1

هذا مما وقفه
الوزير [illegible] باشا
ابن حسن آغا ابن الوزير محمد
باشا المعروف بكوبريلي
عفى الله عنهم

٢٧٨

٤٩٤

قوی جو دریا کف زنان جون موجها سجده کنان   قوی مبارز جون سنان خوان خواره جون
درکردن انکنده دهل در کردک نسرین و کل   کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی بیمانه و بد   بگرفته ساغری خورد حمرای ما حمرای ما
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی   این نادره که می برد حلوای ما حلوای ما

ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما   ما را جو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای جشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی بیا   تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
تا سبزه گردد شورها تا روضه گردد گورها   انگور گردد غورها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل   آخر ببین کین آب و کل جون بست کرد جان ما
شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها   تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد   تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب   روزی غریب و بو العجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را   سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیدها در خورد تو تا در رسد در گرد تو   کو گوش و هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
جون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر   نعره برآرد جاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد زبان بانک دهل تا جزوها آید بکل   ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما

ای فصل باران ما برزیر بر یاران ما   جون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای جشم ابر این اشکها از بهر جون مشکها   زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر   کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران جون داد حق از بهر لب خشکان ما   رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان   زین بی نوایی میکشند از عشق طراران ما
این ابر جون یعقوب من وان گل جو یوسف در جمن   بشکفته روی یوسفان از رشک افشاران ما
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود   وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه‌ی کردند دی   زیرا که بر رزق از بکه خوردند خماران ما

ان خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زنی   مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر وز سر نبشته بی خبر   هیان آن او پر سیم و زر کوشش پر از طال بقا
از بوسها بر دست او وز سجدها بر پای او   وز لور کند شاعران وز دمدمهٔ هر ژاژ خا
باشد گره را افتی کان کبر کارد در فتی   وز وهم بیارش کند در جابلوسی هر کدا
بدهد درمها در کرم او نا فرید ستان درم   از مال و ملک دیگری سردی کجا باشد سخا
فرعون و شدادی شده خیکی کر از بادی شده   موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسی همجون عصای موسی   کو اژدها رای خورد جون افکند موسی عصا
نز خوجه روی زمین بکشا دار کردون کین   تیری زدش کز زخم او همجون کمانی شد دوتا
در رو فتاد او ان زمان از ضرب زخم گران   خر خر کنان جون کسر غبان در غرغرهٔ مرگ و فنا
رسوا شده بریان شده دشمن بر او گریان شده   خویشان او نوحه کنان بر وی جو اصحاب عزا
فرعون نمرودی بده انی انا الله می زده   اشکسته کردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او   جز غمزهٔ غمازهٔ شکر لبی شیرین لقا
تیرش مجبر با کمان جشمش بهی تر باد بان   او بی وفا تر با جهان و محتجب تر با بما
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان   از قفل و زنجیر نهان هین گوشها را برگشا
کی برکشایی گوش را کو گوش مرد هوش را   مخلص نباشد هوش را جز بفضل الله ما یشا
این خواجه با خر خشه شد بر شکسته جون پشه   نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم   مقت الحیوة فقدکم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن سل من صدا یشفی الحزن   والقلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای خواجه بادست مپا پایت شکست از قضا   دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر کز کوی عشق امد ضرر   عشق مجازی را بهل بر عشق حقیقت انتها
غازی بدست پور خود شمشیر جوبین میدهد   تا او دران استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر جوبین آن بود   ان عشق بار حمان شود جون آخر اید ابتلا
عشق زلیخا زابتدا بر یوسف آمد سالها   شد آخر آن عشق خدای کرد بر یوسف قفا
بگریخت او یوسف بیش زد دست در پیراهنش   بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من   گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند   ای بس دعا گو را که حق کرد از کرم قبلهٔ دعا
باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن   من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد روا
اوی زند من کیستم من صورت خاکیستم   رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این بار یا کن خواجه را بنگر که می گوید مرا   عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
ای خواجه صاحب قدم کر رفتم اینک آمدم   تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غرهٔ جز آفتابی ذرهٔ   از بحر قلزم قطرهٔ زین بی نهایت ما جرا
چون قطره بنمایدت باقیش معلوم آیدت   زانبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش   دانش و دانی چون بود چون بار کرد از آسیا
هستی تو انبار کهن دستی درین انبار کن   بنگر چگونه گندمی وانگه بطاحون بر هلا
بستان جهان چون آسیا هست این جهان چون ...   انجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترک این گو ای مقران خواجه را بین منتظر   کو نیم کاره می کند تعجیل میگوید صلا
ای خواجه تو چونی بگو خسته درین پر فتنه کو   در خون و خاک افتادهٔ بیچاره وار و مبتلا
گفت الغیاث ای مسلمین دلها نگه دارید هین   شد ریخته خود خون من تا این نیاید بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش   با سینه پر غل و غش بسیار گفتم نا سزا
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود   هم از زبان آمد زرا جا بشنی نبود دوا
کی آن دهان مردست سوراخ مار و کژدم   که هکل در آن سوراخ زن کژدم مده بر اقربا
در عشق ترک کام کن ترک جنون و دام کن   مرسنگ را از نام کن شکر لقبهٔ بر جفا

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا   هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان فزا
دعوی خوبی کن بیا صد عدم و آشنا   با چهرهٔ چون زعفران با چشم تر آید گوا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند   کز داده ما را از غم کوکشف در ظلم ازدها
غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم   تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن   ارواح را فرباد کن در عشقان شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی   در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
ما همچو خرمن ریخته گندم بکاه آمیخته   هین از نسیم باد جان که راز کندم کن جدا

تا غم بسوی غم رود خرم سوی خرم رود   تا گل بسوی گل رود تا دل بر آید بر سما
این دنهای نازنین محبوس مانده در زمین   در گوش یاران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود   پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی   سری که نقلش نیست کس در گوش اخوان صفا

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما   کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایق تری   شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین تر وفا
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده   در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر   از گل برابر دل گذر آن از کجا این از کجا
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین   بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر خلقان می روی در راه پنهان میروی   بستان بستان می روی آنجا که خیزد نقشها
ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان میپری   کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای گل تو آنها دیدهٔ زاب برجهان خندیدهٔ   زان جامها بدریدهٔ ای کربز لعلین قبا
گلهای یار از آسمان نعره زنان در گلستان   کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق   از شیشهٔ گلابگر چون روح از جام سما
ای مقبل و میمون شما با چهرهٔ گلگون شما   بودیم ما همچون شما ما روح کشتیم الصلا
از گل شکر مقصود ما لطف حقست و بود ما   ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آینه گر بر وی نهد زخم شرر   ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما
هان ای دل مسکین سخن پایان ندارد این سخن   با کس نیارم گفت من آنها که میگویی مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان را مو بمو   بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی یابد ضیا

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ای مه ز اجلالت خجل عشقت خون ما بحل   چون دیدمت میگفت دل جاء القضا جاء القضا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو   گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی   گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

دیوان حضرت مولانا جلال الدین قدس سره

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها / در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین / در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون / ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته وان غم بدل در تافته / یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سرو از تو سند بشمار ما زان عدد / دانی سرانرا هم بود اندر ربیع دنبالها
سازی ز خاکی سیدی بر روی فرشته حاسدی / با نقد تو جان کاسدی پامال کشته مالها
انکو تو باشی بال او ای رغبت اجلال او / وانکو چنین شد حال او بر روی دارد خالها
گیرم که خارم خار بد خار از پی گل می زهد / صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افعالها خاکی بدست ابن مالها / فالی بدست این حالها حالی بدست قالها
اغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله / عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق / فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین / چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعهٔ / او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف / از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن / جانرا از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها / بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز دُر / کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد ترحالها

ان خواجهٔ در کوی ما در گل فرو رفتست پا / با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
جبار وار و زفت او دامن کشان میرفت او / تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا از دامها فرد و جدا / می آید از قبضهٔ قضا بر پر او تو تیر بلا

هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی / خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی میرسد بر می شکافد کوه را
یکپاره اخضر میشود یکپاره لعل و کهربا / ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او
یکپاره گوهر میشود یکپاره لعل و کهربا / ای که چه باده خوردهٔ ما مست گشتیم الصلا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیدهٔ / گر بردهٔ ایم تو تو بردهٔ انبان ما

ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا / از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان امد طرب دامن کشان / بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
ای هفت گردون مست تو ما مهرهٔ در دست تو / ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
امد شراب اتشین ای دیو غم کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درا
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس / ای عیش زین نه بر فرس برجان ما زن ای صبا
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر / اید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر اغاز کن ان پردها را ساز کن / بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور / ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما / سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر / هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت / ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی / داماد خوبان می شوی ای خوب شهرارای ما
خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما / خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می روی بر رای ما خوش میگشایی پای ما / خوش می بری کفهای ما ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا / پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما / وین استخوانرا هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای منصفان / در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان / در غیب پیش غیب دان از شوق و استسقای ما

که شکران مولی کند که آه وواویلی کند   که خدمت لیلی کند که مست ومجنون خدا
جانرا تو پیدا کردهٔ مجنون وشیدا کردهٔ   که عاشق کنج خلا که عاشق دوور ثیا
که قصد تاج زر کند که خاکها بر سر کند   که خویش را قیصر کند که دلق پوشد جون گدا
طرفه درخت آمد کزو که سیب روید که کدو   که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
جوی عجایب کند رون که آب آنی که خون   که بادهای لعل کون که شیر وکه شهد شفا
که علم بر دل بر تند که دانش از دل بر کند   که فصلها حاصل کند که جمله را روید بلا
روزی محمد بک شود روزی بلنک وسک شود   که دشمو بدرک شود که والدین وا قربا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل   کاهی دهل زن که دهل نای خورد زخم عصا
که عاشق این بیخ وشش که طالب جانهای خوش   این سوش کشان سوش کش جون اشتر کرد جا
کاهی جو جه کن بست ره مانند قارون سوی کو   که جون مسیح وکشتی ها لا روان سوی علا
تا فضل تو راهش دهد وز شید وتلوین وا رهد   شیا دما شیدا شود یکرنک جون شمس الضحی
جون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ ووطن   بحرش بود کور وکفن جز بحر دادا ندو با
زین رنکها معزد شود زصبغ عیسی دردود   درصبغة الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست ازو قاحت وز حیا وز دوز وز نقلاب   رست از برو رستانی بیا جون سنک زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم   تلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم   بما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن   باب البیان مغلق قل ضمنا اولی بنا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم وشما   افتاده در غرقابهٔ باخود که داند آشنا
کر سیل عالم پر شود هر موج جون اشتر شود   مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ زشکر افروخته با موج وبحر آموخته   زان سان که ماهی را بود دریا وطوفان جانفزا
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده   وی موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
ای باده اندر هر سری سودای دیگری برد   سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دی روز مستان را بره بربود آن ساقی کله   امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه ومشتری ما با تو پنهان جون پری   خوش خوش کشانم می بری آخر نکویی تا کجا

هرجا

بر بند لب همجون صدف مستی میا در پیش صف   تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما

ای دل چه اندیشیدهٔ در عذر این تقصیرها   زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زانسوی او جندان کرم زین سو خلاف وبیش وکم   زانسوی او نعم زین سوی تو جندین خطا
زین سوی تو جندین حسد جندین خیال وظن بد   زانسوی او جندان کشش جندان جشش جندان عطا
جندین جشش از بهر جه تا جان تلخت خوش شود   جندین کشش از بهر جه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان میشوی الله کویان میشوی   آن دم ترا او می کشد تا وا رهاند مر ترا
از جرم ترسان میشوی وز جاره پرسان میشوی   آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی جرا
کر جشم تو بربست او جون مهره در دست او   کاهی بغلطاند جنین کاهی ببازد در هوا
کاهی نهد در طبع تو سودای سیم وزر وزن   کاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
ای سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان   یا بکذرد یا بشکند کشتی درین کرد بها
جندان دعا کن در نهان جندان بنال اندر شبان   کز کنبد هفت آسمان در کوش تو آید صدا
بانک شعیب وناله اش وان اشک همجون ژاله اش   جون شد ز حد از آسمان آمد سحرکاهش ندا
کر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت   فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
کفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان   کر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
کر رانده آن منظرم بستست ازو جشم ترم   من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست وهم عدو   من سوختم زین رنک وبو کو فر انوار بقا
کفتند باری کم کری تا کم نکردد مبصری   که جشم نابینا شود جون بکذرد از حد بکا
کفتا دو جشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت   هر جزو من جشمی شود کی غم خورم من از عما
ور عاقبت این جشم من محروم خواهد ماندن   تا کور کردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود   یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
جون هر کسی درخورد خود یاری کزیند نیک و بد   ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی   پس بایزیدش کفت جه پیشه کزیدی ای دغا
کفتا که من خربنده ام پس بایزیدش کفت رو   یارب خرش را مرک ده تا او بود بندهٔ خدا

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها   کاخر جو دردی بر زمین تا چندی باشی بی‌ا
هر کز گرانجانان بود جون درد در پایان بود   انکه رود بالای خم کان درد او با بد صفا
کل را بجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود   تا درد تو روشن شود تا درد تو کردد دوا
جانیست جون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر   جون دود از حد بکذرد در خانه ننماید ضیا
کر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری   از نور نورروشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنکری نه ماه بینی نه فلک   خورشید و مه پنهان شود جون تیره کردد هوا
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود   وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
بادنفس هر سینه را از اندوه صیقل می زند   کر یک نفس کیرد نفس هر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان   نفس بهیمی در جرا جندین جرا باشد جرا
ای جان پاک خوش کهر تا جند باشی در سفر   تو بازشاهی باز پر سوی صفیر پادشا

می ده کزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا   کردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش از تو نوشانوش را از بیخ بر کن هوش را   آن عیش نه رو پوش را از بند هستی بر کشا
در مجلس ما سرخوش آبرقع ز جهره بر کشا   زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانکان را جسته بین از بند هستی رسته بین   در بی دلی دل بسته بین کین دل بود دام بلا
زو تر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد   مستش کن و بازش رهان زین کفتن زوتر بیا
بکشا زدستم این رسن بر بند پای بوالحسن   پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و کفت و کو   هر لحظه کرمی میکند با بوعلی و بوالعلا
تا نم مده آبم مده آسایش و خوابم مده   ای تشنکی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توم مست و پریشان توم   پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز جری   در سبزهٔ این کولخن همچون خران جوید جرا
می دانکه سبزهٔ کولخن کنده کند زیبی و دهن   زیرا زخضرای دمن فرمود دوری مصطفا
دورم ز خضرای دمن دورم زحورای جمن   دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری بر کرد ناکاهان سری   مانند ماه از افق مانند کل از کیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان   مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا

بد لعلها

بد لعلها بپیشش مجر شیران شیران بپیشش لوزها   شمشیرها بپیشش سپر خورشید بپیشش ذرها
عالم جو کوه طور شد هر ذره اش پر نور شد   مانند موسی روح شد افتاده بیهوش از لقا
هر هستی در وصل خود در وصل اصل اصل خود   خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
سر سبز و خوش هر تره نعره زنان هر ذره   کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
کل کرده بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا   جارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال البقا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده   برقی بر ایشان بر زده مانده ز حیرت از دعا
السلم منهاج الطلب و الحلم معراج الطرب   والنار صراف الذهب و النور صراف الولا
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا   و الوصل تریاق العشا یا من علی قلبی مشا
الشمس من اوراسنا و البدر من حمراسنا   و العشق من حلاسنا من یدر مافی راسنا
یا سایلی عن قصتی العشق قسمی حصتی   و السکر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
یا سایلی عن حبه اکرم به انعم به   کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبا
الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم   القلب من اروا حکم فی الدور تمثال الرحا
یا حکم تجلی البصر یعقوبکم یلقی النظر   یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر   قدامکم فی نقطة قدام یوسف فی الکرام
اصل العطا یاد خلنا جرح البرایا دخلنا   یا من لحب اوری سکلو تحانیب النوی

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی   در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سرداشتم من ساغری برداشتم   در پیش او برداشتم کفتم که ای شاه الصلا
کفتا که جیست این ای فلان کفتم که خون عاشقان   جوشیده و صافی جو جان بر آتش عشق و ولا
کفتا جو تو نوشیده در دیک جان جوشیده   از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من   اندر کشیدش همجو جان کان بود جان را جان فزا
از جان کذشته صد درج هم در طرب هم در فرج   می کرد اشارت آسمان کای جشم بد دور از شما

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما   ای در شکسته جام ما ای بردریده دلم ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما   جوشی بنه در شور ما تا می شود انکور ما

ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما … آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما … پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل … وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را … تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم … چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم … نه نهانم نه بدیدم چه کنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم … چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را
چو من اندر تگ جویم چه روم آب چه جویم … چه توان گفت چه گویم صفت این جوی روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را … چو مرا گرگ شبان چه کشم ناز شبان را
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی … خنک آنرا که نشستی خنک آن دیده جان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی … چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق … چو بسر باید رفتن چه کنم پای دوان را
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو … همه رخت ستدی تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان … دل من شد سبک ای بدهان طل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را … منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن … هم ازین خوف طلب کن فرح و امن و امان را
بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را … بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را … که بدر پرده تن را و ببین مشعلها را

تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری … و گر از اصل نه کوری چه ازین مشعلها را
خردا چند بهوشی خردا چند بپوشی … تو غزلخانه مرا تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را … که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو اگر خواب درآیی ور ازین باب درآیی … تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی … بخدا روح امینی و امین مشعلها را

لو حده

حَدَاءُ الحادي صباحاً بِهَواكُم فأتينا … صدّنا عنكم ظِباءٌ حسدونا فأبينا
وتلاقينا ملاحاً في فِناكم خَفِرات … نحن شُغِفنا بغُنجٍ فسَبونا وسَبينا
عَذَلَ العاذلُ يوماً عن هواكم ناصحينا … أن تجافوا عن هواكم فسمعنا وعصينا
ورأيناكم بدوراً في سماوات المعالي … فاستترنا بالنجوم بضياكم واهتدينا
بدرنا مثل خطيبٍ أمَّنا في يوم عيدٍ … فاصطففنا حول بدرٍ في صلوة اقتدينا
قد دهشنا من جمال يوسفٍ ثم أفقنا … فإذا كاسات راحٍ كدماءٍ بيدينا
فبلا فمٍ شربنا وبلا روحٍ سكرنا … وبلا رأسٍ نفرنا وبلا رجلٍ سرينا
وبلا أنفٍ شممنا وبلا عقلٍ فهمنا … وبلا شدقٍ ضحكنا وبلا عينٍ بكينا
نوّر الله زماناً جازنا الوصلُ أماناً … وسقى الله مكاناً بحبيبٍ التقينا
وشربنا من مدامٍ سكرذاتِ قوامٍ … في قعودٍ وقيامٍ فظهرنا واختبينا
فهززنا غصنَ مجدٍ فنثرنا ثمرَ وجدٍ … فإذا نحن سكارى فطفقنا واجتبينا

سَبَقَ الجذبُ إلينا نزل الحبُّ علينا … سكن العشقُ لدينا فسكنّا وثوينا
زمنُ الصحو ندامه زمنُ السكر كرامه … خطرُ العشق سلامه ففتنّا وفنينا
فسعانا وسبانا وكلانا ورعانا … ومن الغيب أتانا فدعانا وأتينا
فوجدناه رفيقاً ومناصاً وطريقاً … وشراباً ورحيقاً فسقانا وسقينا
صدق العشق مقالاً كرم الغيب توالى … ومن الخلف تعالى قوفانا ووفينا
ملأ الطارق كاساً طرد الكأس نعاساً … مهّد الشكر أساساً وعلى ذاك بنينا
فرأينا خفراتٍ ومغاني حسناتٍ … سرجاً في ظلماتٍ قد دهشنا وحوينا

فالیهن نظرنا فشکرنا وسکرنا
ومن الشکر غیرنا کفت العبرة زینا

فرجعنا بیسار وری ذات قرار
وحکینا لمشاة وشهدنا والبینا

مفروشید کمان وزره وتیغ زنان را
که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را

چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را
چه کند عورت مسکین سپر وگرز وسنان را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را

زر وسیم ودر وگوهر نه که سنگیست مزور
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را

منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
که در آن چشم بیابی گهر عین وعیان را

تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
که بدانجاست مجازی ممکی امن وامان را

گذر از خواب بر آ ز شب تیره چو اختر
که بشب باید جستن وطن یار نهان را

بنظر بخش نظر کن ز میش بلبله تو کن
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

بپران تیر نظر را بموثر ده اثر را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را

چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
چو جنان شود بیابی چکنی سود وزیان را

بله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
که گشادست بدعوت همه جاوید دهان را

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از جو
که در آگند بگو مرد من فاتحه خوان را

بخدا گر نگذارم که روی راه سلامت
که سر وپا وسلامت نبود در روز قیامت

چشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد
بله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

دل وجان فانی لاکن تن خود هیچو قبا کن
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
بله ای سرده مستم برهانم بتمامت

هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
بله بر پر بله بر پر چو من از شکر وغرامت

ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
بله فرعون بپیش آ که گرفتم در وبامت

چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

بله یا لیز تو بافی سر خر عالم فانی
همه دیدار گریست درین عشق کرامت

نکند رحمت مطلق بیلاجان تو ویران
نکند والدهٔ ما را ز پی کینه حجامت

نبود جان ودلم را ز تو سیری وملولی
نبود هیچ کسی را ز دل ودیده سآمت

بجز از عشق مجرد بهران نقش که رفتم
بنه از زید خوشیهاش بتلخی ندامت

بله تا باده نگردی چو بدین حوض سبیلی
که نگنش آب حیاتست ولبش جای اقامت

چو درین حوض در افتی همهٔ خویش بدو ده
بمزن دست وپایک تو بچستی وشهامت

هله تسلیم وخمش کن نه امامی تو رجعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

بله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
بله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت

می روح آمد نادر روان ازان هم بچشش آخر
که ببیگ جرعهٔ بپرد همه طراری وهوشت

جوازین هوش پرستی بمساقات وبمستی
ده بهرت صدمش دیگر کرم باده فروشت

جو در اسرار در آیی کند روح سفایی
بفلک غلغله افتد ز هیاهوی خروشت

بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر واصفر
کند خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت

ده از آن کان ملاحت قدحی وتو صباحت
به ازان صد قدح می که بخوردی شب دوشت

تو اگر های نکو بینی واگر هوی نکو بیت
همه اموات وجمادات بجوشند ز جوشت

جو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن وگنجی
هوس کسب بیفتد ز دل وکیسه کوشت

تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی
برهانید باآخر کرم مظلمه پوشت

همه آهنگ لقا کن خمش وصید رها کن
بخموشیت میسر شود این صید وخموشت

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش وجذب ندیمان نگذارند خموشت

بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید
اگر آن مردهٔ ما را ز بت من خبر آید

چه کند مرده وزنده چو از و یابد چیزی
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید
که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بخوران را که رسیدت مهل از بهر دخیره
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید

بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید

مرا امید که غم رم بشد و یار بیامد — بلکه آید وی و بیکه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که و بیگاه که ناگه — مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو در این چشم در آید شود این چشم چو دریا — چو بدریا نگرد او همه آبش گهر آید
نه چنان کو مرمرده که نداند گهر خود — همه گویا همه جویا همگی جان نور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن هله خو کن — که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

چو سحرگاه ز گلشن بت عیار بر آمد — چه نسیم نعرهٔ مستان که ز گلزار بر آمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش — همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد
ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان — دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل — بکف شحنهٔ وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده — مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
تن و جان از پس پیری ز وصالش چو جوان شد — همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید — که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد

خنک آنکس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد — ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد — گرو عشق و جنون شد گهر بحر و صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده بر شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد — بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد — گرو عشق جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
ز زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد — بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد
دل تو گرد چرایی بیرون ز آخر قالب — وگر آن نیست بهر شب بنجم اگاه چرا شد
خنک آنگه که کند حق کنهت طاعت مطلق — خنک آن دم که جنابات عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش — ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد — رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو من نهیب که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صد برگ بپیش تو فرو ریخت ز خجلت — که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنهکار تو عرعر — که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان — همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا — اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی — خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در بگشایی ز ره بام در آیم — که زهی جای لطیفی که تماشای تو دارد
بد و صد بام بر آیم بد و صد دام در آیم — جگرم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون — که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز روای دل بر شمس الحق مفضل — چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد — چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را — چو بران چرخ معانی مهش انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت — اگر او مهر تو کارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بد و صد نور سرشته — نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کئی آنکه ز خاکی تو و من سازی و گویی — نه چنان ساخت من که کس اسرار تو دارد

زبان های معظم نخورد غم نخورد غم
چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
بمرای خواجه زمانی مکشا هیچ دکانی
تو ازان روز که زادی هدف نعمت و دادی
بن مر بیخ و گیا می خورد از رزق الهی
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
نه کذوی سر هر کس می راواق تو دارد
چو کذو پاک بشوید ز کذو باده بروید
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
که ز مر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه مران دست که خارد گل ای خار تو دارد
که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

مشوای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند
تو بهر روز بنند هیچ یکی چیز بدانی
چو اسیری بکه حکم با قرار و گواهی

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه کلهای نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
تن صوفی بگوامی دل اقرار بداند

هله نومید نباشی که ترا یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را دلی را نرماند
یکی ماند یکی ماند یکی ماند یکی ماند

هله خاموش که بی گفت ازین می همگان را
بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند

هله زیرک هله زوتر هله زوتر
بدود روح پیاده سر گنجینه کشاده
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
اگرم عشوه پرستی سر هر راه ببستی
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
بشجر بر هله برگو مثل فاخته کو کو

هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگزین جهد و مفاسا که جو ذکم بشرر بر
شب من روز شد بستی زده رایت بسحر بر
قدم از خانه بدر نه همگان را بسفر بر
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشجر بر
که طلب کار بدین خو بزند کف بخبر بر

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
ز جفای تو چه بیم جز عشقت نگزینم
تو بر خسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

توی آرام دل من هرای دو جهان قرارم
هوسی نیست جز اینم جز ازین کار ندارم
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم
ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم

بخدا گر غم عشقت نگریزم نگریزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
ز حلال تو حلیلم ز دلال تو ذلیلم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقیست و دروزه
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
بپر ای دل سوی بالا بپر و قوت مولا
همگان وقت بلاها بستایند خدا را

وگر از من طلبی جان بستیزم بستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
بخدای رخ و زلفت نه بخسپم نه بخیزم
که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
چو نماز ست و چو روزه غم تو واجب و ملزم
اگرش آب حیاتم شود او گنده هیزم
که در آن صدر معلا جو توی نیست ملازم
تو شب و روز مهیا جو فلک حازم و جازم

صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت
جگرم رشک بخواهد که من آن غالیه بیزم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
بده ای جان عالم قدح زفت بدستم
زمن ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من رفت بپستی
من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستی
چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیبم
ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم
تو ز من پرس که این عشق چه بخت است و چه دارد
تو مرا نیز از و پرس که گوید چه کسیتم
بلب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
فلئن قمت قمنا و لئن رحت رحلنا
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
چه خوش و بی خود شامی هله خاموش چو ماهی
چو ز مستی برهیدم چه کشی باز بهستم

بزن آن پرده دوشین که من از نوش تو مستم
بده ای جان مستان قدح زفت بدستم
هله ای سرده مستان بغضب روی مگردان
که من از عربده تا که قدحی چند شکستم
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کن
بشکن شیشه مستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کئی تو بده آن ساغر شش سو
چو بشوم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
بده ای خواجه بابا کمن ام وز مجا با
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو من از سایه حسنت بکنم آنچ بکردی
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
خمش از فانی رامی که فنا خامشی آرد
چو رهیدیم ز مستی تو مکش باز بهستم

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن یار که مستم ز کله بسته شد چشم
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شد عما ز نهانم
سخن فاش چگویم که ز مرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاوز من آمد
ز رمش گویم لیکن ز قلاوز خموشم
ز غم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

تو یکی ساغر مردی زخم یار برآرم
دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تنگ چاه کسی را تو بصد سال برآری
من دیوانه ز بی دل بیکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
بر من نیست من و ما عدم بی سر و بی پا
سر و دل زان بنهادم که دم از یار برآرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم
تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی
که من از هر سر مویت سر و دستار برآرم
تو ز بیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم
زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
گه از آن سوی کشندم گه ازین سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم
قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و بزوجش بهبوط و بعروجش
نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی غرق فراقم نفسی را ز تو زندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم
نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی ره زن عقولم نفسی تند و ملولم — نفسی زین دو برویم که برون بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون — که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
بخواه اگر نگریزی قدح مهر نریزی — چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بپندم
بده ای اول و آخر بده آن باده فاخر — که شد این بزم منور بنوای عشق سپندم
بده آن باده جانی ز خرابات معانی — که بدان آرزو چاکر که از آن باده دهندم
بپران ناطق جان را تو از این منطق یعنی — که بنی باید میدان بگو حرف سمندم

ز فلک قوت بگیرم دو منی لوت ببندم — شکم از زار بگیرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفص خویش شکستم — سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم — همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
گله از رفت برو کو نه کلم سلسله مویم — خر اگر مرد برو کو که برین پشت سمندم
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی — چو توی خویش من ای جان پی رخ خویش سپندم
ز نی قند و نبات تو بسی طبله شکستم — ز نی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو توی روح جهان را جهت چشم بدان را — اگرم پاک بسوزی سزد ای یار که سپندم
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم — نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه ندارم — خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خود ترشی کرد بنفشه صلح — که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جا هاست علامم — وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدره جان را تو فرو کش بکفم نه — سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
نه برین دخل بخسپم نه از این خرج بترسم — چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم — چو برو بید بیابانش چو شکر بست زبانم
همه خوبی تو ما را همه شادی ست مگر او — که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی — صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم — چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم

وگرم هست دگر هین بنه انگشت تو بر من — که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
جوان از و درنگ و نامم ز پیش سخت شتابم — چو مرا برد بنادم دو چو خود باز ستانم
چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم — چه شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید بقیرا — بنوا فتاد محبت تو شدی جان و روانم

بکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم — من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز خمارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل زچه شد با تو بگویم — که در آینه دل رخ زیبای تو دارم
بکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت — همه موج همه چو شبنم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
بله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون — که چو تو همره ما نیم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو ایم ندهد راه و برانند — خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه — سبحان الله علینا چه علالای تو دارم
بله دربان عوان خود همه راه و سقط گو — چو دفم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب بمنم بیش بتابد — بزن و بخز به می کن همه میهای تو دارم
بله زین بیش بخروشم بکنم فتنه بجوشم — بدلم حکم که دارد دل کو پای تو دارم

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم — نه از ایشم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم — نه خبیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم — نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم — که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن — که از این ظاهر و باطن نپذیرم نه ستانم
رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو چوبست — بپرم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم
نه زبویم نه ز رنگم نه زنامم نه زننگم — حذر از تیر خدنگم که خدا هست کمانم
نه می جام پرستم نه ز کس وام ستانم — نه دم و وام ستانم بله ای بخت جوانم

جو گلستان جنانم طربستان جهانم
بروان همه مردان که روانست روانم

شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
بگلستان حقایق گل صدبرگ فشانم

جو درآیم بگلستان گل افشان وصالت
ز سر پا بنشانم که زداغت بنشانم

عجب ای عشق جه جفتی جه غریبی جه شگفتی
جو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

جو بتبریز رسد جان سوی شمس الحق ودینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم

دل غیر تو نجویم بسوی غیر تو نپویم
گل مه باغ ببویم بسر خار ندارم

بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان
بتو دل گفت که ای جان جو تو دلدار ندارم

جو توی چشم وزبانم دو نبینم دو نخوانم
جز یک جان که توی آن بکسی اقرار ندارم

جو من از شهد تو نوشم زجه رو سرکه فروشم
جهت رزق جه کوشم نه که ادرار ندارم

ز شکر بورهٔ سلطان نه ز مهمانی شیطان
بخورم شیر برین خوان سر ناهار ندارم

نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم

نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین
بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم

پی مرخایف وایمن کنمی شرح ولیکن
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم

تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی
که من از چون وچگونه دگر آثار ندارم

جو ز تبریز برآمد مه شمس الحق ودینم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

منم آنکس که ببینم نزنم فاخته گیرم
من از آن خارکشانم که شود خار حریرم

بکی ماهم یکی ماهم که سطرلاب جهانم
همه اشکال فلک را بیکایک بپذیرم

ز بس کوه معانی علم عشق برآمد
جو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم

ز سحر گر بگریزم تو یقین دانک خفاشم
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دانک ضریرم

جو ز بادی بگریزم جو خسم سخرهٔ بادم
جو دهانم نپذیرد بخدا خام وخمیرم

نه جو خورشید جهانم شه یکروزه وفانی
که نبیند بیند وگوید که جه میرم که نمیرم

نه جو گردون نه جو جرخم نه جو مرغم نه جو فرخم
نه جو مریخ سلح کش نه جو مه نیمه وزیرم

جو می خوار نباشد که توی حافظ ویارم
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم

هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم

نخورم جز جگر ودل که جگر گوشهٔ شیرم
نه جو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریزم که زرم نه زر قلبم
ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم

همگان مرد نیا تند نمایند ونپایند
تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم

تو مرا جان بقایی که دمی جام حیاتم
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم

هله بس کن هله بس کن کم از آواز جرس کن
که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه می گوی ومزن دم ز شهنشاه ظهیرم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
دل وجان را ز تو دیدم دل وجان را بتو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
فالیه نتراجع والیه نتحا کم

جو شراب تو بنوشم جو شراب تو بجوشم
جو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم

قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی
ورعانی وسقانی بهو فی الفضل مقدم

ز میانم جو گزیدی کمر مهر تو بستم
جو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم

نفر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا
طلع البدر فطیبوا قدم الحب وانعم

جکنم نام ونشان را جو ز تو کم نشود کس
جکنم سیم ودرم را جو درین گنج فتادم

لمع العشق توالی وعلی الصبر تعالی
طمس البدر تجلا لاخضع القلب واسلم

جو توی شادی وعیدم جه نکو بخت وسعیدم
دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی
وعدونی کذبونی فالی من انظلم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب وروزم نه گرفتار کسادم

ملک الشرق تشرق وعلی الروح تعلق
عشق النفس تفرق ربض الکفر تهدم

جه کساد آید آن را که خریدار تو باشی
جو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم

نفس العشق عنادی وعبیدی وعمادی
فمن العشق تدثر ومن العشق تختم

روش زاهد وعابد همگی ترک مرادست
بنما ترک جه گویم جو توی جمله مرادم

لک یا عشق وجودی ورکوعی وسجودی
لک تخلی لک جودی ولک الدمع منظم

جو مراد بور بودی طرب یاد تو بودکت
تو چنانم بر بودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی
فقد النوم وسادی وسعاداتی نومی
بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم
جو مرا باد تو دادی مده ای دوست بیادم
فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق
واری السقف تخرق واری الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب جون همه روحم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
واری البدر تکور واری النجم تکدر
واری البحر تسجر واری الفلک تعاظم
جو ببحر تو در آیم بمزاج آب حیاتم
جو فتم جانب ساحل جرم سنگ و جمادم
فقد اصدانی ربی واتا الجد بجتبی
نهض الحب لطبی وتدارک وترحم
بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم
سوی مردار چه گردم نه جو زاغم نه جو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری
مو معراج سواری وعلی السطح کسلم
جو بسازیم جو عیدم جو بسوزیم جو عودم
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک احیی واموت بک امسک وافوت
بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
جو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد زمه او فلک جهد و جهادم

هله دوشت بله کردم شب دوشت بله کردم
دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
مده امشب هم از آنم نخورم عشوه امشب
تو گرا ز عهد بگردی من از آن عهد نگردم
جو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی
بدم گرم بپرسی جو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
جکنم چاره چه دارم بکفت مهره نردم
جو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
جو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بفر دام چواله
تو مرا گول گرفتی که پلیلیم سره مردم
خود اگر گول و پلیلیم تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد جو شود واقف دردم
بخدا که نگذارم که از این نیز نباشد
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
واگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی
بیکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین
نه بدان کیسه پر زر نه بدین کاسه زرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه
که زمی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
جو خیال تو بتابد جو مه چارده بر من
بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله المنة لله که بدین ملک رسیدم
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
جو مه ابر سر پا دید بسر کرد اشارت
که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
همه خلق ز سر مستی ز طرب سجده کنانش
بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه
نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف و خیره جکنم من عجب این را
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد
هله خوردم هله خوردم جو منم پیش تو تعیین
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیفست تو ان خورد و صد من
که ندانند لب بالا و بجنبد لب زیرین
هله ای باغ نکو بیخ چه لب باده کشیدی
مگر از شکوفه بگوید بنهان با گل و نسرین
چه نثار است گزان بو گل تر آمو یافت
بزمستان نه که دیدی همه را جون سگ گرگین
هله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
و گر آن مست نهد سر که ربایند ز تو ساغر
مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
جکند باده حق را جگر باطل فانی
جه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
هنر و زر جو فزون شد خطر و خوف کنون شد
ملکان را نبد لرزش و حر بر سر و بالین
جو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

گلستان اندن سنا بک غرضم یوق اشدرسن
قلسن انده بوزدر بلبو زقند قلرسن
جلبی درقمو دریلک جلبا گل نه گزرسن
جلبی قل لرن اشتر جلبیی نه سنرسن
نه اغز درنه اغز در جلب اغز بدا قنغرمق
قولغن اج قولغن اج بلدکم انده دگرسن

زمن و نو شرری زاد درین دل زجهان رو که خطا بود ازین رو و صوابست از آن رو
زمان رو که زد آتش زمان رو کشد آتش زمان روی که مردم کنم زنده همان رو
همه عشاق که مستند زچه رو دیده نبستند که بدانند که بی چشم توان دید بجان رو
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین سو که نگنجید درین حد و نه درجا و مکان رو
بیکی لحظه جریدند همه جا نها و پریدند که نباید که زنقصان شود از چشم نهان رو

طرب اندر طربست او که درعقل شکست او تو ببین قدرت خود را چو درآمد خوش و مست او
همه ام و زجهانیم که سر از پای ندانیم همه ناچلق در آبیم و درین حلقه نشست او
چو چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم بسبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او
شه من باده بیاورد فرستند بجه رومی بیرستم هله ای مطرب برگو که زمی باده پرست او

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه مهل ای طفل ببستی طرف چادر روزه
بنگر روی طریفش بخور آن شیر لطیفش بنهان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر دشت رضا را که بهارست خدا را بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
هله ای غنچهٔ نازان چه ضعیفی و چه یازان چو درین باز بهاری بجه از چنبر روزه
تو کلاغ رقه خونی زچه دلخوش و خندان مگر اسحق خلیلی خوشی از خنجر روزه
زچه عاشق نانی بنگر تازه جهانی بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

مشنو حیلهٔ خواجه هله ای درد شبانه بشکولم بشکولم بجه از روزن خانه
بمشو غرهٔ پرستش بده ره لبش بکشش وگرت شاه کند او که تو ای یار یگانه
سوی صحرای عدم رو سوی باغ ارم رو می بینی درد نیابی تو درین دور زمانه
بشه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی بخز الفمهٔ بازان نخورد هیچ سمانه
بخورم گر نخورم من بنهد درد من من بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند ببیشت همه نیز ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
زچه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را زکه آموخت خدا یا عجب این فعل و بهانه

چو ترا حسن فزون شد خردم صید جنون شد چو مرا درد فزون شد بده آن دُرد مغانه
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی چو درین حلقه نگینی مجه ای جان زمیانه
تو اگر گوش حدیثی زحدیثان خوش او تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه

هله صبا دانگوییی که چه دامست و چه دانه که چو بیمرغ ببیند بجهد مست زلانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن مَی برهاند دل و جان را زفسون و زفسانه
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه عبثست نه بازی که کمندیست الهی منگر سستی نخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ غری راغم دلاله و شاهد نبود هیچ گلی راغم شانه گرو شانه
بدهان تو چنین تیغ نهاد دست نهنده مثل کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
که خیالات سفیهان همه دربان آهند بگذار رندگان را سوی درگاه و ستانه
بگذار رند غران را که درآیند بلشکر که بخندد لب دشمن زگرو فرّ زنانه
چو ندید دست نشانه نبود اسپ نبرش چو نخورد دست دوگانه نبود مرد یگانه

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره که بود دُر نگ دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق رخ خورشید چو دیدی هله کم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده پاک و نمازی همکان را تو صلا گو چو موذن زمناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن از و شد تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت بخدا خنجر او را بدهم زشوق و یاره
که بود آب که دارد بلطافت صفت او که دو صد چشمه برآرد زدل مرمر و خاره
تو همه روز برقصی بشهٔ تمّاج و چریره تو چه دانی هوس دل پی این بیت و چراره
چو بدیدم برسیمش زرزر و سیم نفورم گر نفورست بسیمش زکف سیم شماره
نوازان بار نداری که سبکبار چو بیدی نوازان کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده تو شنز هم بخز بده که شکستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند تو خمش باش و جهان شو هله ای عربده باره

اقتلونی یا ثقاتی إن فی قتلی حیاتی
ومماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی

اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی
هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی

ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
ز شکستن انچه تو تلخی چو همه قند و نباتی

چو توی یار مرا تو به ازین دارم اتو
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی

چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دو چشمم ببره و نان براتی

حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی
مگرت بلبست خبر تو که چه زیبا حرکاتی

بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی

بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
که خماریست جهان را ز می و بزم نباتی

بحق بحر کف تو گهر با شرف تو
که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی

مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
که چو بحر همه اول سر ارکان صلاتی

کرمت مست بر آید کف چون بحر کشاید
بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی

بکرم فاتح عقدی بعطا نقده نقدی
برهان منتظران را ز تمنای سباتی

نه در ابروی تو چینی نه در ان خوی تو کینی
بعدو گوید لطفت که بنینی و بناتی

رسی از ساغر مردان بخیالات مصور
برره بینه خرامان کنساء خفرات

وجواری ساقیات وسواق جاریات
تو بگو باقی این را انا فی شکر سقاتی

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
اگر اوهم همستی همه را راه زدستی

وگر او چهره مستی بسر دست نخستی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی

وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
بخدا گوه احد هم خوش و مست احدستی

واگر باغ نه مستی که در و میوه برستی
ز کجا میوه تازه بدرون سبدستی

سپد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

بده ای دوست شرابی که خدایست خدایی
نه در و رنج خماری نه در و خوف جدایی

چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
ز زمین نیست بنانش که سمائیست سمایی

بپرد بو خبر آنکس که بود جان مقدس
نبود مرده که گر کس کندش مرده ربایی

بدل طور در آید ز حجر نور بر آید
چو شود موسی عمران ارنی گو بسفایی

می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی
که بهر جانب بگیرد تو ندانی که کجایی

رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را
تو مپندار که زان می نکند روح فزایی

بسر آمد روزه هله ای عید کجایی
واذا اوتیت قلبی غلب الداء دوائی

منم از روزه تهی تر تو ای از عیدی بهی تر
حسد البدر جبینی غلب النجم بکائی

بشنو همه مرغان که چنین بی پر و بالی
چو نه میری نه وزیری ز نسبت بچه مالی

چو هیا موی بر آری و ببینند سیاهی
بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی

چو خلیفه بسری تو بنه آن طبل ز گردن
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی

بخدا صاحب باغی تو زمر باغ چه دزدی
بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی

تو نه آن بدر کمالی که دمی نور و بگیری
بستان نور چو سایل که تو ام وز ملالی

هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر
که همه اختر ما هندو و تو خورشید مثالی

بده آن دست بدستم مگشا دست که مستم
که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی

بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان
بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی

نه صداعی نه خماری نه غمی ماند نه زاری
عسسی دان غم خود را بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چه گویند حریفان فلک را
همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلک هزاری

همه اجزات خموشند ز تو اسرار بنوشند
همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری

توی دریای مخلد که در و ماهی بی حد
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری

همه خاموش نظامم همه قلاش و مقام
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری

همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو شاهی
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری

همه ذرات چو ذاالنون همه زقام چو گردون
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری

همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت
مثل نفس خرانست که در و باغ نهانست
تو برین شمع چه گردی چو ازان شهد نخوردی

که همه گفت و شنودن نه ز مهرست و زیاری
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
تو چو پروانه چه سوزی که نه نوری نه زناری

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو ازان شهر نهانی که بدان شهر کشاتی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بیکی کرم منگس بدهی دیبه و اطلس
بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم
اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو جهانی دو جهان را بیکی کاه نگیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری
نشوی غره بچیزی نه زکس عذر پذیری
همگی شکر و نباتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
پر عشق تو پران بر هیلم ز زحیری
اگرت بیند منکر بر هد او ز نکیری

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
سبب غیرت تست انک نهانی و اگرنی
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه میری
دل کفر از تو مشوش سر ایمان همه خوش
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می
چو وفا نبود در گل چو همی نیست سوی گل
اگر از چهرهٔ یوسف نفری کف ببریدند
ز پلیدی و زخونی تو کنی صورت شخصی
کنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو

بنوز شم تو برفتم بود اعیم بدیدی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره بدیدی
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
همه را موش بودی همه را گوش کشیدی
تو هم این را و هم آن را ز کف هم که خریدی
همه بر نسبت تو کل که عادی و عمیدی
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
که گریزد بد و فرسنگ وی از بوی پلیدی
بر هد او ز نجاست چو در و روح دمیدی
بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

تو همه طمع بر آن نه که در و نیست امیدت
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

که نه تو مبدی اول تو بدین سوی رسیدی
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

خنک آن دم که برحمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که در آوید در دامن لطفت
خنک آن دم که صلا درد هدان ساقی مجلس
شود اجزای تن ها خوش ازان بادهٔ باقی
خنک آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید بنود دل کشت بیدارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش
خنک آن دم که برآید بهوا ابر عنایت
خورد این خاک که تشنه تر ازان ریگ سیاست
دخل العشق علینا بکؤس و عقار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
که تو آشفتهٔ مایی سر اغیار نداری
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکشی و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری
تو بگویی که برو باد پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامت کند آن نو بهاری
تو از آن ابر بصبح اگر لطف بباری
بتمام آب حیات و نگند هیچ غباری
ظهر الشکر علینا لحبیب متوار
خمشش باید کردن چو در بینش نگذاری

زکجایی زکجایی هله ای مجلس سامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم
عجب از خلو نبانی عجب از مجلس جانی
عجب آن چیست مشعشع رخ از نور مبرقع
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق
سیدی انت من این صاد جسناک بدامی
قم نسار البنا جنة فرض علینا
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
ستن چرخ و زمینی متوسن خاصی و عامی
عجب از ارمن و رومی عجب از خطهٔ شامی
که مه و مهر بپیشش کند از عشق غلامی
بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجة جامی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
وجد القلب مناه فکلوا منه کرامی

[illegible]

سر خنبی که ببستی بکرم باز گشایی
خرد مرد و جهان را بربایی بنمایی

بشنیدیم که دیگر ز پی خلق بپختی
که از او باید آبا ما همگی ذوق طعامی

ز عدم مرغ برآید چو مصفا نظر آید
بدو صد دام فرو آید چو نوش دانهٔ دامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم و امی

مله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را
بنپرسد که چه نامی و کیی و ز چه مقامی

سَلَبَ العشقُ فؤادی حصل الیوم مرادی
بزن ای مطرب عارف که زنی دولت و شادی

اَذِن العشقُ تعالوا البتغوا و تنالوا
مله ای قردهٔ شیرین چو نسیمی و چه بادی

کتب الروح سراحی سمع الکاس صباحی
ز نوا ندر دو رانم که زه دور کشادی

لخلیلی دورانی لحبیبی سیرانی
چو جهت نیست خدا را چه زروم سوی بوادی

نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی
دورانی و طوافی لک یا اهل ودادی

فتح العشقُ رواقا فاجیبوه سباقا
مله در گلشن جان رو چو مریدی و مرادی

لنری فیه خمورا و نشاطا و سرورا
که جنان عیش ندیدی نوازان روز که زادی

انا قصّرت کلامی فتفضّل بتمامی
بگشا شرح محبت مله بر رغم اعادی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
صنما چون همه جانی دل مشتاق فریبی

سحری چون قمر آیی بخرابات درآیی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی

ز غمت سنگ گداز و رمه با گرگ بسازد
رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی

جگرم جان و بدن را جگرم قوت تن را
که تو چیار جهانی همه بیمار فریبی

قمر زنگی شب را تو کنی رومی همه رو
همه کوران سپه را تو با نوار فریبی

همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی

تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو همه لطف و عطایی تو بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنینی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
چو ببازار درآیی همه طرار فریبی

دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
تو بدان هوش مقدس همه هشیار فریبی

نه بپایی نه گریزی عجبا تا تو چه چیزی
تو همه کحل عزیزی که بدیدار فریبی

غم ناگفته بدانی خط ناداده بخوانی
بعروسان معانی دل ابرار فریبی

تو یکی آتش خاصی که بغرت بفروزی
دل اسلام بسوزی دل کفار فریبی

کرم اندر کرمی تو حرم اندر حرمی تو
نه تو از پرده برونی که باخبار فریبی

نه برشوت تو اسیری نه تو آزار پذیری
نه تو در زیر اثیری که باثار فریبی

تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو همه لطف و عطایی تو بایثار فریبی

که شکیبد ز نوای جان که جگر گوشهٔ جانی
چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی

نه درونی نه برونی که ازین هر دو فزونی
نه ز شیری نه ز خونی نه ازینی نه ازانی

برود فکرت جادو نهدت دام بهر سو
تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی

چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
چه چو بستهٔ زمین در که ز چرخست نهانی

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز تو پیلی
چه کند برهٔ مسکین چو کند شیر شبانی

کله و تاج سرم را بی پیلی تو نباید
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی

بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان و جهانی

بچه نقصان نگرندش بچه عیبی شکنندش
بکی مانند کنندت که بمخلوق نمانی

بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
گمشش رو و زمان ده که تو قسام زمانی

مله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی

شه و شاهین جلالی که چنین با پر و بالی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی

چه بود طبع و رموزش بیکی شعله بسوزش
بیکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی

مله برقوس بنه زه ز کمینگاه برون جه
برهان خویش ازین ده که تو زان شهر کلانی

چو همه خانهٔ دل را بگرفت آتش بالا
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

مثل ذرهٔ روزن همگان گشته هوایی
که تو خورشید شمایل بسر بام برآیی

همه ذرات پریشان زتو کالیوه وشادان
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت
جو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

همه دستک زن وگویان که تو در خانهٔ مایی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه شهزادهٔ دولت شده در لبس گدایی
طلبیدم نشنیدم که جه بد نام جدایی
جه رقیبی جه نقیبی همه مکرست و دغایی
مه از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

بکن ای دوست نشاید که بخواند و نیایی
هله ای دیو ونورم گر آن شد که بشورم
اگرم خصم بخندد وگرم شحنه ببندد
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم
بکن ای دوست چراغی که به از اختر وچرخی
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند
اگر از خصم پلنگی وگر از خشم بجنگی
نبدو نیک زمانه بجهد عشق زخانه
جو مرا درد دوا شد جو مرا جور وفا شد
شجرُ العین جه باشد که جهان خشک نماید
هله این ناز رها کن نفسی روی بما کن
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

واگر نیز بیایی بروی زود ونپایی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز بقاصد بغضب دست نخایی
بکنم شور وبگردم بخدا او بخدایی
بکن ای دوست طبیبی که هر درد دوایی
بزند عکس تو بروی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی
واگر شیر وپلنگی تو هم از حلقهٔ مایی
بنو د عشق فسانه که سما نیست سمایی
جو مرا ارض سما شد جکنم طال بقایی
بر عام وبر عارف جو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن جه بود مکر و دغایی
بکند مرده وجهان را خضر وقت سقایی

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
که بود چرخ وثریا که بشاید قدمن را
همه بی خدمت وبی شوت صدا از لطف تو خلعت
زمن وماست که جانی بگشاد دست دکانی

زتو پر ماه شود چرخ جو بر چرخ برآیی
واگر نیز بشایند زتو یابند سزایی
نه عدم بود من وما که بدادی من وما بی
واگر نه بجه باز وکشد او قوس خدایی

غلطی جان غلطی جان همه خود را بم بجان
بسحرگاه ومشارق که شود تیره رخ مه
جه کشیمش جه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مسی را مسی را مسی پر موسی را
جو رخ روز ببیند زبن گوشن بمیرد
زر ومال تو کجا شد پر وبال تو کجا شد
هله باز آ هله باز آ بسوی نعمت وناز آ
پر وبال تو بریدم غم وآه تو شنیدم
زپس مرگ برون پر جبر رحمت من بر
کتب الله تعالی کرم الله توالی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

نه مسیحی که بافسون بدمی جشم گشایی
که بود نیم چراغی که کند نور فزایی
که چراغ خلقست این بر آن شمع سمایی
چه گشایی چه گشایی بمطارات سمایی
زچه رفتی زچه فردی تو جنین سست چرایی
عم وخال تو کجا شد ونوا دبا رکجایی
که منت باز فرستم زپس مرگ وجدایی
هله بازت بخریدم که نه درخورد جفایی
که نگویند جو رفتی بعدم باز نیایی
فتدلی وتجلی بعث العشق دوایی
خمش وآب فرو رو وسمک بحر وفایی

همه جون ذرهٔ روزن زغمت گشته هوایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه وشادان
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت
جو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
تو برین وصل جدایی تو بران روح بقایی

همه ذردی کش وشادان که تو در خانهٔ مایی
همه دستک زن وگویان که تو خورشید لقایی
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه شهزادهٔ دولت شده در دلق گدایی
طلبیدم نشنیدم که جه بد نام جدایی
که ورای دل عاشق همه فعلست ودغایی
مه از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

20

کلیات حضرت مولانا
جلال الملة والدین خداوندگار
رومی قدس الله سره العزیز

بیت
۲۰۰۰
الفی

اتاک عید وصال فلا تذق حزنا … وبلت خیر ریاض نعم ما سکنا
وزال عنک فراق امرّ من صبر … ومحنة فتنتنا وخاب من فتنا
تقرّ غصن سعود وکل جنی شجر … تقرّ عینک منه وبعم ذاک جنی
نطیب نجوت من اصحاب فرقة ظلمت … وناک قلبک منهم شقاوة وعنا

اخی رایت جمالا سبا القلوب سنا … وصل اتیک حدیث جلا العقول جلا
الست من یتمنی الخلود فی طرب … الا انتبه وتیقظ فقد اتیک انا
تقرّ عینک بدر وفی حبینته … سعادة ومرام وعزة وسنا
وسکرة لفؤادی من شمایله … کانها لما تها بکاسها وسقا
عجایب ظهرت بین صفو غرته … تلالات بسناه بمهجتی وصفا

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را … بریز خون دل آن خونیان صهبا را
ربوده اند کلاه هزار خسرو را … قبای لعل بخشیده چهرهٔ ما را
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده … گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
زعکسشان فلک سبز رنگ لعل شود … قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب بیک جرعه … خرد پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جای پیر که آب حیات خلاقند … که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
شکر فروش چنین جست هیچ کس دیدست … سخن شناس کند طوطی شکرخا را
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف … چنین رفیق بیا بد طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را … روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند … زمغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی … بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد زهیچ دلداری … برو کار دمی آن شراب کبرا را
زهی شراب که عشقش بدست خود بخته … زهی کرم که ببود دست هیچ دریا را

زدست زمره بمریخ اگر رسد جامش … رها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را
تو ما ندهٔ و شراب همه فنا کشتیم … زخویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر … هزار عاشق کشتی برای لالا را
بنفی لالا گو بذ هنر دمی لالا … بزن تو گردن لالا را بیا را لا
بنه بلا لا جامی از آنکه می دانی … که علم و عقل ربا بد هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر … که غمزهٔ تو چیا نیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را … بخواب در کن آن جنگ را و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا در و بچیم … که نیست لایق بخشش ملک تعالی را
بمانده ایم غزل در دهان و ناگفته … ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
بر آفتاب بر افلاک شمس تبریزی … بمغز نغز بیارای برج جوزا را

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا … بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس … حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون … هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید … گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت … ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزید … چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین … نخواندهٔ تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا زآب تر نشود … هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی … که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی … اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانک حلقه بگوشست چرخ را این خاک … چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند … چه لطفها که نکردست عقل با اجزا
دمل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد … علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان … هزار غلغله در جو گنبد خضرا

چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق — تو های هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست — ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب — رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو — که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

أَكُنتَ صاعقةً يا حبيبُ أو نارا — فما تركتَ لنا منزلاً ولا دارا
بكتُ الفخارُ ولكن بُهِتُّ من سكرٍ — فلستُ أفهمُ لي مفخراً ولا عارا
متى أتوبُ من الذنبِ توبتي ذنبي — متى أجارُ إذا العشقُ صارَ لي جارا
يقولُ عقلي لا تبدلن هدىً بردى — أما قضيتَ به في هلاكٍ أوطارا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا — که حلقه حلقه نشستند در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک — چو در فتاد از آن دیگ در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین — چنین بود چو بود شاه خسروان حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید — که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
بآب ریز برد چو یکی خورد حلوا تن — بسوی عرش برد چو یکی خورد جان حلوا
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد بسر — که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه — کرم بود که ببخشد بنای نان حلوا
خموش باش که از حق نکو بدش که بده — چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا — که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر — ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال — چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین — وفای عشق تو دارم بجان پاک و وفا
ملامتم مکنید ار دراز می گویم — بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چه آتشیست که دیگ مرا همی جوشد — گزو شکاف کند گر رسد بسقف سما

اگرچه سقف سما ز آفتاب و آتش او — خلل بگیرد و بگذشت از نفس سیه سیما
روان شدست یکی جوی خون ز مستی من — خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجو چگویم کای جوی موج چه جنگ کنم — برو بگو تو بدریا بجوش ای دریا
بحق آن لب شیرین که می دمی در من — که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین پنبه — نمی شکیبی می نال پیش او تنها

برفت یار من و یادگار ماند مرا — رخ معصفر و چشم پر آب و وا اسفا
دو دیده باشد پر نم چو در وصیت مقیم — فراغ و کوثر و آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست — بگنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
چراست وا اسفا گوی زانک یعقوبست — ز یوسف گش همه روی خویش گشته جدا
زنا ز اگر برود تا ستاره بار شوم — رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست — کجاست زمرد و یا راکه گویمش که چرا
الست عشق رسید و هر آنک گفت بلی — گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک — خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
منم کبوتر او گر براندم پر نی — کجا پرم نپرم جز که گرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر — که سلطنت رسد آن راکه یافت ظل هما
بس است حجت دعوت بهل دعا می گو — مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

بیا ز رانک قرین را سوی قرین کشدا — فرشته را ز فلک جانب زمین کشد
بهر شبی چو محمد بجانب معراج — براق عشق ابد را بزیر زین کشد
شراب عشق ابد را که ساقیش روحست — بگیرد و نکشد ور کشد چنین کشد
ببیش روح نشین زانک میر نشست ترا — بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشد
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی — که آن ترا بسوی شمع نور دین کشد
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید — که گوش تیز بچشم خدای بین کشد
خیال دوست ترا مژده وصال دهد — که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

درین چهی تو چو یوسف خیال دوست ببین
رسن ترا بفلکهای برترین کشدا

بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
بگفتمت که چنان کن که آن بآیین کشدا

بچه بچه زجهان همچو آهوان از شیر
گرفتمش همه کانست کان نگین کشدا

برآ پشتی برسد جان بر آستان زوصال
اگر گزی بچه برو فزو گزین کشدا

بکش تو خار جفاها از آنک خار کشی
بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دو
که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا

دهان ببند و امین باش در سخن داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر بیخته بر شکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا

گریز پای رمش را کشان کشان برند
بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا

بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا

جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین
بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا

شب وصال بیاید شبم چو روز شود
که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

بیابم آن شکرستان بی نهایت را
که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا

امانتی که بنه چرخ در زمین گنجد
بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بیخویشی
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت هیچ نیابم چو پر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها

چنانک آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها

میان صد کس عاشق چنان پدید بود
که بر فلک مه تابان میان کوکبها

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها

خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید
کساد شد بر آنکس زلال مشربها

بباغ رنج مشو در درون عاشق بین
دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها

دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
عقول خیره در آن جوهرها و غبغبها

نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار
نه از حلاوت حلواش دمل و بثبها

ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند
بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها

چه فخر باشدم عشق را ز مشتریان
چه نیست باشدم شیر را ز ثعلبها

فراز نخل جهان بخته سیب یابم
که گند شد همه دندانم از مذبذبها

بپر عشق بپر در هوا و در گردون
چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها

نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
نه خوف قطع و جدا ییست چون مرکبها

عنایتش بگزید است از پی جانها
مسببش بخریدست از مسببها

وکیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب
که تا دلش برهد از قضا و از کبها

زمی جهان و زمی نظم ها در و ترتیب
هزار شور در افکند در مرتبها

گدای عشق شمر مرح در جهان طربست
که عشق چون زر کانست و آن مذهبها

سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها
لذیذ حاشا لکن ملاحة و بها

اریدُ ذکرک یا عشق شاکرا لکن
ولهت فیک و شوشت فکرتی و نها

بصد هزار لقب گر مدیح عشق کنم
فزونترست جمالش ز جمله ذهبها

چو اوفتاد بدست تو نطفه مقصود
بکن تو در رحم آن اناء انشا را

ز خون معدن ما ریز بر سر نطفه
برای لحم و عظام و برای اعضا را

همی بزیر آتشی مکن کم و بیش
بسان گرمی خورشید کوه و صحرا را

در اندرون انا زان رطوبت اصلی
تری بریز ز اعلا برای اعلا را

چو نطفه بسته شد از خون ز آتش و ز انا
شود سمندر آتش کند نما وا را

بدین مقام رسد از اناش بیرون آر
بمهر مهر بکن سحق آن سویدا را

بگیر بخشی ازین بخشها بخش و نخست
بده بخورد زمین این سیاه تنها را

جو خورد بخش دگر را فرست بر آتش   توان مرکب طاوس رنگ و رعنا را
برین مرکب از آن خون تازه ریز گهی   همان قدر که بپوشد سواد طرا را
جو وعده آید بگشا و باز سحقش کن   بع تو شربت دیگر سقیم غبرا را
بر آتشی بنهش تا بهم دگر بپزد   برین قرار که گفتیم ارض عذرا را
جو مرده گشت برون آر و باز سحقش کن   بدیش شربت دیگر ز بهر احیا را
فرست باز همان جاش بر همان قانون   که تا جو لولو بینی تو ارض لالا را
جو از یکی و یکی آخر همه یکی گردند   نمای معجز موسی و ید بیضا را
برین مقام بگردد تمام کار بیاض   گرت بحمره بود میل خون زمرا را
بیار جزو سیرا و ریز بخش پنجم را   در اندرون اناء خال زرقا را
بدار بر سر آتش ورا جو یک منعقد   بریز بر سر او بخش تا رصفرا را
بدین مقام گرش ار ازا نا بدر باری   تغاونی نکند آن زمین غرا را
اناث باید اینجا که با شدت تقیه   برای ره گذر جوع و داء عطشا را
ز شربت پنجم رفت او زمادگی بیرون   و نیز نر نتوان خواند شخص خنثا را
ز بخش پنجم سبز و کبود و زرد شود   مثال بوقلمون رنگ رنگ زیبا را
بنیم منعقد جو آن باز شربت ششمین   بدار بر سر آتش خمیر خنثا را
بنیم منعقد دیگر تو بخش هفتم را   بران قرار بده ارضهای شقرا را
اگر بهشت و نه و یازده رسانی بیش   کند ز شرب فراوان دوای حمرا را
رسد بجای تدبیر تو که رشک برد   روان منذر و ابن امیل و طغرا را
اگر توانی ازین ارض همچو خون و منی   بدید آری آن سم و سم ابنا را
میان بحر انا خنده های برق زند   جو بر آید ببیند دهان مرعا را
جو آفتاب در آن دم که او طلوع کند   کند منور آن عین مرغ عمیا را
تبارک الله از آن ساعت همایون وش   که دیده بیند آن آرزوی دلها را
هزار سال اگر تو عمل کنی تدبیر   کمانت افتد کامروز را و فردا را
تمامت آنکه کرد بجان پاک رسول   که زانش حکما جل کنی هم تا را
جهار آتش آری ز یک دگر بیرون   جهار باد در و دشت و کوه پیما را

جهار آب روانه کنی ز یک دیگر   جهار خاک از این خاک پاک قدسا را
اگر بدین ده و بن شش تو می شوی مالک   تراست اخت نبوت اخست موسی را
در ابجلة ما تا شوی زکار آگاه   بجد بجوی مسمای ارض بطحا را
ببین که مبداء این آب آتشین ز چیست   که بازگشت کجا شست این معما را
اصول او و فروعش تمام حاصل کن   بود که کشف کنی معنی مسما را
زمان مکان و جو اخوان او بدانستی   ز مشکلات حل و عقد رمز اخفا را
ز حار یابس دو دو ز رطب و برد دو جار   مقابلست و مماثل بسر دو گرما را
دو بود دو جو جهار آمد و دو را دو و دو   جهار هست آب و ام جهار را آبا را
زدو رمز مشن تا روز کار ما اکنون   دلیل صنعت این کار کاه علیا را
نگفت هیچ حکیمی سخن چنین روشن   ز مجمل و ز مفصل خاص سرها را
بدین صنعت که تو گفتی رموز این ولد   بدید کردی این بوده گنج سروا را
نکرد باز حکیمی گره ز بند سخن   ولی فزود گره بر گره گرهها را
ز ابتدای سخن تا بانتها گفتی   نهاده بر ما میوه های حلوا را
بجان تو که سزاوار آفرینی تو   که خاک پای تو مر توتیاست اعما را
گره ز رمز سخنهای قوم بگشودی   درین قضیه نمودی بسی هنرها را
ببحر فکر بسی غوطها زدی والحق   بعاقبت بدر آوردی آن گهرها را
بیادگار تو یا رب که در زمانی تو   کلید گنج گشا کردی این سخنها را
رموز این ولد را اگر تو بگشایی   هزار گنج ببخشی هزار دارا را

جه خیره می نگری بر رخ من ای برنا   مگر که در رخم است آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی   میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم   که آب خضر لذیذست و من در استسقا
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد   جو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت   خوش است گنج خیالت درین خرابه ما
غریو و ناله جانها ز سوی بی سویی   مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا

زناله گویم یا از جمال ناله کنان
زناله گوش پرست از جمالش از عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من
ببین که می کشدت مر طرف تقاضاها
مثال گوی اندر میان صدچوگان
دوانه از سر میدان وکه ز سر تا پا
کجاست نیت شاه وکجاست نیت گوی
کجاست قامت یار وکجاست بانگ صلا
زجوش شوق تو من همچو بحر غریدم
بگو نوای شه دانا وکو مر گو با

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا
درآ درآ بسعادت درت گشاد خدا
کی برگشاید درها مفتح الابواب
که نزل و منزل بخشید بحق نزلنا
که دانه را بشکافد براکند بدرخت
که سر برآر بیالا و می فشان خرما
کی درد مید دران نی که بود زیر زمین
که گشتها در شیرین و خسرو حلوا
کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
کی کرد در صدفی آب را جواهرها
زجان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان
زقاب قوس گذشتی بجذب او ادنی
هم آفتاب شده مطربت که خیز بجود
بسوی قامت سروی ردست لاله صلا
چنان بلند چرا می پرد همای ضمیر
شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد
که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
دهان گشاد بخنده که های یا بشری
بدی بگوید گلشن که مرج خواهی کن
بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان و زمین درکفش کم از سیبیست
تو برگ من بربایی کجا بری و کجا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه
بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کارد نان ز اعرف
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون
اگر عصاش بنا شد وگر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
غلام چشم شوا ایرا ز نور گرد چرا
از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
که می خرامد از آن پرده مست یوسفها
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
که ساقیست دلارام و باده اش کبرا

چو خوش باش که تا شرح این همو گوید
که آب و تاب همان به که آید از بالا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود
ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر
بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر
چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یگان یگان شمرم
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را
زخوی خویش سفر کن بخوی و خلق خدا

رسید مژده وصلت سحرگهی ز صبا
فتاد غلغلهٔ عیش و نعرها چو صدا
خیال شه بجمالی که وصف نتوان کرد
ز گرد راه رسید و گشاد بند قبا
غریو و نعرهٔ عشاق تا بعرش رسید
که ای مبشر دولت هزار جانت فدا
بپای او بتواضع سجود می کردند
که مژده بحقیقت بده ز بهر خدا
حدیث وصل خداوندگی رسد آخر
ز کاروان دلارام بشنویم درا
ز غلغل شتران و ز بانگ اشتربان
چو نفخ صور درآید بکالبد احیا
برون دوید بیکبار عاشقان بشتاب
بسوی مغز نه بر پوست بی سر و پا
خدیو شمس حقیقی شمس دین بحق
که نیست هم مهان را بسوی جا بنشین جا
بدیده ماه تمام مبارک او را
که آفتاب کرا زد ببیش او ز حیا

خدای داند و بس آنچه جان شود آن دم   که در زمین بنه گنجد ز شکر نه بسما
گهی بخاک نهاده رخان ز بی خبری   گهی دو دست بشکر و ثنا بسوی هوا
ز خیره خندی کامی گذشته از مجنون   گهی ز گریهٔ شادی هزار لحن و نوا
خیال شاه زبان برکشاد کای مستان   رسید نوبت عیش و رسید وقت شما
بشادکامی چنگ مراد ساز کنید   که مستجاب شد آخر ز فضل شاه دعا
رسید از سوی تبریز آفتاب جمال   صلای عیش مخلد صلای بزم صفا
صلای عهدی کز عهد دولت آدم   نبوده است بعالم ازان قبیل صلا
بگستراند بزمی بعالم فانی   که غیرت آرد فردوس و جنت ماوی
چه جای جنت ماوی چه جای فردوست   چه جای کون و مکان و چه جای عرش و خلا
نقابهای ملیحان فتاده از رخشان   ز شرم و خجلت آن خوب روی جان افزا
قمر رخان شکرلب ز شرق تا مغرب   خراب و مست جمال و دو نرگس شهلا
بنوبت و بتبرک ربوده از مستی   بفخر غاشیهٔ حسن تا زبین مولا
امیر داد عبوری ز غیرت آمده زود   ربوده غاشیهٔ حسن از میانهٔ اینها
شده ملیحان در عذر گزیر مستی   بسوی غاشیهٔ حسن او فتاد خطا
بعذر آن بنهادیم روبها بر خاک   بحضرت خانهٔ تبریز عالی و والا
بفال سعد نشینید عاشقان در بزم   شرابهای بیابی خورید از حمرا
ازان میی که بعشق و بست آب حیات   که نوش باد شما را و نوش باد مرا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا   من دراز قبا با هزار کز پیمودا
ببُرد تن ز بر بد و بدوزد تن بر زبد   بدین یکی گذرت جفت و زان دگر عذرا
بدان بکبیت بدوزد که دل نهی همه عمر   زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد   بزخم تا دره مقراض اهبطوا منها
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران   بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاک و او مهندس دل   زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد   ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا

چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین   که قطرهٔ را چون بخش کرد بر دریا
بجبر جملهٔ اضداد را مقابله کرد   خمش که فکر درا شکست زین عجب بها

روم و خانه بگیرم بپهلوی دریا   که داد و ست جوا مر که خوی اوست سخا
بدان که صحبت جان را همی کند همرنگ   ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
نه تن بصحبت جان خوب روی و خوش فعلست   چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد   چو شد ز جسم جدا او فتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی   نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
بس ای الله زهی ناز ناز یار بکش   که تا ز یار ربه از صد هزار من حلوا
فراق را بند بری خدات همتا باد   کما این دعا گو به راین بداشت مسیح دعا
ز نقش کلی چون نقش جزو طبع برند   باهبطوا و فرود آمد از جهان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند   که هست طعمهٔ گربه زهی ذلیل و بلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند   که تو خیره نی کشندش سبو سبو ز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش ببی جنبد   که تا یافت دولت وصلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند   که پاره پاره دو دا ز کفش شد ست بیما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی   بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود   ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلی کنیم ولیکن بلی اول کو   که آن چو نعرهٔ روحست و این کوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بربند   بیا ز این نی ما را ببین بدان دم ها
که نای پارهٔ ما پاره می دهد صد جان   که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا   که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش   که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت   ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در رامش   ترانه گو یا ز کین دم چنین فتاد مرا

میان عشق و دلم پیش کارها بودست
که اندک اندک آید همی پیادمرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من
همی بدان بحقیقت که عشق زادمرا
ابا بدید صفات نهان چو جان دانت
بذات تو که توی جمله‌گی مرادمرا
همی رسد ز تو هم بوسه من نمی بینم
ز پردهای طبیعت که این کی دادمرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم
فغان بر آورم آنجا که دادِ دادمرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه گردست اوستادمرا

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
دهان پرست جهان خموش را از راند
چه ما نعست فصیحان ز حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان ببستند
شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی ز جام عقار
مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکافند
بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود تا کهان بر آشوبند
چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست شود کوهها و بحر شود
که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
احاطت ملک کامکار بینا را
چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبانست
زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
مکن مبند بکلی ره مواسا را
طمع نکرد که منت پند می دهم که مکن
چنانک پند دهد بیم پشه عنقا را
چنانک جنگ کند روی زرد با صفرا
چنانک راه ببندد حشیش دریا را

م
ز جام ساقی باقی چه خوردهٔ تو دلا
که لحظه لحظه بر آری ز عربده علالا
مگر ز زمزمهٔ شنیدی دلا بوقت صبوح
که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بلایش بنوش و زو می باز
چه می گریزی آخر گریز نیست بلا

پیاله بر کف ز ما ها ز خلق با کش نیست
میان خلق نشسته ست در خلاست خلا
ز می پیاله که در چشم سر همی ناید
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش ملا

ز سوز شوق دل من همی زند علالا
که بوک در رسدش از جناب وصل صلا
دلیست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب
اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
رهیده از تنگ زندان جوع و رخص و غلا
اگر نه یخ در خنش درون غیب ملیست
چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فرو نده تا خیک من شود پر باد
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کاندر جهان تو در زدمی
که یک گیاه نروید ز جملهٔ صحرا
فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگرست
چو نیشکر ز لب این باد آن بود برجا

م
شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
شراب آن گلست و خمار حصهٔ خار
ثنا بسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر نه بهر دل تو ترش بخواهد شد
گر مست جا و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه بیجی کن
مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا
شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار
بروی او نگرم وارهم ز رو و ریا
اگر بدست ترنش شکری تو از من نیز
طمع کنی ترنش ارنه محال را مفزا
وگر گریست بعالم کلی که تا من نیز
بگریم و بکنم نوحه چو آن کلها
چقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن / که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

شکست سحر لبت معجزات موسی را / ببست دمدمهٔ تو فسون عیسی را
جمال روی تو گنجیست و زلف تو افعی / برای گنج گرفتیم کام افعی را
قد تو سرو روانست لیک آن سروی / که یک گیاه نسنجد نهال طوبی را
هزار گونه فسونست از تو مجنون را / هزار گونه جنونست از تو لیلی را
چو پا بخاک نهادی بر آسمان افزود / حیات داد دم تو نقوش مانی را
اگر قبول کنی حبهٔ ازین دنیا / بنیم جو نخرد گنجهای عقبی را
هزار سری که شود فرش خاک مقدم تو / مغاک گور شمرد سقف چرخ اعلی را
وگر بدیدی موسی جمال و چهرهٔ تو / بجان تو که نگردی مؤنس تجلی را
عجبتری ز عجبها تو شمس تبریزی / که نور میدمی از دم دو چشم اعمی را

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را / بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را / چو او امیر نباید سپاه سودا را
روان شود ز زره سینه صد هزار پری / چو بر فتیله بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش / که برکنند ز آهوی مشک صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را / ز آدمست درو نسل و بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم / که چشمهای روان داده است خارا را
کجاست کان شه ما نیست لیک آن بلند / که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی / میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ببست آنک زورقی بینی / میان بحر و نبینی تو موج دریا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند / چنانک جنبش مردم بروز اعمی را
بخواندهٔ ختم الله خدای مهر نهاد / همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی / دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست / رها صفتی کن و بگذار نفس غوغا را

عجبتر این که خلایق مثال پروانه / همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
چه جرم کردی ای چشم ما که بند کرد / بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را / سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
خموش باش که تا وحیهای حق شنوی / که صد هزار حیاتست وحی گویا را

طا

کجاست مطرب جان تا زند نوای صلا / در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم ولیک خواهم گفت / من از کجا و وفاهای وعدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه / بیکدم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنک توبه چو بندست و بند بند برد / علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست / که نیست لایق آن روی خوب آن ابرا
مرا بجمله جهان کار کس نباید خوش / که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق / ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست دران آب بحر زخارت / که شد از و جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد داروی بنهاد / چو درد عشق قدیمست ماند بی‌دارو
وگر دوا بود این را تو خود روا داری / بکاهگل کی بیندوده است بام سما
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش / چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه / میان زمرکیا می‌چراچرند چرا
دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست / بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را

طم

مبارکی که بود در همه عروسیها / درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید / مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب / مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید / نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل / باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی نثارک ندیم و ساقی باد / بر آن که گوید آمین بر آنک کرد دعا

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا	بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش	خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست	کجا روند همه آنجا که گفته‌ای که بیا
مرا دو گوش گرفتی و خلق را یک گوش	که می زنم ز بن صد دو گوش طال بقا
غلام پیر شود خواجه‌اش کند آزاد	چو پیر گشتم از آغاز بنده کردم را
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند	قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی	خموش کردم و مشغول می‌شوم بدعا

مرا بدید و بپرسید آن نگار چرا	ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من	که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
زیاد مداد چرا قصد خون عاشق کرد	چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود	دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل	در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم	گره گره شود از غم دل فگار چرا
زنی تعلق جان با گشاد و خنده او	یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند	نه روز ماند و نه عقل برقرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید	چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم	وگرنه خوبی و گشتی ز کنار چرا
برون صورت اگر لطف محض دادی روی	همیران زچه کشتند برده دار چرا

طم

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا	من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم	دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان	من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار سال گذشتی ز عقل و وهم و گمان	تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا

تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری	تو از کجا ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را بزیر کی پری	تو از کجا و هیاهوی مرشیان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد	تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی بیکی دانه شد برون ز بهشت	میان گژدم و ماران ترا امان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو	که آسمان ز کجا بست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و بپختگان در ده	من از کجا غم مرخام قلتبان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند	تو از کجا و بیابنگ مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد	صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد	اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید	که این دمار زچه بام است و این بیان ز کجا

مط

بجان تو که مرو از میان کار مخسب	ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی	یکی شبی چه شود از برای یار
برای یار لطیفی که شب نمی‌خسپد	موافقت کن و دل را بدو سپار
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز	فغان و یارب یارب کنی نزار
شبی که مرگ بیاید قنق گرگ گوید	بحق تلخی آن شب که ره سپار
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود	اگر تو سنگ نه‌ای آن بیاد آر
اگرچه زنگی شب سخت سافیچینست	بگیر جام وی و ترس از آن خمار
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند	اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار	ذخیره ساز شبی را و زینهار
شنیده‌ای که جهان کام ما بشب یابند	برای عشق شهنشاه کامیار
چو مغز خشک شود تازه مغز بخشند	که جمله مغز شوی ای امیدوار
هزار بار ترا گفتم خموش و سود نیست	یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

طم

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب	برو که عشق و غم او نصیب ماست مخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم   ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسپ
بجست و جوی رضایش چو آب می پوییم   ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسپ
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد   چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسپ
صباح ماست صبوحش عشای ما عشوه‌ش   ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسپ
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم   ترا که بستر و همخوابه کیمیاست بخسپ
چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی   که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسپ
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو   که خواب فوت شدن خواب را قضاست بخسپ
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند   چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسپ
منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری   چو لوت را بیقین خواب اقتضاست بخسپ
من از دماغ بریدم امید از سر نیز   ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسپ
لباس حرف دریدم سخن رها کردم   تو که برهنه نه‌ای مر ترا قباست بخسپ

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب   که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست   رباب قوت ضمیرست و ساقی الالباب
در آتشی بدمی شعله‌ها برافروزد   بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب
رباب دعوت بازست که سوی شه بازآ   بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشاینده گره مشکلات عشاقست   چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه   که تخم مشکل او شد خمیرمایه خواب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا   که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا   برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها بیک مهم آیند   ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را   وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست   برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
بدید باشد مستی میان صد هشیار   ز بوی و رنگ و ز چشم و قفا دل از چپ و راست

طم

طم

طم

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند   که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
خم شراب میان هزار خم دگر   بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است   درون دیده پر نور او خمار لقاست
طهار نیست ز غم باده شراب طهور   در آن دماغ که باده‌ست باد غم ز کجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست   نشان یطعم و یسقی هم از پیمبر ماست

بحق آنک درین دل بجز ولای تو نیست   ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست   مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو ست   خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو ست   کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد   ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت   ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا بیا ز تو جان را بزوجه می لرزی   برو ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند   بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

بحق چشم خمار لطیف تابانت   بحلقه حلقه آن طره پریشانت
بدان حلاوت بی حد و تنگهای شکر   که تعبیه‌ست در آن لعل شکر افشانت
بکهربایی کاندر دو لعل تو درجیست   که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی   که دام بلبل غفلست در گلستانت
بتاب حسن و بتاب جمال جان پرور   کزان گشاده دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبله دلهاست   که دم بدم ز طرب سجده می برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست   ولی بس است خود آن روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تو اند   خدای عز و جل کی دهد بدیشانت
ز هر گیا و ز هر برگ روییدی نرگس   برای دیدنت ار جا بدی ببستانت
چو سوخت در آتش عشق تو جان گرم روان   کجا دهد شه مردان بدست هجرانت

طم

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو	که غرقه گرد چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت مردم ز نور خورشیدت	برآید از دل پاک و نماید احسانت
درون خویش اگر خواهمت دل ناپاک	ز ابلهی و خری می کشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفرستدت بحیلت عقل	نه پای بند کند جای هیچ سلطانت
ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت	ابوهریره گمان چون برد بانبانت
بهر غزل که بستایم ترا ز پردهٔ شعر	دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست	که تو غریب مهی و غریب ارکانت

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست	که بندهٔ قد و ابروی تست هر کژ و راست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر	که آدمی و پری در رهٔ تو بی سر و پاست
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت	ترا ندید بگلشن دمی نشست و بخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان	که جویبار سعادت که اصل جان کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند	ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت	بده ز شرق نشانها که این دم تو چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد	زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی	بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

برات عاشق نو کن رسید روز برات	زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال	چو این و آن نبود مست تو بنی چیزات
بباغهای حقایق برات دوست رسید	ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند	ز دشت و کوه بروید هزار از نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز	وفات در بگشاد و خبر بیافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را آراست	شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست	که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی مکان	ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات

طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا	که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان	که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور موات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار	خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

بیا که عاشق ماهست و اختران پیداست	بدان که مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود	هر آنک گوید کو گو بدانک نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود	مرا دو چشم ببندی بگو بمن که کجاست
بیا ببیش من آ تا بگوش تو گویم	که از دهان و لب من پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد	نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید	چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان	دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن	که روز و شب منقلب در نشیب و علاست
برین بساط خرد را اگر خرد بودی	بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل خرد	کسی که قامت جان یافت اوست کامل صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران و ببین	که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری	ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که برد مغز نبیذ ز شمس تبریزی	خرد ز حلقهٔ مغزم که سخن حلقه رباست

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست	چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد	بدرس ملکوتست و بر غیوب چغیبست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی	وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جملهٔ جانها بهشتی بپرند	که شهر شهر قفسها نشستن مرغ تهیست
چو مرغ پای ببستند در دمی بپرد	بچرخ می نرسد وز دوار او عجبیست
علاقه را چو ببرد به مرگ و باز پرد	حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که پرست عالم خمشی	مکوب طبل مقالت که کفت طبل تهیست

طم جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست   چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
بباد و بود محمد نگر که چون باقیست   ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی‌بینی   که از برای فضیحت فسانه‌شان یادست
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد   درین ثبات که کُه قاف کمتر آحادست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر   عنایت ازلی بُد که نور استادست
اگرچه باد سخن بگذرد سخن باقیست   اگرچه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد جهان همچو برگ می‌لرزد   درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت   کُهی کُهی نکند زانک کُه نی فرهادست
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد   که از درون دلم موجهای فریادست
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند   یقین شود که نه بادست فلک آبادست

چو عید و چون عرفه عارفان ز این عرفات   بهر که قدر تو دانست می‌دهند برات
هلال وار ز راه دراز می‌آیند   برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که بیازارشان نصیبی نیست   ز مخزن زر سلطان همی‌کشند زکات
پی گشادن درهای بسته می‌آیند   گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست مرجان زنبیل زفت می‌آید   شنیده بانگ تعالوا التاخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک   بطور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار   دریده قوصرها شان ز بار قند و نبات
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند بُرد   خمش کن و بنشین دور و می‌شنو صلوات

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست   جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنک ز بدلی رخ تو زین بترست   سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان   که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان   چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنک استادست   باشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد   فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهید را مانست   چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود   دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
دلی که نیست سند روی در مکان دارد   ز لامکانش برانی که رُو که جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا   کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنک نظامی بنظم می‌گوید   جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

درین سلام مرا با تو داد و گیر جداست   دمی عظیم نهانیست و در حجاب جداست
ز چنگ سخت عجیب است آن ترنگ ترنگ   جهاست نعره برآورد کان ز جهاست جهاست
شراب لعل بیاورد شاه کین ز کیست   خمش که وقت جنون و نه وقت کشف عطاست

طم ز آفتاب سعادت مرا شرابانیست   که ذره‌های تنم حلقه خرابانیست
صلای چهره خورشید ما که فردوسست   صلای سایه زلفین او که جنانیست
بآسمان و زمین لطف ابتدا فرمود   که آسمان و زمین مست آن مراعانیست
ز ملستن و نیست برونست تختگاه ملک   هزار ساله از آن سوی نفی و اثبانیست
هزار در ز صفا اندرون دل بازست   شتاب کن که ز تاخیرها بس آفانیست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا   از آنک شاه حقایق نه شاه شهانیست
ز نردبان درون هر نفس همی‌آیند   پیاله‌های پُر از خون نگر که آبانیست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست   نه لاف چرخ چه چرخست و نی سماوانیست

طم ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست   بیام چند برآیی و خانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان مستی خویش   تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردی   اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سبز چون نشوی   جمال یار و شراب مغانه را چه شدست

اگرچه سرد وجود بیت گرم دربجد / بره کنش بهانه بهانه راچه شدست
شکایت ارزمانه کند بگو تو برو / زمانه بی تو خوشست وزمانه راچه شدست
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسهٔ / یگانه باش چو شیخ ویگانه راچه شدست
دران ختن که درو شخص نیست وصورت نیست / مگو فلان چه کس است وفلانه راچه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی / ببین ز دولت عشقش نشانه راچه شدست

زعشق روی تو روشن دل بنین وبنات / بیا که از تو شود سیئات هم حسنات
خیال تو چو درآید بسینهٔ عاشق / درون خانهٔ تن برشود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر / چنانک خاطر زندانیان بیانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ / که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
بمردهٔ نگری صد هزار زنده شود / خنک کسی که ازان یک نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت / بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد / زخواب برجهد این بخت خفته گوید هات
فرو دود ز فلک مه ببوی این باده / مگو بدم که مرا نیز گو بمیش هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می گردد / بیار جام که جان آمدم زعیش بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم / که سیر می نشود دیدهٔ من از آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی / که بر لبت زده ام بوسها و یا بریات

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست / بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
ازان لب شکرینت بهانهای دروغ / بجای فاتحه وکافها ویاسینست
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را / طبیعتست وسرشتست وعادتست ودینست
اگر ترش کنی وروز ما بگردانی / بقاصدست وبمکرست وآن دروغینست
زدست غیر تو اندر دهان من حلوا / بجان پاک عزیزان که گوز و زوبینست
هزار وعده دهی انکه خلاف کنی همه را / که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
زر او دهد که رخش از فراق همچو زرست / چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است / جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال وحسن تو گنج است وخوی بد چون مار / بقای گنج تو بادا که آن بروینست
قماش هستی ما را بنار خویش بسوز / که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه را چون سگان کو بنشان / که در شرف سر کوی تو طور سینینست
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند / جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امام فاتحه خواند ملک کند آمین / مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار فریب کز اندیشهٔ تو می زاید / هزار گوهر ولعلش بها وکابینست
جنگ مدرسهٔ فقه را بروز شو ماست / بدان که مدرسهٔ عشق را قوانینست
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه / که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست / شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
بچشمهٔ که درو آب زندگانی بود / سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخونست
بروضهٔ که درو صد هزار گل می رست / بجای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم / ازانک کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد / که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینست / گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن / اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست
بگرد خویش برآید دلم که جرمم چیست / ازانک هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که گرد خویش مجو کین سبب نه اکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون بلطف کن فیکون / بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
زعین خار ببینی شکوفهای عجب / زعین سنگ ببینی که گنج قارونست
که لطف تا ابدست و ازان هزار کلید / نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه نیست
همیشه سجده گهم آستان خرگه نیست

بهشتی کشدم تا بروز زنده کند
نوای آن سگ کو پاسبان درگه نیست

ز پیش آب و گل من بدید روح ترا
خرد بگفت که سجده کنش که او شه نیست

سجود کرد دران سجده ماند تا باید
نهاده روی بران خاک خوش که او ره نیست

چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
بنعل باز نوازی که آن گذرگه نیست

ایا دو دیده تبریز شمس دین بحق
تو گوهر پای دلی دل بعاشقی که نیست

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست
نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست

چو ساغرم دل پرخون من و تن لاغر
بدست عشق که زرد و نزار و لاغر

بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
بیا بگویمش تو گویم عجب که کافر

هزار صورت زاید چو آدم و حوا
جهان پرست ز نقش وی و مصور

صلاح ذره صحرا و قطره دریا
بداند و مدد آرد که علم او کر

بهر دمی دل ما را گشاید و بندد
چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر

خر از گشادن و بستن بدست خربنده
شدست عارف و داند که اوست دیگر

چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ندای او بشناسد که او منکر

ز دست او علف و آبهای خوش خوردست
عجب عجب ز خدا مر ترا چنان خور

هزار بار بسستت بدرد و ناله زدی
چه منکری که خدا در خلاص مضطر

چو گاو فران تهی پر مکر بوقت بلا
بنیم حبه نیرزد سری کزان سر

هزار صورت جان در هوا همی پرد
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر

ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
گمان برد ز نژندی که خود هوا پر

هزار شکاف قفص هر نفس کند بیرون
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر

شکاف پنج حس تو شکاف زقفص است
هزار منظر بینی وره بمنظر

تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
چو نیک درنگری جمله جز که آذر

نه هیزم است که آتش شدست در سوزش
بدانک هیزم نورست اگر چه انور

برای گوش کسانی که بعد ما آیند
بگویم و بنهم عمر ما موخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست

بکف چشم محمد ضعیف گشت رباب
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

مرا چو دور کند مر ترا ز دوست بدست
بهرچ روی نهی روی از نکوست بدست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
چو پخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست

درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست

بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست

فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
درون چشم اگر نیم تای موست بدست

درین فراق چو عمری نخست و چو بگذشت
بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از آنک خلعت نورا غزل دو توست بدست

مرانک از سبب وحشت غمی بهاست
بدانک خصم دلست و مرافق تنهاست

بچنگ و تنتن این تن نهاده گوشی
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
عدو دیده و بینایی است و خصم صباست

تو ای بگیر مگس این مطاعم عسلین
که زانقلوه ترا درد و زانقلوه عناست

دران زمان که دران دوغ می فتی چو مگس
عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست

بعهد و توبه چراغ چون فتیله می پیچی
که عهد تو چو چراغی رهین مرتکباست

بگو بیوسف یعقوب هجر ادریاب
که بی تو بی خبر من نصرت تو حبس عماست

چو گوست پاره ضریرست و مانده بر رنج
چو خرده ابیست ضریر و عقله احیاست

بجای دارو او خاک می زند در چشم
بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست

چو لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا
دعای نوح نبی است و او مجاب دعاست

همیشه کشتی احمق غریق طوفانست
که در نشست طلعت قبیح و قوم و رسواست

اگرچه بحر کرم موج می زند هر سو
بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست

بقا همی خور و اندر مکش گلا گردن
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
که کیر خر نر ماده زو چو پیش او برخاست
بخور نوای سگ گرگین شکنبه و سرگین
شکنبه و دمن سگ بلی سزا اینراست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
که رشتها که بدو در رسد همه زیباست
که کیمیاست نهانی وی و تعلق او
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یک ذره
که از تصرف او عقل کول و نابیناست
بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزیست
اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
مرانک سر بود و شن بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد مرانک شیر وغاست
رود درون ته سم الخیاط رشته عشق
که سر ندارد و لی سر مجرد یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش
که تا وصال بخشد بیار ما که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که بار کیست
حدیث موسی جان گو که با ید بیضاست
حدیث و قصه آن بحر خوش دلیها گو
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری و لی خبر از بحر
ببین ز موج ترا مر نفس چه گردشهاست

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
وگر باب ریاضت بر آوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل متوسات ار دو گام پیش نهی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانی دلا نه آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم
مقام خویش در اوج علا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش
گذشتهای مضا را ادا توانی کرد
ولیکن این صفت از روان چالاکست
تو تا زنین جهانی کجا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
تو در ستم دل و جانی و سر و زر مردان
اگر بنفس لیمت غزا توانی کرد

مگر که درد غم عشق سر زند در تو
بدرد عشق دلت را دوا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشا نمی بکنی
که پادشاه از آن پادشا توانی کرد
زخار چون و چرا این زمان چو در گذری
بباغ گلشن وصلش چرا توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه
ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
همای سایه دولت چو شمس تبریزست
مگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند
که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند از دم
که غمزهای دلارام طبل جنگ زنند
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
بگوش هوش بگفتم بیا بروی برو
که این دم ار که فانی همه از بنت بکنند
ز بس که خر فکر و کرد پیر باده فروش
کنون بکوی خرابات جمله بو الحسنند
بگیر مطرب جانی قنینه کاسه
نوا ز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقه عشاق
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جمله مردان که مرگ عاشق نیست
همه زنند یعنی ببین زنان چه زنند
بجان جمله جانها که مرگش آن جان نیست
همه تن اند نگه کن فرو تنان چه تنند
خموش باش که گفتی از این سپس ترجیست
خسان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند

دو ماه پهلوی هم بنگرند بر در عید
مه مصور یار و مه منور عید
چو مرد و سر بهم آورده اند در اسرار
هزار رو بنوشته افکنده اند در سر عید
ز موج بحر بر قصند خلق همچو صدف
ملک بسی چو صدف بی خبر ز گوهر عید
نعیم باقی این عید آمدست رسول
چو دل بعید بشارت برد بر عید
بروز عید بگویم دهان چه می گوید
اگر تو مردی بر چه رسید لشکر عید
قراضه دو که دادی برای حق بنگر
جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
اگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
می حلال ستانیم کنون ز ساغر عید
از این شکار رسوی شاه باز پر چون باز
که در پرید نپرد ده ز رشته کبوتر عید

عید آمد و عیدین مبارک عیدی
کر کود و دولتها ندیدی خندیدی
ای هست ولیک اگر زمین تشنه بدی
افسوس که عید عید با دا دیدی

عید آمد و هر کس قدر مقداری
آراسته خود را دنی دیداری
ما را چو توی عید بگو نگاری
ای طلعت تو گلبن برخاری

تو کاو و فربه حرصت بروزه قربان کن / که تا بری ببرک ملال لاغ عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان / امید هست که ذبحش کند بخنجر عید

ربانگ نیست نوای دل بلند گشت وجود / تو نفخ صوری با جود قیامت موعود
شنوده‌ام که بسی خلق جان بداد و بمرد / ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ داود
دلا نوای تو بر عکس بانگ داود است / کزان بمرد و ازین زنده می‌شود موجود
ز خلق نیست نوایت ولیک حلقه ربابست / هزار حلقه ربا را چو حلقهٔ او نبود
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی / که از نگاه نوا مرو ز مولعی بسپرود
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می‌آرد / که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان ز بدی / که مرگ تخم نکو گشت و دخل بد بدرود
یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست / مرود هیچ کسی دید نی درخت مرود
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد / خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف / دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته وا شد زود
ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل / خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود می‌طلبی سود می‌رسد از یار / ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد / که در هوای وی است آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که درآید بصومعهٔ مومن / که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
ستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ / بصد مقام یابند چون خیال حدود
زمینیان را شمع سماییان را نور / فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگرچه ذره نمایم ولیک خورشیدم / اگرچه جزو نمایم هم است کل وجود
اگرچه قبلهٔ حاجات آسمان بودست / بآسمان منگر سوی من نگر بن جود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو / بلیس وار که خود بین بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست / تو احولی و دو می‌بینی از ضلال و جحود
زکرد چون و چرا پرده فزو آورد / میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گو بدرو پردهٔ تو افزون باد / ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود

بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است / بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار / که دید چو جان بده اندرین زمان چو گرگ عنود
چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده / بسجده بام سماوات و ارض می‌بنمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز / بگونه گونه مناجات مهر می‌افزود
ز پردهٔ حسدی ماند همچو خر بر یخ / که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
ز مسجد فلکش اندرو حدث کردی / حدیث می‌شنود و حدث همی پالود
چرا روم بحجت چه کرده‌ام چه سبب / بیا که بحث کنیم ای خدای فرد و دود
اگر بدست تو کردی که جمله کردهٔ تست / ضلالت وثنی و مسیحیان و یهود
مرا چو گمره کردی مراد تو این بود / چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم برآ بکوه بلند / وگرنه قعر فرو رو چو لشکر مشدود
ترا چه بحث رسد با من ای غراب غروب / اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
خری که مات تو گردد ببرد از در ما / نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدبینش چراغ عقل بود / کجا گذارد نور و کجا رود پی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم / بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنکه پف کند او بر چراغ مو ببینم / بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز / ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش / سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را بنمود او ز خویش خود برم / بکوه طور چه آریم گاه دود آلود
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت / درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش جز بنی دزدی برون نیایم از خاک / چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چو موش هاشرها کرد اژدهاش کنی / چو گربه طالع خوانش شوند جمله اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان / نهان شوند بخاک اندرو بحبس خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو / بدا ز زمانه دم کبیر راه دم مسدود
همه کسان کس ایتکش کسی کرد او / همه جهانش بخشند چون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی‌زبان داری / که تا زاو نبود نطق و بانگ و حرفش بود

جو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی   هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

فدیت سیدنا انه یری ویجود   الی البقاء یبلغ من الفناء ویدود
معاذ کل شرود طغی ومنه نابی   مثال ظلک ان طاله الیک یعود
بامر حافظة الله المکان یعی   بمس عاطفة اقد الزمان ولود
ایا فؤاد فذب فی لظی محبته   ایا حیاة فذمی فقد اتاک خلود
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن   ترید نحلة تاج فلا تنی بسجود
برغم انفک لا تتکبر کما الحیوان   بنصف وجهک لا یسجدن شبیه یهود
یقول لیت حبیبی یحبنی کرما   العین حبک تا ترجیت وده ودود
ایا نضارة عینی بما تهیجت   متی تقر عیونی وصاحبی مفقود
لبن شکرت بما قد سقیتنی بادهم   اکون مثلک لذا الرتبة لکنود

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند   ازانک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
ازانک عشق نخواهد بجز خرابی کار   ازانک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و پوش   چه خانه و مان سلامت چه مال و یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید   هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو وانگاه خوف بی دانی (ویرانی)   تو کیسه بسته و انگاه عشق آن لب قند
سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین   ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ز عشق نبردی نفوذ در همه عمر   نه عشق داری عقلیست این نکو خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن   نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
درآمد آتش عشق و بسوخت هیچ جز او   جو جمله سوخته شاد شین و خوش می خند
وخاصه عشق کسی کز الست تا اکنون   نبوده است چنو خود بجز من پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا   کشای دیده دیگر و این دو را بربند
کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو   بهر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
اگر بدیده من غیر آن جمال آید   بکنده بادم هر دو دیده را بکلند

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد   کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پردهٔ مستی خدای بر کندی   چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که هیچ نوبت او   هزار ساله ازان سو که گفته شد بر تند

بگفتمت همه آنجا که مبتلات کنند   که سخت دست درازند بسته پات کنند
بگفتمت که بدان سوی دام در دام است   جو در فتادی در دام کی رهات کنند
بگفتمت بخرابات طرفه مستانند   که عقل را هدف تیر ترهات کنند
جو تو سلیم دلی را جو لقمه بربایند   بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند   کهی کنند و دو صد بار که نبات کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جکرخواران   اگر روی جو جکر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش   که کوه قاف کنی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند   جو زاب و گل گذری تا دگر جهات کنند
برون کشندت ازین تن چنانک پیه ز پوست   مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
جو در کشاکش احکام راضیت بینند   ز رنجها برهانند و هم نجات کنند
خموش باش که این کودتان پست سخن   حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد   تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان   که تا سعادت و دولت ز ما کرا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب اند   که آنج رشک شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان   و یا گیاه بپژمرده صبا خواهد
و یا دو دیدهٔ کور از خدا بصر جوید   و یا گرسنهٔ ده ساله نوا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن   که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بجشم تو من زنگی کافراز دارم   که چشم خیره کشته ببینم غزا خواهد
اگر مرا بکشد هجر تو ز من بحلست   اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی   چنان مس مسکین که کیمیا خواهد

جنان برآید صورت که بست صورتگر   جنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
زآفتاب مکن کفت کوی چون سایه   زسایه ذره کریزد همه ضیا خواهد
زمی سخاوت وایثار شمس تبریزی   که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

اگر حریف منی پس بکو که دوش چه بود   میان این دل و آن یار می فروش چه بود
وگر بچشم بدیدی جمال ماهم دوش   مرا بکو که دران حلقهای کوش چه بود
وگر تو با من همخرقهٔ و همرازی   بکو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
وگر فقیری و ناگفته راز می شنوی   بکو اشارت آن ناطق خموش چه بود
وگر نخفتی و زحال دوش آگاهی   بکو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
ازانچ جامه و تن پاره پاره می کردیم   بیا ربا رگلی تا که رنگ و بوش چه بود
وگر چو یونس رستی زحبس ماهی و بحر   بکو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
وگر شناختهٔ کاصل اسب و جان زکجاست   بکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست   کز تصور عشاق پشت و روش چه بود
وگر زعشق نه سر دفتر غرض ماییم   هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد   توهم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزار عاشق داری بجان و دل نگرانت   که تا سعادت و دولت کرا بتخت برآرد
زعشق عاشق مفلس عجب فتنه لیمان   که آنچ رشک شهان شد کرا امید چه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان   عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار ز کودک که نور دین بجوید   وبا ز چشم اسیری که اشک غیب ببارد
زبس دعا که بکردم دعا شدست وجودم   که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی   مهم منست چه برآرد چو کیمیا نگذارد
حکونه باشد صورت بوفق فکر مصور   خلونه می شود انگور گر کفش نفشارد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد   گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد

وگر بپیش من آید خیال یار که چونی   جیات نفی بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو   کرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم زبی قراری عشقش   اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد   اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار کشادم   ز بحر ماهی جان را هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم   بپیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم   یکی شتر کم گیر از این قطار چه باشد
دل بخشم نظر می کند که کو نه کنت   اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق   دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک   چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد
خمار و خم بگسستی ولی الف نگذارد   الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه خود بنماید   دران نمایش موزون زکار و بار چه باشد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید   حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان   خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن   دو دست پهن برآرد خوش دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی   ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من   که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز ما طلبی در میان مستان رو   که راز را سر سرمست بی حیا گوید
که باده دختر کرم است و خاندان کرم   دهان کیسه گشاید دست و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذو الجلال کریم   سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره   ز رفع خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد   ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چو مست تر شود آن روح خرقه باز شود   کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار   دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد کرد / که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق / مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

بباغ بلبل ازین پس نوای ما گوید / حدیث عشق شکرریز جانفزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد / ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند / رها کند سر چشمه حدیث یا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد / فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
گهی که ذره بود پیش او و صد که قاف / دوان دوان شود آن دم که او بلا گوید
چو گوش کوه شنید آن بپای فرّخ او / بسر بیاید و لبیک را دونا گوید
بحق گلشن اقبال کاندرو مستی / چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد / که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار / بغیر خون دل عاشقان همی نخورد
بمهر بر تو بجفسد سوی دام آرد / چو در فتادی از آن پس ز دور می‌نگرد
امیر دست درازست و شحنه بی باک / شکنجه می‌کند و بی گناه می‌فشرد
هر آنک در کفش آید جوابر می‌کوبد / هر آنک دور شد از وی چو برف می‌فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند / هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد / هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
بکوه قاف اگرچه که خویش پرد سیمرغ / چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس نشنیدیا بجنون / ز دام او بجهد هیچ عاقلی نخرد
مخبّط است سخنهای من زو گرنی / نمود می بتو آن راهها که می‌سپرد
نمود می بتو که شیر را چه سان گیرد / نمود می که چگونه شکار را شکرد

بپیش تو چه زند جان و جان کدام بود / که جان توی و دگر جمله نقش و نام بود
اگرچه ماه بره دست روی خود شوید / چه زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کارست / بدان که بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا مرد و جان نیامیزد / جدا بیاست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست / وگر گرانه نماید فضو رجام بود
بقدر روزن افتد بخانه نور قمر / اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام مستی خود را ببر و قوا می ده / که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش / بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق کشته دو چشمش میان خوف و رجا / برای بختن مر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش ننشست / سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش / بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشام است شمس تبریزی / چه صبحها که نماید اگر بشام بود

بجا رسان نگو روی من خطاب کنید / که چشم بد را از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سوال دهید / گهی دل همه را سخرهٔ جواب کنید
و چون شدید همه سخرهٔ سوال و جواب / شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔ سوال و جواب / وی آفتاب عیان شد بدو شتاب کنید
ز بید خاک بچشمی که باد در سر اوست / دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنک هر که جز این آب زندگی باشد / سراب مرگ بود دشت بر سراب کنید
چو زندگی ابد مست اندر آب حیات / بترک عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند / بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت بلطف بگشاید / نشاید این که شما قصهٔ سحاب کنید
بیک نظر چو بکرد او جهان بجان معمور / چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
اگر ز تن حشم زنگبار خون آرد / سپاه قیصر رومی شما جواب کنید
که گرچه صید ز اسبش پیش انگ از روم / مخنثی چه بود فکر آن رکاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد / گروه ناز صفت قصد آن جناب کنید

[illegible]

برآستانهٔ اسرار آسمان نرسد
بیام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سبز کند
هزار اختر و مه اندران گمان نرسد
کسی که جعد صفت شد درین جهان خراب
ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هزار دلی که بیک دانگ جو جوست ز حرص
بدانک بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خود را درین مکان زنهار
که حس چو گشت مکانی بلامکان نرسد
که آهوی متانس بماند از یاران
بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی
برو محال مجو کت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بری و می بویی
ازان پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیر ستت
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

بروحهای مقدس ز من سلام برید
بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید
ز ماه و شمع و ستاره و چرخ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش
ببوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
نه زین بماند نه لگام ار شما لگام برید
حیات باید آنجا اگرچه مرده برید
حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بند چو عشقش ز بند پا بگشاد
مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
ز لوح عشق بشنیم این غزلها را
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که بیازد چه حیلها که بسازد
بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
در آب چونک در آیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت
چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
چو تیر پیک پرد از وجود مرغ گمانست
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد از و
شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
صلوة خیر من النوم ازان مناره رسید
بریز دیگ حلیمات را که کاسه رسید
گشاده کن سر خم را که دردخواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت
زحل ز پردهٔ هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر
بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

[illegible]

بیا رکان صفا جز می صفا مدهید / چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود / بعاشقان خراج جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنند / برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبا بی بگرد شان نرسد / بجا نشان خبر از دعهٔ صبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت / بهانه را نپذیریم بها نها مدهید
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش / اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم / کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد / لقای مرد و جهان جز بدان لقا مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق / مرا قرار نباشد بیو مرا مدهید

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد / چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ / میان هر دو فتادست کارزار و جهاد
شما و مرج مراد شماست در عالم / من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
با ختلاف دو شمشیر نیست امن طریق / که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خردست / که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد / ز بیم بیم که دارد لهیب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل / میان دو بتنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین / گهیش جهل ببستی که مرج یا داباد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را / که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چو زمان بستی / ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد / زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد / شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چو سبوی سبو گری برد آب / همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد

شکستگان توییم ای حبیب و نیست عجب / تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو گیرند لطفها غلام و بند / که زهر از و چو شکر خوب و خوب خو گردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد / فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
عنایت گنهی را نظر کند برضا / چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا / چو خون که در تن آهوست مشکبو گردد
رونده که سوی بی سوییش ره دادی / کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان جهانی و نام تو عشقست / مرا نکل از تو بری یافت بر علو گردد
خمش که هر که دهانش ز عشق شیرین شد / روا نباشد گو گرد گفت و گو گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان زد / نشاید و نتواند که گرد جو گردد

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود / کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود / ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا / دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود / نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی / بدان که ذرهٔ من اندران غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و از و خجلم / اگرچه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست / ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری / تو تا برون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت زدو لعاب اندیشه / دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد / بشه نگو نه با تدبیر کان نثار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد / چو تو نباشی باقی ده کرد کار بود

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد / ز بهر یکدو گدا خویشتن گدا سازد
با قرضوا الله گدیه کند چو مسکینان / که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد
بمرده برگذرد مرده را حیات دهد / بدرد در نگرد درد را دوا سازد

چو باد در افسر اند زباد آب کند   جواب را بدهد جوش از هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست   که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را   مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس   دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که نی قلم و آلتی بینجا نه   هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون زهر ما بر ساخت   چه صورتیست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختیش مگری   که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو بتری بزیر خاک بروی   ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار در آمد و پشت دار موسی ساخت   نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر   که دم بدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ   که تا ز نخ نزند کس که او کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس   که چون ز سنگ دو صد چشمهٔ رضا سازد
زبی چگونه و چون آمد این چگونه و چون   که صد هزار بلی گو خود او ز لا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود   ز غیب سازد نوا زبینی و علا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان   عجب هزار عصا را که اژدها سازد
درین دو گوش نگر کو پای نطق کجاست   عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند   چو خواجه را بکشد باز از وسرا سازد
اگرچه صورت خواجه بزیر خاک بخفت   ضمیر خواجه وطن که بکبریا سازد
بجنبد مردم صورت پرست خواجه برفت   ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثناگم گوی   که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

حبیب کعبهٔ جانست اگر نمی دانید   بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان و نیست بعالم اگر شما جسمید   که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کجاست فدا   بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته بشستست عشق بر رویم   ز حال دل چو شما عاشقید بر خوانید

چه ساغرست که مردم بعاشقان آید   شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید   هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
جواب و نان همه ماهیان ز بحر بود   چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از زنج و نام او جسم است   بسنگ بر بزنید و تمام بر مانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی   ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید   که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند خر که عشق مکار   که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین   که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست   بسوی خانه نیاید گزاف می پوید
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست   وگر خرست بهل تا بمیز خر بوید
کسی که همرهٔ ساقیست چون بود هشیار   چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد   کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد   که گل ز خیش بکف گیرد و ببوید
بگو غزل که بصد قرن خلق این خواند   تسبیح را که خدا یافت آن نفر سوید

دل از حد بو شرر شمس دین شرار شود   شرار جانب تبریز روان دیار شود
هزار کاره دلم بشنود حدیث ورا   تنم ز پای در افتد دلم ز کار شود
چون بند فرقت او خون چشم بگشاید   ز قطره قطرهٔ خونم جمله تن نگار شود
خزان جان فراقم خیال و بیند   شکوفهای شقایق کند بهار شود
بنیم شب چو شعاع رخ چو خورشیدش   بتابد از سوی جان نیم شب نهار شود
ز بوی خم وصالش حدیث بر بافید   که تا ببینی جان من آن مهار شود

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود   بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زبان   بسوخت عشق تو ناموس و شرم و حرم بود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه / کدام کوه که با ذنوشش چو که نبود
اگر کُهم همه از او از تو صد دارم / وگر کهم همه در آتش توم که دود
وجود تو جوید بدم شدم ز شرم عدم / ز عشق این عدم آمد جهان ز جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد / زهی عدم که چو آمد از و وجود افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین / کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان / مثال احمد مرسل میان کبر و جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خوشیست / که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی / روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است / مرا چه غم اگر مست چشم خواب آلود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود / گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران / که می دهد بخماران بگاه زود زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز / ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار / دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
مرا نگر که می بخورد بر سرش فرو ریزد / بگو بدش که برو در جهان کور و کبود
درین جهان که در و مرده می خورد مرده / بخورد عاقل و ناسود و بگد می نغنود
چو پاک داشت شکم را رسید بادهٔ پاک / زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
شراب را تو ببینی و مست را بینی / نبینی آتش دل را و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید / دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نشسته بر رخ هر مست رو که جان بردی / نشسته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نشسته بر دف مطرب که زهره بندهٔ تو / نشسته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون / بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی / ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران / که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد / درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق / خدای داند کین دل در آن دیار چه می شد
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان / هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل / در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
چو عشق در بر بیمین کشید عاشق خود را / ز بوسهای چو شکر در آن کنار چه می شد
میان خلعت جانان قبول عشق خران / بیارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد / بنور رنگ نظر عشق مرحبا رچه می شد
جوشش مفخر تبریز ز آتشی بدرختی / ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود / بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد / که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بأم موتوا من قبل أن تموتوا ما / کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجهٔ نفس است / ز بشک باشد دود خبیث نی ز عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب / شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه باد و شود دمی همه غار / شود دمی همه نار و شود دمی همه بود
بپیش خلق نشسته هزار نقش شود / ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین / بپیش چشم دگر کس مستتر و مغمود
مذ تلست قطوف بهشت بر احمد / که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت / شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید / که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد / که هر قرار که دارید بی قرار کنید
دلی که کاهل گردد بداشش می آید / که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کین قافله روانه شدست / ز قافله بنمانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکو بدین ره را / بترک خاک و هوا ها و آب و نار کنید

غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی … زخاک تبریز او را مگر نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزیست … وجودهای این کبر یا صغار کنید

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد … ز روی پشت و پناهی که پشتها همه رو شد
دگر نشینم هرگز برای دل که برآید … کجا برآید آن دل که کوی عشق فرو شد
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند … بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه گوش … بدست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او … چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی … که آب گشت سبویم چو آب جان بسبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی … چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سر از دریچه برون کرد چو شعلهای منور … که بام و خانه و بنده بجملگی همه او شد
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی … ز شمس مفخر تبریز سوختن جان و همو شد

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید … نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
گرانترکرده دلم از نبید و از ساقی … چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید … خنک زمانی کو از شکار باز آید
بگرد این رخ زردم چو صد هزار نگار … ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت … بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خار خار دلم می نشیند از هوسش … که گلشنش بر این خار خار باز آید
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر … دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
ز مستیش چه گمان برد می که بعد ازین … ز مهجوری کن آن خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی … بریشم آن قدح بر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه در شمار آید … اگر از و لطف بی شمار باز آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی … که جان من ز زر بی نو زار باز آید
مرا جواب چو زر داد من ز زرم دایم … بمکر که بنیم بر خویش عیار باز آید

بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان … چه عذر آری چون آن عذار باز آید
من آن ندانم دانم که آه از تبریز … گر آتشش زد لم الحذار باز آید

ز عشق آن رخ خوب توای اصول مراد … مرا که توبه کند توبه اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را … که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری … جهان پیر همی خواند هر صبح اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی … چه دادمان که آن حسن و خوبی تو نداد
شبیه مایم که یوسف نخفت شصت و ده سال … برادران را ز حق بخواست آن شه راد
گدای خدای اگر عفوشان کنی کردی … وگر نه در فکنم صد فغان درین بنیاد
مگیر یارب ازیشان که بس پشیمانند … از آن گناه که زیشان بنا گهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز … بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد … که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان … پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را … که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را تمام و برگذرند … که جز خدای نداند همی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ابلیاس در خشکی … برای گم شدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان … دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگو بنیت فردا … شب ارچه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

سپاس شکر خدا را که بندها بگشاد … میان بشکر چو بستیم بندها بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله منی … فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن … ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود … غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد دریچه نهانی بود … که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست … خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند / برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

علم

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود / ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد / زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
بسالها بر بودم من از عدم مستی / عدم بیک نظر آن جمله را ز من بربود
رهد ز خویش و ز بیش و ز جان و ز مرگ اندیش / رهد ز خوف و رجا و رهد ز یاد و ز بود
گر وجود چو کاهست پیش باد عدم / کدام کوه که او را عدم چو که نربود
وجود چیست و عدم چیست گاه و که چه بود / نشه ای عبارت از در برون رنجم فزود

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید / که وقت روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست / سپیده چهرهٔ دل را بکار می ناید
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشند / که طاس چرخ چو اشیش را بپیماید
سپیده را چو فروشست شب با آب سیاه / رخ عجوزهٔ دنیا ببین چرا شاید
بده عجوزهٔ زراق را سه بار طلاق / دم عجوزه چو ابلیس را بفرساید
جز آن تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی / وگرنه من خمشم عن قریب بنماید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند / ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست / ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا / ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
بهی شکاف تو کف را که تا بآب رسی / بکف بحر منگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش / که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف / که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو مر خیال که کشف حجاب پنداری / بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان و آیت حقست این جهان فنا / ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه فراضه است وجود / فراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود / ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک بگویی هزار نیست یکی / سخن چو نیک نگویی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنکهش بینی / که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشک برد / خنک کسی که بگفتار راز دار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویانند / کی داند آنک با دراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند / وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو پشگان ابابیل لشکری شکنند / ببین بشکر نهان چه کارزار بود
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست / یقین شود که نهان در سلاح دار بود
چو گیسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود / سنان دین احمد چه دلگذار بود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نیه / دمم بدست تو گر دست دستیار بود

سلام بر تو که سین سلام از تو رسید / سلام کرد جهان گشت و جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام / کی بی پناه تو کس را نشاید آرامید
چو پر و بال ز تو یافتست مرغ غمت / ز غیر تو بکجا باشدش امید مزید
بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر / بدانک از طمع خام سوی دام پرید
تو آب کوثری و سوخته بتو آید / برویدش ز پس سوز پر و بال جدید

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند / رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رمیده / چو عقل بسته شد اینجا مگو کیش برهاند
دلا مگر که تو مستی که دل بعقل ببستی / که او نشست نیابد ترا کجا بنشاند
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست / که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی / چو عشق با تو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش / ولیک کوشش می کن که کوششت بیزاند
چو باز چشم ترا بست دست او بگشایش / ولی بهر سر کویی ترا چو کبک دواند

مرانک بالش دارد زاستان عنایت — غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری — هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
جو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی — هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
مران دلی که بنبر تن و شمس دین شده باشد — جو شاه ماه بمیدان جرخ اسب دواند

فرود آتش من آب را خبر ببرید — اسیر می بردم غم زکافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس — اگرجه زان نظر این دم بشکر بی خبرید
طراز خلعت آن خوش نظر جو دیده شود — هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینیها — جرا بروی و بموی خوشش نمی نگرید
ز حرص خواجگی ز بندگی جه محرومید — جو عور ما همه بختید یا که کور و کرید
در آشنا عجبی وار منکرید جنین — فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید — برای خدمتیان لیک در ربع و سفرید
همی پرد بسوی آسمان روان شما — اگرجه زیر لحافید و هیج می نپرید
همی جرد همه اجزای جان بروض صفا — ازان ریاض که رستید جون ازان بجرید
درخت مایه ازان یافت سبز و تر زان شد — زبون مایه جرا اید جونک شیر نرید
هزار گونه کجا جستنان بزیر سجود — کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف شد کار گفتم و مقصود — بهر دمی ز شما خفیه تر جه بی هنرید
هنر جو بی هنری آمد اندرین درگاه — هنروران ز جه شادید جون نه زین نفرید
همه حیات در نیست گداز جو نقره — جو عاشقان ز حیا نید جون پس بقرید
هزار شیر ترا بنده اند جه بود گاو — هزار تاج زر آمد جه در غم کمرید
جو شب خطیب تو ما نشسته بر جنین منبر — اگر نه فهم تبا مستید از جه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سیاه — بمقنعه بمنازید جون کلاه و رید
بیافت کوزهٔ زرین و آب خضر خورد — خموش باش که تا زاب هم شکم بدرید

کدام لب که از و بوی جان نمی آید — کدام دل که در و آن نشان نمی آید

مثال اشتر هر ذره جرمی خاید — اگر نواله ازان شهره خوان نمی آید
سگان طبع جپ و راست از جه می بویند — جو بوی قلیه ازان دیگدان نمی آید
جراست پنجهٔ شیران جو برگ گل لرزان — اگر ز غیب بدیها سنان نمی آید
هزار بره و گرگ از جه روی هم علفند — بجان جو هیبت و بانگ شبان نمی آید
برون گوش دو صد نعرهٔ جان همی شنود — تو گوش دار جنین گر جنان نمی آید
درین جهان کهن جان تو جرا روید — جو مردمی مددی زان جهان نمی آید
بدست خویش تو در جشم می فشانی خاک — نه آنک صورت نو نو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذو القرنین — قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
دهان و دست بآب وفا کی می شوید — که دم دمش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد — که صد سلامش ازان باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار ایوانست — ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
بهر دمی ز درونت ستارهٔ تابد — که هیچ مگو که اثری ز آسمان نمی آید
دهان ببند دهان آفرین کند حسش — بصورتی که ترا در زبان نمی آید

گرفت خشم ز بستان سرخی و برون شد — جو زشت بود بصورت بخوی زشت فزون شد
جو دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد — جو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
جو ژیوه بود بجنبش نبود زنده و اصلی — نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
بیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارجه — ز سرکشی و ز مکر شر دلش فتنهٔ خون شد
فرو کشم نمد در جو آینه رخ فکرت — جو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
منم که هیچ نگویم بجز خواطر خود را — که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
مرا درون تو شهری جدا شمر بسر خود — بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون — که آن جه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه جون شد
خموش کن که همه جان بخود کشد دل نادان — همیشه بود نظرهای کژ نگر نه کنون شد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که در بی دلی جو من باشد

حدیث صبر مگو پیش صبر را ره نیست
دران دلی که بدان یار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد

بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد

اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد

وگر بقعر چهی در روی برای گریز
چو دلو گردن ازو بستهٔ رسن باشد

وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق
وگر کباب شوی عشق بابزن باشد

امان عالم عشقست و معدلت هم ازو
وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن دمشق دلیست
مگو غریب و را کش چنین وطن باشد

کسی خراب خرابات و مست می باشد
ازو عمارت ایمان و خیرگی باشد

بلی وجود چو آتش بود نباشد آب
محال باشد یک مه بهار و دی باشد

منم خراب خرابات و مست طاعت حق
درون شهر معظم ز نیک و بی باشد

عمارتیست خرابانیان شهم مرا
که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد

شکوفهاست درختان ز بهر از شرا
نه آن شراب که اشکوفهاش می باشد

چو مست نیست مرا دید چشم معتزلی
بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسا بها و بخورشید شمس تبریزی
که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

طم

مخسب شب که شبی صد هزار روز ارزد
که شب بخشید آن بدر بدرهٔ بی چند

باسمان جهان هر شبی فرود آید
برای هر متظلم پنجاه فصل احد

خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
ز شب رویست فزوفد زمره و فرقد

ز دود شب پری ای خام زانش موسی
بداد شب ید آن خامه را ز علم مدد

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد

شبست لیلی و روزست دشمن مجنون
که نور عقل سحر را بجعد خویش کشد

بدانک آب حیات اندرون تاریکیست
چه ماهیی که ره آب بستهٔ برخود

بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت
که او ستر پشت مطیعان و سنشان مسند

درون کعبهٔ شب یک نماز صد باشد
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

شکست جمله بتان را شب و بماند خدا
که نیست در کرم او را قرین و کفوا احد

خمش که شعر کساد است و جهل ازان اکسد
چه زانکه هی تو درین علم و در تو علم ازمد

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید
مکش تو کشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید

مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید

بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید

مثال دل همه رو بی قفا نباشد دل را
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید

حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری
ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید

تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید

بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید

غمت که کاملش تن شد نه در نشست نه بیرون
غم آتشیست نه درجا مگو کجا که نشاید

دلم ز عالم بی چون خیال انس دل ازان سو
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید

مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن
مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید

دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد
مرو بحج که مجرّد برخند اکه نشاید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا زکات تو باید خزینه را چکنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو مست چشم تو نبود شراب را چه کنم
چو همسر هم تو نباشی سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار
چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

چو زور روز زمره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند

جو روح من تو نباشی ز روح ریح جه سود   بصبر تم جو نبخشی بصر جه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر   عنایتت جو نباشد هنر جه سود کند
جهان مثال درختست و برک و میوه ز تست   جو برک و میوه نباشد شجر جه سود کند
کذر کن از بشریت فرشته باش دلا   فرشتکی جو نباشد بشر جه سود کند
خبر جو محرم او نیست بی خبر شو و مست   جو مخبرش تو نباشی خبر جه سود کند
ز شمس مفخر تبریز اکر نور نیافت   وجود تیرهٔ اورا دکر جه سود کند

مرا وصال تو باید صبا جه سود کند   جو من زمین تو کشتم سما جه سود کند
ایا بتان شکرلب جو روی شه دیدم   مرا جمال و کمال شما جه سود کند
دلم نماند و کدازید جون شکر در آب   جمال و ماه رخ دلربا جه سود کند
فلک ببست میان جرا ز فضل کمر   ولیک بی شه شهره قبا جه سود کند
مزار حیله کنم من دعا و شیوهٔ عشق   جو شه حریف نباشد دعا جه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست   مرا جو آن نبود این بقا جه سود کند
سقا و آب برای حرارت جکرست   جکر جو خون شد ای دل سقا جه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من   جو بخت یار نباشد دعا جه سود کند
مکو جنین تو جه دانی بلا دوا ست نهان   خدای داند و بس کین بلا جه سود کند
جو خونبهای تو ای دل هوای عشق وی ست   مکو که کشته شدم خونبها جه سود کند
تو مان و طمن بدل و دیده خاک این ره شو   جو خاک باشی باید علا جه سود کند
دران فلک که شعاعات آفتاب دلیست   مزار سایه و ظل هما جه سود کند
هما و سایه اش آنجا جو ظلمتی باشد   ز نور ظلمت غیر فنا جه سود کند
دلا تو جند زنی لاف از وفاداری   برو بهیچ وفا این وفا جه سود کند
صفای باقی باید که بر درخت نابد   تو جند ره زده کبر این صفا جه سود کند
جو کبر را بکذاری صفا ز حق یابی   بدانی انکه کین کبریا جه سود کند
بود و بنزد خداوند شمس تبریزی   فقیر او شو جانا غنا جه سود کند

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد   که بی عنایت جان باغ جون لحد باشد
جه ریش برکنی از غصه و پشیمانی   جو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن محا محا با نفس و جنک ریشاریش   که صلح را ز جنین جنکها مدد باشد
وکر کریز کنی همجو آهوا ز کف شیر   ز تو کریزد آن ماه بر اسد باشد
نکوش تو سخن یار مهربان شنود   نه پیش جشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی روح و بکیر دامن نوح   ببحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
کذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست   که این وظیفهٔ آن یار ماه خد باشد
جه ظلم کردم بر حسن او که مه کفتم   صد آفتاب فلک را بروج سد باشد
خموش باش و مکو زبک را شمار مکن   شمار جون کنی آن راکه بی عدد باشد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد   بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی کنجد   که جون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی رسید بکریبان آسمان دستش   که او جو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
ز آفتاب تو آن راکه پشت کرم شود   جرا دلیر نباشد جه ذره جرا دارد
جرا بپنجه کمرکاه کوه را نکشد   کسی که ز اطلس عشق خوشتن قبا دارد
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل   بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
جرا نباشد راضی بدان جفای لطیف   که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همجو عود عطار بیست   دل شریف که او داغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش   برون کفت سخنهای جان فزا دارد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد   بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی کنجد   دلی که جون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن راکه پشت کرم شود   جرا دلیر نباشد جه ذره جرا دارد
ز بهر شادی تست ار دلم غمی دارد   ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو جون وحشیان زمن برمد   که صورتی ست تن بنده دست و پا دارد

مرا وصد جوم از آن خیال بی‌صورت — زنقشش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان بر و آید — کمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
بدانک موسی فرعون کش درین شهرست — عصا شرا تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش — که اصبع دل او حنا تم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد — بهرج آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشند باستسقا — دران زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ — نه مرج دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق جو خوردی شنو صلای کباب — زمقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین بسته دهان تا سه مه که می داند — که هر زمین بدرون در نهان جها دارد
بهار که بنماید زمین نبیشکرت — از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
جرا جو دال دعا در دعا نمی خمند — کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
جو پشت کرد بخورشید او نماز نبست — از آنک سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد
خموش کن خبر من صمت بجا بشنو — اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی جون گل — که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
جو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
جرا مقیم نباشد جو ما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی — که او بمجلس ما امر اشربوا دارد
سوال کردم گل را که بر کی می خندی — جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار ترا — جه عشق دارد با ما جه جستجو دارد
پیالهٔ بمن آورد گل که باده خوری — خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
جه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را — که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
عجب که خار جه بدمست و تیز و رو ترشست — زرشک آن که گل و لاله صد عدو دارد

بطور موسی بنگر که از شراب گزاف — دهان ندارد و اشکم جهار سو دارد
بسنبلان درختان نگر بفصل بهار — شکوفه کرده که در شرب غلو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی جون گل — که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
جو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
جرا مقیم نباشد جو ما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدای می نوشند — دران میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجا ببیند درختانش بکر و آبستن — جو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست — جه عشق دارد با ما جه جستجو دارد
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست — زهی وجود لطیف ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش — زرشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
جو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار — زمن رمیده که او خوی لغز و گو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیالهٔ بمن آورد لاله که بخوری — خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو جه حاجت می نوش نی گلو و دهان — رحیق غیب که طعم سقاهم دارد
جو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
جرا مقیم نباشد جو ما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذره ز عشق — نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بر کی می خندی — جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
غلام گور که او راد و خواجه می باید — جو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سوال کردم از خار کین سلاح چیست — جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست — جه عشق دارد با ما جه جستجو دارد
زشمس مفخر تبریز برس کین از چیست — وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل — که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چنار دست زنان و درخت رقص کنان — ازان نشاط که بالا دوان کدو دارد
برون ز چار طبیعت مثلثی خورد بد — بگو نگر که سخن نیز پشت و رو دارد
قدح بداشت ببینم شهم که باده خوری — خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
خنک تنی که صراحیّ آن سری گیرد — وخاصه ساقی مه رو که جعد مو دارد
فروشوم بخنب چو جام بردارد — مرا ز ناله بر آرم چو او فرو دارد
بباغ راه روان آمده نه دست و نه پا — چو ماهیی که روش اندر آب جو دارد
بگو بگل که خوشی و خوشست بلبل مست — ز های و هوی خوش تو که بوی هو دارد
ز اشک ابر و دم سرد باد حیران بود — روان که این دو روانه چه جست و جو دارد
بیا بباغ و نظر کن چرای زاری ابر — بدین بتان و بدین دلبران که او دارد
چو اشک ابر و دم سرد باد ضایع نیست — خنک کسی که درین جست و جو غلو دارد
چراست خار درین باغ تیغ و دشنه بدست — ترش ترش که گل سرخ صد عدو دارد
ترش مشو که حلاوت ز شمس تبریزیست — گز و لباس سعادت هزار تو دارد

ندا رسید بجانها که چند می پایید — بسوی خانهٔ اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت ما زاد و بود و اصل شماست — بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چو جنین کنده ایست بر پاتان — بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید — ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ کنده و آب چه و بیابانها — حیات خویش بیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته است — چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد — چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
ازین خلاص ملولید و قعر این چه نی — هلا مبارک در قعر چاه می پایید

ندای فاعتبروا بشنوید اولو الابصار — نه کودکیت سر آستین چه می خایید
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن — هلا ز جو بجهید آن طرف چو برنایید
درون هاون شهوت چه آب کوبید — چو آبتان نبود با دلاف پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را — درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
هلا که باده بیامد ز خم برون آیید — پی قطایف و پالوده تن بپالایید
هلا که شاه جان آینه همی جوید — بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید
نمی هلند که مخلص بگویم اینها را — ز اصل چشمه بجویید آن چو جویایید

طام
نگار کعبهٔ جانست اگر نمی دانید — بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید — که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
مرا ز نکتهٔ بشنست عشق بر رویم — ز خون من که اگر عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که مردم بعاشقان آید — شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید — که عشق مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از زنج و نام او جسمست — بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی — ز دشمنی قفصم بشکنید و برانید

نماز شام چو خورشید در غروب آید — ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
بپیش درکند ارواح را فرشتهٔ خواب — بشیوهٔ گله بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی — چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح — چو خواب نقش جهان را ازو فروساید
تو گویی جان خود مقیم آنجا بود — نه یاد این کند و نه ملالش افزاید
ز بار و رخت که اینجا بران همی لرزید — دلش چنان برمد که غمش نگزاید

طا
هزار نوی که رسد سوی تو قذر شود — جواب پاک که در تن رود پلید شود

زشیر دیو مریدی مرید تو مهم ازوست
که بایزید ازان شیردان بزید شود

مرید خواند خداوند دیو وسوسه را
که هر که خورد دم او جو او مرید شود

جو مشک نیست و جو مغرب مثال این دو جهان
بدین قریب شود مرد زان بعید شود

هران دلی که بشورید وقتی شدش آن شیر
ز شورش وی آن شیر بوسعید شود

هزار انک صدر زما کرد و خاک این در شد
هزار قفل گران را دلش کلید شود

ترش ترش تو نخسپ و مگو که شیر نگو
پدید آید جون خواجه نا پدید شود

جو غوره رست زخامی خویش شد شیرین
جو ماه روزه بپایان رسید عید شود

خموش آینه سمای در ولایت زنگ
نما بقیصر رومش که نام بد شود

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان جو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
که او بدام و هوای جو تو شهی افتاد

ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشتست مردو دیده عشق
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشت
یکی خرابی و یکی مست وان دگر دلشاد

بحکم تست بگریانی و بخندانی
همه جو شاخ درختیم و عشق تو جون باد

بباد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
تراست جمله ولایت تراست جمله مراد

کلوخ و سنگ چه دانند بهار را چه اثر
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

درختها ز برون سوی باد گردانند
درخت دل را بادا اندرونست یعنی یاد

بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفتست
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد

جو غمزه تو دلم را ز خواب بجهانید
خمار خیزد و فریاد درد ما فریاد

ولی جو مست کنی مرمرا غلط کردم
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد

بوقت درد بگویم کای تو و همه تو
جو درد رفت جدایی میان ما بنهاد

دران زمان که کند عقل عاقبت بینی
ندا ز عشق برآید که مرحبا داباد

ببین دلی که نگردد ز جا سپاری سیر
اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند
بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر

مقیم شد بخرابات و جمله رندان را
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر

هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
دران شکار و نشد جان از آن شکاری سیر

مثال نی ز لب یار کام پر شکرست
ولیک نیست جو نی از فغان و زاری سیر

بگفت تو زچه سیری بگفتم از جز تو
ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر

نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر

هوای تو جو بهارست و دل ز تست جو باغ
که باغ می نشود از دم بهاری سیر

چه شرمسارم از احسان شمس تبریزی
که جان مباد ازین شرم و شرمساری سیر

بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر
که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر

توار رضا بسخا جو مکونی کو آرت
نظر مکن که نبی یافت ارتفاع شکر

لب تو است که شکر ز عین او رو بد
نه منتظر که رسد شبه از بقاع شکر

شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت
که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر

ببسته دو لب امروز زان همی ترسم
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر

زهی نبات که دارد لب تو گروی شد
امیر جمله نباتات نی نزاع شکر

دهان ببندم ببسته شکر همی خایم
که تا بجان برسد خوش ها بتلاع شکر

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
هزار بینان ره عشق را قطار قطار

کنار باز گشادست عشق از مستی
رسید دلشدگان را که کنار کنار

ز دست خویش ازان ساغری که می دانی
اگرچه نیک خرابم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار

نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق
حلاوتیست دران رو که زد نگار نگار

ابا کسی که در افتاده بچنگالش
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار

تو خون بدی و ز عشقش چو شیر جوشیدی
چو شیر خون نشود تو ازین گذار گذار

برو بیاده مخدوم شمس دین آمیز | که نیست باده تبریز را خمار خمار

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور | دران شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو | بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی | رمی ز ضربت مار و جهی ز وحشت گور
خمار عشق تو آرد بگور تو تحفه | شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
دران زمان که چراغ خرد بگیرانیم | چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم | دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی | اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن | که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی | که روح سخت لطیفست و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو | شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر نهید | مرا مقام ره عشق راست روز ظهور
بجای لقمه و پیل گر خدای را جستی | نشسته بر لب خندق ندیدی بگور
بشهرها تو چه غماز خانه بگشادی | دهان ببسته تو غماز باش همچون نور

بیار ساقی باده فدا سر و دستار | ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست | روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی | ز خویش نیز بر آمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است | که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعهٔ از و بچکد | ز خاک تیره بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیم شب بر آرد جوش | میان چرخ و زمین پر شود ز انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی | که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانیست | شراب لعل بگردان و پرده مگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن | که شیر مست چگونه ست در میان شکار
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس | ز بوی جام و ز نور رخ خبان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع | نهاده جان بطبق بر که این بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان | شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند | خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران در ریخت | که دست و پای بدادند مست و بی خود وار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف | که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه ریخت ساقی یقذفون بر سر جرجیس | که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت | که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند | خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود | پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید بورهٔ ادهم | که مست وار شد از ملک و ملک خود بیزار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی | کی گفت رمز انا الحق و رفت بر سر دار
ببوی آن می شد آب روشن و صافی | چو مست سجده کنان می رود بسوی بحار
ز عشق این می خاکست گشته زنگ آمیز | ز نقد این می آتش فروخت خوش رخسار
وگرنه باد چرا گشت همدم و غماز | حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارند این چار اصل ز امیزش | نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار
چه بهشانه میی دارد این شب زنگی | که خلق را بیکی جام می برد از کار
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم | که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم | چنانکه اشتر سر مست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید | ز مستیی که کند روح و عقل را بیدار
ز مرج دارد غیر خدا شکوفه کند | از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور | طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه گردد | بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا | سرش بگل بگرفتست طبع بدکردار

چو بندگی سر خم را ز گل کنی خالی / برآید از سر خم بوی صد هزار آثار
اگر درآیم کاثار آن فرو شمرم / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصی فرود آریم / چو گشت وقت فرو داشت جام جان بردار

طم

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار / برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب بتموزیم رغم فصل عجوز / فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو / هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا / هزار موج برآورد جوشش دریابار
بذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد / که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او / که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شتر / تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی / دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

شنو ز دولت چون کرم بود نی تاخیر / درو ببینم معجون نکو ز خویش فطیر
بنزد صدر خداوند شمس دین بحق / که اوست مفخر تبریز بی شبیه و نظیر
ز بحر لطف وی ار موج گرددی محسوس / حیات دایم دریابدی صغیر و کبیر
چو بوی عشق وی آید بناگهان بدماغ / بنرخ خاک نیرزد هزار مشک و عبیر
بخاک باش که آنها که در جهان فردند / نیافتند ز گردش اثر قلیل و کثیر
دماغ چرخ ار از بوی عشق او بردی / کبود جامه نبودی کبود پیشه اثیر
کجا بدی صنمان را ز عاشقان آبی / گر آتش رخ او نیستی خفی و ستیر
مرا چه سود بعشق وی از بتان جهان / چو رنج زار بود سود نیست ناله زیر
ز عرش تا بثری گر بمن دهند تملک / مرا ز حسن و جمال و صفاش نیست گزیر
چو بر نشیند یکی روز تا بصید رود / بتیر غمزه او ناگهان شدم نخجیر
بتیر دیگر اگر او مدد کند رستم / هزار وای مرا گر کند در آن تاخیر
شکار زد بدم گر ز زخم تیر کشته شود / شکار ره بدی کو جان برد ز ضربت تیر

53

ذخیره ام همه عشقست در شتا و مصیف / رسول من همه عشقست هم بشیر و نذیر
چو عشق من همه شب حسن او نویسد بس / ز دیده بردم از خواب صوت و بانگ صریر
مرا اگر دو هزاران نظر بود روشن / چو دید دوست نباشد منم ضریر ضریر
فرید حق و خداوند روح شمس الدین / ز عشق او که جوانست کشته ام من پیر
ز خاک تبریز آرید تا فسون سازم / که رنج سخت مرا نیست غیر ازین تدبیر

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر / تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
درآ بحلقه رندان که مصلحت اینست / شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
بدان که عشق جهانیست بی قرار درو / هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
چو دررسی تو بدان شه که نام او ببرم / بحق شاهی آن شه که شاه وار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو ازین سو کن / بدین جهان بر از زر و دو بر غبار نگر
هزار دود مرکب که چیست از فلکست / غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چونک درتابد / بگاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدریوزه برکند زنبیل / ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بیا بنجر ملاحت بسوی کان وصال / بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او / ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی / تو روح را ز جبین شرم شرمسار نگر

چرا تغافل یک کس همی شود بیدار / که رخت عمر زکی باز می برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری / چرا ازو که خبر می کند کنی آزار
ترا مرا انک بیا زرد شیخ و واعظ تست / که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه / مشو خراب بنا که مرا بکن اخبار
شبی بناگه خانه برو فرو آمد / چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفتمت خبرم گفت تو پیش از افتادن / که چاره سازم من با عیال خود بفرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت / فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا او فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت بلبل و نهار

بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
که قوتم برسیدست وقت شد هشدار

همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل
شکافها همه بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
نهشتنم که بگویم چگویم ای معمار

بدان که خانه تن نیست و رنجها چو شکاف
شکاف رنج بدار و گرفتنی ای بیمار

مثال کاه گلست آن مزوره و معجون
هلا تو کاه گل اندر شکاف افشار

دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
طبیب آید و بندد بروزه گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دمی تو بعادت دمش که رو پوست است
چه روی پوشی ز آنکوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز فرض ورع
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد
تو زینهار از و خواه مر نفس زنهار

اگر کسیت بگوید که خواستن فایده نیست
بگو که خواستن از خواست چون بود بیکار

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرا م خواهان کرد
کی زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگرنه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
بعاقبت بسر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار

بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضر کسوهٔ بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر

چو روی انور او گشت دیدهٔ دیده
مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر

فرشته نعره زنان پیش او چو جاوشان
فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر

بچشم نفس نشد ماه روی او دیدن
که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر

گر لعل آن مه خاصیت زمرد داشت
ازان نبست از واژدهای نفس بصر

درخت مرگ بد و سر کشید جان نبرد
ز ارزنهای فنا و ز زخمهای تبر

کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران
ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر

ز نقطهای دو دیده زمین شدی سرسبز
اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر

جگر حوالت رحمت رحم از و خیزد
ازین سبب مدد دیدها بگردد مگر

ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند
چو گر خدای بود از جمال شه مخبر

تو طالب خبری کم نشین بی خبران
گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر

که جفت مرده نرا مرده شوی گرداند
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر

بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری
سرگ مپیچ بدان چشم و در رخش منگر

چو همنشین شود انگور با خم سرکه
شراب او ترشی شد حریف اوست گبر

بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی
برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر

کدام بحر خداوند شمس دین بحق
بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

[illegible]

چها به رنج کشیدم ز یار تا این کار
برآب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمیست و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

مرا که دشمن جان خودست بسم الله
صلای دادن جان و صلای کشتن زار

بمن نگر که مرا او بصد چنین ازرد
نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار

جواب نیل دو رود ار دان شکنجهٔ عشق
باهل خویش چو آب و بغیر او خوندار

چو عود و شمع بسوزد چه قیمتش باشد
که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار

چو زخم تیغ بپا شد بجنگ و نیزه و تیر
چه فرق چیز و مخنث ز رستم و جاندار

بپیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
نثار تیر برا و لذیذ تر ز نثار

شکار را بد و صد ناز می بزد این شیر
شکار در ملوس اودوان قطار قطار

شکار کشته بخون اندرون همی زارد
که از برای خدایم بکش تو دیگربار

دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد
که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش بخوار

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

درخت اگر متحرک بُدی بپا و بپر
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر

ور آفتاب نرفتی بپر و پا همه شب
جهان چگونه منور شدی بگاه سحر

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی اُفق
کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
مُصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر

نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان
نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور

وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی
چنانک رست ز تلخی هزارگونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

زباده چه دشمن گشتست دیدن یار
بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار

ز خواب برجهی و روی یار را بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو گشاید کار و همو نکوید شکر
چنان بود که گلی رُست نی قرینهٔ خار

چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز
زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بموسی عمران که شد همه دیده
که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار

برای مغلطه می دید و دیدنش می‌جُست
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

ز باده چو افیون فضل او خوردیم
برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار

ببین تو حال مرا و ز حال هیچ مپرس
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

برو مگوی جنون را ز کوره معقولات
که صد دریغ که دیوانه گشتیی یکبار

مرا درین شب دولت ز جفت و طاق مپرس
که یاره جفت دماغست و یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند می‌گردی
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار

غبار و گرد میانگیز در ره یاری
که او بجستن ز دریا برآورید غبار

منم تو بر سر زانو سر خدای صوفی
گزین تو نی بپری کو فروشوی بسیار

چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ
چه دست در زده در کمر که کهسار

در آن زمان که عسلهای فقر می نوشیم
بچشم ما مگسی می بود سپه سالار

چه ایمنست دم از خراج و تغلبها
چو نعل ماست در آتش ز عشق تبریز

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار

اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
هزار راهب و قسیس بر درد زنار

ترا اگر سرکارست روزگار مبر
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار

ترا سعادت باد که ما ز دست شدیم
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

پریر یارم اگفت کین جهان بلاست
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار

جواب داد تو یاری چرا زنی تشنیع
که پات خار زند بد و سرت نیافت خمار

بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
نیاجتی که کنم وفق نوحه‌ها عیار

چو هیچ خوان تو هم ترش بنهم و شیرین
که هر کسی بخورد پای خود ز خوان کبار

بسوزنی که دهانها بدوخت در رمضان
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دهانم گذاشت را دوزی
نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار

خبار امت محتاج شمس تبریزند
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که بنده مرا ورا نبود یار سفر

فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دشمنم
که با زهم بدرم جمله پود و تار سفر

ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد
که تا ز گرد شان سایه شد سوار سفر

سفر بیامد و زان هیچ عذر ما نخواست
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر

بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
که شیر گرد شکارم بمرغزار سفر

مراست جان مسافر چو آب و من چو جوی
روانه جانب دریا که شد مدار سفر

دود بلب لب این جوی تا لب دریا
دلی که خست درین راه‌ها ز خار سفر

بروی آینه بنگر که از سفر آمد
صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر

سفر سفر چو جان یار غار در سفرست
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه — چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد — چه مملکت که بگیرند در دروار سفر

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور — خراب کارم اما شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف — که روحهاش بجان سجده می‌کنند از دور
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش — هزار جان و روانهای غرقهٔ مغمور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر — چو او بتابد بر تو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایک از و همی یابند — اگر رسد بشیاطین شوند میرک حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی — بپردهای کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخشش کردن آغازد — بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد — شوند زنده ذرا بر مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک — که مر سحر من و تو کشته ایم از و مسرور
که چون رسی بنهانگران عالم غیب — از آن گذر کن و کاهل مباش چون زنبور
از آن پری که از و یافتی بکن پرواز — هزار ساله ره اندر پرش نباشد دور
بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن — برای حال من خسته جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق — شدستی و ز سیاه و شدست موکافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را — ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد — کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاک پا بستر را — بدیده آری کین درد می‌شود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی — در آنکه نی بوجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه اش بمن آری هزار رحمت تو — بجانت بادا تا قرنهای نامحصور

کسی بگفت زما یا از وست نیکی و شر — هنوز خواجه در بیست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه بزرگی که طفل بود بماند — که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگو بمن که چرا خواجه زیر و بالا گشت — بدان ز سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر

بجای پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت — ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان خواجه چنانست که خواجه بهنر گشت — ولیک نیست چو بیمار دق واپس تر
بحجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت — ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاج است و اعتراض و دلیل — طریق دل همه دیدست و ذوق و شهد و شکر

ط

مجوی شادی چون در غمست میل نگار — که درد و پنجهٔ شیری نوای عزیز شکار
اگرچه دشمن ریزد کلاه بر سر تو — قبول کن تو مر آن را بجای مشک نثار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی — بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد نه از نمدست — ولی غرض همه آن تا برون شود ز غبار
غبار ظلمت درون تو از حجاب منی — همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک آن — رود ز چهرهٔ دل که بخواب و که بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی — جفای یار و سقطهای آن نکوکردار
تراش چوب نه بهر هلاک چوبست — برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شرط طریق حق صبرست — که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر بپوست که دباغ در پلیدیها — همی بمالد آن را بمیزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان — اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها داری — شتاب کن که ترا فور نیست در اسرار

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار — که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
لبم که نام تو گوید بباده اش خوش کن — سرم خمار تو دارد بمستیش بخار
بریز باده بر اجسام و بر اعراضم — چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی — چو جغد هل که بگردد درین خراب دیار
چو لاله زار کن این دشت را بباده لعل — روا مدار که موقوف داریم بهار
ز نیست این شجر و خرقه‌اش تو دادستی — که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر — بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار

مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
تو هم خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیا ز رطل گران تا خمش کنم پی آن
نه لایقست که باشد غلام تو مکثار

مکن غرور اگرت هست در جهان زر و زور
چرا نگنی تا چه می بری سوی گور
چو مال بذل کنی دامنت که داری زر
چو نقش در شکنی دامنت که داری زور
روا مدار که همسایه را کلیچی نیست
تو خوش بخفته ببینی بخز کشیده سمور
بخور بخفت و بپوش و بدانک آخر کار
ضرور نیست که زین جمله بازمانی عور
بخورد و خواب مشو قانع ار دلی داری
وگرنه فرق چه باشد ز آدمی و ستور
چو آفتاب ره حق منورست ولیک
دریغ اگر نبدی دیده بصیرت کور
حدیث شمس حق و دین بگوش دل بشنو
که گوش کرد سلیمان بدو حکایت مور

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
جهان شکار کهی دان و مرطرف صیدی
درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست تابش از مه پاست
بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بران ز پیش جهان را که مار گنج توست
تو نیش بحبس چو طاوس کبر و مار مگیر
چو خلق برکف دستت نهند چون سیماب
ز عشق برکف سیماب شو قرار مگیر
بجستن دست بدان ارجه چشم تو بستست
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیدهٔ یعقوب
نسیم یوسف ما را ز گرته خوار مگیر
گلیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
بغیر حضرت او هیچ اعتبار مگیر

بشنو است خدا کز چهرهٔ دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر منهضم نشوی
ولیست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
تو لقمه بشکن زانک آن دهان تنگست
سه پیل هم بخورد مر ترا مگیر سه بار

بپیش حرص تو خود پیل لقمه باشد
تو ای چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
نوزادهٔ علفی آمد ز قحط دراز
ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
بدیک گرم رسیدی کهی دهان سوزی
کهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
نجویند او خر و اشتر که مست شیر سوار
خموش اگر نشنوم من عطا و بخششهاش
ازان شمار شود گنج و خیره روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
که بنده چاکر تو شمس گنبد دوار

بدار چشید بجانها ز خمر و منصور
نظر بحلقهٔ مردان چه می کنید از دور
چو آفتاب برآمد چه خفته اید این خلق
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد
ز نور خارش پذرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
ازانک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا
نظر بصنع حجابست از جمال منظور
روان خفته اگر دانیی که در خوابست
ازانچ دیدی نه خوش شدی و نه رنجور
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب
بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد ابرد
میان آن لمن الملک و عز نفیر و شور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی
زدش بپای که برجه نه مردهٔ در گور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک
ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحةً فاذا
تو هم بیا نگی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
خسی که خفت ز ادبار خود بود معذور

جو مرد و باز از این خواب خویش باز آیند / بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان بنیست / نگر بدانش داود و کوتهی ز بور

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار / نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر برکندت / بهیچ جای منه دل دلا و با معشار
بشب قرار نهی روز آن بگرداند / بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل / چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست / گزوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته‌ٔ نمی دانی / که بر سر تو نشسته‌ست افعیی بیدار
چه خوابهاست که می بینی ای دل مغرور / چه دیگ بهر تو پختست ببر خونسلار
مرا ز ناجر بر بوی سود شد بسفر / ببرد دمدمهٔ حکم حق زجانش قرار
جنانش کرد که در شهرها نمی گنجید / ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
قضا گرفته دو گوشش کشان که بیا / چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بتر ز گاوی ازین چرخ را نمی بینی / که گردن تو ببستست از برای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارند / گزین دوار بود مست کلهٔ بیمار
ببر و بحر و بکوه و بدشت می کشدش / که تا کجاش دراند بپنجه شیر شکار
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر / بلا دربدن او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او / همانکسی که دریدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کوی عشق / بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بی دلست و جگرخون و عاشقست و نفیس / شکار را ندراند مسیح شیر دو بار
وگر دربد بسهو شر بدوزدش در حال / درود مدمد جان و نگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را / که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که ترياق خاص فاروقست / که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسید بعشق و همی جهد دل من / کجا جهد ز چنین زخم بی محابا نار
چو نقطه‌ای بجهد از میان دور فلک / کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرکار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست / ترا بشعر و باطلس مرا سوی اشعار

با آفتاب شهم گفت مبین مکن این باز / که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
دمی که شعشعهٔ این جمال درتابد / صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی شود بتو غره که روی دوست ندید / کسی که دید مرا کی کند ترا اعزاز
زکازران مگریز و بزیر ابر مرو / که ابر را و ترا من در آورم بنیاز
اگرچه جان و جهانی و خوش نشست جهان / نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
مرا مزار رجا نیست پر ز نور و نعیم / چه ناز می رسدت با من ای کمین حیاز
عبا درا بر ظلم زنان و زنا نبا / حیات من بدهد شان حیات و عمر دراز
ز آفتاب که گذشتیم خیز ای ناهید / بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو بسازد تو ساز وارش کن / بچنگ باده سغراق و چنگ را ده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند / دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست / گهیم همچو شکر بفشران گهی بگداز
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست / بزیر سایهٔ او می روم بشیب و فراز
ز آسمان بشنوم من که عاقبت محمود / خموش باش که محمود گشت کار ایاز

برای عاشق و دزد است شب فراخ و دراز / هلا بیا شب لولی و کار مرد و بساز
من از خزینهٔ سلطان عقیق و در دزدم / نیم خسیس که دزدم قماش بزاز
درون پرده شبها لطیف دزدانند / که زه بزند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری / بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه ناز
رخی که از کرم و فرش نماند شب بجهان / زمی چراغ که خورشید سوز او مه ساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر / که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
همه توی و ورای همه دگر چه بود / که با خیال در آید کسی ترا انباز
هلا گذر کن ازین پهن گوشها بگشا / که من حکایت نادر همی کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو / ببر چو باز سپیدی بسوی طبلک باز

چو نقدهٔ زر سرخی تو مهر شه بپذیر   اگر نه تو زر سرخی چراست چندین ناز
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی   که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست   بتف تف و بصلا و ذکر و ز پند و نماز
بدزدی و بنشینی بگوشهٔ مسجد   که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
قماش بازده انگاه ز پند خود می کن   مکن بهانهٔ ضعف و فرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که چشته بخرند   درین مقام ز تر و بر و حیلهٔ طناز

برو برو که نخورم ز عشق عار آمیز   برو برو گل سرخی ولیک خار آمیز
مقام داشت بجنت صفی حق آدم   جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پر نور است   ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز
چو دوست با عدو تو نشستی از و بگریز   که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی   که ذوق خمر ترا دیده ام خمار آمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت   که اژدهاست غمت با دم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم   بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
بگرد نامهٔ سحرم بخانه باز آرد   خیال یاد باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم ریز ریز می خندد   که واقفست ازین عشق زینهار آمیز
بپیش سلطنتت توبه ام چو سخرهٔ ا   که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز
سخن بگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی   حدیث توبهٔ مجنون بود فشار آمیز

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس   قمارخانه در آ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تو اند   بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشراینه و ساقی که مپرس   در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده که درین راه بیم جان و سر است   چو بار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید   بمیر پیش جمالش چو ما تمام مترس
اگر چه رطل گرانست و سبک روحست   ز دست دوست فرو کش هزار جام مترس

غلام شبرو شدی بی کباب کی مانی   چو پخته خوار نباشی ز هیچ جام مترس
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری   صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی   که گیر بادهٔ خاص و ز خاص و عام مترس
بگفتمش همه روزه ست و روز گفت چموش   که نشکند می جان روزه و صیام مترس
درین مقام حلیلست و با یزید حریف   بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش   سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش
بباغ جو بیمش ابر ابباغ می یابم   ز قد سرو و ز رخسار ارغوان اثرش
غبار خاک درش عقل را چو افیونست   که تا بحشر نباشد همی ز خود خبرش
رباط عشق از آن کرد روح مقصود خویش   که غیر آتش جانان نبود بار خرش

تمام اوست که فانی شدست آثارش   بدو پسند کانی اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق   خراب کرد خراباتی یکبارش
بگو بعشق بیا گر فتاده می خواهی   چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
میا بپیش ز دورش ببین که می ترسم   ز شعله‌ها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیرد آتش سبوی چشم من آب   که سیل سیل روانست اشک در بارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب   ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست   صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
برآ بکوه و بگو هر کجا که خفته دلیست   صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست   که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

جور و نمود بمنصور وصل دلدارش   روا بود که رساند بوصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی گلهواری   بسوخت عقل و سر و پایم از گلهوارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری   چه خار خار و طلب در دلست از آن خارش
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش   سزد که زخم کشد از فراق سکسارش

اگرچه گرهٔ گردون حرون و تند نمود … بدست عشق وی آمد شکال و انسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل و بس دانا … بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش … کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بُد اندر جو … بعور گفتم دَرجه بجُو برون آرش
درآمد او بطمع تا بپوستین خرسی … بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ … چه دور رود بنماندی برنج و بیگارش
بگفت رَو که مرا پوستین چنان بگرفت … که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می دهد بهر ساعت … خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن … چه حاجت است بر عقل طول و طومارش

زبد بدان تفکر چو در رسید نشانش … وفا ست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو ندانند ز تختگاه بلندش … که تخت او نظر ست و بصیرت است جهانش
زبان حملهٔ مرغان ندانداو ببصیرت … که هیچ مرغ نداند بو همچو خویش زبانش
نشان سکهٔ او بین بهر درست که نقدست … ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
مگر که حلقهٔ رندان بی نشان تو ببینی … که عشق پیش درآید درآورد بمیانش
زتیر او بود آن دل که برپرید از آن سو … وگرنه کیست زمردان که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش … همان شراب مقدم تو پرکن و برسانش
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند … دغل میار تو ساقی مده از این و از آنش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه … چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

شری برآر که تا ما رویم بر سر عیش … دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زمرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد … زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف مستی ما … بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن ز بن عیش … که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورتهاست … ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش

وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم … که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگو ببین که چرا چرخ می زند گردون … کیش بچرخ درآورد تاب اختر عیش
بگو ببین که چرا بحر موج در موج است … کیش برقص درآورد نور گوهر عیش
بگو ببین که چرا خاک حور و ولدان زاد … که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگو ببین که چرا باد خرف خرف شدست … که تا ورق ورق آبی سبیل زد دفتر عیش
بگو ببین که چرا شب تنق فرو آویخت … که گر دکیست وعروسی بگیر چادر عیش
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک … بیک دو لعب فرو مانده ام بششدر عیش

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش … چه باد ها ست بتم را در آن گذوی ترش
بتقاضا او ترش است و بجان شیرینش … که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
هزار خم ز سرکه عسل شدست از او … که مست دلبر شیرین دوای خوی ترش
ز تای موی ترشهای ماش خنده گرفت … حلاوت عجبی یافت تای موی ترش
ترش چگونه بخندد بزیر لب چو شنید … که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل و هم دوش و خلق نعره زنان … میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
پر پر یار مرا جست کان ترش و کو … خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کو بگوی من … چرا کند شکر قند جست و جوی ترش
گرفته طبلهٔ حلوا و بنده را جویان … که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست … همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای دفع تو ست … ز رشک چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک چاه امیرست رو ترش دربان … ز رشک حسن عروسست لعلی شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری … بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

شنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش … دل خراب طپیدن گرفت ز آغازش
ببر گرفت رباب و ز سر نهاد کله … ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست … کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزازش

دو شیر بر بستیم ازین ارغنون فرو ترگیر   که تندی می رسد آوا زعقل بر دارش
بدان که تن چو غبارست و جان درو چون باد   ولیک فعل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و می رسد دگر جا نی   که ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان تنور و درونهای زنگار زنگ   تنور روفان چه کند آنک دید خبازش
زسینه نیست سماع دل و زبیرون نیست   فدات جانم هر جا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا همه بشکر   که هست هر چیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنشند   چراغکی که بود شب شرار اندازش
بهر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت   که دل زغیرت شه واقفست و از نازش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش   که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست یا مستی   که باد تا بابد جانهای ما جامش
ستم زعدل ندانم ز مستی ستمش   مرا مپرس زعدل و زلطف و انعامش
جفای او که روان گریز پای مرا   حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
سبی بهانه روانم نمود تا برود   کشید جانب اقبال کام و ناکامش
دوا نخواهد آنکس که درد او بشناخت   نشان نماند او را که بشنود نامش

ندا رسید بعاشق زعالم رازش   که عشق هست براق خدای می نازش
تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد   جواب لطف بخوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر زماه تا ماهی   زعشق آنک در آید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق زنگ و سکهٔ زر   زعشق زر گرما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا و هوس ازو خیزد   چه دید مرغ دل ما زچیست پروازش
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز   کی بست شهپر او را کی برد انگازش
بگو که غیرت هر لحظه دست می خاید   که شرم دار زیار و زعشق طنازش
زغیرتش گله کردم بخنده گفت مرا   که مرغ بند کند او ترا بر اندازش

بیا بیا که توی جان جان جان سماع   هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره زنست روشن دل   بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست   بیا که بو العجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو بیازار عشق نقدی نیست   بیا که چون تو زری راند بدکان سماع
بیا که بر در تو نشسته اند مشتاقان   ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لبت است   که شاهدیست بهایی درین دکان سماع
بیار نقد معانی ز شمس تبریزی   که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع   بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود   بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست   هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح   یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون مرد و جهانی چو در سماع آیی   برون زمرد و جهانست این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ   گذشته است ازین بام نردبان سماع
بزیر پای بکوبید هر چه غیر ویست   سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست در آرد بگردنم چکنم   کنار در کشمش همچنین میان سماع
کنار ذره چو پر شد زپرتو خورشید   همه برقص در آیند بی فغان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی   که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که توی شیر شیر مصاف   ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بهلت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ   ز هر چه از تو بلا فند صادقست نه لاف
عجب که گرت دیگر نبیند این چشم   بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقامهٔ خویش و از آنچ گفتم پیش   ولیک دیده زحیرت تو شنست نه صاف
شعاع چهرهٔ او خود نهان نمی گردد   برو تو غیرت با فیده برد تا می باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آیی   ولیک آتش من کی رها کند اوصاف

چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند	فدا بکردم جانی و جان جان مضاف
اگرچه کعبهٔ اقبال جان من باشد	هزار کعبهٔ جان را بکرد نتوان طواف
دهان ببسته‌ام از راز چون جنین غمم	که کودکان بشکم در غذا خورند از ناف
تو عقل عقلی و من مست پر خطای توام	خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی‌حد من بحرهای می خواهد	که نیست مست ترا رطلها و جره کفاف
بجز بعشق تو جای دگر نمی‌گنجم	که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی توست	چو دم زنم زغمت از ثمان و از الاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست	اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف بسته‌ام بعشق تو حق	که گوش من نگشاید بقصهٔ اسلاف
منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی	فتاده آتش او در دکان این نداف

دریغ یار شکر بار من مرا بطریق	که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چه چاره آخ بگوید بیا بدم کردن	چگونه عاق شوم با جبان کان و عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوهٔ او	که شکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
بشب مثال چراغند و روز چون خورشید	نه عاشقی و زمستی زهی گزیده فریق
شما و هیچ مراد شماست از بد و نیک	من و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار بادهٔ لعلی که در معادن روح	در افکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه	روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول	بجه ز رق جهانی بجرعهای رفیق
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال	اگرچه خفته بود طایر است در تحقیق
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان	بقدر عقل تو گفتم نبی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزش است پیش آید	با خلاط مخلد چو روغن و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک	کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

ایا هوای تو در جانها سلام علیک	غلام می‌خری ارزان بها سلام علیک

ایا کسی که هزاران هزار جان و روان	همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامهای خون‌آلود	بخوان زجانب آن آشنا سلام علیک
تو می‌خرامی و خورشید و ماه در پی تو	همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو مردم همی کنند پیام	هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که هر نفست	زغیب می‌رسد از انبیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان	هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
چنانک کرد خداوند در شب معراج	بنور مطلق و بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد درون نورد دراز	چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو	ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک

تتار اگرچه جهان را خراب کرد بجنگ	خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکسته و تو یار شکستگان باشی	کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
فلک زمستی امر تو روز و شب در چرخ	زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در	زهی کرم که ز روزن بکرد پیش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان بجنگ بستانند	ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده و می‌گویی	بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
کنار و بوسهٔ رومی رخانت می‌باید	ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی	تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید	فرو خورد دو جهان را بیک زمان چو نهنگ
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگ است	چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین خوباست	چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

چو درد فراق تو بر سر مرا تبر و سنگ	رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید	جهان نباشد گو دست یار خوش خو سنگ
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بوی بود	فراق می‌زند از تخت من بران بو سنگ

زدست تو شود آن سنگ لعل بی دانم / بامتحان بکف آور بدست خود تو سنگ
اگر فتد نظر لطف تو بسنگ و بکوه / شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
سخای کف تو گر چه پیشی بکوه دهد / دهد بخشش دماغان همیشه چو تو سنگ
ز لطف گر بجهان در نظر کنی یکدم / روان کنند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد / حیات گیرد و مشک اگند چو آهو سنگ
بابگینهٔ این دل نظر کن از سر لطف / که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود / ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
ز لخت من ز دل تو سر نیست از آهن / که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن / بیاورید ز تبریز تو دم من ز دو سنگ
ز بس که روی نهادم بسنگ در تبریز / بهر طرف بنهد خود نشانهٔ رو سنگ
بگردم از هوسش گر ببارد از سر خشم / بسوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین / کجاست خاک مثال امید و غم چو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد / وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

حریف چنگ گزینید تو هم در آر در چنگ / چو سنگ صراع دلش ز غم برآورد سنگ
بخویش آی و چنین خویش را حلاوه مکن / که اینت گوید کو لست و اینت گوید دل
چه دست باشد گر زر و مس بدانند / ز سستی طبعی گرمی نبایدش چو پلنگ

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال / چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست / اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در اومید او قطار قطار / اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغ است / سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خار مست شود / هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص شکم خوار خوان نهد تا دل / هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب / دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی / چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال

بگوش دل بنهانی بگفت رحمت کل / که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مگسل
تو آن مایی و من آن تو همچو دیده و روز / چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عتل
بگفت دل که شکستی ز تو چگونه بود / چگونه بی زد دهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهل و تو بیک دهل زن و بس / کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش / گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد دل
بجنبد این تن بیچاره تا بجنبد جان / که تا فرس بجنبد بر و بجنبد جل
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است / چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تنگ دلدل نبود عرصهٔ عقل / ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ز او عقل ترا عشق و خار خار چراست / که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
ازین غم ار چه ترش روست مژدها بشنو / که گر شبی سحر آمد و گر خماری مل
ز راه آه تو جوشید بحر فضل اله / مسافرا امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق از دو سر بمشوق / شهی رسید که ز طوق می شود هر غل
چطام داد ازین جیفه دانه تبدیل / در آفتاب فکندست ظل حق غلغل
ازین همه بگذر بیکه آمدست حبیب / شمیم یقین شنیده رست قل بلی طل
چو وحی سر کند از غیب گوش آن بارش / از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد / بفضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سپاست عالم / عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن چیزی / چو نان رسد بگرسنه مگو که لا تاکل
ز حرف بگذر و چون آب نقشها مپذیر / که حرف و صوت ز دنیاست و نیست دنیا بل

بیا مگر دو را بامداد بخور عسل / که موج موج عسل بین بچشم خلوع زل
سر روزه داد دنیا بدر آب جز بانگی / ولیک عاقبت آن بانگ هم رسید بعل
سماع سرفهٔ ایست و تشنگان در رقص / حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل

بگوید آب ز من رسته بمن آبی … باخر انجا آیی که بوده اول
بجان وسر که ازین آب بر سرار ریزد … هزار طره بروید زمشک بر سر کل
شراب خوار که نامیخت با شراب آیت … کشد خمار ریایی تو باش لا تعجل

ترا سعادت باد ادران جمال وجلال … هزار عاشق گرم دخون بات جلال
ببیکدمم بفروزی ببیکدمم بکشی … جو آتشیم بپیش توای لطیف خصال
دل آب وقالب کوزه ستن وخوف بر کوزه … جو آب رفت با جلش شکسته کیر سفال
ترا جگونه فریبم جه در جوال کنم … که اصل مکر توی وجراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی ودام را بدری … کی دیده است که شیری بود درون جوال
نه گربه که روی در جوال وبسته شوی … که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنباله
هزار صورت زیبا بروید از دل وجان … جو ابر عشق تو بارید درّ بی امثال
مثال انک ببارد ز آسمان باران … جو قبه قبه شود جوی حوض وآب زلال
جه قبه قبه کزان قبها برون آیند … کل وبنفشه ونسرین وسنبل جو هلال
بگویمت که ازینها کیان برون آیند … شنودم از تکشان بانگ زغرغ خلخال
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق … صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
بهل مرا که بگویم عجایبات ای عشق … دری گشاییم در غیب خلق را ز مقال
همه جو کوس وجو طبلیم دل الهی بشت … برآوریم فغان جون زنی تو زخم دوال
جگونه طبل نیرزد بپرزد کر منا … که باشدش جو تو سلطان ز نیزه وطبال
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی … ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

تعال یا مدد العیش والسرور تعال … تعال یا فرج الهم فارج الاقفال
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح … سقاء جودک فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انک عیسی فاحی موتانا … تعال وادفع عنا خدیعة الدجال
تعال انک داود فاتخذ زردا … تصون مهجتنا من اصابة الانصال
تعال انک موسی تشق بحر ردی … لکی تغرق فرعون سیئ الافعال

تعال انک نوح ونحن فی الطوفان … اما سفینة نوح تعد للامثال
فهم صفاتک لکن تصورت بشرا … فلم بفضلک امثالهم بلا امثال
یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی … وفی وجودک دنیاه باطل ومحال

جگونه بر نپرد جان جو از جناب جلال … خطاب لطف جو شکر بجان رسد که تعال
در آب جون بجهد زود ماهی از خشکی … جو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
جرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز … جو بشنود خبر ارجعی ز طبل ودوال
جرا جو ذره نیاید برقص هر صوفی … در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
جنان لطافت وخوبی وحسن وجان بخشی … کسی ازو بشکیبد زهی شقا وضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش … که از قفص برهیدی وباز شد پر وبال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات … رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان … ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
جو کودکان هله تا جند ما بعالم خاک … کنیم دامن خود پر ز خاک وسنگ وسفال
ز خاک دست بداریم وبر سما پریم … ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی جه در جوالت کرد … جوال را بشکاف وبرآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه … نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار … بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب … منال وگنج بگیر ودگر ز رنج منال
تو کن ندا وتو آواز ده که سلطانی … تراست لطف جواب وتراست علم سؤال

دو جشم اگر بگشادی بآفتاب وصال … برآ بجرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستارها بنگر ازورای ظلمت ونور … جو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگرجه ذره دران آفتاب در نرسد … ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
هزار دلی که بخدمت خمید جون ابرو … گشاد از نظرش صد هزار جشم کمال
دهان ببند ز حال دلم که بالت دوست … خدای داند کورا جه واقعه ست وجه حال

بکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست — مپر بسوی همایان شه بدان پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد — مرا فراق نمکهاش شد وبال و بال
چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی — نماند حلیهٔ حال و نه التفات بقال

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل — بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ — ز پر تو تو طلا لست جابها ای دل
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند — گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر — ملک سجود کن و اختر و سما ای دل
کدام دل که برو داغ بندگی تو نیست — کدام داغ و غمی کش نه دوا ای دل
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی — چه گنجها که نداری تو در فنا ای دل
نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت — چه کوثرست و دوا و دفع سوز را ای دل
بگفتم این همه ماند بشمس تبریزی — بگفت دل که کجا نیست تا کجا ای دل

سه بوسه دادم یار با مراد و وصال — هزارگان شکر گشته‌ام بگاه مقال
کی دید در دو جهان و کرا گمان آید — کی نعش که فزونست از هزاران سال

هوای فخر جهان شمس دین هم از اول — بکرد دست قوی عشق را ز بهر جدل
قمارخانه در آورد عشق او دل را — ببرد رخت دلم را بداو و نرد دغل
برهنه شد دل من همچو سیر در دغلش — بگونه گونه لباسات تو بتو چو بصل
بکاهلی بیکی سوخته بود دلم — قمارخانه در افتاد گشت مشتغل
حریف عشق گشاده هزار چشم حیل — دل ضعیف یک چشم بود و آن احول
حرارت دل من از هوای عشق تو ست — که آتشست همیشه حرارت حمل
هزار شکر که بنیاد عشق بی خللست — و گرنه در دل و جان افتدی هزار خلل
مرا بزندگی و مرگ عشق روی دیست — حضور و غفلت و آداب و جبر و علم و عمل
بصد هزار دغل عشق او بکف نابد — که از قبیل دول بود نه از قبیل حیل

سوال کردم از دل چگونه‌ای او — جواب داد چنان گشته‌ام که لا تسئل
چگونه باشد آن کز تو می همی نوشید — بجای آن می تو می بنوشد اکنون خل
نهاده دیده براه امید تا چه رسد — امید سخت ضعیف و دو دیده بس مختل
بمصر دل بفراق جمال آن یوسف — گرفته جای شکر جمله سر بسر حنظل
دل سقیم که گشت از وصال دوست صحیح — ز حرف علت هجران لفیف و که معتل
بجان من غم عشقش چو حرز اعظم گشت — خیال او بدو دیده صحیفهٔ منزل
ز دست هجر چو بی دست و پای شد عقلم — که دست هجر بریده شود از مفصل
چه تاب دارد این جان مفصل هجران — که تاب باز شد از حبل روح در مجمل
نقض شکستن من در غمت زهی چالاک — ببر بریدن این جان غمین زهی کامل
بوقت وصل بغمزه بگوش جان ز فراق — همی شمرد یکایک بشیوه‌های مثل
دو دیده بسته از آن می برد ترا در راه — که تا گسسته نگردد ز هول راه امل
چو ریسمان شده‌ام زانک سوزن هجرست — همی زند بقبای دلم هزار تکل
دل فتاده بهجران چنان گران خیزست — بدیر خیزی او کی رسد هزار زحل
گرانی دو هزاران چو من کجا دارد — بپیش گرم روبهای آن خدیو محل
زهی زمانی کان لشکر فراق شود — بتیر غمزهٔ مستش اسیر و مستاصل
در آن زمان بزند بحر او ز موج بقا — که غرق گردد در وی هزار مرگ و اجل
هزیمتان اجل وا رهند از تک و پوی — کنند بر لب بحر بقای او تغسل
ز جوش بحر بقا تنبلان چها یابند — نداند آن را الا خدای عز و جل
بهار و سبزه و عیش و جمال و شمع و شراب — ز ساقیان شکرلب بود اقل اقل
چو برد عقل و ادب را شراب لم یزلی — زبان ندارد آنجا خطا و جرم و زلل
ز خاک تبریز این دل بدین همه برسد — که او برد ز دو دیده عما و درد و سبل

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم — ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه یک طرف از آسمان زمینی شد — نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز — چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم

بپرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری / اگر زغم تن بیچاره را کمان کردیم
اگرچه جان مدد جسم شد کثیفی یافت / لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیو بدی ما دیو را فرشته کنیم / وگر تو گرگ بدی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که به بحر عسل نخواهی تاخت / هزار بار ترا زان شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند / برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم / بیا بزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت / بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم
بسا یخی بفسرده که ز آفتاب گرم / فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب / ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی / چه ناامیدی از ما گر از زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید / بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی / چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
بنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا / که ما بلی ترا باغ و بوستان کردیم
خوش باش که تا سر بسر زبان کردی / زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

اگر بعقل و کفایت بی‌جنون باشم / میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف / چرا بستهٔ مر دارو و فسون باشم
خلیل وار بپیچم سر خود از کعبه / مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمن / مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
هزار رستم دستان بگرد من نرسد / بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پرخون را / شهید عشقم و اندر میان خون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی / ز روح قدس و ذکر و بیان فزون باشم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم / وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا سر سحر که می آید / ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه / بدست نامهٔ پرخون بتو پیام کنیم
وگر چو نقره و زر پاک و خاص از پی تو / میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد این همه کار / بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
ترا بعاقبت کار هم برین افتاد / که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
و آنگهی که رسد بادهای حیرانان / ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو پیمبر بصفا تشنگان بپر گیرد / فلک که گردهٔ تندست باش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید / چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم / هزار خسرو و طمغاج را غلام کنیم

اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم / ز بیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گوییم / تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
دل چو شبنم ما را ببحر باز رسان / که دم بدم بغریبی دو صد زیان داریم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی / ز بی‌نشانی اوصاف تو نشان داریم
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنیم / ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون و بند / که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما / که ما ز رو پدر و عم مگر که آن داریم
بنوش کردن زهر این چه جرأت ست مگر / ز کان فضل تو تریاق بیکران داریم
بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم / ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد / ز عین زنگ بدان روی دیدبان داریم
یقین بشکند آن نردبان وگر شکند / ز عین رخنهٔ آن شکست نردبان داریم
رهین روز چرا بی‌چو شب کند روزی / مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی / اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم
دهان ببست ز خوشم که تا بگویی تو / گزان لب شکرینت شکرفشان داریم

ببسته است پری‌ها نهانی پایم / ز بند اوست که من در میان غوغایم

زکوه قافم من که غریب اطرافم / بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل / از آن سپس پر عنقای اوج بگشایم
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است / برای سایه نشینان چو خیمه بر پایم
چو این وقت بود دامن بزرگ گیرد / چه صوفیم که بفردای دی و فردایم
مرا چو پرده درآویختی در این درگاه / هم از برای برآویختن نمی شایم
ز لطف تست که از جعدیم برآوردی / چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
اگر ز جود کف تو بحر راه برم / تمام گوهر مستی خویش بنمایم
شکار در کف نیم من ورای ادراکم / بپای و همم نیم من دراز پهنایم
سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو / مرا بجوی همانجا که من همانجایم

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام / که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمی خورم بحلال و حرام من سوگند / بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جان جان لطیفتر است / که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود / که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام
نه عشق آتش و جان منست سامندر / نه عشق کوره و جان منست زر تمام
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز / نه آن شراب ازل را شدست جسم جام
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق / که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بهم گفته جان من با عشق / در آن رموز نگنجیده نطق حرف و کلام
بیا ز باده خامی که خالی است وطن / که عاشق ار نه پخته ز عشق باشد خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق / نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می / بیا بدان شه تبریز شمس دین که سلام

بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام / اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنکه گشادی کمر که من نروم / که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
بحق آنکه نداند دل خیال اندیش / مثالهای خیال مرا بوقت پیام

بحق آنکه بفراقش گفته که بروب / ز جند گنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنکه گزیدی دو لب که جام بگیر / بنوش جام و رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد / ز دست عشق نویسم بپیش تو ناکام
بحق آنکه کمانهای بد فرستی تو / بهدهدی که بخوامی که جان بپر ز پی دام
بحق حلقه رندان که باده می نوشند / بپیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکستند و روزه شان بشکست / از آنکه شیشه گر عشق ساختست این جام
بیا که روزه جهودانه می خوری تو بشب / بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم من که سست خندیدی / که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا بنی دوزی / بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
بحق آنکه حلالست خون من بر تو / که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی / هزار صورت بلند عجب شد اعلام

بدار دست ز بنیم که باده خوردم / ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه / بپیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تنگ دریا / هزار سال دود در بیابد او گردم
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم / لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد / که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانه عالم شدست سینه من / هزار رحمت بر سینه جوامردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را / که رنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید / چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود / شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست / که از فشار رهد مرد لیک افشردم
رهد ز تیر فلک و ز سنان مریخش / هزار مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل / دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی / هزار پرده دریدی زبان من هر دم

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم   که مرگ او بمرد پیش تو بمیرانم
گمان عشق بدرّم که تا بداند عشق   که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد   مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا   فقیر فقرم و افتادهٔ فقیرانم
من آنکسم که تو نامم نهی نمی دانم   چو من اسیر توم پس امیر میرانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست   چو من فنا شوم از مرد وکس نفیرانم
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند   اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران   چو عشق صبح بخسبید ز عشق گیرانم
با آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست   همی گدازدم نیز گز وزیرانم
منم که پختهٔ عشقم نه خام و خام طمع   خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیر کردهٔ یزدان کجا بماند خام   خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر السما و انست   چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش   که گو ذکیست که گویی که من ذبیرانم

بغم فرو نروم باز بسوی یار روم   بدان بهشت و گلستان و سبزه زار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم   بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شما رسن بیستم وداع وداع   بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم   چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان برد   همان بهست که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان   بعشق در بروم در کدام کار روم
شنیده ام که امیر بتان بصید شدست   اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان ز خود بشکار   بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم   بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست   چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان   بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار رفتن نبود ماه جان بود آنجا   سزد سزد که بدان چرخ برقرار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم   وگر خلیل جلیلم در آن شرار روم
خمش که هلدم تشنگی این یاران   مگر که از بر یاران بیار غار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی   بهشت عدن بود مهم در آن جوار روم

طم

بگوی عشق تو من نامدم که باز روم   چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب   بسوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم
کدام عقل روا بیند این که من تشنه   بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا بدو ز ابد   بسوی طرّهٔ هندو بترک تاز روم
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر   چو در سحر بمناجات او براز روم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند   ببوی عنبر پیش چشم ها فراز روم
بخاک پای خداوند شمس تبریزی   که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

بگوش من برسانید صبح تلخ پیام   که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام
بگرد برخور و برخواب چار تکبیر کن   مر آنکسی که بروزد ز عشق نیم سلام
بمن نگر که بدیدم مزار آزادی   چو عشق را دل و جانم کنیز گشت و غلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص   اگرچه صورت و شهوت بود به پیش عوام
دلم چو زخم بیابد رود که توبه کند   مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
زهی گناه که کفرست توبه کردن از او   نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنی   از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم   خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگوشه بروم گوشهٔ قدح گیرم   که عاشق قدح دُرد و خصم تدبیرم
خوشست گوشه و با گوشه گشته چو زمین   بهر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم

جواب و روغن با مرگ مرغ آبی نیست — که زمره طالعم و شکر شکر تا نیرم
ز خلق من آن خواهم که شکر شکر کند — دگر همه بتو بخشیدم ای بک و میرم
روم سری بنهم کان سرست باده جان — که خفته به سر بر احتیال و تزویرم

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم — بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست من از خواب بر جهم بصبوح — بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد لقمهٔ معدود خلق گرد آیند — بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بی حدیست — مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد — روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان — ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
اگرچه آینهٔ روشنم ز بیم غبار — روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بده‌ام زین بهار باغ شوم — وگر یکی بده‌ام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد بود ناچار — ولی چو آینه گشتم چه بر حسد گردم
من از طویلهٔ این حرف‌ها روم بچرا — ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

بیار باده که اندر خمار خمارم — خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست — بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیفست — بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
بیار آنک نگنجد درین دهان نامش — که می‌شکافد از و شقه‌های گفتارم
بیار آنک چو او نیست گول و نادان — چو با ویم ملک گریزان و طرارم
بیار آنک دمی گر ز سرم شود خالی — سیاه و تیره شوم گو بیا ز کفارم
بیار آنک رهاند ازین بیار و میار — بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
بیار و باز رهان سقف آسمانها را — شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بیار آنک بسوزم که من هم از خاکم — بشکر و گفت درآرد مثال نجارم
بیار می که امین منم مثال قدح — که هرچ در شکم رفت پاک بسپارم

نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم — گشاده دیده بدندی ز ذوق اسرارم
باستخوان و بخونم نظر نکردندی — بروح شاه غریبم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار — ببام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح وار رسیدم من خرم بماند بزیر — نه در غم خرم و نه بگوش خروارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی — ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی — که آفتابم و هر زین و چل بروز آرم
غلط مشو چو و چل در روم دیگر بار — که برقرارم و زین روی پوش در عارم
بر صبوح بر آیم بکوری کوران — برای کور طلوع و غروب نگذارم

بیار باده که از دیر در خمار توام — اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار رطل و سبو کار من از قدح بگذشت — غلام همت و داد و بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من می‌باش — چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
بیار جام انا الحق شراب منصوری — درین زمان که چو منصور زیر دار توام
بیاد آر سخنها و شرطها که زالست — قرار دادی با من بر آن قرار توام
بگو بساغر شاهی که کف تو گر سوار منی — عجب‌تر آنکه درین لحظه من سوار توام
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی — ولی چو در نگرم نیک در دوار توام
بزیر چرخ تو نوشم شراب ای زمره — که من عدو قدحهای زهر بار توام
چو شیشه زان شده‌ام تا که جام شه باشم — شها بگیر که هستم که دست کار توام
عجب که شیشه شکافید و می نمی‌ریزد — چگونه ریزد داند که بر کنار توام
اگر نفد چو کمانم ولی ز تیر توام — چو زعفران شدم اما بلاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام — چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه می‌دانی — بپوشش راز دل من که راز دار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من — گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
شنو دم و دل چلقهای دام ترا — از آن خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چه پستم نه سر بلند توام — وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام

میان خون دل پرخون بگفت خاک ترا / اگرچه غرقه خونم نه در تقاضا توم

اگرچه مال ندارم نه دست مال توم / اگرچه کار ندارم نه مست کار توم

برای مفخر آفاق شمس تبریزی / که عاشق رخ پرنور شمس وار توم

بیار مطرب برما کریم باش کریم / بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم

دلم چو آتش چون در دمی شود زنده / چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم

بیامد آتش و برراه عاشقان بنشست / که ای مسافر این ره بهیم باش بهیم

ندا رسید با آتش که بر همه عشاق / چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم

کلیم از آب چو خواهی که تا برون آری / بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم

چو با بدت که ترا بحر دایه وار بود / مثال دانهٔ دُر رو یتیم باش یتیم

درست و راست شدای دل که در هوا دلدار / درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم

الف مباش زابجد که سرکشی دارد / مباش کژ تو چو دال و چو میم باش چو میم

چه روز باشد کین جسم و رسم نوردیم / میان مجلس جان حلقه حلقه می کردیم

همی خوریم می جان بحضرت سلطان / چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم

خراب و مست بساقی جان همی گوییم / برآر دست که ما دستها برآوردیم

بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو / بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم

بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم / بپرس کرم که افسرده دم سردیم

جوابمان دهد آن ساقییم که نوش خورید / که ما بنور فشانی چو مه جوامردیم

تو ملک کدکن و هیلی بگو سلیمان وار / که ما بمنع عطا مور را نیازردیم

زهیج و فرقت ما درد و غم بسی دیدی / درآی در بر ما ما دوای هر دردیم

دل آرجسته بخار جفا و گل بستان / چه تحفه آری ما ورد را که ما وردیم

اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی / بیا که در کرم و حسن و لطف ما فردیم

اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر / بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم

بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان / که روی ماه ببینیم تا درین گردیم

خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس / بما گذار که ما اوستاد این نردیم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم / بخواب دوش که را دیده ام نمی دانم

زخوش دلی و طرب در جهان نمی گنجم / ولی زچشم جهان همچو روح پنهانم

درخت اگر نبدی پا بگلم اجستی / که زین شکوفه و گل حسرت گلستانم

همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش / کشد کنون کف شادی بخویش دامانم

زبامداد کسی غلغلیج می کندم / گزاف نیست که من با شتاب خندانم

ترا نهاد زمن آموزد این نقش زمره / هزار زمره غلام دماغ سکرانم

شکر لبی لب ما را بگاه شیرین کرد / که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم

صلا که قامت چون سرو او صلا در داد / که یار از شما را لطیف ارکانم

صلا که فاتحه قفلهای بسته منم / بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم

بدار ملک ملاحت لبش چو غماز است / که بنگرید نصیبم مرا که دربانم

چنانک بیش جنونم عقول حیرانند / من از فسردگی این عقول حیرانم

فسرده ماند یخی که بزیر سایه بود / ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم

تبسم خوش خورشید مر یخی که بدید / سبال مالد و گوید که آب حیوانم

بیا زناطق کلی بگو تو باقی را / زگفتنم بر ماه من خموش برهانم

زمی حلاوت پنهان در بن خلای شکم / مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم

چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا / نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم

اگر زروزه بسوزد دماغ و اشکم تو / زسوز ناله برآید زسینه ات هر دم

هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز / هزار پایه برآری بهمت و بقدم

شکم تهی شو و می نال همچو نی بنیاز / شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم

چو پر شود شکمت در زمان ز حشر آرد / بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم

چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند / ببیش تو چو غلامان و چاکران و حشم

بروزه باش که آن خاتم سلیمانست / مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم

وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت … فراز آید لشکرت بر فراز علم
رسید مایده از آسمان برامل سبا … با هنام دعاهای عیسی و مریم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش … از انک خوان کرم به ز سنور بای کلم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام … دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد … گشاده گردد ازین زخمه در وجود مسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی … ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت … جو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام
حلاوت عجبی در بدن پدید آید … که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار گزدم غم را کنون ببین کشته … هزار دور و فرح بین میان مالی جام
فسون رقیه گزدم نویس عید رسید … که هست رقیه گزدم بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهانی قرار یعقوبی … که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
جو جان ما ز نفخست فیه من روحی … روا بود که نفخش بود شراب و طعام
جو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود … ز ذوق زمزمه بجهند مردکان ز منام
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست … اثر نگیرد از ان نفخ و کم بود ز اعدام
تن و دلی که ننوشید ازین رحیق حلال … بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست … هزار دیده روشن بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید … ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه جو موسی عمران … نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو … که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم … که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

طم

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم … منوش نکته مستان که یاوه میگویم
تنا بسوز جو هیزم که از تو سیر شدم … دلا برو تو ز پیشم ترا نمی جویم
لکن نهاد خیالش بچشمه چشم … بهانه کرد گزین آب جامه می شویم

بگفتمش که بخون آبه جامه چون شوئی … بگفت خون همه زان سوست و من ازین سویم
بسوی تو همه خونست و سوی من همه آب … نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم

طم

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم … وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
جو ماهیم که بیفکند موج بیرونش … بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
کجا روم بسر خویش بی دلی دارم … من و تن و دل من سایه شهنشاهم
بنست بی خودیم کو خراب و سرمستم … بنست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربا م توی گر مرا دلی باقیست … نه کهربام توی گر مثل پر کاهم
مرا ز حلاوت حلوای لب حدلب نیست … که جون کلیچه فتاده کنون در افواهم
ز مرد و عالم پهلوی خود تهی کردم … جو هیچ نشسته بپهلوی لام الله
ز جاه و سلطنت و سروری نمی دیدم … بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
جو قل هو الله مجموع عرق تنزیهم … نه چون مشبهیان سر نگون اشباهم
اگر تنا ر غمت خشم و ترکیی دارد … بعشق و صبر کمر بسته همجو خرگاهم
اگر جه کاهل و بیگاه خیز قافله ام … بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
بر آ جو ماه تمام و تمام این تو بگو … که زیر عقده هجرت بمانده جون ماهم

طم

بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم … درین سراب فنا چشمه حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من … بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
بگفتمت که بنقش جهان مشو راضی … که نقش بند سراپرده رضات منم
بگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی … مرو بخشک که دریای باصفات منم
بگفتمت که جو مرغان بسوی دام مرو … بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
بگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند … که آتش و تبش و گرمی هوات منم
بگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند … که گم کنی که سر چشمه صفات منم
بگفتمت که مگو کار بنده از چه سبب … نظام گیرد خلاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست … وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

بیم زکار تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم که من ترا نگذارم بلطف بردارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم سر ترا بده انگشت معفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم ازان ابر بر سرت بارم
ببسته است میان لطف من ببیمارت که دیغ برکات وصال و بیمارم
هزار شربت شافی بمهر می جوشد ازان شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا بپیش که تا سرمهٔ نوت بکشیم که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
زخاص خاص خودم لطفها دریغ آید که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که درد کرفتم سپردمت بعوان که یافت شد بجوال توصاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت مکن بی هزار لطف دران بود اگرچه قهارم
نه این یامین زان زخم یافت یوسف خویش بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود که من گزاف کسی را نغم نیازارم
خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد ولی مبر تو گمان بدای گرفتارم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات زخاک کوی تو آن آب را طراز کنم
زخار خار غم تو چو خار جنس گردم ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم زشوق چون هرام بسجده فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و زگرمی دل چو ذره ها همه را مست و عشق باز کنم

پریر عشق مرا گفت من همه نازم همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز با خشی که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من برآر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق پی ادب لب او را فرو بر دسوزن
دو صد دهان و جهان از برای غزلت بسوز و پاره کن و بر دران و برهم زن
چو تشنه دود استاخ بر لب دریا نه موج تیغ برآرد ببرد دستش گردن
غلام سوسنم ابرا که دید گلشن تو ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیک من چو دفم چون زنی تو کف بر من فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود ولیک نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست دو چشم باز نگردد مگر بپیراهن
اگرچه شعشعهٔ آفتاب جان اصلست بران فلک نرسیدست آدمی بی تن
خمش که گر زنخم مرده شوی بربندد زگور من شنوی این نوا پس مردن
بلی ز گلشن معنیست چشمها مخمور بکش تو دامن خود از جهان تر دامن

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذرها بگذار مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست تواند نظر برون و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
با فتاب و بمهتاب التفات مکن یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگر قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب مگیر کاسه بهر مطبخی دوا نه مکن

زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود / مقام جز ببر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را بمپوش / مده قطایف و آن شیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد / مگو بشعلهٔ آتش ملاز با ته مکن
بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق / روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

برای چشم تو صد چشم بد نواز دیدن / چه چشم داری ای چشم من بنور روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال / که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده تو یقین میدان / جزای گریهٔ ابرست خندهای چمن
اگر نه از نسب آدمی بر و مکری / که بسته اند سیهی زنگ را بکاوخرن
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد / چو پور قیصر رومی نوراه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسب تازی غازی / که تازی است نه پالانی است و نه کودن
خصوص مرکب تازی که تو بر و باشی / نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر / که مست در صف هیجاش کر و فر و طن
چو شاه دست پشت و سرش فرو مالد / که ای گزیده سر اخر توی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات / همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
خبر ندارد پالانی از این لذت / سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
ز لعنت توبه کنم توبه سود بست مرا / ببیش پنجهٔ ای ارسلان توبه شکن

برون از این دو نباشد هوای شمس الدین / شقاوت ابدی یا لقای شمس الدین
چو هیچ کس بجز از روی چشم من باید / کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین
بدولت ابدی جان من عوض بکند / غمان و محنت و رنج و بلای شمس الدین
جزای آنکه کند او اسیرگان آزاد / چو بنده کرد مرا شد جزای شمس الدین
چگونه شکر گزارم که شکر در باید / سجود کردن بر خاک پای شمس الدین
اگرچه این دل بسیار کیسها بردوخت / بدوخت لایق جز و رجای شمس الدین
چو کیسهای امیدم همه ره بشکافد / چو از حدود برون شد عطای شمس الدین

هزار چشم بیا باید مرا و بس نشود / که بنگرم برخ دلربای شمس الدین
اگرچه معنی در صورتی نتوان دیدن / کدام صورت شاید برای شمس الدین
هزار جان مقدس فدای آن خاکی / که بافت سایه دمی از همای شمس الدین
ز بس خیال و تصور بود که جان گوید / بهر مثال که بیند که های شمس الدین
کجاست مرغ مبارک که گردمش بنده / چو او بمژده شود رهنمای شمس الدین
ازین سپس من و کنجی و آینهٔ تصویر / ز عشق و دوستی جان فزای شمس الدین
که طنز و سخره و انکار اندرونها را / بجان من بنستزد رضای شمس الدین
که لایق تن هر ربستمی نباشد نیز / اگرچه کو بپی باشد قبای شمس الدین
چو کور طنز کند بر صفات این خورشید / وزو هزار بود در لوای شمس الدین
اگرچه زانک بگویم هزار چند انست / ولی کنم ز بی دل دعای شمس الدین
چگونه برد بیک لحظه جان و دل را زود / نظاره کردن نرد دغای شمس الدین
عجب ببینم روزی رخش بهیداری / هزار نعره زنان من که وای شمس الدین
ز هجر و حسرت او کشتگان بسی بینی / کمینه چون من در کربلای شمس الدین
ز شرم و خجلت رنجور گشته ام چون من / بحرف و صوت در آرم ثنای شمس الدین
اگرچه من خجلم زو بصد هزاران جرم / ولیک عشق بدزد حیای شمس الدین
چه بوی بردی از دولتش هزار چو من / اگر نه بودی از عزم ورای شمس الدین
مرا ز زندگی جاودان همان خوشتر / که جان سپارم اندر وفای شمس الدین
چو ماهیی که بمیرد ز عشق آن قلزم / که چیست قلزمکی در غنای شمس الدین
که گر نعیم ببیند رخ غنای ورا / چه سجده آرد بپیش غنای شمس الدین
ز خاک تبریز این چشم یابد آن سرمه / که تا ببیند راه سرای شمس الدین
چو من دعا کنم این جان همی کند آمین / که جان و دیده مبینا ورای شمس الدین

بصلح آمد آن ترک تند عربده کن / گرفت دست مرا گفت شکر برلعش تن
سوال کردمش از چرخ گردش گزاو / گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش / بگفت هیزم تر نیست بی صداع دخن

طم

بگفتمش خبر تو شنیده‌ای او گفت   حدیث تو نرود در شکاف گوش کهن
بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا   اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگست   ز ترکسان دو چشمم بسوی او در کن

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من   بگو نه گونه علامات آن جهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست   که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر   مدزد این دل خود را ز دلستانی من
برین لبم چو از آن بخت بوسه برسید   شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من   بهیچ کس نرسد نعرهای جانی من
بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان   بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دید چشم   که بی قرار شدستند این معانی من

بیا بیا که بهجرت نه عقل ماند و نه دین   قرار و صبر برفتست زین دل مسکین ط
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس   که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چو نان بخته ز تاب تو سرخ رو بودم   چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم   کنون تو چهرهٔ من زرد بین و چین بر چین
مثال آبم در جوی گر روان چپ و راست   فراق از چپ و از راستم گشاد کمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم   ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا   که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو بگل در بود مشو تو بیا   وگر بخار رسد پا بکندش منشین
بیا بیا و خلاص ده از بیا و برو   بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق   بگو برای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل   مرا چه چاره نوشت او که چارهٔ تو همین

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن   توی که خرمن مایی و آفت خرمن ط

74

مرا ز جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی   وانگهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره   قراضه ایست دو عالم توی دو صد معدن
تراست حکم که گویی بگو و چشم گشا   سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بسا خسی ز هوس صید مر امغناطیس   که نیست لایق آن سنگ خاص مر آهن
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش   مرا چه کار که من جانی روشنم یا تن
تو باده‌ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست   مرا ز جان مقدس فدای این دشمن
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز   بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

جفای تلخ تو گویم کند مرا ای جان   که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوشخوار   که چار جوی بهشتست از آن تکش جوشان
منم سکندر این دم بمجمع البحرین   که تا رهانم جان را ز علت و هجران
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج   که تا رهند خلایق ز حملهٔ ایشان
از آنک ایشان مر بحر را در آشامند   که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنک آتشی اند و ز عنصر دوزخ   عدو لطف جنان و ز جان نور جنان
ز مر شما ربر و بند از آنک از قهر اند   که قهر وصف حقست و ندارد آن پایان
برهنه اند و همه ستر پوششان گوش است   نه ستر پوش دلانه که دید نیست عیان
لحاف گوش چسبتش فراش گوش راست   بشب شنیده یاجوج را یقین میدان
لحاف و فرش مغفل چو علم تقلیدست   یقین بمعنی یاجوجیست فی انسان
از آنک دل مثل روزنست کاندر وی   ز شمس نور فشانست ورنه ذره دست افشان
مرا ز نام و صفت داد این دل و مر نام   بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
چنانک شخصی بنسبت بتو پدر باشد   بنسبتی دگری پسر و یا اخوان
چو نامهای خدا در عدد بنسبت شد   ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی   فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانک ستر تو نسبت بتو بود مکشوف   بنسبتی دگری حال ستر تو پنهان

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان — سه روز دیگر خواهم بدن یقین میدان
بحق این سه و آن چار روز ترش نکنی — که تا نیفتد این دل بصد هزار کمان
بهر طعام خوشم من جز این یکی ترشی — که سخت این ترشی کند می‌کند دندان
که جملهٔ ترشیها بدان گوارش شود — که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست — که نعیبه ست دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که بخواهد ترش شدن آن رو — که می‌دهد مدد قند مرد مشتر جان
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش — بنزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت — وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی — در آ بباغ جمالت درختها بنشان
بروز جمعه چو خواهی که عید ما بینند — بر آی بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر — بری برآرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن — علف میاور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق — غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود — که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار یار می‌خواهد — که در روم بسخن او برون جهد ز میان
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند — حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن — همو بدوزد انبان همو دراند انبان
مرا سخن همه با اوست گرچه در ظاهر — عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا — از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چهار شعر بگفتم بگفت نی به ازین — بلی ولیک بده اولا شراب گزین
بده بخمس مبارک مرا ششم جامی — بگو بگیر و در آشام خمس با خمسین
غزال خویش بنه ده غزل ز من بستان — نمای چهرهٔ شعر بیند و شعر تازه بین
خمار شعر بگویم خمار من بشکن — بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
سبزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد — وگرنه سخت ادبناک بودم و مسکین

هزار ساله ادب را بیک قدح ببرکت — خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ز سایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون — هزار ویسه نبات و ده هزار گون رامین
وگرنه سایه نمودی جمال وحدت تو — درین جهان نه قران بستی ای نه قرین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست — گهی رود بشمال و گهی دود بیمین
گهی محیط جهان و گهی بشکل فانی — بدست تست مسخر چو مهرهٔ تلوین
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما بیجاب — جبین هجر تو بی‌چین چو سفرهٔ ما پرچین
سکون حسن عجبتر که بی‌قراری ما — و ما ز این دو عجبتر چو صبر لیلی رنگین

ط
دلا تو شهره مشو در جهان و خوب و لطف — حدیث چشم مگو با جماعت کوران
بر آنچه خون دل کردن بنده نزدیکست — خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند — ز پردهها بتجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شدی از خویش و ز جهان اینجا — برون خویش و جهان گشتهٔ ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل — ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زرز فراقی کجاست داغ فراق — جبین فسرده بود پیکهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجا می‌آر — که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدان که عشق خدا خاتم سلیمانیست — کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز — که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی — که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مقام نازنداری برو تو ناز مکن — چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
پیش قبلهٔ حق مهجوب میا منشین — نماز خود را از خویش بین نماز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش — ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
چو هیچ خصم نماند برو ببزم نشین — سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقرهٔ تو — بده بکورهٔ مرکور و دل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپرس — چو باغ لطف خزانی تو در فراز مکن

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن   مرو مرو که چراغی و دیده روشن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم   دماغ ما ز خمار تو سست آبستن
مبند آن سر خم را چو کیسهٔ مدخل   که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند   ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داود است   که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست   که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
دلا دو دست بر آور سبک بگردن عشق   اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خوبها بنترسید که گنجها دارد   که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
گرفت خواب گریبان تو بپر سوی غیب   بگو ز غیب بیابی کشان کشان دامن
که تا تمام غزل را بگویمت فردا   که گل نگاه بچینند مردم از گلشن

نعیم تو نه از آنست که سیر گردد جان   مرا بخوان تو بباید هزار جان و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی   نه بنده و راست ملالت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و من ماهی   میان بحرم و این بحر را کی دید کران
ز بحر تست یکی قطره آب خاک آلود   که جان شدست بپیش جامعی بی جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره   بپیش شعلهٔ رویت چو ذره چرخ زنان

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو   چو اشتهای سماعت بود بگیر تر گو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم   تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب   بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
فنا دانش خواب اندرین نیستانها   تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
وانگهی بیکی بادکی شوی قانع   غزل تمام کنم گوییم مکرر گو
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش   بتو بگوید لا لا برو بعنبر گو
از آنچ خورده و در نشاط آمده   مرا از آن بخوران و حدیث در خور گو

ز من چو می طلبی مطربی مستانه   تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگر نه خاک توم   مرا مبارک و قیما ز خوان و سنجر گو

مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو   در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خسبم و کاهل مرا اگر جویی   بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب   بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی   در آن بدور و قدحهای بی شمار بجو
در آن دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور   در آ چو ما اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو   گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زمین فسرده کسی گو قرار می‌جوید   تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نداری از و چراغ بخواه   وگر عقار نداری از و عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم   تو عذر عقل ز بو نم از آن عذار بجو
تو مرج را که بجویی ز اصل و کانش جو   ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل   پیاده‌های غریب از چنین سوار بجو
بزد او همه جانهای رفتگان جمعند   کنار پر گلستان را در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه   چو شب بپیش تو آید از و نهار بجو
چو مرد مکی تو خمش کن مقام تو چشمست   وگر نه آن نظر سست در انتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقر است   فقیر وار مر او را در افتقار بجو

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او   که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
اگر چو سنگ بنا رم از و شکایت نیست   که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
زمین بنا شد اگر پرده بگردانم   که مر زکم متعلق بود بضربت او
اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم   از آنکه بر لب فضلم چشم ز شربت او
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست نیست   چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب تنگی نیست   چه تنگ باشدم لعل را ز زینت او

وگر جو لعل ندیدم ز آفتاب کمال / گذر ز طبیعت خود جون کنم بطبیعت او
نه لولیان سیاه دو جشم دزد و بند / همی کشند نهان نور از بصیرت او
زاد می جو بدزدی بکم قناعت کن / که شحنهٔ نفس قرینست با جبلت او
از و مدزد بجز گوهر زمانه بها / اکر تو واقفی از لطف وی از سیرت او
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس / که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نکشت و ز شرح می ترسم / که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
کمان برد که مکر جرم او طمع بودست / نه بلک حس طمعی بود آن جریمت او

هزار بار کشیدست عشق کافر خو / شبم زمام بحجره ز حجره تا سر کو
شب آبخنان و بکاه آمده که می برخیز / کرفته کوش مرا سخت همجو کوش سبو
ز مرج پر کندم من سبوی تسلیم / سبو اسیر سقا است جون کریزد ازو
هزار بار سبو را بسنک بشکست او / شکستن او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
سبو سپرده بدو کوش با هزاران دل / بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو

ایا دلی جو صبا ذوق صبحها دیده / ز دیده مست شدی باز ذوق نادیده
کهی بحر بخیزی کهی بدامن کوه / کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریجه بکشاده / برون ز جرخ و زمین رفته صد سما دیده
جو جوششی و بخاری فتاده در دریا / عجب عجب که همه بحر کشته با دیده
جو موج موج در آمیخت جشم با دریا / ز لذت نظرش رسته در قفا دیده
ببیش دیده دو عالم جو دانه پیش خروس / جنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست نه مطلوب آنکه در توحید / صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا / ز لا کی رست بکو عاشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته / هزار بار رمز آن جبه را قبا دیده
دهان کشاد ضمیر و صلاح دین را کفت / توی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

برو برو که بنز لایقست بزغاله / برو که مست زکاوان جنان کوساله
برو برو که خران کله کله جمع شدند / خر جوان و خر پیر و خرد یکساله
ز نالهٔ تو مرا بوی خر همی آید / که خر کند بعلف زار و ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر / کلوخهای پلیدی برای جلاله
در آن زمان که خران بول خر ببو کیرند / زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران نرسند / بصد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله ایست بلیس این عروس دنیا را / عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را / که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله

تو دیده کشته و ما را بکرده نادیده / بدیع کریهٔ ما را بدین بخندیده
بخند جان و جهان جون مقام خنده تراست / بکن که مرج کنی مست بس پسندیده
ز درد و حسرت تو جان لالها سیه است / کل از جمال رخ تست جامه بدریده
ز خلق عالم جانهای پاک بکزیدند / وانکهان ز میانشان تو بوده بکزیده
بدان که عشق نباتی درخت اوخشک است / بکرد دکر درخت منست بیجیده
جو خشک کشت درختم ببین بلندی بانت / جو زرد کشت رخم شد جو زر بنازیده
خزینهای جواهر که این دلم را بود / قمار خانه درون جمله را ببازیده
هزار ساغر مستی شکسته این دل من / خمار نرکس مخمور تو نشا زیده
ز خام و بخته تهی کشت جان من باری / مدد مدد تو جنین آتشی فروزیده
مرا جو نی بنوازید شمس تبریزی / بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

جو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه / ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
جه جای ذره که جون آفتاب جان آمد / ز آفتاب بدر بود خود قبا و کلاه
ز آب و کل جو بر آمد مه دل آدم وار / صد آفتاب جو یوسف فرو شود در جاه
سری ز خاک بر آور که کم ز موری نه / خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنکاه
از آن بدانهٔ بوسیده مور قانع شد / که او ز سنبل سرسبز ما نبود آکاه

بگو بمور بهارست و دست و پا داری — چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامهٔ شوق — مرا مگیر خدا زین مثالهای تباه
ولی بقدر خرد می برند قبا — اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه
بیا رقد درازی که تا فرو بریم — قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من — جدا شود حق و باطل چنانک دانه زکاه

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه — ببین بکن تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو بنجد دلم که دیوانه — که جنس مهد کرافتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی ببین بنگر — که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که در فلکی — درختهای عجب سر کند ز یک دانه
دو چشم تو عجمی ترک و مست خونریزند — که می زند عجمی تیرهای ترکانه
مرا و خانهٔ دل را جان بیغما داد — که می دود چو سنگ پا برهنه در خانه
بیا غ روی تو آییم و خانه بر شکنیم — مرا ز خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح — که فارغست سر زلف حور از شانه

خلاصهٔ دل و جانست آن پری چهره — چو او نقاب کشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود — ببیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند — بطاس چرخ چو آن شه در افکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند — فرشتگان مقرب برند از و بهره
همای عرش خداوند شمس تبریزی — که بحر عشق بود پیش او یکی قطره

دلم چو دید و تو چون خیال در دیده — زهی مبارک و زیبا بفال در دیده
ببوی وصل دو دیده خراب و مست شده — چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشهٔ آن شیر مست من باشد — چه زهره دارد کرگ و شکال در دیده
دو دیده را بگشا نور ذو الجلال ببین — ز فر دولت آن خوش خصال در دیده

چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید — گشاد هدهد جان پر و بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدید ها در تافت — چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم — عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین — چه بادهاست از و مال مال در دیده

زاه آه من چشته بر سر هر راه — ز سقف چرخ مطبق کنون بر آمد آه
باه جملهٔ اجزای من قناعت کرد — ز رشک آنک نگویم صریح من الله
ز هر غیر وی آن آه شد حرام حرام — که غیر وی همه امثال دارد و اشباه

ز لقمه که بشد دیده ترا پرده — مخور تو بس که ضایع کنی سرا پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری — ضمیر را سبلست آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در ینجا مکو چرا نکنم — که چشم جان را کشتست این چرا پرده
طلسم تن که ز مرز مر شهد بنمودست — عروس پس پرده نمودست مر ترا پرده
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید — خیالهاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع بروی خیال روح آید — ز عقل نعره بر آید که جان فرا پرده
دلا جدا شو از ین پردهای گوناگون — بلا که تا نکند مر ترا جدا پرده

زهی لوا و علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه کرد بر آورد شاه موسی وار — ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ستاده اند صفات صفا ز خجلت او — به پیش او بقدم لا اله الا الله
یکی سنم زوی از صد هزار عدل به است — زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کرد می بر و یابند — هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی — ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بوی جان انکس — که بی نیش تو بغم لا اله الا الله
چو دیده گل نپذرفت از شه تبریز — زهی دریغ و ندم لا اله الا الله

چو رو نمود بما خالص همه جانها — بود نظارهٔ جانها و بال در دیده

برآید از دل و جان چون الست شه شنود — مرا ز بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین — زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف تبریز می‌کند مُحرِم — در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست جان بر در — بگوید او که منم لا اله الا الله

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته — عجب‌تر اینکه بتش پیش اوست بنشسته
کمال چشم دلا بهتر است ازین بنگر — مدو بهر طرفی دل تو نیز آهسته
دو کف بسوی دعا سوی بحر می‌رانی — نه گوهر تو بجیب توست پیوسته
خنک کسی که ورا دست سوی جیب بود — که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
اگرچه مر طرفی بازگشت در طلبش — ازان طلب چو بخود وا نگشت شد خسته
میان گلبن دل جان بخسته از خاری — ببین دلا تو زخاری هزار گل دسته
میان دل چو برآید عنا و طبل و علم — هزار سنجق مستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم درنگر در آن مستان — ببین زخویش و هزار از چو خویش وارسته
نهاد مرد و قدم شاد در سرای بقا — وزین بساط فنا مرد و دست خود شسته

کی بوده است نژاد وشی یار و همخوابه — که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
چو شانه سینگ ز عشق تو شاخ شاخ شد است — پری خوانده بحمام و کرده‌ات لابه
چو شانه زلف نژاد بد شده مرا انگشتش — دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام — که جمله قبه زجاجی شد است چون تابه
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا — که مرکب نسبت تو یافت کشتی نشابه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته — که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب روی و حلقه یار — شب دراز و بت و رازهای ناگفته
برون پرده درند آن بتان ز سوز اند — که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتان — بسوی طاق و رواقش مرو بشب خفته

بدان که خلوت شب بر مثال دریاییست — بقعر بحر بود دُرّهای ناسفته
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی — که با شدت عوض حجهای پذرفته

ازین درخت بدان شاخ و بر همی بینی — سه شاخ داری کوری و کری و کژبینی
میان آب دری و ز آب می‌پرسی — میان گنج زری مست و قلب می‌چینی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن — تو چشم را بگذاری و می‌کنی بینی
اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر — مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
رسید نوبه عشرت ز ناصر منصور — غَدَوتُ اَشرَبُهُ والخُمارُ یَشفینی
مجرّدان همه شب نقل و باده می‌نوشند — درین خوشی که در افواه سابق الدینی
مثال دنب ز پس مانده ز سر مستان — تو مست پستی که می حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان — مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گلست فوت تو همچون زنان آبستن — ترا از آن چه که در وصنه و بسا بینی
دی و بهار همه سال مار خاک خورد — اگر انار زند خنده تین کند تینی
اگرچه نقش لطیفی نه بر بشر نقشی — وگرچه زاده طینی نه سر بسر طینی
ملاحتی که دیوان دف تو تر گردند — کابلیس دفتری و طالب دواوینی

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری — تو خار را همه گل بین چو بهر گلزاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد — اگرچه می‌خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست — باحتیاط نگر تا سرکی بی خاری
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند — تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا — عجب ز شمع تو پروانه را نگهداری
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد — غنیمتست ز یار وفا جفا کاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد — ز عشق و عقل ولیکن آن نه از سبکساری
بغیر ناز و جفا مرح می‌کند معشوق — مباش ایمن کان فتنه است و طراری
زبون و دست خوش و عشوه می‌خوریم ای عشق — اگر دروغ فروشی و گر محال آری

دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست   ولیک غیر نبیند بچشم اعیاری

ط

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی   وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی   وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی   چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست   عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی   که تا دگر مس عقلت ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری   که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چو وحدتست عزبخانه یکی گویان   تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت   چرا هوای یکی روی و یک غبب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست   چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و تو شراب نهٔ   شراب حق بگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق   حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن می زند ولیک آن به   که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

ط

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی   وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی   ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آنکسی که تو مستی چرا جدا باشی   وز آنکسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی   ز نور خود چو مه تو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند   چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او   چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا   چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند   چرا چو حیز و مخنث نهٔ نظر نکنی
نگر بسبز قبایان باغ کامده اند   بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات   چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش   بنزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

ط

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری   بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دلت ببلا و غمش منشرح نیست   یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج هرکس نی   که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
چو غیرگو مر معشوق گو مری دانی   ترا که نپذیرد از آنک بدگهری
وگر چو حامله لرزان شوی ز مربوبی   ز حاملان امانت بدان که بو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب   که ماند از شکر آنکس که او کند شکری
ز ذوق خویش مگو با کسی که محرم نیست   از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری   دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی   وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی   چو پر شدی بن حوض و چو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن من گیر   بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید   ببینیش چو بکف آینهٔ نهان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر با قرضوا الله آی   قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر خم فلک خمهای صد رنگست   بهر خمی که در آیی از او نشان گیری
ز شیر چرخ گریزی ببرج گاو روی   خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری   یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی   چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
بر آ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر   چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
خموش باش و همی ناز تا لب دریا   چو دم گسسته شوی گوهر دهان گیری

اگرم ز تو ندانی بپرس از شب تاری   شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق   کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

جوابر ساعت کر بر جو کوه وقت تحمل
ولیک این همه محنت بکرد باغ جو خاری
جو بکذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزانرا
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ کل شد
حلاوت غم معشوق را چه داند عقل
برادر و پدر و مادر تو عشاق قند
نمک شود جو در افتد هزار تن بنمکدان
مکش عنان سخن را بکو دلی ملولان

جواب سجده کنان و جو خاک راه بخواری
درون باغ کلستان و مار و چشمهٔ جاری
زبان شکر کزاری سجود شکر بیاری
شکفته کشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار خار مغیلان رهیده کشت ز خاری
جو جوله است نداند تو جنک و سواری
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
دوی نماند در تن جو مرغزی جه نخاری
تو تشنکان فلک بین بوقت حرف کزاری

اکر دمی بکذاری هوا و نااهلی
خداندانی خودرا و خاص بنده شوی
اکر تو رند تمامی ز احمقان بکریز
مکوی عیب کسان را بعیب دان بنکر
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز
بر آر نعرهٔ ارنی بطور موسی را
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

ببینی آنچه نه دید و آنچه دید ولی
خدای را تو ببینی برغم معتزلی
کشاده چشم دلت را بنور لم یزلی
زبان ز جهل بدوز و دکر مکن دغلی
خراب مست شو ای جان ز بادهٔ ازلی
بزن تو کردن کافر غزا بکن جو علی
تو مرد سرکه فروشی جه لایق عسلی

ایا مرا تن جان از صداع جان جونی
ز زحمت شبها و ز نالهای صبوح
ایا کسی که بخفت و بخفت چشم خوشت
ایا غریب فلک تو برین زمین جیفی
ز آفتاب کی پرسد که جون همی کردی
ز روی زرد بپرسد درد دل جو نشست
جوی روی زشت آینه کفت جونی تو

ایا ببرده دل از جمله دلبران جونی
که می رسد بنوای ماه مهربان جونی
ز لکلک جرس و بانک پاسبان جونی
ایا جهان ملاحت درین جهان جونی
بکلستان که بکوید که کلستان جونی
ولی کسی بنپرسد که ارغوان جونی
بکفت من جو جراغم تو قلتبان جونی

جواب کفت که من بازکونه می پرسم
دهان کشادم یعنی ببین که لب خشکم
زکفت جون تو جوی روان شود در حال
بکو تو باقی این را که از خمار لبت

مثال کشت که کوید بآسمان جونی
که تا شراب تو کوید که ای دهان جونی
میان جان و روانم که ای روان جونی
سرم کران شد پرسش که سرکران جونی

باهل پردهٔ اسرار ما بر خبری
نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
برید غیرت و اکشت و هر یکی می کفت
شبانکهانی عقرب جو کزدمی که رفت
که پاسبان سراپردهٔ جلالت او
دریغ دیدهٔ بختم بکحل خاک درش
که تا بقوت آن یک نظر بدو نکرد
که نسر طایر بکذشت از هوس آن سو
یکی مکس ز شکرهای بی کرانهٔ او
جو بوی خمر حیفش برون زند ز جهان
بر و بحر فتادست ولولهٔ شادی
فکند ایمن و ساکن حذر کنان بلا
که ذرهای هواها و قطرهای بحار
جو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
نکارکر بکند نقش شهرها بی کرد
جو در رسید بشهر بر نقش او ناکاه
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای
تمام جون کنم این را که خاطر از آتش

که پردهای سما بر درید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمری
که در جه آید بکفتند نیستمان خبری
بنالهای بر آتش که آه وا حذری
بکوشهای سراپردهاش بر خطری
بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
ز بهر روشنی چشم یافتی اثری
که مهر و ماه نیابند اندرو نظری
باعتماد که او راست بسته بال و پری
بپرید در پی آن نسر و بر شکست سری
خراب و مست ببینی بهر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری
سلاحها بفراغت ز تیغ با سپری
بکوش حلقهٔ او کرد بر میان کمری
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
کشاد هندسه را بس مهندسانه دری
بر و فتاد شعاعات روح سیمبری
جو مستیان ز شبانه ز خوردن شکری
همی کدازد در آب شکر جون شکری

برد عقل و دلم را براق عشق معانی / مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم / بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید / بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه / که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
عنا نیست ز جانان چنین غریب کرامت / ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان / که تا چو چشمهٔ خورشید روز نور فشانی
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف / جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و قطب منطقه فلک را / سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه / که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
فتادهٔ بدنها همی گزند تن مردم / لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد / ز سر دبیست و زتری که همچو ریگ گرانی
تو بزنهٔ که برآیی چراغها به ببازی / که پیش کلهٔ شیران تو نره شیر شبانی
چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان / حواس پنج نماز ست و دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سماوات مر صبوح ندایی / که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی
سپس مکش چو مخنث عنا ز عزم که پیشت / دو لشکر ست که در روی تو پیش رو چو سنانی
شکر بپیش تو آمد که برگشای دهان را / چه از دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل که نوشت / بکوب طبل فشانه چرا حریف بانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی / که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

ببست خواب مرا جادوانه دلداری / بزیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
بخواب هم بتوان دید خواب چشم مرا / چو مردهٔ که در افتاد در نمکساری
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار و دلی / کجا گذارد این فتنه صبر صبّاری
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد / ببین چه صرصر با جنبش است این باری
بجان تو که بگو بی وطن کجا داری / که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز / که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
سماع بارهٔ نبودم تو از رهم بردی / بمکر راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست / بگوش ابر چه گفتی که گرد درباری
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن / ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
بگو مها چه سپردی که گنج ساز شدند / ببحرها تو بیاموختی گهرباری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب / چگونه در غم وا می کشی ببیداری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ستت / که ره دمی دل و جان را بغصه بسیاری
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا / ز چار رست کسی که سرش تو می خاری
بآفتاب و بماه و باختران فلک / چه دادهٔ تو که بی پر کنند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمه از نور رسید / که گر بکوه رسانی همش برقص آری
دماغ آب و گلی را ز شکر پر کردی / چنانک با تو همی بنجدا و همکاری
دمی که در ندمی تو تهی شوند چو چنگ / نه های هوی بماند نه زور و همواری
خموش کردم و بگذشتم ز خود صد بار / کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی / شکرستان بهله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو / چو اختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتیش باشی / رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
کهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی / کهی چو موسی عمران روی شبان باشی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی / چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
ز آتش ار بگریزی تمام پخته شوی / چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
چو خوان برآیی و اخوان ترا قبول کنند / مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه معدن رنجی بصبر گنج شوی / اگر چه خانهٔ غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد / بگوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی / نه آنک سست فکندی زنخ زنان باشی

بحق آنک توجان وجهان جهانداری　　مرا چنانک بپرورده‌ٔ چنان داری
بحق حلقهٔ عزت که دام چلق منست　　مرا بحلقهٔ مستان وسرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست　　چنان کنی که مرا در میان جان داری
بحق کنج نهانی که در خرابهٔ ماست　　مرا زچشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست　　رخ ترنذ مرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعهٔ ملکست　　مرا ببام برآری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی ما در بند　　اگر زراحت واز سود ما زیان داری
چو از فغان تو نزدیکتر بتو یارست　　چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست　　تو نیز ظاهر می‌کن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیک پالان کن　　برای پختن خامی چو دیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاک را تر کن　　بشکر آن که درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما　　که از کشایش بی چون ما نشان داری
بنحس اکبر فرمود دز وحسودی کن　　دگر بگو چه کنی چون هنر مهان داری
چو کرد ظاهر مجده هزار عالم را　　برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد　　که شهره گردد در دانش وعنان داری
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست　　که شهره گردد در ستر و در نهان داری
وگر بستر بپوشد هنر غرض اینست　　که شهره گردد در دانش وصوان داری
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند　　که ای نتیجهٔ خاک از درونه کان داری
که من بتن بشرم مثلکم بدم واکنون　　مقام کنج وتوجهٔ از آن داری
منم دل تو دل از خود مجوی از من جو　　مرید پیر شو ار دولت جوان داری
اگر زخویش بدانی مرا ندانی خویش　　درون خویش بسی رنج وامتحان داری
بیا تو جزو منی جزو از کل مسکل　　بجفس بر کل زیرا کل کلان داری
گمان که جز و یقینست شد یقین زیقین　　وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
دلیل سود ندارد ترا دلیل منم　　چو بی منی نرهی گر دلیلان داری

اگر دعا نکنم لطف او همی گوید　　که سر دو بسته چرایی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن　　شعار شعر مرا بار روان روان داری
جواب دادم الطف او که ای طالب　　خود این شدست زاول چه دل طپان داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم　　سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی　　در آسمان چو نهٔ تاجه آسمان داری

بخاک پای توای مه مرا ز شبی که بتابی　　بجای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی　　مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون　　گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی
اگرچه روح جهانست و روح سوی بداند　　ثواب کن سوی او رو اگرچه غرق ثوابی
بگو بلست بیامی اگرچه حاضر جانی　　جواب ده بحق آنک بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست　　هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را　　زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی　　رباب می زن ومی کرد مست کرد خرابی
همه زجام تو مستند هریکی ز شرابی　　زجام خویش نپرسی که مست از چه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی　　کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

برادبندم استاد عشق راستادی　　که هین بپر تو از آنکس که دل بدو دادی
هر آنکسی که نوا از نوش او بنوشیدی　　ز بعد نوش کند نیش او فصادی
چو چشم مست کسی گرد حلقه در گوشت　　ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
بر آن بنه دل خود را چو دخل خنده رسید　　که غم بجوید عشرت زخرمی شادی
نگر زمین مسلم ترا دهد سلطان　　چنانک داد ببشر و جنید بغدادی
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم　　رسید داد خدا و بمرد بیدادی
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد　　مه است نورفشان بر خراب و آبادی
غلام ماه نشدی شب ترا به از روزست　　که پیشتر از تو باشد میان مروادی

خنک ترا و خنک جمله همرهان ترا   که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان   که شاه مثل ندارد براست میعادی
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه   چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

بدست هجر تو زارم تو نیز می دانی   طمع بوصل تو دارم تو نیز می دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت   نماند صبر و قرارم تو نیز می دانی
شکفته شد گل و بلبل پدید از چمنم   بدرد خستهٔ خارم تو نیز می دانی
بناله باز سپیدم بسان فاخته شد   بگو مسار چو سارم تو نیز می دانی
انار بودم خندان بران عقیق لبت   کنون چو شعلهٔ نارم تو نیز می دانی
نماند راز تو پنهان درون سینهٔ من   گذران بگفت نیارم تو نیز می دانی
انای عشق تو بودست شمس تبریزی

پدید گشت یکی آهوی درین وادی   بچشم آتش افکند در همه نادی
همه سوار و پیاده طلب درافتادند   بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او   که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
لگامها بکشیدند ناگه و اگردند   نمود باز بدیشان فزودشان شادی
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت   که باد در پی او کم کند همی بادی
برین صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس   ز هم شدند جدا و بگرد وحادی
یکی تنگ دم خرگوش برگرفت غلط   یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
گروه گم شده باهم دگر دو نیم شدند   یکی بطمع در آهو یکی بآزادی
جماعتی که بدیشان نست میل آن آهو   چو گم شدندی بنمودی آهو آبادی
ازین جماعت قومی که خاص تر بودند   بچشم مست بیاموختشان زهموادی
چو خو و طبع ورا نیکتر بدانستند   ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود   که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
بهر دو روز یکی شکل دیگر آوردی   بشکلهای عجایب مثال شیادی

ازانک زهره بدرد دل ضعیفان را   چه تاب دارد خود جان آدمی زادی
که آسمان و زمین بر درد اگر بیند   یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که باشد آن که بگفتم خیال شمس الدین   که او مراست حدیو و مجیزی دادی
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من   وگر بود بنصیحت هزار عبادی
که اوست اصل بصیرت بنای عالم کشف   گزو بیاید بنیاد دید بنیادی
ایا جمال ترا و جمال داد نمک   ایا کمال تو از رشک او بفریادی
حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان   ازانکهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
اگرچه طینت تبریز بس شهان زادی   ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
کفیل قافلهٔ عمر سایه اش بادا   ففی الحقیقه منه الدلیل و الهادی

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی   عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی   هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی   چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان   رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش   بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
پی نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی   بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
نشانهای کژت داد این جهان چو غول   نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی   کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگرد   چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور   تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی   که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک   بهر طرف بدویدی بناودان رفتی
خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب   که در پناه چنان یار مهربان رفتی

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی   ز رنجهای جهان و ز رنج ما چو لت

تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند   ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
ز دشمنان و ز بیگانگان زبان بنبست   که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق   بپرسمت ز وفاهای بی وفا چونی
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی   ز ترس و جهد پریدن درین هوا چونی
اجل حیات تو است ار چه صورتش مرگ است   اگر نه عاقلی از وی گریزپا چونی

بکوی عشق در آمد لوای گستاخی   موافقت مکنی در بلای گستاخی
از آنک آتششان نور گشت در معنی   چو آتشیست شما جمله وای گستاخی
بهای موی نگردد جمال مه پیدا   بهای موی مگرد بدهای گستاخی
اگر چه رای شما در جهان روح نشستست   بسوی روح مدارید رای گستاخی
چو جان اهل ورع از وصال محرومند   ایا سرشت بدیها چه جای گستاخی
بسر سران جهان خاک گشت و بوی نبرد   کشیدم از شه تبریز پای گستاخی
که اوست شاه سلاطین عالم دولت   که اوست جان و دل و دلربای گستاخی
وراست ملک مسلم ز الست تا بکنون   جفا و کفر و خیانت دغای گستاخی
ز عشق و دوستی آن دغای پرنمکش   کند روان عزیزان دعای گستاخی
هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیه   سپید شد ورق دلربای گستاخی
از آنک هست وظیفهٔ یکی شه مطلوب   که هست بر سر آن شه ردای گستاخی
هزار گونه کسا گر بپوشد آن درویش   بذات حق که درست کسای گستاخی
هزار در بگشاید ترا ز ذوق صفا   گمان مبر که شدی در گشای گستاخی
مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی   چو آن ببینی اینک صلای گستاخی
هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود   ز کمترین اثری از ضیای گستاخی
اگر چه خود بوفا هیچ کس نیارد رو   ز صد وفا گذرد یک جفای گستاخی
جفا چو بیند روی و را سجود کند   اگر ببیند یک دم وفای گستاخی
بشک مشو بگمان در مبیت هر لحظه   اگر توی بامید لقای گستاخی
از آنک وسوسهٔ جان تو حجاب شود   بسوز سینه در آید ورای گستاخی

چو جمله خلق جهان رو نهند در گریه   بدانک خنده بود خود بکای گستاخی
بمرش و مغفت فلک هیچ التفات مکن   اگر تو داری قصد سمای گستاخی
مرا ازین همه مقصود شاه تبریزیست   از آنک شرح دهم من ثنای گستاخی
چه زمره دارد از بیم هیبت آن شه   که گویدم خرد کل که های گستاخی
هزار گل که بروید میان گلشن عشق   شود نثار چو بیند گیای گستاخی
منم غلام غلام غبار پای کفش   اگر بدیع رسد تو نیای گستاخی
اگر نه فضل و عنایات شمس دین بودی   چه مایه داشتمی من بهای گستاخی
بعشق روی خداوند شمس دین مارا   بزن ترانه تو سعدا بنای گستاخی

بلندتر شده است آفتاب انسانی   زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو تا جز شد چه چیزی تو   طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت   که نامهٔ همه را نا بشسته می خوانی
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را   چو جان نماند بر جایش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا   تو ترجمانی پس تر زبان مرغانی
چه ترجمان که لوان پس بلند سیمرغی   که آفت نظر جان صد سلیمانی
در بدجا رق ایمان و کفر در طلبت   هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی
بهر سحر که درخشی خروس جان گوید   بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
چو روح من بفر و دست شمس تبریزی   بسوی او برم از باغ روح ریحانی

بمن نگر که بجز من بهر که درنگری   یقین بود که ز عشق خدای بی خبری
بدان رخی بنگر کو نمک ز حق دارد   بود که تا که از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر   جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدان که پیر سراسر صفات حق باشد   وگر چه پیر نماید بصورت بشری
بپیش تو چو کهنست و بوصف خود دریا   بچشم خلق مقیمست و مردم او سفری
هنوز مشکل ما هست حال پیر ترا   هزار صورت گیری در روح بی هنری

رسید صورت روحانیی بمریم دل / ز بارگاه منزه ز جنسکی و زنرکی
ازان نفس که درو سر روح پنهان شد / بگرد حامله دل را رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی ازان خسرو / بوقت جنبش آن حمل تا درون نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی / چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب بری

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی / بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا / که جان جان دعایی و نور آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو بخرند / مکن توبینی و ناموس تا جهان بینی
دران الست و بلی جان بی بدن بودی / ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالیست آسمان پیما / چه در پی خر و پیشی چه در غم زینی
بگو بگو تو چه جنسی که آن تست پیش نرفت / بیا بیا که تو سلطان ابن سلاطینی
تو تاج شاه جهان زاغ بر تو کهی / عروس جان نهان را مزار کابینی
چه چنگ درزده در جهان و قانونش / که از ورای فلک زمره قوانینی
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند / بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان نیستی و گردی بصدق خدمت دین / کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی
ستاره وار بانگشتها نمودندت / چو آفتاب کنون تا مشار تعیینی
اگرچه درخور نازی بیا ز راه گذار / برای رشک ز ویسه خویشتن رامینی
خمش بسوره عبس عمل کردی / ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

ط بیا بیا که شدم در غم تو سودایی / درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من / ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آورده بتحفه مرا / بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی / بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
نفس نفس زده ام تا لطافت تو / زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا / مکن مکن که کشند کار ما برسوایی
برو برو که چه گرمی روی بشیوه گری / بیا بیا که چه خوش می چمی برعنایی

بیا بیا که جواب جبات در خوردی / بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید / بیا بیا بنما گر گیاش پروردی
بیا بیا که ببیمار جان بی قوت / بی زود زود برخ هیچ خسته زردی
برآ برآ که ای آفتاب چون بی تو / نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیار است / که دیدها همه گریان و تو دربن گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی / که مخلص دل حیران و مهره نردی
بیا بیا و بیاموز بنده خود را / که در امامت و تعلیم واگهی فردی

ط بیا بیا که تو از نادرات ایامی / برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد / کز آن فنیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت / قبول می کنیش باکژی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از کولیست / که تا مرا نکشی ای معوش نیارامی
بهیچ نقش نگنجی و لیک نقد برا / اگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره آموزی / گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع / بداند این دل شب رو که بر سر بامی
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی / که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا / قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال شو و معتقد شوی / برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها چلاوتی یابی / محال هر دو جهان را چو من در آشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی / مکاشفی تو بخوان خدا انه او لهامی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام / که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری / بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس / خدای ناصر و سرمست شراب منصوری
بدست طرّهٔ خوبان بجای دستهٔ گل / بزیر پای بنفشه بجای مغفوری
هزار جام سعادت بنوش ای نومید / بگیر صد زر و زور ای غریب بی زوری
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا / شراب روح فزای و سماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان زگزاف / ببینش مومن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانگ می زند مرجان / صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان / خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
بیا منست همه راز و ماجرا ما فاش / که مرده زنده کند نالهای ناقوری
برار پا ز سرای استخوان پوسیده / اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون / بپوش خلعت میری جزای ماموری
تراست کان گهر غصهٔ دکان بگذار / تو نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل / شکوفها و خمار شراب انگوری
جمال حور به از بُرد کان بلغاری / شراب روح به از آشهای بلغوری
خیال یار بحمام اشک من آمد / نشسته مردمک دیده ام بناطوری
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی / چه عار دارد سیاح جان ازین عوری
درخت شعله ای دانه که پوسیدی / توی خلیفه و دستور ما بدستوری
کی دیده است چنین روز یا جهان روزی / کی واخرد همه را از شبی و شبکوری
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا / جهان شدست چو سینا و سینهٔ نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها / که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ مستی خراب باش خراب / یقین بدان که خرابیست اصل معموری
خراب و مست خدایی درین جهان امروز / هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاک می شود زر سرخ / چو خاک پای وی ای خسروی و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست / تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست / که جان ز جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوارزمست / که دیر رود و رود بدست وای ازین دوری

ز حرف و صوت بباید شدن منطوق جان / اگر غفار نباشد بس است مغفوری
کزان طرف بشنو اندی زبان زدها / نه رومی است و نه ترکی و نه نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور / که کلّم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی / چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
ز دست عشق کی جستست تا جهد دل من / بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری / چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر / که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی / تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست / ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می بینی / چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد / که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین / که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری
بیا بجانب دار الشفای خالق خویش / کزان طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه / بپیچ گرد جهان سر مثال دستاری
اگر سپیاه نه آیینه مه از دست / که روح آینهٔ تست و جسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع / که گرم دارد ز مفلس باشم و خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم / چو لعل می خری از کان من بخر باری
بیای جانب آنکس برو که پایت داد / بدو نگر بدو دیده که داد دیداری
دو کف بشادی او زن که کف ز بحر وست / که نیست شادی او را غمی و تیماری
تو بی دو گوش شنو بی زبان بگو با او / که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

بیا ندیم دگربار سوی مولایی / که تا بزانوی او نیست هیچ دریایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد / کجا رسد بمه چرخ دست با پایی
فلک بطمع گلو را دراز کرده بدو / نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی

هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبت | که ریز بر سر ما نیز منّ و سلوایی
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی | که می رسید بگوشش ز نغمه‌اش بیهایی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی | که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی | که مست بلبل او را اعلام عنقایی
بیامدیم بدو تو جدا نبود از ما | که مشک پر نشود بی وجود سقایی
همیشه مشک بجنبیده بر تن سقا | که نیست بی تو مر او دست و دانش و رایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی | که شد ز نقل خوشش کام نی شکرخایی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخی | که جان چو رعد زند در جهش علالایی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی | که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
خموش نیز زبان ختم کن تو باقی را | که هست بر تو موکل غیور لالایی
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو | که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

ترش ترش بنشینی بهانه در بستی | که نه مه آبت زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم | مگیر سخت مرا زانچ رفت در مستی
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه | چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
بیا که روز عروسیست مجلسی برساز | ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
پریر رفتم سرمست تو بخانهٔ عشق | بخنده گفت بیا کز زحیر وارستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرمایی | چرا نبوسم دستت چو صاحب دستی
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی | هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
دلا میی بستان کز خمار برهی | چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل | بشکر آنک با قبال و بخت پیوستی
خموش باش اگر چه که جمله سیمبران | بآب زر بنویسند هرچه گفتستی
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین | مجیر خلق بیا لای روح ازین پستی

تو آسمانی و من زمین بحیرانی | که دم بدم ز دل من چه چیز رویانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم | زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته‌ای | ز تست حامله و حمل او تو می دانی
ز تست حامله هر ذرهٔ بشر دگر | بدرد حامله را مدتی بپیچانی
جهانست در شکم این جهان بپیچاپیچ | کز و برآید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش | عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چو اشترشناس مؤمن را | همیشه مست خدا کش کند شتربانی
گهیش داغ کند که علف نهد پیشش | گهیش بندد زانو ببیند عقلانی
گهی گشاید زانوش بهر رقص جمل | که تا مهار ربد و کند پریشانی
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست | که نقش چند بدو داد باغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را | که خاک کودن از و شد مصور جانی
چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوش است | ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
از آفتاب قدیمی که از غروب بریست | که نور روشن نه دلوی بود نه میزانی
یکان یکان بنماید مرانچ کاست خموش | که حامله ست صدفها ز دُرّ ربانی

تو در عقیلهٔ ترتیب گفت و دستاری | چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجان من بخرابات آ یکی لحظه | تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست | که پیش از آب و گلت از الست خماری
بفقر و عارف و درویش و آنگهی هشیار | مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب سقاهم نه کار درویش است | زیان و سود و کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیشش ابد | ملنگ هین بتکلف که سخت بی مواری
سری که درد ندارد چراش می بندی | چرا نهی تن بی رنج را ببیماری

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی | مرا چه می نگری گر بشب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان | کله زدی بزمین بر قبا دریدستی
تظلمی بتسلف می کنی مگر پیشین | که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

علط زرنک تو بیداست زال یعقوبی — بدیع رخ یوسف که کف بریدستی
زتیر غمزهٔ دلدار اکر بخست دلت — جرا ز غصه و غم جون کمان خمیدستی
ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می آید — یقین تو آهوی تا فی سمن جریدستی
تو فرح مستی می باش یک سخن بشنو — اکرجه میوهٔ حکمت بسی بجیدستی
حدیث جان تو سست این و کفت من جو صلاست — اکر تو شیخ شیوخی و کر مریدستی
تو خویش درد کمان بردهٔ و درمانی — تو خویش قفل کمان بردهٔ کلیدستی
اکر ز وصف تو در زدم تو شحنهٔ عقلی — وکر تمام بکویم ابا یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو — جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
تر اکسی بشناسد که او ز کس کردست — دکر کسیست نداند که نا پدیدستی
دلا برو بر یار و مباش بستهٔ خویش — که سابح و سبک و جابک و جریدستی
بترک مصر بکفتی ز شومی فرعون — بر شعیب جو موسی فرو خزیدستی
جو عمر ماست حدیثش دراز اولیتر — جنین دراز سخن را بدان کشیدستی
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی — مکر منم عرفه تو مکر که عیدستی

تو نور دیدهٔ جان یا دو دیدهٔ مایی — که شعله شعله بنور بصر در افزایی
تو آفتابی و دلم همجو سایه در پی تو — دو جشم در تو نهادست و کشته هرجایی
از آن زمان که جو نی ببسته ام کمر پشت — جرا نبست درون دل از شکر خایی
زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما — نبیم بدولت عشق لب تو فزدایی
بذات پاک خداوند کز تو در دیدست — هر آنج آب حیاتست روح افزایی
زجوی حسن تو خوبان سبو سبو برده — بتشنکان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنکان که بو بردند — باصل جشمهٔ آب خوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنک بر بزنند — خورند آب حیات تر از بالایی
خدیو مفخر تبریز شمس دین بحق — دو صد مراد بر آری جنین جو بازآیی

جو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری — مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری

زبند کرد د بندی نه دل پذیر د پندی — جو تنک شکر قندی توم درون کناری
طراوت سمنی تو جه رونق جمنی تو — مکر تو عین منی تو مکر تو آینه داری
جه نور نیخ و شتی تو که آفت حبشی تو — جو خوان عشق کشی تو ز سنک آب براری
جه کیمیای زری تو جه رونق قمری تو — جو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
ز خلق جمله کسستم که عشق دوست نشستم — جو در فنا بنشستم مرا جه کار بزاری
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند و نه این تن — جوی نیابی از من اکر هزار فشاری
برون ز دور زمانی مثال کوهر کانی — نشسته ایم جو جانی اکر کشی و بداری
زجام شربت شافی شدم بعشق تو لافی — بیا مدام ز رصافی اکر تو کورهٔ ناری
کف از بهشت بشوید جو باغ عشق تو کوید — کژ و جواهر روید اکرجه سنک بکاری
دلی که عشق نوازد درین جهان نه سازد — از آنک می نکدازد که یک زمانش بیاری
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بریز — براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

جه آفتاب جمالی که از مجرّه کشادی — درون روزن عالم جو روز بخت فتادی
هزار سوسن نادر زروی کل بشکفتی — هزار سیم دل افرا بدان جمن بنهادی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی — که تیر و بال مریدی و جان ز جان مرادی
دران زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی — نه عقل پرّهٔ کامست و تو بلطف جو بادی
جه عقل دارد آن کل که پیش باد ستیزد — نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
میی که کف تو بخشد دو صد خمار برارد — جکونه کنج نکردد سر وجود ز شادی

جه باده بود که در دور از کله دادی — که می شکافد دور زمانه از شادی
نبود باده بجان تو راست کو که جه بود — بهانه راست مکن کژ مکو با ستادی
جو راست می طلبی ای دل سلیم از و — که راست نیست بجز قد او درین وادی
تو راست باش جو تیر و حریف کژ جو کمان — جو تیر زه بدهان کیر جون در افتادی
از آنک راستی تو غلام آن کژی است — اکر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار بار دکر تا ببینم آن جه میست — که جان عارف مستی و خصم زهادی

نگو ندیدم آن یار سخت نشسته ندم … بیا و یار دگر چون مطیع و منقادی
نمی فریبمت این یک بیار و دیگر بس … کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را … ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند … که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر بخوک از آن خیک جرعه بدهی … بپیش خوک کند شیر چرخ آجادی
چو نام باده برم آن توی و آتش تو … وگر غبو کنم در میان فریادی
جنان نه تو که با تو دگر کسی گنجد … ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام … همه توی که گهی مهد بینی و گه نادی
بنور رفعت ما می بلطف چون گلزار … ولی چو سرو و چو سوسن زمرد و آزادی
ولی چو ای همه گویم نه اندرت اجزا … که فرد جزو نداند بغیر افرادی
مثل بجزو زنم تا که جزو میل کند … چو میل کرد کشانیش تا بآبادی
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی … مثال اصل که اصل وجود ایجادی

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی … که عشق سلطنتست و کمال و خودکامی
بدان که عشق نترسد ز رنگ و بوی جهان … نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می … که جام تیز ز تیزیش کم کند جامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت … هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل یابنی … تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی … مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدی هم صفاش را چه کنه … نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که خاک بر سر مرد و گلوی سرکه فروش … که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
ببین نگر که درین بزم کمترین عامم … ز بی خودی نشناسم ز خاص تا عامی

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری … بهشت گشت جهان زانکه تو جهانداری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی … مثال ده که کند ابر غم گهرباری

مثال ده که بیابد ز صبح عماری … مثال ده که نگردد جهان پیشت تاری
مثال ده که بریزد گلی ز شاخ درخت … مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی … مثال ده که طمع وارهد ز نظاری
مثال کرد نمی حسن نیست مثال تو بس … که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد … بآفتاب نظر می کند بصد خواری
ز رشک بشکرت نی هزار ناله کند … ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری
ز تف عشق تو سوز نیست در دل آتش … هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود … ز درد تست بدین خاک رنگ بیماری
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع … بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
که تا نخست برو تابد آن تف خورشید … نخست او کند آن نور را خریداری
ثنا ز کوه بیاموز سر بالا دارد … که کان عشق خدایی بهم ز کهساری
مکن بزیر و بیا الا بلا مکان کن سر … که هست شش جهت آنجا تر انگوساری
بدل نگر که دل تو برون شش جهتست … که دل ترا برهاند ازین جگرخواری
روانه باش تا بسر او همی تماشا کن … ز آسمان پیمبر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری … چو نی برو ز نیی جانب شکرباری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت … بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیری … که در جفا و وفا خوب و خوب کرداری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان … در آبدم ز تو جان چون گلوم افشاری
گلوی خود برسن زان سپرد خوش منصور … دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ز کودکی تو بپیری روانه و دوان … ولیکن آخر کلت نیست فاش و اظهاری

خدایگان جمال و خلاصه خوبی … بجان و عقل در آمد بو سیم گل کوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق توی … بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت … ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی … ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال بی بخشی بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بیا بیا تو اگرچه نرفته هر کتی ولیک هر سخنی گو بیت بر غوبی
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان و ست ای جهان درزم بجان او که بگویی چرا در آشوبی
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی گهی چو دسته فراش فرشها روبی
چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را فرشتگی دمی و پر و بال کروبی
خموش آب که دار همچو مشک در بست ورا ز شکاف بریزی بدان که معیوبی
بشمس مفخر تبریز ازان رسید دلت که جست دلدل دل می نمود مرکوبی

خورانمت می جان تا دگر غم نخوری چه جای غم که ز سر شادمان کروبری
فرشته گیتمت پاک با دو صد پر و بال که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه ست جان فرشته زنن فشانده دامن خود از غبار جانوری
دران صبوح که ارواح راح خاص خورند ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت ترا کند بعنایت ازان سپس سپری
روان شدست نسیم از شکرستان وصال که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز بامداد بیا ورد جام چون خورشید که جز و جز و من از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم که تا میان من و تو نماند این دگری
بده بده که ای جان بیا قیاز جهان کرم کریم نماید قمر کند قمری
با قتاب جلال خدای بی همتا بیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگوی ای تمام در خوبی که بسته کردم اسکر باده سحری

دلا همای وصالی بپر چرا نپری ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر بشکل دل شده تا هر دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
روان چراتت نیاید چو پر و بال وهی نظر چراتت ببیند چو مایه نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کی است دانه مسکین چو نوبهار آید که دانگیش نگردد فنای شجری
کی است هیزم مسکین که چون فتد در نار بدل نگردد هیزم بشعله شرری
ستاره هاست همه عقلها و دانشها تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز اثر نماند از و چون تو شاه براثری
لبم بگو من مسکین که با تو من مانم فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
کمال وصف خداوند شمس تبریزت گذشته است ز او هام جبری و قدری

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه کنون چو مست و خرابم صلای بی ادبی
مسبب سبب اینجا در سبب بربست تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی
پریر رفتم سرمست بر سر کویش بخشم گفت چه کم کرده چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب أَتَيْتُ أَطْلُبُ فِي حَيِّكُمْ مَقَامَ أَبِي
جواب داد کجا خفته چه می گوییت بپیش عقل محمد بلاست بولهبی
ز غم خوردم سوگندها و گرم شدم بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا وَكَيْفَ يَصْرَعُ صَقْرٌ بِصَوْلَةِ الْحَرْبِ
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد كَمَا يَسِيلُ مِيَاهُ السِّقَا مِنَ الْقِرَبِ
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
دریغ دلبر جان را بمال میل بدی و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی
و یا بحیله و مکری ز ره در افتادی و یا که مست شدی او ز باده عنبی
دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی چه می کند سر و گوشش مرا بشهد لبی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت شراب وصل بتابد ز شیشه حلبی
ازان شراب پرستم که یار می بخشد رخم چو شیشه می گردد و بود درج ذهبی

برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست	که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی	بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

رسید ترکم با چهرهای گل وردی	بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بگفتمش که یکی نامهٔ بدست صبا	بدادم ای عجب آورد گفت کستردی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای دوست	بگفت شیز بدی یلده یلدشم قلدی
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن	ز آفتاب در آموختی جوامردی
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را	تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید	گرفت در طلبم عادت جهان گردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم	بدید اشک مرا در فغان و پر دردی
بگفت نی که بقاصد مخالفی کفنی	بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی	که بندگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهای تو ست آنک سرخ می گویند	بعرف حلیهٔ زر را بدان همه زردی
بگفت باش کم آزار و دم مزن خاموش	که زرد گفتی زر را بغبن و آزردی

رمید جان دوم از خودی و از مستی	شد سست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه	زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچ من ندانستم	چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصاد و الحکم بگشاد	چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
طبیب فقر بجست و گرفت گوش دلم	که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد	نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی
ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش	ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

ز آب تشنه گرفتست خشم می بینی	گرسنه آمد و با نان همی کند پیچی
ز آفتاب گرفتست خشم کار زنبر	زهی حماقت و ادبار و جهل و کرکینی

براکه معدن زر پیش خود همی خواند	نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان	در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
چو کان حسن بجنبید قراضها ز بنان	باب و گل بنماید که آن نه آیینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی	روی بمعدن خود زانک جمله زرینی
بشهد جذبه من آب جفا بیا میزم	که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشیدمت نه دعاها کشید آمیز را	کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
بسوی بحر روان ماهی و کش خود را	تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد	چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگر درشت کشیدم ترا مرنجان دل	که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
بتهمتی و بدرشتی و دزد پیش بکشید	که صاع زر تو بردی ببند تو تعیینی
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام	تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری	درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن	تو از لجاج همان احمدی و یاسینی

ز بامداد درآورد دلبرم جامی	بناشتاب چشانید خام را خامی
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج	نه نقل او چو خسیسان نغز و بادامی
بیاد باده مرا داد همچو که برباد	بآب کرم مرا کرد یار اکرامی
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت	مکن مکن که کم افتد چنین با تا می
طریق ناز گرفتم که بی بروام وز	ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چو من ساقی و تو گوییی	کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکند آنچ کرده دشنامش	خراب گشتم نه ننگ ماند و نه نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی	که او خراب کند عالمی بیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم	خراب کرد دلم را جهان دلارامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من	بدید شد سر مستم عجب سرانجامی
سرم ببر اندر گرفت و خوش بنواخت	غریب دلبری و بدیع انعامی

وانکه از سر رقت بحاضران می گفت — نه درخورست چنین مرغ با چنان دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو — مباش در قفصی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدیم و باقی غزل نخواهم گفت — مگر بیابم جون خویش دو رخ اشامی

زبامداد دلم می پرد بسودایی — جو وام دار مرا می کند تقاضایی
عجب بخواب جه دیدست دوش این دل من — که مست در سرم امروز شور و صفرایی
ولی دلم جه کند جون موکلان قضا — همی رسند پیاپی بدل ز بالایی
پرست خانهٔ دل از موکل عجمی — که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
بهانه نیست و کر هست کو زبان و دلی — کریز نیست و کر هست کو مرا پایی
جهان که آمد و ما همجو سیل از سر کوه — روان و رقص کنانیم تا بدریایی
اکرجه سیل بنالد ز راه ناهموار — قدم قدم بودش در سفر تماشایی
جکونه زار ننالم من از کسی که کرفت — بهر دو دست دهان مرا جو سرنایی
بیو پر نشسته که فردا جنین کنیم و جنان — خبر ندارد کو را نماند فردایی
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید — نه وعده دارد و نه نسیهٔ و نه رایی

زبامداد دلم می جهد بسودایی — زبامداد بکه می زند یکی رایی
جکونه آه نکویم که آتشی بفروخت — که از بکه دل من کشت آتش افزایی
فسون ناله نخوانم بر اژدهای غمش — که آتشست دم او و ناله سقایی
عجب که دوش کجا بوده است این دل من — که بر رخ دل من هست تازه صفرایی
بسوی جیشم جو خاکسترم مباکستاخ — که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
بجوی آتش او من همی روم ای یار — بحیلها و بتزویرها و مهنایی
زدم دمیدن عشقش دلم شکست آورد — که عشق را دم تند است و دل جو سرنایی
بجست وجوی وصالش دلم است بعشق — جه آتشین طلبی و جه آهنین پایی
حدیث آتش کویم ز شمس تبریزی — که تا ز تابش نورش رسد بهر جایی

زحد جون بکذشتی بیا بکوی که جونی — زعشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت — سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
که خون بسینه شرابست جکر بسینه کبابست — همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
جو از الست تو مستم جو در فنای تو هستم — جو مهر عشق شکستم جه غم خورم ز جرونی
برون نبیست بجستم درون بدیدم و رستم — جو میل و عشق شدستم بجست و جوی درونی
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی — جه آتشی و جه دودی جه جادوی جه فسونی
نکای جهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز — که نقشها تو نمایی ز روح آینه کونی

زقیل و قال تو کر خلق بو نبردندی — زحسرت و ز فراقت همه بمردندی
زجان خویش اکر بوی تو نیافتندی — جو استخوان دل و جان را بسک سپردندی
اکر نه پرتو لطفت بر آب کی تابید — بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اکر نه جرعهٔ آن می بریختی برخاک — ستارکان زجه رو کرد خاک کردندی
کر آفتاب ازل کرمیی نبخشیدی — تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزمی و در آمیختن عجب صفتیست — دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی
اکر نه پرده بدی ره روان پنهانی — ز انبهی همه پاهای هم فشردندی
ز پردها اکر آن روح قدس بنمودی — عقول و جان بشر را بدن شمردندی
کر آن بدی که تو اندیشه کردهٔ ز جبر — بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
جو صورتی بندی خوب جز تصور تو — شرابهای مروق ز درد دردندی
اکر خمش کنمی راز عشق فهم شدی — وکرجه خلق همه هندو و ترک و کردندی

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری — بکیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره جال آرد — رها کند خرد و عقل ستیز و رهواری
زهی شبی که جنان نجم در طلوع آید — بروز روشن ندیده صفات ستاری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان — کسی ندید جنین بهشتی و هشیاری
تو خواه برجه و خواهی فرو جه این بنود — که زهره دارد با آفتاب سیاری

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب
که بر نشست سیران خدیو بیداری

شدم سبوی چو آب همچو سقابی
برآمد از تنگ چه یوسفی معلابی

سبک بدامن پیراهنش زدم من دست
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینابی

بچاه در نظری کردم از تعجب من
چه از ملاحت او گشته بود صحرابی

کلیم روح بهر چار سید میقاتش
اگرچه کور بود گشت طور سینایی

زنخ زدست رقیبی که گفت از چه دور
ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی

کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی

هزار گنج گدای چنین عجب کانت
هزار پیم نثار لطیف سیمابی

جهان چو آینه پرنقش تست اما کو
بروی خوب تو بی آینه تماشابی

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رابی

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری

طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
که تا بواسطه آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
قبول حق نشود گر دلی بیازاری

بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور
که دل ضیا دهد در لحد شب تاری

هزار بدره زر گر بری بحضرت حق
حقت بگوید دل آر اگر بما آری

که سیم و زر بر ما لاشی است ولی مقدار
دلست مطلب ما گر مرا طلب کاری

ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
دل خراب که آنرا کهی بشماری

مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود
که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری

دل خراب چو منظرگه اله بود
زهی سعادت جانی که کرد معماری

عمارت دل بیچاره دو صد پاره
ز حج و عمره به آید بحضرت باری

کنوز گنج الهی دل خراب بود
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری

کمر بخدمت دلها ببند چاکروار
که بر گشاید بر تو طریق اسراری

بکن زراعت خدمت بصدق در دلها
که حاجهای معانی ز زرع برداری

فداک روحی و حیاتی فانت تحیینی
وانت تخلص دیباجتی من الطین

وانت تلبس روحی تکرما حللا
بها اعیش و تکفینی لتکفینی

ابا مفجر عین تقر عینینی
سقا و ها سکراتی و شربها دینی

فرست باده جان را برسم دلداری
بدان نشان که مرا بی نشان همی داری

بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی
درون روزن دلها برای بیداری

بدان نشان که میم داده که از می خویش
تهی و پر کنمت دم بدم قدح واری

بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
چو باده را بگرو برده ای بی آری

ازان میی که اگر بر کلوخ برریزی
کلوخ مرده برآرد هزار طراری

ازان میی که اگر باغ ازو شکوفه کند
ز گل بگله بستانی ز خار هم خاری

چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری

گره گشای خداوند شمس تبریزی
که چشم جادوی او زد گره بسحاری

کجاست آن مدد جان و نور چشم موالی
کجاست مونس جان و کرامت متوالی

فراق اوست دلم را چو موج آب بماهی
وصال اوست چو خورشید نور چرخ معالی

کجا کمان تو در روی کجا کمال جمالش
کجا جگر که بسوزد کجاست مشک غزالی

بنال ای دل مسکین ز هجر روی چو ماهش
بذات حق که حقست اگر هزار بنالی

تو گو بیم که منال و بصبر کار شود خوش
چگونه ناله ندارم که روح را تو مثالی

برون شو از تنم ای جان که اوست اصل تو جانا
چو نیست اصل حقیقت بخواهمت که خیالی

چو نور او ز تو دورست که راحت دل و جان بد
گهی اسیر جوابی گهی رهین سوالی

کجای ای دل دلها که دیده را تو جلابی
تو جان جان جهانی و اصل اصل کمالی

ز بهر حسن که یوسف نتیجه ایست از آنجا
اگر برهم بگویم تو عین بحر جمالی

ز آفتاب کمالش نصیب نیست ترا چون
که در افق ز لطافت نه بدری و نه هلالی

بآفتاب جمالش که آن زوال ندارد
که گر تو عین بقایی ز هجر او بزوالی

پناه عاطفتش چو که در حنین صف هیجا   تو ار زا من ورویی نه مرد جنگ وقتالی
بشوره آب فراقت مرا چنین بمیفکن   بحق وحرمت آنکه تو بحر آب زلالی
چه جای آب حیاتست مگو چنین که نشاید   مگر تباه شدت عقل و در ظلام وخیالی
توای که آب حیاتی اگر بدعوی آنی   که بنده در او بینی تو در کمان ومجالی

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی   خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
بیا شتاب سعادت مرا رسید شتاب   چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همه ساقیان بپیما زود   شراب لعل خدایی خاص راواقی
مرا رجام پر از زمرداده بود فراق   رسید معدن تریاق وکرد تریاقی
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان   بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم   نبات وقند نتاند نمود تنماقی
تو ی که جفت کنی مرا یتیم را بمراد   که هیچ جفت نداری بمکرمت طاقی
جهان لهو ولعب کودکانه باده دهد   ز نیست مستی بالغ که زفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل ما رغم همی گردد   بکند دیدهٔ ماران زمرد راقی
برادر آینه شو با زپیش چشم دور   که زنگ قیصر روم وعدو احداقی
نماید آینه ام عکس روی وقانع نیست   صور نماید وبخشد مزید براقی
ازین گذر کن کامروز تا بشب عیش است   خراب ومست دریدیم دلق زراقی
بریز بر سر وریشش سبوی می امروز   مرانک دم زند از عقل وخوب اخلاقی
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز   ببرق عارض رومی وچشم تقچاقی
بیاد باده پراکنده گشت ابر سخن   فرست بادهٔ بی ابر راکه رزاقی

کهی بسینه در آیی کهی زروح برآیی   کهی بحجره گرایی چه آفتی چه بلایی
کهی جلال بتانی کهی زبت شکنانی   کهی نه این ونه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر بپای دویده ملک بپر بپریده   بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
چو پر و پاش نماند جو او زمرد و بماند   ترا بفقر بداند چه آفتی چه بلایی

مثال لذت مستی میان چشم نشستی   طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
دران دلی که گزیدی خیال وار دویدی   بگفتی وبشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه دولتی وچه سودی چه آتشی وچه دودی   چه مجمری وچه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی   بسوی کنج نهانی چه آفتی چه بلایی
چو سوی کنج کشیدش ز جمله خلق بریدش   دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی وچه روحی چه کشتی وچه نوحی   چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این   خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان   رُمَم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی   نهان وعین چو جانی چه آفتی چه بلایی

~~چه آفتی چه بلایی~~

مرا چو دیگ بجوشی مگو خمش چه خروشی   چه جای صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب وگلم را   بدر زخط وسجلم را چه آفتی چه بلایی
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگوییم   بعود ما بدخوییم چه آفتی چه بلایی
دگر مگوی بیا مش رسید نوبت جامش   زجام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

مسلم آمد یار مراد لقمه وزی   چه عشق دادم افضل حق رهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست   رهیدم از کله واز سر وکله دوزی
دهان بگوش من آورد وگفت در گوشم   یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک   اگر دمی بچری توز ما بخوش پوزی
چو جان جان شدهٔ تنگ جان و تن چکشی   چوگان زر شدهٔ چند چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را   بخضر وچشمهٔ حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسیدست نیست انگوری   شکر نثار شد ونیست این شکر خوزی

مرا ازان بنیم که تو دیدی چو ببینم نشناسی   تو جز خیال نبینی که مست خواب ونعاسی
مرا بپرس که چونی درین سکوی وفزونی   چگونه باشد یوسف بدست کور نحاسی

بچشم عشق توان دید یوسف جان را — تو چشم عشق نداری تو مرد دو میم وفاکی
بهای نعمت دیده سپاس وشکر خدادان — مرم جو قلب نکوره که کان شکر وسپاسی
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی — بت خیال تراشی وزان خیال مراسی
بت خیال تو سازی بپیش بت بنمازی — جو کبر اسیر بتانی جو زن حریف نفاسی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تراشد — تو مه نه تو غباری تو زر نه تو نحاسی
بجان جمله مردان اگرچه جمله بکی اند — که زیر چرخ گردون ثنا جو کاو خراسی
وگر ز جنبر گردون برون کشی سر و گردن — ز خر کله برهیدی فرشته وز ناسی

منم که کار ندارم بغیر بی کاری — دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی — ز پیر چرخ ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته شست دل درین دریا — نه ماهیی بگرفتی نه دست می داری
ترا چه شصت چه هفتاد چون نخواهی تخت — گلی بدست نداری چه خار می خاری
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نی — برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی — چگونه ابری آخر که سنگ می باری
جو صید دام خودی پس چگونه صیادی — جو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
اگرچه این همه باشد ولی اگر روزی — خیال یار مرا دیده نکو یاری
بذات پاک خدایی که کارساز همه است — جو هست کار امیر منی نکو کاری
اگر دو گام بیاده دویدی از پی او — تو کیسوواره نه تو سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرم است — که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور — جو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین — برآورید دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم — بلا قناعت کردم بنیست گفتاری

میان تیرگی و خواب و نور و بیداری — جنان نمود مرا دوش در شب تاری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس — که جمله محض خرد بود و نور هشیاری

ش جو روی مقدس بری ز کسوت جسم — جو عقل و جان کم دار و ز غرض عاری
واستاد پیش بسیار کرد وگفت ای آن — که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن جو زا برای عشرت نیست — تو سر بگلخن کینی چرا فرود آری
سریر سقف فلک تخت نیست اگرچه کنون — ز دست طبع گرفتار چار دیواری
کمال جان چو بهایم بخواب و خور مطلب — که آفریدت نو زینسان نه بهر این کاری
بپوی مکن که درین کشت زار زود زوال — بدان دمی مهمان بدروی که می کاری
بی مراد چه پویی بعالمی که درو — جو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری
حقیقت این شکم از آز بر نخواهد شد — اگر ممالک همه عالمش بسپاری
گر نعمت که رسیدی بدانچ می طلبی — ولی چه سود از آن چون بجاش نگذاری
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید — تو مست خفته و اگه نه ز بیداری

نگاهبان دو دیده است چشم دلداری — نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر ببینه در آید بغیر آن دلبر — بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
هلا مباد که چشمش بچشم تو نکرد — درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بین نگر که مرا یار امتحانها کرد — بحیله برد مرا گشکشان بگلزاری
گلی نمود که گلها ز رشک او می ریخت — بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید — که نادر است و غریب است در نگر باری
چنانک گفت طرا ربم زرد در پی تست — جو من سپس نگریدم نبود دستاری
ز آب دیده داود سبزه ها بررست — بعذر آنک بنفشی نگرد نظاری
بر اندرم بدزت راکشان کشان ز بهشت — نظر بسنبله تر مکن ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست — هلا که می نگرد سوی تو خریداری
جو مشتری دو چشم تو حق تیو مست — بچشم زاغ مده چشم را جو مرداری
حمش حمش که اگرچه تو چشم را بستی — ربای خلق کشیدت بنظم و اشعاری

لغنیمت که تو سلطان خوب رویانی — بجای سبزه توا زخاک خوب رویانی

هزار یوسف زیبا برآید از مه چاه   چو چرخه ورپس حسن را بگردانی
زبس روندهٔ جانبازجان شدست ارزان   بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی
ببیش عاشق صادق چه جان چه بند تره   دلا ملرز چو برگ ارازین گلستانی
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست   کلاغ بهمنی و لکلک بیابانی
خواشتنهای کریمی بلوت صادق شد   گران نباشد بارانیی بهورانت
نه کمتری تو ز پروانه و جبب از شمع   و گر کمی ز پرا وجه باد پرّانی
هزار جان مقدس بهای جان حسبس   همی دهد بکرم بار اینت ارزانی
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب   ببرد دولت و پیروزیی پیشانی
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت   دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار باد مواکشت پشهٔ دل من   که دید پشه که او می کند سلیمانی
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان   بهل تو دعوت عامان جوز اهل عمانی
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد   حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

نهان شنید معانی زبار ببی معنی   کجا روم که بروید بپیش من دیوی
کی دید خرنه زادی لطیف بی سرخر   که من بجستم عمری ندیده ام باری
بگو بنفس مصور مکن چنین صورت   ازین سپس متراش این چنین بت ای مانی
اگر نفوس مصور همه ازین جنسند   مخواه دیدهٔ بینا خنک تن اعمی
دوکونه رنج و عذابست جان مجنون را   بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد   بگفتمش که توی مرگ و جسک گفت آری
بگفتم اوراصدق که من ندیدستم   زتو غلیظ تر اندر پناه بوبحیی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست   چه کار دارد قهر خدا درین ماوی
بروز حشر که عریان کنند زشتان را   رمند جملهٔ زشتان ز زشتی دنیا
درین بدم که بناگاه او مبدل شد   مثال صورت حوری بغارت مولی
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه   کفی ظریف و مبرا ز حلیهٔ حنّی
چنانک خار پنیم را بهار که پیشت   کند میان سمن زار کل رخی دعوی

زهی بدیع خدایی که گرد شب را روز   ز دوزخی بدر آورد جنت و طوبی
کسی که دیده بصنع لطیف او خود داد   بنزد او چه قند در دهان ز صد افعی
بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد   شد او عصا و مطیعی بقبضهٔ موسی
از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی   چو مهره دزدی زان رو با فعیی اولی
خمش که رنج برای کریم گنج شود   برای مؤمن روضه ست نار در عقبی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی   فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی   چو ماه غیب نمایی ز پردهای نهانی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری   هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بچکانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده   بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
کژی که مست جهان را چو تیر راست کنی زان   بکش کمان تو مان را که سخت سخته کمانی
نه چرخ زمزمه خواند نه ترس و خوف نماند   چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه برآیی هزار مه بنمایی   یکی بدان که تو آیی یکی بدان که تو آنی
براست چرخ چو جا گر تو مه نباشی و اختر   هزار ماه منور ز آستین بفشانی
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی   ستد آفتاب زمان را چو بندگان بکشانی

هزار جان مقدس فدای سلطانی   که دست کفر برو بر نبست یالانی
برد او بسلامت میان چندین باد   بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
نگین عشق که سیر و بند دیو و پری   ز دیو زن کی ستاند نگین سلیمانی
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر   بغیر شیر حق و ذو الفقار ربانی
برای قاعدهٔ غم ببیش تابوتش   دریده صورت خیران و گریبانی
خنک کسی که دو دیش و پیش کش ببرد   چو بوم مرده ز رانبان عقیق و مرجانی
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست   لفافه راطلبی و جنازه را جانی

دلا چه بستهٔ این خاکدان برگذرانی وآنچه راست
تو باز ذروهٔ نازی مقیم خلوت رازی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی
بحال خود نظری کن برون برو سفری کن
براه کعبهٔ وصلش بزیر مرن خاری
بیاد بزم وصالش در آرزوی خیالش
چه خوش بود که بوبیش بر آستانه کوبیش
فرو خورده خورشید و قطب منطق فلک را
حدیث عشق رها کن که آن ره دگر است
ز شمس مفخر تبریز جو سعادت عقبی

ازین خطیره برون پر که مرغ عالم جانی
قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی
ز حبس عالم صورت بمرغزار معانی
هزار کشتهٔ شوقند داده جان بجوانی
فتاده بی‌خبر و مست از آن شراب که دانی
برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی
که اوست شمس معانی ببین شمس مکانی

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
چنان شوی که مکان و زمان زوال زمان
نه تیره کردی از شب چو آینه گردون

برو بسوی خریدار خویش همچون زر
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
دگر ثنا نکردن بشغل در تو اثر
نه زرد روی خزان کردی از هوا شجر

ده ماده اند و دو نر دیو نر پری ماده
تمام دیو بفرمان آن دو شاه برند

نران بشرق و جنوب و زنان بغرب و شمال
شه تمام پری اندران دو ماده زوال

کسی که خواهد کین چار شه مطیع شوند
بنار و نور قسم شان دهد در آن ساعت
چو ابر روی هوا را بهم فرو گیرند
ز نار و نور قسم شان همی زیادت کن
بسان قطرهٔ باران نمونه شان باشد
کسی که چار شه او را مطیع فرمان شد
در پیه پردهٔ اسرار و خلق جمله شنید
روان بر ملکیان باد تا ابد پر نور

بخور رخط زد و مندل کشند با وّل حال
که هر چهار بپا بندی محال و محال
در آن زمان که بیا بیند بر مثال جبال
بهر کرت که نهی قابله در استقبال
درون سینه در آیند از قلال جبال
اشارتی بکنند تا زر آورند بجوال
ز بس که طبل سخن را زدیم ما بدوال
کفیل رزق خلایق بدند بر اجمال

اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری
ز جام سر غم تحقیق اگر تو بی‌شی
ندید صورت خود را در آینه روشن
چو زاوه در زنگ چاهی حریص هورباش
بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی
چو آفتاب شود روح اگر بیابد نطق

درون طاس فلک مهره را بغلطانی
سمند فکر ببالای عرش بر رانی
چو خضر سرّ معما ز لوح بر خوانی
معانی که حقیقت بود کجا دانی
چو شاه باشی چو سیمرغ و چو سلیمانی
ثنا و معرفت عاشقان روحانی
و گر نیافت سخن را بما نظر مانی

آخر تو لحظهٔ دیدهٔ من اندر آ — کهتریم نیست شد جان تو کنون مهتر آ
دیده ز یوسف کشاد دیدهٔ یعقوب رفت — آمد پیرامنی گفت بیا بر تر آ
دانم بعد از فنا هست مرا با تو وصل — لیک تو پیش از فنا ساعتکی پیش آ
اشک دو چشمم ببین سوزش جانم بدان — گرچه هزاران چو من هست بر آتش تر آ
دیدهٔ تبریز در مدح تو تلوین رفت — زانک ز نامحرمان هست حجابی مرا

از جهت ره زدن راه در آرد مرا — تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنک زند مردمی راه دو صد قافله — من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا
من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم — گر نفسی او بلطف سر بخارد مرا
او ره خوش می زند رقص بر آن میکنم — مردم بازیٔ نو عشق بر آرد مرا
گه بفسوس پس او مرا گوید کنجی نشین — چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
ز اول امروز او می بپراند چو باز — تا که چه گیرد بمن بر که گمارد مرا
همت من همچو رعد نکتهٔ من همچو آب — قطره چگل تا بر من چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد — تا که ز رعد و ز باد برگی ببارد مرا
چونک ببارد مرا یاوه بنگذارد مرا — در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا — وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچ نبردست وهم عقل ندید و نه فهم — از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
از کرمت من بناز می نگرم در بقا — کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نغمت آنکس که او مژدهٔ تو آرد او — گرچه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه — واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست — مهتری و سروری سنگدلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها — پیش نهد جملهٔ کنز نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک — گویم از اینها همه عشق فلانی مرا

عمر ابد پیش من هست زمان وصال — زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست و وصل شربت صافی در آن — بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین — در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک — گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
گوهر معنی او پر شده جان و دلم — اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات — گرچه مجرد از این گشت عیانی مرا
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را — نام بری باز گشت جمله جوانی مرا

ای در ما را زده شمع سرایی درآ — خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست — ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی — ای همه خوبی ترا پس تو کرایی مرا

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا — باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد — مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوی خزان را بگفت — وز سرکه رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک — گفت علیک السلام در چمن آی ای فتی
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی — دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوربان کرده رخ خود نهان — باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری بسته و زردی ج
رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش — عمر تو باد دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را — سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا
گفت قرنفل بید من ز تو دارم امید — گفت عزبخانه ام خلوت تست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده‌ای — گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
فاخته با کو و کو آمد کاین یار کو — کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان — ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

یا قمرا طالعا فی ظلمات الدجی / نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیک بیگه و دیرست نیک / مرحله بشب فوت شد آرم فردا قضا

پردهٔ نو گیر تو ترک کن این پرده را / طلعت خورشید گیر ترک کن این زرده را
عقلک خود را مبین همگی خود ترک کن / تا تو ببینی رخ شاه و سراپرده را
با تو چگویم چو مست و فنا می‌شوی / چون شنوی از خیال نام یکی کرده را
ترک کن این کرده را تا تو ببینی دمی / در سر این عاشقان شیرهٔ افشرده را
انک زجان زنده شد مرده شد از جان عشق / قصهٔ زنده مگو مطرب ما مرده را
جان رهی یوسفست عشق چو گرگش بخورد / آه که یعقوب تن می‌طلبد خورده را
ماه که چرخ کبود دارد این قاعده / کاتش بر می‌نهد عاشق آزرده را
انک بدید او وصال آتش هجر او کشد / انک کشیدست صاف او بخورد درده را
مفخر تبریز تو از سر احسان و لطف / بر من مسکین مگیر از کرمت خرده را

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا / جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف / زین رمه پر زلاف هیچ تو دیدی وفا
روزی دو سه ای زجیر گرد جهان گشته گیر / همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی‌نوا
مرده دل و مرده جو چون بسر مرده شو / از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا / چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال / باورم انکه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن / من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
جغدنهٔ بلبلی از چه درین منزلی / باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا
ای همه خوبی ترا پس تو کرایی کرا / ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد / گفت رو از من مجو جز دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ دهان پر شکر / وز کف تو بی‌خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید / نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا

مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند / سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد نوا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود / ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
مطربی صف زده مردم دیو و دده / لیک درین میکده پای ندارند پا
مطربی ام بگو هرچه بخواهی بگو / ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تبش آفتاب / باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بر برد شرح خرد تا که بدانی چه برد / صاف برد زد ز دُرد شعشعهٔ دلربا
زین سخن بوالعجب بسته‌ام من هر دو لب / لیک فلک جمله شب می‌زندت الصلا

سر بگریبان درست صوفی اسرار را / تا چه برآرد زغیب عاقبت کار را
نی که بخم حقیقت راز دلش مطلقست / لیک برو می‌دمد نفس عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش شده / عشق بهم بر زده جملهٔ این چار را
عشق که چارد کشان در پی آن سرخوشان / بر فلک نه نشان بورد بها نا را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن / مرغ نه پر مزن قیر مگو قار را
حرف مر اگوش کن باده جان نوش کن / بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش زنفی وجود خانهٔ خمار بود / قبلهٔ خود ساز زود آن در و دیوار را
مست شو و نیک مست از می جام الست / پر کن از می پرست خانهٔ خمار را
داد خداوند دین شمس حقیقت از این / ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

عشق در آمد ز در جان و دلم شد هبا / چون گل صد برگ رست کس نکند در کیا
عشق چو سینا زجان بی‌خبر و بی‌بلا / نی چو نعیمی که بود حسرت اهل سبا
عشق یکی سر ستر راز نهان بست چون / او بکسی میل کرد کرد اشارت بیا
سوی دل و جان او برد پیامی ورا / باد صبایی گذر و بوی ببرد این صبا
باد صبایی که مشک از مدد لطف عشق / می‌برساند نهان بر سر ناف ظبا
شیر ظبا و پلنگ آمده اند در مثال / ذوق سخنهای روح برده خطاب شما
قصهٔ خورشید را کی بتوان شرح کرد / گرچه چراغی کنی بهر مثل در مسا

تاکی ازین درد چشم شستن دزنارکی چاره دیدی بکن حاضر شو در ملا
حلقهٔ آبی مگیر گوست روان سرنکون طبع شراری بگیر مردم قصد سما
مرج مدد یافت آب پیش شود سرنکون مرجه مدد یافت یافت پیش شود در علا
انظر الی الماء اذ صار اسیر اللقا یقصد نحو السما حین اذا ما غلا
لیک جنان نار نی کش مدد از هیبت نار طبیعت مباش کو فسرد در غلا
فاعتذب العشق کی تشعد من حیث ما تصبح فی بلدة او تنک بین الفلا
جون که بدینجا رسید نی منی از عکه دان که توی محرمی در حرم و در منا
این همه افسانه است سایهٔ مخدوم ما شمس حق و دین دهد خلعت جان بقا
رو بیش یک روز نیست بلکه بسی روز ما زلف خوشش جون شبست بوده در و فتنها
کلی خوبی و نیست خوبی این دیگران تا بشکن در نماست پیش رخ او فنا
جون و چرا نی منوز کی بشناسی ورا جون بشناسد کسیکه رست ز جون و جرا
صفوة تبریز اگر جلوه شود باشکار آتش عشقش فتد در حرمین و صفا

گر نه تهی باشدی بیشترین جوبها خواجه جرا می دود تشنه درین کوبها
خم که درو باده نیست مست خم از باده پر خم پر از باده کی سرخ کند رویها
مست تهی خار ما نیست ز وبوی گل کور بجوید ز خار لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی جو آتش ببین در پی دودش برو رود درین سویها
در عجب مشک موی روی ببین آه چه رویست انک خدایش بشست دور ز رو شویها
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او صورت او می شود بر سر آن مویها
از غلط عاشقان از تبش روی او گاه جو جوگان شود گاه شود گویها
می که بسی جانها موی بمو بسته اند جون مگسان نشسته اند بر سر جربویها
باده جو از عقل برد رنگ ندارد روا حسن تو جون یوسفیست تا جه کنم خویها
آهوی آن نرکسش صید کند جز که شیر راست شود روح جون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق لی زبان توی بتو عشق نیست باز کن این تویها

وقت سحرگاه شد جام بده ساقیا جام و صراحی و می پیش بنه ساقیا
دامن مریم بگیر جانب مجلس کشان هم بجهانش ز غم هم تو بجه ساقیا
کهنگان را تو زود صرف ده و مست کن زانک بود زحمتی ناله که ساقیا
پس تو بمانی و تو زانک میان بتان هم توی اندر جمال مهتر و مه ساقیا
عاشق و معشوق را مست کن و خفتکن تا تو بمانی مرا از همه به ساقیا
جام پیاپی بده شرم ببر از دلم تا بگشایم من از قند گره ساقیا
پس تو در او بزن زود مست خوشش کردم من جو کمان خم شدم پس تو جوزه ساقیا

ای دل از شمس دین بیم نشانی بیاب دوغ کسل را مشو غره مثال ذباب
تا ز رکاب هوا پا تو نیاری برون پای نیارد برون آن شه ما از رکاب
مرکب او می رود بر مثل آفتاب دیدهٔ پر آب من در پی او جون سحاب
عشق جو بوالعجبیست بر در آن شمس دین تا که نفرماید ش جون کند او فتح باب
گر بکند فتح باب سر کشد از امر او گردد از خشم او عشق خرابهٔ خراب
وانکه بعدا ز خراب آید از و آتشی در فتد اندر خراب می خوردش از شتاب
وانکه عشق نوی رسته شود در جهان پاک تر و صاف تر از لمع ماهتاب
عشق نوی آورد شمس حق و دین جنانک لذت آن عشق را عشق ندید ست خواب
فرق میان دو عشق فهم کن اندر مثال باشد آن جون ثواب باشد این جون عقاب
باز عنایات او عاشق و آن عشق را لقمه کند در دهان بلع کند جون عقاب
عاشق و عشق از بلی خوردن او وارهند از خطر هجر او وز گذر این خلاب
مرغ که آبی نشد ست بحر ورا جون بدید کم کند آبی خود باشد اندر عذاب
لیک مگر لطف او گردش آن موج را رام کند بر دلش تا برهد ز انقلاب
جون که شود رام او موج با فضال شاه گردد او همچنانک با بد پری شباب
لیک شباب ابد بی خطر و بی بلا نی جو شباب عرض کو بنماید بخواب
یک هزار آن شباب جشم بود غیب بین دست بود غیب گیر گوش بود در خطاب
مرجه ترا حاجتیست ناله بدان گوش کن گردد آن نقد وقت حاجت تو مستجاب

جون که شدی مستجاب جامهٔ دولت بپوش   هیچ مخواه آفتاب روی ز تابش بتاب
غنچهٔ گل مست او سخرهٔ آن آفتاب   لیک ازو فارغست جونکه بکشت او کلاب
نیست زخیمهٔ فلک فارغ انکس که او   خیمهٔ آن شه بدید دست بزد در طناب
حضرت آن شمس دین خاصیتی روح داشت   شاد شود شیخ دین از وی و مر شیخ شاب
شاد شود راستین نی همه تزویر ما   نی ز شراب و رباب نی ز لباس و خضاب
جوی حیات ابد کز تبریز آمدست   تشنه ازو آب یافت داد بمی خور شراب

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب   دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
مسخرهٔ باد گشت هر جه درخت و کشت   وانچ کشد سر زباد خار بود خشک و جوب
هر ج زاجزای تو رو ننهد سر کشد   پای بزن بر سرش هیزم و سرو پاس بکوب
جونک بخواهی رمید از دم هر گول گیر   خاک کسی شو کزو جاره ندارد قلوب

انک جنان می رود ای عجب او جان کیست   سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست   زلف جلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست   وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را   گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
جون سخن من شنید گفت بخاصان خویش   کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو   دل همه در جستجو یارب جویان کیست
دل جه نهی بر جهان باش درو میهمان   بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
در دل من دار و گیر مست دو صد شاه و میر   این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده در وی جهان   ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
غم جه کند با کسی داند غم از کجاست   شاد بدو گشت انک داند شادان کیست
ای زده لاف کزم گفته که من محسنم   مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند   پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بمال سکهٔ سلطان بجو   کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست   پر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
غصه در ان دل بود کز هوس او تهیست   غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی   بندهم لب کو بیا خواجه شکرخوار نیست
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست   ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
ای که توئی غم نه ای می کن دفع غمش   شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
ماه ازل روی او بنت و غزل بوی او   بوی بود قسم انک محرم دیدار نیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست   در شکرینه یقین هر که ز انکار نیست
گرجه تو خون خوارهٔ ره زن و عیارهٔ   قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او   ره نبرد با وی انک مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست   هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل جه کند شانه را جونک ورا موی نیست   پود جه کار آیدش انک ورا تار نیست
با سر میدان جه کار انک بود خر سوار   تا جه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان   نار نماند ز دو رجز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ور نه سرت شد گرو   زانک شب تیره را تاب ته یار نیست
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو   نقل بخیلانه ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ عین تو تنگ میمنت از ان تنگ تر   تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پر شکرست این دمن   گر شکر آگندگی همکن گفتار نیست

با وی از ایمان و کفر باخبری کافریست   انک ازو آگهست از همه عالم بریست
آه که جه بی بهره اند باخبران زانک هست   جهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست
آه از ان موسیی کانک بدیدش دمی   گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور   بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
جشم خلایق ازو بسته شد از جشم بند   زانک مسلم شده جشم ورا ساحریست

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او … زر کرد عشق ورا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر … کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار او مست چراگاه روح … روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
مفخر جان شمس دین عقل تبریز یافت … آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

پیش چنین ماه رو کیج شدن واجبست … عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
مست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش … مردم از چنگ او تن تننن واجبست
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب … مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را مرحبه کند می رسد … عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خوبش ای نگار خوش بکف من سپار … هر که درین چه فتاد دادرسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست … حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزهٔ دردیده را شحنهٔ غم در پیست … روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه‌ای چو خر کی زیی … کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را مخاض برد بنخل و ریاض … منقطع درد را ترک دو وطن واجبست
نزل دل یارکش مست ملاقات خوش … ناقهٔ بر فاقه را شرب و عطن واجبست
قصه کن ای کان قند راه دهانم ببند … اشتر سرمست را بند دهن واجبست

شاه گشادست رو دیدهٔ شه بین کراست … بادهٔ گلگون شه بر گل و نسرین کراست
شاه درین دم به بزم پای طرب درنهاد … بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی که زد … در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست
ساغرها می‌شمر دوی بشده از شمار … گر بشد از شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شه مرغ نفسی شاهدی … سر کشد از لامکان گوید کابین کراست
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق … سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
هین که براقان عشق در چمن می‌چرند … تنگ درآمد وصال لا بفشان زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل … چهرهٔ زرلابق آن بر سیمین کراست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان … در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست … سایهٔ زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت … وانک نشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست … هر گل زردی که رست رستهٔ ز صفرای ماست
هیچ تصور کنی خواجه که همتاش نیست … عاشق و مسکین آن بی‌ضد و همتای ماست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت … نوی بتو دود شب ز آتش سودای ماست
نیست زمین باورت این سخن از شب بپرس … تا بدهد شرح آنک فتنهٔ فردای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای او … کامشب ما از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بودهٔ … خه که نهان چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود … وانچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست … ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ماست
گرنه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست … در هوس آن سری اوست که همپای ماست
گرچه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش … بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین … باز بیا رهبر زود کان همه کالای ماست

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست … لاف زنم لاف لاف زانک خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست … بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بفلک برزنم چون پر و بالم ازوست … سر بفلک برزنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست … قافله‌ام ایمن است قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ رزم خم اوست … بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
جانهٔ چشمم چرا سیجهٔ که خلق شد … زانک بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
دست بدست چرا می‌نسپارد دلم … زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ خدایی او … گر بدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی … صیقل زمین خواه از آنک مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خواندست چون بروم پیش شاه / منکر او چون شوم چون همه اقرار اوست
کفت خمش چند چند لاف تو و کفت تو / من چه کنم ای عزیز کفتن بسیار اوست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست / انک برقص آورد کاهل ما را کجاست
انک برقص آورد پردهٔ دل بر درد / این همه بو بیش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل / رقص هوا از فلک رقص درختان هواست
دل چو شد از عشق کرم رفت ز دل ترس و شرم / شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اکر درد ریخت / دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال و حرام / پر کن و پیش آر جام بنکر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام / جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست
سجده کنم پیش یار کوید دل هوشدار / دادن جان در سجود جان همه سجدهاست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست / ما بفلک می‌رویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
کوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا / بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت / ماه چنان بخت یافت او که کمینه کداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست / شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنکر هر دم شق قمر / کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلک بدریا دریم جمله در او حاضریم / ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست / باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید / صبح سعادت دمید صبح چو نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست / این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها / چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ هست لیک شما را دو سر / این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک / تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان / دانکه پس این جهان عالم بی منتهاست
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما / کوزهٔ ادراکها تنک ازین تنکناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و کفتمش / نور تو هم متصل با همه و هم جداست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست / ما بچمن می‌رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه کذشت نوبت بستان رسید / صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ای شه صاحب قران خیز ز خواب کران / مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند / عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم برآورد دست زنکی شب را شکست / عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
ای خنک آن را که او رست ازین رنک و بو / زانکه جز این رنک و بو در دل و جان رنکهاست
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و کل / کرچه درین آب و کل دستکه کیمیاست

یار درآمد بزم مجلسیان دوست دوست / کرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
کاه خوشی خوش شود که همه آتش شود / تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند / پشت ندارد چو شمع او همکی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار / مغز نداری مکر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست / هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل است / وز کل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آکه بود / کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم کواست / صبح کس از آفتاب خط و کواهی نخواست

سرو بلندم ترا راست نشانی دهم / راست ترا از قد سرو نبست نشانی راست
ای گل و گلزار ما کیست گواه شما / بوی که در مغز ماست رنگ که در چشمهاست
مست گواه قمر چستی و خوبی و فر / شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
عقل اگر قاضی است کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرمست چیست نشان حرم / آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن / وانک حریفیش بیش وان دگرش در قفاست
چونک برامش کند آن بیرش در کشد / بوسهٔ او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر / نو شدن حالها رفتن این کهنهاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود / گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک / می رود و می رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش / اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان / آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

از رسن زلف تو حلق بجان آمدند / بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق جواستاره / رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق / سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه رنبیده ایم دست که لیسیده ایم / تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق / وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدیست / سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کشند هر نفسی پیش ما / گرچه که از تیر غم سخته کمان آمدند
شبرو و عیار باش بر سر هر کوی ازانک / زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند / ترک دوگان خوانند چونک یگان آمدند

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند / خنده نمی آیدت بهر دل من بخند

ای ز تو عالم بگوش لطف کن از راز فروش / خندهٔ شیرین نوش راست بفرما بخند
خنده زند آفتاب گیرد عالم خضاب / صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می برند
لاله و گلبرگها عکس تو آمد مها / نیشکر از قند تو پر شده بین بند بند
طلعتت ای آفتاب تیغ طرب بر کشید / گردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر درگذشت زمرهٔ زهرا رسید / گشت جهان گلستان خار ندارد گزند
بزم ابد می نهند شه جهت عاشقان / نعل زرین می زند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت نیز پیشتر آ ای عزیز / پیش لب نوش تو حلقه بگوشست قند
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر / تا شکفد همچو گل روی زمین نژند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق می کشیم / از جهت چشم بد آتش و مشتی سپند
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید / صلح کن الصلح خیز کوری دیو لوند

تازه شو و جست شو از پی ترجیع را
گوش نوای وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست / طبل بخود می زند در دل او تا جهاست
منتظرست آسمان تا چه کند قهرمان / هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست
هر نفسی روضهٔ از تو ببیند حلست / چاشت طی با سخاش طی شد اگر این سخاست
ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند / برگ و برش خیره کن شاخ ترش با وفاست
یک نفری بخت وار از تو خوش و میوه خور / یک نفری خیره سرگشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما / کشف شود آن درخت پهلوی فکر شماست
فکر نها چشمهاست گشته روان زان درخت / پاک کن از جو وحل کاب ازلی صفاست
آب اگر منکر چشمهٔ خود می شود / خاک سیه بر سرش باد که سبز از کجاست
ای طمع ژاژخا کنده ترا از کند تا / تا نگیرد بلا هیچ مگو بی خداست
خر زدن کشت فرد گژ روی آغاز کرد / راه رها کرد و رفت آن طرفی که کجاست
آن طرفی که کجاست امن و امان از کجاست / غرّه بسبزی مشو گرگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع
زانک ملاقات گرگ تلخ تر آمد رجوع

ای ز در رحمتت مرنفسی نعمتی   زان همه رحمت فرست جانب ما رحمتی

ای بخرابات تو جام مراعات تو   داده بهر ذرهٔ نوع دگر عشرتی

مرنفسی روح نو بنهد در مردهٔ   مرنفسی راح نو بخشد بی مهلتی

خم تو آمد بجوش جوش کند نای و نوش   جان سرو پا گم کند چون بخورد شربتی

عفو کن ار جان مست خم و سبویی شکست   مست شد و مست را چون نفتد زلتی

قاعدهٔ خوش نهاد در طرب و در گشاد   چشم بد شر و ربا دو الله خوش سنتی

بوی نوای رشک باغ چون بزند بر دماغ   پر شود از روح روح بیکره و علتی

روح و ملک مست شد از می پوشیدهٔ   چرخ فلک پست شد از پنهان صورتی

بلبلهٔ پر ز می پی رسدم هر دمی   عربده می آردم عشق تو هر ساعتی

آنک ره دین بود پر ز ریاحین بود   هر قدمی گلشنی مر طرب فی جنتی

خط سقینا کشش بر رخ هر مست خوش   تا که بدانند کو غرقه شد از لذتی

ساغر بر ساغرم می دهد او هر نفس
نعره زنان من که های پر شدم از باده بس

یا شبه اللطیف لی انت قریب بعید   جملة ارواحنا تغمس فیما ترید

نوبت آدم گذشت نوبت مرغاز رسید   طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید

انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال   انت جمال الکمال زدت فهل من مزید

از پس و رقم دولت بگشاد در   دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید

جاء اوان السرور زال زمان الفتور   لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید

دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت   دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید

هل طرب یا غلام املأ کأس المدام   انت بدار السلام ساکن قصر مشید

عشق چو خورشید حاکمیست ظالم و بی قول نیست   حاجت لا حول نیست چون مسلمان رسید

یا ملغ المشرق مثلک لم یخلق   خذ بید ارتقی نحوک انت المجید

عاشق از دست شد نیست شد و مست شد   بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید

پرده بر انداخت چون جمله جهان همچو طور   زیر و زبر است نور موسی عمران رسید

مرحب خیال نکوست عشق هیولای اوست   صورت از رشک حق پرده گر جان رسید

مست تنت چون غبار بر سر بادی سوار   چونک جدا گشت باد خاک بما جان رسید

اعلم ان الغبار رام تفع بالریاح   مثل هوی اختفی وسط صباح شدید

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد   این دو که هر دو یکیست خرکه میان یکی باد

فرد جدا شد عدد از سبب خوی بد   زانکه بادی بزاد در بر ما رفت باد

گشت جدا موجها گرچه بد اول یکی   از سبب باد بود آنک جدایی بزاد

جام دوی در شکن باده مده باد را   چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد

روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت   مر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد

گرچه ز رب العباد مرنفسی رحمتیست   کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

روی تو چون روی مار خوی تو زمرقدید   ای خنک آن را که او روی شما را ندید

من شده مهمان تو در چمن جان تو   پای پر از خار شد دست یکی گل نچید

ای مثل خار پشت کرد تو خار درشت   خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید

با تو موافق شدم با تو منافق شدم   برد به عاشق شدم درد به زینت پلید

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند   زانک بلندت کند تا بتواند فکند

نطفهٔ آب منی گر حیوان می رهد   لایق قربان نشد تا نشد او گوسفند

تو دهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت   کس نزند بر سرش بهر زخم کلند

تا نشود گردنی گردن کس غل ند ید   تا نشود پا روان کس ننهد پای بند

پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید   زهر بدان کس دهند کوست معوّد بقند

برگ که رست از زمین تا که درختی نشد   آتش نفروزد ار شعله نگردد بلند

باش چو رز میوه دار در دو رو بلندی مجو   از پی خرما بدانک خار و را کس نکند

از پی میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت   نقش درختان شکرف صورت میوه نژند

دل مثل اولیاست استن جسم جهان   جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند

تو تن جسم پدید مست دل ناپدید   تا بکی انکار غیب غیب نگر چند و چند

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید / دست بدار از طعام مایده جان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست / قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست بیغما نهاد / زآتش فالموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود / مرده ازو زنده شد چونک بقربان رسید
جسم چو قربان ماست زندگی جان ماست / تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابر ببست خوش حکمت بار ازو / زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد / چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلک بر پرید / چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
رو دازین چاه تن دست بزن بر رسن / بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول / دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نی بخور و نه بگو / آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

آه که باز دگر آتش در من فتاد / وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد / وز دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل درگرفت / دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن / یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشها می رسد از بیشها / سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر / چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست آن شما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق دین توی مالک ملک وجود / ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

ای صنم از شمس دین سایه بدو وار شد / از تن من دست دار چون دلم از کار شد

ای رخ نورانیش صاف دام درد گشت / ای نفس عیسویش گل همه چون خار شد

وصل مرا بار داد باز مرا دور کرد / جان و دل و عقل و دین بر دل من بار شد
دید ببین بر چشم رونق آن گلستان / از هوس رنگ گل چشم یکی چار شد
ای خنک آنکه که من زاری خود پیش او / عرضه همی کردمی کاو کنون زار شد
سال وصالت شها هست بمعنی ابد / ای دل آن سال را هیچ مگو پار شد
رحم کن ای جمله رحم زانک مرا عشق تو / قصد بجان کرده بود هجر با تو یار شد
گفته خیال ترا من که وفای تو کو / گفت بر یوسفان عهد و وفا عار شد
دیدم در واقعه بنده و تو یار غار / جستم از واقعه عاشق آن غار شد
بر خیال وصال پیش جلاد فراق / هر که جانش ببخش گفت کنون کار شد
ای عجب آن آب لطف قاف بده تا بقاف / چون که شنید از فراق آب همه نار شد
بانگ طرب نشنوم زانک ز چنگ فراق / چنگ طرب در شکست جملهٔ او تار شد
صدر خداوند جان شمس حق و دین مراست / گاه دلم زان سوی گنبد دوار شد

خدمت بنده کمین بهر خدا ای صبا
نزد خداوند برگوست مراد دلربا

نالهٔ طنبور عشق تا که آغاز شد / جان نوم زنده شد بخت سرافراز شد
زر شد خاکی تنم سکهٔ مهر تو داشت / از کف صراف هجر در دمن گاز شد
قامت من چنگ شد تا ز طرب بر درید / عشق ترا چون رباب کامل و برساز شد
از خود و عالم شدم غیب نهان همچو راز / چون که بگوشم ز تو آن سخن راز شد
پیش غم جان خوار بود دل و جان خوار / آمد عشق نگار بردش و اعزاز شد
در وحل آب و گل بال و پرم بسته بود / چشمهٔ عشقش بشست بال و پرم باز شد
چون که نترسد ز بحر مرغ بود خانگی / لیک نترسد کنون چون که ز تو قاز شد
پیش ز دیدار تو بخت و اقبالها / وعده بکرد از رخت آن همه انجاز شد
بی تو چو با خود بدم بود یکی روز سال / با تو چو بی خود شدم روز و شب ایجاز شد
چون رخ خورشید تو عالم جان در نیافت / آنک چو خفاش بود بدگو و غماز شد
او بد خود گفت زانک طلعت آن آفتاب / حالت خفاش را بر همه غماز شد
جان خداوند ما شمس حق و دین بتافت / غیب کنون عین شد حشر نو آغاز شد

صورت معنی شده معنی صورت شود — چون که معانی محض صبغت و آواز شد

صدر خداوند ما شمس حق و دین کجاست
او چو هزاران جهان پس پنهان او چراست

ای پر و بال حیات در دل صدیق تو — هم ره و هم ره نمای جملهٔ زندیق تو
باغ که سبزست و خوش از تو یکی صد شده — چونک شود خشک و زار نعمت توفیق تو
عقل زده چند ره بر رخ آن آفتاب — منکر محروم را داروی آن ضیق تو
داده بجانها سماع داده بکر استماع — داده بهر پر غمی دستک و تصفیق تو
عقل زده چند ره در هوس غمزه اب — تا بکنی تخت او روشن و تحقیق تو
پردهٔ ظلما نیست صافی و روشن نما — کرده هران پرده را پاره و تخریق تو
عشق خداوند ما شمس حق و دین چو روز — روشن و خود بنهاده رفته بتدقیق تو
تو همه دل من زبان از مدد لطف تو — آه که همان خوشترست هم دل و منطق تو
چشمهٔ آب حیات کرد ز تبریز جوش — ای دل از بهر من پر کن ابریق تو
ور نکنی پر چو تو ماهی آن چشمه — پیش تو داریم آب بس بچکان ریق تو
اندکی ماندست از در او مید باز — تا نکنی ای امید بسته و تطبیق تو
ای دل مسکین برای حرمت تبریز را — مهر جهان را بکن پاک بتخلیق تو

انتی عشق سرا خوشتر از آب حیات
جان چو عود سرا سوز بتحریق تو

[illegible]

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود — گفت شهنشاه خوش جانب ما می رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی — پس دل من از برون خیره چرا می رود
گفت که دل آن ماست بی ستم دستان ماست — سوی خیال الخطا بهر غزا می رود
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود — هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
گه مثل آفتاب کنج زمین می شود — گه چو دعای رسول سوی سما می رود
گاه چو بستان ابر شیر کرم می دهد — گه بگلستان جان همچو صبا می رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون — سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
صورت نقش جهان ساده و بی صورتست — آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
مست صواب صواب گرچه خطایی کند — مست وفای وفا گر بجفا می رود
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست — تن بفنا می رود دل ببقا می رود
فتنه بر انگیخت دل خون شهان ریخت دل — با همه آمیخت دل گرچه جدا می رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس بدید — کیسهٔ جوزا برید همچو سها می رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن — کیسه شد و جان بی کیسه ربا می رود
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت — سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
گفتم آری و لیک سحر تو سحر خداست — سحر خوشت همچنک حکم قضا می رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست — پوست برو نیست انک پیش شما می رود
اسپ سقا بیست این بانگ درا بیست این — بانگ کنان کز برون اسپ سقا می رود

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — کشت جهان تازه رو چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست خرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست — تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان — عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

پردهٔ دل می زند زهره هم از بامداد — مژده که آن بوطرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش — آنچ کفش داد دوش ما و ترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست — از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش خوشگوار — وان دگرش زینهار اوْ ملورب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار — می کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
رست دل از رنج دست گرچه دلارام مست — بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
می کشدم مو کشان من ترش و سرگران — رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد تا ن — شکر گران کشت باز با بمقام او فتاد

پای بگل بوده ام زانکه دو دل بوده ام / شکر که دو دل نماند یکدله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان / بسکلم این ریسمان باز روم در معاد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات / محو شدم پیش ذات دل بسخن چون فتاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست / هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو ناختم بهر خودت ساختم / ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه / گفتم من کیستم گفت مراد مراد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان / از مدد این سه داد باقی زمانه بداد

حضرت عالی بفضل باقی و پاینده باد / روی چو خورشید او دایم و تابنده باد
بر همه مردان بتاخت چشم بدش دور باد / بر همه خوبان فزود جانش فزاینده باد
چونکه جمالش بزاد روی در افتاد چرخ / گفت زمین را زهی لطف که زاینده باد
مر سحری سوده مشک طره تو بر صبا / سود روان سود دلش زلف تو ساینده باد
عیسی خوش دم توی شمس حق و دین بیا / کای ز دم عیسویت جان و دلم زنده باد
ژنده شده دلق جان از چه ز زخم فراق / لطف سررشته وصل بر این ژنده باد
پوست مرا گند هجر کندن او باک نیست / پوست ز عشق و رخش پر و در آگنده باد
جان همه عاشقان طالب آن حضرتند / یا رب ای ذوالجلال طالب یابنده باد
هر که ترا دید او دل بغم تو نهاد / رحم نیامد ورا آن دل او کنده باد
گرچه که شاینده نیست جان رهی شاه را / لیک دعا میکند یارب شاینده باد
مدت سه سال شد ماه ندانم کجاست / سال چهارم مها حسن تو تابنده باد
گفت بسوگند حق نیست بمانند تو / گرچه که گوید حسود یارب ماننده باد
بنده تبریز مصر شکر باقی توی / طوطی جان زان شکر دایم خاینده باد

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید / طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب دریده آسمان / بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر / خیز که بار دگر آن قمر بن خذ رسید

دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان / شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق / گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم / مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کنند زیر خاک صبر روانهای پاک / هین ز لحد برجهید نصر مؤبد رسید
طبل قیامت زدند صور و حشر میدمند / وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور / آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود / کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست / در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
ترص قمر زنگ بخت سوی اسد می گریخت / گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود / کودک هم کودکست گرچه بابجد رسید
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست / چون نظر شه جان ماست عمر مؤبد رسید
ساقی بیدونکو لاغر بخت شراب از گزاف / رقص حمل کرد قاف عیش ممدد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح / فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پی ناموس مان قفل زدم بر دهان / خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید / جلوه گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بگور و کبود / شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا داد خواست / لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل / معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را / همچو گل خوش کنار روفت کناران رسید
بر مثل وامدار جمله بزندان بدند / زر که بخشنا بشش وام گزاران رسید
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه و کشت / خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
مرغ بمرده بدند بار حشر شدند از بهار / آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا / بلبل سرمست ما بهر خماران رسید

وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام — اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون بادهٔ من موج خون — ارزه جان ساقی خوب عذاران رسید

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود — جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ورنه کی باور کنند — این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را — شیر فلک هم برو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست — از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق گژ مباز — در ره حق هر که کاشت دانهٔ جو جو درود
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار — هر که بترساندت روی بحق آر زود
غصه و ترس و بلاست کمند خدا — گوش کشان آردت ز نج بدرگاه جود
یارب یارب کنان روی سوی آسمان — آب ز دیده روان بر رخ زردت جو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب — صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا درد بدی آن عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید — کفر شد ایمان و رید چونک بلا رو نمود
رنج ز تن برمدار در تنک نیلش در آر — تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
نفس بمصر ست امیر در تنک نیلست اسیر — باش برو جبرئیل دود بر آور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند بتو — راز بخواهد گشاد تا نکشد مار دود
مفخر تبریز گفت شمس حق این نهفت — رو ترش از تست عشق نیست که نشاید فزود

زهرهٔ من بر فلک شکل دگر می رود — در دل و در دیدها همچو نظر می رود
چشم چو مریخ او مست ز ما رخ او — جان بسوی ناوکش همچو سپر می رود
ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش — گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا — چون سوی تو آفتاب جمله بسر می رود
آن زحل از ابلهی جست ز بر دستیی — غافل از آن کین فلک زیر و زبر می رود
دل ز شب زلف بود بدرخ همچو روز — زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود

ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست — کرد ندا در جهان کی بسفر می رود
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر میرود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد — کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک — آخر ای بی یقین بهر بشر میرود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را بپوش — کان صنم حلقه پوش سوی بصر می رود
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر میرود
آن نظری جو که آن مست ز نور قدم — کین نظر ناریست همچو شرر می رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان — شه سوی شه می رود خر سوی خر میرود
هیچ نهال ترست جانب بستان برد — خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر — شکر که در باغ عشق جوی شکر میرود
بس کن از این امر و نهی بس که تو نفسی حرون — جوش بگو بی مر و لنگ و بتر می رود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین — جان صدف گشت و سوی بحر گهر می رود

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود — هر که خورد خون خلق زشت و سیه دل بود
چون جگر عاشقان می خورد این شب و ظلم — دود و سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
غافله شب تویی باز رهانش ز ظلم — نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
تا بره شب ز ظلم ما برهیم از ظلام — ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود — چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ بر تو سینه منست — جرعهٔ خون دلم تا بشفق می رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم — بولهب غم ببست گردن من در مسد

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید — نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطها را برید دید بخود خویش را — آنچ زبانی نگفت نه سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود — لیک کجا ذوق آن کو گذرد تا بدید
نقد ببرده سبق رفته طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر مبارک کلید

کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عقلست پاک	فقر زده خیمهٔ زان سوی پاک و پلید
جملهٔ دل عاشقان حلقه زده گرد فقر	فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید
چونک بتبریز چشم شمس حقم را بدید	گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید
مطرب دیگر بیار مطرب ما مست شد	گرچه که او مست شد جان هوس جست شد
جان من از صد سماع سیر نشد زانک او	در تک دریای عشق بستهٔ وجود رست شد
مطربا زمن مپرس حال دلم دف بزن	آنچ برون از سر و عقل بد و دل پست شد
مطربا دیر ماند لحظهٔ صبر کن	کین دل من از دف بر دگی جست شد
من خجلم مطربا می بروم در درون	اگر دو دستان خویش از کتف شست شد
نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید	صورت بستان نهان بوی گلستان پدید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار	فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
آن دم عیسی بلطف عمر ابد می دهد	عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی	آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد	کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی	کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظرة تتبعهم نضرة	من رشا سید لیس له من ندید
لطف خداوندجان مفخر تبریز ما	شمس حق و دین شده بر همه بخشی فرید
نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد	دل بسبد آمد مکن هر سقطی در سبد
آنک تواضع کند بگذرد از حد خویش	پا بدراز و مسنج پای برون زحد
ولکن صندوق زر بر سر ایمان فشان	کاخر صندوق تو نیست بغیر جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق	پر مکنش از هوس شهوت و حرص و حسد
هرچ ترا غیر تو آن بد ما زد کنیت	چون بدی تو همان دان که شود بر تو رد
قلب مبا ورید انک غرهٔ کتی مشتری	ترس ز ویل لکل جمع مالا وعدد
اگر گشادی نبود نفس ترا تنگ بیست	گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد
وسوسه بن گذشت غلغلهٔ جان رسید	مور فرو شد بگور جز سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سر کشی	نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کنند	رستم خنجر کشید سام نریمان رسید
جادو کانی زفن چند عصا و رسن	مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را	چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنهٔ ایمان بشهر	شحنه که باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صد فنکر بی نفاق وصل نگر بی فراق	طاق و طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات	جان خزا خوان بمرد جان خدادان رسید
آید مردم رسول از طرف شهریار	با فرح وصل دوست با قدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل	سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش	نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حور بین	بادهٔ منصور بین جان و دل بی قرار
بشنو از چپ و راست مژدهٔ سعادت تراست	بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
بردهٔ گردون بدر نعمت جنت بخور	آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال	گردد آخر وصال چونک در آید کنار
بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر	گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
یکدم ای ماه وش اسب و عنان درکشش	ای تو چو خورشید و خور سایه زوار و بر
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب	زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
زانک تو در سر سپر داشته رخت خشک	خشک لب و چشم تر بوده از خشک و تر
برج من آن سو ترست دور ز خشک و تر	نیک عجب گوهرست نیک بر از شور و شر
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب	از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

شمس حق سرفراز تا شود تب ز وقر

پردهٔ خوش آن بود کز پس آن پرده دار
آمد خورشیدوار ذره شود بی قرار
خیز که این روز ماست روز دل‌افروز ماست
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
بندهٔ آن پرده ام گوش گران کرده ام
مکر مرا چون بدید مکر دگر او بزید
بی ادبی مینکوست کان سبب جنگ اوست

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
خیز که مستیم ما تا ابد بی خمار
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
تا که نکوشم دمان آرد آن پرده دار
آمد و گوشم گزید گفت ملا ای عیار
سر بکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
شاه نشسته بتخت عشق کر و کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کوه و کی
روح بشارت شنید پردهٔ تن بردرید
بانگ زده آن همام کرکه مست از شما
گفته دل من بدو کای صنم تندخو
عشق چو ابر گران ریخت برین و بران
آب منی همچو شیر بعد زمانی بپیر
منکر شه کورزاد بی خبر و کور باد

بر مثل ذره‌ها رقص کنان پیش یار
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
گرم شده جان ز دی سرد شده جان نار
وای اگر حمله رسید کفر ببندد ز زار
دور شو از عشق ما تا نشوی دل فکار
چون بر ما انگ او گشت برحمت شکار
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو فار
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان

چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
زلف اگر سرکشد عشوهٔ مینند و مخر
از شجرهٔ فقر شد باغ درون بر ثمر

جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
عشق برد جو بجو تا لب دریای هو
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
دل خود از این عالم نیست باکش از آن نیست
تن چو ز آب منیست آب ببستی رود
غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری

خواب و خورم را ببر تا برسم نزد حور
تازه و تر هست عشق طالب او تازه تر
کهنه خران کو بگو اشکی بیخ گمره ور
نحس قرین زحل شمس قرین قمر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
اصل دل از آتش است او برود جز ببر
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش دوستان
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر
عشق خران جو بجو تا لب دریای هو
دشمن ما در هنر شد بمثل دم خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بحر عاشقست در ترشی لا بقیست
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر

چونک ببردی دلی پردهٔ او را مدر
زلف تو چون سر کشد شیوهٔ مینند و مخر
سبز و شکفته کند باغ دلت چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
کهنه خران کو بگو اشکی بیخ گمره ور
چند بپیما بپیش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سیر که کبر
کل کریم سواک فهو جداع غرر
شکل جهان کهنه عاشق او کهنه خر

زحمت این مطربان گر نکشی شهره یار
گوشه بنا ملحه شد مطرب دیگر بیار
رنج و فضیحت کجاست در قدم آن خدیو
عیش کن و مست باش در کنف دولتش
مطربکی را بجو ساده و بی غل و غش
گر بکند ناز او یک دو درم بیش ده

بهر من آخر بکش از پی آن شهریار
شهر درون شهره شد از پی شهره نگار
نیست بنا شد نبود بر سر آن گنج مار
مست خراب از دو می هم می و چشم خمار
تا بزند پرده زیر تا بکند ناله زار
بشنو برخیز رود روی بدین کار آر

رمز و اشارت ببیست گر تو حریف منی — تا بود اندر عوض بخت هزاران هزار
مطرب را دست آمد گرچه ز هفتم زمین — طالب قوال شو گرچه رفیع بچهار
تا بزند پردهٔ در غم تبریز او — تا که بگوید دمی در غم صد ذر کنار
مهتر و مخدوم ما شمس حق و دین که او — بحر جلال خداست بحر لطف بی کنار

سست مکن زه که من تیر توام چار پر — روی مگردان که من یک دله‌ام نی دو سر
از تو زدن تیغ تیز و ز دل و جان صد رضا — یک سخنم چون قضا نی مکرم نی اگر
گر بکشی ذو الفقار تا بنهم و پایدار — نی بگریزم چو باد نی بپرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ — از جهت زخم تیغ ساخته‌ام جان سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب — ظلمت شبها ز چیست کورهٔ خاک کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل — معدن خنده‌ست شش معدن رحمت جگر
بر سر من چون کلاه سازشها تختگاه — در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا — منبت هر دست و پا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت بکرمهٔ عشق ساخت — چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
عشق که بی دست و پاست او دست و پا ساخت — بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
زنگ همه رو بها آب همه جویها — مفخر تبریزیان شمس حق و دین بده ور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
مرگ جز این عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده دان گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت تازه شود مرده در — برگ جوان برد مدد نفس از شاخ پیر
مرگ شود صید عشق کی شود او صید مرگ — چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خلا تا فتی هیچ رهی یافتی — جانب ره باز گرد باوه مشو خیره خیر
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش — عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
جملهٔ جانهای پاک گشته اسیران خاک — عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت — در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر

خسته شو و مرد باش چونک بدن صد قماش — خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا — تا برهد پای دل زاب و گل همچو قیر

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر — آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن — خانه غلط کردهٔ عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسهٔ پر زر بیار — ورنه برو از کنار غصه و زحمت ببر
راه زنا نیم ما جامه کنانیم ما — گر تو زمانی بجا کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم — از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند — جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند — تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
درره عشاق او روی معصفر شناس — گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار — قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا بابد باقیم — عالم ما برقرار عالمیان برگذر
مرگ بزاد او بمرد جان بتو کل سپرد — عاشق ما زکس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو ازین رو نه همچو قفا پس نشین — ور تو قفا نیستی پیش در آ چون سپر
چون سپر بی خبر پیش در او ببین — از نظر زخم دوست با خبران بی خبر

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر — روحک روح البقا حسنک نور البصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر — چند بپیما بپیش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات — غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
مرگ بجز عاشقست در نرسی لا بقیت — لایق حلوا شکر لایق سرکه کبر
بحرک روحی فداک زلزلنی فی هواک — کل کریم سواک فهو خداع غرر
چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر — چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما — زلف تو چون سرکشند عشوهٔ هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان — سبز و شکفته کند جان ترا چون شجر

عشق خوش و تازه و طالب او تازه تر — شکل جهان کهنه عاشق او کهنه تر
عشق چراغ جو بجو تا لب دریای هو — کهنه چراغ کو بگو اسکی بنج یلده ور

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز — تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
دوش مرا یار خواند بر سر من حکم راند — در تن من خون نماند خون دل رز بریز
با دل و جان ما غیم بی دل و جان می زیم — باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
ای غم و اندیشه رو باده و بای غست — چونک بغرید شیر رو چو فرس خون تلیز
کشته شوم مردمی پیش تو چون جیروار — سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
تشنه تو ام من ز رنگ ترک سبو گیر و دیگ — با جگرم در رگ پیاله جان در ستیز
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام — چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیا ساغر زفت ای نگار — ساغر خردم سبوسنه من چه کنم کفچلیز
شمس حق و دین بتاب بر من و بر ترزبان — تا که ز تف تمو زسوزد پرده حجاز

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس — زانک ببرد کنون خون رهی یک لکیس
گنج جهان دو کون پیش رخش یک جوست — پیر لکیبیوع لا سرد بود این مکیس
عاشقی آن صنم و نکته ترس کسی — یکدم بکرنگ باش عاشقی و نکاه بیس
ای دل شکرستان از نمکش شوره کن — آب ز کوثر مخور خاک در او بلیس
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون — وانکه ای دل برو نقطه خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی — خشت گل تیره زاب جهنم بخیس
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام — ای خرد دوک ساز تا زخیالی بریس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس — چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان — ور پی تم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم — نقش تمامی بخوان بین تو ز زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت — حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

ساز نوبت شان رسید فتنه خوبان رسید — دولت عمران اوست دولت عمری دراز

وجد خط
بیشتر آتشین جنان ارغنون سوم ساز — چون تو می نوازی ...
ای گهر فشان آفتاب ...

114

مست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو — جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست ایک ز روزن پرد — گر تو چو مرغی بیا بر پرواز در مپرس
چون پدر و ما در عاشق هم عشق اوست — پیش مگو از پدر پیش ز ما در مپرس
مست دل عاشقان همچو تنوری بتاب — چون بتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست — سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو و دلدار بهر مرد و یکی کرده ایت — پای دگر کژ منه خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش بشر زانک همه پر گلست — از بصر و حلق کور منظر مپرس
چونک بشستی بصر از مدد خون دل — مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
رو تو بشر بز زود از پی این شکر را — با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش — دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
باز کر آن حبیب رفت بر آن غریب — تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود — ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بود نیش را ضیم — نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست — فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت مر دلبری از رخ خود رحمتست — ورنه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود — خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل — در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان — باز ز میقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید — عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام — باده کو با بنه بر لب مخمور خویش

باز در آمد طبیب از در ایوب خویش — یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
هر سفر سوی یار خانه بر انداخت دل — دید که خود بود دل خانه محبوب خویش

دل چو فنا شد در او ماند و کشف شد	آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد	شکر که موسی نمود معجزهٔ چوب خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان	شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت	در دل و جانها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که ساقی غیب شست همی جمله عیب	شکر که طالب رمید از غم دلکوب خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش	باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید	بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دبدبهٔ دیو و پری یافت ز ما سروری	هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما	یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار	چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب	شکر که من یافتم در بن دندان خویش
بی زر و بی سروریم بی حشمی محتشیم	قند شکر می خوریم در شکرستان خویش
تو زر بس نادری نیست کست مشتری	صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود	عمر درازی نهاد یار بدوران خویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین	زود رو ای دل مجو زر ز بحر مدان خویش

چون بزند گردنم سجده کند گردنش	شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من بر مدار	هین که هزاران هزار منت آن بر منش
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار	خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تو دهل زن بقل بنده ترا چون دهل	در تو درآ و بجنه مسجود هل می زنش
گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان	عشق تو داود تست موم شده آهنش
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار	چونک برهنه شود خرج دهد مخزنش
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال	پر تو نور کمال کرد چنین الکنش

خواجه چرا کردهٔ روی بر ما ترش	زین شکرستان برو مست کسی اینجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل	تو زکجا آمدی ابرو و سیما ترش
هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر	هر که خورد دوغ مست امشب و فردا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر	هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند	گر بپری بر فلک منکر بالا ترش
مؤمن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود	تو بکجا دیدهٔ طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد	جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
والله هر میوهٔ کو نپزد ز آفتاب	گرچه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن	روز دو سه صبر نه مذهب تو با ترش
هر که ترش بینیش دانک ز آتش گریخت	غوره که در سایه ماند مست بسر و پا ترش
دعوی دل کردهٔ و عهد وفا کن مباش	در صفت دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی	کرد عتابش عبس خواندم اورا ترش
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک	گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بور ماست دل ز شکر پر ولیک	در ادب کودکان باشد لالا ترش

خواجه غلط کردهٔ در صفت یار خویش	سست گمان بردهٔ عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سیب زنخ کشتهٔ	های اگر دیدهٔ روی چو گلنار خویش
راهزنان عیش را مرگ لقب کرده اند	تا تو بلنگی ز بیم از زه و رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم	مستم از آن حلقه ام من سیر ز گفتار خویش
پیش من آ که خوشم تا ببرت در کشم	چون ز تو هم می رسد تحفه و دلدار خویش

ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش	حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
مست درست این دلم مهر توای حاصلم	جان زر نیم بس است مهر زری گو مباش
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است	چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش
بر کن انکار تو دست بکیبار تو	خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش

جان من از جان عشق شد همگی کان عشق | همره مردان عشق ماده نری گو مباش
سایهٔ تو پیش و پس جان مرادست ببین | سایهٔ آن نخل بس باروری گو مباش
جان صفا شمس دین از تبریزی چو هست | از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش | می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب | گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون | جمله ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
این دل مجنون من بند بدرید و جست | با سر مستان مپیچ هیچ مگو و خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان | کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را از چه آمیخته زلف | وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر پستان ثور | شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
کوم کن ای شیرتک چند گریزی چو سگ | جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین | گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام | بنگر در نقش کن تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو مرج شود گوش نو | صافم و آزادم و تو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا مست حوالهٔ عقل | دانه و دام ترا مست شکار وحوش
دزدی دردش مرا چون بحکایت گرفت | با من از اینها مگو کار تو سنت آن بکوش

باز درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش | توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا | توبهٔ صدساله را باز در اشکست دوش
بادهٔ خلوت نشین در دل خم مست شد | خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
ولوله در کو فتاد عقل در آمد که داد | محتسب عقل را دست فرو بست دوش

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش | توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را | شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش

دولت تو شد پدید دام جهان را درید | مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
آنچ بهفت آسمان جست فرشته نیافت | تنگ بزمین گاه خاک سهل برون جست دوش
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود | مرغ پر اشکسته سینهٔ او خست دوش
عقل کمالی که او گردن شیران شکست | عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
از شرر آفتاب شیشهٔ گردون نکفت | سایهٔ بی سایه دید و در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود | بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنک در و عقل و وهم می نرسد از قصور | گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
مرج بود آن خیال کرد روزی وصال | چند خیال علم آمد در مست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنیست | شد سر گوشت بلند از سخن پست دوش

باده لمی بایدم فارغ از درد و صاف | تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز | تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف
ای ز دل من خبر رو دهنم را مگیر | ور نی شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم | جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزند ماست تشنه و در بند ماست | مرد و یکی می شویم تا نبود اختلاف
چکچک و دودش چراست زانک دو رنگی بجاست | چونک شود هیزم او چکچک نبود ز لاف
ور نه بهم سوز فحم بود آن هنوز | تشنه دل و روسیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید که رو تو سیهی من سپید | هیزم گوید که تو سوختهٔ من معاف
این طرفش روی نه وان طرفش روی نه | کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی | نی سوی شاهنشهی بر طرف جوی سجاف
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود | بر فلکش ره نبود ماند در آن کوه قاف
با تو چگویم که تو در غم نان مانده | پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو | تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف

ترک سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم / دور ز جنگ و خلاف بی‌خبر از اعتراف
همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک / قالبشان چون عروس خاک بر وجون لحاف

کعبهٔ جانها توی گرد تو آرم طواف / جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این / چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست / پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار / برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو / تشنهٔ وصل توم کی بگذارم طواف
چونک برآرم سجود باز رهم از وجود / کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت / حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران / گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت باتش هوا دود نه خوردنست / گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می‌شنود کو همه شب همچو ماه / بر سر و رو می‌کند گرد غبارم طواف
همچو فلک می‌کند بر سر خاکم سجود / همچو قدح می‌کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست این من بروم پیش صید / طرفه که برگرد من گرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان / همچو جنازه میار بر سر چارم طواف
مست اثرهای یار در دمن این دیار / ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق بادت و نیم تا ببرد رخت من / ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان / نه چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد / تا نکنی بی‌سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد / تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن چون ماهیان باش خموش اندر آب / تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

باز ازان کوه قاف آمد عنقای عشق / باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ / تا شکند زورق عقل بدریای عشق

سینه گشاد است فقر جانب دلهای پاک / در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد / کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار / از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت بیکسو نشست / هر طرف اکنون ببین فتنهٔ در وای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق است ولی / عشق نبیند مگر دیدهٔ بینای عشق
عشق ندای بلند کرد باواز پست / کای دل بالا ببین بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان / شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

قلت له مصبحا یا ملک المشرق / أقسم بالخالق مثلک لم یخلق
قدرک لا یعرف وعدک لا یخلف / یا ملک الاشرف بابک لم یغلق
جسمی کالخرد له احرقه ذا الوله / خلدنی فی الزلزله منک لم یخفق
صرت لنا لا انا غیرک عندی فنا / صدک یا ذا الغنا مختدع احمق
هیچ کس ای جان من جان سخن دان من / نور رخ شه ندید تا نکند بیدقی

روز چو برخاست عشق پر غضب و خشمناک / خشم پر از خون ما در کف تیغ هلاک
آتش او مردمی شعله همی زد بچرخ / ترس و سیاست فکند در دل هر دردناک
دم بدم از دود خشم جان ضعیفان سیاه / بی‌خبر از ترس و بیم جان ز سمک تا سماک
شربت خوفش بکرد مر دل و جان را چنانک / می‌نکند خم صرف نیز نه شیر رماک
مجلس از آتشش گشته همه آتشین / گر گذری باردی رود بسوزد رداک
زمرهٔ عشاق را گز سر عذر و نفیر / در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداک
صدر و خداوند ما شمس حق و دین چرا / جامهٔ لطف و کرم کرد خیال تو چاک

آتش بر آتش نشست عشق من و خشم او
تا چه شود حال من از غضب خشم او

لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح / صبح بر آراستند قلب و یمین و جناح
از اثر خشمشان کشته طربها چرام / از عمل زخمشان جمله خونها مباح

دل که ازین بیشتر کرد سفاحی بعیش   کشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح
رفت زمانی که لطف چنگ طرب می نواخت   یعنی که بر مجرمان نیست برما جناح
زود کند دل طلاق عیش و طرب را کنون   چونک برآورد تیغ با کلف خونین نکاح
جان همه عاشقان دیده و چشم ورا   پر ز علامات خون گفته که بئس الصباح
رستم دستان کنون پاوه کند دست و پای   چونک خداوند شمس حق و دین صباح

موی سر عاشقان گشت سپید از غمان
چون که کفش تیر خشم می بنهد در کمان

خشم و غضب قصد کرد تا بکند کارزار   الحذر ای عاشقان هست کنون کارزار
هیچ نبی در دو سال آن نکند در تنی   آن که کند در دمی هیبت خشمش نزار
آه که این خون شود جان همه خون شود   چون که بماند چنین این غضبش برقرار
آتش خشم کسی مشرق و مغرب گرفت   کوست امید همه قل لی این الفرار
گر اثر خشم او در فتد اندر جهان   کوه ندارد قرار چرخ ندارد مدار
لطف بدان کار و بار در قدم خشم او   لابه کنان بین که یک
حلم خداوند دل شمس حق و دین کناد   جمله گل و یاسمن زین غضب همچو خار

تا بزند آفتاب خیمهٔ نور جلال   حلقهٔ مرغان روز کی بزنند پر و بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار   خانه نشستن کنون هست وبال وبال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت   خون هزاران شفق طلعت اوی را حلال
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین   صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند مردمی ساغر جام بقا   شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست   گفت که با روی من شب بود اینک محال
تا که کبود است صبح روز بود در کمان   چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
نیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان   وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس دین   زینت تبریز کوست سعد مبارک تعال

چشم تو با چشم من مردمکی قیل و قال   دارد در درس عشق بحث جواب و سوال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم   گاه کند فربهم تا بزدم در جوال
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر   چونک نهان گرد روی ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست   چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گو همش ای آفتاب بر همه دلها بتاب   جمله جهان ذره ها نور خوشت را عیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب   هر نظری را نمای سخنی شرح حال
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک   منع مکن از جلال پر تو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملک نور ها   نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ای که میش خوردهٔ از چه تو پژمردهٔ   باغ رخش دیدهٔ باز گشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست بست   باقی این بایدت روشن و فردا تعال

جمله یاران شدند از بر ما هم ملال   این نظر ناقصی کرده همه در کمال
آه ز بدبختکی کز سر نقصان خود   شد تاریک او نور رخ ذو الجلال
ظلمت از روی او آینه را جرم چه   آن رخ او همچو دیگ آینه چون جسم حال
او چو قیاسی کند بر خود و بر عجز خود   ناطقه را چون بود گرد قیاسی ملال
بر در او بین که مست خم من پیرهای عشق   ای رخ بخدا ان چرا بند کنی ملک و مال
مطرب ما خوش نوا راز نی آن شمس دین   در غم مخدوم ما بهر خدا خوش بنال
پردهٔ تبریز زن بهر شه شمس دین   آن طرب جان جان آن مه نیکو نهال

چند ازین قیل و قال عشق پرست و ببال   تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
چند کشی بار رنج غصه و بیمار رنج   خاصه که منقار رنج کند ترا پر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول   آه ز یار ملول چند نماید ملال
انک همی خوانمش عجز نمی دانمش   تا که بترسانمش از ستم واز وبال
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب   می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
بلدم آوازهات بلدم بانگ نجات   می زند آن خوش صفات بی مزه بر وصف حال

چند ازین قیل و قال عرضه کن آن خد و خال
برکن آن جام جان لعل می مال مال

مست بمجلس درآی ماه دو منغنه کشای
تا نشوی محو در قرص مهت صد هلال

لشکر سودا رسید رایت احمر برآر
تا بشود منهزم لشکر غم در زوال

چهرهٔ احمر ندیم راوق احمر حریف
نی ازین عمر مست فاسد و رنج و محال

شد پی این لولیان در حرم ذو الجلال
چشمه و سبزه مقام شوخی و دردی حلال

ره زنی آنکس کند کو بشناسد رهی
خانه دغل او بود کو بشناسد جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
هیچ ازیشان مگو نام نگیرد ملال

دزد نهان خانه را شاه و غما زلیست
زرد جرا می شود تا بکند وصف حال

اشک جرا می دود تا بکشد آتشی
چهرهٔ جون زعفران اشک چو آب زلال

اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
پیشکهٔ عشق رو خیز ز صف نعال

زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال

این همه خونی و کش بر رخ خاک حبش
تا فته از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این یک دو روز نامه فرو فروز
باز رود سوی اصل باز کند اتصال

عمرک یا واحداً فی درجات الکمال
قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال

یا فرحی مونسی یا قمر المجلس
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
عمرک لولا التقی قلت ایا ذا الجلال

تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم
تجلسهم مجلسا فیه کؤوس ثقال

تصلح میزاننا تحسن الحاننا
تذهب احزاننا انت شدید المحال

مطرب دیگر شد از قصهٔ ما هم ملول
مطرب شوم بود دیگر کی همچو مول

مطرب دیگر بیا رسم بکن از بهر من
کین دل جون دال من گشت ز عشقش چو دول

برد دل من می زند خسته کنیت مطربا
مطرب ما باز گشت قصهٔ ما بس نغول

این شه تبریز مست در صفت ذو الجلال
شامی او را جلال نه بطریق حلول

امشب جان را ببر از تن جاکر تمام
تا نبود در جهان نقش مرا نقش و نام

این دم مست توم رطل دگر در دهم
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام

جون ز تو فانی شدم وانگه تو دانی شدم
گیرم جام عدم می کشمش جام جام

جان جو فروزد ز تو شمع برو زد ز تو
گر نفروزد ز تو جمله بود خام خام

این نفسم دم بدم درده بادهٔ عدم
جون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام

جون عدمت می فزود جان کند صید وجود
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام

باده بیع طاس طاس ده ز وجودم خلاص
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام

موج برآر از عدم تا برباید مرا
بر لب دریا بپس جند روم گام گام

دام شهم شمس دین صید تبریز کرد
من جو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

ای ترشی کرده رو تا که بترسانیم
بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم ازانک از تو همه شکرم
گر به نصیب منست من که هم جانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم
همچو زر سرخ ازانک جمله زر کانیم

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم
دارم اسنگسار زانج من ارزانیم

هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا
جز تو که بردار یم جز تو که بنشانیم

این تن من صورتی گشت و بمن بنگرید
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم

گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم

ور تو منی من توم خیر کی از خود چیست
مست بخندید و گفت دل که همی دانیم

رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
سورهٔ کهفم که تو خفیه فرو خوانیم

زود برو در فنا صورت من بین دل
گفت بگو راست ای صادق ربانیم

گفت که این حیرت از منظر شمس حقست
مفخر تبریزیان انک درو فانیم

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم — زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم — که بگران تاختیم که بمیان آمدیم
عشق نماز آورد گر تو جنابی رواست — ما جو از آن سوتریم ما نه جنان آمدیم
خواجهٔ مجلس توی مجلسیان حاضرند — آب جو آتش بیار ما نی بنان آمدیم
شکر که نا داشت وار از سبب زخم تو — جونک بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس جو از عشق تو تشنهٔ خون میست — تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شور رش تبریزرا — فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم — پاک ز مر نقش ما همچو صبا آمدیم
شیوهٔ بن بو العجب سنت بس طرفه را — کم شدهٔ عشق تو راه نما آمدیم
در دل الحاد و کفر جو مر دین بوده ایم — در شکم نار قهر عین رضا آمدیم
جمله جهان سخرهٔ حکم و قضا آمدند — همچو قضا بر سر حکم و قضا آمدیم
گرچه درین آتشیم آب شده همچو زر — خاک ره آن صنم بهر هوا آمدیم
رقص کنان همچو چرخ بال زنان همچو مرغ — جانب خرگاه تو شهره مها آمدیم
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان — سوی سما گر شدی سوی سما آمدیم

پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم — پیشتر آ کو مرا تا همه دریا دویم
دست بهم وادهیم حلقه صفت چون جوق — جمع معلّق زنان مست بدریا دویم
بر لب دریای عشق تازه برویم باز — های کجا گلستان تا باید ما تو یم
وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم — چون ز رخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جو هر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر — آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
شاه سوار ا بسر تاج بجنبان چنین — تاج ترا گوهریم اسپ ترا ما جویم
بر سر دارش کنیم مرگ بگوید یکیم — آتشش اندر زنیم مرگ نگوید دویم

چند روی نبی خبر آخر بنگر ببام — بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام

تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان — صد مه و صد آفتاب جهرهٔ او را غلام
از مو پس عشق او چرخ زند نه فلک — وز می او جان و دل نوش کند جام جام
جون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت — بادهٔ جان شد مباح خوردن خون شد حرام
گفت جهان سلیم جیست خبرای نسیم — گفت ندارم زبیم جز نفسی والسّلام

خوش سوی ما آدمی زانک که ما هم خوشیم — آب حیات نویم گرچه بشکل آتشیم
تو جو کبوتر بچه زادهٔ این لانهٔ — گر تو نیایی بخود ما نت ازین سو کشیم
حاضر ما شو که ما حاضران سنا هایم — مست میش می شویم بادهٔ از وحی جشیم
تیز روان همچو سیل گرچه چو که ساکنیم — نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم
جان چو دریا تراست بر کف خود نه بیا — گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن — کان سوی این شش جهت خسرو این مهوشیم
در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز — گر زرگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
صحبت دعوی عشق مسند و بالش مجو — ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشیم
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما — از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم

گردن کافر زدیم رهبر دین آمدیم — منکر در ما جنان زانک چنین آمدیم
ترس همه عاشقان مست ز مکر و کمین — چرخ زنان رقص کن سوی کمین آمدیم
گرچه که خاین و شیم های تو خاین مبین — زانک بفردوس عشق نیک امین آمدیم
ما نگران در صنم او نگران در زمین — ما بزمین بر زدیم جمله زمین آمدیم
ما بجز آگاه فصل گرچه چنین لاغریم — در جمعش نبی جرا نیک سمین آمدیم
ما تا نبد از میش کشتنه طرب در طرب — ما نه چو ناموس تو ترش و غمین آمدیم
داد جمال و لبنی داد جمالان تو — داد هوا بیت دهیم جونک بدین آمدیم
زانش خود گرم کن سرد مرا جان دهم — داد هوا بیت دهیم جونک باین آمدیم
صورت ما مختصر در نظر کور و کر — وسوسهٔ جان نشان این که همین آمدیم
چرخ ز چرخی برو عرش تو در هم شکن — راه بروب ای فنا ما ان که هین آمدیم

ورتو غلط گشته‌ای زانک زر و پوش را ... ما ز تواضع چنین زار و حزین آمدیم
باش که این پرده‌ها زود دریده شود ... تا تو ببینی که ما ز اوج مهین آمدیم
جان همه علویان جان مرا لابه کرد ... جانب این سفلیان دانک ازین آمدیم
تا که بود سفلی از بر ما بر زود ... وسوسها ترک کن ما نه حزین آمدیم
حق قدیمست لیک مست در آخر زمان ... دولت این جاذنات حق مبین آمدیم
نقش بر آبست بین صورت خاکی ما ... ما ابد و پایدار همچو یقین آمدیم
در نظر شمس دین مهتر تبریزیان ... در نظر با صفا زای زرین آمدیم
گر تو گزین می‌کنی دامن ما را بگیر ... زانک ز کسوهٔ صفا نیک گزین آمدیم
طاعت و این معصیت هست ازین روی کون ... ما ز ورای دو کون راه نشین آمدیم
راه نشینی ما نیست ز خواری ما ... کون و دو صد کون را ما چو ضمین آمدیم
سی و دو دندان ز عشق کند شد از عشق ما ... گرچه سه دندانه ما شیوهٔ شین آمدیم
پیشکه مقبلی بالش اقبال ماست ... تا بشنوی غرّه تو زانک پسین آمدیم
کافر و مؤمن کجا عالم ما از کجا ... این نظر پست تو ما بچنین آمدیم
چین کمان می‌برد این که بعشق و بیم ... ما ز پی کاسدی صورت چین آمدیم
خونی خوبان چین کاسد و باطل شده ... تا ز خطا و ختن جانب چین آمدیم
مرکب تندی که او خاک بزد در دو کون ... اینت سعادت که ما بر سر زین آمدیم
چون که خرامیم ما جانب ماوای خویش ... خاک نگردیم ما چون نه ز طین آمدیم
چنگ بدن بشکند جانب چنگی رویم ... زانک ز چنگ شهی ما چو طنین آمدیم
ماهی ما رو نمود باز بدریا برفت ... ما نه بپیمودن ماه و سنین آمدیم
صورت دعوی مبین جانب معنی نگر ... کاسدی حوریان حیرت عین آمدیم
حکمت و اسرار ما هست مدد بر مدد ... زانک ز بحر حیات آب معین آمدیم
بحر حیات تو کیست شمس حق و دین که او ... گفت بتبریزیان مای معین آمدیم
رحمتیان رسته‌اند لعنتیان خسته‌اند ... ما ز پی رحمت قوم لعین آمدیم
قوم زمانه مرا پای در انداختند ... بی‌خبرند زانک ما ننگ سرین آمدیم
بر سر روغن اگر آب بلندی کند ... آب بزیرش بود مای که این آمدیم

در تتق ما در آ چونک شنیدی سماع ... زانک بعقد نکاح جفت دکین آمدیم
تا تو ببینی که چون حلقه شده گرد ما ... بر سر آن حلقه ما همچو نگین آمدیم
های ز تندی ما از بر ما کم مشو ... چونک ز مهر خدا پاک ز کین آمدیم
تندی ما همچو ابر گرچه بغرّد دمم ... ابر زمین را بگفت رحمت ولین آمدیم
از گران زر بگیر از بر ما زر مجو ... زانک نداریم زر لیک زرین آمدیم

لولیکان توایم در بگشا ای صنم ... لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان ... ای شده دندان دها از کرمت دم بدم
این دو عالم توی کو هنر آدم توی ... هین که رسید از حبش بر سر کوی حبشم
چون برسد کوس تو لشکر جاسوس تو ... گرد دم مر لولی صاحب طبل و علم
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست ... تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم ... چون ز لطفت برکشد بر خط لولی رقم
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان ... عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر برآور بجوش و ز دل چنگ آن خروش ... پرکن از عیش گوش پرکن از می شکم
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان ... اید صافی روان گوید ای من منم

مرگ بمیرد شود دشمن او دوستکام ... دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا می‌کشد اندر شکر ... ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را ... عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز ... فقر کنند نام گنج تا غلط افتند عام
وحی در ایشان بود گنج بویران بود ... تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان ببین زین دلم سست و تنگ ... گفت که زین سر ز جهل وامکش از زین لگام
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو ... خنگ فلک بر دوام باشد زیر تو رام
گر تو بدانی که مرگ هست حیات ابد ... هیچ نترسد دلت خواهیش از جان مدام
خامش کن لب ببند بی دمی جای قند ... بشنو از خود که تا مست شوی زو تمام

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان   باغ خدایی درآ خار بده گل ستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین   جان برهنه خوشست تا چه کنی جامه دان
هین که نه‌ای بی زبان پیش چنین جانها   قصهٔ نی بی زبان نعرهٔ جان بی دهان
آمدم و زو یار گفت سلام علیک   چرخ و زمین را مجوار نفسش آن زمان
حسن و خوبان بخواست از صنمان سرخراج   خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تو   خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
آمد عمار عشق گفت درین گوش من   یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
دامن دل را کشید یار بزد گوشه   گوشهٔ بس بوالعجب زان سوی ملک آسمان
گفت ترایم ولیک هر که بگوید زمن   شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
وانک بگوید ز تو برد مرا و ترا   وانک بگوید زمن دور شد از مردوان

ای هوس عشق تو کرده جهانرا زبون   خیرهٔ عشقت چو من این فلک سرنگون
می درو می دوز تو می بر و می سوز تو   خون کن و می شوی تو خون دلم را بخون
چونک ز تو خاستست هر کژ تو راستست   لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار   آمد و من در خمار یارب چون بود چون
خواست که پروا کند روی بصحرا کند   باز مرا می فریفت از سخن پر فسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا   گر عجمی و فتنه نیست گر عربی لا یکون
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی   چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

ای دل منکر بحشر خیز بیا و ببین   حشر قیامت ز روی مفخر روی زمین
شیخ و خداوند ما شمس حق و دین که هست   نور وی افروخته چهرهٔ عرش مکین
سینهٔ اهل صفا بندهٔ اسرار او   جان ورا جبرئیل چاکر و بندهٔ کمین
روضهٔ عشق و نیست سوسن و سنبل گر او   است گلی رو جهانست تازه و سبز و سمین
شربت عشق و نیست برده ز جانها هم آن   عقل بجانها بگفت باده همین خور همین

زاب دو چشمی که ریخت در هوس چشم او   گشته از آن سوی جان دسته گل و یاسمین
بوی از آن یاسمین گر برسد دیو را   رحمت عالم شود از نفحاتش لعین
بود خیال ورا برد ق از سیم خام   طرهٔ چهی در زنخش آب حیات معین
جان و دلم قصد کرد تا که خورد غوطهٔ   جان مرا منع کرد شه پر روح الامین
جان بدل زرد خود با دل پر درد خود   ناله کنان کای خدا باش تو ما را معین

ای دل بیدار باش نزد خرابات جان   تا نشود مات عشق در دغل این بتان
خاک روی پیشه گیر پیش بت و بت گران   مست تکبر دلا پیش دل بت گران
اندکی ماندست خواب گلیم تو گم شد دلا   بارگی ستر بت بر تو عیان شد عیان
خاک مراد بتان شو تو ز عشق و ز جان   مهر سلیمان شود جان تو بر انس و جان
گرچه که اندر بیان مست نبشته نغیت   مقبل و مدبر بنام مست فلان و فلان
لیک تو مردانه باش جست میان را ببند   تا که ببندد میان بهر تو دور زمان
خواجهٔ دوران شوی بر سر خاکی ترا   کی بگذارد فلک تا بودت این مکان
خر که مگر مدتی لاشه یکی مصلحت   چون که بود زیر خاک مدتکی گنج و کان
چون که برآیی ز خاک خاک ندیم تو بود   یاد کنی یار را ای تو خدیو مهان
لب بگشا ای صنم تربیت او بکن   زانک بدادیش تو تنگ شکر از لبان
خدمت او کی بود لایق خوبی او   خود مگسی کی بود بر شکرستان نشان
ای تو بهار جمال خواجهٔ جان شمس دین   خدمت تو چون کند کشته خراب خزان
مفخر تبریز تو نور دعا رمز تو   نیست چو تو در دو کون قطب توی در میان

باد صبا از برم جامه چو گل چاک کن   نزد خداوند شو خدمت چالاک کن
اشک بر و عرضه دار جانهٔ خود ضرب کن   شادی دشمن بگو قصهٔ غمناک کن
ور ز سر خشم او خاک زند در رخت   از مدد اشک من خاکش نمناک کن
وین قدر ک عرضه دار کز سر رحمت تو بر   مجرم خود عفو کن جرم ورا پاک کن
ورنکنی عفو او نسبت او چون بلست   گوش سپاست کنی بر سر افلاک کن

گر سمکی جرم کرد از سمکان دگر   عنبر او را در عوض روزی سماک کن
جان و دل و عقل و تن بی تو همه مرده اند   نفخ نفخت بیار زنده و چالاک کن
آتش و قهر فراق پست کن از آب وصل   چند ازین لا و لن قصه لولاک کن
مر صفتی را که وهم از پی تبریز گفت   از صحف خاک او وای دل حاشاک کن

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین   باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان   ما در فتنه شدست حامله یا مسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی زهره سوز   فتنه آدم شدست سنبله یا مسلمین
لاف زند می زند سکه زهره می زند   بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما زانک دلفروز ما   از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی   جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
عشق چو آمد بدید عقل گریبا ز درید   از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بد گهری گو ز جهل تاج شهان را بماند   بردم گاوان شود زنگله یا مسلمین

باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من   باز کمر بست سخت یار باستیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت   می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت زانک فتق رفت بد   هیچ نگنجد فلک در درود هلیز من
راه فتق را گرفت غیرت و کفشم و   جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
سر کن ای بو الفضول ای ز کشاکش ملول   جاذبه خیزان او بنگر در خیز من
منت او را که او منت و شکر آفرید   گر ز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
دست رحم از علس کاسه زنش گر عدس   آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
اصل همه باغها جان همه لاغها   چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
ای خضر راستین کو مر دریاست این   از تو درین آستین همچو فراویز من
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند   تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
چند نهان می کنم شمس حق مفتنم   خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز برآمد ز کوه خسرو و شیرین من   باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم در عشق و شوق   زانک مرا خوانده بود سوره یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون ربود   لیلی مجنون من و ویسه رامین من
در حسد افتاده ام دل بجفا داده ام   جنگ که می افکند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا   تازه کند دم بدم کین نو و کین من
گوید ای عاشقان رحم مبارید هیچ   در کشش همه گر از پی آیین من
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان   آه که می نشنود یا رب و آمین من
گوید تو کار خویش پیش کن و من کار خویش   این بده است از ازل پایه پیشین من
کار من آنست زنم کار تو افغان گری   عید منم طبل تو سخره تکوین من
بنده این زاریم عاشق بیماریم   گو نبود آن زمان از سر بالین من
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ   گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
درگذر از ننگ من ای من بی ننگ من   دیده شدی آن من گر نبدی این من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو   نقد عجب برد دزد ز خرچین من

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن   مرطفی موج خون نیم شبان چیست آن
در کف خویشتن رقص کنان مردگان   نفخه صورست یا عیسی ثانیست آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر   کآتش تو شعله زد بی خبر دیست آن
آتش نور ابین رود در آ چون خلیل   گرچه بشکل آتش است باده صافیست آن
یونس قدسی تو در تن چون ماهی   باز شکاف و ببین کین تن ماهیست آن
دلق تن خویش را برکن و می بینه   پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست   جمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
دشنه تیز آن خلیل بنهد بر گردنت   رو بهمگردان که آن شیوه شاهیست آن
حکم هم در شکست مست قضا در خطر   فتنه حکمت این آفت قاضیست آن
نفس توام و اگر وعده فردا دهد   بر دهنش زن از آنک مردک لافیست آن

باده فروشد ولیک باده پی جمله باد … خم نماید ولیک چون تو کی نیست آن
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم … بهر تقاضای لطف نکته کاجیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو … طاق و طرنب دو کون طفلی و بازیست آن

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من … باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد … تشنهٔ خون گشت باز این دل سکسار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست … آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد … خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد … کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست … آنک مسلسل شود طرهٔ دلدار من
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز … ما به صد رستخیز شور دگر بار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت … نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته … سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من … خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات هین از جهت شکر این … رو گرو می بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این همه تلبیست … جان و جهان جرعه ایست از شه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی … لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه را مشتریست … نیست ز دلال لطف رونق بازار من
عربدهٔ قال نیست حاجت دلال نیست … جعفر طرار نیست جعفر طیار من

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن … ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو … بوسهٔ جان باید بر دهن خویش زن
بهر جمال تو هست چندره حوریان … عکس رخ خوب تست خوبی مرد و زن
پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تو است … ورنه برون تافتی نور تو از خویشتن
آمد نقاش تن سوی نگار ضمیر … دست و دلش در شکست باز نماند شدن

این قفص پر نگار پردهٔ مرغ دلست … دل تو بشناختی از قفص دلشکن
پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانک … سجده در آمد ملک گشت بدل مفتتن
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق … پیش نشستی بلطف کای چلبی کیمسن
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین … مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

پیش مکن همچنان خانه در آ همچنین … ای ز نور روشن بنده صحن و سرا همچنین
بادهٔ جان خوردهٔ دل ز جهان بردهٔ … خشم چرا کردهٔ چیست چرا همچنین
حلقه در اروی باز بر همه خوبان بتاز … سجده کنم در نماز روی ترا همچنین
ای صنم خوش سخن حلقه در آ رقص کن … عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
مرگ درین روز کار داد او کار و بار … بنده شدست و شکار یار مرا همچنین

بیشتر آ ای خدیو جان بشر شمس دین … بیشتری از همه مال بصر شمس دین
بیشتر ای آفتاب بر سر عالم بتاب … زنده کن این ذره ها تو بنظر شمس دین
ذره کجا یابدت ای که ز تو آفتاب … نیز بیابد هنوز نفتش و اثر شمس دین
تیر بکش غم را بر جگر زمره زن … همچو منش خسته کن جان و جگر شمس دین
زمره که باشد که او غمز بیابد ز تو … از لب تو آفتاب بسته کمر شمس دین
پرس کدام آفتاب آنک از و پر توی … گر بر بدان حجاب گرد سفر شمس دین
گرد سفر این جهان گشته همه جسم و جان … جان بشده جان جان رفته خطر شمس دین
رفته خطر جز مگر خوف عتاب خوشت … کان مرواد از روان همچو هنر شمس دین
ای همه خوبان دمی خبرت از گسیک … رفت ز هجران او جان بسفر شمس دین
جان بسفر رفت و دید در سفرش صد بهشت … زانکش او جان نکرد هیچ مقر شمس دین
آمد در پیش او صد قمری چون شکر … نعره زنان که نیست جز تو قمر شمس دین
مست قمر صد هزار بر فلک حسن لیک … مست بر خسار تو فرد دگر شمس دین
از فر و خوبی تو جسم سبی خاکیان … نشو و نما یافته همچو خضر شمس دین
در خضر جان نگر تا که ببینی ز خویش … داده مر آن روح را تاب گهر شمس دین

ای تو امان بلاد خاصه که تبریز را / ساخته آفات را حصن و سپر شمس دین

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من / سیر مشو هم تو نیز زین دل اگاه من
مشک سقا سیر شد از جگر گرم من / هیچ بجز آب نیست لذت دلخواه من
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را / روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من / چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل / چند بگوید لبم راز شهنشاه من
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج / آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد بیم شب از خانه ام / یوسف حسن او فتاد تا که در چاه من
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد / دود بر آمد ز دل سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم / صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا / شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند / جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گویم پایان رسید / چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

شور من از حد گذشت پرده دیگر بزن / برد گلی نرم و خوش زان لب شکر بزن
ای هوس سیم خام زان بر او سیم بر / ور تو حریص زری از رخ من زر بزن
گر تو ز عشقی دلا دور شو از ماده کان / ماده رها کن دمی آتش در نر بزن
گر نه بدوغ شهی شمس حق و دین شدی / ای مگس با مدار لخلخکی پر بزن

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان / آمد آن گل عذار کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم / حضرت چون من شهی وانکه یاد فلان
ذوق منی هین مخور سیلئی هر ناکسی / تای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد / شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند / زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

چنگ من در زدی چنگ منی در کنار / تا رگه در زخمه است سست شود بگسلان
پشت جهان دیده روی جهان را ببین / پشت نخود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ / چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد / تا که ز دستم شکار جست سوی کهستان
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت / دزد مرا باد باد آن دغل بد نشان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد / هشتم و باز آمدم گفتم هین چیست آن

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان / مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص / عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم / چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسید از الست کار برون شد ز دست / فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بوی خرابات ما / مست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک / عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
نو گهری ما میان با تو میان ما کمر / گر کمری گر میان بی تو میا گر میان
گاه بدزدی در آکیسه دل را ببر / گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بر ما همچو گرگ بره درویش را / گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
چون تو ندیدست کس کس تو ای جان و بس / نادره در جهان اسب وفا در جهان
گرچه جهانست عشق جان جهانست عشق / گرچه نهانست یار مست سر سر نهان
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی / هم بخوری قندها هم ببری ارمغان
هر تن و هر جان که مست خاک تو بود و مست / غافلشان کرده زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی / شور بر آرد بگیر از جهت امتحان
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو / جمله خراب تو اند بر همه افسون بخوان
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست / مهره دست تو نیست دشمن کم بر فشان
سخت تر از کوه چیست چونک بتو ننگریست / زنده شد از عشق نیست شهره شد اندر زمان

مطرب در غزل این پرده تو همچنین بزن | زهره آسمان شمس حق و دین بزن
گر بزنی نای خود به جالش بزن | ور بزنی دف پی فتنه صد چین بزن
گرچه ملامت کنند جمله جهان مر ترا | مطرب روشن دلم این بزن و این بزن
ور چه ملولی تو در این مونس عشق ما | در مونس عشق آن مهتر ره بین بزن

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین | در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش | پیشه کشتی کن قماش و توق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل انبیا | همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بر در حجرهٔ اباز | عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او مست چو من عشق خور | عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این چارق با پوستین | قبله کنش هر شکر باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی | بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین | گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
گوهر پیشش بنه تا کندت میرده | کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک | یک دم خود را مبین خلعت دیدار بین
این سخن در نثار هم بسخن ده سپار | بیس نو زمر حز و خویش نکته و گفتار بین

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران | ای رخ تو همچو شمع خیز در آ در میان
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را | از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن جمله را مست کن | زانک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان | روی تو وا پس مکن جانب خود تا زمان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش | تا نگذشتی سوی گوش تیر بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس گو کو دنه مرنفس | کای عجب آن راجه شد آه چه گویم کو فلان

یک قدری طبع را در ره شه خبر کن | چون مه ما رو نمود بشت بدان ابر کن

مطرب ما دیر ماند و عذر ما سرد شد | بهر خدا لحظهٔ در غم ما صبر کن
گبر بود آنک او خوش نزند راه ما | شادی اسلام را بشت بدان گبر کن
دشمن تبریز را لاغر و باریک کن | لاغر این عشق را فربه و اصطبر کن

آینهٔ جان شده چهرهٔ تابان تو | مرد و یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست | عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست | چند که از آب و گل بود پریشان تو
گل چو بلیسی نشست آب کنون رو نشست | رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگبار را شکست | تا با بدجیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه | زانک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

تا که درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو | آه که چه سوز افکند در دل گلنار تو
دود دل لاله ها آتش جان رنگ تو | پشت بنفشه بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد | چشم چه خوش بر گشاد بر سوسن خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت | تیغ بسوسن که داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود | مست نک و سرسبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی | ورنی جز احول که دید در دو جهان یار تو
بر دل من خط تست مهر الست و بلی | منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن انگشت او | رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت | های از این کشمکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان | درد دل من عشق دل درد دل دار تو

ترک کن این قول را از رخ چون ماه گو | یا رخ آن شاه بین یا سخن شاه گو
این دل افسرده را آگه کن از عشق | وانکه کی از جمال با دل آگاه گو
ره زن تو این منیست پاکی و دستش ببر | چونک ببریدی برو قصهٔ آن راه گو

[illegible]

[illegible]

ورنبری دست و باش در شه ما در گریز   بر رخ جون یوسفش ونق آن جاه گو
هر که بپرسد ترا وصف جمال شهم   هیچ مگو تو ولیک سجده کن و آه گو
شمس حق و دین غنت بر مثل کهرباست   که دل و جان منست آخر ازین کاه گو
در که او جان بدید دانم گوید بمن   از سر عشقش که هین بردهٔ درگاه گو
باد صبا این سحر مستی و عشق مرا   در طرف گلستان جیستگ و ناگاه گو
گفتم باد صبا تحفه ز تبریز گو   گفت بیا با من و قصهٔ تو کوتاه گو

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو   ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش   جان منی جون بگیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب   دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام   تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
گرجه دو دستم بخست دست من آن تست   دست جه کار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ   تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذو القدم حلقهٔ این در شدم   تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف هم در بری   خارج و داخل توی مرد و وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان   تا با بد روم و ترک برخورد از خوان تو

عشق جهان خود پرست نکتهٔ معشوق گو   قصهٔ شاهنشه ز ان سوی عیوق گو
عاشق همجون لقیق علت مفرون شده   اسم صحیحی از ان صحت مفروق گو
این همه مو بند ماست زلف معنبر کجاست   صورت صندوق هست گوهر صندوق گو
بوق و دهل صد هزار جیست عروسی شده ست   شهره عروسی بتا با دهل و بوق گو
دیو ز سایهٔ عمر می بگریزد عجب   شهر پر از دیو شد عمر فاروق گو
دیو اگر نیستی شکر جنین مستنی   خالق اگر عفو کرد خجلت مخلوق گو

گر تو همه سر بسر عشق و نوایی بگو   ور تو بمیدان جان حلقه ربایی بگو

حسن تو شیرین ترست یا خوی جان پرورت   گر تو همه ای صنم عهد و وفایی بگو
همدم جانی بلطف نام تو عمر عزیز   گر تو فنای منی جون که بقایی بگو
هرجه بگویم خطاست جون تو خطا را اتهی   عین صوابی تو یا اصل خطایی بگو
بر تن ما جان ما بستهٔ یک دم نیست   در تن و در جانها حکم روایی بگو
وصل تو جون روز حشر داده جهان را حیات   جمله جزا را رسید روز جزایی بگو
جشم نگه داشتن از رخ تو روی نیست   ور نظرت خوف جان پس جه بلایی بگو
ما همه جون ذره هم رقص کنان پیش تو   روی تو خورشید ما جون تو برآیی بگو
هر کس گوید بلاف کان مدد جان مراست   تا بشوم خاک او پس تو کرایی بگو
جون همه امداد لطف بر تو نه از جا رسید   باز بنا جای رفت پاک ز جایی بگو
در حق تبریز من آنچ بگفتم کمست   پس تو مرا لایقش مدح و ثنایی بگو
شمس حق و دین که اوست صدر و خداوند ما   ای دل من در هواش در جه فنایی بگو

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو   ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما   در حرم جان ما بر جه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او   دوش ز گلزار او هر جه بجیدی بگو
ای شده از دست من جون دل سرمست من   ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد   کز فلک بی مدد جون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر   زین شکرستان اگر هیچ جشیدی بگو
می کشدم می بجیب کشدم دل براست   رو که کشاکش خوشست تو جه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی   کوی خرابات را جون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما   پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه با برآمدن تیره شدست و زبون   ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد   جرخ ترا بنده باد از جه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من جون شدی   گفتم بر جون منی زانچ تنیدی بگو
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم   عاقبتا همجو مرغ از جه پریدی بگو

از طلب یار غار خفته مشو در وله طبل طلب را بکوب از پی آن قافله
فرض معین ترا رکعت عشق و بیست کور مکن روز خویش در پی مرتا فله
منزل وصل نگار تا چه بهشتی بود چون دل و جانم ربود رونق این مرحله
درفکنم کشتیی در بن بحر هوا تیز رو و تند شبر دور ز تنگ خله
رود کنم خاک بیز از سر خشم و ستیز جملهٔ آفاق را دید دل چون غربله
پس بسر آید کفی رود ببیند از منش تا بخورندش چو شهد طایفهٔ خرکله
وانک بماند لطیف باده هم در هوا تاکه بیابم مگر کو مر آن مسئله
خلوت جان رمی صورت آن ماه رو خواجه تو خلوت مخواه طمع ببر از چله
از دم توحید من واحد و هم رنگ دوست بس طمع جلوات مست نقین از بله
خیز بیا ساقیا جام شرابی بکف تا که مگر حل شود عقدهٔ این مشکله
زانک بحث دراز می‌نشوم سرفراز نالهٔ چنگست و نای نحت من و مشغله
می مفروش و بخور زانک ببازار عشق مست غم می‌فروش مرد دوکان و غله
یک دله باش از شرف چون گهری در صدف همچو انار ترش چند شوی صد دله
سوی جهان حیات تا ز زین گورها چند نکه می‌کنی در سر و ریش و کله
کم تتابی مدا فی قدم السیر ما جان لمشتاقه مشبته هرو له
ظل تبریز نا من قمر طالع قتل جمیع الوری من نظر جل له
إنّ حیات البقا حصل من قتله انّ حیات البقا کثر ما قلّ له

ای مه وای آفتاب پیش رخت مسخره تا چه زند زهره از آینه و چنبره
پیش تو افتاده ما برره سودای عشق رخنه گلگونه اش یاوه شده فنجره
پنجرهٔ شد سماع سوی گلستان تو گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
از شکری بین که هست بهر تخایید نیش لب همه دندان شدست بر مثل دستره
دست دل خویش را دیدم در حجره گفتم خواجه حکیم چیست درین خنبره

گفت شرابی کسی کو همگی چرخ را با همه دولاب جان می نخرد یک تره
کرهٔ گردون تند پیشش پالانیی بر سر میدان او جان خر با تو بره
ای شه فارغ ازان باشد در لشکرت نصرت بر میمنه دولت بر میسره
ای که ز تبریز تو عبد جهان شمس دین هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ای همه منزل شده از نور هر سینه رقه لی قدمی رقص بین سینه دهنی قهقهه
از سر سینای عشق چونک دمی شبرایت قامت سروی گرفت کوذ گل یک مه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان گرچه زنخ زد بسی گور دلی ابلهه
والله کو یوسفست بشنو از من زانک بودم با یوسفی هم نمک و هم جهه
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار عرش پر از نعرهاست فرش پر از زود و هه
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر هیچ نیرزد کمان کو نشود ده زهه
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده ور زغم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده ازان خم به پر کن و پیشم بنه گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر باده نخواهم دگر مست فتادم مده
جاگر خندهٔ توام کشتهٔ زلف توام گرنه که بندهٔ توام بادهٔ شادم مده
فتنهٔ شهر توام کشتهٔ قهر توام گرنه که بهر توام هیچ مرادم مده
صدقه ازان لعل کان بخش بر این بی‌زبان ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر بر سر هر خاک بیز گر ننهادم مده
مرگ دوم بار زاد عشق بزود داد داد صدره از صدق و داد گر بنزادم مده
شمس حق نیک نام شد تبریز مقام گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

حملهٔ دیگر بزن دف و بکن مشغله زانک رسید آن صنم با می و با مشعله
گفت مرا تو کیی خشک شدم از جواب دست دهان بر نهاد عقل ازین مسئله

سینهٔ گردون کبود از خطر این سوال — طور شکافید از غصهٔ این مسئله
این دل جون شیشه‌ام قایم استاده‌ا — ای دل دریا صفت تعبیه اندر کله
کر تو نشان می‌خوهی از سر تعجیل خویش — آمدمت مردوار یک نفسی هین مهله
کشتی ما کشتیست بحر درو جیره شد — فارغ از بادبان دور ز ننک خله
پرتو یوب ما سقف سما بر درید — کرجه تن افکنده شد جون سقطی در سله
یارک لولی ما بیخ تو برکن ز خویش — مست رها کن دکان فارغ شو از غله
آدم و آن دم بکیر جا در حوا بهل — باطن حوا بکر وادی پر ولوله
تا جه که خوبان روح حلقه شوند کرد تو — جهرهٔ مانند ماه طرهٔ جون سلسله
کرجه ملولک شدی یکدمکی صبر کن — زانک درآشوفت عشق تند شد این زلزله
ساقی ما خنب را می بکشد سوی ما — زانک نمی بس کند قمقمه و بلبله
جان من از نفخ عشق حامله شد عیسی — صبر کجا باشدم جون که شدم حامله
زان سوی جان من جرخ بدین بهند — کرجه شد این نام من پیش جنان زحامله
دیدهٔ تبریزیان شمس حق و دین ما — کار که جادوی همجو جه بابله

ساقی جان غیر آن رطل کرانم مده — زانک بلادی نخست هیچ جز آنم مده
شهره نکارم ز تو عیش و قرارم ز تو — جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان جو توی لی شکی پیش تو جان جانکی — باش مرا ای یکی مرد و جهانم مده
پرده کی و فاش تو آفت او باش تو — جان رمی باش تو جان دروانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده را — جونک جنینم دراجر که جنانم مده
غیر شرابی جو زر ای صنم سیمبر — هیچ ندانم دکر زانک ندانم مده
نیست شدم در جمن قفل بران در بزن — مرک بپرسد ز من هیچ نشانم مده
شیر پراکنده‌ام زخم ترا بنده‌ام — بی تو اکر زنده‌ام جز بسکانم مده
زان مه جون اخترم زان کل تازه و ترم — بی همکان خوشترم با همکانم مده
خسرو تبریزیان شمس حق و جیات — پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

از صور آینه کر بصفا در رسی — نیک مصفا دلی سخت عجایب کسی
صدر ملایک شوی کرجه تو دیوی بدی — بحر شوی کرجه تو برلب دریا خسی
کفتم ای نور جشم جونک ببینم ترا — بحر بخواهم از انک بزم او تو بسی
جامهٔ جان نضرب کن کر هوست می کند — کر خر عشقش شوی تا بابد مکشی
سیرت و سر جنون کی شودت آشکار — تا تو بپابند عقل بستهٔ این محبسی
مرده شو ای بو الفضول بر سر کوه لقا — کر تو بصدق تمام در هوس کرکسی
تا نمایند ترا نور پیشتاره سحر — زیر فلک خنبی کاهی و که کنسی
جان من و جان تو پیش یکی بوده‌اند — هم نفسان در حرم هم سفر مقدسی
جشم و جراغی تو لیک بوسه ده این شمع را — تا تو منور شوی زانک از این مقبسی
این همه کفتم برمز مخلص این کوش را — شمس حق و دین بساحل دین همه
جون بوصالش رسی کوهر بینا شوی — کفت همه کوهران پیش تو شد اخسی

آه که جه شیرین تبیست در تتق زرکشی — آه که جه می‌زیبدش بدخویی و سرکشی
کاه جو مه می‌رود قاعدهٔ شب روی — می‌کند از اختران شیوهٔ لشکرکشی
کاه ز غیرت رود از همه جشمی نهان — تا دل خود را ز هجر تو شوی آذرکشی
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را — سخت بکیری کمر خانهٔ خود در کشی
از طرب آن زمان جامهٔ جان بر کنی — وز سر این بیخودی کوش فلک برکشی
مر شکری زین هوس عود کند خویش را — تا که بسوزد برو جونک بمجمر کشی
آن نفس از سافیان سستی و تقصیر نیست — نیست کنه باده را جونک تو کمتر کشی
بحث عظیمست انک نقل ز جنت بری — جبر کثیرست انک باده ز کوثر کشی
مست برآیی ز خود دست بجایی ز خود — قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
کو بد کز نور من ظلمت و کافر کجاست — تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان — تا تو مرا جون قدح در می احمر کشی

ای دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی — بی سر و بی پا شده کوبی که لا بعقلی

خار فراقست هجر پای تو تا سر دلا / گرچه تو از گلشنش تازه مثال گلی

چون برسی سوی او یاد نیاری ز من / وز جگر خسته‌ام بس تو چگونه دلی

حضرت او آینه تو چو خیالی درو / این توی یا آینه نکتهٔ بس مشکلی

خواه توی خواه او چون تو نیی زو جدا / ای دل مقبول او وز وکه تو بس مقبلی

دل بمن خسته گفت گرچه تو در آتشی / بنگر چه گفتهٔ ببین گر اگر عاقلی

ذره که باشد که او گرچه بود مست مهر / مهر کو خویش را این بود آنجا مایلی

گفتم ای دل ترا دانم کز کیستی / این نفس پرصفا این نظر کاملی

این ز خداوند ماست شمس حق و دین که هست / بر همه اسرار غیب رای ورا شاملی

مژده ترا ای دلا گر نظر لطف او / زان سوی اقلام حس عالم و هم عالمی

لیک برای خدا خدمت و سجده ز ما / جانب تبریز بر زود بکن حاملی

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری / سوخته باد آینه تا تو درو ننگری

جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد / در قدح جان من آب کند آذری

خار شد این جان و دل در چه سد آینه / کو چو گلستان شدست از نظر عبهری

گم شده‌ام من ز خویش گر تو بیابی مرا / زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری

گر تو بیابی مرا از من من را بگو / که من آوارهٔ گشته نهان چون پری

مست بنم ای حریف عقل بزن از سرم / غمزهٔ جادوش کرد جان مرا ساحری

گر تو بعقلی بیا یک نظری کن درو / تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری

بر لب دریای عشق دیدم من آیتی / کرد یکی شیوهٔ شیوهٔ او برتری

گرچه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود / صورت گوساله بود دو صد سامری

ماهی ترک زبان کرد که گفتست بحر / نطق زبان را که تو چلقه برون دری

دم زدن ماهیان آب بود نی هوا / زانک هوا آتشیست نیست چو بیف تری

بنگر در ماهی نان وی و رزق او / بحر بود پس تو در عشق از و کمتری

دام فکندم که تا صید کنم ماهیی / صید سلیمان وقت جان من انگشتری

این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست / از چه سد کس مترس در طلب مهتری

روشن و مطلق بگو تا بشنود از دلت / مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

ای که تو عشاق را همچو شکر می‌کشی / جان مرا خوش بکش این نفس ار می‌کشی

کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست / زانک نظرخواه را تو بنظر می‌کشی

هر سحر بیسم منتظرم منتظر / زانک مرا بیشتر وقت سحر می‌کشی

جور تو ما را چو قند راه مدد در مبند / لی که مرا عاقبت بر سر در می‌کشی

ای دم تو لی شکم ای غم تو دفع غم / ای که تو ما را بدم همچو شرر می‌کشی

مردم دفعی دگر بیش کنی چون سپر / تیغ رها کردهٔ تو بسپر می‌کشی

باز رهان خلق را از سر و از سرکشی / ای که درون دلی جند ز دل درکشی

ای دل دل جان جان آمد هنگام آن / زنده کنی مرده را جانب محشر کشی

پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما / تا بدر آفتاب پیرهن زر کشی

نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را / چونک ز دریای غیب آبی و لشکر کشی

خاک در فقر را سرمه کشی دل کنی / چارق درویش را بر سر سنجر کشی

سینهٔ تاریک را گلشن جنت کنی / تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی

در شکم ماهی حجرهٔ یونس کنی / یوسف صدیق را از بن چه بر کشی

نفس شکم خواره را روزهٔ مریم دهی / تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی

از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را / تا دل و جان را بغیب بی دم و دفتر کشی

سنبلهٔ آتشین رشته کنی بر فلک / زمرهٔ مه روی را گوشهٔ جادر کشی

مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من / گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری / جمله منم تو شده کشته من از من بری

بر در تو جانها جمله سرا بستند / زانک نبیند جانها بر در تو سروری

حسن تو خود برده است از دل و از جان قرار / پس چه شود حال چون لطف کنی برسری

از دم عیسی هزار کشتهٔ دیرینه را / زنده فاس و خاک زن بر حیل سامری

زهد و عبادات تن وجد و صفاهای دل نزد صفاهای تو بود چون کدر کافری
از لمعان نو بافت زهره و مه تاب رو از لطف طفل جان تربیت ما دری
عنبر و مشک از کساد باشد کمتر زخاک زلف تو چون در جهان فاش کند عنبری
طفل رنت بوده اند با همه اجلال خود کرخی و شیخ جنید کان صفا تستری
جان همه مهرهٔ کف تو چون بو العجب برد دل از دلبران بر پشن دلبری
رو بنما و بزن حسن بتان را بهم کز ید بیضا بکشت روی سیه ساحری
صدر خداوند دل شمس حق و دین که باد ظلمت تقلیدها از کرمش انوری

پیشتر آ پیشتر چند ازین ره زنی چون تو منی من توم چند تو و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج از چه کریزد چنین روشنی از روشنی
با همه یک کالبیم از چه چنین احولیم خوار چرا بنکرد سوی فقیران غنی
راست چرا بنکرد سوی چپ خویش خار مرد و جودست تو ندچه بینی چه دلی
با همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم لیک دوبین گشته ایم زین فلک منحنی
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش عرعر توحید را چند کنی منثنی
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن با خود خود چند با همه چون معدنی
مرج کند شیر نر سگ بکند هم سگی مرج کند روح پاک تن بکند هم تنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار همچو که با دامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی آب یکی گشت چون خابیها بشکنی
جان بفرستد خبر جانب سر با نظر چونک بتوحید تو دل ز سخن بر کنی

جان و جهان می روی جان جهان می بری کان شکر می کشی با شکران می خوری
ای رخ تو چون قمر تنگ مرو آهسته تر تا نخلد شاخ گل پسینهٔ نیلوفری
چهرهٔ چون آفتاب می بری از ما شتاب بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماست گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما تا غم افزون ما کسب کند بهتری
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم وز جگر افروختیم شیوهٔ سامندری
تا بسد سودای تو مست تماشای تو بوسد بر پای تو از طرب بی سری
عشق من ای خوب رو رونق خوبان تو گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری
مستی از آن دیده داد شادی از آن بخت شاد چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان حلقه جوق ملک صورت نقش پری
از ملک و از پری چون قدری بگذری محو شود در صفات صورت و صورتگری

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی دل بدلم نه که تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام طبل خدایی بزن چون زخدا یافتی
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو انک زجان بر ترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند یار منی بعد ازین یار مرا یافتی
خواجه توی پیش من پیش من آ پیش من تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
کو پسر و دهل می زنند بر فلک از بهر تو رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

خیره چرا گشتهٔ خواجه مگر عاشقی کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاشکی بدانستمی بر چه در استادهٔ کاشکی بدانستمی بر چه قمر عاشقی
چشم آن آفتاب خواب نبیند فلک چشم آی و روشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر خون شده است اش جگر راست بگویم مرنج سوخته جگر عاشقی
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشهاست مردم کف کی کنی بر چه گهر عاشقی
انک از و گشت دنگ غم نخورد از خدنگ ور تو سپر بفکنی پسته سپر عاشقی

جملهٔ اجزای خاک مست چو ما عشقناک   لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی
ای خرد از بحر بنی دم مزن و دم بخور   چون هنرت خامشیست برجه هز عاشقی

دلبر ما در رسید کوری مرد شمنی   تا بزند غمزه‌اش گردن مرده زنی
مرد نباشد حسود نیست در روم دنی   عیب بود در خفش گر تو بگویی زنی
مستی و بیخود شود در غزل غیر ما   بهر چرا بهر آنک گوید ما و منی
گرچه نیرزد بدان لیک مران سنگ را   ز آهن پولاد ما در بصرش سوزنی
خشک شود همچو چوب در غزل شاه ما   کور نیم این قدر داند جانم کنی
آه نشکستنش یکی بهر دلم گر در آن   بهر بریدن بود آه چنین گردنی
در غزل ما بزور جنبش بی دل کند   خاک سیه بر سر کبر پنبه خرمنی
در غزل غیر شاه گرم شود آن لعین   زانک برستست کرم از تبش برفنی
چون شنود غیر شاه زنده شود همچو کرم   چرخ کل و رقص کند گوید مستم فنی
مسکن جانش چو نیست دوستی لطف حق   با دور العنت و دوری حق مسکنی
دشمن نهان کند دشمنیش را ولیک   خاصیت این سماع شهره کند دشمنی

رام نشد دیو من جز برخ آن پری   بر غزلش دف بزن تا دل و جان‌ها بری
گر نکنی باورم مست ترا عذر ها   حق چو ترا تیغ ساخت طمع مدار اسپری
طینت آدم کجا عشق پری از کجا   این سر کی پی برد تعبیهٔ آن سری
خاصه هوای کسی کز شبی انوار او   نور خدا می‌زدست بر ظلم کافری
عیسی خون ریزها یوسف نبریزها   گوست سلیمان حسن با دو صد انگشتری

رو که بمهمان تو بی نروم ای اخی   بست مرا از طعام دود دل مطبخی
رزق جهان می‌دهد خویش نهان می‌کند   گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان   مذهب مردان مکن بخ چه کند جز بخی
قسمت آن باردان مایده و نان گرم   قسمت این عاشقان مملکت و فرخی

قسمت قسام بین هیچ مگو مجخ   کار بتر می‌شود گر تو درین می‌چخی
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز   چند میان جهان مانده در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل   کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله‌ست جانب دوزخ کشد   ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق   کو برهاند ز دام گرچه اسیر فخی
جانب تبریز رو از جهت شمس دین   چند درین تیرگی همچو خسان مرزخی

روی من از روی تو دارد صد روشنی   جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن بستهٔ من صیقل عشقش چو یافت   آینه گون شد رفت از وی آهنی
مرغ دلم می‌طپید هیچ سکونی نداشت   مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آیینگی   ندهد بی روز تو روزن من روزنی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی   جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید   فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درت حلقهٔ در می‌زنم   گاه توی در برم حلقهٔ دل می‌زنی
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر   تا شوم از سعی تو پاک ز نزد امنی
مستم و ای همچو نی وام کمر بستنی   مست ترا همچو نی وام شکر دادنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو   زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
دانهٔ شیرین لب سنگ گفت چو من بشکنم   مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

گر ز تو مرغی پرید غصه چرا می‌خوری   زین شکسته دلی زین شکسته پری
هست خدای جهان پیش شکسته دلان   شاد شو از قرب او تا چه کنی لمتری
گریهٔ دل می‌شنو پیش دل خویش رو   کی دل تنگم چرا بستهٔ این لنگری
لطف خداوندگار از غضبش چشم دار   با نظر ناامید تا سوی حق ننگری
بشنو ای بی نمک وعدهٔ ما ودعک   نفسک وصی لها سایل لا تنهری
ستر قدر گشت فاش هیچ پشیمان مباش   سر بنه و بر قضاش هیچ مجو سروری

باش تو در آب خوش همچو صدف سینه‌خوش / در تگ دریای تلخ یافت صدف گوهری
اشتر اوی اگر خار کشد بر تو او / خار جو خرما بکش مست اگر اشتری
منگر کین بار چیست کاسد و بی‌مشتریست / بنگر کین بار کیست بار گرامی بری
دیگ ویی در نوا او گر ترشی سر بزد / چون ترشی میل اوست ترش نه شکری

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری / صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
آن پری کز رخش گشت بشر چون ملک / یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد / یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
ماه و مهی پاک رفت ماه منی خشک شد / گشت پری آدمی هم شده انسان پری
هیچ ندیدست چشم هیچ بنشنید گوش / دل ز سلیمان برد هیچ ازین سان پری
نی هم انگشتری نی طلب سروری / گوی ز میدان حسن برد بچوگان پری
دیده جان شمس دین مفخر تبریز جان / نهاد ز عشق رخش شادتر از جان پری

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری / صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
هیچ ندید چشم هیچ بنشنید گوش / کرده روان از دو لب چشمه حیوان پری
موج بر از شور بین موج و کفش نور بین / در تگ دریا همه گوهر مرجان پری
انس ازو در خروش حور ازو حله پوش / مملکت حسن را هست نگهبان پری
چشمه بود جای او شور کند های او / هیچ ندیدست کس در شکرستان پری
برد ز موسی عصا چشمه جادوی او / برد دل از سینه یوسف کنعان پری
جان و دل عاشقان بود ز تن بی‌روان / داد بیک بوسه با همگان جان پری
گفتم خورشید را ماه چنین دیده‌ای / گفت ندیدم بچرخ در همه دوران پری
عقل بیامد که هان صاحب میدان منم / برد بچوگان زلف گوی ز میدان پری
عقل فرو ماند و گفت گرچه همه دیده‌ام / لیک ندیدم بچشم هیچ ازین سان پری
گفتم ای دل بگو این همه گفتار کیست / گفت چه پرسی ز من پرس ز پنهان پری

هر نفسی از درون دلبر روحانیی / عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم / برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت مرا می خوری با چه کسان می‌بری / کیست برون از کسان جز دل ربانیی
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو / جان بفشان کان نگار کرد گل‌افشانیی
گفتم ای خوش عذار حال مرا گوش دار / مست غمت را بیا در رسم نگهبانیی
عابد و معبود من شاهد و مشهود من / عشق شناس ای حریف درد دل انسانیی
کعبه ما کوی او و قبله ما روی او / رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر / تا ننهد خواجه سر در خط جانیی
بی غلطم سر بسار تا ببری صد هزار / گل ندمد جز ز خار گنج بود ویرانیی
آمدن اشتر من عاشق جان سیر من / در کف او شیشه شکل پری خوانیی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس / گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانیی
مستم و گم کرده راه تن زدم پرسش مخواه / مست چه جام بوی گیر باده جانانیی
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا / برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر که ورا کار کیست در کف او خار کیست / هر که ورا یار کیست مست چو زندانیی
کارگر تو هم توی یارگر تو هم توی / هر که ز خود دور شد نیست بجز فانیی

یار در آخر زمان کرد طرب سازیی / باطن او جدّ جد ظاهر او بازیی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت / تا نکند هان و هان جهل تو طنازیی
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد / کز حرکت یافت عشق سرّ سراندازیی
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود / جنبش بالا بنی از و پس نازیی
مخزن و میخور چو شیر تا بشهادت رسی / تا بزنی گردن کافر ابخازیی
باز نبی شیران مصاف بازی و گریز / روبه با شیر حق کی کند انبازیی
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید / سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه / گر بکند قلب تو قالب پردازیی
مطرب و سرنا و دف باده براورده کف / هر نفسی زان لطف آرد غمازیی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک
گبر درین قلبگاه قالب بپردازدی

یا ملک المحشر ترحم لا ترتشی
کل سقیط ردی ترحمه تنعشی
تحبس ارواحنا فی صور صورت
فی ورق مدرک جل عن المنقش
نورک شعشاعه یخرق حجب الدجی
تمنعها غیرة عن بصر الاعمش
ضاق فضا الفلا عن درک ادراکه
تدرجه رافة فی نظر الاخفش
قارب معراجنا فارق الی المرتقی
جان رحیل السری فانا عن المفرش
وارکب خیل السخا فهو حسان النهی
وادرس لوح الوفا وافهم مایرقش
فاسرق دررا اذا کنت اخی سارقا
واشرب من کاسنا معتجلا تنتشی

یک دم دیگر بزن هین که رسد مطربی
خود بنوازد مرا بهر حسد مطربی
گرچه درون دلم مطرب جان خوش نواست
لیک رسد در پی جسم وجسد مطربی
تا بنوازد بدف عشق شهم شمس دین
تا بگشاید زما خبل مسد مطربی
چون ره تبریز را من بگرفتم بپیش
تا ببرد از رهم حایل وسد مطربی

یا سیدی قم لنا مستمعا واسقنی
کز لب تو مست شد رومی وهم ارمنی
کاسک یا ساقیا سیدنا مسکنی
خوش بزن این پرده را زانک خوشی خوش زنی
اسحرنی عینکم احرقنی نارکم
نیست عجب این قدر آتش صد خرمنی
حل بقلبی فتی من تبریز الصفا
دل چو همه شیشه است ترک که تا نشکنی

ای دل چون آهنت بوده چو آیینه
آینه با جان من مونس دیرینه
در دل آیینه من در دل من آینه
تن کی بود محدثی دی و پریرینه
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین
زانک همی بیندت احمد یاربینه
مرغ گزینی یقین دانهٔ شیر بحین
کامد از سوی چین مرغ تراچینه
شیر خدایی خدا شیر ترت نام داد
از چه سبب گشته همدم بوزینه

رو بخداوندگار شمس حق و دین که اوست
مجمع جان همچنانک مسجد آدینه
روی ببتر بزند زانکه چوگان او
رقص کنان همچو گوی کو نه عنینه

صورت تن را مبین زانک نه در خورد تست
پوشد سلطان گهی خرقهٔ پشمینه
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه
سینهٔ پاکی که او کشت خوش عشق خو
سینهٔ سینا بود فرش چنین سینه
تشنهٔ آن شربتی خستهٔ مرض بتی
تا تو درین غربتی نیست طمانینه
مست خرد چون شکر مست صور همچو نی
مست معانی چو می حرف چو قنینه
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
از چنه وار زفه زاطلس و زرینه
چون بروی زین جهان سوی خرابات جان
در عوض می بگیر غزه ترحینه
خانهٔ تن را بساز باغچه و گلشنی
گوشهٔ دل را بساز مسجد آدینه
هر نفسی شاهدی در نظر واحدی
آوردش بر طبق تا دره لوزینه
خامش با مرغ خاک قصهٔ دریا مگو
بگر چه عرضه کنی برشه عنینه

بستگی این سماع مست زبیگانه
زار رجلی چند گشت حلقه چو ویرانه
انک بود همچو برف سرد کند وقت را
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه
غیر برونی بدست غیر درونی بتر
از سبب غیریست کندن دندانه
بادخزانست غیر زرد کند باغ را
حبس کند در زمین خوبی مردانه
پلش تو خندد چو گل پای در آید چو خار
ریش نکه دار از آن دو سر چون شانه
از سبب آنک بد در صف ترسنده
گشت شکسته سبی لشکر مردانه
خسرو تبریزیی شمس حق و دین که او
شمع همه جمعهاست من شده پروانه

جای دگر بوده زانک تهی روده
آب دگر خورده زانک بگل آلوده
مست دگر باده کاحمق وبس ساده
دل چه بذو داده رو که نیاسوده
گنج روان در دلت بر سر گنج این کلت
گیرم لی دیدهٔ آخر نشنوده
چیست شنیدی زچشم از اثر نقش خشم
چون پی دارو زچشم سرمه دمی سوده
از نظر لم یزل دارد جانت تکل
پرتو خورشید را تو بگل اندوده
گنج دلت سر بمهر وین جگرت کان مهر
ای تو شکم خوار چند در هوس روده

از اثر شمس دین است این تبش عشق تو / وز تبریز است این بخت که پرورده

دوش ز دریای حسن دلبر دردانه / آمد و پیشم بداشت دردی دردانه
دلبر شاهنشهی با رخ همچون مهی / با لب همچون میی نرگس مستانه
نه پری نه آدمی بود نه جسم و نه جان / آه عجب خانگی آه ز عجب خانه
روی بر رویم نهاد و زنی روپوش را / لب بر گوشم ببرد گفت خوش افسانه
ماهی جان غوطه خورد در تک دریای عشق / مرغ دلم ساخته در مویش لانه
جستم از حسن او شیوهٔ عهد و وفا / خوردم من از جفا سیلی مردانه
مرگ بدید آن جمال رفت از رنگ و حال / هیچ ملامت مکن گر شد دیوانه
جان شد هندوی او زان شد کافر چنین / دارد رومی رخی غمزهٔ ترکانه

شیردلا صد هزار شیردلی کرده / در کرم از آفتاب نیز سبق برده
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی / بشکن سوگند را گر بخدا خورده
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته‌اند / چونک درین خشم و جنگ پای خود افسرده
میل تو پاکیست جان تا بشوم خاک او / چاکر آن کس شوم کش بکسی اشمرده
ای تن آخر بجنب بر خود جهدی بکن / جهد مبارک بود از چه تو پژمرده
خیز برو پیش دوست روی بنه در زمین / کای صنم چون شکر از چه بیازرده
خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان / این سرم از نخل نیست زانک تو پرورده

قصر بود روح ما بی‌تن و ویرانه / همدم ما یار ما بی‌دم بیگانه
بادیه‌ها بس است راه دل و کی رسد / جز که دل پردلی رستم مردانه
بی‌دل خصم افکنی بلد دل خویش افکنی / بی‌دل تن پروری عاشق جانانه
چونک فرو شد تنش در تک خاک لحد / رست درخت قبول از تن چون دانه
عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی / فتنهٔ آن شمع چیست جز تن پروانه

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده / گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد / عکس برون می‌زند گرچه تو در پرده
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه است / ور خورد او آب شور شوره برآورده
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان / گر نه خزان دیده پس ز چه رو زرده
گفتمش ای غیب‌دان از تو چه دارم نهان / پرورش جان توی جان چو تو پرورده
کیست که زنده کند زانک تو اش کشته / کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص / زانک تو جوشیده زانک تو افشرده
داد شراب خطر گفت هلا این بگیر / شاد شو از هر غمی زنده شو از مرده
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره / نور نماید ز تو گرچه شبه چرده
خضر بقا بی شوی گر عرض فانیی / شادی دلها شوی گرچه دل آزرده
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان / تا نرسد خلعت دولت صد مرده
گفت درختی بباد چند وزی باد گفت / باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

لاله ستانست از عکس تو هر شوره / عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب / آه که چه دیوانه شد جان من از سوره
مشکل هر دو جهان آه چه حل وا شود / گر شکر تو شود مغز شکر بوره
چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون غوره تا / تا بشود پر شکر در تن هر روره
وا شدن از خویشتن هست ز ما سهل سهل / چونک سر رشته یافت خصم ز ما سوره
جسم که چون خربزه است تا نبری چون خورند / بشکن و پیدا شود قیمت لا موره
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق / رقص کنان کلها هر طرفی کوره
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق / نبض دلم می‌جهید در کف قاروره
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه / جز تو که یابد شفا علت ناسوره

زود بغزلت گریزای دل دو هر وَلَه — تا نبود جانت را نزد حق از تو گله
هردم زنگی بوند هر نفسی سود و کرم — زود از ایشان جو شیر بر گسل این سلسله
یوسف لطف از انجا صحبت گرگ از انجا — تا کی کن این قوم را در غضب و ولوله
چون سر تو آن سوست گر ظرنش دل گرفت — جنس چرا کرده در غم و در مشغله
دوست کسی باد کو چونک بسوزد ز غم — دود غم تو بوی خوش دارد چون خردله
در تو نظرها کند گر نظر دشمنان — در تن و جان او فتد هم تب و هم زلزله
بوی تن ایوب چون رنج و بلا رخ نمود — ور قدمش ریش شد تن همه تا کله
چشم خوشش بو گرفت بوی بمردم رسید — جمله نمادند ورا چون سقطی در سله
خاص تر دوستان جز که ملکا ... — شهر برون راندند کرد مرا ورا خله
بوی تن ایوب کند درون قوم را — نحن قسمنا بخوان حل شود این مسئله
صحبت آن قوم را بنگر ... بعقل — عهد و وفا شان ببین تا نشود مشغله
شیرهٔ شیرین نگر چون بنجو شد تمام — گنده کند دبس را لایق آن مزبله
پخته جو با خام شست خام چنین فتنه کرد — سوخته شد لایقی مقدحه در محفله
پنبهٔ این جسم را پنبه کن از آتشان — بنده چه خری کنی جان ترا کن بله
بار تو از شیشه است صحبت سنگین دلان — بلک بنالد همی سنگ ازین شرذله
رو تو و کنجی و عشق هم نفس و هم حریف — عشق بنه و جان عروس مقبل با مقبله
عشق چو طاوس را باز کن از جغدها — جان ترا برد تا بببین مرحله
عشق گشاید نقاب باز شکافد سما — کوه در آید برقص ز آتش آن غلغله
دو تو بتبریز روی بر در و دیوار مال — تا تو ز خاکش رسی منزل با منزله
بوی کن آن خاک را تا بکشی بوی حق — جانت چو مریم شود روح قدس حامله
درد بچه روح را سوی درختی برد — ظاهر او خنک شکل باطن او کامله
شاخ و سر آن درخت در گذریده ز عرش — مشرق و مغرب ازو با برهٔ با حاصله
چونک رسیدی بدو باز رهی از جهان — خنده زنی بر رسا طنز کنی بر چله
غیرت می گویدم هان که نگویی لقب — چونک بگفتی درخت بس بود این هله
من بکسی کی گوم گوست خداوند ما — شهرهٔ حق شمس دین بلک کنم حامله

[illegible]

عاقل عاقل بیا عاشق یکتا ببین — غرّه مشو در جهان دلبر زیبا ببین
پنج هوا را بکن از دل دنیا و دون — راه صفا را برو صدق و وفا را ببین
قول نبی را بنوش راه ولی را برو — عالم فانی گذار عالم والا ببین
کشتی فکرت رسان تا بمحیط کمال — غوطه معنی بخور گوهر دریا ببین
گوهر دریا علیست بر همه شی محیط — دیدهٔ باطن گشا صانع اشیا ببین
صانع اسما علیست هادی موسی علیست — همدم عیسی علیست حکمت اعلا ببین
سورهٔ رحمان علیست واقف قرآن علیست — سرور مردان علیست این دم از اینجا ببین
باب شریعت علیست سر طریقت علیست — بحر حقیقت علیست در نظر ما ببین
خضر معظم علیست شاه مکرم علیست — بر همه اقدم علیست در دل بینا ببین
کان فتوت علیست بحر مروت علیست — خلق نبوت علیست برتر از اینها ببین
نور سمایی علیست بحر خدایی علیست — علم الهی علیست صامت گویا ببین
عرش برین جای او کتف نبی پای او — نور ولی فیض او سینهٔ سینا ببین
مرکز دایره علی کان مطلق بود — ور تو ندانی بیقین حق بدل ما ببین
شمس که تبریز شد معدن انوار او — بر طرف روم شو بر دل مولا ببین

بند قبا بر گشا تا که بلرزد دو کون — پیش بگو تو مها که هست قضا همچنین
لطف کن و بر گشا بند قبا همچنین — پیش مکن همچنان خانه در آن همچنین
کشته قضا و قدر بند این دو غرور — تا ز تو یابد قضا فر و ضیا همچنین
داغ تو و خویش تو گشته دو تا این — هست قضا لیک هست بر کرم و قضا
تا برند بر دلم آتش رخسار تو — وز دل من بگذرد سوی قفا همچنین
فر و ضیا آتشی لیک بیمار خست — جز بنی خسته دل بهر خدا این همچنین
این زجالت ختن وا و حیران ... — سند وان روی خوب خوب خطا
پس برند بر دل عاشقان دگر — تا بر هد از وجود مست وفا همچنین
تا بگی گفت او کانست معنی هزار — باشد عشاق را برگ و نوا همچنین
باد صبا مژده از شکرستان ار — باد سرد فراق پیش مبا همچنین
زانک ز نالم همی شنود این سما — بی بلند همچو کوه بانگ و صدا همچنین
گر هوس گفت او کانست معنی هزار — سینه کبود از غمش جان همه همچنین
مست صدا اش که ای مفخر تبریز تو — پیش مباش از کرم دور و جدا

[illegible]

باده ده آن یار قدح پاره را / یار ترش روی شکرپاره را
منکر آن سوی بدین سو کشان / غمزهٔ غمازهٔ خونخواره را
دست همی مالد بیچاره وار / نه بکفش چارهٔ بیچاره را
خیره و سرگشته و بیکار کن / این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم / چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد / می‌کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را / ای تو بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بربسته را / خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب / نور فرستی مه و استاره را
مستظل باش چو مه نور گیر / ترک کن این کنکل و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را / خانه دهد عقرب جراره را
یاد ده آن کار فراموش را / یاد ده آن خاطر سیاره را
مرتبت سنگین ز دمش زنده شد / تا چه دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت ازین الست / ترک کن این عالم غداره را

بلبل سرمست برای خدا / مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این روز جد / زانک ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو فتح در باغ / فصل بهارست بزن الصلا
جان مرجان ترا پیش ازین / سابقه بود که گشت آشنا
الفت ام وزازل سابقه ست / گرچه فراموش شد آنها ترا
سبر ببینیم رخ همدگر / ناشده ما از رخ و زین جدا
تا بشناسیم در آن حشر نو / چونک چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی چشم شد / صورت گرگی بر امال هوا
از غرضی چون نهان شد ز چشم / صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چه مبدل شود آن صورتش / چونش شناسی تو بدین چشمها
یارب بنماش چنانک وست / از حق درخواست چنین مصطفی
خیز بترجیع بگو باقیش / نیک بشناسش گر ز حظی بکش
ای رخ تو حسرت ماه و پری / پر بگشادی بکجا می پری
بین گروی ده سر و انکه برو / رفتن تو نیست زما سرسری
زنده جهان زاب حیات تو ست / مست فر روی تو دل لاغری
خود چه بود خاک که در چرخ نیست / این فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا راست گو / رخت ازین خانه بکجا می بری
در دو جهان کار تو داری و بس / راست بگو تا بچه کار اندری
ور بنگویی تو گواهی دهد / چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو دریای تو تنگ آمدست / زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر ازین آبشور / چونک امیر آب دو صد کوثری
رست زپای تو بفضل خدا / بهرهٔ چرخ پر جعفری
شاعر تو دست دهان بر نهاد / تا که کند شاه بخود شاعری
شاه همی گوید ترجیع را / تا سه تمامش کنی باقی نزا
ای که ملک طوطی آن قندهاست / کوزه گرم کوزه کنم از نبات
لیک فقیرم تو زیاقوت خویش / وقف کن آنست مراده زکات
سابق خیری تو خاصه کنون / موسم خیرست و اوان صلات
نک رمضان آمد و تدرست و عید / وز تو رسیدست در آن شب برات
در هوس بحر تو دارم لبی / کان نشود تر ز هزاران فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست / کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرض فلک دارد این بحر جاه / عرصهٔ او تیز نظر زالتفات
صورت عشقی تو و بی صورتی / این بعدد اندر صفت آمد نه ذات
هم تو بگو زانک سخنهای خلق / پیش کلام تو بود ترهات

هم تو بگو ای شه نطق وجود / ای همه شاهان ز تو در بیت مات
چونک سه ترجیع بگفتم بده / تا عربی گویم با سعدها
یا قمر الحسن مزیل الظلام / جد بطلوع مع کاس الکرام

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا / از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ در گذر از ما و من / پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر / در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی / شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم / حلقه زن درگه فقر و فنا
هم برو از جای و هم از جا مرو / جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو / تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز / تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری / باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست / کو ز کف خاک بسازد ترا
از گل دیبا بنگارد زمین / دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند / باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار و کیا جان بده / فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی / جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم این گفتن و خامش کنم / در خمشی به سخن جان فزا

پیش کش آن شاه شکرخانه را / آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را / آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را / مهر نهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند / عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد / آنچ بنا شد دل فرزانه را
طفل که باشد تو مگر منکری / عربده استن حنانه را
مست شوی و بنه مستان شوی / چونک بگرداند پیمانه را
بی خودم و مست و پراکنده مغز / ور نه بگو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود / قصهٔ شیر نر غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را / بشکند آن زلف تو صد شانه را
قصهٔ آن چشم که باز آورد / ساحر ساحرکش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن / تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو و عجبی ساز خویش / یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

چرخ فلک با همه کار و کیا / گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف / گرد چنین مایده گرد ای گدا
برمثل گوی بمیدانش گرد / چونک شدی سرخوش و بی دست و پا
اسب و رخت راست برین شه طواف / گرچه برین نطع روی جابجا
خاتم شاهی تو برانگشت گرد / تا که شوی حاکم و فرمان روا
مرگ بگرد دل آرد طواف / جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دلشده / گردد برگرد سر شمعها
زانک نشد خاکی و دل آتشیست / میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گردد هر اختری / زانک بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر / برمثل آهن و آهن ربا
زانک وجودست فنا پیش او / شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از گمیز / کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را ببند / گژ شد و مقلوب نباید دعا
زانک کلیدست چو گژ شد کلید / وا نشد از قفل بنا بی عطا
خامش کردم همگان برجهید / قامت چون سرو بتم زد صلا

چند نهان داری آن خنده را — آن مه تابندهٔ فرخنده را
خنده بیاموز گل سرخ را — جلوه کن آن دولت پاینده را
دیده قطار شتر های مست — منتظر اند گشاینده را
روز وصالست و صنم حاضرست — هیچ میا مدت آینده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن — دم ده آن نای سگالنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند — نیست وفا خاطر پرنده را
خیز صبوحی کن و درده صلا — خیز که صبح آمد و وقت دعا
دور بگردان و مرا ده نخست — جان مرا تازه کن ای جان فزا
تن تن تن شنو و تن مزن — وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
زان کف دریا صفت درنثار — آب درانداز چو کشتی مرا
عاریه رفتم بدمت ای مسیح — حشر شدم از تک گور فنا
هم بده و هم تو بگو زین سپس — ای دم من و کف تو گنج بقا
داد دمی ساغر و پیمانه را — مایه دمی مجلس و میخانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد — صبر و قرار این دل دیوانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را — شمع توی جان چو پروانه را
مست کن ای ساقی در کار کش — این بدن کافر بیگانه را
نیم دلی را چه آرد که او — بست کند صد دل فرزانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را
شرح فتحنا و اشارات آن — قفل بگو بد سر دندانه را

بنده کند روی تو صد شاه را — شاه کند خندهٔ تو بنده را
بسته بزنانست در آسمان — تا بگشد چون تو گشاینده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش — حلق دو صد حلقه ربا بنده را
عاشق زخمست دف سخت رو — میل لبست آن نی نالنده را
ور بطمع ناله برآرد رباب — خوش بگشا آن کف بخشنده را

کوزه پر از می کن و در کاسه ریز — خیز فرو ز خنبک و خم برگشا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ — در فلک انداخت نوا و صدا
در سرم افکن می و پابند کن — تا نروم بیهده از جا بجا
پاره چو نی بدم و از گفت — کشته ام ای موسی جان اژدها
یا چو درختم که بامر رسول — بیخ کشان آمد اندر فلا

مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور هله ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را
چشمهٔ حیوان بگشا مرطرب — نقل کن آن قصه و افسانه را
گر نکند رام چنین دیو را — پس چه شد آن ساغر مردانه را
از بکه امروز چه خوش مجلسیست — آن صنم فتنهٔ فتانه را
یک نفسی بام برآ ای صنم — رقص درآر استن حنانه را
شاه بگوید شنود گوش من — ترک کنم گفت علامانه را
گر بنخسپی شبی ای مه لقا — رو بتو بنماید گنج بقا
امشب استیزه کن و سر منه — تا که ببینی ز سعادت عطا
موسی عمران نه بشب دید نور — سوی درختی که بگفتش بیا
نی که بشب احمد معراج رفت — برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شبان بهر عشق — چشم بدی تا که نبیند ورا
چون همه شب خفت بود آن دروغ — خواب کجا آید مر عشق را

گرم شوی شب تو بخور [illegible] — چشم ترا باز کند توتیا
جلوه که جمله بتان در شبست — نشنود آنکس که بخفت الصلا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه — دید درختی همه غرق ضیا
خلق بخفتند ولی عاشقان — جمله شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم — هر که کند دعوی سودای ما

زانک بود عاشق خلوت طلب — تا غم دل گوید با دلربا
چونک بخسپید بخواب آن دید — یا لب جو با که سبو با سقا
ورنی پس مرگ تو حسرت خوری — چونک شود جان تو از تن جدا
من شدم از دست تو باقی بخوان — مست شدم سر نشناسم ز پا

گلبن خندان بدل و جان بگفت — برگ منت هست بگلشن برآ
در بن خانه ست جهان تنگ و تنگ — زود برآیید ببام و سرا
ساغر بر دست خرامان رسید — فخر من و فخر همه ما و را
ساغر اول چو دود بر سرت — سجده کند عقل جنون ترا

حفظ دماغ آن بد مغ بود — چونک سحر باید یارم را
گر دبه پر زیت بود سود نیست — صبح شود کشت چراغش فنا
چشم خوشش را بد اخواب نیست — مست کند چشم همه خلق را
بس لمن الملک برآید بچرخ — کو ملکان خوش زرین قبا
اهل علم چون شد و اهل قلم — دیو بیابی تو بدیوان سرا
گرد که بادش برود چون شود — افتد بر خاک سیه بی نوا
آه چه فراموش کند این گروه — دانش شان هیچ ندارد بقا
باز بیاید بپر هیم سوز — باز بسوزد چو دل ناسزا

در دل هر ذره ترا در بهشت — تا نگشایی بود آن در خفا
نی که منم بر در بلک توی — راه بده در بگشا خویش را
صورت من صورت تو نیست لیک — جمله توم صورت من چون غطا
آتش گفتش که برون آمدم — از خود خود روی بپوشم چرا
کوه اگر مست چو کامل بکش — داده امت من صفت کهربا
در دل تو جمله منم سر بسر — سوی دل خویش بیا مرحبا

تشنه بخسپید مگر اندکی — تشنه کجا خواب گران از کجا
جمله شب می رسد از حق خطاب — خیز غنیمت شمر ای بی نوا
جفت بر دند و زمین ماند خام — هیچ ندارد جز خار و گیا
خسرو تبریز توی شمس دین — سرور شاهان جهان زعلا
لعل لبش داد کنون مر مرا — آنچ ترا لعل کند مر مرا
گر بخرید دست جهان را زغم — مژده چرا داد خدا کاشتری
صورت اقبال شکر ریز گفت — شکر چو کم نیست شکایت چرا
جام مباح آمد هین نوش کن — باز ره از غابر و از ماجرا
فاش مکن فاش نوا سر آنچ — در سخنی زاده ز تحت الثری
نذر کند یار که امشب ترا — خواب نباشد ز طمع بر ترا
نیست دماغ تو چو زیت چراغ — مست چراغ تن ما بی وفا
دعوت خورشید بر از زیت تو — چند چراغ ارزد آن یک صلا
جمله بخسپند و نبشتم کند — چشم خوشش بر خلل چشمها
گو امرا گو وزرا گو مهان — بهر بلا دالله حافظ کجا
خانهٔ تن شان شده تاریک و تنگ — چونک ببردیم یکی هم ضیا
چون بجهند از حجب خواب خویش — باز بمالند سبال جفا
زود فراموش شود سوز شمع — بر دل پروانه ز جهل و عمی
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی — بر شب و بر روز و سحرای خدا
هین که منم بر در در برگشا — بستن در نیست نشان رضا
فالق اصباحی و رب الفلق — باز کنی صد در و گویی درآ
آمد کبریت بر آتشی — گفت برون آ بر من دلبرا
صورت و معنی تو نشوم چون رسی — محو شود صورت من در لقا
هین بستان از من و تبلیغ کن — بر همه اصحاب و همه اقربا
کاه ربایی من که می کشد — نه از عدم آوردم کوه چری
دلبرم و دلبرم ابر که مست — جوهر دل زاده ز دریای ما

نقل کنم وز کنم سایه را
سایه من کی بود از من جدا
لیک ز جایش ببرم تا نشود
وصلت او ظاهر و فرقت جلا
تا که بداند که او فرع ماست
تا که جدا گردد او از عدی
رو بر باقی و شنو باقیش
تا بت بگوید بزبان بقا

جونک درآییم بغوغای شب
گرد برآریم ز دریای شب
خواب بخواهد بگریزد ز خواب
آنک بدیدست تماشای شب
بس دل پرنور و بسی جان پاک
مشتغل بنده و مولای شب
شب نتوان شاه غیبی بود
روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب مست چو دیگ سیاه
جون بجنبیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار
تا بسحر دست من و پای شب
راه درازست و برانیم تیز
ما بدر آزاد و پهنای شب
روز اگر مکسب و سوداگریست
ذوق دگر دارد سودای شب
مفخر تبریز توی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

ای ز لبت خاسته سرمستیت
مست شرابی و شراب الست
عشق رساند ترا همچو جام
از بر ما تا بر خود دست دست
هر گهری کان ز خزینه خداست
در دو لب لعل تو آن مستیست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در سینه بست
زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد چوب و برویدش جو
عشق ز من رست و مرا جست جست

بازپیط گفت که صحرا خوشست
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
راه تو پیما که سرت با خوشست
گرچه تاریک بود مسکنم
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه خوشست
دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بن دریا بنک آب تلخ
در طلب گوهر عنا خوشست
بلبل نالنده بگلشن بهاست
طوطی گوینده شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته ز روح
کین فلک نادره مینا خوشست
جونک خدا دوست دل تر از حرص
زو بدل آورد که یکتا خوشست
از تو جو انداخت خط ار نج کار
رو بنما شاه که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست
هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آینه اگرچه نکوست
لیک خود آن صورت احیا خوشست
زردی و عکس رخ احمرست
بگذر ازین عکس که حمرا خوشست
نور خدایست که ذرات را
رقص کنان نی سر و بی پا خوشست
رقص حریف بود خرد کن گرو
تخت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی باز مرو گه مشو
صبر و وفا کن که وفا ها خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین
با همه فرخنده و تنها خوشست
بس کن جون دیده ببین و مگو
دیده بجو دیده بینا خوشست

باز رسیدیم ز میخانه مست
باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند
دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند
چونک سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات من
خم نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید
بر سر بام آمد و از بام جست
جوشش برآورد یکی می گزو
مست شود نیست شود نیست مست
شیشه چو شکست و لا نبوی ریخت
چند کف پای حریفان که خست
آنک سر از پای بداند کجاست
مست فتادست بکوی الست
باده پرستان همه در عشق تند
تنن تنتن شنوای بت پرست

بر شکر ز جمع مگسها چراست
نکته لا حول مگس با ز کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست
جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسانرا برخی پی بزن
عشوه ده ای شاه که این روی کیست
عشوه و عیاری و جور و دغل
تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
جامه دران نعره زنان کین صفاست
جونک مرا اندیشه خیالی گزید
مجلس عشاق و خیالش چراست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
روی بما آر که قبله خداست
آنک ازین قبله گدایی کند
در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که بتبریز بر شمس دین
روح نیاسود و نخفت و نخاست

بیشتر آ روی تو جز نور نیست
کیست که از عشق تو مخمور نیست
ای غلطم در طلب جان جان
پیش میا پیش مرو آن دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت
ماه بر کیست که مشهور نیست
پرده اندیشه جز اندیشه نیست
ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز تو همچو مگس
وی عسلی کز تو ز نبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین
با رخ چون ماه تو معذور نیست
مرد نه ای عشق اگر بادشاست
خر کفن اطلس و خر گور نیست
تابش اندیشه هر منکری
منقبت خدا ببیند اگر کور نیست
پیر و جوان کو خورد آب حیات
مرگ بر و نافذ و میسور نیست
پرده حق خواست شدن ماه و خور
عشق شناسید که او حور نیست
مفخر تبریز توی شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

خانه دل باز کبوتر گرفت
مشغله و بقربقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید
کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری
زمره مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل
آینه کرد و برابر گرفت
آینه صد نقش شد و هر یکی
آنچ مرو راست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد
هر که سرا و سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهانست ندا
مورچه چیز محقر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان همچو بر
نیست شوی چون تف خور در گرفت
نیست شو ای برف و همه گل شکوفت
بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید
کز فر او هر دو جهان بر گرفت
بس که زبان زین دم مغرور شد
بس که جهان جان سخن ور گرفت

خیز که امروز جهان آن ماست
جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری
دیده به فر سلیمان ماست
رستم دستان ز فراق چو او
بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف
این که شهنشه یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان
از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
کاسه ارزاق بپایان شدند
کیسه اقبال چه خندان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان کوی
شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل
در دل و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشه دل بر زده
پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که همه جنتست
مست رضای دل رضوان ماست
شور درافکنده و پنهان شده
او نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهانی پرست
او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمک بکر و چو جان در بدن
از همه ظاهرتر و پنهان ماست

نیست نماینده و خود جمله اوست   خود همه ماییم چو او آن ماست
بیش مگو حجت و برهان که عشق   در خمشی حجت و برهان ماست

شیر خدا بعد گسستن گرفت   ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار   دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در بزم شب   برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب   عقل بیک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد   خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو اندلخت   بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سر ده توی   دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده   چون سر پستان ز تو خستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر   ور سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد   عمر ابد یافت و برستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم   جانب من کژ نگرستن گرفت

صبر مرا آینه بیمار نیست   آینه عاشق غمخوار نیست
درد نباشد نماید صبور   گر دل او روشن و بی‌نار نیست
آینه چو بلیست نشان جمال   کو رخ از غیبت و کلف عار نیست
ور کلفی باشد عاریتیست   قابل دارو ست و تب افشار نیست
آینه رخ ز فرعون دور   کان رخ او زنگی و زنگار نیست
من در آن خوف ببندم تمام   چونکه مرا حکم و شهی جار نیست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند   کین قلمی رفته ز جبار نیست
کور شوا مرو که موی سپید   در کف او خنجر قهار نیست
چلق بکش بشوی و سر مپیچ   کین نی زمان قرن و مکار نیست
سبط کو مر شان بشکستی ظلم   بعد تو شان دولت و پادار نیست
خار زدی در دل و در دیده شان   این حشمشان نوبت گلزار نیست
خلق مرا زمرخرا انبلاه   از منشان داد سبکبار نیست
از تو کشیدند خمار دراز   تا بدشان می و خمار نیست
هیزم دیگر فقرا ظالم است   بخته بدو گردد کو نار نیست
دم نزنم زانک دم من سگیست   نوبت خاموشی و ستار نیست
خامش کن تا که بگوید حبیب   آن سخنان کز همه متوار نیست

قصد سرم داری و خنجر بمشت   خوشتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت   بر مثل خار چرا بی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب   تا شدم از تیغ تو من کوژپشت
تیغ حجابست رها کن حجاب   بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد   گفت بجای زن خود بهشت
گفت چرا مشت چو اشتر بداد   در عوض زشت بدان قحبه زشت
بهر طلاقست اجل کو چو مار   چیست حطام کنید خشت
آتش در مال زند در حطام   تا برمی زانش و زر ارد شت
بس کن کم گوی سخن کم تو بس   بس بود دفتر جان سر نوشت

کار من اینست که کاریم نیست   عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد   جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهری   که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیم مقیم   مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر منت   گر زمی تو منبع خماریم نیست
می‌رسدم باده تو ز آسمان   منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد   عیب مکن زانک فراریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب   گرچه سپاهی و سواریم نیست

چه سوزان سر طفلان ببند گر رفقا در ره سوی سازیست

می‌کشم از مصر شکر سوی روم   گرچه شتربان و قطاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری   درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر   گر ز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم   نیست عجب گر که نزاریم نیست
قطب جهانی همه را زو ثبات   جز که بگرد تو دواریم نیست
خوبتر من آنست که از عشق زاد   خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق   بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد ازین   نیست از آن و که نگاریم نیست

کیست درین شهر که او مست نیست   کیست درین دور که گرین نیست
کیست که از دمدمه روح قدس   جامه چو غریم آبنیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار   بسته آن طره چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالا چو خ   از می و شاهد که درین بست نیست
می نهلدمی که خرد دم زند   تا بنگوید که بپیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند   زانک ازینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر   هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر پر دل که پرش شسته شکست   بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و وا ره ازین گفت و گوی   کیست کزین ناطقه وارست نیست

کیست که او بنده رای تو نیست   کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که ز جور تو نیست   یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست   با کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که زکان تو نیست   محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها   بکلی کینه بند و گشای تو نیست
مرد و جهان چون دو کف تو چو جان   کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم کی دید سندی بر باغ کون   رقص گلی کان ز هوای تو نیست
عاقل باله کند از جور خلق   خلق بجز شیشه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست   مرگ جز درد و دوای تو نیست
زخم معلم زندان چوب کیست   کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزند   در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق   جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب چو بشکست   دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب چون ز غم آمد گریخت   جان بکجا برد که جای تو نیست
بس کن و ز محنت یونس بترس   با فلک استیزه و بپای تو نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت   طوطی جان قند چریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار   بر سر و بر دیده دویدن گرفت
اشتر دیوانه سر مست من   سلسله عقل دریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب   بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف   خون مرا باز چریدن گرفت
عشق فروشید عجبی مرا   سوختن دلش باز خریدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ   بر گل و گلزار وزیدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم   او ز حسد دست گزیدن گرفت
راند مرا رحمتش آمد بخواند   جانب ما خوش نگریدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان   جانب آن چشم خمیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار   در بغل عشق خزیدن گرفت
خلق عصا اند و عصا را فکند   قبضه مرگور که دیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند   دل ز همه خلق رمیدن گرفت
روح چو بازست که پران شود   کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرده شیر   طفل که او لوت کشیدن گرفت

بس کن زیرا که جهان سخن / پرده بکرد تو نشنیدن گرفت

مست کسی کو چو من اشکار نیست / مست کسی کو تلف یار نیست

مختلف آمد همه کار جهان / لیک همه جز که یکی کار نیست

گرد جهان جستم اغیار من / گشت یقینم که کس اغیار نیست

ماهیت گلشن آنکس که دید / کشف شد او را که یکی خار نیست

جمله جهان لا بنجری بدست / چنگ جهان را جز یک تار نیست

مست درین گفت تناقض ولیک / از طرف دیده و دیدار نیست

طاقت و بی طاقتی آمد یکی / بشنو اطاقت گفتار نیست

مست دگر از تو بدزدد کمر / جز تو مپندار که طرار نیست

بار دگر یوسف خوبان رسید / سلسله صد چو زلیخا کشید

جمله دنیا نمکستان شدست / تا که یکی گردد پاک و پلید

گرد زلیخا که نگر دست کیست / بنده خداوند خود را خرید

سخت خوشی چشم بدت دور باد / ای خنک آن چشم که روی تو دید

شعشعه جام تو عالم گرفت / ولوله صبح قیامت دمید

باز نیامد بدو تا یکی / تیر چو از قوس محمد جهید

تیغ و کفن می برد و می رود / روح سوی قیصر و فغفور مشید

چرخ از و چرخ زد و گفت ناه / منک لنا کل غد الف عید

این بخورد جام دگر آرمش / بار دگر هشیار بنگذارمش

شیره و شیرش به همه رایگان / لیک چو انگور بنفشارمش

روح منست و فرح روح منست / دشمن و بیگانه نه پندارمش

گر برود کبکبه چار طبع / من عوض و نایب معمارمش

تاج کند لکلکه زر و سیم / من بکرم زر بخروارمش

او چو ز گفتار ببندد دمی / از جهت ترجمه گفتارمش

ور بسوی غیب نظر خواهد او / آینه و دیده و دیدارمش

ور بسوی روضه جانها رود / با سمن و سبزه و گلزارمش

مست سری کو چو سرم مست نیست / مست دلی کو چو دلم زار نیست

غرقه دل دان و طرب کار دل / آنک گله کرد که دلدار نیست

مشتری این جمله یکی مشتریست / جز که یکی رسته بازار نیست

خشت ز یخ بود در او گرم آب / شد همه آب و ز یخ آثار نیست

وسوسه این عدد و این خلاف / جز که فریبنده و غرار نیست

نقطه دل بی عدد و گردش است / گفت زبان جز پی پرگار نیست

مست شدی سر بنه انجام رو / زانک گلستان ره هموار نیست

چونک ز مطلوب رسیدت برات / گشت نهان از نظر تو صفات

جام درد ماه ازین دست گاه / نعره زند چرخ که هل من مزید

بار دگر عقل قلمها شکست / بار دگر عشق گریبان درید

مست شدی بوسه همی بایدت / بوسه بر آن لب ده کان زمی چشید

دیدن روی تو بسی نادرست / ای خنک آن گوش که نامت شنید

عقل بیا بند بدار و دگر / عقل ازین حیرت شد ناپدید

بال بال جان چو بجهد از قفص / می پرد از عشق بعرش مجید

رسته ز اندیشه که دل می فشرد / جسته ز هر خار که پا می خلید

شد گه ترجیع و دلم می جهد / دلبر من داد سخن می دهد

از عدمش من بخریدم بزر / لی می و لی مایه کی دارمش

همچو سر خویش همی پوشمش / همچو سر خویش همی خارمش

چون زنم او را که ز مهر و ز عشق / گفتن گستاخ نمی یارمش

من بسفر یار و قلاوزمش / من بسحر ساقی و خمارمش

او سنگ گرفتار و لیک آن کنم / که تو بگویی که گرفتارمش

ور دل او گرم شود از ملال / مروحه و باد سبکسارمش

ور بزمین آید چون نو بهار / جمله زمین لاله و گلکارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من / موج زن ای بحر در افشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش / ای رخ خوب درد دل ما جوش جوش

چونک برآید بقصور دماغ / افتد از بام تکون هوش هوش

گوید شیر او خیز بجان سجده کن / در قدم این قمر می فروش

عاشق آید بر معشوق مست / که نبرد بوی ازان شوش شوش

شهر پر از بانگ خر و گاو شد / بر سر که باشد بانگ و خروش

چونک شدی پر ز می لایزال / صبح ببینی قدحی نوش نوش

روح چو از مهر کنارت گرفت / روح شود پیش تو جمله نقوش

همچو گل سرخ سواری کند / جمله ریاحین پی او چون جیوش

باده خمرای تو همچون پلنگ / گرگ غم اندر کف او موش موش

چونک کشد گوش خرد سوی خود / گوید از درد خرد گوش گوش

گفت کی آمد که ندیدم منش / گفت که تو خفته بدی دوش دوش

عشق سوی غیب زند نعرها / بر حس حیوان بزندان خروش

ترک سوار ست بر این یک قدح / ساغر دیگر جهت قوت قوش

جمله جمادات سلامت کنند / راز بگویند چو خویش و چو توش

نوبت آن شد که زنم چرخ چرخ / عشق غزل گوید نی دی پوش

نقل بیار و می و پیشم نشین / ای رخ تو شمع و میت آتشین

همچو گل سرخ برو دست دست / همچو مبی خلق ز تو مست مست

غیرت تو گفت برو راه نیست / رحمت تو گفت بیا هست هست

مرهم تو طالب مجروح هاست / نیست غم از شست تو ام خست خست

گرچه یکی یوسف و صد گرگ بود / از دم یعقوب که هم رست رست

بازوی تو قوس خدا یافت یافت / تیر تو از چرخ برون جست جست

لطف تو دریافت منم ماهیش / غیرت تو ساخت مرا شست شست

ای که تو نرد دگر از دم عیب / دم نزنم پیش تو جز بیست بیست

مست همی گرد درین شهرها / دزد و عسس را نه ما بست بست

از سوی دل لشکر جان آمدند / لشکر پیدا و نهان آمدند

چادر افکنده عروسان روح / در طلب شاه جهان آمدند

صورتشان صورت نهار است / پرده کیان ملکستان آمدند

مرحبا نشان دانش نشانش نماند / مرحبا نشان بی نشان آمدند

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

سوی درختان نگر ای نوبهار / گر زدی دیوانه بپژمرده اند

بشکن امروز خمار همه / کز می تو چاشنیی برده اند

همچو سحر پرده شب را بدر / کین همه محجوب دو صد پرده اند

جامه صبر من ازان چاک شد / کز ره جان جانب ما آمدند

بر مثل سیل خوش از لامکان / رقص کنان سوی مکان آمدند

مرحبا عیان بود نهان آمدند / مرحبا نهان بود عیان آمدند

خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا بگداز که افسرده اند

لب بگشا هیکل عیسی بخوان / کز دم دجال جفا مرده اند

درده تریاق حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده اند

بس کن و خاموش شو صد زبان / چونک یکی گوش نیاورده اند

گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

شانه نبود او که بموی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد

قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان خرد سوی سماوات برد

صاف درآمیخت بدردی می / بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

گاه نبود او که بیادی پرید / آب نبود او که بسرما فسرد

گنج زری بود درین خاکدان / کو دو جهان را بجوی می شمرد

جان دوم را که ندانند خلق / مغلطه گوییم بجانان سپرد

در سفر افتند بهم ای عزیز / مرغزی و رازی و رومی و کرد
خامش کن چون نقط ایرا ملک / نام تو از دفتر گفتن ستُرد
گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
ماه وجودش ز غباری برست / آب حیاتش بدر آمد ز درد
صافی انگور بمیخانه رفت / چونک اجل خوشهٔ تن را فشرد
مغز تو نغزست مگر پوست مرد / مغز نمیرد مگرش دست برد
گرد پی دزدی ایشان ترک / خرقه بپوشید و سر مو سترد
خانهٔ خود باز رود هر یکی / اطلس کی باشد همتای بُرد

قالب خاکی بزمین باز داد / روح طبیعی بفلک وا سپرد
پرتو خورشید جدا شد ز تن / هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
شد همگی جان مثل آفتاب / جان شده را مرده نباید شمرد
پوست بهل دست در آن مغز زن / یا بشنو قصهٔ آن ترک و کرد

آتش عشق تو قلاوز شد / دوش دلم سوی دلفروز شد
من چه زنم با دم و بانگ او / کو بدغل بر همه پیروز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتیست / همچو پنیر آفت هر یوز شد
یار برهنه بقبا میل کرد / عقل دگربار کمر دوز شد
چون بسخن داشت مرا دوش یار / چون بدم گرم جگرسوز شد
این دل من ساده و بی‌مکر بود / دید دغلهاش بدآموز شد
آه که شب جمله در این عذر رفت / بوسه دهم بوسه دهم روز شد

آنچ گل سرخ قبا می‌کند / دانم من کان ز کجا می‌کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک تکبیر غزا می‌کند
گوید هر یک ز عروسان باغ / کان گل اشارت سوی ما می‌کند
دست برآورده برای چنار / با تو بگوییم چه دعا می‌کند
گرچه خزان کرد جفا با بسی / بین که بهاران چه وفا می‌کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه‌ست چرا می‌کند
مفخر تبریز و جهان شمس دین / با زمراعات شما می‌کند
بند بباده که کشیدست صف / آنچ گذشتست قضا می‌کند
بلبل مسکین که جفا می‌کشد / آه از آن گل که جفا می‌کند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها / بهر من بی سر و پا می‌کند
بر سر غنچه که کله می‌نهد / پشت بنفشه که دوتا می‌کند
فصل خزان آنچ بتاراج برد / فصل بهار آمد ادا می‌کند
غیر زن عشقست وگرنه زبان / شرح عنایات خدا می‌کند

آه دران شمع منور چه بود / کاتش زد در دل و دل را ربود
صورت دل صورت مخلوق نیست / کز رخ دل حسن خدا رو نمود
یاد کن آن را که یکی صبحدم / این دلم از زلف تو بندی گشود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد / غرقه شد اندر تو و سیلم ربود
ای زده اندر دل من آتشی / سوختم ای دوست بیا زود زود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای / جز لب او نیست مرا هیچ سود
جان من از اول که بدید او ترا / جان من از جان تو چیزی شنود

پیرهن یوسف و بوی می‌رسد / در پی این هر دو خود او می‌رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت / نور حقش توی بتو می‌رسد
آب حیاتست و را ای ضمیر / جوی بکن کاب بجو می‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد / کز پی من جام و کدو می‌رسد
نیست زیانی هیچ ز سنگ آب را / سنگ بلا تا بسبو می‌رسد
آب بزن بر حسد آتشین / باد در این خاک از او می‌رسد
عشق و خرد خانه درون چگل‌اند / و بده هر لحظه بگو می‌رسد
گرچه بسی برد ز شوم عروس / او و جهان زیش بشنو می‌رسد
مژده ده ای عشق که از شمس دین / از تبریز آیت نو می‌رسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت / عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
تا بدهٔ خواستی از آسمان / خیز ز خود دست بشو می‌رسد

چونک کمند تو دلم را کشید / یوسفم از چاه بصحرا دوید
چون رسن لطف در این چه فکند / چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید
قیصر رومست که بر زنگ زد / اوست که ترسا بچه خواندش مرید
دوزخ گفتش که مرا جان بخش / تا بخورم هر که ز یزدان برید
گفت که ای آتش فرم مرا / زود بمن ده که خداشان گزید
تا تن تبریز رخ شمس دین / شمس بود نور جهان را کلید
آنک چو یوسف بچهم در فکند / باز بفریادم هم او در رسید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد / چه چو بهشتی شد و قصر مشید
مرگ فسردست که گوز گرم شد / جمرهٔ عشقست بکی از جلید
پرتو دل بود که زد بر شعیر / پر شد و بشکافت که مرغی فرید
برگذر از آتش ای بحر لطف / ورنه بهر دم نفسم بفسرید
جمله بیکبار بکف او سپرد / گفت که نور ز نار رهید

دوست همان به که بلاکش بود / عود همان به که در آتش بود
زهر بنوشد از قدحی کان قدح / از کرم و لطف منقش بود
سرد شود آتش پیش خلیل / بید و گل و سنبله آکش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم / در غم و در کوب و کشاکش بود
چونک تراشیده شدست او تمام / رست از آن غم که تراشش بود
مفخر تبریز تو شمس دین / شرق نه در پنج و نه در شش بود
جام جفا باشد دشخوار خوار / چونک کف دوست بود خوش بود
عشق خلیلست درآ در میان / غم مخور از زیر تو آتش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو / تا که فلک زیر تو مفرش بود
سابق میدان بود او لاجرم / قبلهٔ هر فارس مه‌وش بود
هر که مشوش بود او این‌ست / گرد و جهان جمله مشوش بود

دوش حریف عربده‌گر باکی بود / مست که گردست دو چشمش کبود
مست شد و بر سر کوی او فتاد / دست زنان تا که خوابش ربود
آمد چنگی بنوازید تار / جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دیدش ساقی که در آتش فتاد / جام گرفت و سوی او شد چو دود
بخت بقا یافت قبا کو برد / ذوق فنا دید چه جوید وجود
ما چو خرابیم و خراباتییم / خیز قدح پر کن و پیش آر زود
زان سوی گوش آمد این طبل عید / در دل آتش بود افغان عود
آن دل پرخواره ز عشق شراب / مفت قدح از دگران بر فزود
آن عسسی رفت و قبایش ببرد / وان دگری شد کمرش را گشود
دید قبا رفته خمارش نماند / دید زیان کم شد و سودای سود
بر غم او بخت بمی گلگشا / صورت اقبال بدو رو نمود
عالم و بیرانه بجهان حلال / باد دو صد شنبه از آن جهود
این قدح از لطف بیا بچشیم / جسم بداند می جان آزمود
بس کن و اندر رنق عشق رو / دلبر خوبست و نیز ازان حسود

در دل عشاق چه آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
دیدن روی تو مرا بامداد / درد مرا بین که چه آرام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند / جان مرا باده نی جام داد

صافی آن باده چو ارواح خورد / کاسهٔ آلوده با جسام داد
در تبریز ست ترا دام دل / رحمت پیوسته در از دام داد
شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد / مست حریف تو درین رقص باد
رقص شمام دو کلید بقاست / رحمت بسیار برین رقص باد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود / زانک بر سنست ز کون و فساد
روزی هر قوم ز باغ دگر / خوان بزرگست ترا ای جواد
بس که نسیمی بدل اندر رسید / زان مدد بود که آرد ولاد
صافی آن باده ز ارواح جو / زانک با جسام همین نام داد

با دو جبریل و تو جو ... / عیسی گل روی از بن هر دو زاد
تخته نسل شما شد داغ / تخت بود جا که کیقباد
نعمت ما چون ز مکون بود / خلط نگردد بخور و انتقاد
قسمت بخت نیست برو بخت جو / بخت به از زرخت بود المراد

عشق مرا بر همکان برگزید / آمد و مستانه رخم را گزید
یاد ز تکبیر اکرم در رسید / هم زدم او ست که در من دمید
باده فراوان و یکی جام نی / بوسه بیا پی شد و لب ناپدید
گو سگ نفس این همه عالم بگیر / کی شود از سگ لب دریا پلید
جان بسعادت بکشد نفس را / تا بهم افتند سعید و شهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر / تازه شد از یار مرا زان الند
خامش و بشنو ده ای خامشان / ایدک الله بعیش جدید
شکر گزان کان زر جعفری / روی مرا تا دره کانی رسید
کرد مرا چشم مه و برزخم / گنبد نیلی سر و نیلی کشید
قفل خدا بیش بسی خون که ریخت / خونش بریزیم چو آمد کلید
ای شب کفر از مه نور روز دین / کشته بزید از دم تو با یزید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد / گوز سگیهای سگ تن رهید
وی بدن مرده برون آ ز گور / صور دمیدند ز عرش مجید

مرگ ز عشاق گریزان شود / بار دگر خواجه پشیمان شود
مرگ سبوی تو کشد غایبست / در حرم عشر سلطان شود
رو بدل ای اهل دلی جای گیر / قطره بدریا در و هم جان شود
جان و دل از جزو نه میل و مگو / هم صفت دلبر و جانان شود
با طمع را ببند کن و جمع باش / گر نه ضمیر تو پریشان شود
والله منت همه بر جان او / مرگ سوی چشمهٔ حیوان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی / از تو جو دریا و چو عمان شود
جنبش هر ذره باصل خودست / هیچ بود میل کسی آن شود
خار که سر تیز ره عاشقست / عاقبت الامر گلستان شود
کافر صد ساله اگر بیندت / سجده کند زود مسلمان شود

جان ز جهان درد مراد است کی / چشم جهان حرف و گوش دار
دستم ... بر سر خود می نهاد / کای بغم دوستم از دست یار
این همه شیوه ... / ای شکرت کرده دلم را شکار
جان خرابانی و عمر بهار / هین که بشد عمر چنین هوشیار
صورت دل آمد و بنشست / بستهٔ هر خسته و بیمار وار
درد سرم نیست ز صفرا و تب / از می عشقست سرم پر خمار
جان من از ناله چو طنبور شد / حال دلم بشنو از آواز تار
چند ازین راه نورد زکار / پردهٔ آن یار دلی بیار
چرخ فلک را بخدایی مگیر / انجم و مه را مشناس اختیار
آتش فرعون بکشتن زانکه / موش نمرود بآتش سپار

شمس شمویی که سر آخر شدست / چون خر لنگست در آن مستدار
چشم در آن باد نهادست خسی / کو کشدش جانب هر دشت و غار
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر / ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گر نوازی دل این چنگ را / بس بود اینش که نهی بر کنار
در کف عشقست مهار همه / اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو آبی متشکل شود / خلق رود تشنه بد و جان سپار
بادو چو رگ شد و خود را شناخت / بست در آخر چو خسان بدار
جره در آن آب نماندست سنگ / گوش بغلتاند در سیل یار
گاه یکی نغمهٔ تر می نواز / گاه ز تر بگذر و روخشک آر
نور علی نور چو بنوازیش / باده خوش و خاصه بفصل بهار
گاه چو شیری متمثل شود / تا برهد خلق از و چون شکار

در بگشا کام دهانی دگر / پیش کشی کن دو سه جامی دگر
هین مهل چون تو ز راه دراز / هر قدمی غصه و دامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا / آمد تا آن حکم زبامی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته / می طلبد دل ز تو کامی دگر
سوی جهان روم و جهان شام و / تا ببری دولت رامی دگر
هر سحری سر زند آن آفتاب / کو بد بپذیر غلامی دگر
بی سخنی ره رو راه ترا / در غم و شادیست پیامی دگر
شاد زمانی که ببندم دمی / بشنوم از روح کلامی دگر
عیش جهان گردد بر من حرام / بنهم من بیت و حرامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام / بعد شدن هست تمامی دگر
هین که رسیدیم بنزدیک ده / همره ما شو دو سه گامی دگر
غصه کجا دارد کان عسل / ای که ترا سیصد نامی دگر
گر ببنام سر گردون روی / بر تو قضا راست بنامی دگر
ای رخ در رخسار نورو می دگر / ای سر زلفین تو شامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب / کبر مرا نیز تو عامی دگر
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست / دم بدم از عرش سلامی دگر
این غم و شادی چو زمام دلند / ناقهٔ حق راست زمامی دگر
رخت ازین سوی بدان سو کشم / بنگرم آن سوی نظامی دگر
طرفه که چون خشت تنم بشکند / یابد این باده قوامی دگر
بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر / یک دو سه بیم و دو سه لامی دگر

در همه در زمره می غوطه ام / زهر مرا غوطه ده اندر شکر
ابر ترش رو که غم انگیز شد / مژده بود دیش ز رزق و مطر
سرمهٔ تو باید در چشم و دل / ورنه چه داند ره سرمه بصر
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال / جملهٔ آن خانه یکی از یکی بتر
بود لحاف شبشان ماهتاب / روز طواف همه شان دربدر
شاه کریمی برسید از شکار / شد سوی آن خانه ز گرد سفر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست / آب یتیمان بود از چشم تر
گفت برای دل من هر یکی / در حق این قوم ببخشید زر
رحم کن از زخم شوم سر بسر / مرهم صبرم ده و رنجم ببر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر / هست صدف عصمت جان گهر
مادر اگر چه که همه رحمتست / رحمت حق بین تو ز قهر پدر
بود ببصره یکی کوخ خراب / خانهٔ درویش تهی عهد عمر
هر یک مشهور بخواهندگی / خلق ز بس کدیهٔ شان برحذر
گر بکنم قصه ز ادبارشان / درد دل افزاید و درد سر
در بر دا تشنگی و آب خواه / آمد از آن خانه یتیمی بدر
شاه درین بود که لشکر رسید / همچو ستاره همه گرد قمر
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه / روشن و آراسته زیور زر

ولوله آوازه بشهر اوفتاد / شهر بنظاره شده بکذر
حال شمادی همکان دیده اند / کن فیکون کس نشود دیکر
کفت کریمی سوی بازکشت / کرد درین خانه برحمت نظر

بر جه مستانه کناری بکیر / جون شجر و باد نوقت بهار
این جلا افتاد بجویبار غیب / تا برسیدند هزاران نکار
سوسن با تیغ و سمن با سپر / سبزه پیاده‌ست و کل اسوار
جدول هر کونه جو بحی جدا / نامدی با یار از یار بار
میوه فروشان همه با طبلها / بر سر هر پشته فشانده نثار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ / جانب باغ آمده نادم بزار

جمله خرابات خراب تو اند / جمله اسرار زنست آشکار
جان و جهان جام زدست کیر / جشم جهان حرف مرا کوش دار

جمله خرابات خراب تو اند / جمله اسرار زنست آشکار
ساغر بازیچه فانی ببر / ساغر دانه مارا بیار
حق جو شراب ازلی درد بد / مرد خورد باده خم دوار

مست کسی پاک از آب و کل / تا بکند جانب دریا نظر
تا که نظر مست شود ز افتاب / تا بشود بی سر و بی پا نظر
آب هم از آب مصفا شود / هم ز نظر یابد بینا نظر

با همکان رو ترش ای عجب / با که بیرون خوش و با ما ترش
زین بکذ شتیم دریغ و حیف / آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب / بارهمی خندد و لالا ترش

کفت یکی اخرای مفلسان / کشت بیک روز بیاید بتر
ور بشود بخت ور آخر جنین / کی شود او همجو فلک مشتهر
قصه درازست و اشارت بسست / دید فراوان و سخن مختصر
هست تو هم نه از نی و نه از کوکنار / وقت کنارست بیا کو کنار
شاخ نزار باد کناری جو باد / رقص در آمد جو منی بی قرار
لاله رخ افروخته از کو رسید / سنبله با بکل از مرغزار
فندق و خشخاش بدست آمده / نغنغ و جلبو بلیع بیار
کرده دکانها همه حلوائیان / پر شکر و فستق از هر کنار
لیک ز کل کوی که همرنک اوست / جمله ز بو کو که بری است یار
می زندم نرکس جشمک جو خوش / خطبه مرغان جمن کوش دار
میر خرابات تویی ای نکار / ور تو خرابات جنین بیقرار
جان خراباتی و عمر عزیز / هین که بشد عمر جنین بو شمار
خاک کفت جشم مرا توتیاست / وعده تو کوش مرا کوشوار
میر خرابات تویی ای نکار / ور تو خرابات جنین بیقرار
خم کهن بر سر مستان بریز / آتش تو بر دل مستان فکار
آتش نی بر سر پرهیز ریز / وای بر آن زاهد پرهیزکار
پرورش جان بصفا هم بود / از می و از ساغر پروردکار
مست کسی صافی و زیبا نظر / تا بکند جانب بالا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف / تا بزند بر پر عنقا نظر
مست کسی را مدد از نور عشق / تا فتدش جمله بر انجا نظر
جمله نظر شو که بدرکاه حق / راه نیابد مکر الا بنظر
آمد آن خواجه سیما ترش / وان شکرش کشته جو سرکا ترش
از کرم خواجه روا نیست این / با همه خوش با من تنها ترش
ای ز تو خندان شده مرجان جز / وی ز تو شیرین شده مرجان ترش
کر ترشی این دم شرطی بنه / که نبود روی تو فردا ترش

بهر خدا قاعده تو منه / ببیج بود قاعده حلوا ترش
یوسف خوبان ز جو بزندان بماند / هیچ نکشت آن کل رعنا ترش
کفت اکر غرفه سرکا نشوم / کی بلدم رحمت بالا ترش
دست فشان روح رود منتها / همه که بیست بدانجا ترش

روی جو خورشید تو بخشش کند / روز وصالی که ندارد فراق
کر تو مرا کویی رو صبر کن / باشد تکلیف ما لا یطاق
جون پدر و مادر غفلت و روح / مرد و توی جون شوم ای دو عاق
در تنق سینه عشاق تو / ماه رخان غنجلبان سیم ساق
دست زنان جمله و کویان طاق / طاق طرب بین و طرب بین طاق
خاصه کسی کو جهان زاهمه / ترک کند فرد شود بی شقاق
بر بردش زود براق و لش / فوق سماوات رفاع طباق
هر جه بکفتم کژ و هر راست کن / جونک مهندس توی و من مشتاق
تو به سفر کیرد با پای لنک / صبر فرو افتد در جاه تنک
عقل جو این دید برون جست و رفت / با دل دیوانه کرد جنک
هر که ز اندیشه دلارام ساخت / کشتی اندیشه ساخت ز پشت نهنک
یا رمی زود فرو جه ز خر / خر بفروش و بر مانع درنک
راز مکو پیش خران ای مسیح / باده ستان از کف ساقی شنک
هر که درو نیست ازین عشق رنک / نزد خدا نیست بجز جوب و سنک
کفر بجنک آمد و ایمان بصلح / عشق بزد آتش در صلح و جنک
عشق جو شیر است نه مکر و نه ریو / نیست که روبه و کامی پلنک
عشق ز آغاز همه حیرتست / عقل در و خیره و جان کشته دنک

لست انا فی طلبی شمس دین / السید الممجد المفضل
لم تبصر العین له مشبها / غیر لحاظ الرجل الاحول

این ترشی در جه و زندان بود / دیدکسی باغ و تماشا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در / کرچه بدای شه و مولا ترش
می دهدم عشق و ندیمی کند / غرقه شود در می و صهبا ترش
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور / کیست بهار فضل موفا ترش
جان و سر تو که بکو بی نفاق / در کرم و حسن جرایی تو طاق
دل ز همه بر کنم از بهر تو / بهر وفای تو ببندم نطاق
سخت بود هجر و فراق ای حبیب / خاصه فراقی ز پی اعتناق
زوم جو در مهر تو آمیی کنند / دو در سر جانب شام و عراق
رقص کنان در خم لطف تو / نوش کنان ز ساغر صدق و وفاق
مژده کسی را که زرش در زدرد / مژده کسی را که دهد زن طلاق
لاجرمش عشق کشد پیش کش / همجو محمد بسحر که براق
جان و سر تو که بکو باقی اش / که ز دهنم بسته شد از اشتیاق

جز من و ساقی نماند کسی / جون کمدان جنگ تر نکان ترنک
صدر خرابات کسی را بود / کو رهد از صدر و ز نام و ز ننک
وانک در اندیشه یک جو زرست / او خر پالان بود و پالهنک
کون خری دنبه خری کیرو / رو که کلیدی بنود در مدنک

عشق بر آورد ز هر سنک آب / عشق تراشید ز آینه زنک
عشق کشاید دهن اژدها / مرد و جهان را بخورد جون نهنک
جونک مدد بر مدد آید ز عشق / جان بر هد از تن تاریک و تنک
در تبریزست دلم ای صبا / خدمت ما را برسان بی درنک
یا سید الاخر و الاول / لیس لنا عشقک کالمهمل
من سنة اللیل و شغل الوری / بمعقل مشتغل مذ ملی
الکرم به حز بکحل نافع / انعم به من محمل منزل

[illegible]

آمد سرمست سحر دلبرم ‏ بیخود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد ‏ گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو پر می پری من بصد ‏ تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گرچه فروتر بنشینم بلطف ‏ من ز حریفان بدو سر برترم
یک قدح بیست چو جام سماست ‏ تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی بنیم ‏ جان و دلم زفت و تنم لاغرم
صورت من باید در چشم نشست ‏ زانک ازین سر نیم و زان سرم
من بنهان در دل و دل نیم نهان ‏ زانک درین مرد و صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری ‏ مرد و سبو بیشتر از تو خورم
گر بدو صد کوه چو بر نزد وی ‏ من که و بزر ادو شکم بر درم
چون بدوم مر بنود همتکم ‏ چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح ‏ دشنه خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل ‏ چون نشدی تر ز نم کوثرم
کور نه ام لیک ز اکسیرات ‏ این درم قلب ازان می خرم
جز دو کلم بار مرا در خور است ‏ نه خوردم غم و نه من غم خورم
ای دل صافی دم ثابت قدم ‏ جیب لکی تند ز خیر الامم
از طرب یاد تو و داد تو ‏ رقص کنانیم چو شقه علم
خواجه کدامین علمست این بگو ‏ گوش قدم داند حرف قدم
خیز که آورده امت قصه ‏ بشنو از بنده نه بیش و نه کم
قصر شد آن حبس و در و باغ و راغ ‏ جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو شب ابر که خورشید صبح ‏ تا که سری برزند از چاه غم
از طرب این حبس بخوار انقصم ‏ می نگرد بر فلک محتشم
گرچه درخت آب نهان می خورد ‏ بان علی شعبته ما کتم
گوشه در زد باغ و کرم ‏ ور علم افراشتی و کر قلم

سر تهی جز باشارات دلی ‏ بر ورق عشق ازل چون قلم
رقص کنان ز خواجه کامی روی ‏ سوی کشا بشکه عرصه عدم
عشق غریبست و زبان غریب ‏ همچو غریب عربی در عجم
از رخ آن یوسف شد فتح چاه ‏ روشن و فرخنده چو باغ ارم
همچو کلوخی که در آب افکنی ‏ باز شود آب در آن دم ز نم
همچو شرابی که عرق خورد و گفت ‏ صلّ علی دنّها و ارتشم
ای خرد از رشک دهانم بگیر ‏ قد شهد الله و عد النعم
مرغ بدزدید ز زمین آسمان ‏ فصل بهاران بزد مد دم بدم
رفت شد و روز تو آنک رسید ‏ سوف تری الثابت لما احتلم

بار دگر جانب یار آمدیم ‏ خیره نگر سوی نگار آمدیم
نافه آهو چو برد بر دماغ ‏ دام گرفتیم و شکار آمدیم
پار دل پاره رفو نو دید ‏ بر طمع دولت یار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر ‏ نفط زنانیم و شرار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان ‏ با طبق سیم نثار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه ‏ تا سر آن کنج چو مار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست ‏ پس تو بگو ما بچه کار آمدیم
ای همه پستی مکن از ما کنار ‏ زانک ز پستی بکنار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل کبر ‏ سنگ زنانیم و دمار آمدیم

چند قبا بر قد دل دوختم ‏ چند چراغ خرد افروختم
گنج کرم آمد مهمان من ‏ وام فقیران ز کرم توختم
بر مثل شمع من پاک باز ‏ ریختم آن دخل که اندوختم
پیر فلک را که قرارش نیست ‏ گردش بس بو العجب آموختم
حاصل ازین سه سخنم بیش نیست ‏ سوختم و سوختم و سوختم
بس که بسی نکته عیسی جان ‏ در دل و در گوش خر اسپوختم

پیر شدی در غم ما باک نیست ‏ پیر بیا تا که جوانت کنم
آنچ محالست تصور دهم ‏ وآنچ محالیش بیانت کنم
گرچه کلیمی همه در اعتراض ‏ کشف کنم خضر زمانت کنم
تا بنگوید صنم شوخ تنم ‏ بس که اذا تم دنی نقصه
از پس آن شاه جهانت کنم ‏ چند کهی فاتحه خوانت کنم
بکلر لشکر که جانب کنم ‏ هیچ غم جان مخور ار جان برفت
راه چه باشد که جهانت کنم ‏ ره دهمت تا باصول اصول

شد ز غمت خانه سودا دلم ‏ در طلبت رفته بهر جا دلم
زرش غمش گشتم و آخر بخت ‏ رفت برین سقف مصفا دلم
از طلب گوهر گویای عشق ‏ موج زند موج چو دریا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست ‏ آه چه رهیست از دل تو تا دلم
در طلبت زهره رخ ماه رو ‏ می نگرد جانب بالا دلم
آه که امروز دلم را چه شد ‏ دوش چه گفتست کسی با دلم
روز شد و جادوی شب درد ‏ در پی آن عیش و تماشا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی ‏ وای دلم وای دلم وای دلم

ما بتماشای تو باز آمدیم ‏ جانب دریای تو باز آمدیم
چون سر ما مطبخ سودای تست ‏ بر سر سودای تو باز آمدیم
ناله سرنای تو در جان رسید ‏ در پی سرنای تو باز آمدیم
سیل غمت خانه دل را ببرد ‏ زود بصحرای تو باز آمدیم
از سر چه صدر رسن انداختی ‏ تا سوی بالای تو باز آمدیم

ابشری ثم ابشر یا موتمن ‏ اقترب الوصل و افنی المحن
قد قدم الساقی نعم السقا ‏ قد قرب المنزل نعم الوطن
خلدک الله لنا ساقیا ‏ انت لنا البر و لی المنن
ینشانا صفونه نشاة ‏ طیبة السر ملیح العلن
فاغتنم السکر و زمزم لنا ‏ تن تنن تن تنن تن تنن
طیبنا الراح و نعم المطیب ‏ واختلط الشهد لنا باللبن
نسر لنا سنتک المرتضی ‏ زین لنا زینة طیب الاغن
من مولا یغیط بذا السقا ‏ من مولا یعبد بذا الوثن
قد سکر القوم و نام الندیم ‏ نشرب بالوحدة نحن اذن
تا جمعوا انفسی ما فاتنا ‏ من شکر نلقب ام الفتن
کار تو ابنست که دل پروری ‏ پرورش آمد همه کار حسن
نحن عطاش سندی فاسقنا ‏ من شکر یقطع راس الحزن
ترک کن این لغت و بی یابش ‏ واغتنم الفرض و خل السنن
قد ظهر الصبح فحل الحرس ‏ قد وضع الحرب فخل المجن
نطمع فی الزاید فازدد لنا ‏ فاسق واسرف فاشبعا
نح هنا جملة نعرابنا ‏ لیس علی الارض کهذا العطن
مالرسالات مولی منتهها ‏ فاقنع بالاوجز یا ممتحن
مفتعلن مفتعلن مفتعل ‏ فعللن فعللن فعللن

آمد بیکه خامش منشین ‏ یک قدح مرد فکن برگزین
آن می گلگون سوی گلشن نشان ‏ تا بگزد لاله رخ یاسمین
در کشد اندیشه گری دست خود ‏ چونک برافشاند یار آستین
آب روان دار ز چشمه حیات ‏ تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
راح نما روح مرا تا که روح ‏ خندد و گوید سخنی خند مبین
گردن غم را بزند تیغ می ‏ کین بکشد کان ز حلاو ز کین

بام و در مجلس افغان کنند / کاعتصموا القهوة یا شاربین
سجده کند چون چو گشاید دو چشم / جعد ترا بند ببجا چنین
ما در عشرت چو گشاید کنار / باز رها جان ز بنات و بنین

رقص کند بر سر چرخ آفتاب / تا تو بگویی بشکه رقاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر / بحر منی گوهر و غواص من

قلزم مهری که کنارش نیست / قطرهٔ آن الفت مردست و زن
بلکه شود آتش دانهٔ خلیل / سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
بلکه کشد از تن سنگین غذا / با همه کفرش بعبادت شمن
گردد ابریشم بر کرم گور / حله شود بر تن مومن کفن

تشکر عشق تو شکسته دلم / چون گه گشاد نزد نکی سوی کمین
ای ز تو انوار زمین و زمان / ای ز تو اقبال مکان و مکین
ای شکرت طوطی جان را غرض / ای ز شکرهای تو طوطی آسمین
کیست مرا در دو جهان جز که تو / باش مرا هم تو شفیع و معین
با دل و چشم ز خودی بر شده / روی مهی با خودی خود مبین
هر طرفی کو برضا بنگرد / بشکفد از عشق و صفا یاسمین
تا بشدی جمله از آن یک سجود / در سر اکوان و فلک مستبین
ای تبریز از تو اساس شرف / باد ثبات آن دولت حق قرین
بانگ برآمد ز دل و جان من / گاه ز معشوقهٔ پنهان من
خسته و بسته شد دل و دست من / دست غم یوسف کنعان من
دل بنمودم که ببین خون شدست / دید و بخندید دلستان من
گفتم قربان کنیم یار گفت / آب منی آن منی آن من
جوش برآورد روان کرد / از شفقت چشمهٔ حیوان

گوش گشا جانب حلقهٔ کرام / چشم گشا روشنی چشم بین
خرمیش بر دل خرم زند / سوی امین آید روح الامین
بس کنم و رخت بیانی دهم / وز کف او گیرم زر ثمین
ای تو چو خورشید و شه خاص من / کفر من و توبه و اخلاص من
سجده کنان پیش در نقش کل / کای تو ز جان یافته اشخاص من
کفر من و گوهر ایمان من / جرم من و واعظ و قصاص من
ای تو پناه همه روز چنین / باز سپردم بتو من خویشتن
شیر دهد شیر باطفال خویش / شاه بگوید بگدا کیستمن
نور بدو شد بهر از آفتاب / آب بتو شد ز تری یاسمن
قهر کند دانکی از لطف تو / زمرد ما دابه جواری تو فن
بس کن از شرح و خمش کن که تا / بلبل جان خطبه کند بر فنن
ای تو خداوند اجل شمس دین / ذات تو بوده سبب امان و امین
تنگی هجران تو همچون جحیم / گرچه ز تو مست چو جنت زمین
چونکه برآید رخ خورشید تو / ذره کجا باشد تلخ و غمین
چونکه نسیم تو شمال آردم / گردد در حال شمالم یمین
جان و دل از ظلمت ظن و گمان / هم نور سان در صف عین الیقین
روی بهست آن صحف فضل حق / مخلص هر مشکل و شمع مبین
خواهد از بهر سجود او را / جمله اعضا که بگشتی جبین
از زمین زاد و خبر گشت / منتظرش دیدهٔ حوران عین

سحاب که اصل من و فرع من / تاج سر من شه و سلطان من
دست نمودم که بگو زخم کیست / گفت ز دست من و دستان من
گفت بخنده که برو شکر کن / عید و رای شده قربان من
صبح چو خندید دو چشم گریست / دید ملک دیدهٔ گریان من
کز اثر آب حیاتش نکرد / در بن هر سی و دو دندان من

آب حیات است روانه ز عرش / تازه بدو سبزهٔ ایمان من
بس کن و گستاخ مرو هین خموش / پیش شهنشاه نهان دان من
بانگ برآمد ز خرابات من / چرخ دو تا شد ز مناجات من
یا رب یا رب که چه سان می‌کند / دلبر بی‌کفو مکافات من
نعره دهد از پی تقصیر من / زلّه دهد از پی زلات من
گر نبدی پردهٔ خیالات خلق / سوخته بودی ز خیالات من
در افق چرخ زدی شعله‌ها / نیم شبان آتش میقات من
بانگ برآمد ز خرابات من / یار درآمد بمراعات من
موسی جانم بگه طور رفت / آمد هنگام ملاقات من
این نفس روشن چون برق چیست / پر شده تا سقف سماوات من
آمده با سوز و هزاران نیاز / بر طمع لطف و مکافات من
نی شدی در طلب وصل من / عمر ابد گیر ز اثبات من
پهلوی شه آمده مات شو / مات منی مات منی مات من

در نظر روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
بر در من کیست که در می‌زند / جان و جهان است و تمنای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم / باز مکن سلسله از پای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من
در زر بخش کوثر و هم مشت / ای نر و نرزاده و مولای من
بانگ زدم کای کل استقا بیا / رفت و بنشنید علالای من
جوشش دریای معلق نگر / از لمع گوهر گویای من
قطره بدریا چو رود در شود / قطره شود بحر بدریای من

شیوه گری بین که دلم تنگ شد / تا تو بگویی که دل تنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست / زعم نوای بت گلرنگ من

بندهٔ این آب و این میر آب / بنده ترا زمن دلجیران من

عاقبت الامر ظفر در رسید / باز درآمد بمراعات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا / غفلت و انکار و حجابات من
جوش نهد در دل دریا و کوه / از تبش روز ملاقات من
در سپه جان زندی زلزله / طبل و علم نعره و هیهات من

تا که بدیدم مه بی‌چند و / رفت ز حد ذوق مناجات من
طور ندا کرد که آن خسته کیست / کامد سرمست بمیقات من
این دل آن عاشق مستان ما / رسته ز هجران و ز آفات من
پیشتر آ پیشتر آ و ببین / خلعت و تشریف و مجازات من
از خم توحید بخور جام می / مست و شیر ابلست کرامات من
بس کن ای دل چو شدی مات مات / چند ز هیهای و ز هیهات من
باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم و فردای من
عاقبت الامر بکوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
گر بزند او در من درد من / ور نکند یاد من او وای من
در چه خیالی پلهٔ ای رو ترش / رو بر حلوایی و حلوای من
ریش ترا سخت گرفتست غم / چیست ز بونی تو بابای من
مشک بدر تا بینداخت دلو / غرقهٔ آب آمد سقای من
آن منست او و بهار و رود / عاقبت آید سوی صحرای من
گوید دریا که ز کشتی بجه / در رو و در آب مصفای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل / کز ازل آمد غم و سودای من
پیشتر آ ای صنم شنگ من / ای صنم همدل و همرنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان / تا تو بگویی بس و سرهنگ من
جان مرا از تن من باز خر / تا برهد جان من از ننگ من

ای شیوه از لطف لب لعل تو / صبر فنی زر دل چون سنگ من
پای من از باد روان تر شود / گر تو بگویی که بیا لنگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار / آه چه شوم چون کنی آهنگ من
پیکی و دوری ره باک نیست / نیم قدم شد ز تو فرسنگ من

صلح بده جان مرا و مرا / گر جهت نیست مرا جنگ من
زان شده ام بسته و آونگ تو / گز تو شود چون شکر او تنگ من
زنگی غم بر در شادی روم / روم مرا باز چرا از زنگ من
خامش کن چون خمشان زنگ باش / تات بگوید خمش و دنگ من

شاه منی لایق سودای من / قند منی لایق دندان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت / سرو من آمد بگلستان من
ای رسن زلف تو پابند من / چاه زنخدان تو زندان من

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من
نور منی باش درین چشم من / چشم من و چشمهٔ حیوان من
از دو پراکنده تو جولی بگو / زلف تو و حال پریشان من
دست فشان مست کجا می روی / پیش من آ ای گل خندان من
ساقی من خیز دلی گفت من / آر دآن بادهٔ وافر من
مست تقاضا کرا و لطف من / وان کرم بی حد و خلق حسین
ای بگه بزم بهین عیش نوش / وی بگه رزم بهین صف شکن
عالم همچون شب و تو همچو ماه / تو مثل شمعی و جانها لگن

حاجت نبود که بگویم بیار / بشنود آواز دلم بی ح من
ماه بر آید تو مگو پیش بر آ / بر تو زند نور مگو پیش بزن
لیک پی مرکمره بیکو دلیل / وز پی محبوس چه ای خویش رسن
جان مثل ذره بود بی قرار / تا تو شود ساکن نعم السکن
شب که جهانست پر از لولیان / زهره زند پردهٔ شنگولیان
ماه فشاند بر خود چون خروس / پیش و پس اختر چون ماکیان
خفته گروهی و گروهی بصید / تا کی کند سود و کی دارد زیان
جام بقا گیر و بهل جام خواب / پرده بود خواب و حجاب عیان
زهر از آن دست شکر بخش بنوش / تا که شوی مهتر حلوابیان
حلق من از لذت حلوا بسوخت / تا بکنم حلیهٔ حلوابیان
ظلمت شب پرتو ظلمات من / نور مه از نور ملاقات من
هست سماوات در آن آرزو / تا نگرد سوی سماوات من

بند مرغ که بر مست و علیش / خنجر و شمشیر کند در میان
دیدهٔ عما زند و زد فلک / تا که گواهی ندهد بر کیان
پنج و ششش است مرهٔ فخار بین / نیست منیکن از چون تاشیان
ساقی باقیست خوش و عاشقان / خاک سیه بر سر این تاشیان
عشق چو منعم ست جهان همچو بوست / عشق چو حلواست جهان جوز نیست

کو مطاعت شد از آن کیمیا / زلف و انکار و جفا بایت ...
ای رخ خورشید سوی ... من / ای شه جان شاه شهان ... من
مسگ سید آن ... پاک من / درد کش و دلخوش و چالاک من
زاب و گل این دیدهٔ تو بر گلست / پاک کنش در نظر پاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت / پاک مکن روی خود از خاک من
نقد زدم در تو تو می سوز خوش / لیک سیه می نکند زاک من

گفت بمن بنگر و دلشاد شو / هیچ مخود منکر غمناک من
دست برد خرقهٔ من چاک کرد / گفت مه زنخیه برین چاک من
ای منت آورده منت برم / زانک منم شیر تو شیشاک من

خانهٔ یار من و دار القرار / کفر بود نیت بیرون شدن
تکیه مگو هیچ بر ایام مکن / راه من اینست تو راهم مزن
هر که درین خانه در آید درا / همچو منش باز بماند دهن
جان من و جان تو فرد و یکیست / کشته یکی جان پنهان ز دو تن
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش / ای رخ تو حسرت ... دو زن
شمع توی شاهد تو باده تو / هم تو سهیلی و عقیق یمن
می نرهد شب من از آتشت / می نرهد پیل من از کرگدن
من شب و تو ماه بنور رخم / جان شبی دل ز شبم بر مکن
جان من و تو چو یکی آفتاب / روشن از و کشته مزار انجمن
تن زدم از غیر ز دخانمش شدم / مطرب عشاق بگو تن مزن

سیدنا یصبح بیننا غنا / انفسنا نحن له بایعون
سوف بلا قیه میاده / تحسب انا ابدا ضایعون

پرده بگردان و بزن ساز نو / بین که رسید از فلک آواز نو
این بکند زهره که چون ماه نو / او بزند چنگ طرب ساز نو
بر جه ساقی طرب آغاز کن / وز می کهنه بنه آغاز نو
از تو رخ همچو زرم گاز یافت / می رسدم گر بکنم ناز نو
خلعت نو بین که بهر گوشه ایست / تازه طرازیست ز طناز نو
مرد قناعت کو کو رهای نو / حرص دهد هر نفس آواز نو
رنگ رخ و اشک روانم بس است / بهر مرا هر یک غماز نو
بس کن کین گفت تو نسبت بعشق / جامهٔ کهنه است ز بزاز نو

بوقلمون چند ز انکار تو / در کف ما چند خلد خار تو
چند بگویی که همین بار و بس / چند ازین چند ازین بار تو
خورده می غفلت و منکر شده / بوی دهانت شده اقرار تو

می نروم هیچ ازین خانه من / در زنگ این خانه گرفتم وطن
سر نهم آنجا که سرم مست شد / گوش نهم سوی تن تن تنن
خانهٔ لیلیست و مجنون منم / جان من اینجاست برو جان مکن
خیز بنهدان در را ما چه سود / فارغ در کشت و صید در شکن
ای خنک آن را که سرش گم شد / زاتش روی چو تو شیرین ذقن
این در رحمت که گشادی مبند / ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
باقی عمر از تو بخواهم برید / حلقه بگوش تو ام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ام / بی گل و بی خار نباشد چمن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت / سر ز پی شکرانه نهم بر لگن
وقت حضور تو دو تا گشت جان / رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
خطهٔ تبریز ز رخ شمس دین / ماهی جان راست چو بحر عدن
نحن الی سیدنا راجعون / طیبة النفس به طایعون
یفسد ان جاع الی ما کل / نحن الی نظر نه جایعون

تازه و خندان نشود گوش و نو / تا ز خرد در نرسد راز نو
خیز سبک رطل گران را بیار / تا بپرم نشرم ز انباز نو
در عوض آنک گزیدی زخم / بوسه بده بر سر این گاز نو
چون بکنم باز که پنهان شد / می رسدم خلعت و اعزاز نو
پر همایی بگشا در وفا / بر سر عشاق بپرواز نو
می بستوده که بتو نشسته شد / این فنق خانه پرداز نو
کرم درآ کرم که آن کرم دار / صنعت نو دارد و انگاز نو

یار نواز است فلک واقف است / پس چه بود پیش وی اسرار نو
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب / بسته ز ناسور تو بیمار نو

از سر کویش بدل مرد راه / مژده رسان باد صبا صبحگاه
گفتم کز عالم اگو مهاست / کس نتواند که کند کوه کاه
تا نشوی بی سر و پا همچو گوی / از مه و خورشید نیابی کلاه
رخ بنهی بر رخ این مست نه / جنگ و جفا را نفسی پیش نه
ای تو گشاده در مطبخ آسمان / دست کرم بر دل ما بسته نه
هم شکند توبه‌ام اشکسته بند / مرهم جان بر سر اشکسته نه
گفتم امشب ای دل بیچاره بار / صید مکن پای در این رشته نه
آدمی آدمی آدمی / بستد می زانک نه آن آدمی
کم زد آن ماه نو و بدر شد / تا نزنی کم نرهی از کمی
چرخ خزانست و قناعت بهار / نیست جهان را ز خزان خرمی
همچو ملک جانب گردون بپر / همچو فلک خم ده اگر محرمی
از مه من مست دو صد مشتری / غمزه او سحر دو صد سامری
آتش دل بر شده تا آسمان / وز تف او گشته افق احمری
گفتم هین قصد کجا داری بگو / شب بر خدا حمله کجا می‌بری
جان و روان سخت روان میروی / سوی من خسته دمی ننگری
تیز همی گرد خیالش نظر / محو شدم در تف آن ناظری
مفخر تبریز شه شمس دین / شرح دهد حال ز ار منکری
ای دل سرمست کجا می‌پری / بزم تو کو باده کجا می‌خوری
صد مثل و نام و لقب گفته‌ست / برتری از نام و لقب برتری
نقد ترا بردم من پیش عقل / گفتم قیمت کنش ای جوهری
گفت چه دانم بر من پیش عشق / عشق بود نقد ترا مشتری

زندگی تازه ببین بعد ازین / چند ازین زندگی سرسری
دلق شپشناک درانداختی / جان برهنه شده خود خوشتری
جامه این جسم غلامانه بود / گر کنون پیرهن مهتری

این شدن و آمدن از بهر چیست / تا که نمانی و نشوی پادشاه
گفت که هر چیز که دانسته‌ای / جمله فروشوی با آب سیاه

سیم اگر نیست بدست آورم / باده چون زر تو برین دست نه
پیش کشم نیست تحیت نیستی / نیستیم را تو لقب هست نه
مهر بران شکر و پسته منه / مهر برین جا که پیوسته نه

آدمی ای همه در خود بسوز / آن دمی باش اگر محرمی
می بری ای از بد و نیک کسان / آن همه در تست ز خود می‌رمی
مغز بری در غم نغزی بهر / براسد و بیل زن از رستمی

هر نفسی شعله زند بی‌ازو / سوز نهد در جگر کافری
دوش جمال تو همی شد شتاب / در کف او مشعله آذری
ای تو سلیمان نه سپاه و لوا / خاتم تو افسر دیو و پری
نعره مستان همی نشنوی / هیچ کسی را بکسی نشمری
بنشستم نیست ازان سوز نیست / رفته ز من مهتری و کهتری

مایه هر نقش و ترا نقش نیست / دایه هر جان و نواز جان بری
چونک ترا درد و جهان خانه نیست / هر نفسی رخت کجا می‌بری
صیرفی نقد معانی توی / سرمه کش دیده هر ناظری
چون بسر کوچه عشق آمدیم / دل بشد و من بشدم بر سری
ای که ازین تنگ قفص می‌پری / رخت بیالای فلک می‌بری
در هوس مشتری بت عمر رفت / ماه ببین و بره از مشتری
در عوض دلق تن چار میخ / یافته‌اند از صفتت ششتری
مرگ جبانست و جبانست مرگ / عکس نماید نظری کافری

باقی این را بگو ای مغنی از تو گفتند ای غنی

جمله جانها که ازین تن تنند / حی و نهانند کنون چون پری
سوخته در بن آخر دنیا دلت / بهر دو جو چون ای لاغری
بر سر دریاست چو کشتی روان / روح که بود از تن خود لنگری
خانه تن گر شکند هین مبال / خواجه نفیر دارد که بزندان دری
چون بر هی زچه و از آب شور / ماهی و معتکف کوثری

ای که تو از عالم ما می‌روی / خوش ز زمین سوی سما می‌روی
سر ز کفن بر زن و ما را بگو / گر وطن خویش چرا میروی
چون ز قضا دعوت فرمان رسید / در پی سرهنگ قضا میروی
یا ز تجلی جلال قدیم / مضطرب و بی سر و پا میروی
یا ز بن خم جهان همچو درد / صاف شدی سوی علا می‌روی

طره مشو خیره مرو زین چمن / ورنه چو جعلان سوی ویران شوی
گر تو ز خورشید جمال برگشتی / عنبری و برف زمستان شوی
کم خور ازین باجه کاو ای ملک / سیر جریدی خر شیطان شوی
روی مکن ترش ز تلخی بار / تا ز عنایت گل خندان شوی
ای دل یک لخظه تو دیوانه / باز دمی خواجه دیوان شوی
گه ز سپاهان و حجاز و عراق / مطرب آن ماه خراسان شوی
گر بکنی این همه خاموش باش / تا بخموشی همگی جان شوی

پرده نوی و ز پس پرده نوی / هر نفسی شکل دگر می‌کنی
شب منم و خلوت و قندیل جان / خیره که تو آتشی بار و غنی
نکته چو جان شنوم من ز چنگ / تنتن تنتن که تو یعنی تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو / تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا زور نیابم که تو / قوت هر صخره و هر آهنی
باده ده ای ساقی هر متقی / باده شاهنشهی راد غنی

گشت سوار فرس غیب جان / باز رهید از خر و از خرخری
پرده چو برخاست اگر این خر / گردد زرین تو درو ننگری
گرچه جدا گشت ز دین روزها / فضل حقش داد پر جعفری
چونک ز زندان و چه آیی برون / یوسف مصری و شه و سروری

ای قفص اشکسته و جسته ز بند / پر بگشادی بکجا می‌روی
بی غلط عاریه بود این وطن / سوی وطن گاه بقا می‌روی
یا که ز جنات نسیمی رسید / در پی رضوان رضا می‌روی
یا ز شعاعات جمال خدا / مست ملاقات لقا می‌روی
با صفانی که خموشان کنند / خامش و مخفی خفا می‌روی
خشم مرو خواجه پشیمان شوی / جمع نشین ورنه پریشان شوی
گر بگریزی ز خراجات شهر / بارکش غول بیابان شوی
روی بجنگ آر بصف شیروار / ورنه چو گربه تو درانبان شوی
کافر نفست چه زبون تو شد / گر همه کفری همه ایمان شوی
دست دو دلها ترا چو بشوی ز حرص / صاحب و تمکانه سلطان شوی
گاه بدزدی ره ایران زنی / گاه روی شحنه توران شوی
بوقلمونی چه شود گر چو عقل / یک صفت و یکدل و یکسان شوی
روی بشمس الحق تبریز کن / تا ملک ملک سلیمان شوی
در دل من پرده نو می‌زنی / ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده جنان زن که بهر زخمه‌ای / پرده ظلمت ز نظر برکنی
بی من و تو مرد و توی مرد و من / جان منی آن منی یا منی
گر تنم و گر دلم و گر روان / شاد بدانم که تو هم می‌تنی
از تو چرا نور نگیرم که تو / تابش هر خانه و هر روزنی

جام سخن بخش که از نف او / گردد دیوار سیه منطقی

بر در و بشکن غم و اندیشه را / حاکم و سلطان و شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند / باغ شود دوزخ بر مشفقی
گشت شب و روز ز نو غرق نور / نیست جهت مغربی و مشرقی
هست قبول آمد و قلب سلیم / زیرکی اینجاست همه احمقی
قره چرایی تو اگر یارکت / از چه تو عذرایی اگر وامقی
خار گشایند اگرچه شهند / جز تو که بر گلشن جان عاشقی

غمرک یا نخلة بالتاذی / نحو جنی غصنک کی تجتنی
کل سراج حدثت تنطفی / غیرک یا اصلی یا معدنی
اتخذ الحرص هنا مسکنا / دونک یا نفس فلا تسکنی
سرة امواتک مسمومة / حیلة اعدائک فی المکمن
قد نفد العمر وضاق المدی / خذ بید الهالک یا محیینی
غیر سنا وجهک لا اشتهی / ای که سوی عشقک لا تفتنی
صد دل و صد جان بدمی دادمی / وز جهت دادن جان شادمی
از جهت کشتن غمش آمدی / وز جهت حرمت او بادمی
گر نبدی غیرت شیرین من / فخر دو صد خسرو و فرهادمی
ور همه دانم نشدی یا کسی / همره آن طرفه بغدادمی
بس که برد سرو پی از نازیان / حسرت هر سوسن آزادمی
کار پیری و جوانیستی / پیر بمردی و جوان زیستی
گر نبدی خنده صبح از دو لب / صبح دلی زار بنگریستی
گر توئی تو نفسی کاستی / همچو تو در هر دو جهان کیستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب / ذره بذره همه ساقیستی

خمره سرکه ز شکر صلح خواست / شکر که بذرفت شکر آشتی
رفت مسیحا به فلک با کهان / با ملکان کرد بشر آشتی

چون بگریزی برسد در تو کس / ور بگریزیم تو خود سابقی
ظلمت و نور از تو نه بیرون روند / تا تو حقی با که تو نور حقی
لابه کنی باده دمی را بکان / ساقی دریا صفت مشفقی
زیرکی از شرط خوشیها بدی / باده بخسپی خرد و موسقی
غنچه صفت خویش ز گل در کشی / رو بکش آن خار بدان لایقی
خامش باش و بنگر فتح باب / چند پی هر سخن مغلقی
روزن دل آه چه خوش روزنی / یا تو مگر روزن یارمنی
روزن آن خانه اگر نیستی / پس نظر روی چنین روشنی
چرخ کند چرخ مطوق بود / جز تو که بنیاد بقا می کنی
دانه دامت چرا می خوری / آهن سرد است چرا می زنی
شحنه کانیست بس این کمین / بر پر چون تیر چرا ایمنی
گر دو جهان ملک شود مر مرا / بی تو گدایم نشوم من غنی

ورتن من خاک بدی این نفس / جمله گل و عشق و هوس زادمی
گر نه میدی غم او در دلم / چون دگران زین دم و فریادمی
گر نشکستی دل دربان راز / قفل جهان را همه بگشادمی
بس که همه شهنو و فراموشیم / گر نبدی یاد تو من یادمی

بانگ خر نفست اگر کم شدی / دعوت عقل تو مسیحیستی
گر نه جان روی نمودی بما / جمله ذرات چه ما نیستی
مار اگر آب وفا یافتی / در دل آن بحر چو ماهیستی
دانه من از گاه جدا کردمی / گر کفه را سبح تناهیستی
کردم با کان گهر آشتی / کردم با قرص قمر آشتی
آشتی و جنگ ز جذبه حقست / نیست ز دم هست ز سر آشتی
اشتی
ای فلک لطف مسیح نوم / گر بکنی بار دگر آشتی

جذبه او داد عدم را وجود / کرده بدان بیم نظر آشتی
گشت فلک دایه این خاکدان / نور و اسد آمد در آشتی
بس کن کین صلح مرادایم است / نیست مرا بهر سپر آشتی
گر نه و گر زهره و گر فرقدی / از همه سعدان فلک اسعدی
چونک بصورت تو ممثل شدی / ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
گم شده مر دل و اندیشه / مر چه شود باده نوش و اجدی
نوبت خود بر سر گردون زدند / چونک دمی خویشتن پریشان زدی
ای نظرت معدن هر کیمیا / ای خود تو مشعله مرخودی
گر برسد برق از آن آسمان / گیرد خورشید و فلک کاسدی
چون تلف عشق مؤید شدی / گر تو یکی روح بدی صد شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش / چند نترسی چو تو بی چند شدی
ای دل پر کینه مصفا شدی / وی تن دیرینه مجدد شدی
روح چو آب است و بدن همچو خاک / آبی و از خاک مجرد شدی
خواست چراغت که بمیرد و لیک / رو که بخورشید مؤید شدی
هم نفسی آمد لب را ببند / تا بگلی ای دم تو در آمد شدی

دست مرا بست و گرنه کنون / من سر تو بهتر از این خارمی
گر گل او در بگشادی چرا / خار صفت بر سر دیوارمی
عشق طبیبی است که رنجور خوست / ورنه چرا خسته و بیمارمی
تا لب قربان شکر خور نیش / طوطی با صد سر و منقارمی
گر نه دلی داد چو دریا مرا / چون دگران تند و جگر خوارمی
بر لب من دوش نبوسید یار / ورنه چرا با مزه گفتارمی
گر نه امی پست که دیدی مرا / ورنه امی مست بهنجارمی
با مثل لاله رخان خوشش / معتزلی بر سر کهسارمی

شاه هرامیل چو در آشتیست / گرد در افلاک اثر آشتی
صلح در آ این قدر آخر بدانک / کو دکنون جبر و قدر آشتی

نیستی از چرخ و زین آسمان / سخت لطیفی که جا آمدی
از تو بدید آمد سودای عشق / وز تو بود خوبی و زیباخدی
خاتم هر ملک و ممالک توی / تاج سر هر شه و هر سیدی
هر بدینی کو بتو آورد رو / خوب شود رسته شود از بدی
در خور عامست چنین رنجها / کو صفت و معرفت ایزدی
گر دنیا بید وجود و عدم / عاشقی و شرم دو ضدند هم
مست و خراب و خوش و بیخود شود / خلق چو تو جلوه گر خود شدی
چند اگر باشد هم بگذرد / شاد بمان تو که مخلد شدی
مست همی باش و میا سوی خود / چون بخود آیی تو مقید شدی
تیره بدی بر بن خنب جهان / راوقی الکون و مصعد شدی
جان تو خفاش بد و باز شد / چونک در این نور معود شدی
ساقی جان آمد با جام جم / نوبت عذر شد خامش کنم
گر نه شکار غم دلدارمی / گردن شیر فلک افشارمی
گر نبدی رشک رخ چون گلش / بلبل هر گلشن و گلزارمی
نیست یکی کار که او آن نکرد / ورنه چرا کاهل و بیکارمی
کشت خلیل از پی او چار مرغ / کاش بفر با نیش آن چارمی
ور جهت قوت شکر طوطیان / چون لب او جمله شکر کارمی
در سر من عشق بپیچید سخت / ورنه چرا بی دل و دستارمی
بر خط من نقطه دولت نهاد / ورنه چه گردنده چو پرگارمی
چونک ز مستی کژ و مژ میروم / کاش که من برره هموارمی
بس که گران بانگ دهان نیستی / همچو خیالات در اسرارمی
یا ملک المغرب والمشرق / شکلک فی العالم لم یخلق

باده ده ای ساقی متّقی   باده شاهنشهی راوقی
بر در حیرت مکش اندیشه را   حاکم ارواح و شه مطلقی
چون بکر بزی نرسد در تو کس   ور بکر بزم ز تو بسا بقی
گشت شب و روز گنو زغ و نور   نیست جهت مغربی و مشرقی
مرده همی باید و قلب سلیم   زیرکی ای خواجه بود احمقی
فرد جرابی تو زمن کرمنی   از چه تو عذرابی اگر وامقی
خارکشا شد همه گر شهند   جز تو که بر گلشن جان عاشقی

سر نبری ای سر اگر سر بری   آن زخری دان که تو سر و آخری
همچو پری باش ز خلقان نهان   بر نپری تا نشوی چون پری
بر سر خشکی چو تقیلان مران   برتر از آنی که روی بر تری
جمله چو در دند پیابان خم   سر و از آن تو که تو سروری
چند پس پرده و از در برون   بر در این پرده اگر بردری
می مفروش از جهت حرص زر   جوهر می خود بنماید زری
می بفروشی چه خری جز که غم   دین بفروشی چه بری کافری
وصلت فانی ننماید بقا   زن نشود حامله از سعتری
جان و جهانی دوش کجا بوده   نی غلطم در دل ما بوده
آه که من دوش کرسان بوده ام   آه که تو دوش کرا بوده
رنگ رخ خوب تو آخر کو آن   در حرم لطف خدا بوده
آینه رنگ تو عکس کیست   تو ز همه رنگ جدا بوده
مست و خوشی باده کجا خورده   این مه نو چیست که آورده
پرده ناموس که خواهی درید   کافت عقل و ادب و پرده
آتش در ملک سلیمان زدی   ای که تو موری بنبا زرده
دارد خوبی و کشی بی شمار   روی کسی کش بکس اشمرده
می کندت لابه و دریوزه جان   جان ببر آنجا که دلم برده

جام سخن بخش که از نفث او   گردد مرکنک حرف منطقی
جنت حسنت چو تجلی کند   باغ شود دوزخ برم شفقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند   تا تو خفی یا که تو نور خفی
لابه کنی باده دهی رایگان   ساقی دریا صفت مشفقی
فکرت اگر راحت جان بایدی   باده بخستی خرد و موسقی
غنچه صفت چشم ببستی ز گل   رو بهمان خارکشی لایقی
خامش باش و بنگر فتح باب   چند پی هر سخن معلقی
یا ملک المبعث و المحشر   لیس سوی صدرک من مصدر
مقلة عینی لک یا ناظری   نظرة قلبی لک یا منظری
غاب فؤادی لم غیبته   بعد حضوری لک یا مخضری
من لنا العرش وما فوقه   عمرک یا نفس فی سافری
قلت الأبد لنا سلّما   أسئلک الصبر ففی واصبری
قالت هل صبری إلا به   هل عقد البیع بلا مشتری
إذ حضر الراح فما فاتنا   افتح عینیک به وانظری
قرّبه العین کلی واشربی   قد قرب المنزل فاستبشری

دوش ز هجر تو جفا دیده ام   ای که تو سلطان وفا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی   چونک در آغوش قبا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جهان   پاکی و هم رنگ بقا بوده

ساغر شاهانه گرفتی بکف   گلشکر نادره پرورده
می شکفد از نظرت باغ دل   ای که بهار دل افسرده
در سفر ای شاه سبک روح من   زیر قدم چشم و دل اسپرده
بنده کن هر دل آزاده   زنده کن هر بدن مرده
جان دو صد قرن در انگشت   چونت بگویم که تو دم برده

۱۲۴۵

از برای صلاح مجنون را / باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی‌خبری / درج کن در نبید افیون را
چون نداری خلاص بیچون شو / تا ببینی جمال بیچون را
دل پرخون ببین نوای ساقی / درده آن جام لعل چون خون را
زانک عشق از برای ما دو لی / سجده آرد ز چرخ مر دون را
باده خواران بنیم جو نخرند / این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق راز مجنون پرس / تا که در سر چهاست مجنون را
کر صهبای عشق بر درد / صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من / از کرم بحر در مکنون را
گرچه از خشم گفته‌ا نکنم / روح بخش این جواهر مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی / در فراقت مدار هارون را

بانگ تسبیح بشنو از بالا / پس تو هم سبح اسم الاعلی
گل و سنبل چرد دلت چون یافت / مرغزاری که اخرج المرعی
یعلم الجهر نقش این آموخت / ما فشکی او و ما یخفی
نفس آهوان او چو رسید / روح را سوی مرغزار چرای
تشنه را کی بود فراموشی / چون سنقرئک فلا تنسی

دلبر ما شده ست دلبر ما / گل ما بی‌حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم / زان دل ما قویست در بر ما
زمره دارد حوادث طبعی / که بگرد دبگرد لشکر ما
ما بپر می‌پریم سوی فلک / زانک عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند / از صفات خوش معنبر ما
همه تبریز وار غوازه گلست / بر زمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم / بی‌نسیم دم منور ما
ذره‌های هوا پذیرد روح / از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته اند محرم غیب / از زبان و دل سخنور ما
شمس تبریز آفتاب شدست / سایه اش کم مباد از سر ما
صد دهل می‌زنند در دل ما / بانگ آن بشنویم ما فردا

پنبه در گوش و موی در چشمست / غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق زن درین پنبه / همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه می‌داری / این دو ضدند و ضد نگنجد بقا
چون ملاقات عشق نزدیکست / خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست / گر ترا غمست رو زینجا
چونک زندان ماست این دنیا / عیش باشد خرابی زندانها
انک زندان او چنین خوش بود / چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان / که درینجا وفا نکرد وفا

گوش من منتظر پیام ترا / جان بجان جسته یک سلام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی / دانه حاجت نبوده دام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد / منتظر بوی جوش جام ترا
زاول عشق من گمان بردم / که تصور کنم ختام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر / بر قبای کمین غلام ترا
آنک شیری ز لطف تو خوردست / مرگ بیند بغیر فطام ترا
سلسله ام کن بپای اشتر بند / من طمع کی کنم سنام ترا
بجو آن سرای دولت بخش / بنمایم ز دور بام ترا
بجو آن زبان که اعطف غیب / که بگوشم رسانی پیام ترا

گر سر از سجده تو سود کند / جز زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته / برجگر بسته است نام ترا
ای خداوند شمس دین ای جان / برجگر بسته است نام ترا
گوش من منتظر پیام ترا / جان بجان جسته یک سلام ترا
می من خام و نارسیده بماند / منتظر گشته هر قوام ترا
لیک چگونه که در نیابد فهم / جبرئیل امین کلام ترا
لیک این جان چو رام خاک تو شست / بچه سان کی کنیم رام ترا
از فراغت بگفته چه کنم / من خشوع دل و قیام ترا
در سرم خون شوق می‌جوشد / منتظر گشته بوی جام ترا
ای همه لطف بخششی فرما / هم تو حاصل بکن مرام ترا
هم ازل هم ابد بجان عاشق / بزم روحی برد دوام ترا
ای صراحی و جام و قنینه / سجده‌ها کرده هر غلام ترا
گر گریبان دمی بسته شدند / کمترین کمترین لبام ترا
از حلاوات و از دلاویزی / دانه حاجت نبوده دام ترا
صد الف خم شد از حسد و بها / چون شنیدست تخت لام ترا
چون دران وضعها بلا آیت / دیده کی بیند آن گرام ترا
چرخ سیارها نثار کند / نگذارد هنوز وام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر / هر خیال کمین غلام ترا
اول عشق تو قرارم برد / جز تصور کنم ختام ترا
گوش جان گر هزار تو گردد / در نیابد سر کلام ترا
حلقه ام کن بپای اشتر بند / من طمع کی کنم سنام ترا
سوی تبریز می‌برد دل من / سر و رو می‌نهد خیام ترا
آنک شیری ز لطف تو خوردست / مرگ می‌بیند از فطام ترا
همچنینم بدار زیر و زبر / من که باشم شب نظام ترا
چو تهی شد ز تیغ صحبت تو / هجر می‌شکند نیام ترا
بجو گوش غیب نوش خنوت / که بگوشم رسان پیام ترا
تا سجودی برم سوی تبریز / جز زیانست لطف عام ترا
بجو آن سرای دولت تو / که ز دورم نمای بام ترا

چشمها وا نمی‌شود از خواب / چشم بگشا و جمع دار رباب
بنگر آخر که بی‌قرار شدست / چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افتادند / چون ستاره میانه مهتاب
هم سیاهی دهم سپیدی چشم / از غمی خواب می‌دود گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت / گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشه و می‌گوید / عقل اگر آن نیست هیچ دریاب
بنگی شب بگر که چون دادست / جمله خلق را ازین بنگاب
چشم در عین و غین افتاد / کار بگذشت از سؤال و جواب
آن سواران تیز اندیشه / همه ماندند چون خران بخلاب
یار آمد بصلح ای اصحاب / مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت / فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد / فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی‌ادبیست / امة العشق عشقهم آداب
دختران ضمیر می‌شنیدند / ونشط روض القلوب والدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید / فاسئلونی من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو / وخذ الکبد للتنزل کباب
امشب از چشم و مغز خواب گریخت / دید دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و بتاخت / بی‌نمک بود این کباب گریخت

خواب مسکین ز زیر پنجهٔ عشق / زخمها خورد و زاضطراب گریخت
عشق همچون پلنگ لب بگشاد / خواب چون آهوی اندر آن گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار / مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه مانند برآمد و این خواب / همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار / همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد / چونک باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سؤالی کرد / چون فروماند از جواب گریخت
خواب بشکست شش جهت را در / چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب / چون خطا بیست کز صواب گریخت

اندر آیینهٔ تو شاهان نیست / کیست کو بندهٔ تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن / سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست / دست بر جان نهادن امکان نیست
جان که صافی شدست در قالب / جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و ماه این دم / وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست و می ترسم / کین سخن را مجال جولان نیست
دست بنه بر دهان من منه / آن نگویم چو گفتن آن نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست / در بدر کو بکو که باده کجاست
در صوفی دلست و گوش جان / بادهٔ صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد و صوفی گفت / الصلا هر کسی که عاشق ماست
این چنین باده و چنین مستی / در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان زانبر / الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش انداخت / مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آبروی کمتر غم / جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند / غرقه را آشنا دران دریاست

طرب ای بحر اصل آب حیات / ای تو ذات و دگر جهان چو صفات
آه چه گفتم کجاست تا بکجا / کو یکی وصف لایق چو تو ذات
هر که در عشق رفت غوطه خورد / ریش خندک زند بهست و فوات
شرق تا غرب شکرین گردد / گر نماید بدو شکر نبات
جان من جام عشق دلبر دید / لعل چون خون خویش گفت که هات
جان بنوشید و از سرش تا پای / آتشی برفروخت از شررات
مست شد جان چنانک نشناخت / خویشتن را ز می جز از طامات
بانگ آمد ز عرش مژده ترا / که زمین در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که نتوان یافت / بد و صد سال خون چشم و عنات
که بهر قطره از پیالهٔ او / مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دست بو بودی / کی نگونسار گشتی هر کز لات
چون شدی مست او کجا دانی / تو رکوع از سجود در صلوات
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق / جسم آن شاه ماست جان صلات
چون بمردی بپای شمس الدین / زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش / بهر ملک ابد مثال و برات

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق با بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست / علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب / از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر / باده را که حد و غایت نیست
هر کرا بر غم و ترش دیدی / نیست عاشق و زان ولایت نیست

گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست / غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق / آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا / بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو / راعیی جز سبد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله / لیکش این دانش و کفایت نیست
گو بدان مشکل و کنایاتست / این صریحست احتیاج کنایت نیست
پای کوری بکوزهٔ بر زد / گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بیر بیرگه / راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه برگیرید / یا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک بر ره ترا درایت نیست
ره رها کردهٔ سوی کوزه / می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین / آیتی زابتدا و غایت نیست
نی رهی و نه ذره کوشش / هیچ کوشنده بی جرایت نیست
آیتی تو و طالب آیت / به ز آیت طلب خود آیت نیست
چونک مثقال ذرهٔ یره / ذرهٔ زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست / چشم بگشا اگر عمایت نیست
مر نبانی نشانهٔ آنست / چیست کان را ازو جبایت نیست
بسکه این آب را نشان نهان / تشنه را حاجت وصایت نیست

فعل نیکان محرض نیکیست / همچو مطرب که باعث سبکیست
بهر چه بعض بندگان یزدان / از بد و نیک شاکر و شاکیست
ذکر فرعون و شکر موسی کرد / بهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر که دمنی است / جنس موسی هر انکه در پاکیست
از پی غم نفیر همه شادیست / وز پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد از آن / شاه معراج و پیک افلاکیست
خاک باشی برو بدار ز تو نبات / گنج دل با فنا انک او خاکیست
با همه چون یکیم نی من و تو / بس خمش باش این سخن با کیست

تیلهٔ امروز جز شهنشه نیست / هر که آید بدر بکوره نیست
عذر گو از بهانه که شو / همه خفتند و یک کسی که نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز / آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طمع تو خیالانست / یوسفی بی خیال در چه نیست
چونک گندم رسید و مغز آگند / همه ماست و همه که نیست
پاره پاره کند بگا بگ را / عشق آن بگ که پاره گه ده نیست
گر گهی می کشند گوش ترا / سوی آن عالمی که که که نیست
شمس تبریز شاه ترکی است / رو بصحرا که شهر که نیست

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر فراز تو فلک و جناح
ای شراب طهور از کف حور / بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما / وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی مراتب می گویند / موذنان ز صبح فالق الاصباح
هیچ دادی عوض نمی خواهی / گرچه گفتند السماح رباح

دیدها شب فراز باید کرد / روز شد دیدها باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند / آن طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سوییست / پوز آن سود را باز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد / خویش را جمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات / چون خضر خوش طراز باید کرد
چون عروس آن نبات چنان / زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین باز بنت خانهٔ ماست / وقت نازست ناز باید کرد

با گل و خار ساختن مردیست
مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد
کعبه‌ها را نماز باید کرد
سجده‌های که آن سری باشد
پیش آن سرفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود
خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در جسمیست
ترک گفت مجاز باید کرد

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
زرد معشوق تا ز عاشق زرد
این دو رنگ مخالف از یک بحر
بر رخ مرد و عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست
سرخی و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق باز آغازید
باز کش عاشقا کمیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
انّه الشمس وانّی کالظل
منه حرّ البقا ومنّی البرد
انّ جالوت بارز الطالوت
انّ داود قدّر فی السرد
دل ز تن زاد لیک شاه نشست
همچنانک نزاد از زن مرد
باز در دل یکی لطیف نهان
چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود
اوست کین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی
با تو گل بریز مهره چو نرد
شمس تبریز آفتاب دلست
میوه‌های دل آن تفش پرورد

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
نیمه خنده بود و نیمی درد
سست پایی بماند بر خاکی
پاک می‌کرد از رخ مه گرد
دست گوفت نیز می‌لافید
کین چنین صنعتی کسی یاورد
صعوهٔ پرشکسته دیدی
بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا
رو بجو یار خنده‌ای مرد
باز تا کی کنند این نشان
باز گونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی میبازند
چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم
آنک رویش هزار لاله و ورد

صوفیان درد می دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند
تیغها می زنند خورشیدانه
تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخهٔ صور
تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگرد شان گردد
تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که می‌خواهند
تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان دام از حسد بنهند
همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه‌اند
در همه فعل خود پدید کنند
کیمیا می‌کنند هم افلاک
لیک در مدتی مدید کنند

عاشقانی که با خبر میرند
پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند
لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونک در عاشقی حشر کردند
نه چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف
دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نر
چون سگان از برون در میرند
برود شاه جان باستقبال
چونک عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید
چونک در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان بکرد گرند
همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگرست
همه آبند و در جگر میرند
همه مستند همچو در تیم
نی برادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند
منکران در زنگ سقر میرند

عاشقان

عاشقان ز چشم غیب گشایند
باقیان جمله کور و کر میرند
وانک شبها نخفته اند ز بیم
جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانک اینجا علف پرستیدند
کاو بودند همچو خر میرند
وانک امروز آن نظر جستند
شاد و خندان در آن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهند
نی چنین خوار و مختصر میرند
وانک اخلاق مصطفی جویند
چون ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک
این بنقد بر گفتم از میرند

عشق تو مست و کف زنانم کرد
مستم و بیخودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
خویشتن را ترش نشانم کرد
شکر بشست یار حلوایی
مشتری حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی
خانه‌ام ترد بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید
من نبودم چنان چنانم کرد
اولا خم شکست و سرکه بریخت
نوحه کردم که او زبانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم
در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش
پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر
کرد یوسف دعا جوانم کرد
می بریدم ز دست او چون تیر
دست در من زد و کمانم کرد
بر کنم شکر آسمان و زمین
چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم
زان سوی کهکشان کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم
فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من
در جهان همچو جان نهانم کرد
چون عرانوم یافت همچو زبان
چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم
راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی
همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
آنچ آن یار مهربانم کرد

ناله کن تا شهان شراب خورند
تا زبان با شکر آب خورند
از آب و بادی چنین خراب شوند
گز کف ساقی خراب خورند
باده نوشان ز خم و سبو گیرند
می فروشان غم و عذاب خورند
عاقلان از عقیله کی برهند
دل بدارند چون کباب خورند
کوههای بلند ذره شوند
ذرها نور ز آفتاب خورند

آتش افکند در جهان جمشید
از پس چار پرده چون خورشید
خنک آن را که شد بر هنر زود
وای آن را که بی پرست چو بید
دل سپیدست و عشق او رخ سرخ
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانک
ترس را نیست اندر او امید
مرحبا نی که یک دمش عمرست
چون برآید ز عشق شد جاوید
یک عروسیست بر فلک که بجز
در بر بی بس زنان جیبد
زین عروسی خبر نداشت کسی
آمدند انبیا بر سم نوید
شمس تبریز یوسف عهدست
خسروانرا ملاله بجان بخرید

سوی شمس دین گذار کنید
زعفش ناله‌های زار کنید
بر مخدوم روح سجده برید
قصهٔ آب چشم و نار کنید
کشتی در بحر دیده ام رانید
دلق جان خراب یار کنید
چون ز عشقش نه کار ماند نه کیم
ای دو دیده بسیل کار کنید
از برای خیال نقش وش او
هر کرا چشم هست چار کنید
کار دین عاشقی باشید
گر بغیر رخش قرار کنید
تخت بی او چو تخته بند بود
بی وی از تخت هم فرار کنید
اشتر عشق کاهل افتادست
از نسیم وییش مهار کنید

شب تاریک هجر را مردم / زشرار رخش نهار کنید
دل من چون شکار آن شیر است / چون شما ای روبهان شکار کنید
سوی تبریز جان همی پرد / روی تن سوی آن دیار کنید

قلب سرماست روح را لی او / عزم خود سوی نوبهار کنید
از کف من چو رفت نقش نگار / زود شر از اشکل چون نگار کنید
دل من داغ او همی جوید / دایمش شحره شرار کنید
بوی دلدار ما نمی آید / طوطی اینجا شکر نمی خاید
خوش برآیم دوست حاضر نیست / عشق هر کز چنین نفرماید
ما در فتنها که می باشد / طرب بی رخش نمی زاید
همه آفاق پرستاره شود / کا زری را مراد بر باید

هر مقامی که رنگ آن گل نیست / بلبل جانها بنسرا اید
همه اسباب عشق اینجا هست / لیک بی او طرب نشاید
هر شرابی که دوست ساقی نیست / جز خمار و شکوفه نفزاید
ای اثرهای شمس تبریزی / از جهان جز ملال ننماید
چوب را شکنی چراق کند / وان چراق از پی فراق کند
زنگ زردش ز باد سرسبز است / چون بنالد مگر نفاق کند
ساقی بر ساق ها الان دم مرگ / ساق آن دم وداع ساق کند
آنچنان جفت نیست رحمت حق / دل نگردد ندو وفاق کند
شیر این باده گرگ کینه مجو / شیر گرگ آفت خناق کند
هین خمش کان نسیم رحمت حق / نهلد کین دل احتراق کند
خسروانی که فتنه چینید / فتنه برخاست هیچ منشینید
همچو عنبر حمایلیم همه / بر بر سیمتان که مشکینید
در صفای می نهان دیدیم / که شما چون کدوی رنگینید

بشنو ای اوستاد چوب نشکاف / چوب اگر شرح اشتیاق کند
بشنو از ماه زار گشته بهجر / نالهایی که در محاق کند
وصل حق بنده را امیر کند / بعد حق میر را مشتاق کند
فکرتی که نه شمس تبریزیست / چونکی نهانت با وفاق کند
آنکس اقبال را نکاح کند / که دمی نفس را طلاق کند

هم شما هم شما که زیبایید / هم شما هم شما که شیرینید
نشوم شاد اگر کان دارم / که گهی شاد و گاه غمگینید
تبریزی شوند اگر در عشق / بنده شمس و ملت و دینید
خسروانی که فتنه چینید / فتنه برخاست هیچ منشینید
همچو عنبر حمایلیم همه / بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر کان دارم / که گهی شاد و گاه غمگینید
شاهدان فنا شما جمله / با لب لعل و جان شکینید
در بهشتی که هر زمان بکنر نیست / مردانند گر نه عنینید

هم شما هم شما که زیبایید / هم شما هم شما که شیرینید
لذتی هست با شما گفتن / هم شما داد جان مسکینید
بلکه براست ذوق و شیرینی / تا ابد خوش نشسته در بینید
در صفای می نهان دیدیم / که شما چون کدوی رنگینید
تبریزی شوید اگر در عشق / بنده شمس و ملت دینید
دیده خون گشت و خون نمی خسبد / دل مرا زجنون نمی خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم / کاسمان بکون نمی خسبد

مرغ و ماهی شده زمن خیره / کین شب و روز چون نمی خسبد
آسمان زخود کنون زمن خیره است / که چرا این زبون نمی خسبد

عشق

جنس را سوی جنس میل بود ... زاغ با طوطیان ...
... حظ از بوی ...
... جان پاکان غذای پاک خورد ...
۱۷۰

عشق بر من فسون اعظم خواند / جان شنید آن فسون نمی خسبد
هین خمش کن باصل راجع شو / دیده را چون نمی خسبد
رسم نو بین که شهریار نهاد / قبله مان سوی شهریار نهاد
صد گل برگ برگ عیش بیساخت / روی سوی بنفشه زار نهاد
بیدلان را چو دل گرفت ببین / سرکشان را چو سر خمار نهاد
غم او را کنار گیر که غم / روی بر روی غمگسار نهاد
از دل بیدلم قرار مجو / کاندرو درد بی قرار نهاد
آن زره موی در کمان کمین / تیرهای زره گذار نهاد
رخنش آه عاشقان بشنید / آتششان را بس غبار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی / نور در دیده شمس وار نهاد
رند کانی صدر عالی باد / ابر دستش باسبان و کالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او / از حریف فسرده خالی باد
بر یمین و یسار او دولت / هم جنوبی و هم شمالی باد
تخت نقد سنت شمس تبریزی / او بشمع غبار او مالی باد
شاهی بین که در زمانه نزاد / بت و بتخانه را بنیاد برداد
رخ ماه او چو ابر کشود / مغفت گرد و تن زهمه کر بکشاد
تا بشش چون بتافت بیش کر / جانها را بخورد از بنیاد
همچو پرواز شمس تبریزی / جمله تبران که مرج باد اباد
شعر من نان مصر را ماند / شب بر و بگذرد نتانی خورد
گرم سیر ضمیر جای وی است / می بمیرد درین جهان از برد
در خوری بر خیال تازه کیش / بس خیالست نقش باید کرد

همه دی خوش ولا نیست ولی / زیر فرمان کس نمی آید
بوی گلشن بگل همی خواند / خود تر این هوس نمی آید
ای خدای لطیف شیرین کار / عسلی از مگس نمی آید

این یقینم شدست پیش از مرگ / کز بدن جان برون نمی خسبد

نقد عشاق را عیار نبود / او زکان کرم عیار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا / کرد یکتا و در شمار نهاد
منتظر باش و چشم بر در دار / کو نظر را در انتظار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او / بر دل بی دلم چه خار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند / چونک او جانب شکار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت / خلق را دور و بر کنار نهاد
در غبار آن خویشتن بکشید / جرمشان را بجای کار نهاد

مرج نسبت مغیلان را عیش / بیش او نقد وقت و حالی باد
جانها واکشاده پر در غیب / بسته پیشش چو نقش قالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند / بر سر هر دو شاه و والی باد

شاه پیدائی که در جهان بنمود / کس از ایشان دگر نیارد یاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور / سوی هر روزنی درون افتاد
جانها ذره ذره رقصان گشت / پیش خورشید جانها دلشاد

آن زمان شب بخور که تازه بود / پیش از آن که برو نشیند گرد
همچو ماهی دمی بخشک طپید / ساعتی دیگرش ببینی مرد
آنچ نوشی خیال نو باشد / نبود گفتن کهن ای مرد
صبر با عشق بس نمی آید / عقل فریادرس نمی آید
کاروان جهان همی گذرد / هیچ بانگ جرس نمی آید
وانک در باطن تو خوش بنشست / از گزاف آن نفس نمی آید
مرد می تخم نیکویی می کار / تا نگاری عدس نمی آید

هیچ کودی بخبر اندیشه — که جز از سپس نمی آید

سر و جان پیش او حقیر بود — هر کرا در سر این خمار بود
نکند جانب کر بز نظر — گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق جانها در آستین دارد — در ره عشق جان نثار بود
همه کس را شکار کرد بلا — عاشقان را بلا شکار بود
جان عشقست شه صلاح الدین — کو ز اسرار کردگار بود
عشق جان هر از جان سر زند — جان ز عشق اندرون ز خود بر جهید
عشق جانان ز چون سنگ مغناطیس — جانها را بقرب خویش کشید
بعد از آن — دام عشق آمد و در و بجهید
این نشان بدایت عشقست — هیچ کس در نهایتش نرسید
عید بر عاشقان مبارک باد — عاشقان عیدتان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین — تا بهفت آسمان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش — کین می بی کران مبارک باد
عید آمد که ای شکر روحان — رطلهای گران مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم — ره منو بر فلان مبارک باد
گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
بر توان دم که در غم عشقی — چون پدر بردبار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیرست — عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون از این لاشه خر فرود آید — شاه دل شهسوار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا — هر نهان آشکار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که از نقد وقت بی حظست — نسخهٔ انتظار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود

بس کن ای برا که شمع این گفتار — جانب هر عسس نمی آید

عشق را جان بی قرار بود — یاد جان پیش عشق عار بود
همه بر قلب زند عاشق — اندران صف که کارزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست — کی سگی شیر مرغزار بود
نام و ناموس و شرم و آنک — پیش جاروبشان غبار بود
هر بلا را چنانکه جان بخرند — کان بلا بیش شرمسار بود

زانک جان محدثست و عشق قدیم — هر کز این در وجود آن نرسید
باز جان را ز خویشتن گم کرد — جان چو گم شد وجود خویش بدید
شربتی دادش از حقیقت عشق — جمله اخلاطها ازو برمید

عید بوی بی ز جان ما دارد — بر جهان همچو جان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال — عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز بنقل لبش — قند او بر دهان مبارک باد
چند تنها خوری صلاح الدین — بوسهای نهان مبارک باد

عمر بی عاشقی مدان بحساب — کان برون از شمار خواهد بود
هرج اندر وطن ترا سکینت — ساعت کوچ بار خواهد بود
نفر کز وی تو ننگ می داری — آن جهان افتخار خواهد بود
چون رمد شیر روح از این صندوق — اندران مرغزار خواهد بود
دامن جهد و جد را بگشا — کز ملک زر نثار خواهد بود
هر که خود در انکر خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود — پشه را شکار خواهد بود
هر کرا اختیار کردش عشق — مست و بی اختیار خواهد بود
هر کرا مهر و مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود

در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت — دل از و بی قرار خواهد بود
ای در عشق طفل عاشق را — پیش سلطان بی امان نبرد
رو به عقل گرچه جهد کند — ره بدان صارم الزمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشتند — عشقشان جز که بی نشان نبرد
هر کشان چون نه بوی مشک دهد — تو یقین دان که بو آن نبرد

گرچه طوطی خود از شکر زنده است — زاغ را می چمن خر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد — ماده گرگ شیر نر زاید
ور شوی کوفته بهاون عشق — دانک او سرمه ایست می ساید

هر باران چو گشت منتظرست — سینه را سبز و لاله زار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد — روی را صاف بی غبار کند
انتظار رسول تیغ علی — در غزا خویش ذو الفقار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه را هزار کند
انتظار قبول وحی خدا — چشم را چشم اعتبار کند
شیره را انتظار در دل خم — بهر مغز شهان عقار کند
تا قیامت تمام هم نشود — شرح آن کانتظار یار کند

نشود بند کفن و کوچه جان — شیر گیری که چون پلنگ آمد
نام و ناموس کی شود نافع — جو تکو آن دلربای شنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد — گر کسل چون سیاه زنگ آمد
شمس تبریز هرکه بی تو نشست — عذر او پیش عشق لنگ آمد
هر کرا ذوق دین پدید آید — شهد دنیاش کی لذیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر — کو ترا سود از این خرید آید

بس کن ار چه سخن نشاند غبار — آخر از وی غبار خواهد بود

تا نشد بالغ و ز جان فارغ — پیش از جان جان جان نبرد
جان فدا عشق را کند و دل را — جز بمعراج آسمان نبرد
خون چکیدست زهرهٔ این سر است — عاشقی جز که خون نشان نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی — جز بمعشوق لامکان نبرد
من بسازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتیست جدا — کژ با راستان راست کی آید
بگریز از کسی که عاشق نیست — زانک گر کین ترا کرا فزاید
رو بکن نو خرابه از آنک — شمس تبریز مستی آید
مرگ بهر نوا انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر خورشید کان چو منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار آدم بهر سهیل — اندر و صد هزار کار کند
انتظار جنین درون رحم — نطفه را شاه خوش عذار کند
آسیا آب را چو منتظرست — سنگ را جست بی قرار کند
انتظار نثار زجر کرم — سینه را درج درج بار کند
لب کنار ست فضل منتظرش — رانده را لایق کنار کند
ز انتظارات شمس تبریزی — شمس را ناهید و هم دوار کند
هر که در ذوق عشق دنگ آمد — نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتها — گر برو صد هزار سنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش جولان عشق تنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می زد — کان فلم عاقبت بچنگ آمد

آنچنان عقل را چه خواهی کرد — که نکو سیرت پلید آید
نه از آن حال نیست ای غافل — که در و عقل کش پدید آید

نشنود باز اینچنین قعلی
چه شود بیش و کم ازین دریا
هین که هنگام صابران آمد
عهد و سوگند سخت سست شود
چون زر سرخ اندر آتش خندد
با خدا باش و نصرت از وی خواه
چون صدف ما دهان گشاده ستیم
من نشان کرده ام ترا که ز تو
ای ابابیل هین که بر کعبه
من حشم کرده ام ای خدا لیکن

که همه عقلها کلید آید
بنده گر پاک اگر پلید آید
وقت سختی و امتحان آمد
مرد را کار چون بجان آمد
تا بگویند زر کان آمد
که مدد ما ز آسمان آمد
کابر فضل نور افشان آمد
دل خوشیهای بی نشان آمد
لشکر و پیل بی کران آمد
ای من از جان من فغان آمد

کر درآیند ذره ذره بیانک — آن همه بانک نا شنید آید

این چنین وقت عهدها شکستن
پاره ای دل تو خویش ست تمکن
کرم و خوش رو و پیش تیغ اجل
ای خدا آستین فضل فشان
ای بسا خار خشک کز دل او
وقت رحمت و وقت عاطفت است
عقل گوید مرا خمش کز وی بس
ما رمیت اذ رمیت هم ز حل
یوسف آخر زمان خرامان شد
تخته بند فراق تخت نشست
پر و بال از جلال خورشید
پای می کوب و عشق از سر گیر
شمس تبریز نردبانی ساخت
آفتابی برآمد از اسرار
خرقه ای پر ز بند روزی چند
چون رخ تست ماه را قبله
عشق تا که جمال خود بنمود
موم و آتش چو کشت همسایه
جنة الروح عشق خالقها
منه تحمر وجنة المعشوق
ان فی العشق فسحة الارواح
ان الاثار تحجب الاثار

کار چون سوی استخوان آمد
دل قوی کن که وقت آن آمد
تا تن برزن که پهلوان آمد
چون تن بنده بر آستان آمد
در پناه تو گلستان آمد
که مرا زخم بس گران آمد
که خداوند غیب دان آمد
تیز تا که کز تن کمان آمد
شکر و شهد مصر ارزان شد
تاج بر سر که جنبش خاقان شد
قفص و مرغ بیضه پران شد
بس برمن مگو که پایان شد
بام گردون بر آنکه آسان شد
جامه شوییم صوفی وار
جان و عشق ابتدا ابد در کار
با چنین رخ چه می کنی گلزار
توبه سود نکرد و استغفار
نقش و رنگش فنا شود ناچار
منه تجری جمیعة الانهار
منه تصفر وجنة الاحرار
ان فی ذاک عبرة الابصار
ان الاسرار تستر الاسرار

لعل عرشی تو چو رو بنمود
عشق مهمان بس شگرف آمد
با دلان خبر کشته کین دل کو
زر چو در باخت خواجه صراف

تن که باشد که سنگها جان شد
خانها خود بود ویران شد
بی دلان بی خبر که دل آن شد
صرفه او برد زانکه در کان شد

تن ما خرقه ایست پر تزیب
سر نشست شاه را سوگند
تو بها کرده بودی ای نادان
این جهان همچو رنگ رنگ
گر بگوییم دگر فنا کردی
منه تصفر خضرة الاوراق
منه تهتز صورة المسرور
ذبت فی العشق کی اعاینه
کثرة العجب لا تجنبنی

جان ما صوفی ایست معنی دار
با چنین سر چه می کنی دستار
کشته بودی ز عاشقی هزار
عشق چون آتشی عظیم شرار
ور بگوییم نمی گذارد یار
منه تخضر اغصن الاشجار
منه یبکی الکئیب بالاسحار
ما کفی ان اراه بالاثار
ان ذکراک تخرق الاستار

ای ورای دو کون تو مذکور
عرش و کرسی اگرچه پوشیده ست
دین نهانی بچشم بیگانه ست
هست مستور نور از خفاش
مر خفاشی که در نظر آرد
باز از روی برف و فعالی
ورنه او صاف او خدا داند
روز و شب در علم خورد غوطی
لیک بر خفتگان همی باید
آن طیوری که گاه پریدن
گرد مخدوم شمس دین پرند
گرچه دیده بود خوش روشن
در بهاران چو مست روز دراز
وانکه لعل با همه لعلی
گرد مخزنش گرچه بر گردی
چشم باید که تا نظاره کند
می پذیرد خمیر من ترشی
رحم بر بار کی کند هم بار
اشکهای بهار مشفق گو
راه عاشق فلک شکاف کند
نی برای خباز و اهنگر
بین که لولاک ما خلقت چه گفت
چشم کو تا که جانها بیند
چون ترازو و چون گز و چوگان

حق ترا ناظر و تو ش منظور
چرخ و خورشید اگرچه شد مشهور
چون شکر درد هان ز رنجور
زانکه او عاشقیست بر دیجور
پیش خفاش سجده آرد نور
در گذشته وی از کمال ظهور
آفت جانهاست آن منشور
چون ز خورشید روشن گشت سحور
خواب بینند دولت موفور
کشته از بالشان زهی منشور
نه بجانهای ناقصان قصور
پیش چو بیده خرد بود معذور
کو نهست آن بجنب سال و شهور
چه بود پیش برق آنکه طور
کی رسی در نعیم و در زر و زور
موج دریای روح را بو فور
تا ز تبریز بر فروز تنور
آه بیمار کی شنود بیمار
تا ز گل برکشند دامن خار
ناله عاشقان زبا شد خوار
نی برای دروگر و عطار
کان عشق است احمد مختار
سر برون کرده از در و دیوار
ای زبان بند قاضی بازار

آن نظرها که لطف و قهر از وی
لیک خورشید بر تو عرشیست
آفتاب ارچه مرگ خفاش است
در زمانی که آن همای کرم
بی خبر از وی اند مستوران
این همه وصفها ز بهر تو ست
چنگ زهره زهم فرو دردد
زان سحر خفته اند عالم کو
دولتی کو بخاک بر بزند
وانکه اینها همه رجوع کند
گرچه انگور خود رسیده بود
ورچه دیده خرد بود کامل
کوه زر گرچه نیک با قدر ست
وانکه طور پیش خرمن ماه
تا اشارت رسد ز شمس الدین
تا بکی چشم از و منور شود

مست از غیرت خدایی دور
پس نهان بودنش نبود قصور
مست عالم ز تاب او معمور
التفاتی کند بنظم امور
گشته از کون و لامکان مستور
دفع وسواس را درون صدور
چون برآید نوای آن طنبور
شاکر انجام اوست و او مشکور
جمله پران شود مثال طیور
بکسی کو ستاره او دستور
پیش می نارسیده است انگور
او ز وحی سما بود دستور
نسبت او بلعل شد محظور
گر ز دیست دانه های محصور
آن خداوند و فرها و دمیور
تا شود غفلت تو عین حضور

اکثروا ذکر هادم اللذات
عار جنت شود جو ملت درو
فلک از بهر عاشقان گردد
آسمان گرد عشق می گردد
مدتی گرد عاشقان گردیم
در رود بوا زنکته گو باشد
عاشقا زو تو همچو چرخ بگرد
روی بنما بما مکن مستور

بشنوید از خزان نه ز بهار
تا نی اثنین اذ هما فی الغار
بهر عشقست گنبد دوار
خیز تا ما کنیم نیز دوار
چند گردیم گرد این دوار
آتش و خاک و آب قصه گزار
خامش از گفت و جمله کن گفتار
ای بهفت آسمان چو مه مشهور

تا یکی جمع عاشقان زمنوس ... آمدیم از سفر ز رامی دور
سرفرو کن ز بام خویش نگر ... جانب جمع عاشقی مخمور
زان شرابی که بوی خوش او ... مردگان را برون کشد از گور
عار باد اجهانیان را عار ... از دو سه باده ابله طرار
زچنین خربطان دو سه خروار ... بدو پول سیاه نتوان یافت
جور او کش از انک سوزش دل ... نور چشمست بالاولی الابصار
باغ جان خوش ز سیل بارانست ... ما نخواهیم قطره سیل بار

کافریهای زلف کافر تو ... کشته را ایمان جمله ایمان تر
همه مهمان خوان لطف تو اند ... لیکن این بنده زاده مهمان تر
عشق تو کان دولت ابدیست ... لیک وصل جمال تو کان تر
هر دلی چاره ای درد بی نیست ... دل ما صد پرست و ویران تر
گرچه این چرخ نیل گردانست ... چرخ افلاک عشق گردان تر
شمس تبریز همتی میدار ... تا شوم در تو من عجب دان تر
گر تو خواهی وطن پر از دلدار ... خانه را رو تهی کن از اغیار
هر کرا او ز سماع مست نکرد ... منکرش دان اگرچه کرد اقرار
بیهانه بره کن آنهارا ... تا شوی از سماع برخوردار
سایه یار به که ذکر خدا ... این چنین گفته است صدر کبار
خار بیگانه را ز دل بر کن ... خار گل را بجان و دل میدار
شهوتی و حرص مرد صاحب دل ... همچنین دان و همچنین پندار
شمس تبریز را بشر مپسند ... چون کشا بندد ید کم انکار
مطربا عیش و نوش از سر گیر ... یک دو ابریشم فروتر گیر
لطف کان بیوجرم خار منست ... جعد بگشا و شکل و عنبر گیر
داروی فربهی خلق توی ... فربهش کن چو خواهی و بر گیر
بخت و اقبال خاکپای تو اند ... دشمنت را ز مزار لشکر گیر

ای که در عین جان خود دای ... صد هزاران بهشت و حور و قصور
ساقی صوفیان شرابی ده ... کان نه از خم بود نه از انگور

شکلک زاهدان ولی ز درون ... لیس فی الدار غیره دیار
خلق را زیر گنبد گردان ... چشمها کور و دیده بی بسیار
بر دو دیده نهم غمت کین درد ... داروی خاص خسرویست بیار
شمس تبریز گو مرا عشقت ... گو مرا عشق را تو خوار مدار
عشق جانست و عشق تو جان تر ... لطف دریا ز و از تو درمان تر
جان سپردن بعشق آسانست ... وز پی عشق نیست آسان تر
بی تو هستند جمله بی سامان ... لیک من بی طرب تو سامان تر
تیغ هندی بحجر برّانست ... لیک هندی عشق برّان تر
دیدن تو بصد چو جان ارزان ... عوض نیم جانم ارزان تر
همه ز افلاک عشق در ترسند ... وان فلک در غم تو ترسان تر

ور تو خواهی سماع را اکبرا ... دور دارش ز دیدن انکار
هر کرا افغار کرد و باده نسبات ... عاقلش نام نه مگو خمار
وز میان خویش را برون کن ... تا بگیری تو خویش را بکنار
تا نگویی که گل هم از خار است ... زانک هر خار گل نیارد بار
موسی اندر درخت آتش دید ... سبزتر می شد آن درخت از نار
صورت شو نیست لیکن هست ... همچو نا خلیل پر انوار

تنگ بگذار و با حریف بساز ... خنک بگذار و جام و ساغر گیر
فربه از تست آسمان و زمین ... این یک استاره را تو لاغر گیر
خرمش کن یک شکر خنده ... شکری را ز مصر کمتر گیر
ای دلا آب کوثرت باید ... آتش عشق را تو کوثر گیر

گر غلامی قیصرت باید ... بندهٔ اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نیض عشق می جهد ... گر فلاطون بود تو ابتر گیر
همین مکو را ز شمس تبریزی ... ملک اسپید و جام احمر گیر
مطربا عشق بازی از سر گیر ... یک دو ابریشمک فروتر گیر
ملک مستی و بیخودی داری ... ترک سودای هلک سنجر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ ... برو اندیشه وره در گیر
پر بر آوردم و بپر بلدم ... زانچ خوردم بخور تو هم پر گیر
گر نوید ز خاک تو هیچ انگور ... مستی عشق را مقرر گیر
پاره ای روح را اگر نقشی ... کو بدت دلبر مصور گیر
عاشق و مست و انگهی توبه ... ترک سالوس آن فسونگر گیر
مطرب عاشقان بجنبان تار ... بزن آتش بهوش و گفتار
تا بنگریست طفل گهواره ... کی دهد شیر مادر غمخوار
مطربا چون دمی بشرح دلم ... پای در خون نهاده پیش دار
مطربا زخمهای دل می بین ... تا نداند خویشتن خوش دار
من چه گویم کجا بماند دلی ... گر دلم کوه بود رفت از کار
چون ز رفتار او سخن گویم ... دل کجا میرود ز بی رفتار

چونک سعد و ظفر غلام تو اند ... هر چه می باید از مبشر گیر
هر سری کو ز عشق پر نبود ... آن سرش را ز دم موخر گیر

چونک در چرخ آرد این باده ... خانه بر بام چرخ اخضر گیر
مست شو مست کن حریفان را ... بارگیر از کمیت احمر گیر
ار ره خشک راه بسیارست ... کشتی ساز و ابر ره تر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب ... مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
شیشه گر گرد گر نسازد جام ... جام می عشق را مبشر گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت ... توبهٔ مست را ز غم تر گیر

مصلحت نیست عشق اخفی ... پرده از روی مصلحت بردار
هر چه غیر خیال معشوقست ... خار عشق است اگر بود گلزار
پای آمسته نه که تا نجهد ... چکرهٔ خون دل بهر دیوار
مطربا نام بر ز معشوقی ... گر دل ما ببرد صبر و قرار
نام او گوی و نام من کم کن ... تا لقب گو بمین نکو گفتار
شمس تبریز علیمی عهدی ... مستی عهد تو چنین بیمار
توبهٔ من ز رشت نیست چو نوش ... من بی توبه را مکن مفروش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما ... لب ببسته همی زنیم خروش
نقش تسلیم کشته پیش قلم ... که پلنگش گهی و گاهی موش
می زنند نعرهای پنهانی ... ذره ذره چو مرغ مرز نگوش
وقت آمد که سبز پوشانش ... در رسند از رواق ازرق پوش
کل عقل بوصلکم مدهش ... کل خمر بینکم مغشوش
نصر العقل من جلالتکم ... مثل الترک عینه اخفش
شارب الخمر کیف لا یسکر ... صاحب الخمر کیف لا ینعش
منکن الروح حول عزته ... منکن لیس فیه تشویش

بنده عیب ناک را بمران ... رحمت خویش را از و بمپوش
مرغم و شادی که صورت نیست ... پیش تصویر تست حلقه بگوش
می نیاید فسرده مرغ بزم ... همچو دیگ جهد بیکی در جوش
وقت آمد که بشنوید اسرار ... می گشاید خدا شما را گوش

مست گشتم ز طعنه و لافش ... درد بنیز چو نیست تا صافش
گر شوم تا بلند تر گوید ... هر کرا او دم زند از وصافش
زان دمی کو دمید در عالم ... گشت پر گل ز قاف تا قافش

اندر آبید پیهر تا زانوش — چو کشید بوی مشک از نافش
جان بریدا زجهان و عذر آنش — کالفتی یافتم زابلا فش
مست گشتم زذوق دشنامش — یارب آن می به است یا جامش
مهر دانه نمی دوم سوی دامش — بلک از عشق محنت دامش
خاک آدم پر از عقیق چراست — تا بمعدن کشد نبا کامش
تن ازان سر چو جام جان نو شد — هم ازان سر بود سر انجامش
شیخ هند و بخانقاه آمد — نه تو ترکی درافکن از بامش
طالع هندو خود زحل آمد — گرچه بالاست نحس شد نامش
بر هندو نمودم آینه ام — حسد و کینه نیست اعلامش
عکس که اصل سخن دور و دارد — یک سپید و دگر سیه فامش
غیبتی روح گرسنست چو زاغ — خر او می کند زکنجد کاغ
چونک خورشید سوی عقرب رفت — شد جهان تیره روز فتنه و زاغ
آفتابا تو در حمل جانی — از تو سرسبز خاک و خندان باغ
آفتابا زکات نور تو نیست — آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
زان نگشت او بگرد پایهٔ حوض — کو زنجم حیات دید اسباغ
مژدهٔ تو چو در فکند بهار — باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
کی گذارد خدا ترا فارغ — چون خدا از کار نیست فراغ
صد هزاران بنا و نگ بنا — زنگ جام هزار رنگ صباغ
بلبلان ضمیر خود دگرند — نطق حسن بیشتان چو بانگ کلاغ

من اتاه الی الخلود اتی — وانتحی من مکانه المرعش

طرب افزاترست از باده — آن سقطهای تلخ اشنامش
آن مهی کو نه شرقی و غربیست — نور بخشد شبش چو ایامش
گوهر چشم دل رسول حق است — حلقهٔ گوش ساز پیغامش
سرد شد نعمت جهان بر دل — پیش حسن و لی انعامش
کم او کبر جمله هندستان — خاص او را بریز بر عامش
رفت بالا نرست از نحسی — می بدراجه سود از جامش
نفس هندوست خانقه دل من — از برون نیست جنگ و آرامش

چونک خر خورد جمله کنجد را — از چه روغن کشیم بهر چراغ
آفتابا رجوع کن بحمل — بر جبین خزان ز دی بنه داغ
آفتابا چو بشکنی دل دی — از تو گردد بهار گرم دماغ
صد هزار آفتاب دید احمد — چون ترا دیده بود او مازاغ
آفتابت ازان همی خوانم — که عبارت زیست تنگ مساغ
کرده مستان زباغ اشکوفه — کرده سیران خاک استفراغ
جمله بافان غیب بافند — حلها و بدید نیست نساغ
مغز ما را فراح او ما به — پوستها را علاج او دباغ
بس که هم از عیلان نبود — آنک بیرون بود زباغ و زراغ
ای ظریف جهان سلام علیک — ای غریب زمان سلام علیک
دی که بگذشت روی واپس کرد — کای بهجرت فغان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک

ای سلام تو در نگنجیده — در خم آسمان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید — زو نزم در زبان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صدا ایست زان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو بوشتم — تا نداند دهان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین — بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک — ان دایی و صحتی بیدیک
از نوایم بر تو هم بنفیر — آه المستغاث منک الیک
گر خطا کی نمی رسد بی حرف — پس جهان بر چرا شد از لبیک

انت تدری حیاتنا بیدیک — لا تضیق علی العباد تعال
یا سلیمان ذا الهدا هدلک — نتفضل بالانتقاد تعال
من الهجر ضجت الارواح — انجز العود یا معاد تعال
چه بود پارسی تعال بیا — یا بیا یا بده تو داد تعال
ای گشاد عرب قباد عجم — تو گشایی دلم بیاد تعال
طفت فیک البلاد یا قمرا — لی محیطا و بالبلاد تعال

در جهان را گند یکی لقمه — شعلهایی که در نهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست — من زمصر عدم روان دارم
چشم تن بود درفشان عشق — تاکنون جان درفشان دارم
شکران را که جان دهان تن را — گر بشد جان جان جان دارم

مونس و یار غمکشان باشم — گل و گلزار خاکیان کردیم
جان نما بیم جسم عالم را — قرة العین دیدگان کردیم
هر که ترسان بود چو ترسا بار — همچو ایمان بروامان کردیم

سر خم رحیق بگشایم — سر دره بزم سرخوشان کردم
باغ خلدست جان من تا من — قرة العین باغبان کردم
چون شبم روز گشت ای سلطان — فارغ از بام و پاسبان کردم
تن زن از می بی نشانا آن — پادشاهم چرا شبان کردم
او چه بی رنگ و بی نشان که منم — کی ببینیم مرا چنان که منم

داروی درد بنده چیست بگو — قبلة لو رزقت من شفتیک
گر بخرمن نمی رسم نبرد — انما الروح والفواد لدیک
نحس گوید ترا که بد کنی — سعد گوید ترا که یا سعدیک
انها النور فی الفواد تعال — غایة الجد والمراد تعال
انها العشق انها المعشوق — جل عن الضد والعناد تعال
انها السابق الذی سبقت — منک مصدوقة الوداد تعال
استر العیب وابذل المعروف — هکذا عادة الجواد تعال
چون بیایی زهی گشاد و مراد — چون نیایی زهی کساد تعال
ای دروغم تعال گویان تو — وی ز بود تو بود و باد تعال
انت کالشمس اذ دنت و نأت — یا قریبا علی العباد تعال
آتشی از تو در دهان دارم — لیک صد مهر بر زبان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد — بی جهان ملک صد جهان دارم
من زمستی عشق بی خبرم — که ازان سود یا زیان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی — خانه بر چارم آسمان دارم
آنچ دادست شمس تبریزی — زمن آن جو که من همان دارم
آمدستیم تا جهان گردیم — که چو خورشید جمله جان گردیم
چند کس را نبیم خاص چو زر — بر همه همچو بحر و کان گردیم
چون زمین بسته ایم تا کا — ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هین خمش کن ازان همی ترسیم — که بر الفاظ و بر زبان گردیم
آمدم باز تا جهان گردم — که چو خورشید جمله جان گردم
عشق اکنون علم بصحرا زد — من چو فکرت چرا نهان گردم
بر نگردم بگرد خود چون قطب — گرد قطبان چو آسمان گردم
کان زرم نیم زر محدود — کی بی سنگ امتحان گردم
گفتی اسرار در میان آور — کو میان اندرین میان که منم

کی شود این روان من ساکن | این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش | بوالعجب بحر بی امان که منم

این جهان و از جهان مرا مطلب | کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم | طرفه بی سود و بی زیان که منم

گفتم ای جان تو عین ما نیستی | گفت عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش | در زبان نامدست آن که منم

گفتم اندر زبان چو در نامد | اینت گویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا | اینت بی پای پادوان که منم

بانگ آمد چه می دوی بنگر | در چنین ظاهر نهان که منم

بخدایی که در ازل بودست | حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق افروخت | تا بشد صد هزار سر معلوم

از یکی حکم او جهان برشد | عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی | گشت گنج عجایبش مکتوم

شام ما از تو صبح روشن باد | ای بتو فخر شام و ارمن و روم
که از آن دم که تو سفر کردی | از حلاوت جدا شدیم چو موم

همه شب همچو شمع می سوزم | ز آتشش جفت و زانگبین محروم
در فراق جمال او ما را | جسم ویران و جان درو چون بوم

آن عنا را بدین طرف برتاب | زفت کن پیل عیش را خرطوم
ای حضور تو سماع حلال | همچو شیطان ز طرب شده مرجوم

یک غزل بی تو هیچ گفته نشد | تا رسید آن مشرفه مفهوم
بی تو ذوق سماع نامه تو | غزلی هیچ و بیش نشد منظوم

تا بجان مست عشق آن یارم | سر ده باده‌های انوارم

مرد می گر نه جان بوده ام | ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم | بس دگر چیست در زمین کارم

بر سر کارگاه خوبی بود | سوزنش کرده است چون تارم
سوزم چنگ شد از دو زنار | تا با آواز زیر می زارم

تا من این کارگاه عالم را | کو حجاب حقیقت بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب | ز آتش چشمهای بیدارم

تا بیابم ز شمس تبریزی | صحت این ضمیر بیمارم

تشنه خویش کن مرا آبم | عاشق خویش کن که بی خوابم
تا شب و روز در نماز آیم | ای جمال خوبش تو محرابم

گر خیال تو در فنا یابم | در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید جمال گوهر تو | جاذب هر مسی چو قلابم

بر امید مسبب الاسباب | ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن | کین فراق تو بر نمی تابم

زان همی گردم و همی نالم | که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم | که تویی آفتاب و مهتابم

آن زمانی که نام تو شنوم | مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد | می جهد این دل چو سیمابم

بس کن از گفت کز غبار سخن | خود سخن بخش را نمی یابم

تو چه دانی که ما چه مرغانیم | هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چون بچنگ آورد کسی ما را | ما که هی گنج و گاه ویرانیم

چرخ از بهر ماست در گردش | زان سبب همچو چرخ گردانیم
قولها کرده ایم با شه خویش | صبح از آن قول رو نگردانیم

تا که مسکینیم ما درین خرقه | هم ز گنجیم و هم ز گنجانیم
ای بما نیم ما درین خانه | چون درین خانه جمله مهمانیم

گر بصورت گدای این کوییم | بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم بر ظاهر | تو بباطن نگر که ما کانیم

چونک فردا شهیم بر همه مصر | چه غم امروز گر بزندانیم
شاه مهمان تست ای تبریز | ما هزاران هزار چندانیم

خیز تا فتنه بر انگیزیم | یک زمان از زمانه بگریزیم

بر بساط نشاط بنشینیم | همه از ریش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم | با کسان خسان نیامیزیم

غم بیهوده در جهان نخوریم | می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم | نه گرفتار زهد و پرهیزیم

گر ستیزه کند فلک با ما | بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز | چند با مرخسی در آویزیم

عیش با قیمت شمس تبریزی | مست جاوید شاه تبریزیم

در وصالت چرا بیاموزم | در فراقت چرا بیاموزم
یا تو با درد من در آمیزی | یا من از تو دوا بیاموزم

می گریزی ز من که نادانم | یا سامیری یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم می کردم | تا من از تو جدا بیاموزم

چون خدا با توست در شب و روز | بعد ازین از خدا بیاموزم
در فراقت سرای خود دیدم | چون ندیدم سزا بیاموزم

خاک پای ترا بدست آرم | تا از او کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره | معنی والضحی بیاموزم

گه بپای ترا شوم کاهی | جذبه کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بر دوزم | این من از مصطفی بیاموزم

هنر ما زاغ و ما طغی را من | جز از او از کجا بیاموزم

در طریقت دو صد کمین دارم | لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست | دانک از شاه همنشین دارم

آن یکی گنج کز جهان بیش است | در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت و شک جای من بادا | گر ازین روی سر یقین دارم

من نهانی ز جبرئیل امین | جبرئیل دگر امین دارم
نقش چینم مرا چه کار آید | چونک بر رخ ز عشق چین دارم

اسب اقبال را بترم نی | زانک بر پشت عشق زین دارم
پای دارست جان من در عشق | چونک پاهای آهنین دارم

از دمم بوی یار می آید | گر درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دورست | چونک در لامکان زمین دارم

رو بنه بر تو شرح این مطلب | زانک من این شمس دین دارم

عاشق روی جان فزای توییم | رحمتی کن که در هوای توییم
تو بر خسار آفتابی و مه | ما همه ذره در هوای توییم

تا تو زین پرده روی ننمایی | منتظر بر در سرای توییم
ای که ما در میان مجلس انس | بی خود از شربت لقای توییم

خیره چون دشمنان کشتی ما را | کاخر ای دوست آشنای توییم
نور رضا می دمی بکشتن ما | ما همه بنده رضای توییم

گرچه با خاتم سلیمانیم | ای پری زاده خاک پای توییم
شمس تبریز جان جانهایی | ما همه بنده و گدای توییم

فدا انی فی حرمنا محرم | کل کفر رآه فقد اسلم

تا بهیچ آشنا نکردم | غم جدا کرد و من جدا کردم
بس که بیان ز عشق بر ایدم | وز سجود این سرم چو پا کردم

در هوایش طواف سازم تا | همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی ز ره ز جود سازم | تا بجو آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم دلا تا خود | صبر بی عیب و با بیاموزم
در وفا نیست کس تمام استاد | بی وفا از وفا بیاموزم
خمش این شد که چون لقا | از تو خوش لقا بیاموزم

سر ملامت که پیشم آمد زود / صد هزارانش مرحبا کردم
اژدهای فراق را دیدم / خدمت زمرد اژدها کردم
کرده سینه کبود همچون چرخ / در سماع تو چرخها کردم
همچو گل برگ خرقه باز رها / اندران گلشن رضا کردم
چند بیخود شدیم و با خود شد / خویش را شهرهٔ ملا کردم
چند تعبیر خوابها جستم / پیشهٔ رمل و فال را کردم
نوبت لطف تست ای همه لطف / که ز غم پشت خود دوتا کردم
وقت الا الله است چون در نفی / هرچه غیرست جمله لا کردم
کارد تا استخوان رسید مرا / گرچه من کارد اقتضا کردم
ناز و ناموس و کبر و نخوت را / در غم عشق او رها کردم
چون ترانهٔ هواش بشنیدم / چنگ پر ناله در هوا کردم
ای بسا رقصهای مستانه / کاندران مجلس صفا کردم
من چو رازم عیان برهنه شده / در فراق تو هایها کردم
هرچه آمد بدستم از دو جهت / پشت پایی زدم عطا کردم
هیچ سودم نداشت ای مجنون / حیلهای که ابتدا کردم
ای خداوند شمس دین و قبیت / ورنه عزم ره فنا کردم
وقت رحمت است و موسم رفت / گرچه صد جرم و صد خطا کردم
نور دیده بدیده آی که من / خاک تبریز توتیا کردم
کون خر را تمام دین گفتم / پشک را عنبر ثمین گفتم
طوق بر گردن کسی بستم / نام اعلا بر اسفلین گفتم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق / هر ابلیس و هر لعین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام / ژاژ را حجت مبین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد / که خرماده را تکین گفتم
اندرین آخر جهان ز گزاف / بس چمن نام هر چمین گفتم
عذر خواهند روح را که عجز / صفت روح هر طین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم / خار را سرو یاسمین گفتم
ای دریغا که کاه زفت را / از طمع چند آفرین گفتم
توبه کردم ازین خطا گفتن / همه عمرم بس است همین گفتم
ما که باده ز دست یار خوریم / کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
جام مردان بیار تا امروز / بی محابا و مردوار خوریم
ساقیا پای دار تا ز گفت / می سرجوش پایدار خوریم
زانکه داریم کز حدث پاکست / روزی پاک از آن دیار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ که ما / می باقی بی خمار خوریم
بدم ناستمده زنده شویم / اندران دم که بی شمار خوریم
نی چو این شیر مست پوییم / تا کباب از دل شکار خوریم
نی چو کرکس اسیر مرداریم / نی چو لک لک ز حرص مار خوریم
ما همه از الست مستستیم / عاقبت شکر باز بستستیم
ما ز کوی عشق بگزیدیم / جز که آن عشق هیچ نشکستیم
آفتابی در آمد از روزن / گرد ما را بلند اگر پستیم
از شعاع تو ست اگر علیم / از تو هستیم ما اگر هستیم
ما همه همدلیم و همراهیم / حمله از یک شراب سرمستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق / عاقبت از فراق وارستیم
آفتابا بکش ز ما دامن / نی که بر دامن تو بنشستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم / از هوای تو بند بشکستیم
نالهٔ بلبل بهار کنیم / تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه‌ست / گر ننالیم پس چه کار کنیم

در گلستان رویم و گل چینیم / بر سر عاشقان نثار کنیم
سیم با یار خوش غذا خوریم / خدمت چشم پرخمار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی / راز را با تو آشکار کنیم
بار کردند اشتران بگریز / رختمان نیست ما چه بار کنیم
اندر آییم مست در بازار / همه را مست و بی قرار کنیم
کس نداند خدای داند و بس / عیشهایی که با نگار کنیم
می‌گریزند خلق از تاتار / خدمت خالق تتار کنیم
خلق بحران کنند و ما بر بام / اشتر مردمان شمار کنیم
ممتم شد بلند و تدبیرم / جز به پیش تو من نمی‌میرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه / که بدست تو سخت زنجیرم
چون گشادم از کمان تو سخت / راست بر خصم دوزخ تیرم
دیدن غیر تو نفاق بود / من نه مرد نفاق و تزویرم
طاقتم طاق شد ز خفیه خویش / در میفکن دگر به تأخیرم
نو بهارم گرفته که خموش / نو بهاران کبیر و من جوان گیرم
پیر ما راز سر جوان کردست / لاجرم هم جوان و هم پیرم
با گشادن چه جای تیر و کمان / مرد و را شکنم نبینند پرم
با من آمیختی چو شکر و شیر / چون شکر در گداز از آن شیرم
درد تأخیر چون برآرد دود / بر رود تا اثیر تأثیرم
سیر گشتم ز نازهای خسان / کم زنم من چو روغن بلسان
خویش را بعد ازین جهان دردم / که نیابند مرا چو پیسان
ای خدا در تو چون گریختیم / این چنین قوم را بمن مرسان
چند بوسه وظیفه تعیین کن / شکر خنده ایم شیرین کن
گر این را بخواب خواهم دید / من بخسبم کنار بالین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد / هین براق وصال را زین کن
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد / آنچ آخر کنی تو پیشین کن
تا بکعبهٔ وصال تو برسند / چارهٔ زاد و آب و خرجین کن
از تجلی آفتاب بخت / چشم و دل را چو طور سینین کن
گر نبود این سخن زمین لایق / آنچ آن لایقست تلقین کن
بعد ازین شهر را نهان دارم / تا نیفتند اندر و مگسان
هر زمان جانب دگر تازم / بی رفیقان و حاجبان و کسان
آن دلت را خدای نرم کناد / این دعای خوش است آمین کن
ای فسون اجل فراق لبت / رو فسون مسیح آیین کن
حسن داری وفاست لایق حسن / حسن را با وفا تو کابین کن
حاجیان مانده اند از ره حج / داروی اشتران گرگین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن / این جهان را تو آن جهان بین کن
بس کنم شد ز حد و گستاخی / من که باشم که گویمت این کن
شمس تبریز بر افق بخرام / کو شمال هلال و پروین کن
چند نظارهٔ جهان کردن / آب را زیر که نهان کردن
انگ از شیر خون روان کردست / شیر داند ز خون روان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم / چند بیکار دیگران کردن
این گران زحمتست نتوانم / رقص بر پردهٔ گران کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند / نتوان کوه را کشان کردن
رنج گوید که گنج آوردم / رنج را با بد امتحان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاک / خاک را داند آسمان کردن
تبریز برداشتی نوای مطرب / این با مستکی توان کردن
برگ و ابر شمک فرو نرگیر / تا توانیم فهم آن کردن

تا ببینند جان جانها را / کی توان سهل ترک جان کردن

خون شدن خون خود فرو خوردن / با سگان بر در وفا بودن
رو مسلمان سپر سلامت باش / جهد می‌کن بپارسا بودن
از قضا و بلا گریزی تو / ترس ایشان ز بی‌بلا بودن

آن نباشدم اجو در عشقت / خو کرم من بخویش در دیدن
دیدم کی از رخ تو برگردد / بلکه آید بوقت گردیدن
عاشقان ترا مسلم شد / بر همه هم کها بخندیدن
باغبانان عشق را باشد / از دل خویش میوه برچیدن
زهد و دانش بورز ای خواجه / نتوان عشق را بورزیدن

نفسی با خودم فرو بنی ده / که بمیزان نهند باز زر خو
پیشهٔ کیمیا خود این باشد / که مس تیره را ببخشد ضو
ای دل آن شاه سوی بی‌سویست / خلق هر سو دوند تو کم دو
بی سوی عالمیست بس عالی / شش جهت وادیست بس در گو
چشمکت می‌زند رقیب غیور / چشم از او بر مگیر لا تطغو

داد از گلستان حسن و جمال / باغ را نو بهار پوشیده
آن دم برده سوز گرمش را / هر طرف گرم دار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ / همچو مشک تتار پوشیده
شمس تبریز صد فنا جانت / بوسهٔ با کنار پوشیده
خوش بود فرش بی‌نورد بده / خوش بود مرغ جان بپریده
جان زر بین و جان سنگین را / چون کلوخ از برنج بگزیده
خمرهٔ پر عسل سرش بسته / پشت و پهلوش را تو لیسیده

بنمای ستاره گذر رنگ / نتوان راه بی نشان کردن
چیست با عشق آشنا بودن / بجز از کام دل جدا بودن
او فدا بیست هیچ فرقی نیست / پیش او مرگ و نقل یا بودن
کین شهیدان ز مرگ نشکیبند / عاشقانند بر فنا بودن
ششه می‌گیر و روز عاشورا / تو نتانی بکربلا بودن
گرچه اندر فغان و نالیدن / اندکی هست خویشتن دیدن
بحذاو بپاکی ذاتش / پاکم از خویشتن پسندیدن
در چنین دولت و چنین میدان / ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
فرعهای درخت لرزانند / اصل را نیست خوف لرزیدن
جان عاشق تو الهامی هیچ / در مکافات رنج پیچیدن
پیش از این گفت شمس تبریزی / لیک گو گوش کو پی شنیدن
لذتی می‌کنم سبک بشنو / خبر عشق می‌دهم بگیرد
تو نوی بخت و بنده تو کهن / کهنم را بیک نظر کن نو
گرمت را بگوی تا بدهد / در خور شام بنده روغن جو
فکر مردم بهر سوی گروست / تو بلاحول فکر را کن خو
کار امروز را مگو فردا / تا نه حسرت خوری بگویی او
شمس تبریز خضر عین نقش / وارهان ز خلق را ز عین الشو
آمد آمد نگار پوشیده / صنم خوش عذار پوشیده
در زمین دل همه عشاق / رسته شد سبزه زار پوشیده
همگنان اشک و خون روان کرده / خونشان در نغار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان / سوی آن یار غار پوشیده

جان نادیده خسیس شده / جان دیده رسیده در راه
سر کاغذ گشاده دست اجل / نقد در کاغذیست پیچیده
خمره را بر زمین زن و بشکن / دیده نبود چنانک بشنیده

جانهایی که مست و مخمورند / بر سر باده باده خورده

شمس تبریز بشکند خم را / که ز نامش فلک بلرزیده
مطرب جانهای دل برده / تا بشب تا بشب همین برده
در خرابات مغزدان فتنه / خرقهٔ آب و گل گرو کرده
گر چون ابر خواند گفت ترا / گرد بیداد برخرد مندی
همچو یوسف گناه تو خوبیست / جرم تو دانش است و خرسندی
چشم مریخ دار دان دشمن / تو جوجه دست زهره می‌بندی
قطرهٔ باز رو سوی دریا / بنگر تا ببینی او چندی

آوخ آوخ طبیب خونریزی / بر سر ما رزار بیماری
گفتمش قصد خون من داری / بی خطا و گناه گفت آری
هر زمان گلشنی همی سوزم / تو چه باشی بپیش من خاری
شهرها از سپاه من ویران / تو که باشی شکسته دیواری
ای زمن تار موی طرهٔ تو / سر نگوسار بسته طراری
آنک نخرید وانک او بخرید / شد پشیمان ز غیب بازاری
وانک نخرید دست می‌خاید / ناامید و فتاده و خواری
یا بریده بعشق نعلینی / سر براده بعشق دستاری
خر علف زارتن گریزد و ماند / خرم دار در علف زاری
ای دل از محنت و بلا داری / بر خدا اعتماد ما داری
رخت اندیشه می‌بری هر جا / بنگر آخر جز او کرا داری
چشم سر داد و چشم سر ابرزد / چشم جای دگر چرا داری
هر سحر مر ترا ندا آید / سوی ما آ که داغ ما داری
جان پاکی میان خاک سیاه / من نگویم تو خود روا داری
می‌دوی هر شب از فنا بیرون / که جز این دست و پا داری

عشق را بین که صد دهان بگشاد / چون تو چشمان ز عشق بگشادی

او همی گرید و همی خندد / تو همی گریی و همی خندی
او چو سرکه است و می‌کند ترشی / دوست قندست و میکند قندی
ای دل اندر اصول وصل گریز / که بنی در فراق جان کندی
فوت یا فوت گیر از خورشید / تا در اخلاف و بپیوندی
آوخ آوخ چو من وفاداری / در تمنای چون تو خونخواری
آن جفاها که کرده با من / نکند هیچ یار با یاری
عشق جز بی گناه می‌نکشد / نکشد عشق او گنه کاری
بشکستم هزار چنگ طرب / تو چه باشی بچنگ من تاری
گفتمش از کمینه بازی تو / جان نبردست هیچ عیاری
گر بیازم و گر نه زین شطرنج / ماتم و مات من بیاری
آنک نخرید گوید آن هم را / کاش من بودمی خریداری
فرع بگرفته اصل افکنده / جان بداده گرفته مرداری
با چنین مشتری کند صرفه / از چنین باده ماند هشیاری

این چنین حضرتی و تو نومید / کم کن ای دل اگر خدا داری
لطفهایی که کرد چندین گاه / یاد آور اگر وفا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت / زرگری کن که کیمیا داری
پیش از این تن تو جان پاک بدی / چند خود را از این جدا داری
خویشتن را نواز فنا بشناس / که از این آب و گل قبا داری
بس بود این قدر بدان گفتم / که در این کوچه آشنا داری
ای خجل از تو شکر و آزادی / لایق آن وصال گوشادی
ای دلا گرد حوض می‌گشتی / دیدی آخر که هم درافتادی

ز آب و آتش چو باد بگذشتی / ای دل ار آتشی و ار بادی
دل و عشق‌اند مرد و شاگردش / خورد شاگرد را باستادی
اولا مرجه خاکی و خاکی بود / پیش جاروب باد بنهادی
تا همان باد کشت آبستن / تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورد با در را / همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد / تا بخوردش ز اصل و بنیادی
عشق آن کرم بود در تحقیق / در دل صد جنید بغدادی
نی جنیدی گذاشت و نه بغداد / عشق خونی بزخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل لقا / کرد خالق اساس ایجادی
یک وجود بزرگ طامشند / همه شادی و عشق و رادی
شمس تبریز چهره بنما / تا نمایم سخن بعتبادی
ای که مستک شدی و می‌گویی / تو غریبی و یا ازین کویی
نی چپست و نی راست در جایست / آنک دل خسته از پی اویی
ور تو بویی و رو بدو آری / الله الله چه خوب مه رویی
هین ز خوهای او یکی بشنو / گاه شیری کند گه آهویی
جز بچوگان او مغلطان / گر ببیدان او یکی گویی

مست و بیخویش می‌روی چپ و راست / بی‌چپ و راست را همی جویی
زان شکر روی اگر بگردانی / گر نباتی بدانک بدخویی
دلم از جا رود چو گویم او / می‌برد جان و دل ز بی‌اویی
در ره او نماند پای مرا / زانوم را نماند زانویی
هین خمش کن ز حدیث مسیح / آسمان وار اگر یکی تویی
بحر ما را کنار با بینی / وین سفر را قرار با بینی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ / راه در جویبار با بینی
دیده‌ها از غبار خسته شدست / دیده اعتبار با بینی
زه بآب حیات می‌نبرند / خضر آب خوار با بینی
اندرین شهر قحط خورشیدست / سایه شهریار با بینی
مشک از پشک کس نمی‌داند / مشک را انتشار با بینی
مرگ تا در پیست روز شبست / شب ما را نهار با بینی
چنگ در ما زدست این تکبیر / چنگ او تا رتار با بینی
دم معدود اندکی ماندست / نفسی بی‌شمار با بینی
مرگ دیگی برای ما پختست / آن خورش را گوار با بینی
مرد می‌صد جنازه می‌گذرد / دیده‌ها سوگوار با بینی
عقل بسته شد و هوا مختار / عقل را اختیار با بینی
زین جنین دوغ زشت گندیده / این مکر را فرار با بینی
گوشها بسته است لب بربند / از خرد گوشوار با بینی

شیر بیشه میان زنجیرست / شیر در مرغزار با بینی
بلبل مست سخت مخمورست / گلشن و سبزه زار با بینی
همه گل‌خواره‌اند این طفلان / مشفقی دایه وار با بینی
دل پشیمان شدست از آنچ گذشت / دل امسال پار با بینی
شهر سرگین پرست پر گشتست / مشک نافه تتار با بینی
دولت کودکانه می‌جویند / دولتی بی‌عثار با بینی
چو بمیری بمیرد این هنرت / زین هنرها نه عار با بینی
طالب کار و بار بسیارند / طالب کردگار با بینی
نقش ایزدی بسوی نقش / بر خلایق نثار با بینی
یا دم مرد چون دافع مرگست / مردمی یادگار با بینی
ملکها ماند مالکان مردند / ملکتی پایدار با بینی
هوشها چون بکشتی اندرانند / هوشها هوشیار با بینی
معده پر دوغ و گوش پر دروغ / همت الفرار با بینی

از کنایات شمس تبریزی / شرح معنی کنار با بینی
تا شدستی امیر چوگانی / ما شدستیم گوی میدانی
چون بدور تسلسل انجامد / نکته ابتر بود بپایانی
گوش موشان خانگی نشود / نعره بلبل گلستانی
هر که کورست عشق می‌سازد / بهر او سرمه سپاهانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند / تو چنین مانده چه می‌مانی
خر سواره چرا شدی شاها / خسروی و ز نژاد سلطانی
در جنود مجنده بودی / ای که اکنون ز نور روح انسانی

هر که گر نیست بشنود و صفت / نعل معکوس و خفیه می‌رانی
سد پیش و پس تو این عار است / کم سرافراز و قطب خلقانی

خلوتی را لطیف بشنودا / رو بپرسش که در چه سودایی
زیر سایه درخت بخت آور / زود منزل کنی فرود آیی
سوی اینان ما و من نروی / گر چه او گوید که از مایی
خود تو چیست بیخودی ز آنکه / که از او در چنین تماشایی

حکم مطلق تراست در عالم / حاکمان قالب‌اند و تو جانی
همه مرغان جدا چنین تو بلند / تو همایی میان مرغانی
برتر آید ز جان ملک و ملک / کرد می‌دل بروح حیوانی
دامها را ز رامشان بردار / خواه تقدیر و خواه شیطانی
شمس تبریز رحمت صرفی / زانک سر صفات رحمانی
خامشی ناطقی مگر جانی / می‌زنی نعره‌های پنهانی
ای تو باغ حیات زندانست / مست می ده ز خلاص زندانی
ای یکی گو شده یکی گو باش / پیش حکمت که شاه چوگانی

ما درین دور مست و بی‌جرمیم / ستر این دور را تو می‌دانی
لیک در تسلسل اندر عشق / شرط هر تحقیق برهانی
چشم پیران کور کی بیند / شیوه شاهدان روحانی
هر که پر نیست هم چو از گردد / چون دهد عشق آب حیوانی
خر سواری پیاده شو از خر / خر بمیدان نباشد ارزانی
لایق پشت خر نباشی تو / تو معود بپشت اسپانی
گفتنیها بگفتمی ای جان / گر نترسیدمی ز ویرانی
جان جانی و جان صد جانی / می‌زنی نعره‌های پنهانی
غیر احمق بفهم این نرسد / عارت آید ازین ثنا خوانی
چون گریزی ازین قرون گردد / کان فلان بار غست ازو فانی
چند اندر میان غوغایی / خوی کن پاره پاره تنهایی
خلوت آنست در پناه کسی / خوش بخسپی و خوش بیاسایی
ور تو خواهی که بخت بگشاید / زیر هر سایه رخت نگشایی
رو بخود آر هر کجا باشی / رو سیاه مست مرد هر جایی
چون رسید پیشه صلاح الدین / گر فسادی بسوی صلاح آیی
حکم نو کن که شاه دورانی / سکه تازه زن که سلطانی
آنچ شاهان بخواب می‌جستند / چون مسلم شدت باسانی
بر سر آمد روان دولت تو / زانک تو صاف صاف انسانی
شرطها را ز عاشقان برگیر / که تو احوالشان همی دانی
تا شوم سرخ رو درین دعوی / که تو چون خلق لطیف فرمانی

تو چو باغی و صورت برگی / باغ جسم مرا چه بدانی
جان تو بحر و صورتت ابر است / فیض در قطرهای مرجانی
تا یکی گو نشد اگر چه زر است / گر چه نیکوست نیست میدانی

پهلوی اعتراض را بتراش
گر تو چون گوی حسب و گردانی
بس نخر اط خویش را بسپار
تا یکی گوشوی اگر آنی

یکی غم چو جان نخواهم داد
یک جه باشد هزار را بینی
در فراقت زین سفر یاران
این سفر را فرار را بینی
شیر بیشه میان زنجیرست
شیر در مرغزار را بینی
بلبل مست سخن مخمورست
گلشن و سبزه زار را بینی
همه گل خواره اند این طفلان
مشفقی دایه وار را بینی
دل بشیمان نشد ستانج لذت
دل امسال یار را بینی
شهر پر سر گیبن پر گشتنست
مشک نافه نثار را بینی
دولت گوذ کانه می جویند
دولتی بی غبار را بینی
طالب کار و بار بسیارند
طالب کردگار را بینی
دم معدود اند کی ماندست
نفسی بی شمار را بینی
ملکها ماند و مالکان مردند
ملکت پایدار را بینی
هوشها چون مگس در آن دوغست
هوشها هوشیار را بینی
معده پر دوغ و گوش پر ز دروغ
همت الفرا را بینی

زانج گردم کنون بشیمانم
دل امسال یار را بینی
دل من شیر بیشه را ماند
شیر در مرغزار را بینی
ماهی جان ما که بیجانست
بر لب جویبار را بینی
یار را حول گوی راچه کنم
یار شیرین عذار را بینی
همه بی وفا همی انکند
همه را هموار را بینی

نقش را گاه زنجیست پیش قلم
آن قلم را چه حاجت از یاری
گر به پرسد چه صورتت باید
گو همان صورتی که بنگاری

پهلوی اعتراض در ابلیس
کشت مردود زد ربانی
ما نعستت اعتراض ابلیسی
از یکی گو بنی و یکی دانی
در غم یار یار را بینی
با غم راکنار را بینی
دشمن شاد کام بسیارند
دوستی غمگسار را بینی
تا بدانستنی ز دشمن و دوست
زندگانی دو بار را بینی
ماهیان می طپند اندر ریگ
چشمه با جویبار را بینی
دیده را عبره بیست زین پرده
دیده اعتبار را بینی
ره با آب حیات می نبرند
خضری آبخوار را بینی
اندرین شهر قحط جور رسیدست
سایه شهریار را بینی
مشکل از پشک کس نمی داند
مشک را انتشار را بینی
چون بمیری بمیر دان هنرست
زین هنرمند عار را بینی
مرگ تا در پی است روز شبست
شب ما را نهار را بینی
نفس ایزدی نسوی یمن
بر خلایق نثار را بینی
عقل بسته شد و هوا مختار
عقل را اختیار را بینی
زجبین دوغ زشت گندیده
پوزدل را احذار را بینی
گوشها بسته است لب بربند
از خرد گوشوار را بینی
در غم یار یار را ببینی
با دلم راکنار را بینی
تا درخت امید سبز شدی
سایه آن بهار را بینی
تا بدانستنی ز دشمن و دوست
دوستی غمگسار را بینی
چون رضای دل تو در غم ماست
یک جه باشد هزار را بینی
خوک دنیاست صید این خامان
آهوی جان شکار را بینی
صد هزاران سخن نهان دارم
گوش را گوشوار را بینی
رو مسلم تراست کاری
چونکه اندر عنایت یاری
همچو بت باش پیش زنت گر
که همه نقش و رنگ از و داری
گرم ترا تن کنی تو جان منی
ور مرا دل کنی تو دلداری

لطف گل خار را تو می بخشی
چه کند شاخ خار جز خاری

سخت مستست چشم تو امروز
دوش گویی که صرف خوردستی
باده خوردی و بر فلک رفتی
مست گشتی و بند بشکستی
مست گشتی و شیر گیر شدی
بر سر شیر مست بنشستی
ساقی انصاف خوش تو ستست
که جز آن شراب نپرستی

بخدا دوش تا سحر همه شب
باده بی صرفه صرف خوردستی
شیر امروز در شکار آمد
لرزه بر که فتاد و در پستی
بد و بدان از و نخواهی رست
سر بنه عاشقانه و برستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن در بن شستی
زندگانی مجلس سامی
باد در سروری و خودکامی
می رسانم سلام و خدمتها
که رهی دا ولی انعامی
ماهی تشنه چون بود بی آب
ای که جان را تو دانه و دامی
حامل خدمت از شکرریزست
دارد او میدشتر نت آشامی
گفتش در حمایت کامرون
تو ای اهل زمانه را جامی
که شوم من غریق منت تو
کابند اگر دی و درانعامی
این سواد کار و خدمتی ماست
تا که خدمت نمایم ورامی
ساقیا ساقیا روا داری
که رود روز ما بهشیاری
عوض باده نکته می گویی
تا بری وقت ما بطراری
ناله نای و چنگ حال دلست
حال دل را تو بین که دلداری
طوق گردن توی و حلقه گوش
گردن و گوش را چه می خاری
که گلبدنست گفت که قفلست
گاه از زور و نیم وکه زاری
گفت جامست اگر بر و نورست
از رخ تو بود که انواری

باده ده باده خواهمان کردی
گر حرامست با تو هشیاری
زاول بامداد سرمستی
ور نه دستار گز چرا بستی
جان ما بی و شمع مجلس ما
السلام علیک خوش مستی
صورت عقل جمله دلتنگیست
صورت عشق نیست خرمستی
باده کهنه پیر راه تو بود
زو که از چرخ پیر وارستی
عقل ما برده و لیک این بار
آنچنان بر که باز نفرستی
زاول بامداد سرمستی
ور نه دستار گز چرا بستی
زانج خوردی بده بمخموران
ای ولی نعمت همه مستی
در رخ و چشم و رنگ تو پیداست
که از آن بازی و از آن دستی
تا که بپوسته در امان باشی
چون بدار الامان نشستی

نام تو زنده باد که نامت
با فنند اصفیا نکونامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود
ماهیم من تو بحر اکرامی
سبب این تحیت آن بودست
که تو کام مرا سر انجامی
زان کرمها که کرده با خلق
خاص آسوده است و هم عامی
تا که در ظل تو بیار آمد
که تو جان را پناه و آرامی
باد جاوید بر مسلمانان
سایه آن کافتاب اسلامی

گر ببری تو نقلها در پیش
عقلها را ز پیش برداری
درد دل را اگر نمی بینی
بشنو از چنگ ناله و زاری
دست بر حرف دل چه نهی
حرف را در میان چه می آری
گفته را دانهای دام مساز
که ز گفتست این گرفتاری
گفت باد است اگر در و بوست
هدیه تو بود که گلزاری
مشک بر بند کو نهان پرشد
مشک هم می درد ز بسیاری
عشق در کفر کرد اظهاری
بست ایمان ز نرس زناری

باکی زنهار از جهان برخاست   هیچ کس را نداد زنهاری
نی که یوسف خرید در چاهی   نه محمد گریخت در غاری
جز بکنج عدم نیاسایی   در عدم در گریز یکباری
کفن از خلعت و قبا خوشتر   کو از این شهر به بسیاری
کی بود کز قفص برون پرد   مرغ جانم بسوی گلزاری
جون دل و جشم معده نور خورد   زانکه اصل غذا بد انواری
آهوی مشک ناف من بر ما   تا که از دام جرخ مکاری
مشت گندم که اندرین دام است   هست آن را مدد ز انباری
خاکیان زانکه هوش می‌بخشند   پادشاهی قدیم و جباری
خاک خفتند نداشت بیداری   شاه کردش ز لطف بیداری
جانب خرمن کرم بگریز   هین قناعت مکن بانباری
این کله را بنه سری بستان   کان سرت دارد از کله عاری
شمس تبریز کز شعاع وی است   شمس همراه جرخ دواری

گرچه تو نیم شب رسیده‌ستی   صبح عشاق را کلید استی
همه شب جان ترا شود قربان   زانکه تو بامداد عید استی
در مریدم جو دولت منصور   جون مرا تو ابایزید استی
شمس تبریز سرمه دیگر   در دو دیده خرد کشیده‌ستی

مستم از بادهای پنهانی   وز دف و چنگ و نای پنهانی
می زنند سالها درین مستی   روح من‌های های پنهانی
بر چنین آفتاب بر زانست   آن مه خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که برو   تابد از کبریای پنهانی
زان بلا جانهای ما مرده   تا برد تحفهای پنهانی

پیش آن جشمهای جادوی تو   جون نباشد حرام جادویی
عاشقان را جه سود دارد بند   سلسلشان برد ز رو جه منهی

هیچ گنجی نبود بی خصمی   هیچ گنجی نبود بی ماری
پای ذاالنون کشید در زنجیر   سر منصور رفت بر داری
جهت خرقه‌ای جنین زخمی   این جنین درد سر ز دستاری
کی بود کز وجود باز رهم   در عدم در پرم جو طیاری
بخشد او غریب جانش جوری   بگشاید عجیب منقاری
بل هم احیاء عند ربهم   بخورد بر ز فوق ادراری
جان بر جانهای پاک رود   در جهانی که نیست بیکاری
باغ دنیا که تازه می‌گردد   آخر آتش بود ز جوباری
گر نکردی نثار دانش و هوش   کی بدی در زمانه هشیاری
خون و سرگین نداشت زیبایی   پرده‌اش را دهش ستاری
جامه از اطلسی بساز که هست   بر سر عقل از او کله واری
ای دل من ببر ز شمس گریز   رو قناعت مکن به بیداری

تا پدیدی چو جان درین عالم   در جهان دلم پدیدستی
ز آدمی چون پری پدیدم نیست   تا ز من ای پری پدیدستی
ای بسا نازکان و خاکانند   جون من سوخته پدیدستی

هر چنین دلربای پنهان را   واجب آید وفای پنهانی
گویم ای دل کجایی آخر تو   گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را   دادمش من بهای پنهانی
آتشم چون بمرد دود دمی است   آیتی از بلای پنهانی
شمس تبریز شور با تبختی   صوفیان الصلای پنهانی
مستی و عاشقانه می‌گویی   تو غریبی و یا ازین کویی
پیش رویت که فرض مجلس است   سجده و کرد زهره بی‌رویی
تو جه دانی ز خوبی بت ما   ما از آن سو و تو ازین سویی

ما ز دستان او ز دست شدیم   دست از ما چرا نمی‌شویی
پیش آن جشمهای ترکانه   ترک و کمینه هندویی
آفتابا نه حد تو پیداست   نی که در خانهٔ ترازویی
بلهای زهره زیر جادر رو   رو نداری و فتنه بانویی
اندرین ره نماند پای مرا   زانوم را نماند زانویی
مست و بیخویشتن روی دوراست   سوی بی‌جپ و راست بی‌سویی
زان شکر رو اگر بگرداتی   گر نباتی بدان که بدخویی
دلم از جا رود جه گویم او   همرو او ما غلام این اویی
هین خمش کار دید بکند گفت   بکند کار و سبب او تویی
من مرید توم مراد تویی   من غلام جو کیقباد تویی
خاک پای توم ولی امروز   گردم اندر هوا که باد تویی
گرجه من بد نهاد و بدکارم   شاکرم جون که زین نهاد تویی
زهر باده شود جو جام تویی   ظلم احسان شود جو داد تویی

رو بمیدان عشق سجده کنان   پیش جوگان دوست جون گویی
بستیزه درین حرم ای صبر   گاه لالا و گاه لولویی
بلهای ماه خویشتن شناس   نی بوقف مجاز جون مویی
تو بیای کمال صورت عشق   نور ذات خفی و یا اویی
همجو کشتی روم بپهلوی دل   ای دل من مزار پهلویی
نی چپست و نه راست در جانست   بو ز جان یابی ار بجان بویی
ور تو بویی ز رو برواری   الله الله جه ماه ده تویی
هین ز خوهای او یکی بشنو   گاه شیری کند که آهویی

دل مرید تو و ترا خواهد   کین در بسته را گشاد تویی
زهد من بی‌جهاد من ساغر   جو مرا زهد و اجتهاد تویی
در نهادی که تو کنی برداشت   خوش بود جون همه مراد تویی
بس کنم ذکر تو بگویم بس   ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی
یا ولی نعمتی و سلطانی   سابق الحسن ما له ثانی
کان بنیان عدکم خربا   رمتی هو و شید ارکانی
حیة البین کلما ناجت   لسعتنی مثل لسع ثعبان
ارع قلبا هواک ساکنه   لیس لی غیر عطفکم بانی
یا محیطا بروحه الدنیا   انت بالروح حاضر دانی

انت بحر تحیط بالدنیا   در من جوهر و مرجان
کیف هذا الجفا وانت وفا   کیف ارد بنی بنسیانی
ظل خدی من عفر الکدرا   سال دمعی کما یبع آنی
تمنت فی السجون لعدای   کم تباکوا علی اخوانی

هرکه در کوی عشق در کارست | همچو ما پاک باز و عیارست

هرکه از حال عشق آگه نیست | نزد ما زنده نیست مردارست

عاشق آنست که پای همت او | بر سر این سپهر دوارست

عشق دو قسمت تا کجا باشد | یا خود اندر کدام بازارست

عشق را نی خرند و نی فروشند | قیمت عشق تا بدیدارست

عاشقا ترا چه جای کون و مکان | عاشق از مرد و کون بیزارست

ذوق عشق از کجا بدست آرد | هرکه در بند ریش و دستارست

أفدي قمراً لاح علينا وتلالا
ما احسنه رب تبارك وتعالى
قد حل بروحي فتضاعفت حياتا
واليوم نأى عني عزاً وجلالا
أدعوه سراراً وأنا ديه جهاراً
أن أبدلني الصبوة طيفاً وخيالا
لو قطعني دهري لأزلت أنادي
كي تخترق الحجب ويروين وصالا
لا أمل من العشق ولو مت فنون
حاشاه ملالا بي حاشاي ملالا
العاشق حوت وهو العشق كبحر
بل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

رفتم بسوی مصر خریدم شکری را
خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
درشهر کی دیدست چنین شهره بتی را
در بر کی کشیده ست سهیل و قمری را
بنشاند بمملکت ملکی بنده بد را
بخرید بگو هر گرمش نی گهری را
خضر خضر انست وازو هیچ عجب نیست
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دمی آمد
بی زیر و زبر گردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونکه نهانی
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل وجان را بمو اثر
چمال دل وجان کند آن شه اثری را
اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ براند
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز کان بردم درعالم واین نی
کین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانه خورشید بباید
تا سرمه کشد چشم عروسی سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و کرنی
کی آهوی عاقل طلبد شیرنری را
بی عقل چو سایه بپیت ای دوست دوانیم
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دلشکنی را
درخانه کشد روح چنان رهگذری را
درهدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
کوراست کند چشم کژ کژ نگری را

ای پاک دلان باج او عشق مبارزید
نتوان دل وجان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه که او
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
می دان که حدث باشد جز نور قدیمی
بر مزبله پرچه شانگاه تماشا
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا نوحدثی لذت تقدیس چه دانی
رو از حدثی سوی تبارک وتعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی
کو دست بکه داشت ز هر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چو موسی کف ولب شست
در پای کرم دادم او را ید بیضا
خواهی که زمعده ولب هر خام گریزی
پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
هین معده تهی دار که لو نیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کز آتش جوعست تک و کام تقاضا
کو دست ولب پاک که گیرد قدح پاک
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة والکاس علینا

از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
این قبله دل کعبه بگو جان خرابات
هر گز دل عشاق بفرمان کسی نیست
کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زمزمه زاسرار باواز در آمد
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
برکاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که دران باغ نرستست — وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی — زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری هر کست — مرجان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که ازان رنگ بدیدی — می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق — تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت — منکر بحث و دراست که امکان حذر نیست

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه ست — از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه ست — وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد — این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست — با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست — بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت — سلطان زمین است و سلیمان زمانه ست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن — کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت — گر ملک زمین است فسونست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست — واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه ست
این خواجهٔ چرخ است که چون زهره و ماه ست — وین خانهٔ عشقست که بی حد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست — دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند — ای جان تو بمن آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست — از هر که در آید که فلانست و فلانه ست
شومست بر آستانه مشین خانه در آ زود — تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند — مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
در بیشهٔ شیران رو و ز زخم میندیش — کندیشه و ترسیدن اشکال زنانه ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست — لیکن پس در وهم تو مانند فسانه ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل — درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سرمست همی گشت بیازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مر او دید — بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس — پنهان نشدم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم بکه یابد — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست — وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان بگرو کان — دستار ببر گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون — آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند — وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله — امروز مه اندرین انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست — اندر پی من بود بآثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم بیابان — آن شیر که صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو — با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
در کام من این شست و منم اندر تک دریا — صیاد بسررشتهٔ جرار مرا یافت
جامی که بزد از دلم آزار بمن داد — آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گرانجان سبکی یافت و بپرید — کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوشست و نه گوش است و نه گفتار — کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست — دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده — آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست — اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من نیز من و تو بی تو در آییم درین جو — زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد — کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

الیوم من الوصل نسیم و سعود … الیوم اری الحب علی العهد فعود
یا قلب ابشرک بوصل و رجیق … ما فاتک من دهرک الیوم تعود
یا حب حنا نیک تجلیت بوصل … الروح فدا روحک بالروح تجود
هذا قمر قد غلب الشمس بنور … من طالعه الیوم علی الشمس یسود
ما اکثر ما قد خفض العیش لهجر … للعیش من الیوم نهوض و صعود
یا قلب تمتع وطب الآن شکورا … الحب شفیق لک والله ودود
الحب الی المجلس والله سقانا … والسکر من القهوة کالدهر ولود
الیوم من العیش لقاء و شفاء … الیوم من السکر رکوع و سجود
یا قوم الی العشق اینبوا و اجیبوا … لما کتب الله علی العشق خلود
العشق من الکون حیات و لباب … والعیش سوی العشق قشور و جلود
لا تنطق فی العشق و یکفاک ابن … فالمخلص للعاشق صبر و جحود

آن ماه که ناگاه ز ما روی نهان کرد … وز عشق مرا واله حیران جهان کرد
صد چشمهٔ اقبال بشد خشک جو او رفت … دو چشمهٔ چشم عوض چشمه روان
رندان طرب را که شکرخای لبش بود … امروز ز دست غمش انگشت گزان
تا کس چه بر ما چه حکایت که بکردند … تا هجر تو ما را محتاج کشان
چوپان سعادت چه غلط کردم اجون … صد داغ بمن بر زد و صد گونه نشان
در خدمت او من بده یکسر همه دیده … وز شکوت هجرم عدد موی زبان
زین جمله زبانها چو یکی گوش نباشد … یک رمز از آن غصه نتابید بیان کرد
ای آنکه یکی غمزهٔ چشمت که مستی … صد قالب بی جان شده را صاحب جان
تو جان بهاری که چنین خاک درم را … در گلشن جاوید همه لاله ستان
بس بلبل صد لحن و بسی طوطی جان را … خایان شکر کشته بگلزار روان
از بس که رمانید کسان را ز اجل او … مرگ و اجل از دست شهنشاه فغان
بر رغم اجل دست کرمهاش روان را … آن سو که نه سو نیست و مکان نیست مکان
اقبال عجب ماند که این کار کی باشد … فریاد بر آمد ز روانها که فلان کرد

هر لطف که جانها ز کرمهاش بجا داشت … المنة لله که کرمهاش عیان کرد
از بس قدح لطف که در داد خداوند … هر ذره شکافید و صد گونه دهان
آری که یکی گرسنه در ماه نظر کرد … تشبیه مه از جوع بیک گردهٔ نان
تشبیه ستاره بکسیرات شکسته … شبه فلک نیز بدان صورت خوان
نی نی بخدایی که درین کلهٔ مستی … بر عقل شبان وحی خفی راجو شبان
وان وحی خفی را بتواضع و تعبد … از غمزهٔ تیر افکن آن شه جو کمان کرد

آنها که ریاضت کش و سجاده نشینند … باید که خدا را بنمایند و ببینند
چون حق ننمایند و نبینند بتحقیق … نی ز اهل سماوات که یاجوج زمینند
تسبیح بکف در پس زانوی تسلس … در بحر کمان غرفه و غافل ز یقینند
تا خار و خس شرک بجاروب نروبند … از گلشن تحقیق گل وصل نچینند
قطاع طریقند مرو از پی ایشان … کایشان همه غارتگر گنج دل و دینند
آنها که خدا را چو مه چارده دیدند … فارغ ز شهورند و مبرا ز سنینند
دست و دلشان پاک ز دنیا و ز عقبی … نی مرد کمانند و نی جویای کمینند
که در حرم کعبهٔ توحید مجاور … که بر زبر طارم نه چرخ برینند
هان شمس ز تبریز چو بنمود ره راست … پنهان نتوان کرد چنانند و چنینند

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند … زان مردی و زان جمله شقاوت سپر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست … تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
روزی بسر ادهم اندر شی آهو … مانند فلک مرکب شبدیز بر افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش … مستیش بسر بر شد و ز اسب در افکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر … مسکین بسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنکه سلیمان بیکی مرغ … در ملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
از یاد تو بود آنکه محمد با بشارت … غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم
او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه یکی آهو بدو صد رنگ عیان شد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت
بغداد جهان را بصیرت همدان کرد

آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد

آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد

سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
تا ستر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

زان باده که صوفی بود از جام مجرد
کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد

در حالت مستی چو دل و هوش نگنجید
پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد

اول سبقت بود الف هیچ ندارد
زان پیش روا فتاد سپهدار مؤید

حی نیز اگر هیچ ندارد چو الف نیز
در صورت جیم آمد و جیم است مقید

میم از الف و هاست مرکب بنشستن
ترکیب بود علت بر مستی مفرد

پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام
تا جمع بخود باشد مستی محمد

بام فلک از استن و دیوار چو تنهاست
هر بام در افتاده و آن بام مشید

بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطفیست
کارواح در آن باغچه مانند مجرد

عریان شده بر لب این جوی پی غسل
بی جوی نماید بنظر صرح ممرد

آن دیو و پری ساخته است از پی تغلیط
تا شیشه نماید بنظر آب مبرد

از مکر کم تران شو و در وکر رضا رو
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدد

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگست
بی خود نزنم دم که دم ما همه ننگست

من دم نزنم لیک دم بی نفخنا
در من بدمد ناله رسد تا بثریا

این نای تنم را چو ببرید و تراشید
از سوی نیستان عدم عز تعالی

دل یکسر نی بود و دهان یکسر دیگر
آن سر ز لب عشق همی بود شکرخا

چون از دم او پر شد و از دولت او مست
تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا

والله زمی آن دو لب ار کوه بنوشد
چون ریگ شود کوه ز آسیب تجلا

نی پرده لب بود که گر لب بگشاید
نی چرخ فلک ماند و نی زیر و نه بالا

آوازه ده اندر عدم ای نای و نظرکت
صد لیلی و مجنون زند و صد وامق و عذرا

بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش
و اندر دل هر ذره حقیر آید صحرا

رو داز حبش تن بسوی روم جنان رو
تا برکشدت قیصر بر قصر معلا

اینجای نه آنجاست که اینجا بتوان بود
می جای خوشی جوی و در آ در صف هیجا

هین وقت جهادست و که جمله مردان
صف را مکن و در شکن از حمله تو صف را

ترجیع سوم آمد و گفتی تو خدایا
بر کم شنع کمری که مرا هست عوضها

آن مطرب خوش نغمه شیرین دمن آمد
جانها همه مستند که آن جان بمن آمد

خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده
کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد

جانهای گلستان بدم دی بپریدند
هنگام بهاران شد و هر جان بتن آمد

خوبان برسیدند ز بتخانه غیبی
کوری خزانی که بخوبی شکن آمد

چون صبر گزیدند بدی جمله درختان
آن هجر چو چاه است و صبوری رسن آمد

چون صبر گزیدند پس آمد فرحش زود
چون خلق حسن کرد نگار حسن آمد

در عید بهار ابر بر افشاند کلاسی
وان رعد بر آن اوج هوا طبل زن آمد

یک باغ پر از شاهد نه ترک و نه رومی
کاندر حجب غیب هزاران ختن آمد

بس جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد
پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد

زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد

خامش کن اگر چه که غزل اغلب قافیست
تا شاه بگوید چو در این انجمن آمد

ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید   در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست   در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر جدا نیست که گفتار   پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فنا بوی بیاید   در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست   با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
مر وسوسه را بحث و تفکر مخوانید   مرکم شرع را سرور و سالار مدارید
با قوت کرم قوت شما باز نگیرد   خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنیدیت   خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه   خود را تبع گردش پرکار مدارید
در مشهد اعظم بنشینید بنشینید   منش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد   با شاهد حق فکرت انکار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار   هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست   هین عشق بر آن غره و غرار مدارید
گه زلف برافشاند و گه جیب گشاید   گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد   آن دهدله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد   آن چامضه را ساقی و خمار مدارید
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم   ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دمی پشک فروشد عوض مشک   آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر   خود را پس پردهٔ گفتار مدارید

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد   امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی   آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد   آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد   بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت حریفان صبوحی بکجایید   کان مشعله از روزن اسرار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید   امروز درین لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید   کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد   امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی   آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد   آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد   بنگر که چه خوش بر سر بازار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد   آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است   کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست   کادم ز تک صلصل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید   امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد   از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین   کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید   کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید   معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار   در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید   هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید   یکبار ازین خانه برین بام برآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید   از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدیت   یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد   افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

بار دگر آن مست ببازار درآمد   وان سرده محبوز خمار درآمد
سرهای درختان همه پربار چرا شد   کان بلبل خوش لحن بتکرار درآمد

یک حمله دیگر همه در رقص درآییم / مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم / کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یک حمله دیگر بشکرخانه درآییم / کز مصر چنین قند بخروار درآمد
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم / زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حمله دیگر بشب این پاس برآریم / کان لولی شب دزد باقرار درآمد
یک حمله دیگر برسان باده که مستی / در عربده ویران شده دستار درآمد
یک حمله دیگر بسلیمان بگراییم / کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست / از دست مسیحی که ببیمار درآمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را / کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد / کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستری لب / بی حرف سیه روی بگفتار درآمد

بار دگر آن آب بدولاب درآمد / وان چرخ چه گردنده در اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب / در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهان نبی عالم / از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
خورشید که میگردد ازو مشرق و مغرب / از لطف بود گر بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید / تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد / خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت / در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر با ثبوت / نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد / وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بکل عالم / زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانه غیبی / بسیار گشادی بمی ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون / آن جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست / زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد / از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید / بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم / زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم / تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد / کشتی وجود همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد / و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف / نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت / در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز / نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد / هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج / هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
از نفس که جرعه زآن از تو چه کشاند / گر بیدق بی بود کنون بنگر فرزین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج / آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم / خاری که وراجست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکربست / وان سنگ سیه نیز ازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل فلک شد / بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روز ز دل شد / ور ره زن دین بود کنون قدوه دین شد
گر چاه بلا بود که بد مجلس یوسف / از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جند الله محکوم خدایست / بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو ماننده نیلست / بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند / تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند / حیلت بکند لیک خدایی نتواند

کامی دو جهان آید کو راست نهاد دست — وانگاه کی داند که کجاهاش کشانند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن — کین مملکت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو و کم گیر شکاری — کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای فراری — کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند — تدبیر به تقدیر خداوند نماند
بنده چو ببیند بشد پیداست چه بیند — حیله بکند لیک خدایی نتواند
کامی دو جهان آید کو راست نهاد دست — وانگاه که داند که کجاهاش کشانند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن — کین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر — کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری — کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش — کان طبله ترا نوش دهد طبل بخواند
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست — خر جایت و ران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق نفس دان — محبوس ترا از تنگ زندان نرهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست — تا هر که مخنث بود آنش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه — که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید — بر چهرهٔ ما خاک چو گلگونه نماید
خواهم که ز تن تار دو صد خرقه نمایم — ترسا بچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دم کشته و دل حامل اسرار — چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
شاهیست دل اندر تن مانده که گاوی — وین گاو ببیند شه اگر ژاژ بخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق — هر سوی جهد لیک بناچار بساید
از خانهٔ عشق اینک پیر دو جو گیو تر — هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد — زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد — کز تخت یکی ماه رخی خوب درافتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن — تا قصهٔ خوبان که بنامند برافتاد
بس چشمهٔ حیوان که از آن حسن بجوشید — بس باده گزان تا دره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ بسی حملهٔ او دید — بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
ما بندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش — در غارت شکر همه ما را چشر افتاد
خونی یک هجران بهزیمت علم انداخت — بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت — گفتیم گزان نور بما این نظر افتاد

در خانه نشسته بت عیاری دارد — معشوق قمر روی شکر باری دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید کی بیند — بی پرده عیان طاقت دیداری دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری و دگر کاری دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند — ای زمره گلبد در خمار کی دارد
ما طوطی غیبیم شکر خواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار کی دارد
یک غمزهٔ دیدار به از دامن دینار — دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد — اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار کی دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف — باری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار بتان از تو خرابست و کسادست — بازار چه باشد دل بازار کی دارد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست — دستار که دارد سر دستار کی دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا — از یار کی گوید غم یار کی دارد

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید — بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند

گر برفکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا   از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
در خواب کنی سوختگان را زمی عشق   تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید   رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتیٔ شما ماند برین آب شکسته   ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
با قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت   یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید   یا آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد و باکشت شما را فسرانید   یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
درهر سخن از جان شما مست چو نایی   هرچند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید   آن سرمهٔ دیده‌ست بسایید بسایید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدیت   این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هندو گر ترک بزادیت دوم بار   پیدا شود آن روز که رو بند گشایید
ورز آنک سر بدیت شمس الحق تبریز   والله که شما خاصبک روز سزایید

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد   ۱   وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصوّر   از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد
درهاون اقبال عنایت گهری کوفت   صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک   کز خاک سیه قافلهٔ مور برآمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور   با مشک عسل کلهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی چه ره یافت   کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
لی دیده ولی گوش صدف رزق کجا یافت   کافروخته از پردهٔ مستور برآمد
لی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت   تا حامل در کشت وی چو گنجور برآمد
نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت   کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید   وز سرمه چون قیرچه کافور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار   این لشکر بشکسته چو منصور برآمد

یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش   هر سیب که بشکافت از و حور برآمد
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید   از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این مستی و این مستی و این جنبش مستان   زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت   از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

هرنکته که از زهر اجل تلخ تر آید   آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت   زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین نوش دهٔ از خوشهٔ ابروی ظریفت   زان پیش که جان راز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید   لبیک زنم نغمهٔ خون جگر آید

از شمس حق و دین بدم آبی بجگر بر   وز تاب برش تافته خورشید بسر بر
پیدا شده بر چشم برهنه همه اسرار   تا طعنه زده چشم بتقلید و اثر بر
ای چشم چو مخمور شرابش شدهٔ تو   در عالم محسوس ازین می تو خبر بر
در دامن گردون بزن از آتش این می   وز سوزش او جوشش می را تو بسر بر
تا در سر گردون فتد این می بشود مست   مستانه برو دست باطراف کمر بر
سرمست خرابش بکش این چرخ برین را   در مدرسهٔ عقل با صحاب هنر بر
تا اهل هنر جمله بدانند که جامش   چون کشتیٔ نوح است برای بحر خطر بر
چون از سفر بحر نداری تو گزیری   این کشتیٔ می را چو رفیقی بسفر بر
زیرا که بنشست خدا بر دل این می   ای بدرقهٔ مرقافلها را بسفر بر
زین می بودت تیغ بروی همه خصمان   زین می سبوی تیر حوادث تو سپر بر
درصافی این می نگری رود ببینی   هر لشکر عشق شه ما را بگذر بر
هرچند نماید گذران لشکر عشقش   لکن گذران نیست مقیم است خضر بر
آن لشکر چون بحر همه محو نماید   چون چشم فتد بر رخ تابان گهر بر
آن کو مرکز نور وی آشوب برآید   تا طعنه زند مردم بر جان قمر بر
ور زو نبود سرمه که قوت دهد او را   بخشای زشعشاع رخش حال بصر بر

زنهار که مردم زلف باشی تو خاکی / از بهر امان را سوی افلاک نظر بر
از شمس حق و دین و زتاب رخ خوبش / این تافته دل را تو یکی تاب دگر بر
ورنه نه بجانب تبریز روان شو / حال دل بیچاره بدانجا بسمر بر

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر / گوهی نزندم مرگ ترا حلقه بدر بر
بندیش از آن روز که دمهای شماری / تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام / زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود / کای رحمت پیوسته با دراک و نظر بر
ای کان شکر فضل تو زین خلق چو طوطی / طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست / شکر تو بشکست بر اطراف کمر بر
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده / ای نور تو وافزشده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف / عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهان را / ای حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری / خود را بزن ای مخلص بر روز و سحر بر
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند / ناگاه فتادند بران گنج و گهر بر
موسی همه شب نور همی جست و بآخر / نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بجان طرهٔ شب را / تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود پسر بود بهانه / عاشق نشود جان پیمبر بپسر بر
او زآل خلیلست و با فل نکند میل / چون خار بود آفل او را ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش / ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای گشته تن جان تو نقشی و کلوخی / انکار تو پس چیست بعتاب و حجر بر
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت / ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست / ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
بربستم لب را زره چشم بگویم / چیزی که رود مستی آن کله سر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شکرنست / مرغ نظرست و نشیند بخبر بر

ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر / آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر بطلب بخش / بنگر بمؤثر تو چه چفسی باثر بر
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ / که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست / او با تو سخن گوی و ترا گوش بشر بر
او می زند این سیخ و منش گاو سوی یوغ / عیسیست رفیق و منش خربنده بخر بر
مر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت / تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه / پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
که کاسه گرفتی که حلیم آب و زر فرگو / که چنگ گرفتی تو بنقر یع ز فر بر
زانشار رش مرگ آن رخ تو گردد چون زر / زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
پس چند کنی عشوه تو در محفل کوران / بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

گیرم که بود مهر ترا زر بخروار / رخسارهٔ چون زر زر کجا باید زردار
از دل شنوند زار چو زاری نشنیدند / از خاک برآمد بتماشا گل و گلزار
چین جامه بکن زود درین حوض فرو رو / تا باز رهی از سر وا زغصهٔ دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم / کشتیم بیک غمزه چنین سغبهٔ دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو زغیرت / مهل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانک از آن نالهٔ زارش / نی خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد / آن عالم مستور بدین نوری ستار
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست / بدرید گریبان خود از عشق دگربار
خامش که اشارت زتنه عشق چنین است / گز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

زاول امروز چو آشفته و مستیم / آشفته بگوییم که آشفته شکستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد / صد عذر بگفتیم و ز آن مست نرستیم
آن باده که دادی تو و بن عقل که ماراست / معذور همی دار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
صد بار کشادیمش و صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا مستی او کرد تجلی
مستیم بدان سان که ندانیم که مستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفرست
ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشید پرستیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانهٔ سودای چو تو گنج
چون مار بر آخر تنگ خاک خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
ما را چو بجویید بر دوست بجویید
کز پوست فناییم و بر دوست پدیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
در فرقت تو در شور بس انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
ما رخت وفا شانه برافلاک کشیدیم
شکرست که تریاق تو با ماست اگر چه
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
تا عاقبة الامر بسر چشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

المنة لله که زبیگار رهیدیم
زین وادی خم در خم پرخار رهیدیم
زین خانه پر از وهم کز اندیشه گذشتیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان حریصان بدغل رخت همه برد
دکان بشکستیم و ازان کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم
وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
ای اسب همه فارس و ای می همه مستیم
از ساغر و از منت خمار رهیدیم
تا توبه شکستیم و ببستیم دگربار
دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهود بیاراست جهان را
از شاهد و از پردهٔ بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
زافسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کزین کان و ازین گنج الهی
از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم
جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهانست
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه دران زلف چنان رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار
امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
امروز چنان شد که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زار چو زرم بود شکایت
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کار جهان کور بودم دم عاشق
جولاههٔ تردامن ما تار بدر بد
جون چنکم از زخمهٔ خود خبرم نیست
مانند ترازو و گزم من که بیازار
در اصبع عشقم جو قلم بیخود و مضطر

اما نه جو من خود که گز از کار ندانم
می گفت ز مستی که ترا زتار ندانم
اسرار همی گویم و اسپرار ندانم
بازار همی سازم و بازار ندانم
طومار نویسیم من و طومار ندانم

آن خانه که صد بار در و مایع خوردیم
ماییم و حوالی که آن خانهٔ دولت
آن خانهٔ مردیست و در و شیر دلانند
آنجا همه مستیست و برون جمله خمارست
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ لعلیم
آنجای بکر می همه خورشید تموزیم
آنجا همه آمیخته جون شکر و شیریم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
جرخیست کز آن جرخ جو یک برق بتابد

برگرد حوالی که آن خانه بگردیم
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
از خانهٔ مردی بگریزیم جه مردیم
آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
وینجا بدو رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم
وینجای بسردی همه جون آهن سردیم
وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
بر جرخ برآییم و زمین را بنوردیم

ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم
کردم نزنم تا حسد خلق بجنبد
آن گل کلهی یافت و گل خویش نهان کرد
گر صلح کند دا زوی گلیش بسازم

من مرد غریبم نی ازین شهر جهانم
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
با بنده بخشمست که دانای نهانم
از ننگ کلی و کلهش باز رهانم

ای یار جهان دید بگو ما ز کیانیم
تا خود ز کجاییم و جه جنسیم و جه جسمیم
از اهل حیاتیم و یا اهل ممانیم
ای جان جگر گوشه جنین طرفه سوالی

خود را جه شناسیم جه گوییم جه دانیم
دیویم و پیامبر و یا آدمیانیم
یا خود جو عرض حله و یا گوهر کانیم
کردی تو سوالی بدهیم و بنشانیم
جواب

از عالم قدیم دار ازان علیی انیم
با طوطی عرشیم درین فرش تمانیم
آن ذره که ماییم جو خورشید شماییم
از نور خداییم و سویدا و نمانیم
دا آبیم و ز خاکیم و یا ز آتش و بادیم
یا خود ز معادن و نبات حیوانیم

ما گنج طلسمیم و مسمّا و همه اسمیم
ما گوهر پاکیم درین عالم خاکیم
هر جند بمیریم یقین دان که نمیریم
در بوته جو مستیم و بر آن مجمره عودیم
این یار بفرما که دلم جون شد ازین مکر
مرغ جبروتیم بری از ملکوتیم
کز جنس الستیم همان عهد که بستیم
شمس الحق تبریز بدیع بوی وصالی

هم صورت و هم معنی و هم این و هم آنیم
انسان شریفیم و ملایک صفتانیم
اینجا که اسیریم امیر دو جهانیم
در آتش سوزان تو مسعود ازانیم
ما گوهر پاکیم و یا نقطه، جانیم
هر جا که بپوییم قفص را شکنانیم
هر گز نشکستیم برانیم برانیم
کز جشم برونیم بدیدار عیانیم

باردگر از راه سوی جاه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی جون نرسیدیم
جون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید
یکجند جو یوسف بن جاه نشستیم
تا جند صنم پیش محمد بشکستیم
نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
زان سرسپن آمد بسر جاه رسیدیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
واحوال بپرسید که از راه رسیدیم

بشکن قدح باده که امروز جنانیم
گر باده فنا گشت فنا بادهٔ ما بس
باده ز فنا دارد آن جیز که دارد
از جیزی خود بگذر ای جیز بنا جیز
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی جه دمی بند و زین بند جه سودست
این بند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا ماندهٔ از بر معشوق

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما تنگ بدانیم کزین رنگ بدانیم
کز باده بمانیم ازان جیز نمانیم
کین جیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق بدانیم
ما در بر معشوق ز ماندهٔ درانیم

معشوق در خیلست که ما از بر اوییم | از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
جون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم | جون هیچ نمانیم همه اینیم و همه آنیم
شادی شود آن غم که خوریمش جو شکر خوش | ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
جون برگ خورد پیله شود برگ بریشم | ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
ما هیم در آن وقت که ما هیچ نمانیم | آن وقت که بانگست شود بای دوانیم
بستیم دهان خود و با نفی غزل را | آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

جون در عدم ایم و سر از یار برآریم | از سنگ بپیه نعرهٔ اقرار برآریم
برکار که دوست جو پرکار نشینیم | هر جمله جهان را همه از کار برآریم
گلزار رخ دوست جو بی پرده ببینیم | صد شعله ز عشق از گل و گلزار برآریم

جون آینه راز نما باشد جانم | توانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز | سوگند ندانم نه از اینم نه از انم
ای طالب تو بردن شرطست بمردن | زنیع منکر در من زیرا نه جنانم
اندر گذریم منکر و بن راست سخن بین | تیرست حدیث من و من همجو کمانم
این سر جو گذو بر سر و بن دلق تن من | بازار جهان در بیکی مانم بکی مانم
وانگاه گذو بر سر من بر ز شرابی | دارمش نگونسار و ازو من بجکانم
ور زانک چکانم تو ببین قدرت حق را | کز هر بدان قطره جو امر بستانم
جون ابر دو چشم ببندد جو مر آن بحر | بر جرخ وفا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم | تا سوسنها روید بر شکل زبانم

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم | کم از سنهش بس سر انگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش | زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مفری بجز از فرز رختن نیست | گندر خضر و گلشن او می نگریدیم
هر روز که برخیزی رو باک بشو بی | آن سوی دوای دل که که درد دویدیم

آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق | آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
مردانه که جیدیم همه دام بلا بود | سوی تو پرا شکسته و تن خسته پریدیم

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم | آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده بارست | آن نرگس و نسرین و قرنفل که جریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب جریدن | وز حرص زبان و لب بدفوز گزیدیم
جون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم | گر جه جو کمان از ره احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم | شیریم که خون دل فغفور جشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم | بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش | از ما جه کشیدند و از ایشان جه کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبوحست | استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی | خیزید گزان ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق | کانیک بزک مشرق و ما جلیش عبیدیم
هین روشفق آر اگر طایر روزیت | کز سوی شفق جون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد | ما نیز در اظهار بر و فاش و بدیدیم
وانکس که رسولی شفق را نپذیرد | هم محرم ما نیست بر و پرده تنیدیم
خفاش نپذیرفت فرو دوخت ازو جشم | ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
زنهار جهان دید و گمان برد که زر نیست | ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید | کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

ساقی ز پی عشق روانست روانم | لیکن ز ملولی تو گندست زبانم
می پرم جون تیر سوی عشرت و نوشت | ای دوست بشکن بجفاهان کمانم
جون خیمه بیک بای بپیش تو بپایم | در خرگه لی دوست درآ و بنشانم
هین از لب ساغر بنه اندر لب خشکم | وانگه بشنو هیچ محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وابل | زیرا ز رهٔ فکرت بیتاج جهانم

معذور می دار اگر شور ز حد شد   جون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم   جون دست بشویی ز من انگشت گزانم
آن شب که دمی نور جو مه تا بسحرگاه   من در پی ماه تو جو سیار دوانم
وان روز که سر برزنی از شرق جو خورشید   مانند خورشید سراسر همه جانم
وان روز که جون جان شوی از جشم نهانی   من همجو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد   در خانه جو ذره بطرب رقص کنانم
ای ناطقه خاموش جو اندیشه نهان رو   تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

شمس حکما بر قسم عامه فکندم   جرم قمر از زنخ خورشید بریدم

صبحست و صبوحست برین بام برآییم   از ثور گریزیم و ببرج قمر آییم
بیگار نجوییم وز اغیار نگوییم   هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان   در سایهٔ این مرد و همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو جون تیغ کشیدست   شاید که بپیش تو جو مه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز   ما واسطهٔ روز و شبت جون سحر آییم
این شکل بدانیم که این شکل نمودی   ورزانک دگرگونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو و ما ذرهٔ پنهان   در تابه درین روزنه تا در نظر آییم
خورشید جو از روی تو سرگشته و خیره است   ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم جو بیاید دو صد در بگشاید   گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که جو دریا بسوی جوی نیاید   جون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقهٔ غیب تو برگوی که تا ما   از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم   جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید ازان سو   هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم   زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند   کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری واز باب فرادیس   کی دانی کندر جه تماشای دمشقیم
بر ربوه برآییم جو در مهد مسیحیم   جون راهب سرمست ز جرای دمشقیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی   در سایهٔ آن شیشه و دروای دمشقیم
اخضر شد میدان و بغلطیم جو گویی   از زلف جو جوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم جو در وانزه درآییم   دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر   زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
جون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار   ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام   کز طرهٔ جون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست   مولای دمشقیم وجه مولای دمشقیم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم   جون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم   تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی مسنی   در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست نه پستست بتابید   وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد   بر کوری مرپشک دل شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم   تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز ازان باغ جه با برگ و نواییم   تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بیومان بگذاریم جو بازان   ما بوم نه ایم ارجه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر رومی   تبریز بپر قصه که در روم رسیدیم

ما زنده بجانیم و بجانیم و بجانیم   تا ظن نبری زنده بآبیم و بنانیم
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم   ما مسجد و سجاده و محراب ندانیم
ما نور خداییم درین خانه فتادیم   ما آب حیاتیم درین جوی روانیم
ما ابن فتوحیم ازان زادهٔ روحیم   اندر دو جهانیم برون از دو جهانیم

یک نیمه ز نوریم دگر نیمه ز ناریم | یک نیمه عبا نیم دگر نیمه بیانیم
وقتست که ز غربت بوطن باز خرامیم | با خواجه حکایات سفر جمله بخوانیم
با خواجه همان عهد که بستنیم بسلنیم | بالله بسر خواجه برانیم برانیم
شمس الحق تبریز چو خورشید برآمد | اندر عقبش جمله دوانیم دوانیم

با روی تو کفرست بمعنی نگریدن | یا باغ صفا را بیکی تره خریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را | در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق مران مه که بتابد | آن ابر تو سنای مه و فرضست دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد | شیران بنیارند در آن دشت چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد | آن عشق حرامست و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید | محسوس پس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل ازین دولت بیدار | از پوست چه شیره بودش در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین | لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز | آن موی بصر باشد باید ستریدن

بفریفتیم دوش و پرندوش به ستان | خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم | سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که ببستان بر من چاشت بیابید | رفتی تو سحرگاه و نشستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرم تر از باد تموزی | وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند | در عین تموزی بجهد برف زمستان
گر زانک ترا عشوه دهد کس کله کم کن | صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی | هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ورنه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست | زان سان که اقرار کنی که سببست آن

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن | بی بود دهنم نتوان زاد ز بودن

اشنودن تو باد بهار آمد و من باغ | خوش حامله می گردد اجزا ز شنودن
بر همدگر افتادن مستان ز چه لطیف است | وز همدگران جام وفا را بربودن
ای آنک بعشق رخ تو واجب و حق است | آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه ست | این هم هم جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه | جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ | وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار | وان شب که تویی ماه حرامست غنودن
چون آمد بر من خوش بوی تو یوسف | بس بارد و سردست کتون خلخه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت | آن جسم نبود کش بتوانند بسودن
بس تا شه ما گوید گوراست مسلم | پر کردن افهام و بر افهام فزودن

گر زانک ملولی ز من ای فتنهٔ چوران | این سلسله بگذار و کسی را مشوران
در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی | افتاد دو صد خار رشن در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را | بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنک ترا جنبش این عشق نبوده | حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
از لحن عراقی چو شتر بادیه گوید | زین لحن چه بیگانه ای کم ز ستوران
عشقا تو سلیمان و سماعست سیاحت | رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید | زیرا که ز خورشید بود جامهٔ عوران

ما دست ترا خواجه بخواهیم کشیدن | وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیست دراز | ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی | نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت | ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام | نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمیست ترا در دل وان چشم بدردست | پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن

چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان　　تا باز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده بنود دست و نباشد　　ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
هین مخلص این را تو بفرما بتمامی　　که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن　　ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف ترا قاعده بر روزه گشایان　　مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد　　باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش و آب حیاتست　　بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست　　در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو　　آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست　　آن پر نمک و پرفن و عیاره ما کو
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز　　آن زهره با بهره پیتاره ما کو
پربسته چو ما روزه و لب تشنه چو مارو　　آن رشک چه بابل سحاره ما کو
موسی که درین خشک بیابان بعصایی　　صد چشمه روان کرد از ین خاره ما کو
زین پنج حس ظاهر و زین پنج حس سر　　ده چشمه گشاینده درین قاره ما کو　　القارة الاكمة
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل　　آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
استاره روز اوست چو بر می نزند صبح　　گویم که بدم گو بدکه استاره ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب　　کان عین حیات خوش فواره ما کو
جان همچو مسیح است بگهواره قالب　　آن مریم بنشانده گهواره ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم　　هم دور ز ما هم ره فواره ما کو
هر کنج یکی پر غم مخمور نشستست　　کان ساقی دریادل خماره ما کو
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو　　وان رونق سقف و در و درساره ما کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز　　جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب　　از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست　　واندر پی او آن دل آواره ما کو

رفتست رقیب و بر آن یار نبود او　　بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
شکرست عدو رفته و ما همدم جانیم　　ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
ما را که برای دل حساد جفا گفت　　امروز چو خلوت شد ما را بستود او
امروز نقاب از رخ خود ماه بر انداخت　　بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
پیوسته ز خورشید ستانند مه نو نور　　این مه که بخورشید دهد نور چه بود او
این دم پی عشق چه خوش دست گشادند　　چون یک گره از طره پربند گشود او
آن غم که ز عشاق نبی کرد بر آورد　　بیرون ز درست این دم و ز بام فرود او
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده　　دیریست که محروم شد از ذوق و وجود او
امروز صلا می زند این خفته دلان را　　آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
مردوست که از عشق بدنیان کشاند　　خود دشمن تو است یقین دان ز حسود او
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید　　دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

این کیست چنین مست ز خمار رسیده　　یا یار بود یار ز بر بار رسیده
یا شاه جهان باشد رو بند گشاده　　یا یوسف مصرست ز بازار رسیده
یا زهره و ماه است در آمیخته با هم　　یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمه خضرست روان گشته بدین سو　　یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشه خاقان شکارست　　اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریادل ما بزم نهادست　　یا نقل و شکر ماست بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست　　یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان بهمبر　　اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده　　قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ　　مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت　　همیان زر آورده بایثار رسیده

اول دیت خون تو جا بیست بدسنش
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

درکش که رحیقیست زاسرار رسیده
از گلشن دیدار بگفتار رسیده

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
آورد یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
این کیست بگویید که در کو نخراو کیست
این کیست چنین خوان کرم باز کشاده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
زان ناله وزان اشک که خشک و تر عشقست
یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد
خاموش ادب نیست مثلهای مجسم

پیغام من عشقست ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشه بی خواب رسیده
برخرمن درویش چو سیلاب رسیده
شامی بدر خانهٔ بو اب رسیده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
یک شمه ازان لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی وزان لطف بسنجاب رسیده
یک نغمه تر نیز بدولاب رسیده
از بهر کشا بیدن ابواب رسیده
از دام رها مرغ بمضراب رسیده
با نیست بگوش تو خود آداب رسیده

ای انک ترا ما زهمه کون گزیده
تو شرم نداری که ترا آینه ما بیم
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
صد روح غلام تو تو مردم چو کنیزک
برچرخ ز شادی جمال تو عروسیست
صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو
ای انک شنیدی سخن عشق ببین عشق
در عشق همانکس که ترا دوش بیاراست
جون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده
بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
آراسته خود را و بیازار دویده
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
وز بهر یکی دانه درین دام پریده
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
امشب تو بخلوتکه عشق آی جریده
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرکس چشم و رخ چون لاله کجایی
اندر لحدی در روی بام مقیمی
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت
ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان
اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت
صورت چه کم آید چو برد جان بسلامت
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی
یا رب چه طلسمست کز آن خلد نفوریم
محسود فلک بوده و مسجود ملایک
باغ آی وز یاران سخن نرگس و گل چین
بربند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش

وی رخت ازین جای بدانجای کشیده
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
ای بر در و بر بام بصد ناز دویده
ای چشم بد مرگ بدان مرد و رسیده
در دست فنا مانده تو با دست بریده
برچرخ پریده بود و دام دریده
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
ای بی خبر از چاشنی جان جریده
کو قبهٔ گردون و کو بام خمیده
ما در تگ این دوزخ امشاج خزیده
وز همت ناپاک زما دور رمیده
نرگس ندهد قطره‌ای از بام چکیده
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده
دیده که جهان از نظرش در رفتاد
جان را سبکی داده و ببریده ز اشغال
جولاهه کی باشد که دمی سلطنت او را
آنکس که ز باغت چه دانگور فشارد
آن روز که مر باغ بسوزد ز خزانها
جان را ز بدان باغ صلا های تعالوا
جون گنج برآ زین حدث ای جان و جهان کن
پیسه رسنست این شب و این روز حذر کن
این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایام

جان را بستم در گل و گلزار کشیده
تا دید بیاورده دگر باره بدیده
تا در رسد اندر هوس خویش جریده
یا در چه اندیشه و سودا بتنبیده
شیرین بود ش لاجرم ای دوست عقیده
باشند درختان تو از میوه خمیده
جان در تن پر خون پر از ریم خزیده
درگوش کن این پند من ای گوشه گزیده
کز پیسه رسن ترسد مر مار گزیده
کی گردد چون گردن اجرا رهیده

از بولهب و جفتش او چونک بترسیم / ببنیم ز خود حبل مسد را سگلیده
افسار گسسته فرس و رفته بصحرا / مرعا و فرو دیده و ازهار دمیده
بی فصل خزان گلشن ارواح شکفته / بی کام و دهان مر فرس روح چریده

ترجیع کنم تا که سر رشته بیابند
مستان همه از جنبش گنج خرابند

باد آمد و با بید همی گوید می کی / این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی
می گوید آن بید بدان باد ز خود پرس / ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
اندر تن من یک رگ هشیار نماندست / ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار بجو قصه و تاریخ / این سابقه کی آمد و این خاتمه تا کی
آن ترک سلام کند و گوید کیستن / گویم که خمش کن که نه کی دانم و نی بی
آن معتزلی پرسد معدوم نه شی است / بی خود بر من شی بود و با خود لا شی
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو / از خویش تهی باش و بیاموز از آن نی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی / باغی که برون نیست ز دنیا و نه در وی
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی / گفت آنک نترسیم ز زمستان و نه از دی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید / وین دور نماند چو کند راه خدا طی
گیرم که نبینی بنظر چشمه خورشید / نی گرمیت از شمس بد افسرد کی از فی
هین دور شو از سردی و بفزای ز گرمی / تا صیف شود بهمن و رشد شود غی
خورشید نماید خبر بی دم و بی حرف / بربند لب از ابجد و از هوز و حطی

ترجیع سوم را چو سر آغاز نهادیم
بس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم

برجه که رسیدند رسولان بهاری / انگیخت شکاران تو آن شاه شکاری
از دشت عدم تا بوجود ست بسی راه / آموخت عدم را بتنه الا فی و سواری
در باغ ز صد گور یکی مرده برآمد / بنگر بعزیزان که برستند ز خواری
در زلزلت الارض خدا گفت زمین را / امروز کنم زلزله مران مرده که داری
ابرش عوض آب همی روح فشاند / تو شرم نداری که بنالی ز نزاری

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده / وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته / وان در که نمی گویم در سینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی / دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سواره / جانهای مقدس عدد خاک پیاده
وانها که بتسبیح بر افلاک بماندند / تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد / وز مرحبه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان ز پی تو / بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست / کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ای از تو مرا لطف و کرامات رسیده / اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
از محو و فنا آنچ بکار آید جان را / از سر دلا آمده تا پات رسیده
من یافته چیزی کش اقبال نیابد / یک لحظه شده غافل و آفات رسیده
یک آیت چون خواندم از مصحف حاقت / در تهنیه ام جمله آیات رسیده
اوقات که میعاد وصال تو شناسم / ان وصل شده سرکش و اوقات رسیده
سوی حرم کعبه حسن تو ببینم / احرام بپوشیده و میقات رسیده
صد دولت از خاک تو در ما برسیده / صد زحمت و تصدیع و بد از مات رسیده
چون مکر حسودم غم تو می بفزاید / او را نخوریم هیچ بجامات رسیده
از بهر تو مر شب سوی چرخ ستمگر / از آه و دلم آه و مناجات رسیده
تو فارغ و ما را ز خیال تو بهر دم / چون شکر و چون قند مراعات رسیده
ای آنک بزرگیت ز امکان بگذشته / وی از تو تفاخر بمباهات رسیده
از خدمت مخدومی شمس الحق و دینی / بوی خوش و باقی علامات رسیده
کی باشد آن قافله و دوست در آنجا / باز آمده اشتر بمناخات رسیده

ای آنک بتو لفظ و عبارات رسیده / از سر حقایق بتو طامات رسیده

از بهر مثل می و ساقی بنبشته	در فهم تو زان جملهٔ آفات رسیده
کز فهم آن نفس خبیث تو بدیدم	جانم ز ندامت بمناجات رسیده
کز بهر چه گفتم مثل باده و ساقی	از بهر یکی جان بمقامات رسیده
بشنیده تو نام می و ساقی و پیاله	در شهوت نفس تو خرافات رسیده
کی باشد جان تو ز قالب برهیده	جان تو از آن سوی بلذات رسیده
این نقش و نگار تن خاکی ز تو رفته	نقشش دگر از فوق سماوات رسیده
چون خانهٔ جسم تو درستست و عمارت	کی بینی تو خود در خرابات رسیده
این جسم که نهبست بپیش تو نشسته	کی باشد با نفی تو اثبات رسیده
جان باز تو در عشق لقای شه تبریز	زان پیش که بینی تو شهمات رسیده
تبریز چه باشد شه شاهان نقابی	شاهان ز قدومش بمباهات رسیده

رندان همه جمعند درین دیر مغانه	درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز یک عشق در و بام گرفتست	وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاه اعظم	از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند	چه جای امان باشد و چه جای امانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت	هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
پر کن تو یکی رطل ز میهای خدایی	مگذار خدایا بن طبیعت بمیانه
اول بده آن رطل بدان نفس محدث	تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل برآید	کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت	احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

امروز سماعست و شرابست و صراحی	یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست	نی باحتی گیج حشیشی مزاحی
رو چیست مباحی که از آن راح چشیده	کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می	یارب چه شود جان مسلمان صلاحی

زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد	کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی	ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
این صورت غیبیست که سرخیلش ز چون نیست	اسپید ز نورست نی کافور ریاحی
شمعیست برافروخته وز عرش گذشته	پروانهٔ او سینه و دلهای فلاحی
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات	پران شده جانها و روانها ز نواحی
این حلقهٔ مستان خرابات خرابست	دور از لب و دندان نوای خواجه صاحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدیت	شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد	کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد	خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعرهٔ مستان و خمش کن	یک غلغلهٔ پاک ز آواز صیاحی
ورنه بدونان بنهٔ دونان خسان باش	می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی
فارغ شو شمس الحق تبریز همیشه	بر شمس شمو سر و نکند شمس جماحی

امروز سماعست و مدامست و سقابی	گردان شده بر جمع قدحهای عطابی
فرمان سقی الله رسیدست بنوشید	ای تن همه جان شو نه که از خوان صحابی
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی	وی گلشن اقبال چه با برگ و نوابی
از خاک برون بند درین دور خلایق	کین نفخهٔ صورست که گردست صدایی
از کوه شنو نعرهٔ صد ناقه و صالح	وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلابی
عین رحمت فرو گیر و بخوابان شتر ازرا	آخر بگشا چشم که در دشت رضابی
ای مرده شنو زنده و ای پیر جوان شو	وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید	کامروز حلالست ورا راز گشایی
ور زانک ز غیرت ره این گفت ببندید	ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات بدیدیم و ازین دم	مستی بدرفتیم ز دمهای خدایی
صد مستی دیگر بجز این مست بگیری	کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگو شبست — از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست — ای مرد و شده از دم تو تا دره لانی
شهریست که او تخته عشق خدا یست — بغداد جهانست و زو دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی
صد نور یقین سجده کند روی چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
صد چون من و تو محو جهان بی من و مایی — چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
از حلیهٔ او یک دو سخن دارم بشنو — چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگویم و نشان نیز نگویم — زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست ملرزان و فرو کش قدح عشق — یا زهر چو داری نکند زهر زیانی
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی — دکان محیطست و جز این نیست دکانی

ای مونس ما خواجه ابو بکر ربابی — گر دل شدهٔ چند پی نان و کبابی
آتش خور در عشق بمانند شتر مرغ — اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
لقمه ده یارست تا کند او لقمهٔ خویشت — این چرخ فریبنده و این برق سحابی
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را — بی لقمهٔ او در دل و جان رزق بیابی
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون — نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ما شد — در چشم نیاید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا — زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
گر زانک خرابت کند این عشق بروبی — چون سنبله شد دانه درین روز خرابی

آن

آن سنبله از خاک بر آورد سر و گفت — من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی — نظارهٔ سر سبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم — امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
ای حرف سخن گوی که تا خصم نگوید — کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی — ما را و جهان را تو درین خانه نیابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت — چه تا دره گر آب شود مردم آبی
از عقل دو صد پرده و سه پر بیش نماندست — وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند — باری تو نگویی که ز کی مست و خرابی
تا باده بجوشید در آن خنب ز اول — در جوش نیارد همه او را به شرابی
تا اول ما جود نخروشید ربابی — در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده — بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی — سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ور زانک نیابی بکشیمت سوی خویش — کز حلقهٔ ما بی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودک لیکن ببرندش — پنداشتهٔ خواجه که بیرون حسابی
بستان قدح عشرت و زبند برون جه — تا باخبری بند سوالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان — کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش — تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی مست همانجای بخسپی — وان سوی که ساقیست همان سوی شتابی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی — وی دیگ کزینده ببر استن نه سحابی
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت — انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
بگشای دهان زانچ نگفتم تو بیان کن — بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی — تا رخت کشادی و دکان باز کشیدی
چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران — از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا — پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی
در سنبل کسی خانه کند از گل و از خاک — در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل بپر از دام و برون جه تو بهنگام — آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو پر عقل — یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود — دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی — که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایهٔ دولت — زان شیر نیا شیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت — والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه که ما را بکف خویش سرشتست — آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که دران زاویه کاورا دالستست — آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند — که قفل شود گاه کند رسم کلیدی
که پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند — که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سنبل درین راه تو بالا و نشیبست — تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای خاک ازین زخم بپا پی تو نژندی — وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر خفایی که زمین موج و کف تست — پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی ازان بحر — تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد — شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد — بگزیده شد آن میوه که اورا بگزیدی
شاگردگی بودی که تو استاد جهانی — این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
چون مرکب جبریل و ز سم تو هر خاک — سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت — صد بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

ای آنک بدلها ز چه سد خار خلیدی — اینها همه کردی و دران گور خزیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام — آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری با جهت قفل کلیدی

خون

طوق ملکی این دم اگر کوهر پاکی — ردّ فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روانها بتک روح روانی — سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا بازخرد از غمش آن نور — کورا چو دل و جان بدل و جان بخریدی
آن سیمبر اندر بر پشمین تو آید — کورا چو نثار زر ازین خاک بچیدی
ای عشق بجنبانی برین خاک که دانی — کز خاک همان رُست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای بهر کس سر دل زانک — در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی

ای جان نشود هیچ که با بنده بسازی — از بهر دل بنده یکی لحظه نسازی
چون عشق حقیقت نفسی راز بگویی — هرچند بعشق اندر دانم که مجازی
هرچند طرب من همه در قول عراقست — لیکن بشنوم خوش چو زنی پرده حجازی
گر خاک زند بر سر من مهتر تبریز — نزدیک من آن به که شکر ریز طرازی

ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری — در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش — وی کشته وجود همه و خویش بزاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس — وز دلق دو صد پارهٔ آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت — وز لطف تو هر خار برون رفته زخاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده — اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
آغاز بنور تو بباغ ازل آیند — ای یار چه یاری تو وای غار چه غاری
برکار شود در خود و بیکار ز عالم — آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتادم از چشم و بگفتم چه نگاری
از لذت حسن تو درختان بشکوفه — آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بی خود و گفتم که نگارا — آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز — کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو زنگ از صدفات تو بپرزند
گلزار بده زان رخ و پرخار چرایی
الحق تو بگفتی و دم باده او گفت
ای خواجه منصور تو بردار چرایی
در غار فتم چون دل و دلدار چه بفتد
دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
آن شاه نشد لیک شی چشم بداین گو
گر شاه نشد مخزن اسرار چرایی
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش
ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار
خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
بر چشمه دل گر نی پری خانه حسن است
ای جان سراسیمه پریدار چرایی
ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی
زان زلف چلیپایی زنار چرایی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
بس معتکف خانه خمار چرایی

برخیز که صبح است و صبوح است و شکاری
بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دیدبه عمر ابد بین
رستند و گذشتند ز دمهای شماری
آن رفت که اقبال نخارید سر ما
ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی
ما می تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبه اقبال خرامید
از باد به ایمن شده و ز باز مکاری
گردان شده بین چرخ که صد ماه درو مست
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد
بی شورش دل آرد بی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

برخیز که جانست و جهانست و جوانی
خورشید برآمد بنگر نورفشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
ای یوسف ایام بصد ره به ازانی
برخیز که آو بخت ترازوی قیامت
بر سنج ببین که سبکی یا تو گرانی

هر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق
قانع نشود عاشق بی دل بنشانی
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دیدبه عمر ابد بین
تا باز رهی زود از این عالم فانی
او عمر عزیزست از و چاره نداری
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگین بزند روح بذیرد
حیفست که زین روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایه کانها
در کان عقیق آی چه در بند دکانی

برخیز و برون آر دل ماه نهانی
کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماعست و نشاطست
از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت
زان روز مبارک که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا بنود هیچ
تا گوش نگیری و سوی خویش کشانی
خوش می کش و خوش می کش دست تو دراز است
اسرار کشاکش بنداییم تو دانی
ای گوش بده گوش بدان دست و روان شو
ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
ای دست در آویز در آن دامن دولت
ای پای میا هیچ که تا باز نمانی
گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواند است
دل گفت نمی آیم بی خط و نشانی

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
رو دلبر تو جوی چه در بند قدیدی
زین دیگ جهان یک دو سه کفلیز بخوردی
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
اللهُ مرادی وَ اللهُ مریدی
فرّقته علی الله عتیقی و جدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا تاس
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میر سوی الله تعالی
فالغیبة عنه نفسنا غیر سدید
از راحت و درد تن نکشتم خویش و نزدم
قفلی دهدم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین
لا امنع عن ربه طریقی و تلیدی
مرآة هو العین و بالعین نظری
روحی و عمادی و عتادی و عتیدی
رو خویش در انداز چو گوی از چه زنخدت
بنده را تو همیدان نه که بازیچه عیدی

این خلق چو چوگان و زننده ملک و بس / فاعل همه او دان بقریبی و بعیدی
از ناز برون آی کزین ناز بارزی / نور روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحت و بایعت مع العشق علی ان / یا نبی مجتباه نصیری و شهیدی
لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه / ان قد ملاء العشق فوادی بمزیدی
مرجای که خشکیست درین بحر درآرید / تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
الغصة والصحو جزاء لنجیح / والقهوة والسکر و فاق لسعید
العزة لله تعالی فتعالوا / فالعز من الله نثار لعبید
یا خامد یا جامد یا منکر شکرت / یا قایم فی الصورة یا شر حسیدی
ارواح درین گلشن چون سرو روانند / تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی
لا حول ولا قوة الا بملیک / یجعلک ملیکا و سنا کل ولید
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبرباف / کز سوسن و از سنبل آن یار چریدی

تبریز کجایی شه تبریز کجایی / آخر ز کجا مین طرف ای ماه برآیی
صد غلغله در چین و نگاران تو فکندی / آخر چه نگاری تو و آخر چه بلایی
کز زانک نهانی تو پس این شور و بلا چیست / پنهان ز جهانی تو و شهره دل مایی
جنبی نی ز کجا تا بکجا ای شه تبریز / یک ذره دلی دارم و خورشید سمایی
ای دیده منکر شده آخر بنکو بین / کو دیده تبریز تو محروم چرایی
سر نیست ترا خواجه و دستار تو داری / سر نیست چه سود ست که دستار ربایی
اقبال چنین دف که بنالید درین شب / اقبال نوای نای نکویی که چه نایی
کز خلق رمیدند زما باک نباشد / پیوسته چنین است دلا رشک خدایی
روزیست تو بر و باریکی مطرب نو آر / زیرا که برافروخته شد کار و کیایی
کی طاقت ما دارد خود مطرب و نایی / رو مطرب نو آر تو از بهر روایی
ای مطرب دوشینه تو معذوریمی دار / اقبال ترا باد با قبال تو شاهی
این عشق دراز آمد و ما را تو بحل کن / تا در کله ما تو دهان را بگشایی

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی / امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را بحکایت بدر خانه بردی / بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن کیست که او را بدغل خفته نکردی / وز زیر سر خفته کلیمی نکشیدی
کفتی که ازان عالم کس باز نیامد / امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه زنگی / کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که کیان را بله کردی / امروز ببینی که کیان را بگزیدی
یا شیر زپستان کرامات جمشیدی / یا شیر زپستان پسیه دیو مکیدی
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد / خوش خوش بنگر خوش بشنو آنچ شنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوسش بود / وانجا بردت دیده که آنجا نگریدی
بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی / در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام / آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی / که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق فلکی این دم اگر گوهر پاکی / رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
کر آب حیاتی تو و کر آب پیامی / این چشم ببینی تو در آن چشمه رسیدی
با جمله روانها بر روح روانی / اینست سزای تو کز از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی / وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
امروز ترا بازخرد شعله آن نور / کاینجا دل و جان بدل و جانش خریدی
آن پیمبر اندر بر سیمین تو آید / کو را چو نثار زر را زین خاک بچیدی
ای عشق بجنبانی تو بر حال ضعیفان / کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای بهر کس بسر دل زانک / در دیده هر ذره چو خورشید بدیدی
خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن / زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی / انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بود و نشدم از خواب بپره / آن شاه دلارام و آن محرم جانی

بشکسته دوصد کاسه و کوزه شه من دوش / از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گزیدست ز مستی رخ من بر / کر شاه رخ من بر کاربیست نهانی
امروز درین خانه همه بوی نگارست / زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خون در تن من باده صرفست ازین بوی / هر موی ز من هندوی مستیست شبانی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو / از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقدست / پیران طریقت بپذیرید جوانی
در آینه شمس حق و دین شه تبریز / هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

زانجای بیا خواجه بدین جای نه جایی / کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جاییست چراگاه تو بودست / زین شهر چراگاه تو محروم چرایی
جاندار سراپرده سلطان عدم باش / تا باز رهی از دم این جان هوایی
که پای مشو که سر بگریز ازین شو / مستی و خرابی بگزین بی سر و پایی
ای راهنمای ازل و منزل چو شوی مست / بی راه بخود دانی و بی راه نمایی
مستان ازل در عدم و موج برآیند / کز نیست بود قاعده مستنمایی
جان بر زبر مهد گر افتاده ز مستی / همچون ختن عنبر از زنگ خطایی
این نعره زنان گشته که مهمای چه جویی / وآن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز / هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

شاهنشه ماهی تو و بیگلربیگ ماهی / هرجا که گریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو اینجاست مرا از ره ضمیری / می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
آنجا که برستست درخت تو وطن ساز / زیرا ز وصولست ترا روح فزایی
بر پایه تخت شه شاهان سجود آی / تا باز رهد جان تو از ننگ گدایی
ویرانه بغداد بگذار و سفری کن / باز آ بکه قاف تجلی که همایی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان / کاستون حیاتی تو و قندیل سرایی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند / مستانه درآ زود چه موقوف صلایی

کرجله

گر جمله جهان شمع و می و نوش بگیرد / سودای دگر دارد مخمور خدایی
اندر قفص ارزانه و آبست فراوان / کو طنطنه و دبدبه مرغ هوایی
این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست / سغراق وفا گیر که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان / تا گردد جانها خوش و جانباز ونقابی
نی باده دلشو رونه افشرده انگور / از دست خدا آمد و از خنب عطایی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن / دادی بیکی ساغرم از مرگ رهایی
ای مست شده و آمده که زاهد و فقیهم / ای زنگ رخ و چشم خوش داده گوایی
جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق / هرچند گرو کرده دستار و دوتایی

خندید جهان از نظر و رحمت عامش
بس کن که بترجیع بگو بیم تمامش

ای مست شده از نظر اسم و مسما / وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا
مارا چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت / هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایه جانهایی و هم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
جز این بنگویم و گر نیز بگویم / گویند خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگویم بده جام صبوحی / تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا
هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا / می غرد و می پرد از جای دل ما
برخیز و بخیلانه درخانه فرو بند / کانجا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این مه زکجا آمد و این روی چه روییست / این نور خدا بیست تبارک و تعالی
هم قادر و هم فاخر و هم اول و هم آخر / اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
آن دل که نلرزیدت و آن چشم که نگریست / یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد ببر کوه برآید / فریاد برآرد که تمنیت تمنا
بگذارد کش آن عشق که سر نیز نخارد / تا باش زهی سلسله جذب و تقاضا
در شهر چو من کول نکو عشق ندیدست / هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
مرداد و گرفتی که ز بالاست لطیفست / گر صادق و جدیست و گر عشوه و نیبا

هر عشوه که دربان دهدت دفع و بهانه ست
گوید که برو میر برو شاه بخانه ست

بود لیک بما هیچ کسی را مفزایید | مانندهٔ او نیست کسی تا ز مخایید
ور زانک شما را خلل و عیب نبود ست | آن آینه پاک آمد معیوب شمایید
بسته ست مگر روزن این خانهٔ دنیا | خورشید برآمد هله بر بام برآیید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست | بنشسته جهت چیست چو روزن نگشایید
آگاه چو بودیت ز آغاز و ز آخر | چون گوی بغلتید که خوش بی سر و پایید
تسلیم شده در خم چوگان الهی | گر در طرب و شادی و گر رهن بلایید
در خنب جهان همچو عصیر بد گرفتار | چون نیک بجوشید از این خنب برآیید
ای حاجتهایی که عطاخواه شدستید | آخر بخود آیید شما عین عطایید
در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست | ادراک شما را که شما نور لقایید
چون بی عجبی تو ز همه چیز عجیبید | آن بوالعجبانید که شاهید و گدایید

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری | سلطان بچهٔ آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عار ست | زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجلست او | جز و ز زنیا مد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابهٔ روح طلب کیست | تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی | در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هرچند از این سوی ترا خلق ندانند | آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
این عالم مرگست و در این عالم فانی | گر زانک نه میری نه اسیر است این که نمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی | پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم | بیزارم از این فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو مستی | در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق | ای عاشق بیچاره ببین تا چه نیری
زیبا بی پروانه باندازهٔ شمع است | آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز از آن نتوان دید | که اصل بصر باشی یا عین بصیری

عمرم بکنار آمد در عشق کناری | از خدمت مخدوم جهانی و دیاری
شمس الحق والدین سلطان بصیرت | کو سرمهٔ جان کرد بهر دیده نثاری
باشد ز عتاب و غضب جانش هلاکی | در جان و دل و دیده و در خیل و تباری
از فرقت او عقل که سر دفتر علمست | زار و تلف و هالک و بی اصل و مداری
بردست بگیر ای دل کو از سر جهلی | بگذاشت ز اقبال ابد دنب مهاری
پنداشت که کاهیست جو آسان بکف آید | از کوه مروا زلعل در اکنده غراری
طبعی که چو ترسا بچهٔ تازه مسلمان | بر خلعت اسلام فرو بست زناری
لیک آن چو نظر یافت زجه زود برآید | هرچند فرورفت بروزی سه چهاری
در مغلطهٔ حرف و سخنهای دقیقش | گم گشت خرد سوخته فکرش بشراری
دریای دو چشم و دل آرام نیابد | تا در نرسیدست از آن بحر بخاری
صد موج ز عشق ابدی جوشش بکرده | از بحر صفات تو بهر وادی و غاری
گر نقش پذیرد کف آن موج حیاتی | بینند همه در عدد خاک نگاری

گر علم خرابات ترا هم نفسستی | این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی | سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی
گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی | این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی | کی دامن و ریش تو بدست عسسستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی | فکری که بپیش دل تست آن سپسستی
معکوس شنو گر بندی گوش دل تو | از دفتر عشاق یکی حرف بسستی
گویند همه مرده یکی باز نیامد | باز آمده دیدی اگر آن کج کسستی
لرزان لهب جان تو از صرصر کینست | لرزان نبدی گر زبقا مقتبسستی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست | در حلق تو این شربت فانی چو خسستی
طفل خرد تو بنبارک برسیدی | در مکتب شادی ز کجا در عبسستی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست — گر وقت بدی داعیه فریاد رسیدی

گیرم که ببینی رخ آن دختر چینی — از جنبش او جنبش این پرده ببینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست — صد ماه ببینی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف — گر باد نبینی تو ببینی که چنینی
گر باد ز اندیشه بجنبد تو بجنبی — وآن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلک و روح درین گردش احوال — اشتر بقطارند و تو آن بازپسینی
می‌جنب تو بر خویش و همی خور تو ازین خون — کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یک درد درآید — سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز — ای آنک امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون — آن مه توی ای شاه که شمس الحق دینی

ما گوش شمائیم شما تن زده تا کی — ما مست و خراباتی و بی‌خود شده تا کی
ما سوخته‌حالان و شما سیر و ملولان — آخر بنگوئید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت — مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل درافتاد و بکف کرده عصایی — در حلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی — بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت وز سالوس بپرداخت — کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که خموشند ببستی مزه نوشند — ای در سخن بی‌مزه گرم آمده تا کی

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی — گر بجهی ازین حلقه دران دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو یاران و مکش سر — گر سرکشی سرگشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الستست — ترسم که بمیری و درین وام بمانی
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست — گز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
می‌ترسی ازین سر که تو داری و ازین خو — کان سر تو بر بخوری سرسام بمانی

با ما تو یکی کن سر زیرا سر و فتنست — تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی — جان را و جهان را شکفانی و فزایی
یا رب چه خجسته‌ست ملاقات جمالت — آن لحظه که چون بدر برین صدر برآیی
هر جا که ملاقات دو یارست اثر تست — خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف — تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده تو دندان و شکرها که بخایید — دندان دگر داده بی فایده خایی
بیزارم ازان گوش که آواز نی اشنود — واگاه نشد از خرد و دانش رایی نایی
این مشک بخود چون رود و آب کشاند — تا خواجهٔ سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که می‌گردد بی آب نگردد — تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجا نیست — تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق — پیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی
اصداف حواسی که ببینی همه پر دُر — دانند که دُر مست ز دریای عطایی
دریاست دران بحر در اصداف نگنجد — آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید — گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا — می‌گوید العزة والحسن ردایی
هین غرفهٔ عزت شو و فانی ردا شو — تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
خامش کن و از راه خموشی بعدم رو — معدوم چو گشتی همگی حمد و ثنایی

یا ساقی شرف بشرا بانگ زندی — فالراح مع الروح من افضالک عندی
برخیز که شور بد خرابات افندی — مستان نگر و نقل و شرابات افندی
هر مست در آویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی بمساقات افندی
یک موی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان — جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت برخیز — تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد — جز دیدن روی تو کرامات افندی

جون تنگ شکر مبر خرابات درآمد
یا رب جه لطیفست ملاقات افندی

می خندد و می گوید من خفته بدم مست
جیهای شنیدم من میهات افندی

زان خنده وزان گفتن وزان شیوهٔ شیرین
صد غلغله در سقف سماوات افندی

خورشید ز برق رخ تو جشم ببندد
کافور ز زجاجست وز مشکات افندی

درخانهٔ خمار و خرابات کی دیدست
معراج و تجلی و مقامات افندی

با مست خرابات خدا تا بنه پیجی
تا وا نتماید همه رکهات افندی

درخانهٔ دل کژ مکن آن جا نه بافسوس
کام و زعبا نست خفیات افندی

روزی که روم جانب دریای معانی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
گر بوسه دهد بنده بران پات افندی

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

از مصحف آن روی جو ماه تو بخوانم
سورهٔ قصص و نادره آیات افندی

مستیم ز جام تو وزان نرگس مستت
رستیم بشاهیت ز شبهات افندی

عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی

جون سایه فنایم بخورشید جمالت
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن
تا راست شود جمله تهمات افندی

تا روز اجل هر جه بگوییم ز اشعار
اینست دگر جمله خرافات افندی

سلطان غزلهاست و همه بندهٔ این اند
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

من کردم خاموش تو باقیش بفرما
ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی موسی ایام
برطور دلم رفته بمیقات افندی

یک روز مرا برلب خود میر نکردی
وز لعل لبت جامکی تقریر نکردی

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی

یک عالم و عاقل بجهان نیست که اورا
دیوانهٔ آن زلف جو زنجیر نکردی

بگریست بسی از غم تو طفل دو جشمم
وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی

با قوس دو ابروی تو یک دل بجهان نیست
تا خسته بدان غمزهٔ جون تیر نکردی

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
وزدی بکرم روزی تفسیر نکردی

در کعبهٔ خوبی تو احرام ببستیم
شب تا بسحر لبیک تو تکبیر نکردی

در بردن جانها و بر آزردن دلها
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی

درکشتنم ای دلبر خونخوار بگردم
صد لابه و یکساعت تأخیر نکردی

در آتش هجر تو دلم سوخت بیکبار
وز مهر و وفا قرص طباشیر نکردی

بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
از بهر من خسته تو تدبیر نکردی

خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
صد بار قران کرد تو تأثیر نکردی

خامش بشوم و هیچ نگویم پس ازین من
برجا کرد بر بنه جو تو فیر نکردی

ی دوش زبانی بخرابات رسیدم
توی همه آشفته و دل شیفته دیدم
بنشستم و می خوردم و در کوی خرابات
ز خاک خرابات دو دیده کشیدم
جون نعرهٔ دوست از آن دیر شنیدم
کی نعرهٔ رندان بود از آن دیر بدیدم
از دیر برون آمده دریای خر افتاد
خود را بمیان دادم و دریا بخریدم
از نالهٔ ناقوس چلیپای زلیخا
سجاده فرو کندم و خرقه بدریدم
او کافر پیدا شده و [illegible]
او دوست [illegible]
بیتی دو سه از گفتهٔ شمس الحق تبریز
زیر بخواندم بدر دیر رسیدم

شمس حکما بر قمر عامه فکندم / جرم قمر از رنگ خورشید بر بندم
جرم قمر از رنگ خورشید چو رندند / نشن گفت اگر بر سر آتش ننهندم
بر آتش حکمت چو سپیه کردم چو قیر / بکماه ازین گونه چو در بند کشندم
یک حلقه ازین گونه چو بر من بسر آید / می سوزم و می سازم و می گریم و خندم
ده روز دگر بر سر آن آتش حکمت / آید بدر از ابر سپیه ماه خجستندم
بکشربت از رنگ من گر بخود آیم / بار از و گر خبر شود جان بربندم
هم بر سر تانون بچنین ره که نمودم / بفرستم ابر سر آتش که بپزندم
تا بر سر آتش بشوم بو قلمون رنگ / سرخ و سپیه و سبز سپیدان ببرندم
چون وعدهٔ یک چلهٔ اول بسر آید / بدری شوم این بار که نقصان بکنندم
گر بر سر رخسار براندازم بوز رنگ / آن زنگ شود روم از آن تاب سپیدم
خواهی که برین پایه فزونی طلبی تو / در گوش کن ای پیر معما دیده تو پندم
مگذر تو ازین قاعده زنهار که گفتم / زان رنگ پیشین بخوران شربت قندم
یادت نرود گر بکنم در پس تو تکرار / خاصیت فراموش شود من بره مندم
چندان بخورانم تو از آن شربت اول / تا نار بران روی چو بدرم بفکندم
بینی که چو خورشید شود جان و دل من / چون شعشعه یاقوت فروزنده خرندم
مقصد قمر انداز یکی ز اول تدبیر / تا جمله شود شمس از آن طرح بلندم
این مرتبهٔ اول طرحست ز تکرار / دانی که مضاعف شود ار باد دهندم
این شمس بچنگ او فتدت ای سره استاد / رو بر قمر افکن بسخنهای چو قندم
سی سال فزون در پی این علم دویدم / من عمر ازین گونه درین فن بنسندم
دی روز بدیدمان بیکی حبهٔ مشتاق / امروز ببین نغل زرین بود سمندم
این آب معینست انا نیست چو ایشان / با آتش نرمی انا بسته مهندم
از فضل تو یارب سخنی است بگفتم / تا هیچ کسی خرقه بغیبت ندرندم
از این خواه تو بشنو سخنی راست / یا خود بدر و غش بدر آور بو افندم
بالله که نه خونست و نه بول و نه منی نیز / نه شعر و نه کبریت نه زرنیخ بر شمرندم
در مجمل دارو چو مفصل نتوان گفت / ورجمله عقاقیر رسانند گزندم
بیزارم از آن حل و از آن عقد ز تصعید / وز تشنو بهایی که بدان کند کشندم
تدبیر بجز این نیست که گفتم بتمامی / در باب گزین کوته بمقصود رسیدم

من دوش زمانی بخرابات رسیدم / قومی همه آشفته و دلشیفته دیدم
بنشستم و می خوردم در کوی خرابات / من خاک خرابات زرین دیده کشیدم
چون زمزمهٔ دوست از آن دیر شنیدم / من نعره زنان بر در آن دیر دویدم
از دیر برون آمد و در پای من افتاد / خود را بهما دادم و وی را بخریدم
از زنار ناقوس چلیپای زلیخا / سجاده فرو کندم و خرقه بدریدم
او کافر پیدا شد و من مشرک پنهان / او دور شد از کفر و من ز شرک رهیدم
بیتی دو سه از گفتهٔ شمس الحق تبریز / من نیز بخواندم بدر دیر دمیدم

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا — می‌نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش — پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو — رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم بندهٔ آن صبحدمم — کان گل خوش‌بوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجو بار بود جامه برو بار بود — چند زیان است و گران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب گزین باره زخان شکرین — مست بمعنی چو بود یار و فادار مرا
دستگه و پیشه ترا دانش و اندیشه ترا — شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند مست کند بی‌دل و بی‌دست کند — باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن — شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
گر شکند بندم از زفت کند بند مرا — بر طمع ساختن یار خریدار مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون شنوی — اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا — دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر — تشنهٔ مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی — بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی — یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان — بار دگر رقص کنان بی‌دل و دستار بیا
روشنی روز تویی شادی غم‌سوز تویی — ماه شب‌افروز تویی ابر شکربار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو — گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون — پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو — ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا — ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا — مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو — شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا

بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان — چند زنی طبل بیان بی‌دم و گفتار بیا

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا — زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل — مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر — پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پردهٔ آن نغز منی — کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
برده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان — مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن — تا که بسیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر — خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نه‌ام — دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر — چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم — چونکه خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود — وانکه ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم — چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو — زانکه تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما — راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو — نیست شد و نیست نشد وز طلب و طال بقا
دوش کجا بود مهت خیمه و خیل و سپهت — دولت آنجا که در و حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی دانم کامروز ز غم — کشته بود مسجود دلم مسجد لاحول و لا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان — بذرک الصبح بدا هیّج نومی و تقی
سایهٔ نوری تو و ما جمله جهان سایهٔ تو — نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او — پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب — تا چو بکاهد بکشد نور خراسش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور — لایتناهی ولکن جئت بضعف مددا

نور مسبب بود و هرچه سبب سایهٔ او / لی ... فلجعل الله لکل سببا
آینهٔ ممد گر افتاد مسبب بسبب / مرگ نه چون آینه کشتنست ندید آینه را

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را / لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد نوم چاملهٔ داد نوم / چامله گر بار نهد جرم منه چامله را
مسح فلک دفع کند از سر خود دور سفر / مسح زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن شه رقمی دل بکفش چون قلمی / تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن کله را
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه / آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان / جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش / باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

کاملونا داشت بدم کار در آورد مرا / طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان / بر صفت گلبشکر تخت و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم / گفت زبون یافت مکر ای سره این برد مرا
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد ترا / ای ملک آن تخت ترا تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو کشته ام ای بحر چنانک / بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان / فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان / تو چه گر هجر تو شد همچو ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا / شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چون شقهٔ علم رقص کنانم ز هوا / بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند / از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند / جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
بندهٔ آنم که مرا بی کنه آزرده کند / چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدرست / عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
اسب سخن بس هر آن در رخ جان گرد مکن / گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما / ما همه پابستهٔ تو شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما شمع دل پینهٔ ما / در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
ذره بذره بر تو سجده کنان بر در تو / چاکر و باری گر تو آه چه باری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ جوع البقرم / گفت که دریا بخوری گفتم که آری صنما
هر که ز تو نیست جدا هیچ نمیرد بخدا / آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
بسته مرا کار و دکان مستم بی کار جهان / زانک ندانم جز تو کارگزاری صنما
خواه شب و خواه سحر نیستم از مرد و خبر / کیست خبر چیست خبر روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو / از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من گلبن با زینت من / هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی / باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
فلسفیک کور شود نور از او دور شود / زو نرسد سنبل دین چونک نکاری صنما
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من / خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

منبج نومی ونفی ریح علی الغور هفی / اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشاء الحاظه صیرت روحی هدفا / یا قمرا الفاظه اورث قلبی شرفا
شوقنی ذوقنی اذرکنی اضحکنی / افقرنی اشکرنی صاحب جود وعلا
اذا حدا طیبنی وان بدا غیبنی / وان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیا اضحی لصیدی رامیا / حین رمی باسهم فهن سقمی وشفا
یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق / لاح من المشارق بدل لیلی ضحی
لاح مفاز حسن نفتح عنها الوسن / یا تقتی لا تهتوا واعتجلوا مغتنما
یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا / اغضبه فاستتری عادلی مالا اری
کن دنفا مقفرا ممتثلا مضطربا / منتقلا معتزبا مثل شهاب فی السما
یا من یری ولا یری زال عن العین الکری / قلبی عشیق للثری فانتهضوا الماوری

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا	یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی	سینهٔ مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی	مرغ که طور تویی خسته بمنقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی	قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید تویی خانهٔ ناهید تویی	روضهٔ امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی	آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی	پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی	راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود	چه عجب ار منست کلی عاشق بیچاره شود
چونک بلطفش نگری سنگ و حجر موم شود	چونک بقهرش نگری موم تو خود خاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود	کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می نهلش بند گران	بر شکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود	چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جهان زنگ ببینی تو ازو	لیک چو بزنی بزند زردی رخساره شود
شه بچه باید که مشتری لعل بود	مادره باید که بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا مست زمین مهد شما	گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی	آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حقست	نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

بی تو بسر می نشود با دگری می نشود	هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
اشک روان هر سحری از دلم آرد خبری	هیچ کسی راز دلم خود خبری می نشود
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من	آب حیاتی ندهد با گهری می نشود
ای غم تو راحت جان چیست این جمله فغان	تا نزنم بانگ و فغان خود خبری می نشود
میل تو سوی چمن سینهٔ تو شورستان	بی ره و رای تو تنها ره گذری می نشود

چیست حشر از خود خود رفتن جانها بسفر	مرغ چو در بیضهٔ خود بال و پری می نشود
نیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من	تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته زیر چنین آب و گلی	تا بهارت نرسد او شجری می نشود
در غم جبر و قدر مست از بد و بگذر	زانک ازین بحث بجز شور و شری می نشود

هیچ کنم پیش کشش آن قد و بالا چه شود	دیده کنم پیش کشش آن دل بینا چه شود
بادهٔ او را بخورم ور نخورم بس که خورد	گر بخورم نقد و نبیند بنشینم فردا چه شود
بادهٔ او هم دل من بام فلک منزل من	گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود
دل نشناسم چه بود جان و تن تا نبود	غم بخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

همین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود	وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد	یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
هر که شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر	خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود	خاک چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت	بی تو اگر سرخ شود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا	کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود	آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود	هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود	گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گاه چو نگینم ببرد تا که بمن مهر نهد	گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون برد نطفه کند نطفه برد خلق کند	خلق کند عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براندم همی همچو کبوتر ز وطن	گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر	گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان	گاه مرا خاک کند در رهٔ بداختر خود

بهشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من بشهادت نشدم مؤمن آن شاه جان
هر که درآمد بصفش یافت امان از زلفش
همبر جبریل بدم شصد پر بود مرا
حارس آن گوهر جان بودم روز و شبان
چند صفت می کنیش چونکه نگنجد صفت

تا چه خوش است این دل من کو کندش منتظر خود
مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
چونکه رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

غُرَّةُ وجهٍ سلبت قلب جميع البشر
انی وجدت امرأةً او صفةً تملكهم
حين نأت سفقتي حين دنت في قصتي
فامنها عالية فيمنها غالية
يهدها من سباء انجفنا من نباء
قلت لروح القدس ما هي قل لي عجبا

ضاءبها اذ ظهرت باطن ليل كدر
او قمرا متخبيا تحت حجاب الفكر
كادسنا برقها يذهب نور البصر
غمزتها ساحرة ريقتها من سكر
منذ بها اخبرنی غیبنی كالخبر
قال اما نعم فها تلك لاحدى الكبر

عشق گزین عشق و در و گو کعبه مرا زمزم نیست
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
چون تو گمانی ابدا خایفی از روز یقین
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
دل ز تو بر ماه طلبد سایه بر ماه زنی تو
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

ای دل تو آیت خوی مصحف گر خوان و مترس
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
عین گمان را تو بهل عین یقین دار و مترس
رقص کنان شعله زنان برجه از این کان و مترس
بر مثل سایه برو با زبر ماه آن و مترس
سایه محو آنش بود که عبرت کان و مترس

الحذر از عشق حذر هر که نشانی بودش
از دل و جان برکندش لولی و منبل کندش
اوست یقین راه زن تو خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی

گر بستیزد نبود عشق تو بر هم زندش
سنبل در آید چو کلیا مرطرفی می بردش
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
نیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش

داخلها خارج شاد زنده باز در صور تها کالبس خلعها منعوز

پای درین جوی بهی تا بفنا منت نهی
گول شود مقبول شود وز همه معزول شود
ای دم تو دام حمش بی کنها زرا ممکن

هر که درین موج فتد بالب دریا کشدش
دست بگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای رخ تو باده منش مست کند تا ابدش

ای شب خوش رو که توی همدم و سالار حبش
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما
ای شب خوبی و بهی جان بجهد کز جهی
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
سقف فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

یار بخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود
هر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
ور حشمش بلبین بود هم ترشی بیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بار نشان

چون لحد و گور مغاک تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بیکار و ترش
دل چه شل بینیش او سر که بسیار و ترش
کی طلبد در دو جهان طبع شکربار و ترش

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
ماتت حبيبي سكرا الا يفتر و كسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبي سهرا من سكر مفتخرا
ای فلک امروز تراطاق و طرب نیست بیا
طفت به مغتنما افزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نه چنان مست کهن
لواءنا مرتفع و شملنا مجتمع
تو به ما جان عمو تو به ما هست ز جو
عشقك قد جادلنا ثم عدا جادلنا

کار ندارم جز از این کو بزنم تا باجل
يقطع عن شاربه كل ملال و فشل
عرفه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان كذب اليوم صدق ان ظلم اليوم عدل
باده خنب ملکی داده حق عز و جل
من سقي اليوم كذي جملة ما رام حصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا كما ترى في درجات في دول
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
من سكر مفتضح شاربه حيث دخل

يا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
حبك قد حببنا فاعف لنا كل زلل
بین بود ای مست خمش جان ز بدرست حمیش
باده ستان که دگران عربیم دارند جدل
اسكت يا صاح كفى واعف عفا الله عفى
مات رحيقا بصفا قد وصل الوصل وصل

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانهٔ دل
گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقش است چرا
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
گفتم این نقش من خسته دل پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان
مجرم عشق است مکن مجرم ما را تو خجل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پر فتنه و فن
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
تافت ازان خرگه جان صورت ترکم بزان
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
هر که درآید که منم بر سرش اخشش بزنم
کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
مست صلاح دل و دین صورت آن ترک ببین
چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

باز درآ سر ارروم جانب آن یار روم
نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی ازین شرم و حیا شرم بسوز از وفا
همرهٔ دل گردم خوش جانب دلدار روم
صبر نماندست که من گوش سوی نسیه برم
عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ زنای زهرهٔ من تا که برین تنتن تن
گوش برین بانگ نهم دیده بدیدار روم
خستهٔ دامست دلم بر در و بامست دلم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا بی شکنی
راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که زخود بد خبرش رفت دلم بر اثرش
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان چه چشم بدی در برسد
کف بکف یار دهم در کنف غار روم
درس دبستان خوشی بهشتیست و خمشی
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

نیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم
نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم

خوش شوم ام خوش شده ام پارهٔ آتش شده ام
خانه بسوزم بروم تا ببیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم
چونکه فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
ایمن و بی لرزه شوم چونکه بپایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
باز رهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
عالم ازین خاک و هوا گوهر کفرست و فنا
در دل کفر آمده ام تا که بایمان برسم
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
شد رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که بپستی نرود
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی درد شوم تا که بدرمان برسم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم
راه تو دیدم پس ازین همرهٔ ایشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیر کن صد چو منی
چشم و دلم سیر کنی تخمهٔ این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم
ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام
بنده و آزاد توم بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان
پیش تو ای جان و جهان جلجراجان نشوم

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
عشوه مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
رو که بجز حق نبری گرچه چنین بی خبرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو
راه بله راه بله یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ تو بند شکر خندهٔ تو
خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیزه مرا از مه و مریخ بجو
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود
زانک دو چندان که ویم گرچه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم
کیسه برم کاسه برم زانکه چو در همچو زرم
گرچه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
از مه و از مهر فلک بهتر و افلاک ترم
لاف زنم لاف زنم که تو راست کنی لاف مرا
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم

چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم / چه عجب ار خوش نظرم چونک توی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی مر جگری را منوشت / لیک کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
تیر تراشنده توی دوک تراشنده منم / ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من / ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود / بی خطر آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من / تا که ندانم به سرا که پسرم یا پدرم
آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد / خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سر که فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی / کاتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون گرم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود / ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
چون عرفه و عید توی غرهٔ ذی الحجه منم / هیچ بنو در نرسم ور نی تو منم نیز رم
باز توم باز توم چون شنوم طبل ترا / ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر بدهی تیغ بجنبم ور ندهی نیز خوشم / سر بنهم پا بکشم بی سر و پا نیز نگرم

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم / گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه / ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دانک خیال تو بود / گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم / با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل توی من چه کسم آینه‌ای در کف تو / هر چه نمایی بشوم آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو / چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من / ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم / هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی / تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من / شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

گر تو کنی روی ترش زحمت از اینجا ببرم / گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم
عبس وجهاً سیدی کان سناه مددی / کل مُنَی هویه ذاک جمیلٌ و کرم
زین بنا شد دل من کز پیش دل بدهم / عقل ندارد سر من گر ز بناتش بجرم
مبتسمه بلبلنی عابسه زلزلنی / ما نشطه شیبنی غیبته الف هرم
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم / ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
با رحتی فکرته هیجنی قلقلنی / قمت اطوف سکرا مغتنما حول حرم
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من / ور سوی بحرش نروم با دشکسته گهرم
طلت به مقتنیاً مرتقیاً مجتنیاً / نخلة خلد نبتت وسط ریاض و ارم
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم / چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
کنت ثقیلاً کسلاً خففنی جذبته / نمت علی فارغة عاصفنی سیل عرم
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا / گفتم کشتی توم گفت من از تو بترم
رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم / رو سخن خار مگو چون همه گل می‌سپرم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مرا / زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه / رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه رو که از این دست نه / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه / پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی / جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو / زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

چشمهٔ خورشید توی سایه گه بید منم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
اطلس نو یافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم
ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
عاشق جان خردم دشمن نقش و تنم
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده از چه گدازان شده
گفت گرفتار دلم عاشق روی چمنم
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم
گرچه درین شور و شرم غرقهٔ بحر شکرم
گرچه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بفنم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم
دم بدم آن بوی خوشش وان طلب و کشش
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
همچو یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانا چه خوشی قوس و مارا تو کشی
در دو جهان دریغ بود هیچ کسی چون تو صنم
بربرا و بر بزنم گرچه برابر بزنم
شیشه بران سنگ زنم بنگهٔ شیشه شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده است
من چو ابابیل چهم باورهم کر کدنم

صیقل هر آینه ام زینت هر میمنه ام
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایهٔ لطف احدم
کعبهٔ هر نیک و بدم دایهٔ باغ و چمنم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
چونک نکوروی بود باشد خوب ختنم
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب نتنم
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان
که بکرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله می شنوم روز و شب از قبهٔ دل
از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا تا که در چنگ غمت
از هوس زخمهٔ تو کم ز یکی تار شدم
زر دغم کردت خود از چه رسیلی من
زانک من از بیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قدحش شیرده اوباش منم
تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
تا که قلندر دل من داد می مذهل من
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج
هیچ مگو کز فرحست اینک گرفتار شدم
چرخ بگرد بد بسی تا که چنین چرخ زدم
یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی ره
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن بنی گل شاعر و مداح شدم
گاه چو بلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم
روبع اندیشه شدم صد فن و صد پیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

آینه بزدایم از جهت منظر من
وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا خر من مرد بنا گه خر من
شکر که سرگین خری دور شدست از در من
مرکب خران سخت بود در خور من بخت بود
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بمن گرگ درین دم نکند
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من

تلخی من خامی من خواری و بدنامی من	خون دل آشامی من خاک ره و بر سر من
سارق من فارق من از نظر خالق من	شمع کشتی دیده کنی در نظر و منظر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من	گفتم می می‌خورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش	تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین	پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سر خدا روی بهر کس منما	شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود	چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود	کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من	باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید کافسرده شدی بی من و پژمرده شدی	پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو	کیست که داند جز تو بند گشای دل من
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی	تازه‌تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا	نیست مزاج تو دوا ای تو دوای دل من
میوه هر شاخ و شجر مست نوای دل او	روی چو زر اشک چو در مست نوای دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من	وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من	وانکه ازین خسته شود با دل تو با دل من
واله و مجنون دل من خانه پرخون دل من	هر نفسی شاد چه شود رنجه شوی با دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من	وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من	خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
ای شده استاد و امین جز که در آتش منشین	گرچه چنین است و چنین هیچ مبادا دل من
سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین	در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من	وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

ساکن بود دل

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من	وانکه ازین خسته شود با دل تو با دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من	وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بی‌خود و مجنون دل من خانه پرخون دل من	ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو	آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گه چو کباب این دل من پر شده بویش بجهان	گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
زار و معافست کنون غرق مصافست کنون	بر که قافست کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب	شب به شب یافت مگر دایه شب را دل من
صخره موسی گر ازو چشمه روان گشت چو جو	جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش	من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن و کم گفت زبان هست حجاب دل و جان	کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر ازین	دیده ایمان شود ار نوش کند کافر ازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر	دوست شود جلوه از آن پوست شود پر زر ازین
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب	مشک شده مست ازو گشته خجل عنبر ازین
عشق بود خوب جهان‌ها در خوبان شهان	خاک شود گو سر از آن فخر کند مادر ازین

گوهر من گوهر من یار بمرد آن خر من	شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم	نیست زکات و فکنش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود بادا بدر در دو جهان	دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه بگوش است خرم گوش خر و حلقه زر	حیف نگر حیف نگر وا ز من وا ز زر من
سر کشد و ره نرود تا نکند جو نخورد	جز ثقل سرگین نبود خدمت او بر در من
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین	زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رستم باز از خران این سو و آن سو نگران	از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر	گفتم خاموش که خر بود بره لنگر من

من خوشم از گفت خسان و ز لب و لنج ترشان / من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا مرد و بهم دعوت خیر / خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانک مرا دلبش نیست لبی را اثر / زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنک ترش روی بود زانک درم جوی بود / او خم سرکه ست همه با شکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم / از عسل من کی چشید گفت لب خوش منشان

می چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین / صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
ماده سه کس نو مرده منتظر آن پرده / زنده شویم از تلقین باز رهیم از تلقین
هین بسلف نفخی کن بیشتر از یوم الدین / تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
منی بزبان ما کو رمز مگو پیدا کو / چند خوری خون ستم ای همه خون تو خونین
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش / چند دمی بر جگرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش / ای لب تو همچو شکر ای شب تو چادر برین
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد / مغلطه تا چند دمی ای غلط انداز مهین
هر چه کنی آن لب تو باشد عطا ز شکر / هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
سرو چه ماند بخسی زر بچه ماند بمسی / تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

ای صحف عشق ترا فاتحه تو خاتمه تو / خوش نبود این من و تو با همه من با همه تو
ای هدف تیر غم سایق خیل و حشم / من دم جان در تو دمم کم کن ازین دمدمه تو
ای تو پناه دو جهان بسته بدست عسسان / وی تو کلیم شه جان کشته شبان رمه تو
سایه حق بر سر تو شاه جان در بر تو / خیل ملک لشکر تو ای ملک ملحمه تو
تخت تو من بخت تو من نقد تو من رخت تو من / تا چه کنی مال و وطن تا چه کنی سایمه
ای خضر خضر قدم محرم اسرار قدم / درد و جهان همچو عدم ایمنی از لایمه
بس کن و کم گوی تنا قاعده اینست هلا / از پی این قاعدها خوانده دو صد فاتحه
مفخر تبریز منم شمس دل آویز منم / زمزمه از زمزم من شاد بدین زمزمه تو

ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو / پند پذیرنده نیم شور و شر دارم ازو
خانه شادیست دلم غصه ندارم چکنم / هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
کی هلدم با خود کی می دهدم بر سر مخت / گل دهدم در رمه دی بلبل گلزارم ازو
من خوش و تو نیم خوش جهد بکن تا کشی / تا قدحی سیفی بکشی زانک گرفتارم ازو

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او / عقل و خرد خیره او و دل شکر آکنده او
چیست مراد سر ما ساغر مست افگن ما / چیست مراد دل ما دولت پاینده او
چرخ معلق چه بود کهنه تر از خیمه او / رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی مردار رود زنده شود مرده ازو / چون سوی درویش رود برفکند ژنده او
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او / هیچ نبود و نبود همسر و مانند او
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند / فخر جهان راست که او هست خداوند او
ای خنک آن دل که توی غصه و اندیشه او / ای خنک آن ره که توی باج ستاننده او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما / صورت و نقشی چه بود با دل آیینه او
گفت برانم پس ازین من مگسان از شکر / خوش مگسی را که توی مانع و راننده او
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار ازو / دام بود دانه او مرده بود زنده او
بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را / در دو هزاران نبود یک کس داننده او

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو / روی ترش سازم ازو بانگ فغان آرم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود / خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر پر از گشت تنم عم طرفی من طرفی / یک طرفی آیم ازو یک طرفی تازم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم / روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش / رقص کنان دست زنان بر سر طارم ازو
طوطی قند و شکر غیر شکر می نخورم / هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا / شکسک و لنگی تو از من خوش و رهوارم ازو
هر که درین ره نرود در ره و دولت رسیش / من که درین شاه رهم بر ره هموارم ازو

مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم / چون شده نور شده جمله آثارم ازو
هر که ز حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد / تو اگر انکاری از من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند / سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو / شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو / عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو / گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی‌خبرم بی‌خود ازو / علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو / فقر همی گفت که من بی‌دل و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد / شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

خواجه ما را تو بگو شیوه مکن حیله مجو / پیش در خانه ما تخته منه جامه مشو
یا بفشان کیسه زر یا بسوی خوبان مگذر / دست بشو روی بشو یا منشین بر لب جو
خدمت دامنش نکنی طبل بری دانه او / قاعده تازه منه طمع مکن یاوه مگو
باز دمی آمد شهر ندیدی تو دگر / می‌نشناسی تو مگر گله گل را ز کدو

تیز جو دیوانه‌وار از بر سلطان مرو

روشنی خانه توی خانه بمگذار و مرو / عشرت چون شکر ما را تو نگه دار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو / جان و دلم را بغم و غصه مسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن / حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما / آنچه سزد از کرم دوست بپیش آر و مرو
همچو خسان مر نفسی خویش بهر باد مده / وسوسه‌ها را بزن آتش تو بیکبار و مرو

شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو / یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
یار لطیف‌تر تو خفته بود در بر تو / خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
گاه نمایش رمی گوش نمایش گهی / دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
زنده کند مرده طنین ناله کند بی‌دهنی / فتنه مرد و زنی همدم گفتار تو کو
دست بنه بر رگ او نبض روان گیر تک او / ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو / گرد و جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان / ای شه پیدا و نهان کیسه و انبار تو کو
گیر که خار است جهان کژدم و مار است جهان / ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی همه را / ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر مرد و فرو شد بسقر / ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهر بی نیست پی مشتریی / چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود / تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا / بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو
نیز نگر مست مرا همدل و همدستم را / گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
برد کلاه تو یکی برد قبا بند دگری / روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند / شحنگیی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف فشان در خور گوش خمشان / ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

باده بده باد مده وز خود مان یاد مده / روز نشاطست و طرب بر منشین داد مده
آمده‌ام مست لقا کشته شمشیر فنا / گر نی جنینم تو مرا هیچ بدل شاد مده
خواجه تو عارف بلغ تو بند دولت زده / کامل جان آمده دست باستاد مده
در دل ویرانه تو گنج نهانست ز هو / هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو / شب مده و روز مجو عاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی / هر چه وجود است ترا جز که بایجاد مده
گرچه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری / لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز بر دی بسخن / مال یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای صنم خفته بستان در چمن و لاله ستان / باده زمستان مستان در کف آحاد مده
وانه بصحن المکنتان بر سر زاغان مفشان / جوهر فرد تن خود هرزه بافراد مده

جون بود ای دلستان جون نقد بر ازکن نیکون   نقد تو نقد ست کنون کوش بمیعاد مده
هم تو توی هم تو منم هیچ مرواز وطنم   مرغ توی جوژه منم جوژه بهر خاد مده
آنکه بخویش است کرو علم و فریبش مشنو   هست ترا دانش تو موش باستاد مده
خسرو جانی و جهان و زجهت کوه کنان   با تو کلند بست کران جز که بفرهاد مده
بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود   عارف کامل شده را سبحهٔ عباد مده

ساقی قدح رخ من جام جو گلنار بده   بهر من ارمی ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چارهٔ بیمار توی   شربت شادی وشفا زود بیمار بده
باده دران جام فکن گردن اندیشه بزن   هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را   عاشق تشنه زده را ازخم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی   بین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای جو در حیله نهی و زکف مستان بجهی   دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم بده واه مده جز بطرب راه مده   آه زنی راه بود ره بگشا یار بده
ما همه مخمور لقا تشنهٔ سغراق بقا   بهر کرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنهٔ دیوانه منم گرم دل و سینه منم   جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب توی ماهی این آب منم   ماه بماهی نرسد بس زمه ادرار بده

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی   چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری   با جو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
برد همه رخت مرا بست مرا برک کهی   آنکه زگنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن   آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی تو صفتی همچو خدا بی جهتی   خوش کهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان   دشمن تو جو درود یا تو گندم دروی
جذب کن ای باد صفت آب وجود همه را   بر کش خورشید صفت شبنمه را زکوی
ای تو جو خورشید ولی جو نقش داغ کنی   ای جو صبا با لطفی بی جو صبا خیره دوی

گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن   شاخ کژی را بکند صاحب بستان بجوی
گرچه شود خانهٔ دین رخنه زموش حسدی   موش کی باشد برهد از دم گربه بموی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی   دلبر و دل جمع شوند لیک نباشند دوی
پیشتر آ تا که تو و من ماند اینجا نه سخن   ظلمت مستی چه زند پیش صبوح جو توی

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری   سرمکش ای دل که از او مرحله کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید بر صفا   تا نکنی خار غمش گل زگلستان نبری
تا نکنی کوه ببی دست بلعلی نرسد   تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر نهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی   کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا   تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو بیازی نکنی کی همه محمود شوی   تا تو زدیو نرمی ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند   محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان   زانکه درین بیع و شری این بدهی آن نبری
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود   تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
آه گدا روشده خاطر تو خوش نشود   تا نکنی کافر نبی مال مسلمان نبری
هیچ نبرد دست کسی مهره زانبان جهان   رنجه مشو زانکه تو هم مهره زانبان نبری
مهره زانبان نبرم گوهر ایمان ببرم   گر تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدا می نکشند گر منت   دست نداری زکهان تا دل از ایشان نبری
هین بکشان هین بکشان دامن ما را بخوشان   زانکه دلی که تو بری راه پریشان نبری
راست کنی وعدهٔ خود دست بدار ای کشش   تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود   زانکه تو با سنگدلی لعل بدخشان نبری
گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی   زانکه تو بس بی طمعی زر زبحر مدان نبری

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توی   تو نه برانی که منم من نه برانم که توی
من همه در حکم توم تو همه در خون منی   گر مه و خورشید شوم من کم ازانم که توی

با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری / باش چنین تیز مران تا که بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من / کرد خبر گوش مرا جان و روانم که توی
چون همه جان روید و دل همچو گیا خاک درت / جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که توی
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما / لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که توی
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم / بر سر آن منظرها هم بنشانم که توی
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من / من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که توی
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم / عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی

جان ترا برد کسی داد بجانت موسی / نیست ترا یک نفسی بی غم او هم نفسی
اوست حیات دل تو جان و صفای گل تو / حل شدن مشکل تو از خم زلفینت بسی
یافته جان سیهی از رخ او تاب مهی / یافته این بیدق دل از رخ آن شه فرسی
لطف شهم شمس خدا نیست از آن بی شکری / که بلطف باشکرش راه برد هر مگسی

چون دل من جست ز تن باز نگشتی چه شدی / ای دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
کژ کژ و راست شدی و رکم و رکاست شدی / فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی / دانش و کولی نبدی طبل تحیات زدی
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم / گفته نه ام خواجه توم در مدد اندر مددی
آتش و نفتم نخورد ور بخورد باز دهد / چون عددی را بخورد باز دهد بی عددی
بر سر خرپشته من بانگ زنای کشته من / دانکه من اندر چمنم صورت من در لحدی
گرچه بود در لحدی خوش بودش با احدی / آنک دران دام بود کی خوردش دام و ددی
وانک از او دور بود گرچه که منصور بود / زارتر از مور بود زانک ندارد سندی

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری / زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
بر دل من زن همه را زانک دریغست و غبین / زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را ز من / تا بجفا هم نکنی در رخ بنده نظری

هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم / بی بوفایی بجفایی تو مبادم سفری
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی / چشم برگشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی / کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم / این سفر صعب نگر ره ز علی تا بثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم / بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی / باز بیایی بوطن با خبری پرهنری
گفتم ای جان خبری بی تو خبر را چه کنم / هر خبر خود کی رود از تو مگر بی خبری
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم / بی خطر و خوف کسی بی شر و شوری بشری
گفت بگوشم سخنان چون سخن راه زنان / برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی / گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خوری / از شکرستان ازل آمده باز پری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود / بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد / هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی / یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکده نوبت عشرت زده / تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
مست شدم مست ولی اندکی باخبرم / زین خبرم باز رهان ای که ز من باخبری
پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو / می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
رقص کنان مرقدحی نعره زنان وافرحی / شیشه گران شیشه شکن مانده ازین شیشه گری
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده / از کف حق جام بری به که سرانجام بری
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام / عقل جهان یکسری و عقل نهانی دو سری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم / از همگان می ببرم تا که تو از من نبری
با عمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام / در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
داد دهای عشق مرا وز در انصاف درآ / چون ابدا آن توام بی غمم ار ره گذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر / زانک مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان | حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

عارف گوید اگر تا بسحر صبر کنی | از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی در صف خود سر ببری ز لف خود | بو لهب وسوسه را تا نکند راه زنی
راه زنان را بزنی تا که چو گفت نام اهل | غازی من حاجی من گرچه نیند در وطنی
ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی | بارگه جان و دلی کنج که بو الحسنی
جنبش تو ملکی مطلع بام فلکی | جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا | عربده شان یاد دهی با منشان در فکنی
از یک سوراخ ترا مار دو باره نگزد | گر تو ری و پاک دلی مؤمنی و مؤتمنی
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو | نام کسی گو که ازو چون گل تر خوش دهنی

عیش جهان بسته بود گاه خوشی گاه بدی | عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه | عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای تو فرو رفته بخود گاه ازان گور و لحد | غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا | کرم بدکان چه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو | نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب مرد و یک پوست درون | آینهٔ مرد و توی لیک درون نمدی
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او | بحر صفا را بنگر جنگ درین کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را | زانک قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانک کف از خشک بود لایق دریا نبود | نیک بنیکی رود و بد برود سوی بدی
کف همیکی آب شود یا بکناری برود | زانک دو رنگی نبود در دل بحر احدی
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند | سجده کنان که ای خود من آه چه بیرون ز حدی
جملهٔ جانهاست یکی وین همه عکس ملکی | دیدهٔ احول بگشا خوش نگر ار باخردی

همه نظری همه خبری همه قمران را قمری | همه شکرا اندر شکرا اندر شکری

هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی | هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی | سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند فلک گشت قمر تا بخوشش راه دهی | چند گذازید شکر تا تو بدو در نگری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله | چند صفت گشت دلم تا تو برو برگذری
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده | هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
کز خرابات بتان هر طرفی لاله رخیست | لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین | ما در دولت بگشد دختر جان را پذری

آه چه دیوانه شدم در هوس سلسله | در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه | خون جگر می سپرم در طلب قافله
آه از آنکس که زند بر دل من داغ عجب | بر کف پای دل من از ره او آبله
هم بفلک درفکند زهره زبامش شرری | هم بزمین درفکند هیبت او زلزله
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد | صد چو مرا دفع کند او بیکی هین حاله
چونک ازو دفع شوم گوشه گی سر بنهم | آید عشق چله گر بر سر من با چله

هذا ما وقفه الوزير حسين باشا
ابن حسن اغا
عفي الله عنه

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا　　در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو　　ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت　　چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو　　غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها　　تا که فلک فرو کند سر ز دریچه سما
چونک شود ز روی تو برق جهنده مر دلی　　دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
مرچه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی　　از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان　　کی برسد بهار تو تا بنمایدش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفته دی　　گرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
گفت چگونه‌ای ازین عارضه گران بگو　　گز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن　　صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا　　بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست　　هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو نکو مری برد سبق ز مشتری　　جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری　　ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود　　در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن　　ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل　　بس دود دلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا　　زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق بر این بساطها بر کف تو چو مهره‌ای　　هم ز تو مات گشتنا هم ز تو مهره بردنا
گفت دمم چه می دهی دم بتو من سپرده‌ام　　من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می شدم پشت خمیده چون شتر　　خنده زنان گشاد لب گفت دراز کردنا

[illegible]

این چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا　　گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا　　خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر　　بر قدم می برد در ره عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او　　رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت　　این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع　　جهد نمای تا بری رخت تو زین سرا
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان　　ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دوتا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی　　تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین　　گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم　　جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان　　نادره زمانه‌ای خلق کجا و تو کجا
بار که عطا شود از کف عشق هر کفی　　کار که وفا شود از تو جهان بی وفا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف　　جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری　　مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب　　گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جستم دلم که من دوم گفت خرد که من روم　　کرد اشارت از کرم گفت بلی کلاکما
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان　　تا که نیاید از گفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی　　کاسه بشستن و کاسه ده شور گزین شوربا
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب　　هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

ای لب تو مرا شکر زهر بدست ساقیا　　عشق من و تو فاش شد بر همه شهر ساقیا
آنک همی عجب شود از لب چشمه حیات　　تا که ببیند آن لبت دجله و نهر ساقیا
چون که جمال تو دمی رونق بزم حق بود　　مست و خراب حق ببین دهر بدهر ساقیا
در شکری بنگرد درد و جهان اگر دمی　　از شکر تو بو برد جوهر زهر ساقیا

چون همه عشق وی است جمله رضای نفس ما	کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
چونک بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم	غمزهٔ خوبی تو شد حج و غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه	چون خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
عشق بروخت آتشی کآب حیات از آن خجل	پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
مژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد	جز بجمال حق نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران جنت جای مؤمنان	عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا سر خلاصهٔ رضا	خواجهٔ روح شمس دین بوده صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدل هزار مشک	از تبریز خاک ره کحل و ضیای نفس ما

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا	ابروی او گره نشد گرچه کرد بد صد خطا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر	خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او	وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر	قهر بپیش او بنه تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل	در رو در رضای او هیچ مترس از قضا
سجده کنی بپیش او عزت مسجدت دهد	ای که تو خوار گشتهٔ زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم بدین شود ترا	چونک تو رهن صورتی صورت نیست رهنما
از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند	بر سر راست منتظر تا تو بگوییش بیا
دل چو کبوتری اگر می‌بپرد ز بام تو	هست خیال بام تو قبلهٔ جانش در هوا
بام و هوا تویی و بس نیست دوی بجز هوس	آب حیات جان تویی صورتها همه سقا
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو	نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا
می‌شنود دعای تو می‌دهدت جواب او	کای کر من کری بهل گوش نهادم برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی	آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کآب ببوستان کشم	میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان	شاخ شکسته را بگو آب خور و بیا زما

شب برو و بیا بگه تا شنوی حدیث شه	شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را	داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را	جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته و ترسکار من	من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد می‌کند بین چه گشاد می‌کند	یوسف یاد می‌کند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد	بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین	در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب بس عجبست و بوالعجب	صد طلبست در طرب جان ز خود رهیده را
چاشنی جنون او و خوشی افسون او	چونک نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود	برکند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده را
گل نظر درو نهد دست کرم برو زند	سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بدست خود	طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش	چونک عصیده می‌رسد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن	در مگشا و کم نما گلشن نو دمیده را

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	تا که بهار جانها تازه کند دل مرا
بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من	باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی مستیی و طرفه مستیی	ملکی و درازدستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست درآن دو شست زن	پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم بینی جان چرا کشم	پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود	تا سوی گولخن رود طبع خبیث ژاژخا
دیدن خسرو زمن شعشعهٔ عقار من	سخت خوش است این وطن می‌نروم ازین سرا
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما	ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو	روز شدست گو بشو نی شب و روز تو بیا

مست رود نگار من در بر و در کنار من … هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من … رونق گلستان من زینت روضهٔ رضا

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما … تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببرد چشم ما چون ز تو روز گشت شب … آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او … جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر باکرانه را شکر بی‌کرانه گفت … غره شدی بذوق خود بشنو از جواب ما
رو ترشی چرا مگر صاف ببرد شراب تو … از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا … چونک ز مه بشد جهان از تب با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود ای عاشقان … ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

هیچ غمی مباد جز غصهٔ آن نگار ما … شاد مباد جان ما جز بگشاد یار ما
کور شود دل من از غصهٔ غیر آن صنم … شادی غیر او کند تلخ چو غصه کار ما
بارهٔ ای غمش مرا گر بوصال بار نیست … شادی و غصهٔ جز او هست عظیم بار ما
شادی و چو آفتاب غصهٔ او چو ابر ما … این دو بود حیات ما در رز و سبزه‌زار ما
شادی غیرت آتشست غصهٔ غیر شور آب … ز آتش و شور آب شد طاقت و این قرار ما

آمده‌ام که تا بخود گوش‌کشان کشانمت … بی‌دل و بی‌خودت کنم در دل خود نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل … تا که کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا … همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسهٔ از صنمی ربوده … باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل توی ناطق امر قل توی … گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
جان و روان من توی فاتحه‌خوان من توی … فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گر چه ز دام جستهٔ … جانب دام باز رو ورنروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو … در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی … گوش بگیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از چه خاک تا بشر چند هزار منزلست … شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را … نیک بجوش و صبر کن زانک همی پزانمت
نی که تو شیرزادهٔ در تن آهوی نهان … من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من … در پی تو همی دوم گرچه که می‌دوانمت

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت … وان نفسی که بی‌خودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشهٔ … وان نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بستهٔ ابر غصهٔ … وان نفسی که بی‌خودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند … وان نفسی که بی‌خودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسردهٔ … وان نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت
جملهٔ بی‌قراریت از طلب قرار تست … طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش است … ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی‌مرادیت از طلب مراد تست … ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی … تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد … از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد … مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را … کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاک شدست آسمان غلغله‌ایست در جهان … عنبر و مشک می‌دمد سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد چشم و چراغ می‌رسد … غم بکناره می‌رود مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود … ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند سرو قیام می‌کند … سبزه پیاده می‌رود غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند … روح خراب و مست شد عقل خمار می‌رسد
چون برسی بکوی ما خامشیست خوی ما … زانک ز گفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد

ای صنما ز شمس دین تبریز تا سمان رسد / چون بتو یک نظر کند دولت لامکان رسد
گر تو یکی زمان ازو نیم نظر بیابیی / مملکت زمانه از خاصیت زمان رسد
گر تو ببینیش او روی نهی برین زمین / فر و ضیا جان تو تا بهم آسمان رسد
تیغ برآور و بزن بر سر دشمنش وگر / فتنه شود برید حق هر تو در ضمان رسد
شسته گمان بخسپ نی زانک بلند بیش از آن / بیشترست که سوی آن بال و پر گمان رسد
از نظرش چنان شوی کز لطفت تو بود عجب / پس بچنان لطافتی کی غلط عیان رسد
گرچه بقوس شد مثل در جلوات قبای او / تیر تو تهمت شکست چونک بدان کمان رسد
چون نظر دو چشم جان می‌رسد بلطف او / نسخه جهل و وسوسه با صد و یک گمان رسد
گر تو ازین سیاه آب روی بحرش آوری / از مدد مبارکش این قدمت بجان رسد
دیو و پری و انس را در خور خود نصیبه / داد ز غیرتی که تا شاغل انس و جان رسد
بر سر هر یکی عوان نفس و هوای چون شکر / از پی رشک آن شکر حارس و پاسبان رسد
گفتم صاحب قران عقل بگفت ما زمان / کمتر چاکر ور اد دولت صد قران رسد
گر نه نهان بدی چنین آن مه رشک حور عین / نام مهی مها بگو هیچ بدین مهان رسد
دیدم غم که از خوشی شادی ازو بر شکند / دانک برو گذشت غم تا خوش و شادمان رسد
جبر و قدر ازو برند تا فرح مدد مدد / از قدر و ز جبر تان در دل اندمان رسد
چیست لطیفه عجب کز شکرست عذب تر / چون لقب مبارکش گفت تو در دهان رسد
مهر خدیو شمس دین چون بر گهرزی رسد / چونک فغان و لابها سوی فی از مهان رسد
تبریز اگر ز تو خاک رود بحر و کان / سجده برند بحر و کان چونک بحر و کان رسد
صد سخن زبان دلی گفت دلم غرض توی / رشک برد که مردمی نام خوشت عیان رسد

ای صنما ز شمس دین تبریز تا سمان رسید / تیر و نهانه از جمله یکان یکان شنید
چون بزرگ عنا بنیش تاخت شبی بسوی جان / لشکر ظلمت و غمان از دل و جان من رمید
سرو اگرچه پیش ازین لاف قد بلند زد / چونک بدید قامتش قامت او فرو خمید
رنج و مجاهدم کجاست در کنف وصال او / مرد و هم کجا بود هم رمضان و روز عید

مرغ دلم شکار کرد باز سپید لطف تو / مرگ بد نیامد بر پر بد ملک بهشت را بدید
جان غم مرگ کی خورد چون برخ تو زنده شد / کی غم قفل را خورد آنک وراست صد کلید
هیچ بدیده که خون پاک کند پلید را / خون که ز عشق تو چکد پاک بکرد مر پلید
شد بدر تو عقل کل راه ندادی پرده دار / لیک دبیست عقل کل آنچ بکرد می سزید
گرچه رمش نداد لیک فرد قدم نداد بیش / آنچ نبود و هم او کرد مزید بر مزید
بود یزید نفس من شد ز قبول تو حسین / لیک آن حسین کش گوش مالد آن یزید
شاه همه شهان بود آنک تراست بنده او / شیخ شیوخ عالمست آنک تراست نو مرید
چشم که روشن از تو شد گرچه که جمله اولیا / از دل خود بدیده اند و بدو چشم سر بدید
حور بهشت چونکه می دید خیال روی تو / تلخ شدش بهشت و زد جامه شعر را درید
سر دلم ز بحر تو زاد بموج کن ولیک / کم شده ز بحر تو دیدنش اندر و خزید
یوسف وار عشق تو بوده مرا در غلط / دل چو عزیز مصر شد عشق ترا بجان خرید
جان بهشت روی تو گرد چرا چو آدم او / هیچ چرا گهی نیافت لایق آنچ او چرید
چون بنهان شد آن رخی کز غلیان برق او / ماه و سپهر و آفتاب جمله شوند ناپدید
گر ز ملامت جهان جان بشود چو مدبری / چون که کنی تو جلوه کشت بسعادت و سعید
صدر خدیو شمس دین در تبریز از رخت / مرد طرفی مهی و مرحبا بیوسفی دمید

این رخ رنگ رنگ من مر تغنی چه می شود / لی موسی مکن ببین کز موسی چه می شود
درد دلم گهر شبی در هوس شکر لبی / در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد / کین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
آن شکر چو برف او وان عسل شکر فزا / از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
عشق تو صاف و ساده بحر صفت گشاده / چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
از تبریز شمس دین دست دراز می کند / سوی دل و دل من از دست رسی چه می شود

پنبه ز گوش دور کن بانگ بجان همی رسد / آب سیاه در غم و کتاب جبان می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند / بر روان عاشقان صد صلوات می رسد

جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو   زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
رحمت اوست کار و کل طالب دل همی شود   جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات می‌رسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا   کآب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود   داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو   گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می‌کند دل ز تو نوش می‌کند   عقل خروش می‌کند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من   خواب من و قرار من بی تو بسر نمی‌شود
جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی   آب زلال من تویی بی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی   آن منی کجا روی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی   این همه خود تو می‌کنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی   باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم   ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای   وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من   مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم   سر ز غم تو چون کشم بی تو بسر نمی‌شود
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد   هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی‌شود

جان و جهان چو روی تو درد و جهان کجا بود   گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست دو رو بعهد تو   چون همه رو گرفته‌ای روی دگر کجا بود
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد   گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
با تو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم   تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد   وصف تو عالمی کند ذات تو ام مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش   عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود   گرچه که بندهٔ بود خاصه که در هوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم   گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود   شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد   جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

جرعهٔ ما که وقت شد اشتر من که کف کند   نقل منه که او دگر کم سخن علف کند
اشتر من بنا خوشی سر ننهد اگر کشی   ای که مهار می‌کشی عفو کنش چو عف کند
شوره چرست و شیره خور خار کشست و چیره سر   محو شوند و شور و شر زآتش او چو تف کند
بر شتر ست بیخت ما ای دل نیکبخت ما   ایست مکن چو قافله روی بدان طرف کند
گر بگزدش در افکنی سنگ و گزنت بر زند   ور برزش در آوری غوره و رز تلف کند
تازیی این پیادگان باز جهند مادگان   بانگ زن آن دلیل را تا صف بصف کند
آن صنم قریش کو ما به کام و عیش کو   تا من خوف دیده را دعوت لا تخف کند
بر عرفات حضرتش من چو وقوف یافتم   کیست که در حضور من دعوی من عرف کند
مطرب شمس دین بگو این غزل از زبان او   تا دل و جان خویش را بر سر نای و دف کند

چشم تو ناز می‌کند تا ز جهان ترا رسد   حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می‌کند لعل تو داد می‌دهد   کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری   بوک میان کشمکش هدیه بآشنا رسد
سلطنت و سروری خوبی و بنده‌پروری   وانچ بگفت ناید آن کز تو بجان عطا رسد
نطق عطارد آنه‌ام مستی بی کرانه‌ام   گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می‌کند خرقه کبود می‌کند   چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما   سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاک‌تر   پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
سرکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش   کبر مکن بر آنکسی کز سوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد دست بدست می‌رسد   زود بگیر بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من که خزینهٔ ویم پردهٔ دریغ ویم   رگ رگ مرا از و لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستیی راز غمش بگفتمی
گفت تمام چون شکر زانچه خوشش لقا رسد

جور و جفا و دوری کان کنکار می‌کند
بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می‌کند
منتم تنگ یار یار کو راحت مطلق است او
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می‌کند
یک صفتی قرین شود چرخ بد و زمین شود
یک صفتی حریف را فصل بهار می‌کند
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می‌کند
وز تبشی شب مرا رشک نهار می‌کند
می زده را معالجه هم بمی از چه می‌کند
اشتر مست را زمی باز چه بار می‌کند
از کف پیر میکده مجلسیان خراب شده
دور ز حد گذشت کو آنک شمار می‌کند
مست شد آن عدم که او دولت مستها بود
مست شد آن خرد که او باد خمار می‌کند
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
آن تر بی که اندر آب عبار می‌کند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل
تا که ببیند او ترا بانگ قرار می‌کند
جزو دوید تا بکل چاره گرفت صدر کل
جذبهٔ خار خار بین کان دل خار می‌کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن
کین دل مست از کجا یاد نگار می‌کند
یاد نگار می‌کند قصد کنار می‌کند
روح نثار می‌کند شیر شکار می‌کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گز بن بامداد او نالهٔ زار می‌کند
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس آن
تا که بیا شنو بلی چرخ دوار می‌کند
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
جسم چهار می‌کند روح سرار می‌کند
دور بگرد ساغرش مست نصیب اسعدی
کو بجا اگر دست او دور سوار می‌کند
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می‌کند

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بال برآرد این دلم چونک نخست بر کی زند
بار خدا تو حکم کن تا ابدم همین کند
چونک ستارهٔ دلم با مه تو قران کند
آه که فلک چه لطفها از تو بر این زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی دود
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گرچه بسی بیاورد درد دل بذه سر کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی حزین کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
چونک دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
چرخ از این زکین من مرطفی بکمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
زانک مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند

چیست صلای چاشتگه خواجه بگور می‌رود
دیو بخانه وا رسد منزل دور می‌رود
در عوض بت گزین گزدم و مار همنشین
وز تتق بریشمین سوی قبور می‌رود
شد می و نقل و خوردنش عشرت و عیش کردنش
سخت شکست گردنش سخت جسور می‌رود
زمرهٔ داشت هیچ کس تا بر او زند نفس
پخته شود از این سپس چون بتنور می‌رود
صاف صفا همی رود راه وفا همی رود
مست خدا همی رود مست غرور می‌رود
ای خنک آنک پیش شد بندهٔ دین و کیش شد
موسی وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چند برید جامها بست بسی عمامها
چونک نداشت سر حق با کس و عور می‌رود
آنک ز روم زاده بد جانب روم وا رود
وانک ز غور زاده بد هم سوی غور می‌رود
آنک ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
وانک ز نور زاده بد هم سوی نور می‌رود
آنک ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
هیچ گمان مبر که او در بر حور می‌رود
با نمکان و چابکان جانب خوان خوش شدند
وان دل خام بی نمک در شر و شور می‌رود
طبل سیاستی ببین گر فزع نهیب او
شیر چو گربه می‌شود میر چو مور می‌رود
بس که بیان سر تو گرچه بلب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود
جان ز لبت چو می‌کشد خیره و لب گران بود
تن برود ببینش دل کین همه را چه می‌کنی
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
چرخ زند دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
زانک بنور دل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنک تراست تو مرید
آنک گرفت دست تو خاصبک زمان بود
دل بمیان چو پیر دین حلقهٔ تن بگرد او
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود

راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود	دور ز گوش و جان او گر سخنت گران بود

زمرهٔ عشق مرسحر بر در ما جه می کند	دشمن جان صد قمر بر در ما جه می کند
هرکه بدید از و نظر با خبرست و بی خبر	او ملکست یا بشر بر در ما جه می کند
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده	سنگ شده از و گهر بر در ما جه می کند
ای بت سنگ برده گر تو نه فتنه کردهٔ	مر نفسی چنین حشر بر در ما جه می کند
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی	روز بروز ره گذر بر در ما جه می کند
ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او	پس بنشانه این کمر بر در ما جه می کند
گر نه جمال حسن او گرد بر آرد از عدت	این همه گرد و شور و شر بر در ما جه می کند
از تبریز شمس دین سوی کی رای می کند	بحر جه موج زد گهر بر در ما جه می کند

طوطی جان مست من از شکری جه می شود	زمرهٔ می پرست من از قمری جه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت	خیره نمانده ام که او از گهری جه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم	نرگس تازه خیره شد کز شجری جه می شود
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبم	این دل آفتاب من مرسحری جه می شود
دل شده پاره پارهها در نظر و نظارهها	کین همه کون مرزمان از نظری جه می شود
از غلبات عشق و عقل جه شور می کند	وز لمعان جان او جانوری جه می شود
من همگی جو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام	آه که شیشهٔ دلم از حجری جه می شود
باخبران و زیرکان گرجه شوند لعل کان	بی خبرند از این گذر و بی خبری جه می شود
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر	آن نظر خوش از گذر و گذر نگری جه می شود

عاشق و دلبر مرا شرم و حیا چرا بود	جونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق جون شود	این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق من کشم ناله بنای جون رسد	آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
لذت بی گرانه ایست عشق شدست نام او	قاعده خود شکایتست ورنه جفا چرا بود

از سر ناز و غنج خود روی جنان ترش کند	آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود	ورنی حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

یار مرا جو اشتران باز مهار می کشد	اشتر مست خویش را در جه قطار می کشد
جان و تنم بخست او شیشهٔ من شکست او	گردن من ببست او تا بجه کار می کشد
شست وی ام جو ماهیان جانب خشک می برد	دام دلم بجانب مرغ شکار می کشد
انک قطار را برد از بر فلک جو اشتران	ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل	در دل شاخ مغز گل بوی بهار می کشد
انک ضمیر دانه را علت میوه می کند	راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را	گرجه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

ای تو نگار خانگی خانه در آ ازین سفر	پستهٔ لعل برگشا تا بشود گران شکر
ساقی روح جون نوی کشتی نوح جون نوی	تا که تهیست ساغرم خون جه پرست این جگر
طعنه زندم از کین روصنمی دگر گزین	در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
آن قلمی که نقش کرد جونک بدید نقش تو	گفت که ماه یکم شدم این ملکست یا بشر
جان و جهان جرا جنین عیب و ملامتم کنی	در دل من در آ ببین مرنفسی یکی حشر
عشق بگو بدالصلا مائدهٔ دو صد بلا	خشک لبی و جشم تر مائده بین ز خشک و تر
جونک جشیدی این دورا جلوه شود بتی ترا	شهره یکی ستارهٔ بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین	در تبریز همجو دین اوست نهان و مشتهر

روی جو زعفران نگر اشک جو ناردان نگر	تبر قرین کمان نگر ای تو جنین جنان نگر
نالهٔ من جو ارغنون اشک دو دیده موج خون	زان لب لعل لعل گون ای تو جنین جنان نگر
جون که رسیم پیاد تو وان طرب و گشاد تو	وان دو عقیق شاد نوای تو جنین جنان نگر
تا که ز ما در آمدم بنده و جاکر آمدم	جون که ز پا در آمدم ای تو جنین جنان نگر
مست شدیم ملتست کن کافر و بت پرست کن	باده بیار و مست کن ای تو جنین جنان نگر

زان می جان نه آن زر آن می خام خام بر
بی تو حرام زندگی بی تو کدام زندگی
از همه ام عوض بسی یا رب تا تو چه کسی
واقعها ز هر سوی غم بشمار هر موی
از رخ تو جدا مباد خرم تو غدا مباد
عقل مجو از آن کسی کو نگرد چنان کسی
ای تو امید جان نگر اشک دوان دوان نگر
آنکه خوش کان نگر شکر رایگان نگر
فرقت بی کران نگر در زمن و زمان نگر

لب بگشا و لب مگز ای تو چنین چنان نگر
ای تو قوام زندگی ای تو چنین چنان نگر
ای صنما تو کی رسی ای تو چنین چنان نگر
بی جو فراق جون توی ای تو چنین چنان نگر
هیچ نوای خدا مباد ای تو چنین چنان نگر
هیچ ندید جان کسی ای تو چنین چنان نگر
سرور سروران نگر ای تو چنین چنان نگر
این بگذار و آن نگر ای تو چنین چنان نگر
ور بود این فغان نگر ای تو چنین چنان نگر

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
هم طرب سرشته هم طلب نرشته
خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
لحظه بلحظه دم بدم می بده و بسوز غم
عقل ربا سند و دلربا در تبریز شمس دین
گرچه بهر عیان بود نور درو نهان بود

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته پر ز نبات و نیشکر
با خرد هستیز شد هین بربا ازو خبر
جون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت هنوز می رود دیو ز سایهٔ عمر
پشت دل و پناه جان پیش در آ جو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
آن تبریز جون بصر شمس درو است جون نظر
دیده نمی شود نظر جز ببصیرتی دگر

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
روی و بیت گلستان مار بود درو نهان
کان زمردی بها دیدهٔ مار بر کند
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند

زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
جعد و بیت همچو شب مجمع دزد و هر عسس
ماه دو هفته اشبها غم نخوریم از غلس
جان و جهان غلام تو جان و جهان توی و بس

نصرت سلطان توی فتح و ظفر رسان توی
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان جو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
بس کن و بس که کمتر از اسب سفالی نیستی

مست اثر حمایتت گر زر مست گر فرس
صدمهٔ آفتاب را نور تو است مقتبس
عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس
سجده کنان و دم زنان بهر امید بر نفس
آنچ بهار می دهد از دم خود بخار و حس
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس
چند گریز می کنی باز نگر که نیست کس
چونک بیافت مشتری باز کند از و جرس

سر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
جونک رسول از فنق گشت ملول و شد ترش
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هر جا و بخت میان جنس خود
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان
دوش حریف مست من داد سبو بدست من
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
من پس و پیش ننگرم پردهٔ شرم بر درم
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من
گفت کباب خور بی قوت دل بگفتمش
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
گفتم اگر بیا بمت من چه کنم شراب را
خامش باش ای سنا کین فرس الحیات تو
آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف

گرچه ملول گشته ای کم نزنی ز هیچ کس
ناصح ایزدی ور اگرد عتاب در عبس
همنفسی خوشست خوش هین بگریز یک نفس
ما بنزیم هم بهم ما نه کمیم از عدس
مرگ بود فراقشان مرگ کجا بود هوس
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مختبس
زانک خدوک می شود خوان مرا ازین مگس
زانک کند شکر مزه کشدم ز پیش و پس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
دل همه کباب شد سوی شراب از فرس
باده منته دهم کز بن صاف شده زخاک و خس
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
آب حیات می کشد باز گشا از و جرس
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش / انک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
انک بدل اسیر مش در دل و جان بدیرمش / گرجه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت جون شکر باز فسرد جون جگر / باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بجراغ روی او / جون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
درد دلم بتر شده جهرهٔ من جو زر شده / تا ز رخم جو زر برد بر سر زر بگیرمش
گرجه کم شدم جه شد هر جه بتر شدم جه شد / زیر و زبر شدم جه شد زیر و زبر بگیرمش
تا بسحر بپایمش همجو شکر نخایمش / بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
خواب شدست تر کستن زود در ایم از پیش / کرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف / جون شتران روبرو پوز نهاده در علف
از جب و راست می رسد مست طمع مر اشتری / جون شتران فکنده لب مست و براور یده کف
غم مخور ایدمر شتر ره نبرد بدین اعلف / زانک بپستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ / کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه و تلف
کان ز مرّ دیم ما آفت جشم اژدها / انک لدیغ غم بود حصهٔ اوست و اسف
جمله جهان پرست غم در طلب منصب و درم / ما خوش و نوش و محترم مست طرب درین کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا / زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن در سر سرو و بید زن / تا که شوند سرفشان بید و جنار صف بصف
بید جو خشک و گل بود برگ ندارد و ثمر / جنبش کی کند سرش از دم و باد لا تخف
جارهٔ خشک و بی مدد نفخهٔ ایزدی بود / کوست بفعل یک بیک بس ضعیف و مستخف
نخلهٔ خشک زا مر حق داد ثمر بمریمت / یا فت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن / پیشهٔ عشق بر گزین مرزه شمر دگر حرف
جون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو / وز نبر بزباد کن کوری خصم ناخلف

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف / جون شتران روبرو پوز نهاده در علف

هر طرفی همی رسد مست و خراب جون جوف / جون شتران ز مست لب سست فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما / زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
گرجه دراز کردنند تا سر کوه کی رسند / ورجه که عفعقی کنند غم نخوریم ما زعف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم / کشتی نوح کی بود سخرهٔ آفت و تلف
جمله جهان پرست غم در طلب منصب و درم / ما خوش و نوش و محترم مست و خرف درین کنف
کان زمرّدیم ما آفت جشم ما رغم / انک اسیر غم بود قصهٔ اوست و اسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان / زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن بر سر هر درخت زن / تا که شوند سرفشان شاخ و درخت صف بصف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن / عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
جون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو / از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر می زد از شکاف در / بر دل و جشم ره گذر از بر ابنک نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل / کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل از سری کند با دل جاکری کند / گردن عقل و صد جو او بسته بپند دام دل
رفته بجرخ و لوله کون گرفته مشعله / خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش / روح نشسته بر درش می نگرد ببام دل
بست قلندر از بشر نکته نتوگفت مختصر / جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
جمله کون مست دل گشته زبون بدست دل / مرحلهای نه فلک هست نفیر دو گام دل

عازم علی الهوی قلبی و انت نادم / فهل شبعت من هوی انت له منادم
انت کطا برانی قد قطعوا جناحه / هل لک غنیة بما نلت و انت عادم
هل لک خلوة بمن انت اسیر رقه / تذکرنی لدیه لا یذهله التقادم
سا و منی جماله روحی بالهوی فما / زال یسلم الهوی و انتی لغارم
رابته یقول من هذا الکئیب فی الهوی / وانتی لمخضب بالدم و هو عالم

لم يزل الهوى على كل الانام حاكما
وشمس دين سيدا على الهوى لحاكم

حط هواه دولة عند وسادتى بلا
خبره مهجتى كنت اذ النايم

ان الهوى الذى به دل جميع اهله
عززنى بعشقه وعشقه ملايم

سعادة لنا بم فى رقدات غفلة
عليه ظل دولة محافظ وفايم

ادام فضل ربنا ظل ظليل سيد
يستر جرم مجرم ذنوبه عظايم

مرشد كل حاير اردفه هلاكه
يلحقه بدولة وانه لهايم

تبريز عز مثله فيك والورى نعم
ففى هواه سجد وقايم وصايم

سعادة لكفه منه لنا سعادة
كرام لعطفه منه لنا غنايم

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم
ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم

آمده ام چو عقل و جان از همه دیدها نهان
تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم

آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم
اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم

آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم

آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد
وانک رخوی حسن او آب بسوی جگر برم

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
ناز مکن ای صنم راست بگو که داده ام

گرچه برفتی از برم آن بنرفت از سرم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام

چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام

چون نگشاید این دلم جز بامید عهد دوست
نامهٔ عهد دوست را بر سر دل نهاده ام

زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این نفس
من ز خودم زیادتم زانک دوباره زاده ام

چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام

من بتهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
خانهٔ شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام

ز تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده ام

تا بکی ای شکر چو نی بی دل و جان فغان کنم
چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم

از غم و اندهان من سوخت درون جان من
جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم

چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم

مؤمن عشقم ای صنم نعرهٔ عشق می زنم
همچو اسیر کان ز غم تا بکی الامان کنم

چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم

سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم
کانش رو بدا ز تنم چونک حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرینم و چون قرین
دور قمر اگر هلد با تو بکی قران کنم

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم

برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم

بستم از روانها بر حذرم ز جانها
چون بکند حذر ز جان نجست حذر چو جان شدم

آنک کسی کمان برد رفت کمان من بدو
تا که چنین بعاقبت بر سر آن کمان شدم

از سر بیخودی دلم داد گواهی بدوست
این دل من ز دست شد وانچ بگفت آن شدم

این همه نالهای من نیست ز من همه ازوست
گز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم

گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من
من بجهان چه می کنم چونک ازین جهان شدم

جان چو بدن ضمیر کرد رانده منش من از درم
سر اگرت جفا کند رو د بیفکنم سرم

جان که بود که او ترا خاک شود بزیر پا
تا خود و چون جفا کند با صنم چو شکرم

روز نخست خواستم تا کنمش برای شه
از تن خود برون ولی شه نگذاشت از کرم

گرچه تنم ز زر شود چون بکشد سر از شهم
آتش بر سر تنم خاک سیه بران زرم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم | تا همه عمر بعد از این مست شب و روز از آن خورم
ای که ابیت گفته‌ام شب عند ربکم | شرح بده از آن اَبا پیشتر ای پیمبرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال تو | نوبت ملک می‌زند ای قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو | می‌نرود سوی لبم سخت شدست دربرم
لابه کنم که می بیا در ده بانگ الصلا | او کتف این چنین کند که بدرو خوشترم
گشت قضای مرسری میل دل و میسرش | شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی | گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت | همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
رنگ رز من بود مر رخ زعفرانیی | جست ولاقم و ولی عاشق است لاغرم
غازهٔ لالها منم قیمت کالها منم | لذت نالها منم کاشف مر مسترم
او بکمینه شیوه صد چو مرا ز ره برد | خواجه مرا نوره نما من بچه از رمش برم
چرخ نداش می‌کند کز پی تست گردشم | ماه نداش می‌کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می‌جهد روح خراج می‌دهد | سر بسجود می‌رود کز پی تو مدورم
من که فضول این دمم وز فن خویش فی‌الهم | ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو | تا بسخن در آید آنک مست شدست از و سرم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم | تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
گر تو غلط دهی مرا زنگ تو غم می‌کند | رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ شدست این سرم
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من | تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن | خون ز دو دیده می‌چکد تیز مرو ز منظرم
چون ز تو دور می‌شوم عنبر خاک تیره‌ام | چونکه ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین | جامه سیاه می‌کند شب ز فراق لاجرم
خور چو بصبح سر زند جامه سپید می‌کند | ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من | تنگدلی مکن بتا در مشکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاددی | تا بندیدمت در و مبل نشد نسیاغرم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان | تر بینی تمام از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه‌گر مست ستیزه‌ای شکر | جان تو ست جان من آخر نیست آخرم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن | دک کنفک میمی زند که تو خموش مکن کرم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم | چونک چشیده‌ام از لبش یاد شکر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم | از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگرچه می‌خورم عقل نرفت از سرم | مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چونک کمر ببسته‌ام بهر خبان قمر رخی | از پی مرستاره گو ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ منعمین نام زمین چرا برم | غیرت مر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم

گرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم | لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو | پل ظرلی که بر کند بیخ خمار ای صنم
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان | جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را | غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
خم عصیر روح را نیست نظر در جهان | ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم

مغبچه موسوی توی چون سوی بچه عم روی
از رنگ بحر برجهد گرد و غبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کت
زود پیاده را ببین کشته سوار ای صنم

مرکب من چو می بود مرعد میم شی بود
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم

هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من
گرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

میل هواش می کنم طال بتماش می زنم
حلقه بگوش و عاشقم طبل و فاش می زنم

از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
قافله خیال را بهر لقاش می زنم

غیر طواشی عمش یا بلواج مر همش
هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زنم

این دل همچو چنگ را مست و خراب ذکر را
زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش می زنم

دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زنم

شب چو بخواب می رود گوش کشانش می کشم
چون بسحر دعا کند وقت دعاش می زنم

لذت تازیانه ام کی برسد بلاشه اش
چونک گمان برد که من بهر فناش می زنم

گر قمر و فلک بود در رخ دو ملک بود
چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم

گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زنم

مرگ این رباب را ناله نو نوای نو
تا ز نوائش پی برد دل که کجاش می زنم

در دل مرغان او جاشنی سرشته ام
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زنم

خشم شهان که عطا خنجر و گرز می زند
من بسخاش می کشم من بعطاش می زنم

سخن لطیف می زنم دیده بدان نمی رسد
دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم

خامش باش زین جنبش بره راست است این
راه شماست این نوا پیش شماش می زنم

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع می کنم رخت بچرخ می برم

گفت که ارجعی شنو با زنشه خویش رو
گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم

چون بسماع طیر تو اوج هوا مخوف شد
بسته شده ست راه من زانک بتن کبوترم

گفت ازین تو غم مخور ایمن و شادمان
زانک رفیق امن شد جان لطیف ترجم

مرکب راست حفظ ما دارد در زره قبا
در بر و بحر اگر رود باشد را دو مجبرم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش
عصمت ما شد بکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو
مردم می رسید شان یار و خفیر از درم

گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من درم
گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام او
اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهین من با شارت معین
بر قمر فلک زنم کز قمران من اقمرم

صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم
گر تف او منورم ور کف او مصورم

چون بروم برادرا هیچ مگو که نیست شد
در صف روح حاضرم گر بر تو مستترم

نام خوشم درین جهان باشد چون صبا و زان
بوی خوشش عبر فشان زانک بجان معنبرم

ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من
وارهم از چه و رسن زانک برون چنبرم

بس کن و بحث این سخن در ترجیع باز گو
گرچه پیش مستمع دارد مر سخن دو رو

چونک ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری
به که سفر کنی دلا رخت باسمان بری

بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته
تو بمیان جز و مد در چه شمار اندری

مبین هاله کاو مرده را شیر مخوان و سر منه
گرچه که غره می زند کاو بسبج سامری

گر بپرد بر پرد فوق بپر کرکسان
زود فتد که نیستش قوت پر جعفری

گرچه کبوتری بفن کبک شکار می کند
باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری

جان ندهد بجز خدا عقل همو کند عطا
گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری

در سر تنی مکش کوست بحیله نیم جوش
پیش خدای سر بنه سر بستان ای آن سری

سر که دهی شکر بری شبه دهی گهر بری
سرمه دهی بصر بری سخن خوش تاجری

جود و سخا و لطف خود سجده کری جو آب جو
ترک هوا و آرزو و مست سر پیمبری

روضه روح سبز بین ساکن روضه حور عین
مست و خراب می روی نقل ملوک می خوری

ترجمه باغ می کنی شادی و لاغ می کنی
با صنمان شرمگین پرده شرم می دری

آمد ماه روی تو جانب های و هوی تو
گلبن مشک بوی تو با قد خست عرعری

روح و عقول سو بسو سجده کنان پیش او
کای همه سر و مراد جان سخن لطیف منظری

ای قمر آسمان رو بپرید زنگ رو — وی ملکان بابلی زوشنو بد ساحری
سخت مفرح غمی عیسی جند مرا بجی — جان مزار جنتی رشک مزار کوثری

این غزل بدیم من بی ترجیع چون بود
بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

این سر روز نم سحر گفت بفنجره مهی — مَی تو بگو که کیستی آنک ندا دیش رهی
من تلف وصال تو لیک تو کیستی بگو — گفت که لا ابالیٔ خیره کشی شهنشهی
لی پر و بال فضل من بر نبرد زتن دلی — لی رسن عنا بنم بر نشود کسی از جهی
عقل زخط من بود کشته ادیب انجمن — عشق زجام من بود عشر نیی مرفهی
لی رخ خوب فرّخم قامت سرکه کشت خم — گر به بهشت خوش شود باشد گول وابلهی
باد بها تو شتهٔ شهر بشهر کشتهٔ — جز بر من مر بدرا گو کتفی و در کهی
مرده زبوی من شود زنده و زنده دولتی — گول زحرف من شود نکته شناس و آگهی
گفتم کد به می کنم ای تو جهان مرصنم — تا زتو لا فها زنم کا مد بار تا کهت
گفت جو من شوم روی تو بیقین فنا شوی — این نبود که با کسی کنجم من بخر کهی
مستنم ای بهر زمان لطف و کرم جهان جهان — لیک بکوش و صبر کن صاف شعی و آنکهی
از جه رسید آب را آینکی زصافیٔ — از فرح صفا زند آن کل سرخ قهقهی
کم بود این یگانگی لیک براه بندگی — صاحب تازی جا مکی مر طرفیست سیهی
مست طبیب حاذقی مرطرفی و سابقی — تا دره عیسیٔ که او دیده دهد با کمهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط مر حزین — لیک نیم مشتبهی غرّهٔ مر مشتبهی
شرح که بی زبان بود بی ضرر و زیان بود — هم تو بگو شهنشها فایدهٔ موجهی
ای تو بفکرت ردی خون جیب ریخته — لیک نگر که او توی ای تو زخود گریخته

ولہ

مر شب و مر سحر ترا من بدعا بخواستم — تا بخجه شیوها ترا من زخدا بخواستم
تا شوی از سجودکی تو نسر این وجود من — خود بشد این وجود من جونک ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب — پاک جو سایه خورد بم جونک ضیا بخواستم
آهنیم زعشق تو خواسته نور آینه — آتش و زخم می خورم آجونک صفا بخواستم
سوی تو جون شتافتم جای قدم نیافتم — پاک زجا بُبرد بم جونک زتو جا بخواستم

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط تو بر رگ جان ما برو — جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو — شصت دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند از این روش — حیله کن و از و بجه دفع دمش بهانه کن
در مثلث کاشقران دور بود از کرم — زاشقر مَی کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که زلعب اختران مات و پیاده گشته — اسب گزین فروزرخ جانب شه دوانه کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه — بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
خیز بر آسمان بر ا با ملکان شو آشنا — مقعد صدق اندرا آخر من آن نشانه کن
جونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت — جون تو خیال گشتهٔ در دل عقل خانه کن
مست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زرر — آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو جو کلیم مبین نظر تا نکنی بطشت زر — آتش کبر در دمان لب وطن زبانه کن
حملهٔ شیر باسه کن کلهٔ خصم کاسه کن — جرعهٔ خون خصم را نام مَی مغانه کن
کار تو سبت ساقیا دفع دوی بیا بیا — ده بکفم یگانهٔ تفرقه را یگانه کن
شش جهتست این وطن قبله در و یکی مجو — بی وطنیست قبله که در عدم آشیانه کن
کهنه گرست این زمان عمر ابد مجو در آن — مرغ عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو جو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت — گر نه خری جه که خوری روی بمغز و دانه کن
مست زبان برون در حلقهٔ در جو می شوی — در بشکن بجان تو سوی رواز روانه کن

آمده ام بعذر تو ای طرب و قرار جان — عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل — نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زار من — زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان
لی بسی می ترو بش تو کی شکند خمار دل — لی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
از تو جو مشرقی شود روشن پشت و روی دل — بر جو تو دلبری سزد مر نفسی نثار جان
تا فتن شعاع تو در سر روزن دلی — تبصرهٔ خرد بود مر دم اعتبار جان

از غم دوری لقا راه حبیب طی شود   در ره و منهج خدا مست خدای یار جان
کلبن روی غیبیان چون برسد بدیده   از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
لاف زدم که مست او همدم و یار غار من   یار منی تو نی گمان خیز بیا بغار جان
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان   آن دم پایدار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او   جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل   خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش   شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من   جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن نبود و در اشاد مکن حسود را   وه که چه شادی شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من   تا نبرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی   باغ و بهار من توی هر تو نبود بود من
خواب شبم ربوده مونس من تو بوده   درد تو هم نموده غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زمرهٔ آسمان من   آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم   هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

باز نگار می کشد چون شتران مهار من   یار کشیست کار او بارکشیست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد   آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم   گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند   لیک ندا ندا شتری لذت نوشخوار من
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم   کف چو بکف او رسد جوش کند بحار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران   بار کی می کشم ببین عزت و کار و بار من
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود   صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
کشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من   وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی   من بنما بمن خوشی چون برسد بهار من

می چو خوری بگو بمی بر سر من چه می زنی   در سر خود ندیده ام باده بی خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو   مرد و مرا توی بلی میر من و شکار من
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد   زاشتر کوه نهی مجو ای شه هوشیار من

باز بهار می کشد زندگی از بهار من   مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم   برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش   گفت برو ندیده تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم   تا چه کشد دگر از و گردن نرمسار من
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام   گز سر دیگ می رود تا بفلک بخار من
هین که بخار خون من با خبرست از غمت   تا نبرد بآسمان راز دل نزار من
روح گر بخت پیش تو از تن همچو دوزخم   شرم بر بخت پیش تو دیده شرمسار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من   همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو   دل شده است سر بسر آب و گل گران من
پیشتر آدمی بته آب برو سینه بر برم   گرچه که در یگانگی جان توست جان من
در عجبی فتم که این سایهٔ کیست بر سرم   فضل تو هم ندا زند کان منیست آن من
از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا   تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج منست دست تو چون بنهیش بر سرم   طرهٔ تست چون کمر بسته برین میان من
عشق برید کیسه ام گفتم می چه می کنی   گفت ترا نه بس بود نعمت بیکران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش   گفت مترس کامدی در حرم امان من
در برت آنچنان کشم کز بر و برگ وارهی   تا همه شب نظر کنی بشرط بیکران من
بر تو زنم یگانه مست ابد کنم ترا   تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من   روی چو گلستان کند خم جوار غوان من

تا چه خیال بسته ای بت بدگمان من   تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من

از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو — زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را — بس بود دم کمال تو آن تو است آن من
جانب خویش بگذرم در رخ خویش ننگرم — زانک بعیب ننگرد دیدهٔ غیب دان من
چشم مرا نگارگر ساخت بسوی آن قمر — تا جز ماه ننگرد زمرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بود دیده سیر تو — خاصه که درد و دیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم — دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانها از عجب زمانه — صاف شده مکانها زان مه بی مکان من
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین — خشک نشد ز اشک و خون یکنفس آستان من

چند گریزی ای قمر مطربی از کوی من — صید تو ایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
هر نفس از کرانه ساز کنی بهانه — هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم — رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تو ایم گرچه که بس مقصرم — هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن — قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقان بزن
همچو چهیست هجر او چون رسنیست ذکر او — در زنخ چاه یوسفی دست زنان زدران رسن
ذوق زنیشکر بجو آن نی خشک را مخا — چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او — در نوا دیم طایفی هست سهیل در یمن
آن دم کافتاب او روزی و نور می دهد — ذره بذره را انگر نور گرفته در دمن
گرچه که کل لطیف تو رزق گرفت بیشتر — لیک رسیده اند کی هم بدهان یاسمن
عمرو کاو زیرکی داد هندوان اگر — حسن و جمال و دلبری داد بشاه ختن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران — فقر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد خدای هر شئی هست نصیبهٔ لبی — همچو کسی که باشدش بسته بعقد جان زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من — چونک بران جهان روم عشق بود مرا کفن
بد من خرم و دم امستی و باده کم مکن — تا زکی و شیرخواره ام دور مکن ز من لبن
چونک حزین غم شوم عشق ندیمم کند — عشق ز مردی بود با شد اژدها چو من

221

گفتم من بدل اگر بست رمیت خمار غم — باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم — بر سر بام و بابت زن جام و کباب و بار زن

چهرهٔ شرمگین تو بسته شد شرمگان من — شور رخ تو کرد عاقبت فتنه و شرمگان من
مه که نشانهٔ تو است لابه کنان ز پیش تو — پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خشم از ره دور بی رسم — ای دل من بدست تو بشنود استان من
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم — زانک قرار بردهٔ ای دل و جان زجان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا — گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق بریدناف من بر تو بود طواف من — لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم — تا کرمت بگو بدم باز در آبکان من
گفت مرا چند چند سبز نگشتی از سخن — زانک سوی تو می رود این سخن روان من

خم دگر نخورده ام پردهٔ دیگرم بزن — شمع رخ چو آتشم زود بزن سرم بزن
آمده هزار شب بر در من بناگهان — چونک بیا بپی ای صنم حلقه گک درم بزن
گر ترشند شکران با من تلخ باک نیست — درد و جهان تو بردهٔ آن بت شکرم بزن
ای تبریز گشت دل در غم تو بر از موس — مطرب دف را تو در عشق مستترم بزن

خواب برد از سرم دیدن خواب شمس دین — خطبه بنام من شد از فر خطاب شمس دین
از نمک و حلاوت و ذوق حدیث شکرش — کشته سؤال رقص کرد پیش جواب شمس دین
بر رخ آفتاب زد برق رخ چو آتشش — با همه تابشش نبد طاقت و تاب شمس دین
ریخت بلطف بر دلم تا که نیم جرعه — گشت دل خراب من مست و خراب شمس دین
نفس جعل صفت اگر ظلم ورزید فی کند — مست هلاک صد جعل بوی گلاب شمس دین
چشمهٔ دولتش چو در عالم لامکان زد است — عالم جسم کی شود جای طناب شمس دین
شیر نه جشم دل بده خاک در سرای او — حلقهٔ گوش جان شده در خوشاب شمس دین
تا نشود ز آتشش در ره عشق او تراب — کی بودش سعادت کحل تراب شمس دین

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن / همچو کسان بی‌گنه روی بآسمان مکن
روترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی / بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ جام خلاص خورده / بوی شراب می‌زند خلخله در دهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان / چشم خمار کم گشا روی چو ارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان راه / چونک گلی نمی‌دهی جلوهٔ گلستان مکن
غم نخورد ز ره زنی آه کسی بگیردش / نیست چنان کسی که او حکم کند چنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی / گفت شهش که شاد رو جانب ناروان مکن
خشم کسی کند که او جان و جهان ما بود / خشم مکن تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن
بند بر بند جوی دل آب سخن روانه شد / مشعله‌های جان نگر مشعلهٔ زبان مکن

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن / چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ نقل خلاص خورده / بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو / خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی / بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی ترا ستم مست می وفا ستم / با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره‌ام / اوست پناه و پشت من تکیه برین جهان مکن
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو / گر نه سماع بارهٔ دست به نای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ در همه در دمیده‌ / چون دم تست جان نی بی‌نی ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد / ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو / گرگ توی شبان منم خویش چو من شبان مکن
هر نفس با مداد تو جانب ما کشی سبو / کای تو بدیده روی من روی باین و آن مکن
شیر سپید موسی از مادر خویش ناشنا / گفت که مادر تو منم میل بدایگان مکن
باده بنوش مات شو جمله تن حیات شو / بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون / بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می‌رسدم چو ماه نو / چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

راز تو فاش می‌کنم صبر نماند بیش ازین / بیش فلک نمی‌کشد درد مرا و نی زمین
این دل من چه پر غمست وان دل تو چه فارغست / آن رخ تو چه خوب چین وین رخ من پر چین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم / چند بود بنا چنان چند که بود چنین
سه هزار ساله را مستم و فاش می‌کنم / خواه ببند دین ما خواه گشا و خوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من زره / گفت مه ز من نشان یار توییم و همنشین
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت / ای صنم خوش خوشین ای تن آب و آتشین
ای رخ جانفزای او بهر خدا امان امان / مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم / ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

سرو با سمان رسد وقت لقای شمس دین / این دو صد چنین رسد از کف پای شمس دین
گرچه رسد بدین درج سرو ولیک هیچ او / بو نبرد هنوز از منزل و جای شمس دین
رای هزار ماه دل کم شود و سبک شود / گر بدود دمی پی رفعت رای شمس دین
گرچه فراغتیستش از دعوات و از دعا / کرد ملک بخویشتن مدح و دعای شمس دین
از همه صدق و مخلصی در گذرید در سخن / لاغ و مجاز و مسخره و ظرف دغای شمس دین
ماهی جان دهان خود می‌بگشاید از عطش / بر سر ریگهای بحر بقای شمس دین
دیدم صد همای را پیش شعاع آفتاب / در چپ و راست طالب ظل همای شمس دین
مرغ ضمیر گر بود بال و پر تو صد هزار / بو نبری هنوز از قدر و سنای شمس دین
طوطی جان بخواب دید مصر مرا که شد پدید / کرده جهان شکرستان نطق و ادای شمس دین
بر سر و دیده می‌نهد صدق و خلوص اولیا / گر مثلا بیا بداو زرق و ریای شمس دین
ارض و سما نهند سر گو بکنند شان خبر / از فر و نور و رونق ارض و سمای شمس دین
لا بل کشش خوش نیست ملوک زان سبب / زنده جاودان کند تیغ غزای شمس دین
کیست بحسن او بگو آب بمی ز لطف او / آن که کنم دمی خنک آتشهای شمس دین
آه چه شود دلی که او دارد زخم سر گران / گر نبود بیا ببین طمع و رجای شمس دین

سخت عجیب بود دلا عمر وفا کند بوصل / از غم هجر و فرقت زرد فزای شمس دین
ای من زار پر غمان مرطفی که وصل او / باد حرام بر همه صبح و مسای شمس دین

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من / سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او / تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را / جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من / چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل / چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کز و موج صفا همی رسد / غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام / یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم / دود بر آمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم / صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
در دل من در آمد و بود خیالش آتشین / آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود / جاه تراکه عشق او بخت منست و جاه من
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است / نور رخش بنیم شب غرۀ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش / زانک گرفت ظلّ طلب تا بفلک سپاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو / راه زند دل مرا داعیۀ اله من

سیر نمی شوم ز نوای مه جان فزای من / جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم / چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونک کند شکر فشان عشق برای سرخوشان / نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من / زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان / ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور / گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو مرد و جهان بکام تو / لیک ز مرد و زن شوا ز جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد / گر برم سوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی بکل نگر چون ببرد قضا سرش / خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم / تا نرسد بچشم بد کرّ و فر ولای من
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل / چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل / بستۀ خوفم و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه سایۀ تست ای ظرف / برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من
زنج بگفت دلبرم عقل پرید از سرم / باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

عید نمای عید را ای تو هلال عید من / گوش بمال ماه را ای مه نا پدید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من / صدق من و ربای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من / دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود / لایق تو کجا بود دیدن جان و دید من
بیشتر از نهاد جان لطف تو بود داد جان / ای همگی مراد جان بین تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو / چون بر سیم بکوی تو پاک شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکر نها چو صوفیان / حلقه شدند در میان دل چو ابا یزید من
دم نزنم خمش کنم تا همه رو ترش کنم / تا که بگویمت توی حاضر و مستفید من

ای که چو ربی تو با چشم و چراغ عاشقان / یوسف مصر خوانمت با قمری در آسمان
چشم منم چراغ تو چونک بهم رسیم ما / مرد و یکی شود دوی ور نشود از آن میان
دست گزیده جملگان ماه رخان ز رشک تو / تو لیک خود همی گزی آینه در نگه کنان
زانک ز عشق تو دلی آینه نرم شد بلی / گرچه دلش ز آهنست موم شد از هوای جان
لی دبیست این همه لیک شراب عشق تو / مست چنان کند که صد خم نبید خسروان
کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان / لیس من التراب بل معصره بلا مکان
زفرف منه طایر قد نتقوا جناحه / ینفخ منه مهجة فی میت من الزمان
خطوا علی کؤسها کتابة شارحة / یا امن من بشربها من الممات والهوان

تبریز طالعا الی لیث عرین صار ریم
من ذاق منه ان یکن محننا من الجبان

تبریز منک بنعمه منبته و ینعه
فها الیها جانب و جانب الی الجنان

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من

هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دمد
برکف همچو بحر نه بلبلهٔ عقار من

گر به بباده خنده کن مرده بباده زنده کن
چونک چنین کنی مها این بنواست کار من

بند ملست مشتبه باز کشا گره گره
تاکه برهنه تر شود خفیه و آشکار من

ترک حیا و شرم کن پشت مرا کرم کن
پشت من و پناه من خویش من و تبار من

نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من

داد هزار جان بده بادهٔ آسمان بده
تاکه برد همای جان مست سوی مطار من

جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها
مقعد صدق بر رود صادق حق گزار من

باده ده و دهان بده از ره عقل و جان بده
تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار من

چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من

باده همی زند لمع جان هزار با طمع
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من

دست بدار زین قدح گیر عوض از آن فرح
تا بزند بر اندمت تابش استتار من

هیچ نبرد این میش نی غلیان و بی فتش (?)
این بفروش و باده بین بادهٔ بی کنار من

دست نلرزد تا ابد بی خرد خوش رزن (?)
جام گزین و می ببین از کف شهریار من

پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او
دیو و پری غلام او جستی و انتشار من

برجه سافیا تو کو چون تو صفت کننده کو
ای که ز لطف تسبیح او سخت دریدبار من (?)

گفتم دوش عشق را ای تو قرین یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از کنار من

نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من
شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من
جیست من و ظریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو
ذرهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کاخر تا کجا رسد بیخ و نشش قمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تو
کار تراست در جهان ای بگزیده کار من

مست منی و پست من عاشق می پرست من
برخور داو ز دست من مر که کشید بار من

رو که تراست کر و فر مجلس عیش نو ز نو
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من

گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

مرده تراز تنم مجو زنده کنش بنور هو
تا همه جان شود تنم این تن جانسپار من

گفت ز من نه بارها دیدهٔ اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قلب زن و کار و بار من

گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من

عشق کشید در زمان گوش مرا که گوش نه
خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان ز فسون او چه شد دم مزن و خموش شد
ور بجهی تو بسته محرم و راز دار من

کیف اتوب یا اخی من سکر کارجوان
لیس من التراب بل معصره بلامکان

خط علی کؤسها کما بنت بشارحه
یا من من یبشر بها من المهان والهوان (?)

من تبریز بنعمه منبته و ینعه
فها الیها جانب و جانب الی الجنان

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن
کز طرفی صدای خوش در رسدی ز ناگهان

دوی شدست گوش را گوش ترانه نوش را
گو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان

فرع سماع آسمان مست سماع ابر غیب
وانک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان

نعرهٔ رعد را نگر چه اثرست در شجر
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان

بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان

مستمع الست شد پای دوان و مست شد
نیست بد او مست شد لاله و بید و ضیمران

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغمهٔ دگر بزن پردهٔ تازه برگزین

مطرب روح من توی کشتی نوح من توی
فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین

واقعهٔ بدیع ام لایق لطف و آفرین   خیز معبر الزمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده ام قمر جبینت قمر بخواب در   زانکه بخواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری که نور دل زوست گه حضور دل   تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست بر جبین
یومئذٍ مُسْفِرَةٌ ضاحِکَةٌ بود جان   ناعِمَةٌ لِسَعْیِها راضِیَةٌ بود چنین
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را   پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس   نیست بخانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر   بی خبرت کجا بهلد شعلهٔ آفتاب دین
جوق تتار رو سوی برق حامله شد ز کین افق   گو شکم فلک بدر بوک بزاید این چنین
رو بمیان روشنی چند تتار وار منی   تیغ و کفن بپوش و چند ز جیب و آستین
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را   ششصد و پنجه است و هم هست چهار از سنین
مست بشهر و لوله این که شدست زلزله   شهر مدینه را کنون نقل کرست ما یقین
روز مدینه در گذر زلزلهٔ جهان نگر   جنبش آسمان نگر بر نمطی عجیب بین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین   موج نگر که اندر و هست نهنگ آتشین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین   یونس جان که پیش ازین کان من المسبحین
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم   بحر معلق از صور صاف بدست پیش ازین
تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما   از قطرات آب و گل و ز چه کان نقش طین
گردن آنکه دست او دست حدث پرست او   تیره کند شراب ما تا بزنیم مهین و هین
چون نکنیم یاد او مست سزا و داد او   کینه چو از خبر بود بی خبریست دفع کین
خواست یکی نوشتهٔ عاشقی از مهر می   گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین
لیک بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه   زانکه نیاید بوزنه دور بمانی از قرین
مرطفی که رفت او تا بنهد دفینه را   صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتنی   یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین
گفت نه تو نبیش را تازه مکن تو ریش را   خواب بکن تو خویش را خواب بر حسام دین

مرکز حور برسدت رخ بنما که همچنین   مرکز ماه کوبدت بام برآ که همچنین

ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من   دل بشود ز جان من با غم نیست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر   این غم عشق را دگر بیش بچشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون یک نفسی رود برون   خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
سرمهٔ ماست گرد تو راحت ماست درد تو   کیست حریف درد تو ای شه مرد آفرین
تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم   شک نکنم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب مفضلی   ظلمت شب عدم شود در رخ ماه را ببین
عشق زلست همچو جان عقل زلست نوح چون   کان و مکان فراخه چو بحر زلست دانچنین
مست تو بوالفضول شد وز جهان ملول   عشق ترا رسول شد اوست نکال مرحبین

مطرب منم زمره زند نوای من   عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بی خود و کش مکش شود   فاش کند چو بیدلان بر همگان سرای من
تا زمرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد   چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام   ذره بذره می زند دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد   دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل   تلخ و خمار می طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند   باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل یاد کنند جزو و کل   نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو   تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شکرف را   بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جان نهادمش   بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد   نیست در از صفت که او گوید که های من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم   راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توی سبو منم آب توی و جو منم   مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام   تا ملکی خدا بود حاکم و کدخدای من

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
هر که بگوید زمه ابر چگونه وا شود
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود
هر که ز روی مرحمت از قدمن بپرسدت
جان ز بدن جدا شود باز در آید اندرون
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانهٔ
خانهٔ هر فرشته ام سینه کبود کشته ام
سر وصال دوست را جز بصبا نگفته ام
کوری آنک گوید او بنده بحق کی رسد
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

هر که ز مشک دم زند زلف کشا که همچنین
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
بوسه ببیش او بده بر لب ما که همچنین
عرضه بده ببیش او جان مرا که همچنین
ابروی خویش عرضه ده کشته دو تا که همچنین
هین بنما بمنکران خانه در آ که همچنین
قصهٔ ماست آن همه حق خدا که همچنین
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
بوی حق از جهان هو داد دوا که همچنین
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
وز سر لطف بر زند سر ز وفا که همچنین

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
یا رب من بدانمی تا بکجام می کشد
یا رب من بدانمی سنگدلی چرا کند
یا رب من بدانمی هیچ بیار می رسد
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
عشق نوشت هر زمان در خمشی و در بیان
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
کفر منست و دین من دیدهٔ نور بین من
صبر نماند و خواب هم اشک نماند و آب من
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
هر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
آن شه مهربان من دلبر بردبار من
دود من و نفیر من یا رب و زینهار من
یا رب بس دراز شد این شب انتظار من
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
آن منست و این من نیست از و گذار من
یا رب تا که می کند غارت هر چهار من
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من

ناله کنان که ای خدا کو چشم و نبار من
رحمت شهریار من وان همه شهریار من
دلبر بردبار من آمده برده بار من
آنک همه شکار او کشته بود شکار من
نیست خزان سنگدل در پی نوبهار من
آه که برده در شدی ای لب برده دار من

این دل شهر رانده در گل تیره مانده
یا رب اگر رسید می شهر خود و بدید می
رفته ز ره درشت من بار گران ز پشت من
آهوی شیر گیر من سیر خورد ز شیر من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
هیچ خمش نمی کنی تا بکی این دهل زنی

یا نیراً طلوعه للقمر بن مستکن
یا شجراً اغصونه فوق سماء و منتما
یا بلداً مخلداً افلح من نوی به
یا شجراً منوراً البس عقبیه دجی
جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا
ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا وانصتوا

حلت علی حریمهم فی خطر لنا امنوا
من من فی قلوبنا مرحمة لنجتنوا
للبرکات مطلع للثمرات معدن
افلح کل منظر ذاک به من تبن
شمتنا عبیرة فانتهضوا التیقنوا
فی عرفات معشر اتنکروا واحسنوا
ان لسان نطقنا عند لقاه الکن

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی
ابر غم تو ای قمر آمد و رفت بر جگر
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
جان مرا درین جهان آتش نیست در دهان
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
بنده بدید چو هر تن لنگ شد است بر در تن
شاد شود دل و جگر چون بگشایی از کمر
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی

جان همه خوش است در سایهٔ لطف جان تو
چونک تو مستی آن ما نیست غم از کسان تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
شاید ای نبات خوان همه در زمان تو
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
زانک بغول می روم در طلب نشان تو
بنده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

ای شده طوق عاشقان طرهٔ عنبرین تو
سوسن و گل خجل شده از عرق جبین تو
از برکات سنت کعبه نظام یافته
کنگرهٔ صنم ها شده از پی شرع دین تو
آب حصور می خورد شمس و قمر دعا کند
نور خود آرزو برد از سر آستین تو
نوبت دولت ترا عشق بلا مکان زده
در شب قرب علم مست عرش شده زمین تو
مجمع انبیا بکل پیش تو طرفوا زده
روح پیاده رو شده پیش رکاب زین تو

ای تو خوش پر سخن چیست خبر بیا بگو / سورهٔ نمل اتی بخوان نکتهٔ لا تخف بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن در دل بحر موج زن / مشک وجود بر دران ترک دو سه صفا بگو
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی / کیست که زو حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
از می لعل پر کُنی خبری و با خبر / در دل ما بزن شرر بر پر ما بر آ بگو
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب / زین دو براده روز و شب چیست سبب مرا بگو
از دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین / باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر / نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه دی / ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله / نقش فنا بشو هله ز آینهٔ صفا بگو
جز و بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو / در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو / عرصه مکن دو دست نی پر کن و دان سبو
ای طرب و غم شکن سنگ برین سبو مزن / از در حق بیک سبو کم نشدست آب جو
زان قدحی که ساحران جان بعدا شدند زان / چون کف موسی بنی بزم نها دو کرد طو
فاش بیا و فاش ده بادهٔ عشق فاش به / عید شدست و عام را گر رمضانست تاش کو
رغم سپید باغ را رقص در آر شاخ را / وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
مهره که در ربوده بر کف دست نه دمی / وان گروی که برده بار دوم زما مجو
مرده بمرگ تا ز من زنده شده ز باز من / چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
منکر حشر روز دین ز اثر ما بیا ببین / رسته چو بچه سبزه از زمین سرو قدان باغ هو
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان / خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

جان و سر تو ای پسر نیست کسی بپای تو / آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود / هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو / راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پیش ای خرد تا برهم ز نیک و بد / خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر / کیست کسی بود دگر کیست کسی بجای تو
بسته لب تو بر گشا چیست عقیق بی بها / کان عقیق هم توی من چه دهم بهای تو
سایه نشست ای پسر هر چه پرست ای بشر / سایه فکند ای بشر در دو جهان همای تو

چیست که مردمی چنین می کشدم بسوی او / عنبر نی و مشک نی بوی نیست بوی او
سلسله ابیست بی بها دشمن جملهٔ توبها / توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی / پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او / توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او / آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری / می رسد از کجا رها غلغل و های هوی او
مرد که خودپسند شد همچو گز و بلند شد / تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود / مست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
سایه ویست و نور او جمع ویست و دور او / نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
ای مه و آفتاب جان پرده دری بکن عیان / تا ز فلک فرو درد پردهٔ ملتفت توی او
چیست دوی درون جیب من جز تو و من حجاب من / ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او

خواب ببرد از دو چشم نرگس پر خمار تو / عقل ببرد از سرم فتنهٔ پایدار تو
گشت دل من آتشی از تن همچو آب تو / آب مرا ز سر گذشت از دو رخ جوبار تو
سکر و خمار در سرم بوده ز چشم مست تو / حلقه بگوش جان و دل از در شاهوار تو
آتش تو کجا برم کز قدمست تا سرم / مهر تو بر کجا نهم کیست بحسن یار تو
درد غمت چو نقب زد حجرهٔ دل فرو گرفت / برد تمام رخت دل دزد غم عیار تو
روز چو شد در آمدم دیدمش سر خراب عقل / چونک بدید نقب تو گفت که هست کار تو
در پی اسب تو دود عقل برای آنک هست / روشن چشم جان و دل از اثر غبار تو
چون خردم بدید دی لطف و نوازش ترا / مژده بدل ببرد و گفت هیچ غمی مدار تو
روح قدس خجل بماند پیش جمال جان تو / زانک ندید گوهری لایق آن نثار تو

دربرخود گرفت دل آتش غم جو سوختم زامن وسنگ سینه ات بر موس کنار تو
آتش دی فتاده بود پرشده تا بسقف دل آب بر آتشم بزد رحمت بردبار تو
گرچه کمی رود دلم در تبریز مرنفس در هوس جمال تو وان رخ چون نگار تو
لیک تن شکسته پا کشش سرو دیده مم نوی می طپد از امید تو وز غم تو بهار تو

درسفر هوای تو بی خبرم بجان تو نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
لعل قبا سیم شدی چونک درآن کمر شدی کشته زار در میان زان کمرم بجان تو
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو آینهٔ جمال تو خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشادهٔ چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود رسته شود ز دلم تو بال و پرم بجان تو
در تبریز شمس دین مست چراغ مرسحر طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو دوش چه خوردهٔ دلا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پرشکرست دام تو باطرب است جام تو با نمکست نان تو
مردهٔ اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می زند از دل پرفغان من بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا یک دو سخن بنابیی بردمیم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد چون بنمود ذرهٔ خوبی بی کران تو
بار دگر بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس باز رسید پیر ما بی خود و سرگران تو
مرنفسی بگو بیم عقل تو کو چه شد ترا عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
مرسحری چو ابر دی بارم اشک بر درت پاک کنم بآستین اشک ز آستان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم کرد قضای دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام سخت خراب می شوم خایف از کمان تو

صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم تا بکجا کشند مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من نی تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو
ای تبریز بازگو بهر خدا بشمس دین کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود دشمن خواب می شود دیدهٔ من برای تو
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن روزه را گو بهر مکن تو خنده را جور مکن که بنده را نیست کسی بجای تو
آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود گاه دم فزو درد از سبب جفای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم دید مرا که بی توم گفت مرا که وای تو
دیدم صعب منزلی در همه سخت مشکلی رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

همبر از سیم تو پیش همبرم بجان تو وز می تو که دادهٔ جان ببرم بجان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم گرچه درون آتشم جمله زرم بجان تو
مرنفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد گرچه ز پا در آمدم جان سرم بجان تو
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی خوردم از آن و مرنفس من بترم بجان تو
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود تو چو مهی بجان من من بصرم بجان تو
مرچه که در نظر بود بسته بود عمارتش آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین مست بلند تر ز نجم شاد و بهر کو با نوا زان شجرم بجان تو

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو کو سر و پا بهی جهد بی شرف وصال تو
من بتو مایل و توی مرنفسی ملول تر وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو

آیت مهلاحتی ماه تو خواند بر جهان
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
ملک تو است تختها باغ و سرا و رختها
مطبخ تست آسمان مطبخیان تن اختران
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
خشک لب اند عالمی از طمع سراب تو
ای ز خیالهای تو کشته خیال عاشقان
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی هلم

ماه به مه خجستگی ماه تو است و سال تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
رقص کنان درختها چونک رسد شمال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
رونق آفتابها از مه بی زوال تو
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

گر شبکی نشستمی با بت خویش روبرو
گر لبکش مزیدمی که ز لبش گزیدمی
گر شکرش ربودمی که کمرش گشودمی
همچو قدش ندیده ام سرو بهیچ بوستان
چند کنم ورا طلب خانه بخانه دربدر

ده که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
که گل وصل چیدمی زنگ بزنگ بو ببو
گاه ز وصل سودمی سینه بسینه رو برو
گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ جو بجو
چند گریزد از برم گوشه بگوشه سو بسو

گی ز جهان برون شود جز و جهان ماله بکو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگری ببر
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خرمنت رنج تو گشت نعمتت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور با بدت مرد و بهم زمن شنو

گی بر ما ز آب هم چون بجهد بگی ز در
ای دل من ز عشق خون خون مرا بخون مشو
سایه بود موکلم گرچه شوم چو تار مو
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سیه‌ی و پیش او
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جیب تو دو
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد رفو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

چون ز درخت لطف او بال و پری برو بکش
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گرچه که چغز حیله گر بانگ زند چو مار هم
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
گنج چو شد نشوی زر کم نشود بخاک در
ختم کنم برین سخن با بقشا رمش دکر

تن زن چون کبوتران باز مکن بقر بقو
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
آن دم سست چغز بین باز دهد ز بانگ بو
چونک بکنج وا رود کنج شود چو تو تو
گنج شود نشوی جان چون برسد بکنج هو
حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

ماه سما طلوع کرد از افق جلال او
حال همه رسید کان در غلبات نور حق
هرچه بگفت در جهان لایق فهم خلق گفت
آنک بحسن و دلبری تاج جهان جان بدی
جان ز برای آن شده جاکر نام دلکشش
زهره ستاره پیش او چنگ زدی ز عشق او
گفت عطارد از خطا کوست معلم مرا
گفت نه حل نجوز بحثم هم نعیش توی چرا

روح قدس سجود کرد از نمک دلال او
زیب و نمک گرفت آن از فر و لطف حال او
مست نشد هنوز گوش تا شنود مقال او
چون مه ما نمود روی زود ببین زوال او
گر پی نام بخت خوش هست خجسته فال او
تا دل او خنک شدی گر نبدی ملال او
ماه ز غیرتی بشد از پی کو شمال او
منکر شد اگر نه او خواست کند نهال او

من که ستیزه رو ترم در طلب لقای تو
در دل من نهاده آنچ دلم گشاده
گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو
سبزه نمو بدی اگرچه بنیش نداد بی
هست جهان گلبنان حله سرخ و سبز تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
بخت نداشت دم بی منکر گشت بعث را
بر رجا دو نامه عالم همچو کامران
در دل خاک از کجا کامی بدی و موبدی

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
از دو هزار یک بود آنچ کنم بجای تو
کحل عزیزم بود سرمه خاک پای تو
چرخ نگردی اگر نشنودی صلای تو
هست امید شب روان نقطه روزهای تو
گر نبدی لقاشان آینه لقای تو
ور نه نقاش بخشدی موهبت بقای تو
کی برسیدی از عدم جز که بکهربای تو
گر نه بیا بی آمدی دعوت های های تو

هم بخود آید آن کرم کیست که جذب او کند — مست خود آمد ز دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا — مست هوا و ذره هم دست خوش هوای تو
گردد صد صفت هوا از اول روز تا بشب — چرخ زنان بهر صفت ز رقص کنان برای تو
رقص هوا بدیدهٔ رقص درختها نگر — یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود — نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو

هر که تو کردنش زدی گشت دراز گردن او — خرمن هر که سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر که سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک — هر که تو در جهش کنی یافت جهان روشن او
هر که طرب رها کند روی سوی وفا کند — باز گشایدش بخود با کرم مقتن او
می کشدش که ای رهی از کف من کجا زهی — رو بمن آورید هین یا الذین امنوا
پند نگار خود شنو از بر او برون مرو — ای دل و دیده دیدهٔ ای دل و دیدهٔ من او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان — تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین — سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او
بستنم من دهان خود دل بگشاد صد دهان — بهر دل تو تن زدم بس بود دم نوا ز او

هین کژ و راست می روی باز چه خوردهٔ بگو — مست و خراب می روی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بودهٔ بوسه ز کی ربودهٔ — زلف کرا گشودهٔ حلقه بحلقه مو بمو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی — خفیه روی چو ماهیان حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو — ای دل همچو شیشه ام خورده میی کدو کدو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن — می نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بندهٔ کژ رونده را — گفت بیا بخانه هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر — همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان — زانک تو خوردهٔ بده چند عتاب و گفت و گو
گفت شرارهٔ از آن گر ببری سوی دهان — حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمهٔ هر خورنده را در خور او دهد خدا — آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن — من نه ام از شتردلان تا برمم بهای و هو
حلق و گلو بریده با گو بمدار زین ابا — هر که بلنگد او از این هستم اعدو عدو
دست گزان تهی بود گرچه شهنشهی بود — دست بریدهٔ بود مانده بدیر بر سبو
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد — آنک نیازمود بیش راز مگو ببیش او

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله — گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری — چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده — روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله
پاک نی و پلید نی درد و جهان بدید نی — قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را — آنک زند ز بی رهی راه هزار قافله
پیش روندگان شده ره زن زاهدان شده — دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله
هر که خورد ز نیک و بد مست کند تا ابد — هر که نخورد تا رود جانب غصه بی کله
غرقه شو اندر آب خو مست شو از شراب خو — نیست شو و خراب خو ای دل تنگ حوصله
هر که بدان کمان برد از کف مرگ جان برد — آنک بگویم آن برد ابیت عظیم منزله

ای تو برای آب و آب حیات ریخته — زهر گرفته درد ما قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ بدانی از زمین — از پی آب یار کین آب فرات ریخته
همچو خران بگاه و جو نیست رواج بین مرو — بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو — زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته — آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می دود — رنگ رخ و پیادها بهر نجات ریخته
جسته بران جان از او با زجو دیده روی او — کعبه دریده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خار شناس گل شده — با صفات ما چو گل در رخ مات ریخته
بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد — بال و پر پست عادتی وز وفات ریخته

دایم پیش خود نهی آینه را مر آینه / زانک نظر نیستت جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو / در دل و جان و در نظر منتظره هست و جای نه
هم تو منزهی زجا هم همه جای حاضری / آیت بی‌چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی / جانب تو مواصله جانب من مباینه

شحنهٔ عشق می‌کشد از دو جهان مصادره / دین و دل گرو کنم بهر جنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق اره زند / پیش بر عاشقان شود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل یار ما / جانب دیده پاره رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر / سیم بده ببیم نیست زیان مصادره
مرچه برد مصادره از تن عاشقان گرو / باز رسد بکوی دل نورفشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ وا دهد / آنچ زاغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه / مرچه زماه می‌رسد دور زمان مصادره
دین و عقل و هوش را شب بمصادره برد / صبح همی ندا کند باز ستان مصادره
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته / گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

هل طربا لعاشق وافقه زمانه / أفلح في مواهبه أصلح فيه شانه
هدّده فراقه من غمرات یومه / ثم أتاه لیلة من قمر أمانه
قال لبدره لقد أحرق فیک باطنی / قال له حبیبه صرت أنا ضمانه
لا کقتول عاشق یقتلنا بسارق / جان وفاتنا ولا یمکننا بیانه
أعظم کل شهوة نال کذی وصاله / الطیب کل طیب ظل لنا مکانه
قد کفر الذی أتی من مثل لوجهه / ان قمر یشوبه او شجر و بانه
أکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه / أفضل من عیوننا کان لنا عیانه
رب لسان قایل یلفظ نار خدّه / أحرق من شراره یومئذ لسانه
احرقه شراره ثم أتى نهاره / نوره بناطق أصبح ترجمانه

وله

یا رجلا حصیده مجنبنه و منخله / لیس بذلک الهوی لیس لفیک حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی / لا کرجال ضایع یطلبه بغربله
ای کله پیش کرده تو سیر نگشتی از کله / چون بکر بیست این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده می‌روی تا سر حاجیان شوی / جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو / مرقدمی در افکنی غلغله بقافله
کشتی نفس آدمی لنگر نیست و نیست رو / زین دریا بنگر دلی زکشاکش و خله
گر بندی جنین چرا جهد و جهاد آمدی / صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و حله
صبر سوی تران رود توچه سوی زیان رود / گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله
خوش بمیان صف در آ تنگ میا و دلگشا / هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس / کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله
دل مطپان بخیر و شر جانب غیب در نگر / کلکله ملایکه روح میان کلکله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر / هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
لم نشود انار اگر بهر شراب بفشری / بهر فضیلتی بود گو فتکی آمله
حامله است تن زجان درد زه است رنج تن / آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را ببین عشرت مستیان نگر / محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست بلا در این ستم پیش بلا و پس دری / هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زر بکسی بقرضه ده کش بود آسیا و رز / با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق / باغ و چراگه زمین بر ز شبان و ز گله
قرض بده ده ای ببر نفس و نفس رو درم / کنج و کهستان ازو ازین قرض و نافله
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند / کان زر او ست نقد او فکرت خلق نافله

یا رشا فدیته من زمن رایته / لست یقول انّنی ارحم من سبیته
محرقتی بردّه کفی اذا دعوته / محتجب بصدّه عنی اذا اتیته
اه الیس ناظری مختلف لطیفة / اه الیس مهجتی مسکنه و بیته
قد زرع الفراق فی خدّی بذر زعفر / و شت على العیون من کثرة ما سقیته

توشک جنت مارمی السهم اصاب مقلتی * سهمک ظل من دمی یکیت قد لقیته

آب تو ده که پسته را در دو جهان سقای توی * بار تو ده شکسته را یار که و وفای توی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد * میمنه را کله توی میسره را قبا توی
می زده میئیم ما کو فتنه دییم ما * چشم نهاده ایم ما در تو که تو نما توی
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا * آب حیاتی وجیا بشنو دل و لقا توی
چرخ نثار اکند بهر تو جان فدا کند * مرچه ز تو زیان کند آن همه را دوا توی
خیز بیا ربا ده مرکب مربیا ده * بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی
این خبر و مجادلی نیست نشان بیدلی * گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا توی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن * باده خاص در فکن خاصیگ خدا توی
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران * ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا توی
ار رخ دوست با خبر و ز کف خویش بی خبر * این خبر نیست معنبر پیش تو که اوستا توی
پرکن زان می نهان تا بخوریم بی دهان * تا که بداند این جهان باز که کیمیا توی
باده کهنهٔ خدا روز الست ره نما * کشته بدست انبیا وارث انبیا توی

اضحکنی بنظرة قلت له فهکذی * بشرنی بحضرة قلت له فهکذی
جاء امیر عشقه ارعجی جنوده * امددنی بنصرة قلت له فهکذی
جملنی جماله نورنی هلاله * اطربنی بسکرة قلت له فهکذی
تسکن فی جوارنا تشکر منه نارنا * یدهشنا بعشرة قلت له فهکذی
نور وجه الدجی صدق لطفه الرجا * اکرمنی بزورة قلت له فهکذی
نال فوادی کاسه عظمه وباسه * فاز به بخمرة قلت له فهکذی
من نبر بزشمس دین یسمع منی الانین * یکرمنی بسفرة قلت له فهکذی

آمده که راز من برهمکان بیان کنی * وان شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش * گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم بپرد از سرم * دست برم بجعد تو باز ز من گران کنی
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی * جان بتو روی آورد روی بدو گران کنی
با همگان پلاس و گم با چو منی پلاس هم * خاصیگ نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین * قبلهٔ آسمان منم رو بجه آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا * ور بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که داد رو زرد شو از برای او * چون زنی سیاه شد روی چو زعفران کنی
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو * حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
گر بنشین و راست گو راست بود سزا بود * جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
گر بشال افرضوا فرض دهی قراضه * نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا * چشمهٔ چشم حس را بحر درعیان کنی
ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی * قامت تیر چرخ را بزه خود کمان کنی
بهر از این کرم بود جرم ترا کنم ترا * شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
بس که نگنجد آن سخن کو بنشنت در دهان * گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی

آنک نخورد دم بدم سنگ جفای صد منی * غم نخورد از آنک تو روی بر و ترش کنی
می جو در و عمل کند رقص کند بغل زند * زانک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام * چشم بیار در رخم بنگر بیش روشنی
بنگر در او برنگ تو غم نخورد ز جنگ تو * خواجه مگر ندیده ملک و مقام ایمنی
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود * از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام * لیک سماع هر کسی پاک نباشد ارمنی
مست سماع ما نظر مست سماع او نظر * لیک ندا ندای پسر ترک زبان ارمنی
در رنگ کور مومنان رقص کنان ز کف زنان * مست بزم لامکان خورده شراب مومنی
پیش تو ست این دم او می نبری ز یاد او * می نگری تو سو بسو بلهٔ چشم می زنی

ای خجسته ساعتی که صنما بمن رسی * پاک و لطیف و همچو جان صبحدم بمن رسی

آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت — زین سفر جو آتشت کی تو بدین وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل جون حمل رسد — تا تو جو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
همچو جنین ز دست غم جرعهٔ زهر می کشم — ای تریاق احمدی کی تو بو الحسن رسی
گرچه غمت بخون من جابک و تیز می رود — مست امید جان که تو در غم دلشکن رسی
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان — پاک شود بدن جو جان جون تو بدین بدن رسی
چرخ فرو سکل تو خوش تنگ فلک دگر مکش — بوک ببوی طره‌اش بر سر آن رسن رسی
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود — جون تو بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد — مرده ز گور بر جهد جون بسر کفن رسی
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین — طالب جان شوی جو دین تا بچه شکل و فن رسی

اَیْن طریق دارهم یا سندی و سیدی — اِهدا الی وصالهم ذبت من التباعد
ای که بقصد نیم شب بسته نقاب آمدی — آن همه حسن و نیکوی نیست مناسب بدی
یا فیتی قد بنتکم فی امل اتیتکم — قد قطعت وسایلی حیلة قول حاسد
جان شهان و حاجیان چشم و چراغ طالبان — ای تو ز جان و جا شدم تو ز برم کجا شدی
یا ملک الایامن یا شرف الاماکن — جئتک کی تعیذنی سطوة کل معتد
بار سرور دولتم خواجهٔ مرسعادتم — لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
رحمتکم محیطة رافتکم بسیطة — سادتنا تقبلوا توبة کل عابد
مست میی نشوم جز ز شراب اولین — ده قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا — ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد
ای دل خسته هان و هان تا نرمی ز سرخوشان — پا نکشی ز عاشقان ورنه جهود و مرتدی
قبلتنا خیالهم لذتنا ولاؤهم — یا سندی جمالهم فتنة کل زاهد
فر ز وصالشان بدان یاد کن انکه پیش ازین — همچو زنان نعره زنی بر سر و رو همی زدی
خادعنی وغرنی هیجنی وجرنی — نور هلال وصلکم من افق مشید
ای دل مست چیست و جو صورت عشق را گو — برد و جهان خروج کن مرچه کنی مو بدی

233

ای که غریب آتشی در دل و جان من زدی — آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد — آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می ببرد دل مرا — ای غم او جو شکری ای دل من جو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا ممکنش نور شد — نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاشق شد طالب روح طاق شد — ماه مرا محاق شد لیک ز فضل ایزدی
باز رسید ابتغا از طرف عنایتی — وحدت بی نهایتی گشته امام و مقتدی
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را — فتنه ببست شهر را شهر برست از بدی

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری — آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
از چه طرف رسیده وز چه غذا چریده — سوی فنا چه دیده سوی فنا چه می پری
هیچ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی — راه خرد چه می زنی پردهٔ خود چه می دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر — جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی — گوش بپند کی نهی عشوهٔ خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل توی روان روان — جانب بحر لامکان از دم من روان تری
باغ و بهار خیره سر گرچه نسیم می وزی — سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
بانگ دفی که صبح او نیست حریف جنبشش — در نرود بگوش ما جون بدیان کافری
موسی عشق تو مرا گفت که لا مساس شو — جون بگریزم از همه جون نرمم ز سامری
از همه من گریختم گرچه میان مردمم — جون بمیان نخل کان نقدهٔ زر جعفری
گرد و هزار بار زر نعره زند که من زرم — تا نرود زکان برون بلیست کیست مشتری

ای که لب تو جون شکر هان که قرابه نشکنی — وی که دل تو جون حجر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد — بزم درآ تو وای پسر هان که قرابه نشکنی
مرکب سبز سر بود دان که برون در بود — خاصه که او بود دو سر هان که قرابه نشکنی
آن صنم لطیف تو گرچه که شد حریف تو — دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او — او دگرست و تو دگر هان که قرابه نشکنی

چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او / آن نفسیست با خطر تا نکه قرابه نشکنی
مست درون سینها بر سر ابگینها / نیک سبک تو بگذر تا نکه قرابه نشکنی
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر / خیره مشو درین خبر تا نکه قرابه نشکنی
با تبریز شمس دین گرچه شدی تو همنشین / تا تو بلاف از منی تا نکه قرابه نشکنی

باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری / یک نفسی چو بازنی و یکنفسی کبوتری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می‌شدی / باز چو نور اختران سوی حضیض می‌پری
کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو / سبیل تو می‌کشدم تا بکجام می‌بری
از رح موت کشته در ره بیون رفته / تا دم مهر نشنوی تا سوی وصل ننگری
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر / چونک بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری
خنده کنم تو گوییم چون سر پخته خنده زن / گریه کنم تو گوییم چون بن کوزه می‌گری
ترک توی ز هندوان چهره ترک کم طلب / زانک ندادهند را صورت ترک ننگری
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد / بخت نداد خاک را تابش زر جعفری
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب / چهره زرد جو ز من و ز رخ خویش احمری
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم / تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
مست و خوشم کن انکهی رقص و خوشی طلب ز من / درد هنم بنه شکر چون ترشی نمی‌خوری
دیگ توم خوشی دهم چونک ابای خویش پزی / ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
دیو شود فرشته چون نگری درو تو خوش / ای پریی که از رخت بوی نمی‌برد پری
هیچ چرا حرام شد زانک بعهد حسن تو / حیف بود که مرخسی لاف زند ز ساحری
ای دل چون عتاب و غم مست نشان مهر او / ترک عتاب اگر کند آنک بود ز نو بری
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت / پرتو نور آن سری عار نیست این سری

با همگان فضولکی چونک بما ملولکی / رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
ای تو فضول در هوای تو ملول در خدا / چون تو از آن قانئه رو که یکی مغولکی
مستک خویش گشته که ترشک گهی خوشک / تا زک و کبرکت که چه در منزک نغولکی

گر تو کتاب خانهٔ طالب باغ جان نهٔ / گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
رو تو بکیمیای جان مس وجود خرج کن / تا نشوی ز او چو زر در غم نیم پولکی
گفتم با ضمیر خود چند خیال همچنان / یا تو ز مرفسردهٔ سوی دلم رسولکی
نور خدا بگان جان در تبریز شمس دین / گرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

بس ازانک از عدم کرد وجود ما سری / بی ز وجود و ز عدم باز شدم یکی دری
بی مه و سال سالها روح ز دست با لها / نقطهٔ روح لم یزل پاک روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان / گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خود خورد و فزون شود انک ز خود برون شود / سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کورهٔ دل درآ ببین زان سوی کافری و دین / زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
جوهر فقر را فدا فقر منزه از ردا / کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
مست ز جام شمس دین میکدهٔ الست بین / صد تبریز نور اضمین از غم و آب و آذری

بس که بودهٔ دلا دوش کجا تازه و تری / دوش چه باده خوردهٔ ای که ز باده خوشتری
دوش ازانچ خوردهٔ رو ز مزار مرده / کف کن و خوش کفی بزن کز کف یار می‌خوری
بیشتر آ ظریف جان هم قدح و حریف جان / مست و خوشی و سرگران لیک تو مست از آن سری
جان و جهان درو ح خوش باد تو و صبوح خوش / از جهت صبوحیان گوهر صبح انوری
بیشتر آ بپیش ما ای دل و جان و خویش ما / زنده کنندهٔ جهان راست چو روز محشری
گفت مرا نگار من کم بشنو ز کنار من / زانک تو بی بهار من همچو خزان بی ثمری
گر برد یکی روی بستهٔ هر دری شوی / از نفس فسردگان همچو یخی بیفسری
علم و عمل خیال من عین و عیان جمال من / تا تو کدام جانبی زین دو کجا مصوری
تا بخیال قانعی پس ز وصال مانعی / کی ز وصال برخوری تا ز خیال بگذری
غم نخورم ز بیکسی زانک شبم تو همرهی / مرغ شبم چو تو مهی فخر کنم بشب پری
از شب ستارها کرد ستاره بارها / خرقه چو ماه می‌دهد نیک نیا شد اختری
ای تو اگر دمی زنم مرد نیم کم از زنم / چونک ز دل جدا شوم چیست بغیر کافری

ای دل و جان برو چنین تا تبریز و شمس دین / قالب تن همی رود مرکب اوست لاغری

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی / نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من / باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من / وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
عو دکه جود می کند بهر تو دود می کند / شیر سجود می کند جون بسگ استخوان دهی
برگذرم ز نه فلک گر گذری بکوی من / پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو / جون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
در دو جهان بنگرد آنک بدو تو بنگری / خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی
جملهٔ تن شکر شود مرکه بدو شکر دهی / لقمه کند دو کون را آنک تو نوش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا / با تو مکیس جون کنم گر تو شکر گران دهی
که بکشی گران دهی که همه رایگان دهی / یک نفسی جنین دهی یک نفسی جنان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین / زنده شود دل قمر گر بقمر تران دهی

جان بفدای عاشقان خوش هوسیست عاشقی / عشق پرست ای پسر باد هواست ما بقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم / پای بنه در آتشم جند ازین منافقی
از سوی جرخ تا زمین سلسله ایست آتشین / سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق بپرس جون بود عشق یکی جنون بود / سلسله را زبون بود لیک بطریق احمقی
عشق پرست ای پسر عشق خوشست ای پسر / رو که بجان صادقان صاف و لطیف و صادقی
راه تو جون فنا بود خصم ترا کجا بود / طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن / نیست کن و بیافرین باز نمای خالقی
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن / وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
بی دل و جان سخن وری شیوهٔ گاو سامری / راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

جشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی / نی بخدا که از دغل جشم فراز می کنی

235

جشم ببسته که تا خواب کنی حریف را / جونک بخفت بر زرش دست دراز می کنی
سلسله گشاده دام ابد نهاده / بندگی سخت می کنی بندگی باز می کنی
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی / بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری / گه بمثال مطربان نغنغه ساز می کنی
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی / پردهٔ بوسلیک را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را / از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
پردهٔ جرخ می دری جلوهٔ ملک می کنی / تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود / اینک بصورتی شدی این بمجاز می کنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را / صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی
عزم غنا شو و خمش شرم بدار جند جند / در کنف غنای او نالهٔ آز می کنی

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری / برف تو بفسرد اندر تن گر تو تنور آذری
آنک بجوشد او بخود جوش ترا تبه کند / وانک ندارد آذری تا بدا زو بر آذری
تو بهلش بدست جو غره مشو بپشم او / آن سر و سبلتش مبین جان و بیست لاغری
گر خوشست این نوا برجه و گرم پیش آ / سر تو جنین جنین مکن مشنو سست و سرسری

خواجه اگر تو همجو ما بی خود و شوخ و مستیی / طوق قمر شکستیی فوق فلک نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی / یا زر و سیم جیدیی گر تو فنا پرستیی
بر جهیی بنیم شب باشه غیب خوش لقب / ساغر بادهٔ طرب بر سر غم شکستیی
عاشق و مست از کجا شرم شکست از کجا / تنگ و قبیح بودیی گر گرو الستیی
ور ز شراب دلکشی کی بی نام و ننگیی / ور تو جو من نهنگیی کی بدرون شستیی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما / گرد پای بدست تو شاد و فراخ دستیی
گر قدحش بدیدیی جون قدحش بریدیی / ور ز کف جام بخش او از کف خود برستیی
ور رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش / بخت شدی مساعدش ساعد خود بخستیی
ور تو بگاه خاستی پیش تو جه نشستیی / ور تو جو تیر راستی از پر کژ بجستیی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی / وقت کلام لابی وقت سکوت ملبسی

خواجه ترش مرا بگو سرکه بجند می دهی / مست شکرلبی اگر سرکه بقند می دهی
گر تو نمی خری مخر من بهوس همی خرم / عاشق و بیخودم مرا مرزه چه پند می دهی
پیشتر آ تو ای پری از ترشی توی بری / تاج و کمر عطا کنی تخت بلند می دهی
جان بهزار ولوله بهر تو گشت حامله / کاتش عشق خویش را تو بسپند می دهی
چون فرهاد می کشی جان مرا بکه کنی / ورنه بدست جان من از چه کلند می دهی
هرچه که می دهی بده بی خبر آنکسی که او / بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
برگ گلی همی بری تا غ بپیش می کشی / لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
شاکر خدمتی ولی گاه زلا ابایت / نی بکنه همی زنی نی بپسند می دهی
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی / چون بدمشق قحط شد آب بخند می دهی
چند بگفتمت مگو لیک ترا گناه چیست / ای تو چو آسیا بتو آب دهند می دهی

رو بنمودمی بتو گر بتمکی نه جا بدی / دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبانی گو مرم / جو مرزر بنمودمی گو نه درون کانمی
لطف تو ام نمی هلد ورنه همه زمانه را / از هوس نوای شکر همچو مگس پرانمی
گلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی / سوسن وار گشتمی سر تا سر زبانمی
گوید خلق عاقلی یک نفسی بخود بیا / گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی / منکرش گرفتمی سوی توش کشانمی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا / آتشها بکشتمی چاره عاشقانمی
گرنه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی / فاش و عیان بدستی او برمثل کانمی
از تبریز و شمس دین مرد و گنا نیست این / آه چه شدی که بیش او من شده ترجمانمی
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی / لا بخورکان من نیست درین جهان رهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام / من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی

تشنه ترا ز اجل منم دوزخ وار می تنم / نیست ترا ز عشق راجز که وصال داروی
عقل بدام تو رسد هم سر و ریش گم کند / صدق نهند هم توی در دل هر موحدی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته / روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان / باز بشهر عشق رو ای تو فکنده در دهی
مسیح رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی / نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی / نقش کننده هم توی در دل هر مشتهی

زرگر آفتاب را بسته کار می کنی / گر تو نه شام را زمه نقش و طراز می کنی
روز و شب و نتایج ابن حبشی و روم را / بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی / وانک حقیقتی بود منزل و مجاز می کنی
این چه گرامتست ای نقش خیال روی او / با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر همچو باد را نقش چو دیو می دهی / خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در شب ابر کین غم مشعلها در آوری / در دل تنگ بر گره پنجره باز می کنی
با بد مشق عشق تو مست و مقیم بهر تو / تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه زنیم زلفی بر همشان همی زنی / گاه خود از کبر ها چشم فراز می کنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی / گاه قبا دو شاه را بنده آز می کنی
می شکنی بزیر پا نای طرب نوای را / چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی / پرده بو سلیک را گاه حجاز می کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد / باز ز پوستها شن چون همچو پیاز می کنی
یا سندا لحافظه عاقلتی و مسکنی / یا ملکا جواره مکتنفی و مامنی
انت عماد بنیتی انت عناد منیتی / انت کمال ثروتی انت نصاب محزنی
نزهة کل منظر مقصد کل مشتری / قوة کل ناعش قدرة کل منحنی
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی / انت کروم نایل حول جناه مجتنی
سید کل مالک مخلص کل هالک / هادی کل سالک ناعش کل منثنی
چند خموش می کنم سوی سکوت می دوم / موش مرا برغم من ناطق راز می کنی

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری / در سر مست من فکن جام شراب احمری
بحر کرم توی مرا از کف خود بده نوا / باغ ارم توی مها بر بر من بزن بری
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته / وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری
بزم در آ و می بده رسم بهار نو بنه / ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
گرچه بتکدهٔ دلم مر نقشبست صورتی / نیستے بتا شد و نبد چون رخ تو معنوی
می چو دود بر بن سرم بسکلد از تو لنگرم / چهرهٔ زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعهٔ / فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده / وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا بر هان ز فکرتم یا برسان بفطرتم / یا بنز اش نردبان باز کن از فلک دری

سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی / خار بنان خشک را از گل او طراوتی
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی / سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی / وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود / گر بت من ز مردهٔ یاد کند حکایتی
آنک ز چشم شوخ او مر نقشبست فتنهٔ / آنک ز لطف قامتش مر طرفی قیامتی
آه که در فراق او مر قدمبست آتشی / آه که از هوای او می رسدم ملامتی

سوخت یکی جهان بغم آتش غم بدید نی / صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
می کشدم بهر طرف قوت کهربای او / ای عجبا بدید کس آنک مرا کشید نی
مست سماع چنگ نی هست شراب زنگی / صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
عشق قرابه باز و من بر کف او چو شیشهٔ / شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد / در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد / سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزید نی
مژده دمید عاشقا ز وصل رسید عاشقا / زانک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی / لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود / گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی
نور ز فرش می زند کوه شکاف می کند / در دل سنگ می نهد شعشعهٔ عطایی
در پی هر منوری هست یقین منوری / در پی هر زمینیی مرتقب سمایی
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری / آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
گفت بهم بحق کاد مبست کان زر / فرق میان کان و کان هست بزر نمایی

گر ز تو بوسه خرد صد مه و مهر و مشتری / تا نفروشی ای صنم گز مه و مهر خوشتری
ور دو مرا ز جان و دل بر در تو وطن کند / در مگشای ای صنم گز دل و جان تو برتری
آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد / ای صنما بجان تو گاینه در بنگری
دست مده تو چرخ را تا که ببیش اسب او / غاشیهٔ تو گر کشد بر سر خود بچاکری
دولت سنگ پاره گرچه بیافت چارهٔ / در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او / با پر عشق و پیر چند بپر خود بپری
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان / لشکر عشق با و بست رو که تو هم ز لشکری

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی / این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بستهٔ / بر شکرش نبات ها چون مگسیست ز حمتی
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین / سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اهل مرا ز بحر و کف گوهر عشق را صدف / زان سوی عزت و شرف سخت بلند همتی
ارست بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود / در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را / ذره مر آفتاب را کشف حریف و یا بتی
ای تبریز محرمت شمس مرا ز کرمت / گشته سخن سبو صفت بر لب من بی نهایتی

ماه رخا سه سال شد تا خبری نمی کنی / آه عمر کجا کنی خود خبری نمی کنی

ازشکرت جه کم شود وزگلزار بی حدت   کین دل خون شد وتو خود گلشکری نمی کنی
ناله نکردم از غمی شکوه نگفتم از جفا   کز پی رغم ناله ام زان بتری نمی کنی
تیر دو غمزه را جرا تند همی کشی اگر   قصد هلاکت دلی یا جگری نمی کنی
این همه دید و گو بدم من زکجا تو از کجا   یار دگر طلب جرا خود دگری نمی کنی
جرخ فلک عجب که تو جز بشراب خون من   یا جگر کباب من خود بطری نمی کنی
با رخ همجو روز خود بهر نظاره ام شبی   ای صنما تو از جه رو بیک سحری نمی کنی
سینه بنفشه زار و رخ لاله ستان ز اشک خون   وقت بهار و گشت شد جون گذری نمی کنی
تیر غمان دمرا جون زحصار وصل خود   کوسنت امان مرغمی اه سپری نمی کنی
مادر دهر کروی از نسل تو ست پس جرا   در همه عمر همجو او خود پسری نمی کنی
ای دل پای بند من جون سررشته گم شدی   بر سر ره نشسته ام جونکه سری نمی کنی
شور و شر جهان بپی کرته زبون او شدی   خیر بود جرا اکنون شور و شری نمی کنی
جان جبیل شدست حبس در دل یک محوطی   ای دل حیله گر جرا راه و دری نمی کنی
موسئی وقت آن عصا بر سر بحر معجزت   عیسئی وقت داروی کور و کری نمی کنی
سامری دلم شدی در پی دوست لامساس   مست مرا بحیلها جون که ستری نمی کنی
جون ز قدوم شمس دین شاه مزاین زمین   مشک و عبیر و عنبرین تا بتری نمی کنی
ای تبر بز خاک تو آب حیات سرمست   این لب خشک بنده را جونکه تری نمی کنی

نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی   راحتهای عشق را نیست جو عشق غایتی
شکر شنیدم از همه تا جه خوشند این همه   نان میبرد مدمه زانک کند شکایتی
عشق مهست جمله رو ماه حسد برد بدو   جز که ندای بشروا نیست ورا قرابتی
مر سحری حلاوتی مرطرفی طراوتی   مرقدمی عجایبی مرنفسی عنایتی
خوبی جان جو شد زحد وان بدست برملد   نیست برای جشم بد نیک بلا حمایتی
پشت فلک زجست و جو کشته جو عاشقان دو تو   زانک جمال حسن بو تا دره است و آیتی
پرتو روی عشق دان انک سحر کهان   شمس کشید تیره صبح فراشت رایتی
عشق جو رهنمون کند روح درو سکون کند   سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی

ایزد گفت عشق اگر بندی جمال تو   آینه وجود را کی کنمی رعایتی
گرجه که میوه آخرست ورجه درخت اولست   میوه زروی مرتبت داشت بروبدایتی
جند بود بیان تو بیش مگو بجان تو   هست دل از زبان تو در غم و در شکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته   زانک سکوت هست را هست قوی وقایتی
گرجه نوای بلبلان هست دوای بیدلان   خامش تا دهد ترا عشق جزین جرابتی

مرطبی که در جهان گشت ندیم گوهری   می برد از وجودم جون دل تو ز مقدری
مرهنری و مرزمی کان برسد بپای   نیست بپیش همتم زو طربی و مفخری
گر شکرست عسکری جون برسد بهر دهن   زو نخورد شکرلبی فرزند بهر مخبری
گر قمرست و گر فلک ور صنم بت با نمک   کان همه هست مشترک می نبود در افزی
آنج بداد عام را خلعت خاص نبود آن   ستور و سگان کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم گرجه بود سوی عدم   شربت عام کم خورم گرجه بود ز کوثری
لاف مسیح می زنی بول خران جه بو کنی   با حدثی جه خو کنی همجو روان کافری
گر بدی متاع زر ز اصل وجود بول خر   جان خران ببوی آن بر نزدی جرا خوری
زر جو گوهری بود قیمت خویش خود کند   شاد نشد بشحنگی هیچ قبا دو سنجری
زر نو بر بز بر گهر جونک نماند زیر زر   بر بجهید بر زبر آن سبکست و ابتری
در بجهید بر زبر قیمت اوست بیشتر   پیش کنش نثار زر هست غریز گوهری
ها کمیم و این جهان همجو زری در امتحان   بر سر زر برآ که لا گر تو نه محقری
شهوت خلق بی نمک شهوت فرج پیش و دک   با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری   همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی   در طلب تجلئی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی   بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معانقه در نظر و معاینه   فرض بود مسابقه بر دل مرمظفری
نیست روش طریق نظران بنگر سوی آسمان   در رنگ و بوی اختران هر یک جون مسخری
روز خنوسشان ببین شام کنوسشان ببین   سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری

عارف و شارفان حق طالب و عاشقان حق / در زنگ و بوی و در سبق بی قدمی و بی پری
گرم روی چو رنگ شب روی قمر نگر / ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته جان شقی در شته / نفس کریم گشتئی نفس لئیم لنگری
رحم چو جوی شیر بین شهوت چوی انگبین / خشم چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو / همچو صفات و ذات تو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا / لذت خشم در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او / در پی اختیار او مرکب بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی / عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی / عشق چو مست و شنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی / گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان / او فکند هر زمان اینت ظریف داوری
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش / گفت بابر نکته گرد دو چشم او تری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به / هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن / گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته بعقل خیره شو گفته بعشق خیره شو / گفته بصبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش / گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن / گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
مر طرفی علامتی مر نفسی قیامتی / تا نکنی ملامتی کز شده ام سخن وری
بر سر من نشست حق در دل من جهت حق / صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آز و غلست آنچ درین دل منست / آه چه جای گفتنست آه ز عشق سروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره / جاء اوان دره بره لمن بری
انزله من العلی انشاءه من الولا / املاءه من الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله / نوره بنوره ایقظه من الکری
لیس لهم نذیره کلهم عبیده / عز وجل واغتنی لیس برام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا وسترنا / حدثنا بما نجی اخبرنا بما جری

طاب جوا ز ظله من علی مقبله / عز وجود مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد / ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

هر بشری که صاف شد در دو جهان زر ولی / دید عرض که فقر بد بانگ الست را بلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او / شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
چشم هر آنک بسته شد تا بش حرص خسته شد / وانک ز گنج رسته شد گشت گرانرو کاهلی
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه / بر ره او مزار شه آه چه شکرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی / راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی
جان بجهان و هم بجه سر بکشش سرک بنه / گرچه درون مردوده نیست درون قابلی
ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر / زانک مبارکست سر بر کف پای کاملی

هست بخط عدم شور و غبار و غارتی / آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانک عمارت ار بود سایه کند وجود را / سایه ز آفتاب او کی بکند شرارتی
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب / منتظر کی نشسته او تا که رسد بشارتی
جان که در آفتاب شد مر کهی که او کند / برق زد از گناه او مر طرفی کفارتی
شعله آفتاب را ابر کند و بر زمینست زنگی / نیست بد در ملوا از لطف و طهارتی
جان بمثال ذره ها رقص کنان در آفتاب / نور پذیر بیش کر لعل و شرف و مهارتی
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد / رقص کنان ترانه زن کشته که خوش تجارتی
قرص فلک در آید و روی بگوش جانها / سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
انک بهر دمی نهان شعله زند بروح بر / آن دل و زمره گوگزان دم بزند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه / کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

بین که خروس بانگ زد وقت صبوح یا فتی / شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری / باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله / چنگ ز چنگ هجر تو کرد چرین شکایتی

درده بی دریغ ازان شیره و شیره رایگان / شیره و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
درده باده چو زر پاک ز خویشمان ببر / نیست بتر ز با خودی مذهب من جنایتی
باده شادجان فزا تحفه بیار از سما / تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیلها / دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعله / مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی
دست که یافت منزلی یابد ز حرص مکسبی / سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
شست تو ماهیی مرا چله نشاند مدتی / دام تو کرکس مرا داد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب نبد لی / پاک دلی و صفوتی توسعه و احاطتی
نفس خسیس حرص جو عاشق مال و گفت و گو / یافت بگنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترک زیارت شهادان ز حرین بی حری / زانک بجانست متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلا مها طاقت رنج نیستم / طاف شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی / طاقت گنج نیستش این چه بود خساستی
ستر دل تو جز ولا تا بنود که بی گمان / بر سر بینیت کند سر دولت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو / نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
جانب ما نگر دمی کان نظر شریف را / زنده کنی مردگان خوی شدست و عادتی
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو / زانک تراست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ما و من / جز ز زلال بحر تو نیست نفیس طهارتی
منتقیان بیادیه رفته عشا و غادیه / کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی
روح سجود می کند شکر وجود می کند / یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو / ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو / روی بکعبه کرم مشتغل عبادتی
پنج حس از مصاحف نور و حیات معتبر / یاد گرفته زاوستا طامر پنج آیتی
گاه چو چنگ می کند پیش رز رکوع چو خوش / گاه چو نای می کند هر دم تو قامتی
بس کن ای خرد ازین ناله و قصه حزین / بوی برد بخامشی مرد دل باشهامتی

یار من توی بکن بهر خدای یاریی / نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز ناله / چنگ برای من کند با غم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه / گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی / گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی / گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی / گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت / حق زروع جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو / حق شعاع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم / بر کف پای کو شنشم خار نکرد خاریی
دارد از تو جز و کل خرمی و شادیی / وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن / تا کند او بنطق خود تا دره غمگساریی

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه / در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد / زاتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه
زهره عشق چون بزد بنجه خود در آب و گل / قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه / چون بر هد ز بار جان قالب چون سمانه
ای گل و ای بهار جان وی قمر و ای خمار جان / شاه و یگانه او بود گر تو خورد یگانه
باغ و بهار و بخت بین عالم بر درخت بین / وین همگی درختها رسته شده ز دانه
از دمش و عطای تو فقر فخر شد / تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می زند / گر نکند وصال تو بار دگر بهانه
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا / تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه
کشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما / کشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه
پیش کشی آن کمان هر کس می کند زهی / هر قدوم تیر تو رقعه دل نشانه
جذبه حق بگیر سن تا فت زاه تو رسن / یوسف جان ز چاه تن رفت بآشیانه
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد / مست برای جعد تو صبر گزیده شانه

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده   ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین   جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی   روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی   چشمهٔ مشک دیده جوشش خنب باده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن   گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده
سر نبرد مرانک او سر کشد از هوای تو   زانک بگردن همه بسته ترا ز قلاده
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی   دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی   همچو کباب قوتی همچو شراب شاده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان   عشق سواره ات کند گرچه چنین پیاده
ذره بذرهٔ جهان جانب تو نظر کنان   گوهر آب و آتشی مونس تر و ماده
این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون   بنده ردا و خرقه ام در پی سر سجاده
بادهٔ خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو   یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را   جانب بزم خویش کش شاه طرب جاده

باز ترش شدی مگر بار دگر گزیده   دست جفا گشاده پای وفا کشیده
دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته ام   زانک تو مکر دشمنان در حق من شنیده
ای دم آتشین من خیز توی گواه من   ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده
آینهٔ خریده بی نگری بروی خود   در پس پرده رفتهٔ پردهٔ من دریده
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم   عقل برفت باده شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت مراد و ختهٔ بجادوی   سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست   بر در و بام مردمان دوش چرا دویده
هر که حدیث می کند بر لب او نظر کنم   از هوس دهان تو تا لب کی گزیده
تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو   کین ز کجا گرفتهٔ وین ز کجا خریده

خرم غزل نگار من هیچ مگو ترانه   مست خراب گشته ام هیچ مکن بهانه
زلف آن یگانه ام خورده من دوگانه   تا برود تمام عقل زود دگر یگانه
عقل چو شانهٔ و مست شانه منافق و دو سر   با سر زلف آن صنم هیچ مگو ز شانه
در غم عشق آن صنم عالمها خراب شد   از نه خسیس متمنی هیچ مگو ز خانه
در همه شهر فاش شد نزد بزرگ و خوردگان   فتنه شدست بیدلی شهرهٔ هر زمانه
ای نیز ز جوش می چیست ز تو درین دلم   وای اگر زند دگر آتش تو زبانه

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته — چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته — غیرت مرا بگفته می خورد هان مبالا
ای جان جور نمودی جان و دلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد جورت حیات آرد — درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا
ای عشق با تو ستم وز بادهٔ تو مستم — وز تو بلند و پستم وقت دنی تدلی
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد — سروت اگر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد — جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی — گر تو خلیل وقتی این مرد را بگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آنکو بر حق کند تولا
آب حیات حقست وانکو گریخت در حق — هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا
این خندهای خلقان بر قلبست دم بریده — جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلی

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جمال یابد کاندر زبان نیاید — تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری — هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید — نوری دگر بباید ذرات مختفی را
اصل وجودها او دریای جودها او — خوش صید می کند او اشیاء منتفی را

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ — چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر — ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی — از پا و سر بریدی بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی آمد که چونی — گفتم بیا که خیرست گفتا نه شر برقص آ
در عشق تاج داران در جرخ او جو باران — آنجا فنا چه باشد ای خوش کمر برقص آ

ای مست هست گشته بر تو فنا بنشسته — رقعهٔ فنا رسیده بهر سفر برقص آ
در دست جام باده آمد بنزم پیاده — گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد — یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد — مجرم ببرده باشد زنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی — کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما درآید وان زنگها برآید — تا مرغ جان سرآید بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم — گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است — اندر بهار حسنش شاخ و شجر برقص آ

ای مهر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید اشکوفه بوستان را
آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است — زان مردمک چو دریا گردست دیدگان را
هر کس بر قصد تا لطف تو ببیند — کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد واندر عدم چه باشد — کاندر لحد ز لطفت رقص است استخوان را
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم — چابک شوید یاران مر رقص آنجهان را
جانها چو می برقصد با کندهای قالب — خاصه چو بگسلاند این کندهٔ گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده — رقصان و شکر گویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست — خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست — از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم — پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
در کاسهای شاهان جز کاسه شست مانی — هر خام در نیابد این کاسه را و نان را
از کاسهای نعمت تا کاسهٔ ملوث — پیش مگس چه فرقست آن تنگ میزبان را
وانکس که کس نبود تا خورده و چشیده — کی می گزد زبان را که می زند دهان را

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا — این زرد چهرگان را چهرا دمید چهرا

ای مهر سافیانم ای دستگیر جانم / هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مست آن چیست در درودت (نسبت) / پیش آر و در میان نه پنهان مدار جانا
ای چرخ بی قرارت وی عقل در حرارت / بگشاد می کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجهٔ فتوت دیباجهٔ نبوت / وی خسرو مروت پنهان منوش حلوا
خلوت زما گزیدی آیینه خریدی / تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن / کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر نیوشی در مرحمت نکوشی
ترجیع هدیه آرم باشد کزان بجوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوایی / وی جان بیا زموده کورا تو جان فزایی
هر جا که روی آری جان روی در تو دارد / گرچه که می نداند ای جان که تو کجایی
مرحا بنی که مستی در دعوت الستی / مستی دمی و مستی در جود و در عطایی
در دل نهی امانی هر سوش می کشانی / که سوی بستگیها که سوی دلگشایی
در کوی مستفیدی مرده ست نا امیدی / گه در پناه کهفت سگ کرد اولیایی
هرکه آن طرف شتابد ماهی برو بتابد / هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
ور اکسی چه گوید کو مستمند جوید / دامن پر از زر آید که به کند گدایی

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
این بحر بی نشان را مینا کن و نشان کن

گم می شود دل من چون شرح یار گویم / چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم
نی گویم و نه جویم محکوم دست اویم / ساقی و بیست و باقی من جام پا گذارم
از تو شوم حریری گر خار و خار پشتم / یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روحی شوم چو عیسی گر یابم از تو بوسی / جان را دهم چو موسی گر سیب تو ببویم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت / تو آب زندگانی من فرش تو جو جویم
خوبی فراخ بودی با مردمان دلم را / تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادری حسنت وز دقت خیالت / بی محرمی بمانده سودا و هایهویم
سیلاب عشق آمد از بوم بلندی / بهر خدا بسازش از وصل خویشتن بندی

اینجا کسیست پنهان خود را مگیر تنها / پس تیز گوش دارد مگشا بیه زبان را
بر چشمهٔ ضمیرت کرد آن پری وثاقی / هر صورت خیالت ازوی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان / با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
در دیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت / تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست / ز اشراف آن پری دان که بسته گاه مجرا
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور / هم پنج چشمه می دان پویان بسوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف بنجاه میر آیند / صورت بنو نمایند اندر زمان اجلا
زحمت رسد ز پریان گر باادب نباشی / کین گونه شهره پریان تند و بی محابا
تقدیر می فریبد تدبیر را که بر جه / مکر شر کلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفص بین در شست ماهی زین / دلهای نوحه گر بین زان مکر ساز دانا
ماندست چند بینی این چشمه گشت غایب / بر جوشد آن ز چشمه چون بر جهیم فردا

بانگ می رسانی آن باده بقا را / بی تو بمی گوارد این جام باده ما را
مطرب فلح رها کن این گونه ناله ها کن / جانا بکی بها کن آن حسن بی بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلبر را / آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر / از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیبو شفا سرشته از لطف تو فرشته / طغرای تو نبشته هر ملک صفا را
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده / من دم بدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت را می شد حاصل من آمی / شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه تبریز مست آنکه / بشنو دعا و که که آمین کن این دعا را

بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها / تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهانها
برگیجگاه ما زن ای کیجی خرد ما / تا وارهد بکیجی این عقل زامتحانها
تا نوش تن شکستی ناموس عقل بشکن / مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

ورجادوی نماید بنده زبان مردم   تو جون عصای موسی بکشا بروز بانها
عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر   جون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را   جشمی جنین بکردان کوری جشم بد را
خود را بزن تو بر من از بهر زنده کردن   بر مرده زن جو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به آن رو بری من نه   تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم کز قند تو جشیدم   با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی یا رب جه گشته بودی   کز جهره می نمودی لم یتخذ ولد را
جون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم   بیهوشیی بدیدم گم کرده مر خرد را
جام جو نار زرده بی زخم وار زرده   تا کم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن   تا جشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
درده میی زبالا در لا اله الا   تا روح اله بیند ویران کند جسد را
از قالب نمدوش رفت آینه خرد خوش   جندان که خوامی اکنون می زن تو این نمد را

جانا قبول کردان این جست و جوی ما را   بنده و مرید عشقیم بر دار موی ما را
بی ساغر و پیاله درده می جو لاله   تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست کردان امروز جشم ما را   رشک بهشت کردان امروز کوی ما را
تا کان زر و سیم دشمن کجاست زر را   از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز کشتیم گردن دراز کشتیم   لحل و فراخ کردان زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت   اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو   هم خوی خویش کردست آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم   زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن   کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
یک جوق جوق مستان در می رسند بستان   مخمور جون نیاید جون یافت بوی ما را
ترک منر بگوید دفتر همه بشوید   گر بشنود عطارد این طرقوی ما را

سیلی خورند جون دف در عشق فخر جویان   زخمه بجنگ آور می زن سه توی ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا برای دنیا   گر بشنوند ما که این گفت و گوی ما را

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را   دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو   ای عقل بام برو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمینند در غصه همینند   جون بشنوند جیزی گویند ممد گر را
گر درز ما نهانند خصمان و دشمنانند   در فعم جه سخن گو خلوت گزین سحر را
ای جان جه جای دشمن روزی خیال دشمن   در خانه دلم شد از بهر ره گذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد   می خواند یک بیک را می گفت خشک و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم   پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
تا سر مردمانیم بی کم زسنگ کانیم   بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
در پای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته   یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را   در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد جنبر   ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه   در جرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان   خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
پس یار یار گردد گل جفت خار گردد   وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
مردم زباغ بوبی آید جو بیک سوبی   یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سبز خود روان شد بستان زبان نو گوید   در سبز خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سبز سوسن   لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سیر مرنهالی از فعر بر بر آید   مرغ اجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته   جون بر خزینه باشد اذرار پاسبان را
این برگ جون زبانها وین میوها جو دلها   دلها جو رو نماید قیمت دهد زبان را

شهوت که با تو رانند صد تو کشند جانرا / چون بازنی برانی پستی دهد میانرا
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده / بنگر برامل دنیا در باب این نشانرا
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان / خاک سیاه بر سر این نوع شاهدانرا
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی / پر نور کرده از رخ آفاق آسمانرا
بخشد بت نهانی مر پیر را جوانی / زان آشیان جانی اینست ارغوانرا
خامش کنی وگرنی بیرون شوم از اینجا / گر شومی زبانت می پوشد او دهانرا

آوازه داد اختر چون روشنست امشب / گفتم ستارگانرا ماهم بامنست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را / گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل / دستش بمهر ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیانرا باروم دار و گیرست / تا روز چنگیانرا تن تن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردشست و بخشش / تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزیم / شادی آنک ما من بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن چو موم کرده / کامن زبانت دلبر دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق گوید / کان زار ترس دیده در مأمنست امشب
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده / کین زر گاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر و دانش می بست راه ما را / پالان خر برو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است چوبین / وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش / برگستوان و خودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه / با او چه بحث داری کو الکنست امشب

رغبت بعاشقان کن ای جان صد مرغا / بنشین میان مستان انگه ببین کواکب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت / کشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی / طیب تر از تو کی بود ای معدن اطایب
جانرا ز تست مردم سلطانی مسلم / این شکر از کی گویم از شاه یا ز حاجب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان / سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش / عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران / چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو / ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
تک نقد شد قیامت اینک یکی علامت / طالع شد آفتابت از جانب مغارب
درکش رمیدگانرا محنت رسیدگانرا / زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خزاد میده / دام طلب دریده مطلوب کشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی / نفس و حسد چه باشد آیینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها / نگذشته بر دمانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه از صاف و از کدورت / نه از ماضی و نه حالی نه از زید و نه از عواقب
عقلم برفت از جا با قلبش را تو فرما / ای از درت نرفته کس با امید خایب

کار همه محبان همچون زرست امشب / جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد / خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان / با دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای جان می ران بسوی منزل / کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری / برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بکوب دستی / رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد / کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست / زیرا که میر خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد / شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد / آن دم زمین خاکی برتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی / سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان / رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست

چون سبز و خوش نباشد عالم چو نوبهاری / چون ایمنی نباشد چون شهر پاسبانست
چون کوفت او در دل ناآمده بمنزل / دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده است / وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست / او خمر بی خمارست افسود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم / شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت آدم شد گوهرش برهنه / پهلو شکستگان را زان کس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد / باران نباتها را در باغ امتحانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او / خود چیست این زبانها گر آن زبان ما نست

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت / افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
گو بیهر اشبت خوش کی خوش بدست آتش / آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی / الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی / منکر مشو مگو کی دانم که مست بادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم / شب ای سیاه کاری پنهان کند عبادت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد / گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت / گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا کی خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته های او را / از خویشتن برآیی نی در کشد نه بامت

مردم سلام آرد کین نامه از فلانست / گوییم سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مکر هیچ گوسه از زان نبرد بوسه / بینی دراز کردن کاین نرخ آنست
هرجا که سیمبر بد می دان که سیم بر بد / جان و جهان مگویش کان ز جان ز تو جهانست
تراش زر بناخن از کان و چاره گن / پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او ز رفتی / در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
ور زانک یار بینی بی سیم و زر ببینی / چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
این بار زر نگیرد جانی بیار زرین / زیرا که زر مرده آن سوی نارو انست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته / مغرور زر پخته خامست و قلتبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید / کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت / جرم ترا و خود را بر خود نهم ندامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید / تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هرکس ز جمله عالم از تو نصیب دارند / عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
که جام مست گردد از لذت می تو / که می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند / هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست تر شد بر وی ملامت آید / زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

ای آنک از عزیزی در دیده جات کردند / دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف آن کسانت آخر برادرانت / بفروختند ارزان اندک بهات کردند
آنها که این جهان را بس بی وفا بدیدند / راه اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی / کین جمله حیله کردی ایشان نمات کردند
شاهان که ناپدیدند چون حال تو بدیدند / از مهر و از عنایت جمله دعات کردند

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
مانند طفل دینه بی دست و پا نگردند

آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند
از رنگ همچو چنگی با بی‌نوان گردند

اندیشه کن از آنها کاندیشهات نداند
کم جو وفا ازینها چون بی‌وفا نگردند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند

بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند

جانهای جمله مستان دلهای دل‌پرستان
ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند

مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند
یا رب چه باده خوردند یا رب چه نقل دیدند

من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند

آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
او را دگر کی بیند جز جانها که دیدند

یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
ور زروی همچو ماهت مه در شمار ماند

چون مطرب ملایت چنگ طرب نوازد
هر زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند

یغما یک جمالت هر سو که لشکر آرد
آن سوی شهرها ندان سود یار ماند

گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد
گلها بعقل باشد یا خار خار ماند

جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید
جز عشق هیچ کس را در سینه بار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند

چون زان نگاری در سر فتد خماری
دل تخت و بخت جوید با ننگ و عار ماند

می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل بپاید با یار غار ماند

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند
ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند

سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
خط‌خوان کیست اینجا کین سطر را بخواند

نقشش ز زعفرانست وین سطر ترجمانست
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند

گنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بی دست و پا چو گوی سوی و بیم غلطان
چوگان زلف ما را این سو همی دواند

چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
سوی خودم کشاند این سر مگو کی داند

هر سو که مست مستم چوگان او پرستم
در عین نیست هستم تا حکم خود براند

گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند

آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دو عالم بی درد و درد ماند

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد
مرغت شکار گردد صیدت حلال گیرد

مه می‌دود چو آبی در ظل آفتابی
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد

در دل مقام سازد همچون خیال آنکس
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد

کو آن خلیل کو با وجهت وجهی حقا
وان جان کو شمالی کو یا یمال گیرد

این کنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
هر چشم روشنان را از وی ملال گیرد

گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد

گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
بوبیش تباه گردد رنگش زوال گیرد

رخ بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه
مانند آفتابی نور جلال گیرد

چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
صد آفتاب و مه را ابر جرخ حال گیرد

شویان اولینش بنگر که در چه حالند
آن کین دلیل داند کی آن دلال گیرد

ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد

خطی نبشت یزدان بر خد خوش عذاران
کز خط سیه نوشته او کین خد و خال گیرد

از ابر خط برون آ وز خال و غم جدا شو
تا مه ز طلعت تو مر شام فال گیرد

ای آنک پیش حسنت حوری قدم درآید
در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید

ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
شاید که با وجودت در ما عدم درآید

ای غم تو جمع می‌شو کاینک سپاه شادی
با کیقباد شادان با صد علم درآید

ای دل مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین
کان جنگ پرنوای خالی شکم درآید

آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
وان مطرب معانی اکنون بدم درآید

ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی / اندر درم درافتی چون او درم درآید
آخر شوم مسلّم از آتش تو ای غم / زانکس که شادی او را اندر حشم درآید

ای مستی فراقش ماه خرد کجا شد / آن ماه در زمین شد یا خود سوی سما شد
رفتم سکنجه کردم ذرات را یکایک / گفتند که راست گویید کان گنج با شما شد
آن شمس حق و دینم کو چون قمر برآمد / هر شمس هر قمر را بر چرخ ره نما شد
در نیستی مطلق او شاه و ماه بودست / تا منتهی نباشد کز مست پادشا شد
آن شه سبیل دولت مالید پیش آزادم / بی شهر شهریاری بی کبر کبریا شد
مستانه سر بگردان اندر سماع آن شه / کان سر که نیست گردان در عشق شاه باشد
ای مطرب الله الله برجای باش یکدم / زیرا که جان مستان در عاشقی بجا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد / باز آرزوی جانها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد / هر روح تا بگردد در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست / باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند / کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره / از لامکان شنیده خبر بد محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون / نی چپ نه راست و نی پس نی از برابر آمد
گویی که آن چه سو است آن سو که جست و جوست / گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست / آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آن که خشک ماهی شد پیش خضر زنده / آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد — سو
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد / وین حکم بر سر ما چون تاج و مغفر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را / ورنی ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو / این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید / آن سو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم / پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد / دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو نا شنوده آری / ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته / کز ثقل و ز گرانی چون تل خرمن آمد

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد / با خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی / یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب / کو خورد عالمی را وانکه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا / کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی / هر لحظه حمله آرد وانکه باصل وا شد
گرچه ز جان نهان شد در عالمی روان شد / تا بیستنش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیری بست اندر کمان قالب / رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد / در بحر جو که او را غواص کاشنا شد
از حبل مرد و زن خون جوشید و آن منی شد / وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانکه ز عالم جان آمد سپاه انسان / عقلش وزیر گشت و دل نقش پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد / واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی / اینک بوقت خفتن بنگر که ره گشا شد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند / هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه / از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
وانکو ز جه برافتد در جام و ساغر آید / مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

پیمانه نیست این جان پیمانه این چه داند / از پاک می پذیرد در خاک می رساند
در عشق بی قرارش بیهوده نیست کارش / از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
باری نبودی آگه زین سو که می رساند / ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند

خاک از نثار جانها تابان شده چو کانها   کو خاک راز پنهان تا نکته جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه   کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو   ای آه را پناه او ما را کی می کشاند
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد   خویشی که خویش ما را از خویش می رهاند
چون فاتحه دهد مان کامی فتوح و که که   گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو   ما را بدین فریب او تا بیشه می دواند

جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید   جز نور بخش کردن از ماه و خور چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد   جز برگ و جز شکوفه از شاخ و تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی   جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان هر لعل را چه بخشد   وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند   باشد یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور و مستی مستی و خودپرستی   زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی و مست تر شو بی زیر و بی زبر شو   بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی   درده می روانی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون با جامهای پرخون   مجنون شویم و مجنون از خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون ز مشتو ز صورت   بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

خشمین بران کسی شو کز وی گزیر باشد   یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
کبرم از و بگردی شاه و امیر و فردی   ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی   مرگ نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
ای پیر جان بفطنت پیر عیان نه فکرت   پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کز مکر و از فضولی   خواهد که باز گوید بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مرده تو باشد   پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی او همش هلال بیند   بر چشمش آفتابت کی مستنیر باشد

آنکس که از تکبر مالد سبال خود را   از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن   تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت   تا با پر خدایی جانت مستطیر باشد
بربند پنج حس را زین سیلهای تیره   تا عقل کل ز بنشش سو بر تو مطیر باشد
لی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را   صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر تاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری   در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی   تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

دانم چه قصد کردی لکن بگفت ناید   مر شرح این سخن را جانی دگر بباید
جان می دهد گواهی در گوش و من نگویم   زیرا که چون بگویم بس فتنه‌ها برآید
در غمزه اش نگه کن تا رمز کی بدانی   مشنو تو گفت او را گر گفت هیچ ناید
کاهیست جان عاشق این نکته تو بشنو   گر سنگ کهربا نیست او را چرا رباید
گر آینه بگوید با کم ز نقش خوبان   باور مکن ازیرا خوبی درو نماید
ای ساقی الله الله جامی بیار راحم   تا لحظه شرارش بر سقف سر برآید
این عقل و علم ما را از جام همچو آتش   یک دم تو وا رهانی از شاید و نشاید
در نفس بی نمایی مخدوم شمس دین را   تا نعرهای بی جدا از عاشقان برآید

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید   دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران   نزد جمله بران در عشق کند آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند   پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد   کور دستم سر آمد تا دست بر گشاید
رعدش بغرد از دل جانش زند بر قالب   چون برق بجهد از تن یک لحظه نپاید
مر گز چنین بشری را تیغ اجل نبرد   کین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
مرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد   غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریابش نرش روا و ابر نوبهارست   عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید

شیرش بجوید آهو آهوی اوست یاهو / منکر درین چراخور بسیار ژاژخاید
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را / کامی منش ستایم کاه او مرا ستاید
تا جون صدف ز دریا بکشاید او دهانی / دریای ما و من را جون قطره در رباید

در عشق ماه رویان چشم منیر باید / زلفین دلبران را مشک و عبیر باید
در طاق جفت ابرو پیوسته جون کمان شو / زیرا جنین کمان را از عشق تیر
تا کی بپیش هر کس دل از خبر بلا فد / ای دل خبر نداری کین را خبیر
در راه عقل فاخر آزاد به ز بنده / در عشق لاابالی بسته اسیر
زاهد ز چرب و شیرین وز شرب بازمانده / کورا بقصر رضوان حوری و شیر باید
مخمور عشق حالی از راه لاابالی / هم جام نقد خواهد ساقی بشیر
گوشه نشین زاهد مستور یار خواهد / صحرانشین دل را دلبر شهیر
شاهان جان و دل را از ملک عار باشد / شاهان آب و گل را تاج و سریر
اسباب این جهان را حرص مدام شاید / این راه را بکلی جانی فقیر باید

در عشق ماه رویان صد داد و دید باید / هم عقل عاشقان را زان مه کلید باید
ای دل اگر بدلبر میل تو راستین است / هم راست بشنو از من از خود برید
گر شش جهات عالم دار و ستد لیکن / آنرا فروختن باید دردش خرید
گر کعبه است و زمزم ور جنتست و کوثر / جون پرده گشت دل را آن را درید
تا مست هوش و فکرت تا مست گوش و منطق / از عذر و ز ندامت گفت و شنید باید
زینها جو فرد گشتی آنگاه مرد گشتی / زینها جو برگذشتی آن را گزید
پشت دو دست تا کی خواهد گزید عاشق / ای عاشق گزیده آن لب گزید
سوی خزان نباید عشاق را خریدن / جون نوبهار آمد اینجا خرید
خاموش کن که آمد شاه غنی و معطی / این رخت بی نوایی آنجا کشید باید

دروازهٔ سعادت بر من جو باز باشد / غم نیست گر جز آن در بر ما فراز باشد

جون خالصست زرم بر من بود بد و جو / گر جملهٔ جهان پر از زر خم کاز باشد
زیرا که زر خالص در شعلهای آتش / آنگاه بیش خندد کو در گداز باشد
در شعلهای آتش قلبست پس سیه رو / وان زر خاص کانی در عین ناز باشد
الا که آتش شه مخدوم شمس دینم / کورا ز بر نوازش بر جمله باز باشد
هر قلب کو بر او افتد بصد فضیحت / او را بعیب پوشی صد گون نواز باشد
هم عیب او بپوشد اصلاح او بکوشد / یا زر کند مسش را یا پرده ساز باشد
مس را ببردهٔ او مست ایمنی و عشرت / مستیش با ذ باید کو مست راز باشد
جون لطف او همی ابنست ای برادر / در باقیان جه گویم کین خود دراز باشد
بر کسوهٔ دو عالم تبریز جون طرازست / پیوسته این دو عالم مست طراز باشد
او قبلهٔ روانهاست لکن اگر نخواهد / قبله جه داند آن جان کو بی نماز باشد

زکی اگر نباید مکی بسر بیاید / حق کیسهٔ ببندد صد کیسه بر گشاید
گر تو نهان کنی دل از ما و حیله سازی / داریم دلربایی کو دل بما نماید
گو بار سر خوش انست نی یار مهربانست / زیرا دو سر دو سرکش در ملکتی نباید
گر بر فلک برآید هم جسم جسم باشد / خود جسم اگر زرینست او بر فلک نشاید
ان لا یمسه تا الا المطهرون خود / این دانک جسم تیره بر روح کی بساید
عهدش جهدش ز عهد بتر / زهرست جمله شهدش هر کس که آزماید
اینت غلط نماید زیرا که بر درختی / زیر آی تا ببینی بالا جنان نماید
بر خواجه خشم گیرم بر بنده خشم رانم / تا هر کسی نداند تا فتنهٔ نزاید
شاگردشت آخر این بنده در دغابی / آنکش نوا و سنادی او را دغا کم آید

عید آمد و خوش آمد دلدار و دلکش آمد / هر مردهٔ ز گوری برجست و پیش آمد
ول دف زنان بباید تا جان بچنگ آرد / جان پاکشان بیاید کان ز دست کش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش / مه در میان خرمن زان ترکیه وش آمد
خاک از فروغ نقشش قبلهٔ فرشته آمد / کاب از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت هوای حق شد … گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
تر باش صیقلی کن دل را و نقش برخوان … زان نقش بی‌جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی … بر جیب پاک جیبان نورش مشوش آمد
زافیون شربت او سرمست خفت بدعت … زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش … وی روسپید رویی کز وی محمش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی … کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

گر ساعتی بپری ز اندیشها چه باشد … غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها بخسپی ز اصحاب کهف باشی … نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت … زین کاهدان بپری با کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم … یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته … گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی … ملک پدر بجویی ای بی‌نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده … گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده … گر زین سپس نباشد از ما جدا چه باشد
بی‌سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی … آنگه سری بداری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت … در جنگ اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو … که را اگر نباری اندر صدا چه باشد

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد … غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد … چون خورده اش بسوزم گر خورده بین نباشد
غم نبر سد و مرا سد ما را نکو شناسد … صد دود از و برآرم گر آتشین نباشد
غم خشم خویش راند هم حد خویش داند … در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون نو از آن ما بی در زمره گر درآیی … کی زهره زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش … آن را خدای داند هر کس امین نباشد

اندر دهان [illegible]
در ره [illegible] کز حال سوز گل
لیکن ز دوری باطن در [illegible] عاشق
[illegible] باشد با ماهی گر عمری در دوری حال مر [illegible]
در کین [illegible] ماهی [illegible] باشد [illegible] عاشقان را
[illegible] ماهی دایم [illegible] باشد
چون ماهی [illegible] در عین تر باشد
از دوری [illegible] دایم [illegible] باشد

جسمی که او امین شد با غیب همنشین شد … هر جنس جنس خود را چون همنشین باشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر … خواهم که دست موسی در آستین باشد
زیرا کل سعادت بی روی تو نزوید … ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند … کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
گر خم خلد نوشم با جامهای زرین … جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو مراج بافم … والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی … حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی … با جنگ چار دشمن مرکز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی … تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

ماهی که زآب ماند دانی چه زار باشد … بی آب تشنگان را مرکز قرار باشد
در بحر هجر ای دوست نزدیک غرقه آمد … این غرقه را از این بحر مرکز کنار باشد
خاک توم زمین تست بر خاطرت غباری … باد از تو یافت خالت لاشک غبار باشد
یا بردن تو خواهم یا آنک با تو باشم … کین بر دو ماند لابد شرط قمار باشد
وصلت نعوذ بالله گر مستیم نخواهم … باری از آن وصالم در سر خمار باشد
مخدوم و خداوند شمس حقست بالله … که شمس عالم افروز پیشش شرار باشد
روزی ز روی خوبش داد فراق بدهم … ور بخت عبد سازم گر بخت یار باشد
من خاک پای آنکس کو از سر بصیرت … تبریز را از آن رو او دوست دار باشد
با دلجان پاکش از آفرین و رحمت … بیرون ز آفرینی کان را شمار باشد

گر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد … زیرا ببیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان … در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحر ست همچو دایه ماهی چو شیرخواره … پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با این همه فراغت گر بحر را بماهی … میلی بود بر حمت فضل کبیر باشد

وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست
بایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کارکسی نسازد
الا که رای ماهی آن رامشیر باشد
کو ماهیی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
وان بحر بی نهایت اورا وزیر باشد
کز هیچ کس ز جرات ماهیش خواند اورا
هر قطرهٔ بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
روشن ترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببیند
در نرمی و لطافت همچو حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش
وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد
بشکست دام ما را بر لامکان بر آمد
از بادهٔ گرانی شد صاف صاف صافی
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
جانرا چو شیب از کل معراج بر شد از دل
آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
وز وصف لاله رویان رویش معصفر آمد
زان ماه هرکه ماند وین نقش را نخواند
در نقش دین نماند والله که کافر آمد
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان با ملالت دور است از این جلالت
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بی دیده مر دلی را دیدار می نماید
نی مر خسیس را شه رخسار می نماید
الا خفیر ما را الا خسیس ما را
گر خار می نماید گلزار می نماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند
زهر قدیم ما را احمار می نماید
مرکز علام خود را نفروشد و ببخشد
تا چیست این که او را بازار می نماید
شیر بیست پور آدم صندوق عالم اندر
صندوق در شدست و بیمار می نماید
روزی که او بدرد صندوق را بدرد
کاری نماید اکنون بی کار می نماید

صدیق با محمد بر منت آسمانست
هر چند کو بظاهر در غار می نماید
گیتیست عشق لیکن مر صورتی نماید
این اشتران حس را دو چار می نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
دل آینه ست وی را ناچار می نماید
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست
کان را بنوع دیگر عطار می نماید

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید
وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا فقیر بابی با وی نشست باید
هر جا زحیر دیدی از وی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
ما را فقیر معنی چون بایزید باید
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
وانک از حدث برآید او را پلید باید
آما جو قلب و نیکو مانند اند با هم
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون بکوی خسپید از قفل در چه باکش
اصحاب خانها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
مر صوفیان جان را هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زاییدهٔ جدیدم
زایید کان نو را رزق جدید باید
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
آن را که تازه نبود او را قدید باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
زنده ز شخص مرده آخر پدید باید
گر زانک چوب خشکی جز آتشی نجستی
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم بستان ما در آمد
بنهاده درد ما نت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
در روضهٔ خموشان چیزی چرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان را اندیشهٔ نهان را / احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ برگذشته بر انبیی و فرشته / خطهای نانبشته خوانی و چیز دیگر
از غیب حصه‌ها را بدهی بمستحقان / وز سینه غصه‌ها را رانی و چیز دیگر

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر / ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را / از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
مردم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی / آن را و صد جهان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی‌نهایت در روشنی بغایت / آن لعل بی‌بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان / آن جمله حکمها را رانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کام اول آمد / کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
هر کس که بیند آن رو گر بنگرد ازین سو / آن چشم مست والله دانی و چیز دیگر
انکو بقا نیابد از شمس حق تبریز / او مست در حقایق فانی و چیز دیگر

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر / وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وای ساقی سواقی / وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
ای مشعلهٔ یقین را وای پرورش زمین را / وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی / هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر کون غرایبی را هر بو العجایبی را / هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون / ای از سنان گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدرها را و امید صبرها را / بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را / وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای کنج مغفرت را وی بحر مرحمت را / هر غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز هر زینت / باشد درین حرمت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا / کشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم / چون مست غیر گوشت [illegible] فانی و چیز دیگر

برمنبرست این دم مذکر مذکر / چون چشمه روانه مطهر مطهر
برمنبر بلندی دانای هوشمندی / بر پای منبر او مکرر مکرر
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی / بگشاده دریانی مقرر مقرر
زین گونه درگشایی داده هزار ماهی / از جبین خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت نهانی / بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش / آتش ز خود نیامد منور منور
آتش بفعل مردم زاید ز سنگ و آهن / و اختر بامر زاید مدبر مدبر
هر پیمبری را بودست معجز نو / چون نیست معجزهٔ او مشهر مشهر
مسعود از وست یحیی فردوس از وست عیسی / محکوم از وست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس نیست دیگر / اما درین طلب تو مقصر مقصر

روزی خوشست روبنا ای نور روز خوشتر / باده خوشست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بسته‌ای که باشد امروز برگشاید / دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هر بی‌دلی ز دلبر انصاف خود بیابد / هر تشنه‌ای نشیند بر آب حوض کوثر
مردم دهان ببند من تو ساغری بساقی / کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر
یک ساغری لطیفی کز غایت لطیفی / گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

ای روترش ببینم بد گفتهٔ مرا بس / مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفتهٔ پلیدت در روی شد پدیدت / پیدا بود خبیثی در رنگ و روی ناکس
مار است یار و دلبر تو مرگ و جنگ می‌خور / هین گز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیت المقدس ار شد زاغ و زنگ پر زخوکان / بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این یوسفی و نیابد / بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد / خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی / این را غنما د خندان وز خوف آن معبس

گفتند زین دو یار بیش تو کیست بهتر
زین مرد و چیست بهتر در منهج موشش
چو گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر
که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
تو خود عبوس کینی نه از خوف و طمع دینی
از رشک زعفرانی با ازشمات اطلس
وین دو بکار ناید جز نار را نشاید
ای وای انک دروی باشد حسد مغرس
واپل زدست او را تبت یدا بس است او را
هر کو عدوی مه شد ظلمات هم ورا بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشان
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسعس
ابتر بود عدوش وان منصبش نماند
در دیده کی بماند گر در فتد در و خس

آن مه که مست کردون گرداز بی قرارش
وان جان که مست این جان وین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری تو بود ملک بجا نها
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچو روش وان زنگ دلفروزش
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او مستند ره زناو
ما بیم دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام دورش شاید کشید جورش
چون گوش دوست داری می پوش گوش آنش
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم
ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده
جانبش بخش آخر ای کشته زار زارش

در عشق آتشینش آبش بخورده آتش
ای چهره خوش او در خوش مرا زنا خوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
خون چون می است چه نشان بنشین شراب می چش
کوشی کشد مرا می کوشی دگر کشد وی
ای دل درین کشاکش بنشین و باده می کش
هفت اختر ند عامل در شش جهت ولیکن
ای عشق بر دریدی این هفت را از آتش
کامی چو آفتابم سرمایه بخش صدمه
که چون مهم گدازان در عشق یار مه وش
کو منکری که برزد از عشق نیست نادر
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدغ الوفا حقا من فقدکم مشوش
وجه الولا حقا من غیرتی منقش
القلب لیس یلقی ما ذیل کیف یصبر
الاذن لیس یلقی حاذیل کیف تنفش

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
آنج از جهان فزونست اندر جهان درآرش
ای قطب آسمانها در آسمان جا نها
جان گرد تست گردان می دار بی قرارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان
در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
در خاک تیره دانه زان رو بجنبش آمد
کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
جامش نعوذ بالله دامش نعوذ بالله
نامش نعوذ بالله والله که نیست یارش
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم
از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
چون برگ من زبالا رقصان بپستی آیم
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
حیلم گر نیست کارش مهره بر نیست کارش
پرده در نیست کارش نی سر بر نیست کارش
بی خار داین کلویم کویم عجب نکویم
بگذار تا بخارد بی محرمی بخارش

رو چیست بی نشان و ماغرقه در نشانش
رو چیست بی مکان و سرتا قدم مکانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه محو بیش
خواهی که تا بدانی یک لحظه مدانش
چون در نهانش جویی دوری زآشکارش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون زآشکار و پنهان بیرون شدی ببرهان
پاها دراز کن خوش می خسپ در امانش
چون تو زره نمایی جانت روانه کردد
وانکه چه رحمت آید از جان و از روانش
ای حبس کرده جان را تاکی کشی عنان را
در تاز در جهانش اما نه در جهانش
ای حرص کوب پایی از کوری حسد را
زیرا حسد بگوید از حرص ترجمانش
آخر ز هر دونان تاکی دوی چو دونان
آخر ز هر سه نان تاکی خوری سنانش
سرمست شد نگارم بنگر بنرگسانش
مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش

کو می فتد ازین سو که می فتد ازان سو — هر کس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان ما را ازو مترسان — من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه — بر جه بگیر زلفش در کش درین میانش
اندیشه که آید در دل ز یار گوید — جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلفشانش وان بلبل بیانش — وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش
این صورتش بهانه است او نور آسمانست — بگذر ز نقش و صورت جانست خوش خوش جانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد — پس این جهان مرده زنده است از ان جهانش

گر جان بجز تو خواهد از خویش بر کنیمش — ور چرخ سرکش آید بر هم دگر زنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش — ور قلعها در آید ویرانها کنیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم — ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش — عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
چون عشق شمس تبریز آمد ربای باشد — ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش — من دم دهم فلان را تو در ربا کلاهش
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست — چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهش
ما همچو حاجیانیم جاسوس ره زنانیم — حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم در آب می نماییم — با نعل باژگونه چون ماه و چون سپاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت — هرگز که دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نگه شد — از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم — پس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری — کابله شدن بیرزد حسن و جمال او جاهش
زاندیشه می گدازم تا خود چه حیله سازم — با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد — وان را که عقل گم شد از کی بود پناهش
نی ما ازان شاهیم ما عقل و جان نخواهیم — چه عقل و بند و پندش چه جاه و آه امش

پای تو در دگیرد افسون جان برو خوان — آن پای کاو باشد کافسون اوست کامش
حلق تو در دگیرد هم زاه دم پذیرد — خود حلق کی گشاید بی آه غصه کامش
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد — چون ما ز دست رفتیم از پایگاه جامش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز — که سوخت جان ما را آن نقش کارگامش
مستی فزود خامش تا نکته نرانی — ای رفته لاابالی در خون بنگو امش

ای ناطق الهی وای دیده خفایق — زین قلزم پر آتش ای چاره خلایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری — جان را تو دستگیری از آفت علایق
در راه جانسپاری عالم ترا شکاری — آوخ گزین شکاران تا جان کیست لایق
مخلوق خود که باشد کز عشق تو بلافد — ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم — بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو — ما را بگو خبر کن کز هر دو کیست صادق
ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز — هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم — چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می بغلتی — والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت مصور پیش من آر ساغر — زودم بره مکن جان من سخت دیر خیزم
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم — هر لحظه موت گوید من نافه مشک بیزم
بپذیرم ای شمن برگمنز سجده ساغر — نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کرانه خوش گیر در کنارم — چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی — من مست آن عروسم نی سخره جهازم
خواهم شراب ناری تو دیگ پیش آری — کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
در ده شراب رهبان ای همدم مسیحان — نی چون خران غنگم نی عاشق گمیزم
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی — من بار رستمانم نی بار هر دو حیزم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم   دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر   محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم   چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت   جز لطف بی‌حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده   اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد   وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده   کاندر خودی و مستی غیر تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو   ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی   هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولادپاره‌هاییم آهن‌رباست عشقت   اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن   تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها   بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم   از می گلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم که در خمار بودم   زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بکردن   از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
ای می‌فروش این ده ساغر بدست من ده   من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعی بیرون ز چار طبعم   از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من نی رهم تو بر ره   بردار چنگ و می‌زن بر تار توبه کردم
زاندیشه‌های چاره دل بود پاره پاره   بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را   کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه شیوه بد مرا گفت   من نایب قدیمم من یار توبه کردم
بهر صلاح دین را مجروسه نفس را   منکر بعشق گوید ز انکار توبه کردم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم   تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خونخوارهٔ خلایق   من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز تو ز آتش   کابلیست بر تو واجب جانت بعشق ملزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد   وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان   در آتشش نشینم تا حشر برنخیزم

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم   چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند   دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد   این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جانسپاران مانند مازاران   مستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن   چون عکس خویش دیدیم از خویش می‌رمیدیم

ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم   ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم   وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو   وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو جسته جان بود از تو رسته   جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بشکنم نظر را   از دل نه‌ای گسسته از تو کجا گریزم

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم   ای یار ناخریده از غصه وز زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر وشکم   جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری   خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زر رمیده   خاصه دمی که گویی ای بی‌نوا فقیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را   چنگست و زد و زیرم باده‌ست شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان   در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش ناپدیدم   گر چون کمان خمیدم پرتاب همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم   بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم

ای تو ز دیده و دین کفتی بعقل بنشین   ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
من بندهٔ السنم آن تو بوده استم   آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی خنده این درختم بی نوبهار رویت   کی در رسد قطیرم تا نسرشتی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم   تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من کذر چو کردی از عقل و جان کذشتم   در من اثر چو کردی بر کنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان کزین مزکن   تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کیف جرا نکویم چون در کفست خویم   من با چرا نکویم چون هم شدست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت   خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم   دیوانه چون نکردم زنجیر چون نکیرم
چون بادهٔ تو خوردم من مخو چون نکردم   تو چون نمی منی آیم تو شهد و من چو شیرم
بکشاد دهان خود را آن قند بی عدد را   عذرا ازو نمی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم   زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم   تو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر کشایی جز خویش را نشایی   ور این نظر کشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان   و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندر کلو نکیرم   تا در غلط نیفتی کر شور چون پنیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم   چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

جشنم بدوخت عشقش بی آنک من بدوزم   خرمن بسوخت ما را بی آنک من بسوزم
خطی بداد خالت بی سر جواز ما را   تا از بجوز رستم در بند لا بجوزم
در عشق می کشیدم خم و سبو و کوزه   آن می تر بخت کرچه بشکستم کشت کوزم
ای آب روی عالم تو آب روی ما بس   پشت و پناه ما بی کر پشت کشت کوزم
ای طشت ما فتاده از بام بادهٔ تو   زین طشت بر نیا دم از شرب باده پوزم
ای بادهٔ حقایق مستی بروح لایق   ای صد هزار شبها کشتست از تو روزم
من شمع شاه تبریز در پیش ایستاده   گرچه بسوخت شمعم آخر جهان فروزم

خواهم که کفک خون از دل یک جان برآرم   گفتا ز دو جهان را از یک دهان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم   تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
زنار نفس بد را من چون کلوش بستم   او کفت وا رهم من چون یک فغان برآرم
والله کشانم او را چندان بکرد کردون   کز جان دود زیکش آتش عیان برآرم
ای بس عروس جان را روبند بر کشایم   وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
این جملهٔ جهان را در عشق چنگ سازم   وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
بر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی   کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم   تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم
از خویش خواب کردیم هم یک آب کردیم   ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم   در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم بر کور خود نشینیم   خود را چو زنده بینیم در نوحه روخراشیم
هر صورتی که روید بر آینهٔ دل ما   زنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم   این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم   تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم   خط را کتی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالات آن را که من نشستم   چون سر دل ندانم کندر میان جانم
از آفتاب بینشم ذرات روح بینم   رقصان و ذکر کویان سوی کهر فشانم
کر نور خور نبودی ذرات کی نمودی   ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عیانم
پروانه وار عالم پران بکرد شمعم   قربیش می فرستم پر بیش می ستانم
در خلوتست عشقی زین شرح شرح شرحه   کر شرح عشق خواهی پیش و بیت نشانم
ور زانک در کمانی نقش کمان ز من دان   زان نقش منکران را در قعر می کشانم

ورزانک در یقینی دام یقین ز من بین
زان دام مقبلان را از کفر می‌رهانم
ور در دو رنج داری در من نظر کن از وی
کان نیز رنج بجهد الا که از کمانم
ور رنج گشت راحت در من نگر در آن دم
می‌بین که آن نشانه ست از لطف بی‌نشانم
هر جا که این جمالست داد و ستد حلالست
وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
چشمم به روی دلبر تا غیر او نبینم
تا چشمها ببستم تا که در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرام بجان
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
ما در جو داغ عشقت دید در رخ من
نافم بران بریدا و آن دم که من بزادم
گر بر فلک دوانم ور لوح غیب خوانم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده نامرده کشته زنده
وز نور ذوبنا مد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تبریز شمس دین را گفتم ثنا کی باشی
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش ناپدیدم
ای ساخته چو عبهر وی سوخته چو عودم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
آن باز باز گو ته چون مرغ در ربودم
ای شعلهای گردان در سینهای مردان
گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهد ما ببسته
من تو بها شکسته بودم چنانک بودم
غفلم ببرد از ره گز من رسی تو در شر
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم
گامم بها نهادند گرچه که بی‌بهایم
زان لقمه کس نخورد دستی یکی ز ره زان نبرد
بنگر بغربت من کان را همی نخایم
کو چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور
بیدار و خفته مردم مستانه می‌برآیم

انجا جهان نورست هم حور و هم قصورست
شادی و بزم و سورست با خود از آن نیایم
جبریل پرده دارست مردان درون پرده
در حلقه شان نگنجم در حلقه چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر
احمد گهر بدریا اینک همی نمایم

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
در دفع آن خیالش وز بیم گوشمالش
بنمایمش جمالت از دور و من برستم
گوید که نیست گو مرو ز منش نیست باور
زان نیست ای برادر مستم چنانک هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم
من جرم دار شاهم گر بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در راه عشق فاشم
من ملک را چه باشم تا تخته فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده
شد مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی‌خبر ز شاهی کو بی که برچه راهی
من می‌روم چو ماهی آن سو که بود شستم
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم
او قبله نمازم او نور آب دستم

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
اکنون بلند گردم کز جور گرد پستم
تا من بلند باشم بستم کند بداور
چون نیست گرد آنکه باز آورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم وز دست او برستم
حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که مستم
گفتم که بنزع آمد گفت این دم نود امست
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم

هر جا روی بیایم هر جا روم بیاسپ
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم

از لطف آن یگانه می خواند سوی خانه
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم

گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم
هم آه بر نیارم از آه خشم کردم

کامم فریفت با زر کامیم بجاه و لشکر
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم

زآمین زنای اعظم من آهنم گریزان
وز کهربای عالم من کاه خشم کردم

با ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش
خود پنج و شش چه باشد زالله خشم کردم

این را تو برنتابی زیرا برون آبی
گر تشنه آفتابی زاشباه خشم کردم

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم

نی بندهٔ خلق باشم نی از کسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم

من ابر ابدارم چرخ گهر نثارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم

موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان گرچه ز دود زارم

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
گرچه که بی قرارم در روح بر قرارم

من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم

با مرغ شب شبیم من با مرغ روز روزم
اما چو با خود آیم از هر دو بر کنارم

آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم
شش دانک آنگهم که بیرون ز پنج و چارم

جان بشر بنا حق دعویش اختیارست
بی اختیار گردد در فر اختیارم

یا رب چه یار دارم شکاری شکار دارم
در سینه از پی او صد مرغزار دارم

قاصد بخشم آید چون سوی من گراید
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
گفتا پیش دوانم یا در غبار دارم

خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم

ای آب در سجودی بر روی سر دوانی
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم

ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم

ای ابر دادانش پیچان چنین چرایی
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم

ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم

بگذر ازین عناصر ما را خداست ناصر
در سر خمار دارم در کف عقار دارم

گر خواب ما ببستی باز است راه مستی
می در دهد دو دستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
چون گفت دل شنوشم زین گفت عار دارم

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
ای سرفراز فردی مردانه بر سرش زن

چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن

گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن

هر تیر کز تو پرّد سقف آسمان بدرّد
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن

هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
وانکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن

جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد
خواهی که زنده گردد در حوض کوثرش زن

از لعل می فروشت سرمست کن جهان را
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید
از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

امروز سرکشان را عشقت ز جلوه کردن
آورد بار دیگر یک یک بنبسته گردن

روز نو در گلستان بنگر بگل پرستان
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن

تلذار دان شکر خو بر ما ز ما یکی مو
چون صوفیان نجاز را ابیست سی سپردن

دندان تو چو شد پست بر جانش دیگری ست
می دان که همچنین است بی مرد جان سپردن

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر
می باش در شکنجه از خویش و در فشردن

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران

در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد
صد لون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشمها ز رویش / خارش چه افتد از وی در چشمهای کوران

ای آمنان باطل بر نان زنید بر نان / وی آمنان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند / آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته / وین قسم نیست لیقه در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده / جانهاست بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / جست و لطیف و موزون چون زهره برج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی پا بخته یا که خامی / سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا / اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
مر سوا ز و خروشی او ساکن و خموشی / سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری / تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد / تا پا گشاده گشتم از چار و پنج ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم / بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن / شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم من در کتابنایم / نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید / پنجه بهانه زاید از طبع ای سخندان
گفتا ز بهر یکتو باور کجا کنی تو / طفلی و در سبق ابجد بر گیر لوح و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت / صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر / برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم / تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش ایشان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل / داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عضانی / خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن / ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن

چنگی که زد دل و جان در عشق با نوا کن / تنهای بی زبان را زان شهد پرشکر کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری / یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
از خون آن جگرها کو بوی عشق دارد / از بهر اهل دل را یک قلیهٔ جگر کن
بس شیوه‌ها که دیدند جانها و ره نبردند / ای چاره ساز جانها یک شیوهٔ دگر کن
مرغان آب و گل را پرها بگل فرو شد / ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را / و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
هر جیب اشارت آید چون و چرا رها کن / با خوی تند آن مه زنهار بس بسر کن
پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر / در پیش آن سلیمان بر مرمی حشر کن
آبیست تلخ دریا در زیر گنج گوهر / بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ماریست مهره دار زان سوی زمر در بر / ور زانک مهره خواهی از زهر او حذر کن
خواهی درخت طوبی تک شمس حق تبریز / خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن / چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
دل آینه‌ست چینی با دل چو همنشینی / صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی / در عین نیست هستی یک حملهٔ دگر کن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری / ای شیر بیشهٔ دل چنگال در جگر کن
چون شد گرو کلیمی بهر در یتیمی / با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب غره / از ذره وام بستان در دیدهٔ قمر کن
از ما نماند بر جا جان از جنون و سودا / ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش / هر نقش را بخود کش و ز خویش جانور کن
ای شاه هر چه هر دند رندان سلام کردند / مستند و می بخوردند آنجا یکی گذر کن
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز / آن پر مست برکن وز عشق بال و پر کن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن / وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده / بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید
داند سبل بریدن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی وان گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشوی
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی
هم آفتاب داند از شرق رونمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم تا کهان ببینی

کو چون خیال داند در دیدها دویدن
ای گوش سر شنیدن ای دیده ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده ساز کردن در پردها دریدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
زیرا فراق صعبست خاصه ز حق بریدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
ار نی بم گز او نتوان تنگ رسیدن
در کوه در فتادی چون بحر بر طپیدن
وانکه از و بیابی صبح ابد میدن

ای دل ز شاه حوران با قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نکویم
سرخیل بیدلانم آستاد مبتلا تم
از من مپرس چونم می بین که غرق خونم
من رستم و ز نوحم طوفان قوم نوحم
تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من دست از و نشویم تو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
این هم نیام فزونم تو فتنه را مشوران
سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
مومی که می گدازد با سوز می بسازد
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
دامان برزگو مر گرد و نشین بر سر

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن
می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

از نیک و بد بریده و ز دامها پریده
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
صد نام و ننگ هشته با عقل خصم گشته
خالی شدست و ساده نه چشم بر گشاده
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
تبریز شمس دین را بین گر صبای جانی

بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
گفتا بگو ذکا نش بابا که همچنین کن
خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن
پر کرد از جلالت صحرا که همچنین کن

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
دار السلام ما را دار الملام کردی
این راه بی نهایت گردور و گر دراز است
ما را اسیر کردی اماره را امیری
زیرا تو ملک بخشی هم عزل ملک از تو
بس کرهٔ حرونست این چرخ آدمی کش
آب حیات خود را بر ما مباح گردان
گفتی که دوستانم جاوید زنده مانند
در چشم ما فلک را راه مسام بگشا
تا عشق امام ما شد ما مقتدی عشقیم
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر ذره را ز فضلت خورشید بی کرده
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

وانکه مدام در ده ما را مدام گردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دار الملام ما را دار السلام گردان
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را امیر گردان او را غلام گردان
این دانهٔ عطا را بی خوف دام گردان
بر ما که عاجزانیم زاکرام رام گردان
بر مرگ خون ما را یارب حرام گردان
ما را جو دوستانت هم دوستکام گردان
در زیر ما زمین را چون سیم خام گردان
ما را چو عشق سرمست در عشق امام گردان
انعام خاص خود را بر جمله عام گردان
خورشید فضل خود را امروز رام گردان
وان را که کو بدآمیز هم دوستکام گردان

چون جان تو می ستانی چون شکر مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را

با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
با غست و آب حیوان گر آذرست مردن

این سر بسبان مردن وان سر بسبان زادن   زان سر کسی نمیرد نی زین سرست مردن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو   مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن
والله بذات پاکش نی چرخ گشت خاکش   با قند وصل همچون حلوا شکرست مردن
از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن   از کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون زین قفص برستی در گلشنست مسکن   چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند   چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن
مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آمد   آینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت   ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنانست   ور نی در آن نمایش هم مضطرست مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی   کز آب زندگانی کور و کرست مردن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن   گردی نگرد سرما سرمای مرد و زن
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه بر آتش   هیزم دریغت آید هیزم بهست یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش   درسوز نقشها را ای جان پاکدامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد   تا تنگ بت پرستا زح ور از بهار و مامن
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش   چون زادهٔ خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد ز بیش مردان   لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مومت فسون بداند بر آتشت بخواند   سوزش درو نماند جو ماه روشن
شاباش ای فسونی کافتد از و سکونی   در آتشی که آهن گردد از و چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد   کورا همی نماید آتش بشکل روزن
نیروستان نمروده چون گلفشان نماید   در گلفشان بپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته   بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسپان اختیاری حمال شهریاری   پالان کشند و سرکین اسپان کنند و کودن
چون لکلکست منطق بر آسیای معنی   طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقفن
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد   در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
در لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت   در آسیا در افتی یعنی زهی مبین
من گرم می‌شوم جان آما ز گفت و گو تی   از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

دانت بیا دارم با آن صفات ای جان   با آن که دادی برفی ما را برات ای جان
شطرنج عشق ما را چون شه توی هماره   پس چیست بر رخ من این خوف مات ای جان
هرچند عشق شاهست لیکن ز مستی ما   سیمای روی این عشق دارد سمات ای جان
زان رو که عشق شاهست امنست و بهتر امن   زین ما که با فیست باید عصات ای جان
هم زنگ عشق گردد مستیم چون در آید   آن سنجق جلالت لطف و عطات ای جان
تا سنجق تو جان را بنماید از کرامت   زان سوی مرد و عالم ارض و سمات ای جان
ارض و سمای باقی بی ظلمت و تغیر   جزم کی را بنا شد آنجا وفات ای جان
والله که شرمسارند جانهای نازنینان   وین جملهٔ مثلها اندر لقات ای جان
در خانقاه دولت این صوفیان ز جانها   در چرخ رفته‌اند از شادی صلات ای جان
مخدوم شمس دین ای افتخار تبریز   وقت صلاست آخر رغم غلات ای جان
ایشان زنان مصرند من مثل آن زلیخا   تو یوسفی برافکن پرده علات ای جان

روزست ای دو دیده در روز هم نظر کن   تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بردار طالبان را و ز صفت بحر بگذر   منکر بگاو و ماهی و ز صد چنین گذر کن
بیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا   وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در بگذرش بقا کن   مار ایست زهر دارد تو زهر را شکر کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن   هرجا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی   او را بزخم شبلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند   گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده‌هاشان در دیدها نباشد   فرما تو پردگی را کز پرده‌ها عبر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه   بستم قبای غفلت هم چارهٔ کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز   چون ماه نو نزارم رو بیم نو در قمر کن

رو سر بنه ببالین تنهام رها کن | ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها | خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی | بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده | بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا | بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد | ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد | پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم | با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست در ره عشقیست چون زمرد | از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی | تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

روزی بتم بنا که سرمست و پای کوبان | آمد بخانهٔ من بیبکه ترانه گویان
گفتا چه هوشیاری بی می چه در خماری | بی بانگ بست و چاری در فید لقمهٔ نان
جز می ترا نشاید زان می که جان فزاید | عیبش ابد گشاید بی زان بلید خمدان
بردار کاسهٔ سر از صرف صاف عبهر | باری چو جمله فتنه ست شو مست و فتنه جویان
خونی و مست باید در را شکست باید | در می نشست باید با جوق ماه رویان
با مطربی چو ماهی در حسن پادشاهی | بر یک کنار رامی مردم کنار جویان
در هر سحر صبوحی جامی بکف چو روحی | در بحر می چو نوحی بر لوح لطف پویان
با ساقی ملیحی زین خامشی فصیحی | می تازه چون مسیحی بر چار چرخ گردان
خمخانها پر از می ما با خودیم تا کی | بستان قدح بپا بی از دست جان جانان
روزی هم از قضا را هم ره شدم وفا را | بگشاد دیده ما را دیدیم جوق مستان
قرابهای عبهر چون ماه نو منور | بر روی حوض کوثر در دور پیش ایشان
از بانگ نوش خوبان وز بس صفیر مرغان | وز رقص سیم ساقان انگشت من بدندان
زان جمع ماه رویی در دست او سبویی | چشمک زنان بسویی گفته مرا که بستان

من در درون گاوی بیرون سرم چو گاوی | بی طاقتی و تاوی طاعت نبود امکان
پس گفت در اشارت افزون ز صد عبارت | شیری درون گاوی عمرست بر تو تاوان
بردار تا و گفت را بر همان چکاو گفت را | بشکاف گاو گفت را عیدی شوی ز قربان
سی سال جهد کردم بس غصه‌ها بخوردم | وز بند گاو زردم جستن نبود امکان
تا آن نگار مهبرم وان مست شیرگیرم | در گاو بی نظر کرد شد همچو مار پیچان
بی زخم خون روان شد وز لطف چون روان شد | ای صد هزار رحمت بر چشم او جو باران
رستیم و وارهیدیم عیش ابد بدیدیم | خم ازل چشیدیم در بزم خاص سلطان
دستک زنان و نازان در رقص پاکبازان | از ناودان پستان ره نیست خود بپستان
اینها همه بگفتم در بیت کان نسفتم | آن اصل را نهفتم کانست نور جانی
زان دُر امید برکن کان معنی مبرهن | در ذهن هم نگنجد چه جای با زبانت
رعنان عالم جان زان دُر بو نبردند | زاغان کور را چون گردد رسید سامان
خری براه حج گفت کای میر حاج بنگر | تا نگذری تو از حج کانده شود فراوان
گفتش امیر موسم کی ماده لنگ روبه | تو کی رسی که مردند شیران درین بیابان
گر شیر مرد باشی همچون علی و رستم | مر مشکلی که باشد گردد ببیشت آسان
چون دست در رکابش اندر زدی بیکدم | بر صد هزار وادی بگذشتی و بیابان

سوگند ما بطاها یاسین و والضحی دان | در عمر خود ندیدم یک طالب سخندان

در ردیف غی فرموده اند

گر چه بسی نشستم در تا زنا بگردن | اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم | فارغ نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که سرقدم کن تا قعر عشق میرو | زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین تست لیکن | فارغ شو ای دو دیده این بار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها | در خاک بود نه مه آن خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت | در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش | کاینجا همی کشیدی بیگار تا بگردن

رستی ز عالم آنگه از خویشتن برستی عارست مستی نو وین عار تا بگردن
عیار وار کم نه تو دام و حیله کم کن در دام خویش ماند عیار تا بگردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران ماندند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی ای عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده گز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن گفتی خوشی تو لیکن زین طعنها گذر کن
گو بی مرا بخنده خوش باد روزگارت کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون مجرمی نیابم گنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخ مان تو کردی گفتی تو روز اول حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران بگشا دو لب جهان را پر لعل و پر شکر کن
گفتی کم بخدمت بر بند تو کمر من بگشا دو دست رحمت بر گردنم کمر کن

من از کی باک دارم خاصه که یار با من از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم کان جوم است جویان کی غم خورد دل من وان غمگسار با من
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا در من کجا رسد دی وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند چون شهرها نگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بر بزم عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار با من
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت اندر کنار بختم وان خوش کنار با من
ای ناطقه مغر بدار اگفت سیر گشتم خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من

ازبس که مطرب دل از عشق کرد ناله آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله

انگند در سر من آنچ از سرم بر آرد تو کرد عشق ما را باده هزار ساله
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم لی نسیه را شناسم لی برکشم حواله
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم بر جام می نبشتم این بیع را قباله
ای نسخهٔ زمانه برهم بزن تو خانه کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله
بربند این دهان را بگشا دهان جان را بینی که مرد و عالم گردد یکی نواله
بند برد آن نواله جانت چو مست باشد سرمست خد و خالش که بنگر نخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز بگشای چشم بنگر بر آن شده چو ژاله

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده فردا از و ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خود ساده ست و صاف و لیکن یک عالمی صنم بین از ساده بزاده
زنبور شهد جانت هر چند نابدیدست شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازهٔ تن تو خود سه گز ست و کمتر در جان خود نظر کن از نه فلک زیاده
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن برگیر کاهگل را از روی خم باده
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد آتش رخی بر آید از زیر این سجاده
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

آن دم که در رباید باد از رخ تو پرده زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم باز آ ای رختهای خود را از رخت ما نورده
ای بخت بامرادی کن در صبوح شادی آن جام کیقبادی تو داده ما نخورده
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران صافت چگونه باشد چون جان فراشت درده
تو آفتاب ماهی از کوه اگر بر آیی چه جوشها بر آرد این عالم فسرده
ای دوش لب گشاده داد نبات داده خوش وعده نهاده ما روزها شمرده
بر باده و بر افیون عشق تو بر فزوده وز آفتاب وا زمه روی گرو ببرده
ای شیر مرشکاری آخر روا نداری دل را بخرده گیری سوزیش همچو خرده
گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم گرد و دراز گشتن بر طمع نیم کرده

ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی | صفرایم برآرم در شور خویش زرده
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را | کین را بتو سپردم ای دل بما سپرده
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم | زاسیب این دو حالت دل می شود فشرده
هم تو بگو که گفتن کالنقش فی الحجر شد | گفتار ما ز دلها زو می شود سترده

ای از تو من برسته ای هم تو هم نخورده | هم در تو می گدازم هم از تو هم فسرده
که در کفم فشاری که زیر پا بهر غم | زیرا که می نگردد انگور نا فشرده
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی | وانگاه اندکی باز زان طرف برده
از روزن تن خود چون نور باز گردیم | در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده | وانکو بروزن آید گوید فلان بمرده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را | در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز | ای صد جگر کبابت تا چیست قدر کرده

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته | وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد مطرب کشیده در یک قدح بگرده | صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی | من در هوا معلق وان ریسمان گسسته
از آسمان چشمت ای بس که شب عشقت | هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک | وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بندهٔ کمینت گشته چو آبگینه | بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
در حسن شمس تبریز در دیده ننگریدم | زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه | بی دست و دل شدستم دستی بزن دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته | از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل | شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلیست بی تو | سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد | زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
چون رشتهٔ تنم من با صد گره ز زلفت | همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم تست جانا پر سحر چاه بابل | سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
گفتی الست زان دم حاصل شدست جانم | تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی | گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ار مقبلست جانم | اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای کهربای عشقت دل را بخود کشیده | دل رفته ما بی دل چون بی دلان دویده
در دیده دل نخستت از عشق جامه واری | تا سختهٔ فراقت دستان دل بریده
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده | نی را ز نالهٔ من در جان شکر دمیده
در سایه های عشقت ای خوش هوای عرشی | هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
ای شاد مرغزاری کانجاست ورد و نسرین | از آب عشق رسته وین آسمان چریده
دیده ندیم خود را واکنون ز آینهٔ تو | هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز | گوش رباب جانی بر تافته شنیده

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته | خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان | باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل | اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی | شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند | سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته | من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم | شکر خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان ز کس نجویم | تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود بیابی | گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی | زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
تو تاج ما وانکه سرهای ما شکسته
گوید زگریه بگذر آن سوی گریه بنگر
یاران دل شکسته برصدر دل نشسته
همچون سگان تازی می کن شکار خامش
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی

تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو یار غار وانکه یاران من گرفته
عشاق روح گشته ریحان من گرفته
مستان وفی پرستان میدان من گرفته
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
شمشیر در نهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقهای زلفت حلق گراست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زر گرخفا بق ای شمس حق تبریز

دروازهٔ طرب را بر عشق باز کرده
دکان شکران را ابکل یک فراز کرده
وانکامشان زمعنی بس سرفراز کرده
وانکاه برجنازهٔ هر یک نماز کرده
اما برون حلقه گردت دراز کرده
کشتی جان ما را در پای راز کرده
وزنیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بندهٔ کمینم وانکه تو ناز کرده
وزبهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
کام هم چو زر بریده کام هم چو گاز کرده

برجه زخواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان چرانشستی وقت ست مستی و مستی
بهر رضای مستی برجه بگو بت پستی
ما را مبین چو مستان هر چه خورم میست آن
مگذاشت این قیامت تا خرکنم زما جنت

خوبان و پای کوبان از آسمان رسیده
آخر درین کشاکش کس نیست باکشیده
دستی قدح پر ستی پر را وف گزیده
افیون شود مرانان مخموری دودیده
آن دیده اش ندیده گوشش ناشنیده

او آب زندگانی می داد رایگانی
از دوست هرچه گفتم بیرون پوست گفتم
با این همه دهانم کز شکل او نبستی
بخدا ان جه داند ای جان خورشید و تابش را
با این که می نداند چون جرعه ستاند
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

از قطرهٔ قطرهٔ او فردوس بر دمیده
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
صد جان آسمان را تو دیدئی دریده
کی داند آفرین را این جان آفریده
مستی خراب گردد از خویش وارهیده
بیرون نجسته تو زین چرخهٔ خمیده

پیغام زاهدان را کامد بلای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده
چون از جهان رهیدی در نور جان رسیدی
تر طشت بی قراری با آسمون تتاری
در صنبد چون در آید بس جان که او رباید
چون هر سحر خیالش بر عاشقان نتازد
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها
تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی
ای توبه برکشاده بی شمس حق تبریز

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
چون مست عاشقان را کاری ورای توبه
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
گرد عبا راسپش صد تو نیا می توبه
وز چشم پر خمارش داده سزای توبه
حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
روزی که ره نماید ای وای وای توبه

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی
چون آینه ست عالم نقش کمال عشقست
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاهزاده
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده
در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
مستش دارتا نیفتی ای مرد نرم وساده
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
ای مردمان که دیدست جز وی ز گل زاده
دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم جمله عقل کشته هم عقل باد داده

آن شه صلاح دینست کو باید ار بادا	دست عطاش دایم در گردنم قلاده

دیدم نگار خود را می‌گشت گرد خانه	برداشته ربابی می‌زد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش می‌زد ترانهٔ خوش	مست و خراب و دلکش زان بادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی می‌زد بنام ساقی	مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی	از گوشهٔ درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل	در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاد آن را از بهر دلستان را	وانگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می	شد شعلها از آن می بر روی او دوانه
می‌دید حسن خود را می‌گفت نیک و بد را	نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

سرمست گشت جانم بی باده و پیاله	گفتم ز من چه خواهی گفتا که سوز و ناله
ای نحوی هوایی تا چند جای زیدی	وی مقری کسایی تا کی غم اماله
مفتی قلم گرفته آخر ضمان بنا شد	صوفی مفکر مانده چون هیچ شد اقاله
مشغولی اطبا در گفت و گوی قانون	محو فقیه دانا در شرکت حواله
من آن و این ندانم سرمست جام عشقم	مطرب بزن نوایی ساقی بده پیاله

قرابه باز دانا مش دار آبگینه	تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای داری	مجروح و خسته گردد این خود بود دفینه
وانگه که مرهم آری سر را بعذر خاری	بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پیچ و تشویش	مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی	از دست حق رسیده بی واسطهٔ قنینه
در بزمگاه وحدت بابی مزاج خواهی	در بزمگاه محنت که آن نه و که این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز	نو نو طرب فزاید نی کهنهای دینه

من شاه باز قدسم از لامکان رسیده	بهر شکار صیدی در قالب آرمیده
سیمرغ قاب قوسم از دام کام جسته	طاوس باغ عرشم از آشیان پریده
من سایهٔ خدایم از نور مصطفایم	در گران بهایم اندر صدف چکیده
اسرار گشت کنزا از لوح دل بخوانده	هم شربت صفایم من ربهم چشیده
برخوان بحق بزرف فوق حیات جورده	در نامهٔ عبادی انی قریب دیده
روز الست با او لفظ بلی بگفته	او از نحن اقرب بی واسطه شنیده
آنرا که دیده باشد داند که من چه جنسم	منکر بود ز حالم او را که نیست دیده
من خود مدیح اویم از خود سخن چه گویم	در پیکرم نگه کن کز قدرت آفریده
با دام شمس تبریز تو فارجع البصر خوان	در دیدهای اعمی کحل نظر کشیده

اخرج عن المکان یا صارم الزمان	واسبح سباح حوت فی قلزم المعانی
لا تبغ اتصالا فالوصل نعت جسم	انی اری دنوا ادنی من التدانی
العبد لیس یرضی فی رقه شریکا	فالرب کیف یرضی فی ملکه ثانی
هل عاشق تصدی معشوقتین جمعا	اعشق فان فیه تخلیص کل عانی
العشق نور روحی صبح الهوی صبوحی	امنیة وفیه مجموعة الامانی
ما العشق یا معنا نترک انا وانا	تفنی عن المدارک فی خالق الحسان
هذا الصدود خانی والنار فی جنانی	یزداد کل یوم عشقی بلا توانی
قلبی علیک یحرص یا رب لا تخلص	یا رب زد وقودا سبحان من یرانی
سبحان من برانی سبحان من رعانی	سبحان من دعانی من غیر امتحانی
اسکت فلون خدی او د معنی تودی	عشقا به تعالی عن صفوة المعانی

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی	در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
چون مهر جان پذیری لشکری امیری	هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی	گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس نشان ز چینی	هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی

در آینهٔ مبارک آن صاف صاف بی شک — نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
چون تیر عشق جستت معشوق گرد مستت — گر جان نبشد ز دستت صد همچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل — گر از وساوس دل یکدم امان بیابی
در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را — تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
تبریز در محقق از شمس ملت و حق — در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

از بهر مرغ خانه چون خانه بسازی — اشتر درو نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست وان خانه این تن تو — اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد — بویی گز و بیابی صد مغز را بیازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت — زیرا که غرق عرقم از نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی — گردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
تا شد گران ترک شد آن هیکل خدایی — تا بر نتابد آن را پشت هزار تازی
شد پوده ام دریده تا پردها بسوزم — از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بغرد وین پردها بدرد — با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

آمد زنای دولت باد دگر نوایی — ای جان بزن تو دستی وای تن بکوب پایی
تابان شدست کانی خندان شده جهانی — آراسته خوانی در می رسد صلایی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری — در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی — در نور آفتابی ما همچو ذره هایی
شوریده ام معافم بگذار تا بلافم — مه را فرو شکافم با نور مصطفایی

اندر قمار خانه چون آمدی بیازی — کار تو شود حقیقت هر چند تو مجازی
با جمله سازواری ای جان بنیک خویی — اینجا که اصل کارست جانا چرا نسازی
گویی که من شب و روز مردانه ز کارم — چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری — شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی

آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه — چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان — چون هست در رکابت چندین هزار تازی
شیشهٔ دلی که دادی بر باز سنگ جانان — باری ببزم شاه آ بنگر تو دل نوازی
درجانت در مدشه آن شادیی که جانت — هم وا رهد ز مطرب وز پردهٔ حجازی
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان — در نور روی آن شه شاهانه می گدازی
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان — پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
گاه از جمال بینی گاه از شراب مستی — گه با قدح قرینی گه با کرشمه و نازی
مقصود شمس دینست هم صدر و هم خداوند — وصلش بخدمت او چون مرغ بی‌ورازی
هر کس که درد دل او باشد هوای تبریز — [illegible] گرچه هندوست او گلرخ طرازی

اندر مصاف ما را در پیش دو سپر نی — واندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
ما خود فنای عشقیم ما خاک پای عشقیم — عشقیم تو بی بر تو عشقیم کل دگر نی
خود را چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم — هر چه جو سود گردد جز ما به نظر نی
هر جسم کو عرض شد جان و دل عرض شد — بگداز گو مرض ها زافسردگی بتر نی
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش — باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
صد پاره شد دل من واواره شد دل من — امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد — تا در محاق گویی کاندر فلک قمر نی
لاغرتری آن مه از قرص شمس باشد — در بعد زفت باشد لیکش چنان هنر نی
شاها ز بهر جانها زهره فرست مطرب — کین عشق آسمانی اندر خور بشر نی
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد — درخورد این حراره درخورد مسیح خور نی

اندر شکست جان شد بید الطیف جانی — چون این جهان فرو شد واشد دگر جهانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد — گر چه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
تا تو خمش نکردی اندیشه کرد نامد — واشد دهان دل چون سر بسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه — تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی

بر بست زان نهان تو صد نقش از آن مصور / در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد / وانکه کسی نمیرد در دور لامکانی
تبریز شمس دین را از لطف لابه کن / کز باغ بی زمانی درمان کن زمانی

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی / در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
گر گویی حق شناسم لاف بزرگ و دعوی / ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
بر دانم و ندانم گردان شدست خلقی / گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی / گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با هجده قلب آری / از کوری خرنده و ز حاسد نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده / اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو / اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم / گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید / لا بل منم گرفته بانگی بزن ز تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت ببرزد / تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

ای حیلهات شیرین تا کی مرا فریبی / آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک توست کلی / بیرون ز ملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملک و دولت / وایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن را بدانه بردی وین را بدام بردی / آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
فرعون عالمی را بفریبد و نداند / کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان / ای پربها که او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چسان فریبد / آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

ای آنکه امام عشقی تکبیر کن که مستی / دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی / وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی / بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالا نگر برای جان ای جان بنده فرمان / کو مه بود ببالا سایه بود بپستی
همچون گدای مدبر بر هر دری مزن سر / حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
سغراق آسمانت چون گرد آنچنانت / بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
می گوییت که چونی هرگز کسی بگوید / با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی / چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی
هر شیشه ام که شکستم بر نو نو گسستم / که صد هزار کوته اشکسته را تو بستی
ای نقش بند پنهان کاندر درونه جان / داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلقه را گشودی گر حلقه ربودی / صد جان و دل بدادی گر سینه بخستی
دیوانه گشته ام من هر جا ز جنون بگویم / رو تو بلی بلی گو گر محرم الستی

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی / چون جان و دل ببردی خود را چه در کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده / جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
چون سنبل در گلستان ما سو بسو دوانه / اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که هر کو آمد بخرمن تو / مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را / از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقت ز هر سو از خلق زخم آید / از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را بحیلت بستی ببند زرین / یک قوم را بمحنت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی در خون چند گولی / رحمی بکن بر آنکش در شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده / زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد / خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بی خودی و مستی / در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

ای آنکه جمله عالم از تست یک نشانی / زحمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو / گر یک جهان نمانند چه غم تو صد جهانی

در شرح در نیابی چون شرح سِرّ حقی … در جان چرا نیابی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو باد کرد آن … خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم … گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است … تو اولین گهر را آخر همی رسانی
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم … پنهان نشوی و ما را در صف همی کشانی

ای کرده رو چو شکر که چه کرد دار بخندی … والله ز شکر که رویی تو مُهر بر ببندی
تلخی ستان شکر ده سیلی نیوش پرده … خندان بمیر چون گل گر زانک ارجمندی
چون موشدست آن مه در خنده‌اش قهقهه … چت کم شود که که از خوی ماه رندی
بشکفته است شوره نو غوره و غوره … آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
با کاین غم نشینی شادی چگونه بینی … از موش و موش خانه کی یابی ای کس بلندی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی … وز خاک پای پاکان یابند لی گزندی
زان رنگ روی و سیما اسرار نیست پیدا … گندر کدام کویی چه یار می‌پسندی
چون چشم می‌گشاید در چشم می‌نماید … گر زانک پیش گاوی ور شیر هوشمندی
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد … عیسی ببام گردون بنمود خوش کمندی
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد … پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
ای لولیان لالا بالا پرید بالا … وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی … چیزی بیار ما را از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی … همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
ای فصل خوش چو جانی وز دیده‌ها نهانی … اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی … ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا می‌خند آشکارا … زیرا سه ماه پنهان در خار می‌دویدی
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را … کاحوال آمدنشان از رعد می‌شنیدی
ای بادشاخها را در رقص اندر آور … بر یاد آنک روزی بر وصل می‌وزیدی

بنگر بدین درختان چون شمع نیکبختان … شاد و ندای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی … چشمت گشاده گردد گز بخت در مزیدی

ای کوه هر خدایی آیینهٔ معانی … مردم ز تاب رویت بر عرش لن ترانی
عرش از خدای پرسد کین تاب کیست بر من … فرمایدش ز غیرت کین تاب را ندانی
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد … زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی … از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال مزنه لطف ازل نمودی … هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در راه رهروان را رنج و طلب نبودی … خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار دردمیدی تا جان گرفت قالب … در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد … هم نور تو رساند او را بلامکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرضه فرما … تا نقدها برآید از لعلهای کانی
یک جام مان بدادی تا رختها گرو شد … جامی دگر از آن می تدبیر کن تو دانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز … کان جان همی نماید در غیب دلستانی

ای برده اختیارم تو اختیار مایی … من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد … غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیدهٔ خزانم … باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی … پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را … گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم … گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
گفتم چو چرخ گردان والله که بی‌قرارم … گفت ار چه بی‌قراری نی بی‌قرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی … آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس که که … آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی … تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی

از خویش نیست کشته وز دوست میست کشته / تو نور کرد کاری تا کرد کار ماهی
از آب و گل نزادی در آتشی فتادی / سود و زیان یکی دان چون در قمار ماهی
اینجا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد / این مهر دو را یکی دان چون در شمار ماهی
خاموش کن که دارد مرکلفتِ تو جانی / مسپار جان بهر کس چون جان سپار ماهی

ای گنبدی که سکه ابر شیر می ترابی / سنگ سیه بگیری آموزیش نقابی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون / زان روی همچو لاله لولیست و لاله کابی
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش / در کوی عشق کردان امروز در گدایی
قهرست کار آتش گریه ست پیشه شمع / از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
آتش که او بخندد خاکسترست و دودی / شمعی که او بگرید جوی بود عطایی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا / خاونده را نجوید افتد تراژخایی
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر / تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد / مهمانیی بکردش با کار و ناکیایی
بر پا نهای ما در سبوهای فاخر / شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
ماهیش کرد مهمان هر روز بهر روزی / چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
هر شب غریب گفتی نیکوست این ولیکن / مهمان نیت نمایم گر شهر ما بیایی
آن مهتر از تحیّر گفت ای عجب چه باشد / بهتر ازین تنعم وین خلعت بهایی
زین گفت حاج کوله شد در دلش کلوله / زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
این میوهای دنیا کل پارهاست رنگین / چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
می گفت ای خدایا ما را بشهر او بر / تا حاصل آید آنجا دل را گره گشایی
بگذشت چند سالی در انتظار این دم / بی انتظار ندهد مرکز دواد و دوایی
می گفت ای مسبّب بر ساز یک بهانه / زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
تا بیا رشد دعایش آمد ز حق اجابت / تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
شه جست یک رسولی تا از طرف فرستند / تا آن طرف رساند پیغام پادشاهی
این مهر داد رشوت پنهان و آشکارا / تا مهر را فرستند شاه از کرم نمایی

شه هم قبول کردش گفتا تو نیز بدانجا / پیغام ما ازبرا طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ده را همراه شد سپه را / در پیش کرد مه را از مهر روشنایی
منزل بمنزل آن سو می شد چو سیل در جو / سجده کنان و جویان از یار اولیایی
چون موسیی بهمراه از بهر خضر پر نور / کرده سفر بصد پر چون پای بی نوایی
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد / تا زان سفر در آید او احکام را روایی
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد / ای ماه روسفر کن چون شمع ازین سرایی
هر حالتت چو برجی در روی در درجی / غم آتشی و برقی شادیی تو ضیایی
کو نه کنم بیان را رفت آن رسول آنجا / چون برگ که کشیدش دلبر بکهربایی
ما چون قطار پویان دست کشیده پنهان / دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بجیب کشاند و آن را براست آرد / این را بوصل آرد و آن را سوی جدایی
وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد / و آن سوی هجر باشد مکرست آن دغایی
در رفت آن مغفّلا در شهر همچو دریا / از کو بکو همی شد کای مقصدم کجایی
جوینده چون شتابد مقصود را بیابد / ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
ناگهان بکویی سرمست شد زبویی / عقلش پرید از سر یارا نماند پایی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش / کو دانش رسولی تا محفل اندرایی
چل روز بر سر کو سرمست ماند زان بو / حیران شده رعیت با میرهای هایی
بی حکم و بی امارت بی غسل و بی طهارت / بی گفت و بی اشارت بی میل اقتدایی
زو هر که جست کاری می گفت خیر واری / آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حیله / کو دمنه و کلیله کو کز کد خدایی
سیلاب عشق آمد بی دام ماند و بی دد / چون سیل شد بحری بی بدو و منتهایی
گفت ای رفیق جفتی کردی طرح گفتی / بردی مرا ز اسفل تا مصعد علایی
این درس که شنودم مرکز نخوانده بودم / در سیست لیک وسیطی بی نثر منتفایی
دعوی به ز معنی معنیت به ز دعوی / جان روی در تو دارد که قبله دعایی
این جمله بد بدایت گو با فی حکایت / واپرس ازو که دادت در گوش اشنوایی
یارب ظلمت نفسی بر در حجاب جیبی / گر مس نمود مستی آخر تو کیمیایی

صدور الرجال حقا فی مصدر البلاء   والله ما علونا الا باعتناء

یا سیادتی وقومی یوفون بالعهود   ما خاب من تحلی بالصدق والوفاء

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی   تشنه دلان خود را آرید بس سقایی

جان تشنه آید شد وین تشنگی ز حد شد   یا ضربت جدایی یا شربت عطایی

ای زمره مرتب زین مرد ویک نوازت   یا پرده رهاوی یا پرده رهایی

گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی   خوش زن نوا وگرنی مردی بی نوایی

بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد   می کش تو زخم زخمه کز چنگ بوالوفایی

گر بسکلند تارت گیرند در کنارت   پیوند نو دهندت چندین تو در چرایی

تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری   در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی

جامش که سخت مستم بربند مرد و دستم   ور نی قدح شکستم گر لحظه بپایی

من پیر مبتلانم بر خویش زخم رانم   من مصلحت ندانم تا من تو بر نیایی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم   هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی

از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم   دوزخ ز احترافم گیرد گریز پایی

چون دید شور ما را عطار آشکارا   بشکست طبلها را در بزم کبریایی

تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم   بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری   داود روزگاری با نغمه زبوری

یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی   یعقوب را نپرسی چونی ازین صبوری

باز آمد آن قیامت با فتنه و علامت   گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان برین دم گردان و بی قراری   وی خاک هم درین غم خاموش و در حضوری

ای دلبر پریرین ای فتنه تو شیرین   دل نام تو نگوید از غایت غیوری

خورشید چون برآید خود را چرا نماید   با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی   جان را نشان او کن آخر نه کم ز موری

در پرده چون نشینی رسوا چرا نگشتی   این هست از ستیری این هست از ستوری

باز آمدست بازی چشپا تو بی نیازی   ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

نره فروش کیش این عقل را نگیرد   تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری

باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی   ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری

باز آمدی بجا نه ای قبله زمانه   والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

با حسن مه از دستان آمد خیال بازی   در پای او بمیرا مر جا بود نگاری

خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی   اینجا بیا که بینی حسن و جمال بازی

تا یافت جانم او را من کم شدم ز مستی   تا پای او گرفتم دستم شد نگاری

ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه   آن چنگ را درین ره خوش بر نواز تاری

زان چهرهای شیرین در دل عجب شوری   ای روی همچو زر را از مهر او عیاری

گویند زار تن چیست زین ناله در دو عالم   گفتم همین نشستم در هر دو عالم ازی

رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه   می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری

تیری ز زخم خود انداخت بر من آمد   تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری

از گلستان عشقش خاری ز بن جگر شد   صد گلستان غلام خارش چگونه خاری

در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش   تن چیست چون غباری جان چیست جز بخاری

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا   گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری

از چشم ساحر تو گشتیم شاه نو   عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری

یارب ببینم آن را کان شاه می خرامد   داده بگون نوری زان چهره جو ناری

بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش   بینم که اندر افتد شور نواز شراری

از عشق شمس دین شد تبریز بهار این دم   هر گوش را سماعی هر چشم را نظاری

با آن گهر که سفتی با این همه که سفتی

ای بخت و طالع من سلطان و شاه بودی   در وصل شمس دینم آخر چه شد که خفتی

در عبر کار آن شه سلطان وقت خوشی   اندر غم شهنشه با غصه‌ها تو جفتی

آن شمس دین تبریزان شاه شاه خونریز   چون نور او در افتد در روشنی درافتی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی   رنجور روی تو ام تا کی مرا نبینی
دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم   آخر چگونه میرد آنک تُوَش قرینی
یا سیدی و زوجی حمت فلم تعدنی   یا صحتی شفائی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم   امروز ناز کردم با اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داود جان بیاید   ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب بنده را نپرسد ور نی کهی نترسد   شب تیر مست گردد بی نقل و ساتگینی
ای ناله چند ناله افزون تری ز ژاله   بر بنده کمینه تو تیر در کمینی

بوی کباب داری دانم که دل کبابی   در تو مرا چه گم شد در ماش باز یابی
زین بیش چون زنده باشی تو سر فکنده باشی   خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی
ای خواجه ترک زه کن ما را حدیث کم کن   بگشا دهان و ره کن گر مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر بداد جام از زر   گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
گفتم که برنخیزم گفتا که بر نشینم   هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را   عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر مپیچان   ما را چه جرم باشد گر زانک در نیابی
سر آمده گفتم در قعر چاه گفتم   مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوالی   که بسته سؤالی که خسته جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا   هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی   گلزار او نبینی رنجور و زار باشی
از روی تو نبینی از وی خبر نیابی   چون ماهیی ز بحرش در انتظار باشی
گرگ فراق و غم به کشتست خونها در   اندر فراق یوسف با اشک زار باشی
چشمش چو آهوی بود با شیر بیشه عشق   زین مرحمه مرحمه بود او باری شکار باشی
ای باد روح پرور از بهر من تبریز   سر بر زمین نه او را چون بر گذار باشی

بر کنار او را ای جان هر آنکه نیست   گر بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی
زخم سبک فراقش می کش دلا ببندان   بر بازی وصالش روزی سوار باشی
چون لیلی ای نگارانه مجنون شمس دین شد   شاید که همچو مهره وابسته مار باشی
جان را تو دار دلبر می کن کجا کمالی   در بارگاه وصلش با کبر و دار باشی
پس طلب تو فراقی پیروزی تا تبین   تو جام و سنبل رو چون روزگار باشی
با بیاره جو داوت آواز تو روصلش   شمشیر حق گردی پس آب دار باشی
ای دست از فراقش از زخم من نگاری   جام وصال در کف پیش نگار باشی
ای چشم چون خرانیم می بار ز ابر رحمت   گر شمس حق و دین تو نوروز و نوبهار باشی
ای چرخ بخت و طالع بی کار گشته لیک   خورشید من برآید گردان کار باشی
بی او خبر نیست این بخت بی شرح از مهجران   گو ریش خر بر بر آجه قید بار باشی
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان   در پیش تخت بخشش فرمان گزار باشی
با وصل او بیابی گو بود و تار بخشست   کامی چو بود کردی کامی چو تار باشی
خورشید می خرامد در برجهای دولت   وندر پیش دوان تو چون سایه وار باشی
بی وصل او بکی ای تنها ز جمله عشرت   در وصل آن یگانه دوران هزار باشی
ای مرد و دیده من آمد نشان ز تو   گز دیدن آن یگانه مرگ چهار باشی
گفتی به عشق گستاخی تو یاری   گفتم که آری یارم گر زانک یار باشی
تبریز صبح باشد من پیش او نشسته   چون احمد و ابو بکر وانکه تو غار باشی

جامی ز عشق پر کن صاف و روان ساقی   تا محو گردد از جان صدق و نفاق ساقی
آن ما در بدی را چادر کشان و مست   از خم خسروانی بستان طلاق ساقی
غفلت چون پدر لیک از ما در جنایت   با این پدر بجنگست کشتیم عاق ساقی
زیرا که عشق جانی در جام ما خوشان   وز بند این پدر جان آمد بتاق ساقی
جانیست جام عشقش بگذشته از لطیفی   از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی
چه جای جام و جانست چه جای بحر و کانست   ماهی ز عرش برتر پاک از محاق ساقی
ای مطرب الله الله بر گو صریح مطلق   میخانه شمس دینست بالاتفاق ساقی

از جام رطل و ریز رطلی چگونه رطلی — گز رطل باده سوزد جان فراق ساقی
با جمله حریفان سرمست سوی تبریز — آییم کوختن رشک شام و عراق باقی

چون روی آتشین را بگذارم تو می‌بپوشی — ای دوست چون نخوشم کو بی که چند کوشی
این جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین — زین سان که تو نهادی قانون می‌فروشی
سرهای جانها را در می دمی تو دم دم — نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
رو پوش بر نتابد گر تابد روی ابنیت — پنهان نگردد ای رو گر صد هزار پوشی
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده — یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر زانک عقل داری دیوانه چون نگشتی — ور تی ز اصل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش — بس نعرها شنیدم وز نیز مر خموشی
گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند — گفتا چو وقت آید تو نیز هم بنوشی

چون زخمه رجا را بر تار می‌کشانی — کاهل روان ره را از کار می‌کشانی
ای عشق چون در آیی در لطف و دلربایی — دامان جان بگیری تا یار می‌کشانی
ایمن کنی تو جان را کوری ره زنان را — دزدان نقد دل را بر دار می‌کشانی
سودائیان جان را از خود دمی مفرح — صفرائیان زر را انبار می‌کشانی
همچو رخ خارکش را گلزار می‌نمایی — گل روی خار خو را در خار می‌کشانی
موسی خاک زو را بر بحر می‌نشانی — فرعون نوش خو را در غار می‌کشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد — ماری کنی عصا را چون مار می‌کشانی
چون مار را بگیرد باید عصای خود را — این نعل باز گونه هموار می‌کشانی
آنکو در آتش افتد رامش دمی بیابی — وانکو در آب آید در نار می‌کشانی
ای دل چه خوش زبر ده سر مست و باده خورده — سر را برهنه کرده دستار می‌کشانی
تا را مده بغیری تا سوی خود کشاند — ما را تو کش از یرا شهوار می‌کشانی
تا یار زنده باشد کو می کنی تو سرش — چون در غمش بکشتی در غار می‌کشانی
تا موش و درکش این سر خوش خامشانه خوردی — زیرا که چون خموشی اسرار می‌کشانی

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی — چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
درهای آسمان را شب بخت می‌گشاید — تا کی اختری باشد گر چون قمر نخسپی
گردد آسمانی مشتاق آن جهانی — زیر فلک نمانی گر بر زبر نخسپی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد — باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
عیسی روزگاری بیتاب باش در شب — در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن — گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
در سایه خدایی خسپند نیکبختان — زنهار ای برادر در جای دگر نخسپی
چون از برادر خود شد یوسف مبتلا شد — تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت — هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
تبریز شمس دین را خواهی که روی بیابد — گر تو زرع روانی بر رهگذر نخسپی

در زنگ باید بنگر تا رنگ زندگانی — بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
هر ذره دو انگشت تا زندگی بیابد — تو ذره نداری آهنگ زندگانی
گر زانک زندگانی بودی مثال سنگی — خوش چشمها دویدی از سنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی — گفتم چیی تو گفتا من زنگ زندگانی
اندر جهان باقی یابی تو زندگان را — وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
آنها که اهل صلح اند بردند زندگی را — وین ناکسان نمانند در جنگ زندگانی

در غیب مست عودی کین عشق از وست دودی — یک هست نیست نیکی کز اوست هر وجودی
مستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته — وان غیب همچو آتش در پرده‌های دودی
دود از چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش — بگذر ز دود و مستی کز دود نیست سودی
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی — جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
گر گردن پشت شستی قرص فلک شکستی — در نیست بر شکستی بر هستها فرودی
بشکستی از بزی او شد سکندری او — ز افرشته و پری او رو بندها گشودی

ملکش شدی مهیا از عشق تا ثریا — از زیر [illegible] بودی
رفتی لطیف و خرم زان خشک و زان نم — [illegible] بودی
تبریز شمس دینی کردار دستش امینی — [illegible] بودی

درهم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی — بدنام عشق جان شو ای بست نیکنامی
بردوش چون صراحی بشکن اگر نیفتی — کن کالقدح [illegible] للقوم فی القیام
عقلی تو پای بندی عشقی تو سر بلندی — العقل فی الکلام والعشق فی المدام
الذکر فی صباح واللیل فی الظلام — والصبح قد تجلی [illegible] الظلام
معشوق خبر نیابی می خور که خون نیابی — تم جانی لقد زبینی [illegible] غلامی
دل را کباب کردی خون را شراب کردی — یا من [illegible] الایام
وانگه تشنه شو بیا ده تا بر خوری ز باده — من راوق قدیم [illegible] القوام
مستفعلن فعولن آتش بکن مجو نان — زیرا کمال آمد [illegible]
نفی کو تو هر چه خواهی فرمان روا و شاهی — [illegible] یا عزیزی [illegible] السلام
باده چو باد خیزان چون تشنه غم گریزان — لا تفعلوا [illegible] کرامی
تبریز شاد بادا از اشراق شمس دینم — فالشمس [illegible] جامی

دل را تمام پر کن ای جان ز نیکنامی — تا یک یکی بدانی اسرار را تمامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی — ناموس و پادشاهی در عشق نیست خامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید — جانی بلند باید کان حضرتیست سامی
مستی تو از سر و بن در چشم خویش تا خوش — زنار روم کم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموس علم سهلست — نادان علم اجمالست دانای علم عامی
از کوی بی نشانش زان سوی جهل دانش — وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
بر بام عشق لیکن دیدم چو ماه روشن — بر در بمانده ام من از شیوه های جامی
گر مست و گر منم من نی از دو نیم من — از شیوه و بیم من مست شراب جامی
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش — گردن ببسته جان خوش در حلقه های دامی

گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی — یکای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
ای جان [illegible] که زاد [illegible] نهادی — دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی
ای روح [illegible] بر ساحلی چه بیدی — بدل دادی و خریدی آن را که تو غلامی
گر زند و گر ملاشی ما را تو خواجه تاشی — ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

دی داعیش گرفتی گاهی گهر عطایی — شب خوش بگوم برجان کامشب [illegible] ماهی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو آتش — گفتا برابر است در کش تا چند از [illegible]
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو — در خواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو — زیرا که تا ز خورشید داری بسی روایی
گفتم و گر چنانست چون شرح جان جانست — زیرا طلسم کانست هر که بیا زمانی
گفت این حدیث جامست روی نکو کدامست — این رنگ و نقش و دامست مکر [illegible] وفایی
چون خان جان ندارد می دان که آن ندارد — یعنی کسی که جان سپارد در صورت قبایی
گفتم که خوش غذا را تو مست کرد ما را — زر ساز مس یار را تو جان کیمیایی
تسلیم من بیاید تا کیمیا بیاید — تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا تو تا نیابی تو مس نا شناسی — در شک و در قیاسی زینها که می نیابی
کوبان شوم بزاری گفتم که حکم داری — فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده — شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
ای همرهان و یاران گریید همچو باران — تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

دی عهد و توبه کردی وامروز در شکستی — دی بحر تلخ بودی امروز گوهر [illegible]
دی با یزید بودی واندر مزید بودی — وامروز در خرابی دردی فروش و مستی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان — از زرف میوش ای جان تا کی صنم پرستی
امروز در خرابی هم جام آفتابی — نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن — آن نیستی ولیکن هستی چنانکه هستی
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی — آن بسته را گشودی رستی تمام رستی

جیوان سوار نبود جز بهر کار نبود — چیوان نه نوحی جستی ز کار جستی
یکی آسمانی جون ماه کی توانی — تا تو سوار پایی تا تو بدست شستی
خامش بد نشانی گرچه زره بیابانی — شدم هم جهانی بهر چه که جستی

ز نعمات نغوای فراخته گز احل احل کانی — جوی بی‌هر چه منشینی میدان که عیش آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد — آن به که رقص آری دامن همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابت — بر بر برش نهاده وین نکته را بدانی
پیش آیدت شرابی کای ذره درکشش این را — خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی — در دولت تجلی از طعن لن ترانی
ما میوه‌های خامیم در تاب آفتابت — رقصی کنیم و رقصی زیرا تو می‌پزانی
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن — از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز — تسلیم نیست جانها ای جان و دل تو دانی

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری — جون مولزان شدم من تا تو سرم بخاری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری — زان جون خیال گشتم تا درد کم گذاری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان — تا تو ز مشرق دل جون مه سری برآری
زان اشکبار گشتم جون ابر در بهاران — تا نو بهار رخسفت با من کند بهاری
زان چشم از آن شدم من در عشق همچو برنا — تا از دم لطیفت نالان شوم بزاری
حمال آن امانت کان را فلک نپذرفت — گشتم باعتمادی کز لطف نیست باری
شاها بحق آنک بر لوح سینه مردم — از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری
نقشهای صورتی را کان لوح در نگنجد — تا بت پرست فی بتگر یابند رستگاری

گر از شراب دوشین در سر خمار داری — بگذار جام ما را با این چه کار داری
ور تازه نه دوشین بنشین بیا بنوش این — تا از خیال پیشین زنهار سر بخاری
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی — دریا ترا نشاید گر پیل یا داری

در بارگاه خاقان سودای پر نفاقات — زنبیل بهر گدایی در پیش شهریاری
فهرست یاد گیری با لطف بیا نگینی — اندر بهشت و آنگه در شعله‌های ناری
زین سر اگر ببینی خوبی ز خوب چینی — نی پرده زیر ماندی نی نغمه‌های زاری
نی غوره بجوشی نی سرکه فروشی — الا شراب نوشی انگور می‌فشاری
انگور این وجودت افشردن تو سودت — انکار گین نبودت تا چند مهر کاری
وقتی که در رمیدی تو سوی شمس تبریز — آنجا خدای داند کند زچه لالهواری

گرچه بر برد لقی شاهی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان و سینه بادی
گرچه بنفش پستی بر آسمان نشد بستی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی تو مست بت را بر نیستی مطلق — بستی فراد ما را بر شرط نبی مرادی
تا هیچ مست پایی در کوی تو نیاید — پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
دنیا و زر چه باشد ایثار جان بیاور — جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
سر را نهد بیرون بی سر بر تو آید — تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
کی تا همه ره آ تو بگذر ز بر و بر وزی — زیرا که جون سلیمان بر باد کبر بادی
حاجت نباید ای جان در راه تو قلاوز — جون نور و ماهتابست این هندوی نهادی
مه نور و تاب خود را از جا بجا کشاند — جون اشتر عرب را از جا بجای حادی
از حضرت ار تو به نشناخت جان مجنون — جون بوی کوی لیلی برخاست در منادی
جون مه نی فزایش غمگین مشو ز کاهش — زیرا ز بعد کاهش جون مه در ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان پیشت آید — رسته ز دست رنجی و ز خوب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من — کم شو جو هدهد ار تو در بند افتقادی
یا صاحبیّ هذا دیباجة الرّشاد — الصُّبح قد تجلّی حوّلوا عن الرُّقاد
الشّمس قد تلألا من غیر احتجاب — والنّصر قد تولّی من غیر اجتهاد
الرّوح فی المطار والکأس فی الدّوار — والهمّ فی الفرار والشّکر فی امتداد

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری — در مرد و حال خود را از یار وا نگیری

پا واگرفتن تو مرد و زحال گشتن
صد کفر بیش نباشد در عاشقان تغیری
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
گردد پلید پاکی چون غرقه در غیری
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
بگذار سر بدر را پنهان مکن تو خود را
در زیر کی چو موئی پیدا میان شیری
خوردی تو زهر و گفتی خوش الله زیر چه نقصان
خون نیاید تا شد وز زهر تو بخیزی
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گر کاهلی بغایت ور نیز سست پیری
لرز تا بهای خرما شیرین نشوی چو خرما
ور در تو خشکی خرما تو بختکی بذیری
در هر صفت که هستم در دیدن تو هستم
ای شمس حق تبریز زیرا که نا گزیری

کو همچو جوی الا از سوز سینه در وی
زیرا نگشت روشن دل زاتش برونی
بنما ز برج تا بد تا شاه غیب آید
در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی
آن نافهای آهو وان زلف یار خوش خو
آن را تو در کمی چوگان نیست در فزونی
تا آدمی نبرد جان ملک نگیرد
خر گشته کی پذیرد عشق نگار خونی
عشقش بگفته با تو با ما روید با نو
ساکن نباش تا تو در جنبش و سکونی
بر دل چو زخم راند دل سر جان نماید
آنکه نه عیب ماند در نقش فی و چونی
غم چون ترا فشارد تا از خودت برآرد
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عین درد بنشین هر لحظه دست می بین
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
تبریز جان فزودی چون شمس دین نمودی
از تو بجسته بودی بی تو بجستنی کونی

گر از فنون هر کس مقصود را بمانی
می دان که تو همیشه خیره سر زمانی
زانکارهای هر کس در راه امتحانست
با ریبت گر کشیدی حاصل شود امانی
انکارهاست ظاهر انکارهاست باطن
عاشق چه باک دارد زآفات دو جهانی
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها
بر خود نگیرم ای یار او صلب است در کمانی
من نشسته ام هم اینجا در راه عشق تا هم
تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
بر بوک امید عاشق بهر رضای دلبر
ویران کند جهانی از جملهای جانی

در بحر عشق کشتی هست آن نیاز عاشق
کشتی مده ز دست زیرا که در میانی
معشوق کی پذیرد هر جا یکی منافق
هم رنگ هر حریفی هم رنگ هر مکانی
گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند
گوید مرا ازان چه چون نیست از فلانی
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
گردش کسی ملامت کآخر تو هم برانی
تا خود چه کار آید عشق کسی که از وی
در محنت و بلایی وز وصل بر کرانی
اینجا یکی ملیحی جان پروری لطیفی
در عشق او بجانان یاوه مکن جوانی
زان خود شد ستی مجروم زین شاهد چو شکر
برخور که تا نباشد از دو طرف زیانی
گفتا که من نخواهم معشوق چون تو هر من
سر کی توان بریدن گر سر کند گرانی
تا سنگ آدمیم پیشوی من روانم
تا بر سرم نتابد استاره بمانی
خورشید و هم چو سود بهست ما را سهیل باید
نزداییم او را بر چرخ نیست ثانی
این یک مثال بشنو دشنیست زخم خورده
داروش می نمایم در رنج امتحانی
تو گو ببیم فرو کن این دست را که نخست
تا دست پر نگاری چون دست خویش دانی
پس گو ببین ز معشوق بیگانه شو چگونه
جایش کسی نگیرد نه باقی و نه فانی
عاشق چو جزو معشوق کلست این همی دان
حقست وین یقین دان از وحی آسمانی
گر تو بعشق آن شه شمس الحق بستی
بجان آن خداوند تو نیز همچنانی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
حضرت چرا نخواهم کار جهان خوردی
پیلشت چرا نمیرم چون یار بار گشتی
بردت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی
پا پیچ چرا نبوسم چون پایدار گشتی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
نقلت چرا ننوشم چون قندبار گشتی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
هم سنبلش ببودی هم لاله زار گشتی
ای چشمش الله الله خود خفته می دویده
اکنون نعوذ بالله چون پر خمار گشتی
آنکه فقیر بودی بس خرقها ربودی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری — گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی — هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا — وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته — هم از اختیار رستی تا اختیار گشتی
از کام نفس جستی روزی دو سه پریدی — هم دوستکامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی لی کردگار بودی — چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی — عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
تا زر رسد از زیرا زیبا و با زینت — کبرت رسد بیمی آن چون ذوالفقار گشتی
بازار در معانی در حلقهٔ خموشان — در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی

[illegible]

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی — شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر روز خطبهٔ نو هر شام کودکی نو — هر دم نثار گوهر بی قبضهٔ فلوسی
عشقیست سخت زیبا نقش سپیدپای برجا — بر آسمانها نهی پا گردست این رخ و بوسی
جانیست چون چراغی در زیر طشت قالب — آرد ببینش نورش خورشید چاپلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد — تختش ز نور بختش آنی بی تخت آبنوسی
رختش ز نور مطلق در تحفه جامهٔ حق — تا کی سبیستی نی جامه‌های شوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل — آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
روزی دو همره آمد جان غریب با تن — چون مروزی و رازی چون مغولی و طوسی
پرویزنست عالم ما همچو آرد در وی — گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی
هر روز برد کانها بازار این خسان بین — ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
بشکن سبوی قالب ساغر ستان ز طالب — تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور می‌دهی تا گویم تمام این را — تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

ماهیم و بخت خندان تا تو امیر ماهی — ای شیوه‌هات شیرین تو جان شیوه‌هایی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش در حین — جسمی که درد دارد او را چو تو نبایی

سوگند خورده باشد تا من زنیم بخندم — سوگند او بسوزد چون چهره برگشایی
سر مرده‌ای که خواهی برگیر و امتحان کن — پاره کند کفن را گیرد قدح ربایی
روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن — تا رستخیز مطلق از خیز من نمایی
خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی — سرسبز آن زمینی که تش کنی سقایی
همراه باش ما را گو باش صد بیابان — تا بر دریم آن ره ما را چو دست و پایی
گفتم بماه اختر تا کی روید بر سر — از دوری رهیست این با خود ز خیره رایی
ای مه که تو تمامی که زار و که تمامی — در روز چون خفاشی شب صاحب لقایی
یک چیز را کمالی یک چیز را و بالی — یک چیز را هلاکی یک چیز را دوایی
شاگرد ماه من شو زیر لواش می رو — تا وارهی ز تلوین در عصمت خدایی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

ای بازگشت جانها در وقت جان بریدن — وقت کفن بریدن وقت قبا دریدن
ای کعبهٔ جان چه باشد یا آن جهان چه باشد — ای جان بلب رسیدی آمد گه رسیدن
ای دل که کیف گشودی از این و آن ربودی — چیزی نماند ای دل الا که دل طپیدن
که سیم و زر کشیدی که سیمبر کشیدی — داد آن کشش حرارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی — آنچ چشیده جانشان باید ترا چشیدن
ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق — پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن
دو گوش را ببستن از عشوهٔ حریفان — آنگه آخر او ببرد پیشین از و بریدن
از خاک زاده و ز پستان خاک مستی — لب را ببشو ز شیرش در قوت دل چریدن
تا شیرخواره باشی دندان دل نروید — از قوت روح آید دندان دل دمیدن
میل کباب جستن طبع شراب خوردن — اندر هم بد نباید با شیرها مزیدن
ای در ملوس نشسته وای هر دو گوش بسته — پنبه ز گوش برکش تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکندی پنبهٔ دگر میفزا
ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش باز آ

مطرب چو زخمها را بر تار می‌کشانی — این کاهلان ره را در کار می‌کشانی
وای عشق چون درآیی در عالم جدایی — این بازماندگان را تا یار می‌کشانی
کوری ره زنان را ایمن کنی جهان را — دزدان شهر دل را بر دار می‌کشانی
مکار را ببینی کورش کنی بمکرت — چون یار را ببینی در غار می‌کشانی
بر تازیان چو چابک بندی تو زین زرین — پالانیان بد را در بار می‌کشانی
سوداییان ما را هر لحظه می‌نوازی — بازاریان ما را بس زار می‌کشانی
عشاق خارکش را گلزار می‌نمایی — خودکام گل طلب را در خار می‌کشانی
آن کو در آتش آید در وی دهی تو آبش — وانکو ز دود بالد در نار می‌کشانی
موسی خاک رو را ره می‌دهی بعزت — فرعون پوش جو را در عار می‌کشانی
این نعل باژگونه بی‌چون و بی‌چگونه — موسی عصا طلب را در مار می‌کشانی

می‌زن سه تا که یکتا گشتم ز تو دوتایی — یا پرده زن رهاوی یا پرده همایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو — در نای این نوا زن کافغان زنی نوایی
قولی که در عراقست درمان این فراقست — ای قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان — بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع خوب رویان روز تکله بزرگ — بگذر ببر بیابان تا چند بسته رایی
از مرد و زیر افکند بندی در بند بند — آن مرد خود نگست وا ردوم نایی
گر باز راست کاری در قول راست داری — در راست قول برگو تا در حجاز آیی
در پرده حسینی عشاق را در آور — وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
از نو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو — تو شمع این سرایی ای خوش که می‌سرایی

وقتست خوش ای حسینی بشنو بحق یاری — ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
دل را مکن چو خاره مگریز زما کناره — یا منیة الفؤاد داری ولا تماری
ساقی خاص روحی در ده می صبوحی — اللیل قد تولی والبدر فی التواری
ای برده هوش ما را باد آر دوش ما را — اسقیتنا کؤوسا صرفا علی الخمار

ما را خراب کردی غرق شراب کردی — حتی بدا و افشا ما کان فی سرایری
سلطان خیل مایی لیلی لیل مایی — یا لذة اللیالی یا بهجة النهار
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا — انت الکبیر فینا فارحم علی الصغار
مین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد — یا مسکر العقول یا هادم الوقار
شاه سخن در آمد موج سخن در آمد — نحن الصدا و نصدی والله خیر هادی

هرچند بیگه آیی بیگاه خبر ما بیت — های خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجایی
برگ قفص نداری جز ما مونس نداری — یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
جان را بعشق داده دل بر وفای ما نه — در ما روی تو آیه کز خویشتن برآیی
بگذر ز خشک و از تر بازا بخانه زوتر — از جمله باوفاتر آخر چه بی‌وفایی
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند — عشقت بما کشاند زیرا بما تو شایی
گر چشم رفت خوابش از عاشقی تو باشد — بر ما بود جوابش ای جان تو مرتضایی
گر شاه شمس تبریز پنهان شود با ستیز — در عشق او تو جان بیز تا جان شود بقایی

لا بی للفراش نارا کن هکذی حبیبی — فی الناس وقد توارى کن هکذی حبیبی
ذاق الفراش ذوقا والشمع ذاب شوقا — والدمع منه سارى کن هکذى حبیبی
فی العشق قد رجعنا باللیل ما هجعنا — فی مجلس السکارى کن هکذى حبیبی
للعاشقون قاموا اذا اللیال لا ینامو — لا ینفروا فرارا کن هکذى حبیبی
الوصل نال سیلا مجنون صار لیلا — لیل غدا نهارا کن هکذا حبیبی
الشمس فی ضحیها والقلب قد براها — والعقل فیه حارا کن هکذا حبیبی
من الکلیم دلا والرب قد تجلى — انی انست نارا کن هکذا حبیبی

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی — چندین قدح تو خوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم — بو نیز نسبت اندک در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی‌گناهی — در رنج و غم نگشتی گشتی ز ذوق شادی

ای توکشاد عالم ای تو مراد آدم | خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید | درمان بدرد آید اینست اوستادی
بستی زبان وگوشم تا جز غمت نیوشم | لی نکته عمیدی نی گفته عمادی
تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان | سجع کن بگویش او وحشت با فوادی

مسو کند تا بحا تما بتبین والضحی ذا ف
کردند عمر ضایع این قوم در ضلالت
با رنجت تو بنگر چون بر توده ثبات ...
ترکیب این صناعت در بیتکی نهادم
از آب وباد وآتش وز خاک پاک حکمت
تا بر تو کشف کردم اسرار را تمامت
اینست منزل صعب این راه چون بریدی
تا باد وآب وآتش تا خاک ما بدانی
در بر و بحر پیدا در شرق وغرب میرود
چون آفتاب طولی چون روح در بدنها
خوار وعزیز سنگی بی قیمتی بقیمت
من گفتم آنچ بایدای طالبان امکان
گر بشنوی ترا به ور نشنوی مراچه
تسوید را وتبییض تصغیر را وتحمیر
کردم بر تو روشن این راه تا روتیره
هم ابتداش گفتم هم انتهاش خواندم
راندم سخن تمامت از اول وز آخر
روح نبی ومرسل بر من گواه باشد
مقصود ازین صناعت آنست وسعی کردن
دینار زر این قوم یک نیم بیش تا زد
گرد شهاب ثاقب تا کی جو دیو گردی
حاضر بکردن تست تا نفخهٔ قیامت
اندر میان باطل تدبیر حق نهادن
در هر رساله صد بار سوگند یاد کردم

در عمر خود ندیدم یک طالب حجر دان
سنگ است وبیضه ودم بول ومنی حجرشان
خواندند ونیک ندانند این علم خوار وآسان
روشن چنانک باید هر زیرک سخندان
چار و دو را مضاعف محلول کن بمیزان
جمع آر هشت وچار تا باشی یکی کرسان
باید رسی بمنزل از تیه این بیابان
زنهار تا نگردی چون دیو گرد انسان
در پیش شاه ودرویش با شهریار دهقان
پنهان وآشکاره نزدیک خاص وعامان
چون لولو وجواهر از آب وخاک ارزان
کردم بدید روشن این علم خوار وآسان
تقدیر حق چنین است ای طالبان امکان
سیراب تشنه گردان از ضیعه راست درمان
چون خضر اگر بنوشی زین چشمه آب حیوان
چیزی بجا نماندم از گفتهٔ حکیمان
آخر ز اول آمد ای اولین دو جهان
کز آنک یک سر مو در قول ماست نقصان
تا طرح بر تو افتد یکبیش بر هزاران
پس گو نکی جو اشتر شاسند این حریفان
گر سهم آتشینش روزی شوی تو سوزان
مرجا کسی که ریزد خونهای قلب کاران
چه سود چون نداند تدبیر خاص بودان
یعنی بحق جعفر دادم حجر نشان نان

بیچاره آن مهوس چون قسم این بخواند ‌ نا مرشود در اول آخر شود غریوان
تدبیرهای این قوم کر جمله بر تو خوانم ‌ حیران شوی و واله از کردهای ایشان
آن کرده سرخ آهن ترکیب زر و نقره ‌ این کرده توتیا را با زر فراخ حملان
آن گفت ای دریغا تدبیر من خطا شد ‌ این نیز گفت ای رخ بد بود گوی ادمان
آن کرده زر و زیبق با ملح فی برابر ‌ این زر توتیا را اشک کرده مرد نادان
آن کنده زشت زرنیخ آن زرد روی گشته ‌ وز عقد جام زیبق آن سل و سبز دندان
روزی هزار باره این در محک بمالد ‌ بهری سپید و نرمی وان بر جلوج و سندان
کبریت و زرد زیبق تصعیدهای زرنیخ ‌ مو شعر بیضه و دم ظلمت روز بهتان
اعمالهای این قوم اندر عدد تباهد ‌ گر یک کتاب خوانی ای دوست تا هزاران
ای قطب اهل صنعت ای آفتاب حکمت ‌ وی استاذ تو برتر ز سقف کیوان
در ظلمتند یکسر برهان مهوسان را ‌ بنمایشان تو راهی ای آفتاب رخشان
یک نکته است بشنو در صنعت آن نمایی ‌ کندر جهان نگوید کس نکته بدین سان
آنکس تواند اکسیر کردن که او ز گندم ‌ آرد آورد دگر ره گندم کند هم آسان
این آیت عجوبه در شان ماست منزل ‌ در هر سری نگنجد اسرار خاص قرآن
این معجزات عیسیست دانش خلیل و احمد ‌ مختار قاب قوسین موسی و ابن عمران
علم لدنش خوانند اختر نبوتست این ‌ آن کو بد این کرامت منشور با قبول فرمان
او یوسف است ثانی این گنجهای عالم ‌ در دست اوست یکسر از دار و گیر و بستان
خاتم گشت نرمک هر جا که نامرادی ‌ بیند دیدم اد نش غمخوار نامرادان
بر بندگان ایزد چون آفتاب تابد ‌ همواره او بشفقت بر گبر و بر مسلمان
چون ابر نوبهاری باران جود یکسر ‌ بر ارض تشنه ریزد معمور خواه ویران
جز اهل این صناعت از شاه تا بدرویش ‌ بستان بکس ندید گویند لیک دهمان
کوته کنم حکایت بردند گوی دولت ‌ این اصل با سعادت از جمله جمع فضلان
باد اخجسته دایم از سال و ماه هر یک ‌ تا سال و ماه باشد اندر میان پنهان
هر روز و ساعت از نو جمعیتی دگرگون ‌ از کارخانه غیب تابان بسوی ایشان

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا / بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول / دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نداند همه را فزو دراند / پس از آن خدای داند که کجا کشد شما را
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی / بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی / چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده / بنگر که از خمارت نگران شدم بیالا
نگران شدم بدان سو که تو کرده ام اخو / که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

برویدای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید این دم صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون / بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید / بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان / که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من / برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

بمثال نای عشق برسید ای مسیحا / روی این دلم حدیثی بشنید ای مسیحا
ز حدیث آتشینش که بسوخت همنشینش / همه پرده جز بنشین بدرید ای مسیحا
چو خمیده دید چنگی بکنار مطرب عشق / ز نوایش قامت من بخمید ای مسیحا
بنوایش این همی گفت که ... / که بمثال تو ز دانم بشنید ای مسیحا
چو ندید همچو رویت ز نوات هیچ ماهی / بدرون موج عشقت بخزید ای مسیحا
چو ز موج عشق رویت دل یافت پر و بالی / بسوی فضای وصلت بپرید ای مسیحا
بمیان این پریدن سر راه پیش آمد / واگر چو جان و دل بد برمید ای مسیحا
مگر از برای یاری که بود رفیق عشقش / و اگر چه او عدو بد بگزید ای مسیحا
چو برش برفت از کار و بگشت بال خسته / بسر و دو دیده در ره بدوید ای مسیحا
چو پیام او کشش بد بکشش ور آتشش بد / چو که جستن آمد بجهید ای مسیحا
چو جنید رفت در حین سوی شاه زاه تبریز / بدل و بدیده خاکش بخرید ای مسیحا

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا / صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار می خرامد / که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم / که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین / که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای او ز یاری / که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد / دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگریستن زهره / تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروس است در جان که جهان ز عکس رویش / چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا
بعد از جسم منگر که بپوسد و بریزد / بعدار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان / که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد / که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا / ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس بینا که نمی شود مرا فرین شد / که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس من نه / چه روم چه روی آرم بیرون و یار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او / که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خوبان نظری تر و پریشان / نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد / بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت / ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
مرا ز اختران شنیدم که کسی اگر بیابد / اثری ز نور این مه خبری کنید ما را
خبر خوش ز شکر جانها برسد بماه و اختر / که چو ماه او برآید بگدازد آسمانها

خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم	چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

غزل کهن چه گویی که فتادهٔ تو مولا	بگشا رهٔ جهانی که فسانه است سودا
بگشا رهٔ جهانی که ز غایت بلندی	کلهت ز سر بیفتد چو نگه کنی ببالا
بگشای دام ای جان که برش کنم ز شکر	نه که من شکرفروشم نه نه طوطی شکرخا

قدحی ز شمس دینم برسید دوش جان را	که بگرد مست عشقش همه من ابد روان را
همگی جسم و جانم بگرفت لطف آن می	که هزار آفرینها شه خوب کامران را
اگر این زمانه یکدم بچشد از آن می او	ز صفا شود بلطفی که ببینی این زمان را
چو بگفتم این حکایت بزمانه او مرا گفت	چه توان بگفت آخر می شنگ شادمان را
می جام شنگ عشقش بدو کون در نگنجد	ببر کمال وصفش که نهیب ترجمان را
که چه جای ترجمانست چو زمین و آسمانها	برو ند ز خود چو بینند رخ جان جاودان را
ز میش گشاده دل را ز رخش حیات جان را	ز حدیث شکر بنش شکر است هم زبان را
که اگر چه عالمی را ز وجود او امانست	ز فراق او بجان در چه بلیست هم امان را
بلندیش اگر چه نرسد گمان مسکین	چه کند که در تفکر شعفیست [illegible] گمان
ز شعف همی دواند چو سمند سوی تبریز	که ازوست زینت و و جمال مرزبان را

مخدوم شمس دین از من بیاد بادا	دل و جان بتر بترم ز هوان شاد بادا
چو غمزهٔ تو تیری که گشاد باقی بر جان	بگشاد چشم جان را که همه گشاد بادا
حسد حسود مرغی که بغال او فراقست	سر او اسیر و مسکین بدهان خاد بادا
زنهاد خوب شاهی برداشت عشق ما را	که هزار جان نثار ز فرآن نهاد بادا
چو قباد جان بدیدش بسجود رفت و می گفت	که فدای خاک پایت سر کیقباد بادا
اکرم بخاطر آید ز رشاد در هوایت	ز هدایت و رشادم دل بی رشاد بادا
چو خیال روی خوبت بدو چشم من ببست	قطرات دیدگان هم ز تو با بسداد بادا
بحق صبوری دل و بی مرادی جان	که ز وصال تو بزودی طرب و مراد بادا

ز خمار عشق دلبر رخ من شدست میگون	که رخم جمال او را چو زمین جهاد بادا
سفر دراز هجران که بهر قدم مغازست	خبری از آن خداوند ز برای زاد بادا
چو دلم که آمد من ز هوات در فریدت	نبر بز رفت آنجا بچنین مراد باد

بالله صدر و بدر بهمه انجمن نشین مخسب امشب	که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و قطع گسسته بودست	تو بر آ بر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید	جواهر خاص افزا بدعا گشا بر آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافتی تو شاهی	چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صبر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم	چو بقلب نور سیدم چه کنم صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان	که شدست از سلامت دل و جان مطیب
ز کف چنین شرابی زدم چنین خطابی	عجبست اگر بماند بجهان دلی مودب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته	بمثال انا الحق شده فانی ملهب
بکشش آب را از این گل که تو جان آفتابی	که بماند روح صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت	که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست بنشیم	سوی جان مرغ الست و سوی جسمیان مرتب
بسخن مگوش کین فرز دلست فی زگفتن	که هنر ز پای باید و ز دنب دو بد ثعلب

بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد	چو نه راه بود و نی در عجب از کجا در آمد
بت و بت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند	چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا در آمد
دل آهنم چو آتش چه خوش است در کنارش	نه که آینه شود خوش چو در و صفا در آمد
بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم	ز در جفا برون شد ز در وفا در آمد
همه جور ما وفا شد همه تیرگی صفا شد	صفت بشر فنا شد صفت خدا در آمد
همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد	همه کبرها برون شد همه کبریا در آمد
همه جانها که آمد ز را ز بسوی دریا	چو فزود موج دریا همه جانها در آمد
همه جانها یکی شد دو مبین [illegible]	که جدا نبیند ار چه که جدا جدا در آمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشویید / که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

چمنی که جمله گلها به پناه او گریزد / که در او خزان نباشد که در و گلی بریزد

شجری خوش و خرامان به میانه بیابان / که کسی نیابد او را چو بخفت مست خیزد

فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها / که زحل نیارد آنجا که به زهره برستیزد

گهری لطیف کانی به مکان لامکانی / بو بیت اشارت دل چو دو دیده اشک ریزد

چه توقف است زین پس همه کاروان روان شد / [illegible] که بیا که بر زبان شد

زجیب و زر است منکر به قطارهای [illegible] / پی روز همچو سایه بطریق آسمان

نه لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی / دل تو چرا اندر نخوشی بلامکان

همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی / سوی خانه تا بیا اکنون نه زرم و گلستان گشتان

تو بخند خنده اولی که روان شدی بمولی / که عشق روان از دیگر هم بدگمان شد

خضری که عمر زاید بکشد دراز گردد / در مرگ بر چو بنده ابد افراز گردد

چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا / دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز

چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم / همه جرمهای ایشان چله و نماز

چو رکاب مصطفایی سوی عفو رو آرد / دو هزار بولهب هم خوش و بی نیاز

چو دو دست همچو بحرت بکرم گهرفشان شد / تیغ چون به رزم زر آرد که بگرد کار

کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی / چه عجب که نیم حبه ز گلت رکاز گردد

دو هزار جان و دیده ز فروغ عنان کشیده / چو صلای وصل آید که بترک ناز

همه زمرد بین و دنیا ز تو شهد و نوش آید / غم و درد سینه سوزان ز تو دل نواز

همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند / که بگرد شیر آهو بصد احتراز

در وصل چون ببستی و بلامکان نشستی / ز کجا رسید گشایش چو دری فراز

خمش و سخن رها کن جز آنکه را تو لالی / بغنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

خنک آن زمان که ما را ز [illegible] سلام آید / ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید

خنک آن زمان که مهرش بهوای ما بجوشد / همه شب چو ماهتاب او به در و بام آید

خنک آن زمان که زلفش ز صبا شود پریشان / که جهان پر از مشک و عنبر سوی مشام آید

خنک آن لطیف [illegible] که رسول ما به [illegible] / ز نشاط نقش معانی بر این غلام آید

بشارت وصالش دو رخم چو لعل گردد / چو شراب لعل گلگون خوش [illegible] آید

ز دل هزار پاره ز دو چشم عشق باره / [illegible] ملک [illegible] آید

ز فراق شمس تبریز جان اگر [illegible] نماید / ز فراق او بسی خون که دو چشم من چکاند

کرم ز بحر بخشش [illegible] بموج / دل من ز بحر دیده بگزاف در فشاند

ز خیال روی ماهت دو هزار شکرزار گو / بدلم بداد بشارت که دلا چنین نماند

نشان عشق و هجرش چه عظیم بحر [illegible] / [illegible] سودا دل خسته [illegible] دواند

دل من ز وصل او خود [illegible] / که [illegible] ز [illegible] راند

دل من شبان و روزان که زبانی می‌نشیند / به امید آنکه بختم بتوم بهم نشاند

بدرون موج هجران با مید آن [illegible] / که عنایتت چو کشتی ز خطر مرا رهاند

[illegible] تو جان [illegible] ز شراب دارت / [illegible] که او دلم را ز جهان غم جهاند

[illegible] این دل [illegible] تو [illegible] نیز کیری / که [illegible] اند ما را ز دکان ما براند

که شراب [illegible] باشند ز برای [illegible] / که [illegible] در قفس نخواهم که [illegible] بماند

ز طرب [illegible] مرغ [illegible] نبرند / [illegible] پر و بال گستر اند

سحری چو شاه خوبان [illegible] / بکشید [illegible] او بسبو ساغر آمد

[illegible] او [illegible] ز سایه [illegible] / که هزار موج باده بدماغ من برآمد

بگشاد این دو [illegible] پر و بال بی نهایت / که با آفتاب بماند که بماه و اختر آمد

[illegible] شادی [illegible] جمال او [illegible] / ز جمال او دو دیده [illegible] کون برتر آمد

صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد / بگذر بدین حوالی که جهان بهم برآمد

بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت / بدو زلف عنبرینت که کمند عنبر آمد
بپلنگ عزت تو بجهان غیرت تو / بخدنگ غمزهٔ تو که [illegible]
بحق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی / که بروح لطیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
که خلیل حق کند بتعش همه سال بت‌شکستی / بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگری
تو مپرس حال مجنون که ز دست [illegible] / تو مپرس حال آزر که خلیل آزری
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن / چو مسیح جو نبی تو [illegible] آمد
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق [illegible] / ز خراج و عشر و [illegible] ابدا [illegible]
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب / که غبار را ز سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره کمتر / که ببین گل مشکن [illegible]
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر / که ترا بر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

صنما جفا ز ما کن که جهان [illegible] / بنگر بسوی دردی که دوا ندارد
ز فلک قبا [illegible] بمحیط غرقه گشتم / [illegible] بحر تو دلم [illegible]
ز صبا همی رسیدم خبری که می [illegible] / ز [illegible] دل من خبر از صبا ندارد
بر خان [illegible] / [illegible]
هله ساقیا [illegible] / تو بگو [illegible]
همه عمر این چنین دم [illegible] / [illegible] وفای [illegible] وفا ندارد
به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی / چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب / چه [illegible] کن [illegible] قبا [illegible]
بجه روز وصل دلبر همه خاک می‌شود زر / [illegible]
بجه چشمهای کوری بشود [illegible] / اگر آن غبار کویش [illegible]
هله من خموش کردم [illegible] دعا و [illegible] / [illegible] که در کف [illegible] دعا ندارد

هله عاشقان بشارت [illegible] / [illegible] نماند
دل و جان [illegible] / [illegible] سوی [illegible] نماند

همه هرچه در جهانست که عشق جان آنست / جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند
علم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / بسوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان / پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است / چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بام است و حواس ناودانها / تو ز بام آب میخور که چو ناودان نماند
تو ز لوح دل فروخوان بتمامی این غزل را / منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمانست و نفس و سخن چو تیرش / چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

همه دلبرا ز [illegible] ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد / که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پی مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان / که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

همه روزه [illegible] آمد هله ای بت چو شکر / که تو [illegible] است تنها نه کنار و جز دیگر
بنشین نظاره می‌کن ز جوش کناره [illegible] / دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتشیست [illegible] / [illegible] آمد چو شراب همچو آذر
چو [illegible] گشت گریان [illegible] روزه گشت خندان / دل [illegible] گشت [illegible] موم گشت لاغر
رخ عاشقان [illegible] رخ جان و عقل احمر / منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و خوش شکفته رمضان [illegible] / [illegible] ساقی خود [illegible] حلقه بر در
چو [illegible] مست ما را بکشید [illegible] / سر خود چنین چنین کرد و [illegible] روز محشر

زهی با نه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی   که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی   که خورد دوق با تو ناید محن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از مه مستی   و اگر خمار داری سخنی بشنو مجمر
چه خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی   بکدام دست قدرت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت نپرا و هزار جنت   شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکرلب برسا ز صدا بکوکب   که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو مر صباح عیدی ز تو مر شب قدری   نه چو قدر عارضت یا نه که شبی بود مقدر
تو بگو سخن که جانی قصص آیت آسمانی   که کلام نیست صافی و حدیث من مکرر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر   سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی   منشین ز پای یکدم که نماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بو کیل در سپردی   بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن بران را بکنار در گرفتی   نفسی کنار بکشا بنکر کنار دیگر
خنک آن قمار بازی که بباخت آنچ بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی   نه چو روسپی که هر شب کشد او بیار دیگر
نظرش بسوی نرگس نگشاد چشم نرگس   بود آن نظر زمانی چو نفی ظرف و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو برود یار باشد   هله تا تو رو نیاری بسوی بهشت دار دیگر
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوش چنین اند   بنهد بست مرغ جان را ز جزا و مطار دیگر

اگر آتشست یارت تو برو در و همی سوز   بشب قلق بسوزان تو چو شمع باش تا روز
تو مخالفت همی کن تو موافقت همی کن   چو لباس خوف رانند تو لباس وصل می دوز
بموافقت بباید تن و جان سماع جانی   ز ترانه و دف و نی بنوا ز مطربان در آموز
بمیان بیست مطرب چو یکی ز نند مخالف   همه کم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو مگو همه بجنگند ز صلح من چه آید   تو یکی نه مزاری تو چراغ خود برافروز
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر   که بهشت یک قد خوش ز هزار قامت کوز

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش   چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز جبین برآرد   چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
مسوز جز دلم را که زانست بداغم   بنگر بسینهٔ من اثر سنان آتش
که ستارهای آتش سوی سوخته کراید   که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم   چو درخت خشک کردد بنود جز آن آتش
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلش بروید   که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل اگر بر آتش چو دخان بود سواره   که خلیل مالک آمد بکفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم   که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دل چون تنور بر شد که ز سوز چند گوید   دمش بر آتش من سخن از دهان آتش

تو ز من ملول گشتی که منا ز تو ما شتابم   صنما چه می شتابی که بکشتی ز شتابم
تو بسی بها امیری دم و پند کس نگیری   صنما چه زود سیری که ز صبر بی خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی   که نه سیخ سوزد ای جان نه نبه شود کبابم
چه شود اگر بسازی بنشانی و نتازی   بشود دلم نمانی چو ببرد یار آبم
تو چه عاشقی فراقی چه ملولی و چه عاقی   ز کف جز تو ستانی ندهد طرب شرابم
بطپید دلم که تا که برود بحجره آن مه   چو نهان شد آفتابم برود دیده چون سحابم
بکنی چو در تو مایم من اگر گشتا ذره یابم   چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه باید که زمین مطیع نبود   تو مرا کج بپشم آری چکنم که بر نتابم
تو چو من اگر بجویی بشما ز خاک یابی   چو تویی اگر بجویم بچراغها نیابم
نفسی ز جود دارم که ترا بجود آرم   که بجود تست جانا دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فرو شو   دل خود چگونه شویم چو ببرد بحجر آبم
صنما چو من کم آید بکمی جانسپاری   که ز شکر در آکیلم و تا شکن چون سحابم
بسحر تویی صبوحم بسفر تویی فتوحم   ببستان تویی بهشتم بعمل تویی ثوابم
تو چو بوی گل زبانی بستیزه تن زدستی   من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی   مگر ای حریف گرمی که سکوت شد جوابم

تو که لب بانی خواجه که ز توبه توبه کردم   بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمالک لی نظرت بشراب شربت   که بگیر در بند توبه بروم دگر نکردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت   که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرح و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت   که هزار ساله ره من نفسی کنم و سردم
بهوای همچو بخشت بلوای روح بخشت   که بجز تو کس نداند که کیم چه گونه مردم
بسعادت صباحت بغیاث صبوحت   که بسحال آسمان دل بفر تو در نوردم
هله ای شه مخلد تو بگو بساقی خود   چو کسی نرسد در آید دهنش ز درد دردم
همه تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد   که درین مقام عشق است من از آن جمع فردم
بدمش آزاد ز جنبی که شود خوشی عشقی   که ز مستی و خرابی بر ما ز عکس طردم
نه دروغ نه بماند نه غم چنین نماند   خوش و پاک باز آید بسوی بساط نردم
بصفا مثال زمزم برضا بسان مهره   نه نصیب جو نه بهره که ببردم و نبردم
بپرید از زمانه ز هوای دام و دانه   که درین قمارخانه چو کواه بی نبردم
پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم   که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم   نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی   بنهان از او بپرسم بشما جواب گویم
بتقدم چو آفتابم بخرابها بتابم   بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگرچه سیب شیبم ز درخت بس بلندم   من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش   خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ   تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چو سنگ باشد پر آتشم چو آهن   تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم   تو بروی چشم نادانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم   نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر نرسد   بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم   بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب از وبنالد چو کمانچه عذر آنم   چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
ز زبان خموش کردم که دل کباب دارم   دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم   سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم   نه چنان دکان فروشم که دکان ز نو برآرم
علمی به بست مستی دو هزار مست با وی   بجهان شهره گردان که خمار شهریارم
بچه هیچ بندم آن را که قناع از و گشاید   چه شکار گیرم اینجا که شکار آن شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد   فرو برد بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد   که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتر ست مرد عاشق سر آن مناره عشق   که مناره ها ست فانی ابد است این منارم
تو بیا ز جای بگل را تنک زمین نهان کن   بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سر خنب چون گشادی بر بقا و لطیفها را   بمیان دور ما آ که غلام این دوارم
بی جیب نیست ای جان همه جیبها دریده   پی سیب نیست ای جان که چو برگ بی قرارم
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن   بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پرده ها بدر تا دل بسته را بپران   هله ای نوا اصل اصلم بنواست سیم مطارم
بخدا که روز نیکو ز بگه پدید باشد   که در آید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل   بر شاهدان گلشن چو سپید نوبهارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم   ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
ز ره غبار ره چو بینی بطریق خبر و بیرون   بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
همه چار عقد عالم چو بدیشت عیب آید   هوسی نبود افسون منحب تو بگو که بر چه کارم
چو قضا بسخره خواهد که ز سبلتی بخندد   بسگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
چو بر دش رحم آید خبرش کند که بنشین   بهل اختیار خود را تو ببین اختیارم

اگرت شکار باید زغمت شکار خونریز / همه جنبش های جان را بنما زبیر تو بارم
به زدام من طلالی بنز جام من وبالی / منظری جمالی جه عجیب [illegible] بارم
خمش ار دگر بگویم زمقالت خوش او / ببرد کبوتر دل بسوی اقلیم مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر / رخ شمس از و منور بفراز سبز طارم

زخیال جان فزایت سخنی عجب شنیدم / بشکر سخنان برفتم سخنان [illegible] شنیدم
رخ زرد زار خود را دل همچو نار خود را / زجمال جان فزایت [illegible] شنیدم
زخمی که می کند غم بچه شست می کند هم / [illegible] از این عجیب شنیدم
دو هزار بحر گوهر زگنار روی دیدم / زصفای بحر جانی [illegible] شنیدم
جو وصال همچو نوروز و فراق همچو [illegible] / جو بروز خفته بودم [illegible] سینه شنیدم
بمثال برق جانا [illegible] طرب بدیدم / [illegible] فراق آه که [illegible] شنیدم
جو غریب گشت این دل زوصال او [illegible] / [illegible] این حدیث که [illegible] شنیدم
دو هزار نکته [illegible] نداشت سودی / ز [illegible] شنیدم
جو بکردیم [illegible] فراق [illegible] / سر عشق و عاشقی [illegible] شنیدم
تو چه دانی قامتی را که خرابی کرد سروی / که سپاس [illegible] شنیدم
مخدوم شمس دین گفت بخواب در بگوشم / که عقیب رنج آید فرح و طرب شنیدم

عجبست زندگی من بجهان کسی که دیدم / که مرا ز یار [illegible] دل و جان خود بریدم
تو گمان مبر که عشقم جو هوای دیگرانست / که درون [illegible] دو عالم بچنین [illegible] بدیدم
بمثال آن سبو من جو بدیدم آب حیوان / نه بریزم آب چه شورم ز برای آن خمیدم
جو حقم برای عشقش بجهان یگانه کرد است / من از آن زغیر عشقش زخودیم هم رمیدم
جگر کباب ما را زوصال او [illegible] / من ازین چه سیر گردم که بعشق در رسیدم
بمثال گاو آبم که [illegible] / [illegible] بدیدم
ببرید غیرت حق [illegible] جان خود را / [illegible] زوصلت جو همای می پریدم
جو گلی و گلستانی بنظاره دید جانم / که لباس شرم و تقوی بمثال گل دریدم

289

دل و جان با [illegible] / جو بعشق تو رسیدم بدل و بجان خریدم
نمکی [illegible] / بدهان خود ببردم جو رضیع می مکیدم
نمکی گرفت جانم که ز غیر شمس دین [illegible] / [illegible] زخان روحی و زجوش می جهیدم

فلکا بگو که تا کی گلهای یار گوییم / نبود شبی که آیم زمیان کار گوییم
زمیان [illegible] مقام [illegible] کوه و صحرا / بجهم ازین میان و سخن کنار گوییم
زفراق گلستانش جو [illegible] / برهم زخار جوی گل سخن ازعذار گوییم
همه بانگ زاغ آید [illegible] / برهم ازین جو بلبل صفت بهار گوییم
گرمی زنقد غنچه بنهم [illegible] / صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گوییم
بکشد زنگر دامن دل من جو دلبر آید / ببرد نظر [illegible] ز انتظار گوییم
بنهد کلاه [illegible] خاص خسروانی / بجهد [illegible] ساقی [illegible] از خمار گوییم

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم / بکسی مکن حواله که بجز تو کس ندارم
جو بکی [illegible] / اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
جو نبیم [illegible] شادی ز خودم [illegible] / که درین میان همیشه غم تست غمگسارم

هذیان که گفت دشمن [illegible] شنیدم / بکی من تصوری را که بگردم هم بدیدم
سگ او گزید پایم [illegible] / نگزم جو سگ من او را لب خویش را گزیدم
جو بوالهوس [illegible] / چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم
همه عیب [illegible] / که بقصد کرد می را سوی پای خود کشیدم
جو بلیس کو ز آدم [illegible] / منی زین بلیس [illegible] که نا بدیدم
بر [illegible] / جو گزید ما [illegible] مبدم
خمشان [illegible] / [illegible] بدیدم
جو ز دل [illegible] / [illegible] برگزیدم
بضمیر همچو گلخن [illegible] / ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم

بدو نیک دوستان را بکنایت ار بگفتم / بنهفته پرده آن را چو نساج بر تنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه / ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال خویش شادی تو بمن کجا فتادی / پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نی مریدم
بسوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم / ز در خودم برون ران که نه قفل و نی کلیدم
تو بگیر آنچنانک نگفتم این سخن هم / اگرم بیاد بودی بخدا امی خندم

موییست در سر من که سر بستر ندارم / من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی / من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش بدو کون مر مرا بس / چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی / که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی / که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند / تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد / که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن / دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید / بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن / نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب / سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده / بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و ننگ کردی / بشکن تو نیز خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم / تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردن / بسه چار قطره خون را دل ما بشارتی کن
چو غلام تست دولت بکشد زمام تو سر / بنشان ما ز دولت ملکا سفارتی کن
چو بپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد / بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد / صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان برون خلیها چو سبز آب و گل شد / تو ز دار حرب گلشان بربار و غارتی کن
چو حروف توبه کردم تو برای طالبان را / ز حروف بر معانی علم و اماراتی کن
ز برای کریم کردن بود این نخرم چو آتش / ز خودم تو تا بتشی را سبب حرارتی کن
تو که شاه شمس دینی تبریز تا زبین را / بظهور نیز خود وطن بصارتی کن

صنما بیار باده بنشان خمار مستان / که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
تو که همین گلستان کن بصبوح گلفشان کن / که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را / ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان ده / بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت / بمی خوشی که مستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید / گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و طیب مجلس شراب باد و سوسن / ببرد گلوی غم را بسر ذوالفقار مستان
صنما تو روز ما بی غم و غصه بنوز ای / ز تو نیست ای معلا همه کار و بار مستان
بکشا تو دو گوش شیرین چو شکر قطار شادی / که تو شیر گیر حقی بگرفت مهار مستان
ز عقیق جام داری بمکی تمام داری / چه غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی / که تو در شکر ساقیانی سر و افتخار مستان

عجب این فروغ تابش ز رخ چو آذرستان / عجب این چه آذرستان که چو مهرها درستان
گرمی کنیت دیده برو اندرون خلوت / اگرت زمین بپرسد تو بگو که بر درستان
تو بگو که گر چه جرمش ز حد و عدد فزونست / گذران بحق عشقت که عماره در برستان
بحق کمال حلمت که هزار نور ایمان / بدمد اگر درآید نفسی بکافرستان
دل من هزار موزه بدرید در دوادو / ز تو چون سزد که وصلت بدرون چادرستان
دل من شبیه گلیمست و تو آفتاب دولت / که برون نقشست ای ز تو دو هزار کار زرستان
بنواز جام لعلت شده عقلها عقیله / و ترا هزار جیحون ز شراب احمرستان
چه کنم چه حیله سازم که شکست پشت حیله / که رقیب روی خوب تو خدای اکبرستان

بر چو سیمت ای جان زر و سیم خاک باشد / نه از آن نعمت قفل عشقت که کلید آن ز رستان
دو هزار بوسه جانم بزند بگوش بخشم / که پیام من ببرد و ببرد تو کو بیی گرستان
چو بهر نشست جانم صنما مرا از آن چه / کند شرفی با شراب صنم سمن برستان
بفرست جام لطفی که برنگ همچو خوست / و بلطف همچو جان بنزمی ببوی عنبرستان
بگشای قند خود را تو بلطف بار دیگر / که شود هزار عالم بمثال شکرستان
همه را زغرق بر هان زشراب چون سفینه / بشکل تو عقلها را که مثال لنگرستان
چو شوند مست جمله بنشان از آن می نهانی / بر سان ز ما که جان چاکر که از آن چاکرستان
رگ رود دجیا ز جانم بنشانیمش صریحا / که خدیو شمس دین بنهد و کون مهترستان
مه و مهتری چه باشد بر کمال آن شه / که مراتب عقل گوید ز صفات بهترستان
دو هزار آفرین با بنثار خاک تبریز / که نظارگاه جان دمه و مهر و اخترستان

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن / چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان / نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن / نظری دگر بسوی رخ یار و سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد زلبی شکر فروشش / چو عباس رخ لبی را تو ز شکر فروش لد کن
نه که گوید که میلم بمویز و جوز باشد / تو مویز و جوز خود را بستان ز چراغ اسید کن
شکر خوش طرز دگه مرا رخان برارزد / حسد آرکنی تو باری پی آن شکر حسد کن
بلب شکرفشان شو زلبش شکرستان شو / جهت قران مهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه کو و کوزه / پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین / که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی مستی / چو رسیدش از این طبق و شققش همه از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم / بسبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

تو بیا ال گوش بربط که عظیم کاهلست او / بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
بنوا ز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر / صد نیست بحر پیماکه در آورد بدست او

چو در آمد آن شهنشه در خانه بسته بهتر / که پر بر کرد حیله ز میان ما بجست او
چه بهانه گر بجست او چه بلا و آفتست او / بگشاید و بلرزد دگر هزار مست او
شده ام اسیر شاه که رو بجست آنجا / تو بجو و بخست بنگر که کنون بخانه مست او
بکنی نظر بدار رو بجز آینه بت من / که ز عکس چهرهٔ خود شده است بت پرست او
هله ساقیا بیا و سوی من شراب احمر / که سری که مست او شد ز خیال ز از رست او
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم / که حریف او شد بستم که در سنم ببست او
تو اگر چه سخت مستی بوسیلهٔ قدح بجستی / مشکن تو شیشه گر چه دو هزار گل بخست او
قدحی و نیمیان نیم نیم که برد با شمس الدین / علمم بدست فکرت که کشد بسوی پست او
تو نه نیک گوی و نی بد بنشین بر شاخ خود / بد و نیک او بگوید که پناه هر بدست او

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی بما ده / غم تو بسوی ما را تو بجرعهٔ صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را / بشراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی / بنهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را بنوا ز چنگها را / ز عراق و از سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه / قدح و کدو بیارند که مراده و مراده
صنما ببین خرابی را بنگر برهنگان را / ز شراب همچو اطلس برهنگان قبا ده
بنظارهٔ خیالان چشمه اند پیران / بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین بدارن برسی که شهریاری / ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

اسفا القلب یوما هجر الحبیب داری / و تحرقت ظلوعی و جوانحی بناری
و سعادة لیوم نظر السعود فینا / نزل التهیل سهلا و اقام فی جواری
فلخلت لج بحر بنظر ابهما اتانی / فغرقت فیه لکن نظر الحبیب جاری
نتحت عیون قلبی فرأیت الف بحر / و مراکبا علیها بهوی الحبیب ساری
تبریز خص فضلا و نزابه کما لا / بشعاع نور صدر هو افضل الکبار
تبریز اشفعی لی بشفاعة الی من / زعقاب وجد قلبی لحقته بالتواری

ولاجل سوء حالی تتواضعی لذنبه / وتعرضی مولی بهواه والصغاری
ونقول لا تقطع کبذار حین شوق / برجاک ما یرجی ویذوب بالبواری
ونتوب من ذنوبی ونجا سری علیه / والیه عوذ قلبی و نهایة الفراری
لمعات شمس دین مو سیدی حقیقا / می اصل روح روحی ووزا ما عواری
جمع الاله شملا فقطعته شفوة لی / فهو الکبیر یعفو لجنایة الصغاری

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی / صنما چرا نیفتم زجهان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم / چو چنان قدح گرفتی سر مشک را کشادی
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم / که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنما زچشم مستت که شرابدار عشق است / بدمی می و قدح لی چه عظیم اوستادی
کرم توست این هم که شراب برد عقلم / که اگر بعقل بودی بشکافدی زشادی
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستک / که ببیک قدح برستم ز مراد بی مرادی
بدو چشم شوخ مستت که طرب بداد زودی / که تو روح اولینی و زمیج کس نزادی

بت من ز در درآمد بمبارکی و شادی / بمراد دل رسیدم بجهان بی مرادی
تو ببین چون درآمد که برون نرفت هرگز / که درآمد و برون شد طفیلی بود جمادی
غلطم مگو که چون شد زچگونگی برون شد / تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم / بطرب میان ببندم که چنین دری گشادی

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی / سوی او کند خدا رو بحدیث و همنشینی
نه که رو و پشت عالم همه رو بقبله دارد / که زکیمیاست مس را برهیدن از مسینی
همگان زخود گریزان سوی جو نعل ریزان / که زکاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی
بی زمین ستان بخفته زرخ فلک شکفته / ز فلک بنات باید بر ما ازین زمینی
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی / بهار را ما نتیجها بنماید از زمینی
هله ای حیات هستی بگریز هم ز هستی / سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی

زبرای شعوف جان بر سیده اید خوبان / که بیا بمعدن وکان بهل این فراضه چینی
بخدا که ماه رویی بجهان پرشتم خوبی / بخدا که مشک بویی بخدا که این چنینی
تو که یوسف زمانی چه بیوسفی چه دانی / بر و آینه طلب کن بنگر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بلطافت چو جانی / بشکفتگی چنانی بنهفتگی چنینی
بخزینه خوب رخی زفقیر بی بختی / بنبات چون درختی بثبات چون یقینی
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان / برسان بموم مهرش که گزیده نگینی
هله بس که کاسه ها را بطعام اوست قیمت / واگر نه خاک ناارزد همه کاسهای چینی

بخدا کسی نخسبد چو تو هست زانی بخسپی / که بیا الهاست مردم تو شراب بخش چینی
هله خواجه خاک او شو چو سواد شد سپیدان / سر آستین اگر زدان که تو سر نه تو سینی
گوید این زبان سری تو که توخویش دانی / چو ترا بسحری سر بیش شد تو یقین بدان که دینی
نجهان اگر برو وا بر تو زطاق و اذط بنش / چو زخویش طاق گشتی زچه بسته طربی
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشید / زچه سست نیستی هم وی زچه را قضیت فتنی
هر سست سوی بیش همه نطق را وتر را / که ترا یکی نظر به که همیشه می غربی

بر سید الک جان که نهار شد کجایی / بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی
رخ بوستان ببینی که ز جاه سر برآرد / همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته / بگشاده دیده دیده زبلای دی رهایی
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان / گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
همه مرنبات کامل همه بکر و گشته حامل / بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
چو شکوفه گرد بستان ز بره دهن چو مستان / تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی
بمثال گزبه مرتک بدهان گرفته کودک / سوی ما در آن گلشن بنظاره چون نیایی
بنگر بمرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر / بثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

بکشید بار گوشم که تو امشب آن مایی / صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی

جور ما کنی بهانه بدمی نشان خانه | بسرود و دیده آییم که تو کان کیمیایی
واگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی | زفلک ستاره دزدی زخرد کله ربایی
شب من نشان زمویت سحرم نشان زرویت | قمر از فلک درآمد چو نقاب برگشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو | بجهان که دید صیدی که نترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن | که زبحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
ستمی و بالم از تو بخدا بنالم از تو | بنشان تکبر [illegible] تو خدا بگیر جایی
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی | زهمه جدام کردی مده از خودم جدایی
مه و مهر یار ما شد بامید تو خدا شد | که زمی امید زفتی که تو نید درخدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده | بامید کیسهٔ تو که خلاصهٔ وفایی
همه رادگان شکسته ره خواب و خور ببسته | بامید آن نشسته که زگوشهٔ درآیی
بامید کس چه باشی که توی امید عالم | تو بکوش مرحبا شی که توی عطایی
بدرون نست یوسف چه روی بمصر زره | تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
بدرون نست مطرب چه دمی کمر بمطرب | نه کم است آن زیبایی نه کمست جان ربایی

بمبارکی و شادی بستان زعشق جامی | که ندا کند شرابش که کجاست تلخ کامی
چه بود حیات بی او موسی چه جاریحی | چه بود ببین ای و جان دغل کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیر گردی | بد طبع تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد تخت نخی | خنک آن سری که در وی می نه بنهاد کامی
زسلام پادشاهان بخدا ملول گردد | چو شنید نیکبختی زتو سروری سلامی
بمیان دلق مستی بغا رخانهٔ جان | برخلق نام او بد سوی عرش نیکنامی
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش | که سپید باز مابی بچنین گزیده دامی
زشراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش | نه بدوستان نیازی نه زدشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش | همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی
زتو یک سؤال دارم بکنم دگر بگویم | زچه گشت زرد پخته دل و جان ما زخامی

بحکم نگارم تو مگر کند بدادی عمر شیخ شنا سحر تو مگر بصر بدادی تو بدیع جالش توها بده زجالش بیه سیل آرمیدی تو مگر قمر بدادی عمر کو دل و عمر یا بکی بدر کجا او
مرا بسنا دو جون فی تو مگر نگر بدادی عمر کو جو بوستا نشیع جای دو عمر ارغوان و سنبل تو مگر نظر بدادی بر وجود جا بده تو [illegible] بر عوض با ما تو تو نگر بصر بدادی

تو برو که من از اینجا نشوم بجایی | کی رود زپیش یاری قمری قمر لقایی
تو برو که دید مستی تو بیابی بزنی بجید و کسی | که مرا زدست عشقش بنماند دست و پایی
که بعقل خود شناسی تو بهای [illegible] | که مرا نماند عقلی زهی گران بهایی
برخلق عشق و خود آگهی کبیره آمد | که برو ملامت آمد زخلایق و جفایی
زبلای چون نمایی بسزا زچنین گناهی | که صوابگار باشد خرد از چنین خطایی
به اختیار باشد غم عشق چون رود این | که تود باختیاری سوی درد بی‌دوایی
چو بدید چشم عالم فر و نور و صورت تو | بگریزد که مست حق را جز ازین سرا سرایی
[illegible] بدر ای بدر حجاب چرخ اخضر | چو تو فارغی زگندم چه کنی در آسیایی
زبلای گندم آمد بدر از بهشت آدم | بهوای نفس افتد دل و عقل را جلایی
که بهمیشه خورد باشد [illegible] | بسرم آمد آنکه بیابد او صفایی
بحنابی [illegible] تر و یم همچو پیلی | که خوش است بحر او را که بداند آشنایی
تو که جنس ماهیانی سوی بحر از روانی | که بحوض و جو نیابی تو فراخی و فضایی
[illegible] همه عارض و عوارض | تو مدار از عوارض خرد طمع وفایی

بشنو این سخن مشرح ترجیع را بیان کن
[illegible] عشق [illegible] عقبات [illegible] آشنا کن

بلهای فلک بظاهر اگر نه [illegible] بودی | زفغان عشق جانت چه خروشها نمودی
علم ترا اگر خود بنهی وصال و فرقت | تن تو جوال ها تم بپو شدی کبودی
وگرت زپیام دلبر بتو صیقلی رسیدی | همه زنگ سینهٔ ات را بیکی نفس زدودی
[illegible] به دل تو سر و سرکشی نکردی | گله جلالت را بخسوف کی ربودی
واگرنه لطف سابق ره مغفرت سپردی | گره حسد و قهر را زدلت کجا گشودی
واگرنه قبض و بسط عقبات این مستی | زچه گاه بدی تن تو محاق و گی فزودی
واگرنه مهر کردی دل و چشم را قضاها | زتو دام کی نهفتی بتو دانه کی نمودی
واگرنه بند و دامی سوی مرد بی‌نهادی | بحفاظ و صبر کس را که عرض کی ستودی
واگرنه مرغمی را دهدی مفرح آن شه | همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی
واگرنه جان روشن زخدا صبوت کرفتی | نه فن و صفاش بودی نه کرم بدی نه جودی

عدم از نهیب امرش نه اگر مسیح سنی — ز زمین نا امیدی بنرویدی وجودی
شده است آن جمالش زد و چشم بد منزه — که بلند تر از آن شد که بدو رسد حسودی
چه غم است قرص مه را تو بگو ز زخم نیزی — و چه بر در ستیز احمد لب نیزه جهودی

ز جمال فرخش گو ترجیع گو نخوشتر نی
که مباد ز آب خالی شب و روز [illegible]

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی — صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
زمن گلست و لاله که چمن نمود کاله — بلبل سوی بزم گل شو که تو نیز می پرستی
بی شکر سرو و سوسن بشکوفه صد زبان شد — سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب و فن بلبل — که چمنش برو ازینجا که درختان شکستی
بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر — بی سقیم ماند اینجا نه طبیب و نی مسیحی
گل سوری از عیادت بپرسید زعفرانرا — که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم — تو نیازموده غم ز کسی شنیده استی
بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی — ز تو بیش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشم — بجواب گفت خندان بنه آن کلاه ورستی
بله ای بنان گلشن بکجا بدیت شبنم — بعدم بدیم تا که ز خمار رسید مستی
تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو — ز ملوک و خسروان شو که مشرق السنی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم — بگزید لب که مستم بسر تو ای مهستی
چو بدید مستی او حرکات و جستن او — بکنار در کشیدش که از این میان تو جستی
بنگر سخای دریا و خروش کن چو ماهی — برهان شکار دل را تو که از برون نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و بخوردی
نفسی برو بیاسا تو از آن خویش گردی

تو ز عشق خود بپرسی که چه خوب و دلربایی — دو جهان بهم برآید چو جمال خود نمایی
تو شراب و ما سبویی تو جواب و ما چو جویی — نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی
بتو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید — که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی

تو بگو دل چه گفتی که بخنده اش شکفتی — بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی
تو بنی چه خوش فتادی که بعنبل چه نوش دادی — بخرد چه هوش دادی که کند بلند رایی
ز تو خاکها منقش دل خاکیان تو مشوش — ز تو با خوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی
طرب از تو با طرب شد عجب از تو بالعجب شد — کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی
دل خسته را تو جویی ز خوادش تو شویی — سخنی بدرد گویی که همو کند دوایی
بتو هست ابر گریان ز تو هست برق خندان — ز تو خود دمد ز رخندان که تو معدن وفایی

تو کی در بن صنم که فزون تر از جهانی — تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدام تو چه نام و من چه نامم — تو چه دانه من چه دام که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پشت — صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
چو قلم بدست بیهی بدهیش نی قلم تو — صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه درد و داد و اثر نشان ز جانست — بنماند از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگرچه که نشان و نقص گفتست — بچه ماند این زبانه بفسانه زبانی
گل و خار و باغ اگر چه اثر است از آسمانها — بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
تو کز آسمان و اختر همه آن نشان ز جانان — بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
نبرد ز آتشی را که ز دو نشان بسوزد — بنشان رسی تو آن دم که تو بی نشان نمانی
زهی الجنیبة وحی و نما لها مکان — حجبا عن المدارک لنهایة التدانی
ز هواه ربیع نضرته جنان — وجنانه محیط وجنانه جنانی

تو نفس نفس برین دل بنوشتی دگر کاری — چه خوش است این صبوری چکنم نمی گذاری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند — تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری
بشکار شاه بنگر که زبون شدند شیران — تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو از و همی گریزی تو بد و همی گریزی — غلطی غلط از آنی که میان این غباری
ز شکار خبر نداری که همی کند شکارت — بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
چو بترس هر کسی را طرفی همی دواند — اگر او محیط نبود ز کجاست ترسکاری

زکسیست ترس لابد که زخود کسی نترسد
همه را مخوف دیدی بجز از [illegible]

بهلاک می دواند بخلاص بی دواند
به ازین بها شتابی چنانکه تو دل بدو سپاری

بنهایت سپردن دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدو سپردم همه ازو طلب نیاری

جوم از عشق گفته صنما بیاد دادی
دل همچو آتشم را [illegible] باد دادی

جو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید
که جو یوسفی خریدی بجه در [illegible] دادی

دو جهان اگر در آید بدلم حقیر باشد
دل خسته را ز عشقت جه عجب گشاده دادی

تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی
تو اگر جو تلخ گفتی همه شکری مراد دادی

تبریز شمس دین تو ز جهان جان جه داری
که دکان این جهان را تو جنین کساد دادی

جو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی

جو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
در مسجدم بسوزد جو بدو رسد اذانی

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
ز قضا رسد همه ره بمن و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است
عجبا جه سوره خواندم جو نداشتم زبانی

در حق جگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
دل و دست جون تو بردی بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم جو نماز می گزارم
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی

پس ازین جو سایه باشم پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز چراغ سایه بانی

برکوع سایه منکر بقیام سایه منکر
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی

جو شهنشه سایه بانم جون روان شود روانم
جو نشیند او نشستم بکرانه دکانی

جو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
جکند دهان سایه تبعیت دهانی

بکنی خمش برادر جو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد که درو کنند بانی

جو نقش شدست دل را که تو جان جانی
بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

جو قرار گفت مرکش بزنی تو گردنش خوش
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

جو وصال گشت بالغ تو بپرورش بباغ
همه جیز را بپیشت خور شبیست رایگانی

بجمال زنده گشته [illegible] آفتابت
که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی

جه سماعهاست در جان جه قرارهای پنهان
که بگوش هر رسد زان دف و بربط و اغانی

جه پرست تاب گلستان [illegible] هزار مستان
که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته
همگان ز خویش رفته بشراب آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان و لیکن
تو کسی بهش نیابی که سلامشان رسانی

[illegible] باده بخورد همه ز ریش یاوه کرده
بنمود رایت شه ز وجود کرده فانی

جو بچشته این رساند تو بگو به پیل جه داند
بکنم بشرح تا یدمی جام لامکانی

ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی

جو سگی جنین ز خود شد تو ببین که شیر شیرزه
جو وفا کند جه یابد ز رحیق آن اوانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

ز جمال جان فزایی همه میان جان نمایی
تو بجان جه می نمایی تو چنین شکر جرایی

تو بدان نور کیایی جو هزار مه بتابی
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر جرایی

همه عشق تو پیاده شده قلعها گشاده
بسپاه نور ساده تو چنین شکر جرایی

همه زنگ باشکسته شده دست حمله بسته
شه چین ببین خجسته تو چنین شکر جرایی

تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر جرایی

تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی
بد و چشم مست خونی تو چنین شکر جرایی

بدلم جه آذر آمد جو خیال تو در آمد
دو جهان بهم بر آمد تو چنین شکر جرابی

تو در آن دو رخ جه داری که فکندی از عیاری
دو هزار بی قراری تو چنین شکر جرابی

تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر جرابی

تو صفات حسن ایزد عرقت ببحر ریزد
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر جرابی

جو دو زلف تست طوقم ز شرار تست شوقم
بنگر که در جه ذوقم تو چنین سکر جرابی

ز گلت [illegible] فنا شد همه مکر و فن فنا شد
من وصد جو من فنا شد تو چنین شکر جرابی

خبریست نورسیده تو مگر خبر نداری / جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پر نور برگشوده / دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران / بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد / چه غمست اگر چو قارون به جوال زر نداری
به درون توست مصری که تویی شکرستانش / چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده‌ای غلام صورت به مثال بت‌پرستان / تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی / بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری
خردا نه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی / ز چه روشن ماه گویی تو مگر بصر نداری
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله / همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل / ز خری به حج نرفتی نه از آنکه خر نداری
تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت / مگریز ای فضولی که ز حق گذر نداری

دل بی‌قرار را گو که چو مستقر نداری / سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
به دم خوش سحر که همه خلق زنده گردد / تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید / تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی / سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال آفتابی بروی مگر که تنها / به مثال ماه شب رو چه حشم و چتر نداری
تو درین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد / بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
و اگر گرفته جایی که نه روزنست نی در / چو عرق ز تن برون کن که ز تن گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد / تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون بتو تشنه‌اند و عاشق / رسدت بنازنینی که سر بشر نداری
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی / رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
تو مگو مرا ترش را ترشی ببر از اینجا / ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
و گر از درونه مستی و تقاضگر ترش رو / بدوا بدر آب و آتش که دگر خطر نداری
بده بهر خدا بدر با خبری که رام او شو / بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری / ز شکوفه‌هات دانم که تو هم ز وی خماری
بشکفت که من شکفتم تو بگو که من بگفتم / صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
اثری که هست باقی ز وی است و هم اکنون / برود به آفتابی که بزود از شراری
چو رسید نو بهاران بپرید زمره دی / چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
همه باغ دام گشته همه سبزفام گشته / گل و لاله جام برکف که هلا بیا چه داری
گل و لاله‌ها چو دام‌اند و نظاره‌گر چو صیدی / که شکوفه‌ها چو دام و همه میوه‌ها شکاری
بشمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن / که گذاشتن خاکی و گذاشتن خارخاری
چنانچه ز گل زنگی ز شراب لطف دنگی / بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس / که بچشم شوخ منکر بنتان بطبل خواری
چو نسیم شاخها را به نشاط اندر آرد / بوزد به دشت و صحرا دم نافه تتاری
چو گذشت یخ و نقصان همه باغ گشت رقصان / که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
همه شاخها به رقصان همه گوشهاش خندان / چو دو دوست نو عروسان همه دستشان نگاری
همه مژده گویی بدم فرشته حامل / همه چو رسیده ز میان خاک تاری
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان / سر و آستین فشانان ز نشاط بی‌قراری
بهار را بگو بدیدی اثر نثار کردم / جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
بهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق / بد و نیک بر دمیده همه ساله مرج کاری
که بهار گوید ای جان دم خود جود انهادم / بنشان تو دانه‌ای دم که عوض درخت آری
چو گشاد رازها را بهار آشکارا / چه کنی بدین نهالی که تو نیک آشکاری

ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی / که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی
ز رحیق باگشادش برسان تو داد دادش / که شدست پای بسته ز میش گشاده ساقی
که ز ما در حبابش که و بست اصل عشرت / پسر طرب فزایم شده است زاده ساقی
تو بدان مبین که دادی بفزا مکن قناعت / که حریفکان بهوشند برسان زیاده ساقی

سفر هوای آن مه زفراق نیک صعبست　　تو درین سفر پیش از همه رواده ساقی
بشنو تو نکته را که فتاده است شیرین　　خنک آنکهی که بینی ز همه فتاده ساقی
دل شیرگیر ما را نه فراق آهو پستی　　ز همه جدا نشستی ز همه قلاده ساقی
بقطار اشترانت شتر بست بار او می　　بعلامتی که هستش بنشان فزاده ساقی
زمیی بیار ما را که زجدت و شرارش　　بشود چو شیر تبریز لنگ باده ساقی
چه کنم سر بر دولت بهم خوش است حالت　　که نبست می مرا خود شرف و ساده ساقی
کندش بمکر و حیله می را وقت جوجوحی　　دل اگرچه باشد ابله و سلیم و ساده ساقی
اگرم چه سیم نبود سخنی بشنو نمازی　　تو گرو کن از پی می بدکان سجاده ساقی
تو ببر سبوی تبریز ز بر من این تحیت　　که منت نمایم این دم ره راست جاده ساقی

زغم تو زارزارم هله تا تو شاد باشی　　صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی　　دل و جان بغم سپارم هله تا تو شاد باشی
زغم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی　　دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ دشنه تو بخون بنده تشنه　　ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر زکینی　　سر خویش را بخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم　　صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
تو ای جان این زمانه تو نشسته پر بهانه　　ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا بمیرد دل و جان صفا نگیرد　　همه این شدست کارم هله تا تو شاد باشی

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی　　تو نه زجنس خلقانی تو زخلق آسمانی
دو هزار خنب باده نرسد بجرعهٔ تو　　زکجا سراب خاکی زکجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد　　می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت　　جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری　　بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد　　پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی

سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان　　قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن ستانی
که مرا تو مست گویی همه باده گفته باشد　　نکند بکشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم　　که بدولت تو رستم زملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه　　بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب مرد کانی تو بلای خان و مانی　　زه کوه قاف گیری چو بشر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید　　تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

زهوای شمس دین جان شب و روز بی قراری　　که زمی بر آتش آمی که زمی عظیم کاری
ز برای سوزش دل بفروخت عشق آتش　　زمی سیاست جان بزدست عشق داری
ز لهیب برفت نوری ز دلم بخاست دودی　　چو نهانه کشت باغی همه جان برست خاری
صنما زمان وصلت که ربود دیده چون برق　　چه شدی اگر بماندی دو سه روز کی چهاری
که دو دیده راست آبی ز وصال یادگاری　　دل خسته را از آن رخ برسیده است باری
بدل من آتش تو که باسمان رسیدست　　پر سوز و ساز وارست عجب ازین چنین شراری
ز برای مردهٔ من بفرست جام از می　　که دلم زخشم مستت بشدست جمع خواری
که تراست بحر مینا که بغره دو بجوشد　　که بود ببزم عیشت ز کساد روزگاری
که ترا ز دادن می چه کمست روح باقی　　ز نهایت سخاوت و کرم بدست عاری
ز شمار روز هجران بر مان بمی رهی را　　ز لبی که نزد او می نبدست در شماری
و اگر نه ای دو دیده بدمم ز خاک تبریز　　ز برای کحل دیده بکف صبا غباری

سحرست خیز ساقی بکن آنچ خوی داری　　سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد　　خوش و شیرگیر گردد ز کف تو دو سه خماری
قدح چو آفتاب چو بدور اندر آید　　بر ما جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت　　که جهان مرغزاری و بهار مرغزاری
بدمیم جان شیرین بشراب خسروانی　　چو سر خمار ما را بکف کرم بخار کن
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه　　تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری

همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق — که هزار دیگ سر را بتفی بجوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان — همه رخت خود فروشان ز جوششان همی فشاری

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بیا ز پران پی سایه اش همی دو — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی — چو بر همه گشت باید بچنین قمار باری
بگشا تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا — بسماع زهره ما بزنید تار باری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان — ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بیقرار باری
ز سبو فغان برآمد که ز نقل می شکستم — هله ای قدح بپیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین هنرست شور کردن — بچنین جهان شاید دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم — دل من رمید کی زد کان و کار باری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی — دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
هله بس کنم که شرحش بشه خوش بیان بگوید — هله مطرب معانی غزلی بیار باری

شب و روز آن نکوتر که بپیش یار باشی — بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خار ماهی که خلند دست و پا را — بمثال نیشکر ما که شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد بخشش — بمیان پاک بازان بعطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید — چو خمش کنی نکویی و در انتظار باشی

صفت خدای داری چو بسینه در آیی — لمعان طور سینا تو ز سینه وا نمایی
صفت چراغ داری چو بخانه شب در آیی — همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی — دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چو طرب رمیده باشد چو سبو بریده باشد — چه گیاه و گل بروید چو تو نوش گنی سقایی
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد — چه جهانهای دیگر که ز غیب بر گشایی
ز تو هست این تقاضا بدرون بی قراران — و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی
فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان — فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی — نه قراضه جوی آخر همه کان کیمیایی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی — ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید — عجب اینک پادشاهی ز گدا کند گدایی
ز عجبست اینک آن شه بنیاز رفت چندان — که گدا غلط در افتد که مراست پادشاهی
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده تست — تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی
فلکم جواب گوید که کسی نهی بپوید — که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن بگویم — ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی — چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است — که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن — غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری — بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد — ز خدایش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان — بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم — صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان — بگذار روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت — بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
تبریز بخت یارت بخدا اگر راست گویی — که میان شیر مردان چو وی کدام داری
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه — دو هزار بیش چاکر چو من حشام داری
نظر خدای خواهم که ترا بمن رساند — بدعا چه خواهم من که همه تو رام داری

نظر حسود مسکین طرقید از نفکر
چه حسود بلکه عاشق دو هزار مر نوا جحت
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی
لقب تو می بگویم دل من همی بلرزد

نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
نه خیال شان نمایی نه بکس پیام داری
جو غلام می ورا تو بتنها نه حرام داری
تو دلا مترس زیرا که بشه کدام داری

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
تو جنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ تو
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم
توی گوهری که محوست دو هزار بحر در تو
بوصال می بنالم که چه بی وفا فریبی
بکه وصال آن نه چه بود خدای داند
دل اگر جنون آرد خردش توی که رفتی

که چه طاقتست جان را چو تو نور خود نمایی
بکف آورند زاغان همه خلق هما یی
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
بفراق می بزارم که چه یار با وفایی
که که فراق یاری ظریست و جان فزایی
رخ نشست عذر خواهش بکهی کو رخ کشایی

صنما جهان لطیفی که بجان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری
تو لطیف و بی نشانی ز نهان نهان نهانی
جو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان
بجهان ملک توی بس بکشند کمان تو کس
بخرام شمس تبریز تو که کیمیای حقی

صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
بفروزد این نهانم جو نهان ما درآیی
تو ملیح چه شهد بخشی جو زبان ما درآیی
بپرم جو تیر گر تو بکمان ما درآیی
همه مست ما شود زر جو بکان ما درآیی

منکر بهر کدایی که تو خاص از ان مایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
بصف اندرآی تنها که سفند یار وفتی
بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
جو مسیح دم روان کن که تو نیز از ان هوایی
در خیبرست بر کن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

که بعقل روح بخشی تو خلیفهٔ خدایی بحق صلاح دلکش که ستون شد و سرکش
که تو عقل را جلایی که تو عمر را صفایی جو طرب مرا بگوید که تو شکر کن بگویم که برای شکرم تو که تو اصل

که صدر شمس دین تو همه عمر را صفایی

جو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بشکل زنی اصولان مشنو فریب غولات
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالت
تو هنوز نا پدیدی ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی
جو تو لعل کان ندارد جو تو جان جهان ندارد
تو جو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو جو باز پای بسته تن تو جو کنده بر پا
جه خوش است زر خالص جو باتش اندر آید
مگر برای برادر تو ز شعلهای آذر
بخدا بزا پیرو زد رخ تو جو زر فروزد
تو زخاک سر بر آور که درخت سر بلندی
زغلاف خود برون آ که تو تیغ آب داری
شکری شکر نشان کن که تو قند نوش قندی

جو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که نوا ز شریف اصلی که نوا ز بلند جایی
نواز ان ذوالجلالی تو ز بهر تو خدایی
سحری جو آفتابی ز درون خود برآیی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
که جهان کامش است این و تو جان جان فزایی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشایی
جو کند درون آتش هنر و گهر نمایی
زبرای امتحان را چه شود اگر درآیی
که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنایی
تو بپر بقاف قربت که شریف و همایی
زکمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنوا زنای دولت که عظیم خوش نوایی

بلهای پری شب رو که ز خلق نا پدیدی
نه زباد ها بمیرد نه زنم کسی پذیرد
بله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالت
تو بگو وگر نگویی بخدا که من بگویم
سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمایر
بر داه سرد و گفتا که بران درست قفلی
جو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
جو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او
بله عشق عاشقا نرا و مسافران جان را

بخدا بهیچ جا نه تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار کبرد کهنی و یا فدیدی
سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که عجب دران جهانها که فلک بود پریدی
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
که جو بسته سر او دل او چرا خلیدی
که درونه کنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار جو حی اینجا نکند بجر مریدی
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی

تو چو یوسف جمالی که ز نار و لا و بالی بدرآمدی و حالی کف عاشقان بریدی
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری بچنین گشاد گویی که روان بایزیدی

بهل ای دلی که خفته تو بزیر طلق مایی شب و روز در نماری بخفیف و غزایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
بنما ز نان برسنه جز نان دگر چه خواهد دل همچو بحر باید که گهر کشد گدایی
اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا بستان میی که یابی ز نفس ز خود رهایی
بخدا بذات پاکش که میست گیر اکش بر ها تن از بلاکش بسعادت سمایی
بستان مکن ستیزه تو بدین جهان ریزه که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان بر کور یوسفی را چه کانی و خودنمایی

بهل پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا که ز خواب ناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان بدمی چراغشان را ز چه روی می نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو و کاهانی
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری که بتیشهٔ حقایق ببرد صف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینه و نوحی بمیان موج طوفان چه وراست می دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
تو اگر روی وگر نه بدود سعادت تو همه کار بر گزارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت که گذشت مرز خدمت که ندارد از تو چاره وگرش ز در برانی
تو بخسب خوش که بخت ز برای تو نخسبد تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار مردم تو بخوانی این غزل را اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

بهل عاشقان بشادی که نماند این جدایی برسد وصال دولت بگذر خدا خدایی
ز کرم مرید آید دو هزار عید آید دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
شکر و وفا نگاری سر روح را بخاری ز زمانه عار داری بنهم فلک برآیی
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
بهل عاشقان صادق هم و بد جز موافق که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی چو بآدمی رسیدی بهل تا بدین نیایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی که بگشت گرد عالم بی زراه و پر و پایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها بکسی که نور دادش بنمای آشنایی
خمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

بهل نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی سوی من بیا و بستان بدو دست ناربیزی
قدح و می گزیده ز کف خدا رسیده چو خوری چنان بیفتی که بحشر برنخیزی
و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن دهمت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی
بربود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش بستان قدح نظر کن که تو با که می ستیزی
شه خوش عذار را بین که گرفت باده بخشی سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گزافی چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجازی
ز می خدای یابی تف و آتش جوانی منشر و وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او نه ز شیره است این می بخدا و نی مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
بهلم سخن فزایی بهلم حدیث خایی تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب خیزی
ترجیع کن بسازش چو عروس نو جهازی که عروس می بنالد بر تو زبی جهازی

علم و وجود را حق بعطا همی نوازد
بذرت اگر ندارد بملکت جهان نسازد

بله ای غریب نادر تو درین دیار جونی … بله ای ندیم دولت تو درین خمار جونی
ز فراق شهریاری تو چگونه می گذاری … بله ای گل سعادت بمیان خار جونی
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو … بتو باغ و راغ گوید که توای بهار جونی
جو توی جهان جانها زچه بند صورتستی … جو توی قرار دلها هله بی قرار جونی
توی جان مرغ و سی توی سور مرد عالم … خردم بماند خیره که تو سوگوار جونی
بی تو یوسفی بعالم بشنو یکی سوالم … که میان چاه و زندان تو باختیار جونی
بله آسمان عزت تو جرا کبود پوشی … بله آفتاب رفعت تو درین دوار جونی
بذرت زجنت آمد زبلای گندمی دو … جو هوای جنتستت تو مرسیه خوار جونی
بمیان کاسه لیسان تو جو دیگ جند جوشی … بمیان این حریفان تو درین قمار جونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی … محک خدای دیدی تو در اضطرار جونی
زچه روح موش کردی تو اگر ز اهل دردی … بنظر جوره بوردی تو در انتظار جونی

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابد
جو درون کوزه جیزی بود از برون تلابد

بجناب غیب باری بسفر دوید باری … ز فرح زمانه مرغی سره بر پرید باری
بله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا … که بظام آن شکوفه زجمن برید باری
بله جشم پرنم تو زخدای باد روشن … که زجشم ما سرشک غم تو جکید باری
جرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا … که ز کرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری
سوی آسمان غیبی تو جگونه و جو بی … که بر آسمان زباران اسفار سید باری
بر ها نش ای سعادت ز فراق و رنج و حشت … که ز دام تنگ صورت بشد و رهید باری
زجهان برفت باید جه جوانی و جه پیری … خوش و عاشق و مکرم سبک و شهید باری
بفضلای تو دو بدم ز دنیا رخود بر بدم … بوثاق تو رسیدم بلع آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فرو شد … بجز آن سحر ز فضلت سحری دمید باری
وگر آن ستاره ناگه بفسرد از نحوست … من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری

اگر سزای دنیا نبدم بعمر کوته … کرم و کرامتت را دل من سزید باری

بله ساقیا ز فراقت شب و روز در خمارم
تو ببیا که من ز مستی سر جام خود ندارم

صنما زهر بوسي جه كني بن فسوسي
دركنا ليس آبنوسو بولا جوزنا سكوسو
انما الهجر قتيلا ليس في الوصل سبيلا

ايسي بوسي ياكليسي كه غين ناغبوسي
اولا ور كموزين كمونوكه غين ناغبوسي
نبالالا، كيتوا كه عين ناغبوسي

از دور بدیع شمس دین را
فخر تبریز و رشک چین را
ای کشته جهان و انجمان نیز
مرجان که بدیع او جبین را
این گفتن بود و ناگهانی
از غیب گشاد او کمین را
ای دل سیهی لاله زار می
سرمست بگرد یاسمین را
شامی که جو رخ نموده را
بر اسب فلک نهاد زین را
والله که از و خبر نباشد
جبریل مقدس امین را
چون چشم دگر در و گشادیم
یک جو نخریم ما یقین را
ای مطرب عشق شمس دین هم
جان تو که باز گو همین را

ای چشم و چراغ آسمان را
آن زنده کننده زمین را
گفتا که گرا کنم بزاری
گفتمش که بنده کمین را
آتش در زد بهشت بنده
وز بیخ بکند کبر و کین را
در دامن اوست عین مقصود
بر ما بفشاند آستین را
بنشین گزر و راست گو که بنود
ممنا شه روح راستین را
حالی چه زند بفال آورد
او چرخ بلند منحنین را
آوه که بگرد باز گونه
آن دولت وصل پوستین را
چون می ترسم بد سبوش
بر خاک همی زنم جبین را
از بهر نثار دوست جان را
می دارم بهر آن مکان را
چون سرمه فدا شوم کفش را
چون سرمه فداست دیدگان را
من خاکم و عشق او درونم
مانند زر درون کان را
من خانه عشقم و چراغ عشق
ویران کردست خان و مان را
غیر معشوق عاشقان را
مانند جو فسانه داستان را
چون عشق بسخت جان عاشق
پس جان بمخوان دگر تو جان را
گر جان نشدی ز مضمر آن آن
چه قدر بدی هزار جان را
در عشق بنز که تا ببینی
در پر تو جان خود جهان را
روح تو و خاندان طینی
بر هم بشکن تو خاندان را
این جمله بگفتم و غرض او
از غیرت من نهفته آن را
لایق باشد و گر نباشد
در عشقش زه کنم کمان را
خاک تبریز کحل جان باد
تا سوزد ظلمت عیان را
اندر دل ما توی نگار را
غیر تو کلوخ و سنگ خارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان
بر غیر تو نیست رشک ما را
بر نقش فنا چه عشق بازد
آنکس که ندید کبریا را
گر رشک و حسد بری برو بر
کین رشک بدست انبیا را

تا بفشانم بخاک پایش
چون بینم صارم الزمان را
پا لا نی بود اگر نشاید
اسب تازیت زیر ران را
جان بلبش از تن خراب بود
واکنون چه پرستد او همان را
اندر مه گرگ غم در افتاد
پیغام کنید آن شبان را
جز شعله عشق بر نگیرد
از پیش تو ظلمت گمان را
در معده جو نان سخت جان شد
نان کی خوانند دیگر آن را
جانهاست بکشته جنبه دیگر
از جوشش عشق مر شهان را
گر می ترسی ضمان تو عشق
صد جان بفراش بر ضمان را
از بهر هوای آن خداوند
شمس الحق و دین راز دان را
جان چون خفاش و او چو خورشید
لایق باشد چنین جهان را
باد تبریز همچو می گشت
کو شیر کند همی جهان را

مر عاشق شاه را بگوید
ما جز تو ندیده ایم یار را
ای خلق حدیث او مگوید
باقی همه شاهدان شما را
بر غیر خدا حسد نبارد
آنکس که گمان برد خدا را

شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را
ای جان و قوام جمله جانها
پر بخش و روان کن روانها
فریاد ز تیرهای غمزه
وز ابروهای چون کمانها
ای داده بدست ما کلیدی
بگشاده بدان در جهانها
ور نیست شراب بی نشانیت
پس شاه چیست این نشانها
ور تو ز جهان ما نهانی
پیدا که می شوی نهانها
جانی که فتاد در شکر ریز
کی گنجد در دلش جهانها
بربند زبان ما بعصمت
ما را مفکن در این زبانها
ای سخت که فتنه جادوی را
شیری بنموده آهوی را
بنموده از ترنج آلو
کی یافت ترنج آلوی را
منشور بقا نمود سحرت
طومار خیال منطوی را
سوفسطاییم کرد سحر
ای ترک نموده هندوی را
تا جنگ کنند و راست آرند
تقدیر و قضای مستوی را

پیش آر شراب رنگ آمیز
ای ساقی خوب خوب سیما
آن ساغر پر عقار بر ریز
بر وسوسه محال بیما
زان پیش که در رسد گرانی
بر جه سبک و میان ما آ
ما را همه مست و کف زنان کن
وانگاه نظاره کن تماشا
در گردن این فکنده آن دست
کای شاه من و حبیب و مولا
ای کیسه گشاده از سخا و
که خرج کنید بی محابا
صد ما در و صد پدر ندارد
آن مهر که می بجوشد آنجا
آن عربده در شراب دنیاست
در بزم خدا نباشد آنها
خامش که ز شکر نفس کافر
می گوید لا اله الا
بنموده وفا از اینجا
هرگز نرویم ما از اینجا
اینجاست که پا بگل فرو شد
چون بر گیریم پا از اینجا

با تو ز زبان چه باک داریم
ای سود کن همه زیانها
در لعل لبان شکر نهادی
بگشاده بطمع از دهانها
گر زانکه نه در میان مایی
بر سینه چراست این میانها
ور تو ز کمان ما برونی
پس زنده بکیست این کمانها
بگذار فسانهای دنیا
بیزار شدیم ما از آنها
آنکو قدم تر از زمین شد
کی یاد کند ز آسمانها

از سحر تو احولست دیده
در دیده نهاده دوی را
سحر تو نمود بره را گرگ
بنمود ز گند می جوی را
پر باد هوا نیست ریشش
از سحر تو جامعه غوی را
چون پشه نمود و فیل بیکار
پیلان تهمتن قوی را
سوفسطایی مشوش کن
بگشای زبان معنوی را
برخیز و صبوح را بیارا
پر لخلخه کن کنار ما را
از من پرسید کو چه ساقیست
قندست و هزار رطل حلوا
آن کس که چو صعوه زو بشد
آهنگ کند بصید عنقا
می گردد چو ماه نور می ده
حمرا می ده بدان حمیرا
در گردش و شیوهای مستی
در عربده ها و در علالا
وا و نیز ببرده روی چون گل
می بوسد یار را کف پا
دستار و قبا فکنده از سر
کین را بگرو نهید فردا
این می آمد اصول خوشی
کز شکر چنین شدند اعدا
نی شور شر و نی قلبست و نی جنگ
ساقیست و شراب مجلس آرا

اینجا مدد حیات جانست
ذوق است و چشمه را از اینجا
اینجا بخدا که دل نهادیم
کس را مبر ای خدا از اینجا

اینجاست که مرگ ره ندارد / هر کس بدن جدا از اینجا
زینجای برآمدی چو خورشید / روشن کردی مرا از اینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد / زینجا یابد بقا از اینجا
یکبار دگر جهات بردار / یکبار دگر برآ از اینجا
اینجاست شراب لایزالی / در ریز تو ساقیا از اینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست / مشکی پر کن سقا از اینجا
اینجا پر و بال یافت جانها / بگرفت جز هوا از اینجا

بیدار کنید مستیان را / از بهر نبید همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی / از خم قدیم کبریان را
بر راه گلو گذر ندارد / لیکن بگشا برادران را
جان را تو چو مشک ساز ساقی / آن جان شریف غیبیان را
پس جانب آن صبوحیان کش / آن مشک سبک دل گران را
وز ساغرهای چشم مستت / در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده بادهٔ ده / تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنین گزارد / اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره / چو باکشتست آن لبان را
آن نافهٔ مشک را بدست آر / بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا علیات بوی آن مشک / صبری بنهشت یوسفان را
چون نام رسید سجده کن / شمس تبریز درفشان را

تا چند تو پس روی پیش آ / در کفر مرو به سوی کیش آ
در پیش تو نوش بی نیش آ / آخر تو با اصل اصل خویش آ
هرچند بصورت از زمینی / پس رستهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی / آخر تو با اصل اصل خویش آ
خود را چو ببی خودی ببستی / می دان که تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی / آخر تو با اصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه زادهٔ / چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی / آخر تو با اصل اصل خویش آ
هرچند طلسم این جهانی / در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی / آخر تو با اصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی / وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چند نالی / آخر تو با اصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا / تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو طامس است یارا / آخر تو با اصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی / سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش پر آتش آیی / آخر تو با اصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی / شمس تبریز شاه باقی
سبحان الله زهی رواقی / آخر تو با اصل اصل خویش آ

چون خانه روی ز خانهٔ ما / با آتش و با زبانهٔ ما
با رستم زال تا نگویی / از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا چه صادقان نداند / مکر و دغل و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم / چون در سر اوست شانهٔ ما
هرجا پر تیر او ببینی / آنجاست یقین نشانهٔ ما
از عشق بگو که عشق مستست / زنهار مگو ز دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نگویی / ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بخزینه بگویی / والله که تویی خزانهٔ ما
اندر تبریز بد فلانی / اقبال دل فلانهٔ ما

دیدم شه خوب خوش لقا را / آن چشم و چراغ پیشوا را
آن مونس و غمگسار دل را / آن جان و جهان جانفزا را
آنکس که خرد دهد خرد را / آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده گه مه و فلک را / آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جدا همی گفت / کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی / از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که ز جست و جوی رستم / چون یافتم این چنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن / وز دست بیفکن آن عصا را
آن دم موسی ز دل برون کرد / همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیک این بود این / کز هر دو جهان ببر ولا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد / دل داند رشک انبیا را
گفت ای موسی بکف چه داری / گفتا که عصاست راه ما را
گفتا که عصا ز کف بیفکن / بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد / بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تا منش باز / چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری / سازم دشمنت متکا را
تا از جز فضل من ندانی / یاران لطیف و باوفا را
دست و پا بین چو مار گردد / چون درد دهیم دست و پا را
ای دست مگیر غیر ما را / ای پا مطلب جز انتها را
هر مرهم زخم ما که هرجا / رنجیست ز می بود دوا را
نگر بخت کسی ز رنج الا / آمد بترش زنی جزا را
از دانه گریز بیم آنجاست / بگذار بعقل بیم جا را

دیدم رخ خوب گلشنی را / آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را / آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آنجا / بگذارم مستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد / آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم / این بخت و سعادت سنی را
این بوی گلی که کرد جوگی / هر پشت دو تای منحنی را
در عشق بدل شود همه چیز / ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان جان رسیدی / وین تن بگذاشتی تنی را
یاقوت زکات دوست ما را / درویش خورد ز زر غنی را
آن مریم دردمند یابد / تازه رطب ترنجبی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد / منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مراد امنست / در عزلت جوی ایمنی را
عزلت که حلیست خانهٔ دل / در دل خو گیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رساند / آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فرّ خامشی گیر / بگذار تو لاف پرفنی را
زیرا که دلست جای ایمان / در دل می دار مومنی را

ساقی تو شراب لامکان را / آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش روانی / سرمست و روانه کن روان را
یکبار دگر بیا در آموز / ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ / بشکن تو سبوی جسمیان را
عشرت ده عاشقان ما را / حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را / می باربست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را / بگشا سر خم آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را / بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند / تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش / در بانگ در این جهان را

گستاخ مکن تو ناکسان را / در چشم میار این خسان را
ایشان را دار حلقه بر در / هم نیز ببند لاین آن را
ایشان جو ز خویش غم نشد / جون دور کنند ز تو غمان را
یا دیدن دوست یا هوایش / دیگر جه کند کسی جهان را
پیشش جو چراغ پایه مهیست / جون فرصتهاست مهمان را
جون کشت گذاره از مکان چشم / رو بیند جان آن مکان را
تا جوش ببینی ز اندرونت / زان پس بخوری تو داستان را
این حال بدان نظر نهفت / با کم شدگان ز عدم نشان را
مقصود ازین بگو ورنی / یعنی که چراغ آسمان را
تبریز از و جو آسمان شد / دل کم ممکنا ز نردبان را

درزی دزدی چو یافت فرصت / کم آرد جامه رسان را
پشت بفسوس و سخره آیند / از طمع میوش این عیان را
جز خلوت عشق نیست درمان / رنج باریک ابلهان را
یا دیدن دوست در خیالش / می دار تو در سجود جان را
وا مانده ازین زمانه باشی / کی بینی تو اصل این زمان را
جان خوردی بی جو فازغانی / بر آتش نه تو فازغان را
نظاره نقد حال خویشی / نظاره درون سست اینان را
جون صد منزل از بر کذشتند / این جون گویم من از کسان را
مخدوم شمس حق و دین را / کو هست پناه انس و جان را

گفتی که گریغ تو بر ما / مرکز بند ست این مفرما
بگذار مرا که خوش بخسپم / در سایه آن ای درخت خرما
وی صورت نو درون جشمم / مانند گهر میان دریا
آن وعده که کرده مراد و شب / گو زمره که تا کنم تقاضا
خورشید و مرا ز همچو خورشید / در حسرت نیست ای معلا
گو مطرب عشق خست و دانا / کز عشق زند نه از تقاضا
ای یار عزیز اگر بود دیدی / طوبی لک یا حبیب طوبی
دانم که سلامهای سوزان / آرد بحبیب عاشقان را
در دگر بگردش اندر آید / با آب دو دیده جرخ جانها

حاجت نیک مگیر حجت / بر نقد بزن مگو که فردا
ای عشق تو در دلم سرشته / جون قند و شکر درون حلوا
داری سر ما سری بجنبان / تو نیز بگو زهی تماشا
گر دست نمی رسد بکور شد / از دور همی کنم تمنا

مردم به امید و این بدیدم / در گور شدم به این تمنا
ای باد سلام ما بدو بر / کاندر دل ما از وست غوغا
عشقیست دوای جرح ما زان / عشقیست مسیر ماه ناز ما
ذکر ست کند وصل محبوب / خاموش که جوش کرد سودا
ما را سفری فتاد بی ما / آنجا دل ما گشاد بی ما
جون در غم دوست جان بدادیم / ما را غم او بزاد بی ما
ما را مکنید یاد مرکز / ما خود مستیم یاد بی ما
در ها همه بسته بود بر ما / بکشود جو راه داد بی ما
ماییم ز خیر و شر رستیم / از طاعت و از فساد بی ما

آن مه که ز ما نهان همی شد / رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما بیم همیشه مست بی می / ما بیم همیشه شاد بی ما
بی ما شده ایم و شاد گوییم / ای ما که همیشه باد بی ما
با ما دل کیقباد بنده ست / بنده ست چو کیقباد بی ما

مشکن دل مرد مشتری را / بگذار ره ستمگری را
مخمور نوم بدست من ده / آن جام شراب گوهری را
فرمای بهندوان جادو / کز حد ببرند ساحری را
یک لحظه معزز مانه پیش آ / جمع آور حلقه پری را
ای عشق برادرانه پیش آ / بگذار سلام سرسری را
ای نوح زمانه هین روان کن / این کشتی طبع لنگری را
پیغام ز نفخ صور داری / بگشای لب پیمبری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ / این صحن رخ مزعفری را

رحم آرد مها که در شریعت / قربان نکنند لاغری را
پندی بده و بصلح آور / آن چشم خمار عبهری را
در شش دره فتاد عاشق / بشکن در حبس ششدری را
صد جا جو قلم میان ببسته ست / تنگ شکر معسکری را
ای ساقی روح از در حق / مگذار حق برادری را
ای نایب مصطفی بگردان / آن ساغر زفت کوثری را
ای سرخ صناعت علمدار / بگشا پر و بال جعفری را
اسپید همی کنم دگر من / در ریز رحیق احمری را
ای در غم تو بسوز و یارب / بگریسته آسمان همه شب
از بس که بریخت اشک بر خاک / شد خاک ز اشک او مطیب
من بودم و چرخ دوش گریان / او را و مرا یکیست مذهب
وز گریه عاشقان چه روید / صد مهر درون شکر لب
این گریه ابر و خنده خاک / از بهر من و تو شد مرکب
خاموش کن و نظاره می کن / اندر طلب جهان و مطلب

گر چرخ بگرید و بخندد / آن جذبه خاک باشد اغلب
از گریه آسمان در آمد / صد باغ بخنده مذهب
از گریه آسمان چه روید / گلها و بنفشها مرطب
آن چشم بگریه می فشارد / تا بفشارد نگار غبغب
زین گریه ما و خنده ما / از بهر نتیجه شد مرتب

از غیرت تو نماند غیرت / با بنده نماند جز که حیرت
صد مسجد من خراب کردم / ترسا بچه ز مهلوای دیرست
تا چند گویی مرا که زر نیست / پیغام مرو وقت نو مهرست
هر چند شبست و بنده مست است / تبریز رسم بدان دو برست

شور و شر آتشیست در دل / این دیده بمی بعشق خیرست
گوی دل من شکسته در رست / در می نرسد فلک بسیرست
مخدومی شمس دین تبریز / صد گوهر بنده در ربیست

آمد رمضان و عید با ماست / قفل آمد و آن کلید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل / وانکس که دل آفرید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک / هر چند تن پلید با ماست
جون مست صلاح دین جمع / منصور و ابا یزید با ماست

بربست دهان و دیده بگشاد / وان نور که دیده دید با ماست
در روزه اگر بد است پاسخ / گنج دل نا پدید با ماست
روزه بزبان حال گوید / کم شو که همه مزید با ماست

امروز جنون نور سید است / زنجیر هزار دل کشید است
با زان بدوی بحجره قلب / آن یوسف حسن را خرید است
تا لاجرم از نگاه مرجان / جالاک ولطیف بر جهید است

امروز گدای های ابلوج / پهلوی جوالها دریدست
جانها همه شب بفر و اقبال / در نرگس و یاسمن چریدست

امروز بنفشه زار ولاله / از سنگ وکلوخ بر دمیدست
گویی که خدای عالمی نو / در عالمی کهنه آفریدست
بر چهرهٔ چون زر تو گازست / آن سیمبری مگر گزیدست
خاموش تفرج چمن کن / کام و زبان بند دو دیدست
آن خواجه اگرچه تیزگوش است / استیزه کن وگران ز گوش است
هش دار که آن زیرکا چیست / بحر بین که زیرکی بجوش است
در روی تو بنگرد بخندد / مغرور مشو که روی پوش است
با این همه روحها جو زنبور / طواف ویند زانک نوش است

بازار جهان بگشت برپاست / زین در همه خارش وگری هست
در یم صدفی قرار گیرد / کو را بود او نه گوهری هست
که در یم وگاه سوی ساحل / در جستن قطره اش سری هست

یک لحظه ز کوی یار دوری / در مذهب عاشقان حرامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ / پابستهٔ این شگرف دامست
آن نقل کن که جان فزاست / وان باده طلب که با قوامست
خاموش کن و زبان نشین / چون مستی و این کنار بامست
ای از کرم تو کار ما را / مرجای کی خرمیست ماراست
مرباد چغانهٔ گرفته / کو منتظر اشارت ماست
مر بلبل مست بی نهالی / مانندهٔ راح روح افزاست

جز کشتن عاشقان چه شغلست / جز کشتن خلق چیست کارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم / از غمزهٔ چشم پرخمارت
یک مرده بخاک در نماند / گر رنجه شوی کنی زیارت

بشکفت درخت در زمستان / در بهمن میوها پزیدست
ای عارف عاشق این غزل گو / کت عشق ز عاشقان گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را / کندر غم او بسی طپیدست

من غرهٔ پُسته خندهٔ او / ایمن گشتم که او خموش است
مرجا که روی مُشست مفتاح / اینجا چه کنی که قفل هوش است
مر دل که بچنگل او در افتاد / چون چنگ همیشه در خراش است
شیریست که غم ز هیبت او / در گور مقیم همچو موش است
آن را که در آخرش خری نیست / او را بطواف مشتری نیست
تا خارشان همی کشاند / مرجای که شور یا شری نیست
آماده صدفی که دُر ندارد / در جُستن درش معبری نیست
خاموش طمع مکن سکینه / آن راست سکون که مخبری نیست
آن ره که بیامدم کدامست / تا باز روم که کار خامست
اندر همه ده اگر کسی هست / والله که اشادنی تمامست
آواره دلا میا بدین سو / آنجا بنشین که خوش مقامست
باقی همه بو و نقش و رنگست / باقی همه جنگ و ننگ و نامست

عاشق بجهان چه غصه دارد / تا جام شراب وصل برجاست
مرآب چو برده دار گشته / اندر پس پرده ظرفه تنهاست
بسیار مگو که وقت آتش است / چون گرسنگی قوم آتش ناست
ای کرده میان سینه غارت / ای جان و هزار جان شکارت
می کش که درست باد دستت / ای جان جهانیان نثارت
بس ساکن بی قرار دیدم / در آتش عشق بی قرارت
جان بوسه دهد خاک تو هر دم / بر بوی کنار بی کنارت
ای کشته ز شاه عشق شهمات / در خشم مباش در مکافات

در باغ فنا در آ و بنگر / در جان بقای خویش جنات
سلطان حقایق و معانی / وز نور قدیم جیز و رایات
تا ساحل بحر سیل پیداست / چون غرقه شود کجاست هیهات

کو همچو خورشید آشنا نیست / هم مغز جملهٔ زمینست
بانگ هاتف برای مدحش / از هر طرفی که این چنینست
خواهم که شوم از آن خرابی / والله که مراد من همینست
من مست میان آن خرابات / جان نعره زنان که عیش اینست
تا بر شنیم که بزم از عقل / در شهر خرد کیم ضمینست

ای عاشق شاه دانکه راحت / در حسبت الرضای آن مهمست
شد جملهٔ روح عشق مجنون / کین عشق صوامع کرامست
عاری که در وست یار عشقست / جان را ز جمال او نظامست
خامش کن و پیر عشق را باش / کندر دو جهان ترا امامست
تا نقش خیال دوست با ماست / ما را همه عمر خود تماشاست
وانجا که مراد دل بر آید / یک خار به از هزار خرماست
چون در سر زلف یار پیچیم / اندر شب قدر قدر ما راست
از باد چو بوی او بپرسیم / در باد صدای چنگ و سرناست
بر آتش از و نشون بخوابیم / ز آتش تیز آب سیماست
آن لکنه که عشق او در آنجاست / پر مغز تر از هزار جوزاست
خامش که تمام ختم گشتست / کلی مراد حق تعالاست
تکرار مکن که مدرسه نیست / لاحول مگو که وسوسه نیست

مر نفسی را از و نصیبیست / مر باغی را از و بهاریست
در مر گوشی از و سماعیست / مر چشم از و در اعتباریست

چون بیشتر کروی نواز خود / بینی زورای این سماوات
چون گشت عیان محو گراست / کز هر نشان بود کرامات
ما ماندهٔ تو ایم شمس تبریز / صد خدمت و صد سلام از ما
با دل گفتم ترا چه دینست / گفتا که هوای شمس دینست
سیمین بر او بیرون تابش / کاسد کن دلبران چینست
گفتم که دلا چه خواهی از وی / گفتا زان می که در جبینست
در هر طرف از خرابی من / حوری ضمیم دگر کمینست
گویی خسرو نهاد بزمی / رقصان شده در میان چنینست
می رانم تا بشهر تبریز / کان شهر خدیو راستینست
پرسید کسی که ره کدامست / گفتم کین راه ترک کامست
چون کام و مراد دوست جویی / پس چیست مراد خود حرامست
کم از سر کوه نیست عشقش / ما را سر کوه این تمامست
مرجیت که صفات ما صوابست / تعیین بهی کنم کدامست

آنجا که وصال دوستانست / والله که میان خانه صحراست
چون بر سر کوی یار خسپیم / بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد / کهسار و زمین حریر و دیباست
بر خاک چو نام او نویسیم / هر پارهٔ خاک حور و حوراست
قصه چه کنم که بر عدم نیز / تا هش چو بریم ملتفی فزاست
وان لحظه که عشق رو نمود / اینها همه از میانه برخاست

تصویر من و نوشتن قدرت / جز نقش و رسوم مدرسه نیست
در شهر شما یکی نگاریست / کز وی دل و عقل بی قراریست
در هر کوبی از و فغانیست / در هر راهی ازو غباریست
در کار شو ای حریفان / کاینجا ما را عظیم کاریست

پنهان یاری بگوش من گفت / کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که بدین طریق می‌گفت / کز نعمتهاش دل فگاریست
او بود رسول خویش و مرسل / کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان غرقگانست / روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس / چون پهلوی تو شکرنثاریست
گرد شکران طمع کم کرد / کان شهوت تیز برگذاریست
اینجا شکریست بی نهایت / اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار / کو را حد نیست یا شماریست

دل آمد و دی بگوش جان گفت / ای نام تو آنک می‌نتان گفت
در زندهٔ آنک گفت پیدا / سوزندهٔ آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان / آنکس که ز بی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل و مغ بد / رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل / آموخت نه بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه‌ها را / آن ابروهای چون کمان گفت
صدگونه زبان زمین برآورد / در پاسخ آنچ آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو / با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان جو / هرکس سخنی ز خاندان گفت
گو شعشعهای قرص خورشید / هر سایه نشین نه سایه بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست / زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه / مشغول شد و بترک کان گفت
وز تنگ قراضه جان عاشق / ترک بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن / خاموش کنم چو او چنان گفت

دود دل ما نشان سوداست / وان دود که از دلست پیداست
این موج که می‌زند دل از خون / آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه نشدند آشنایان / دل نیز بدشمنی چه برخاست
هرسوی که عشق رخت بنهاد / هرجا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم از این ملامت / زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان / زان روی که عشق شمع دلهاست
پا برسر چرخ هفتمین نه / کین عشق بحجره‌های بالاست
هشیار مباش زانک هشیار / در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس / گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر / این گرد سیاه بین که برخاست
هرچند که زیر مغفر پرده / پیداست که سخت جوی و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان / شمعست و شراب و یار تنها

عمر آن عمرست که در وصالست / باقی همه عمرها وبالست
آنکه پر و بال یابد این جان / گر عشق بریده پر و بالست
تجرید تو چون حجاب وصلست / آن تجربه‌ای دو صد عیالست
خاموشی تو چو در غمش نیست / آن خامشیت قیل و قالست
با نام خدای تو شمس دین باش / کاندر اقبال آن تعالست
با کاملیش بگیر نقصان / کان نقصانها از و کمالست
خاکی که ز پای او برآید / آن پایهٔ تخت و رأس مالست
فالی که بگوش آید از وی / بهتر ز هزار چشم حالست
هر خط بدیدم ببندگی او / کو را بر رخ ز دوست خالست
جز دیدن دوست با خیالش / باقی همه چیزها خیالست
نی نی آنجا که آن خیالست / از بهر خدا اگر محالست
جان همچو الف ز نیست او / یک جو نی و او در حوالست
گفتم بخیال او کی آیی / فرمای که آخرین سوالست

گفتا

گفتا که تو کی وی که با تو / این آمدن رهی محالست
ای شمس الدین و ای خداوند / وقت سفرست و ارتحالست
تبریز رها کن و بما آی / کاین اشک دو دیده مال مالست

گرمی نکند لبم بیانت / سر می‌گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است / پس هم سخنست با نهانت
تن از تو همی کند کرانه / جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت / جانش بکشید چون کمانت
هرجا ز تو نهان کند بگوید / در گوش ضمیر رازدانت
این دم اگر از میان برون شد / باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت / در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در تو این غمت انداخت / بس باشد این کشش نشانت

گر جام سپهر زهرپیماست / آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی / از جای برو که جای آنجاست
گر برنزد ز سوز عشق زیرا / جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نبرد کند شتابست / در بختت آتشت کابیناست
پروانه که گرد دود گردد / دود آلودست و خام و رسواست
از خانه و مان بباد ناید / زیرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان / مونسست رفیق و من و سلواست
صحت چه کنی که در سقیمی / هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی / هر مسخره را ز مستی و کیناست
چون خانهٔ دل ز غم شود تنگ / در روی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود چو او نگنجد / تنگی دلم امان ز غوغاست
دندان عدو ز ترش کند ست / شیرینی و ترشی رها بی ماست
خاموش که بحر اگر ترش روست / هم معدن گوهرست و دریاست

کشتی تو ملول و کار زحامست / شب رفت بگو که شب کدامست
یاری بر ما نماز شامست / ما بسته شدیم این چه دامست
ای ریش بخوانده پیشهارا / ابیات ز جبر و خشمهارا
آخر تو بمال چشمها را / ما بسته شدیم این چه دامست
آن آفتها که جان بپذیرد / آن به که بعشق امان بگیرد
زان روی که عاشقان ممیزند / ما بسته شدیم این چه دامست
زلفت بکدام شانه گنجد / با حیلت تو بهانه گنجد
لولی بکدام خانه گنجد / ما بسته شدیم این چه دامست
لا تعتذروا ولا تماروا / لم یبق لعشقه اعتذار
لا صبر بقی ولا قرار / ما بسته شدیم این چه دامست
یا من هو للهوی نظام / البدر فداکم غلام
العیش بلاکم حرام / ما بسته شدیم این چه دامست
گفتم که بیا رگی جنبش کرد / در خون شد عشق قصد کرد
برگشت نگار و سر جنبش کرد / ما بسته شدیم این چه دامست
در عشق هزار خون بجوش است / وز نالهٔ آتشین خروش است
تو گوش منه نه کار گوش است / ما بسته شدیم این چه دامست
در عشق چو جمع بر فروزند / پس خرقه که عاشقان بدوزند
وآخر همه خرقها بسوزند / ما بسته شدیم این چه دامست
چون عاشق گوهر خوشان اند / اندر طلبش بسی شتابند
وانگاه ز جیب خود بیابند / ما بسته شدیم این چه دامست
چون آتش جان زند زبانه / ای دل تو مجو دگر بهانه
خوش خرقه بسوز صوفیانه / ما بسته شدیم این چه دامست
تبریز بگو تو شمس دین را / کز عشق تو می‌کنم چنین را

وز سجده ملال شد زمین را — تا بسته شدیم این چه دامست
گویم سخن شکر نباتست — یا قصهٔ چشمهٔ حیاتست
در خرمن آتشی در انداخت — کز خرمن خود دهاد زکاتست
در آتش عشق چون خلیلی — خوش باش که می دهاد نجاتست
سوگند بسایهٔ لطیفت — سوگند نمی خورم بذاتست
چون جوی روان و ساجدان کرد — تا پاک کند ز سیئاتست
گفتی که خمش کنم نکردی — می خندد عشق بر ثباتست
هر عاشق را ز ره چه بیمست — چون همه عاشقان قدیمست
اندر سفرست لیک چون مه — در طلعت خوب خود مقیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان — ناظر نبری که از دو نیمست
او در طلب چنین درستی — در پیش سبیل چون ندیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز — هر جانم را که همو کریمست
من سر نخورم که سرگرانست — پاچه نخورم که استخوانست
خوردم ز ثرید و پاچه چند — از پاچه سرم از زبانست

بریان نخورم که هم زیانست — من نور خورم که قوت جانست
من خر نخواهم که بندگاهند — من کبک خورم که صید شاهند
لنگی نکنم نه بد لگام من — که عاشق روی آن نگام من
سرکش نشوم نه عکه ام من — قانع نه بزیم که نکره ام من
انصاف بده عوان نزادی — ما را که نبست هیچ شادی
ور دفع دهی تو و برون جست — در کش زبان ز خویشتن به
می دان که زبان نه نقش سوداست — بیرون ز زبان نه صورت ماست
جو نیست جهان و ما بروهم — بر جوی فتاده سایهٔ ماست
جز در رخ جان مخند ای دل — بی او همه خنده گریه افزاست
دل غم نخورد غذاش غم نیست — طوطی است دل او عجب شکرخاست

رخ بر رخ من نهی بگویم — کز بهر چه گرد شادمانست
سرسبز کند چو تره زارست — تا باز خرد ز تر که مانست
عقلت شب قدر دید و صد دید — کز عشق بریده شد برانست
در ذات تو کی بسند جانهاست — چون غرفه شدند در صفاتست
از هر جهتی ترا بلا داد — تا باز کشد بی جهاتست

از رفتن جان چه خوف باشد — او را که خدای جان ندیمست
کی منتظر نسیم باشد — آنکس که سبکتر از نسیمست
چون کشته دست عشق عاشق — هم منعم خویش و هم نعیمست
چون رفت بی طلب بدریا — در بست اگر چه او یتیمست

من عشق خورم که خوش گوارست — ذوق دهنست و نیشو جانست
زین پس سر و پاچه نیست ما را — ما را و کسی که اهل خوانست
من سر نخورم که سرگرانست — پاچه نخورم که استخوانست
من سر نخواهم که با کلاهند — من زر نخواهم که باز خواهند
بالا نپرم نه لکلکم من — کس را نگزم که نی سگم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من — پر هم نشوم نه برکه ام من
دستارم اگر و نهادی — یک کوزه مثلثم ندادی
سالار دهی و خواجه ده — آن باده که گفته ئی بمن ده

زیرا قفصیست این زمانه — بیرون همه کوه قاف و عنقاست
اینجا سرتکنه ایست مشکل — اینجا نبود ولیک اینجاست
آن دل نبود که باشد او تنگ — زان روی که دل فراخ و پهناست
تا شد درخت سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر و بالاست

شاخ

شاخ ار چه نظر به بیخ دارد — کان قوت مغز او هم از پاست
نفسی بهوی الحبیب نارت — لما رأت الکؤس دارت
لما شربته نفسی و نزا — خفت و تصاعدت و طارت
جادت بالروح حین لاقت — لا التفتت و لا استشارت
ای عشق که جمله از تو شادند — وز نور تو عاشقان نزادند
هر کس که سری و دیده داشت — دیدند ترا سری نهادند
چون بوی عنایت تو باشند — زالان همه رستم جهادند
ای دل بر چه که ماه رویان — از پردهٔ غیب رو گشادند
تا عشق زید زنید ایشان — تا یاد بود همه بیادند
ساقی زان می که می چریدند — بفزای که یارکان رسیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال — در خلق پدید و ناپدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق — در عشق تو رختها کشیدند

خود کبر که خرمنی بدارند — نه از خرمن فقر دانه چینند
گر دولتهاء مرا نخواهند — از بهر چه کار رم آفرینند
بایست بود ترش عطیع — چون مخموران بدان نشینند
مرغان ضمیر ز آسمانند — روزی دو سه بستهٔ زمینند
تا قدر وصال حق بدانند — تا درد فراق حق ببینند
شمس تبریز کم سخن بود — شاهان همه صابر و امینند
یا من نعماه غیر معدود — والسعی لدینه غیر مردود
لا یطلب حمدنا لفخر — بل یجعلنا بذاک محمود
والوعد من الحبیب حلو — والسعی الی السعود مسعود

تا خاک شما شدیم در خاک — تخم ستم و جفا مکارید
ای زمره بیان نهام اینت — بر پردهٔ زیر و بم نزارید

مدت یدها الی رحیق — والنفس بنوره استنارت
لا فتت قمراً اذا انجلی — الشمس من الحیا توارت

تو پادشهی و جمله عشاق — هم بنده تو پادشه نژادند
خورشید توی و ذره از پشت — وان نور ترا بیاد دادند
چون از بر تو مدد نباشند — گر حمزه و رستمند بادند
مستند و طرب نهانه دانند — زیرا که نه مست از فسادند

مهمان بفزود می بیفزا — زان خنب که اولیا چشیدند
ای ساقی خوب شکر تند — کان روی نکوت را بدیدند
ای پرده فرو کشید بنگر — کز عشق چه پرده ها دریدند
هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر خمش نشینند
از حلقه برون نه ایم ما نیز — هر چند که آن شهان نگینند
شیر بز و نرش مراد شان مپسند — دو دیگ نهاده بهر آنند
هر حالت ما غذای قومیست — زیرا غذیه غیبیان همینند
زانشان ز فلک کسیل کردند — هر چند سنا رکان دینند
بر خاک فراخ سر برزند — آنجا نهلند و بر گزینند

قد اکرمنا و قد دعانا — کی نعبده و نعم معبود
قد بشرنا باللقاء صدقا — من حضرته الکریم مورود
خاصه سغدی که او بهر دم — صد دل بسعود خویشتن برود
آخر کم وفا بیارید — آخر سر عاشقان بخارید
بر مظلومان راه هجران — این ظلم دگر روا مدارید
یا تیر شما ز درد دوری — همچون من خسته دل فکارید

محروم نماند کس ازین در / ما را بکسی بجز شما رید
آن درد که کوه ازو چو ذره / بر ذره کلکی چه می کارید
ای قوم که شیرگیر بودید / آن آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیرگیرش / بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون / پس بی دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست رنج / بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید / گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را مراد جانست / بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم نابد ز جان مترسید / کاندر پی جان کامکارید
عشقیست حریف حیله آموز / گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق حلال گشت حیله / در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو / با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی / بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلا نسازید / کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید / چون کوه حلیم و باوقارید
چون بحر نهان بمظهر آید / مانندهٔ موج بی قرارید
هنگام نثار و درفشانی / چون ابر بوقت نوبهارید
در تیر شهیت اگر شهیدید / در پیش جهت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید / چون شاخ بلند میوه دارید
زآسیب درخت او چو سیبید / چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگدلان زنند تان سنگ / با گوهر خویش یار غارید
چون دامن دریش روانید / گر همچو سحاب برکنارید
چون مه سفرید بام جوش / پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق / با آتش عشق هم بهارید
گر نقش زنیست نقش دزدد / آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل / گر مقبل و گر حلال خوارید
دیدیت کتان همی نگارد / دیگر چه خیال می نگارید
او نان نخود اختیار کرد / چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یکی اختیار باشید / گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگرچه با من / در نطق و سکوت سازوارید

از بهر چه در غم و زحیرید / وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید باران / تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید / آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهانست روزی / گر محتشمید و گر فقیرید
در اول روز تازه زایید / که شب سوی غیب در مسیرید

از دلبر ما نشان که دارد / در خانه مهی نهان که دارد
ای دیده جمال او که بیند / بیرون ز جهان جهان که دارد
آن تیر که جان شکار آنست / بهای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست / صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورت خلق جمله نقش اند / هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدا و خوشه چین اند / آن دست گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم / آخر خبری ز کان که دارد
شادست زمان ز شمس تبریز / آخر بنگر زمان که دارد

از عشق دلم چو ذوفنون شد / از غیرت جان ز عقل چون شد
در من نظری بکرد شاهی / تا این تن خاکم اکنون شد
چون حامله شد دل از دو چشمش / زان حمل گران دلم زبون شد
از چون و چرا اگر برآیی / در گوش بگو بمن که چون شد

شاه جهان که شاه می او / مستور درون کاف و نون شد
این جنبشهای نفس کافر / از هیبت حال او سکون شد
شمس الحق و دین بلست آن خداوند / کز وهم کجا و برون شد
از عالم روح کامل آمد / حاشا که کمال او کنون شد
آن شاخ که خشک بود و بی بر / در دولت شاه سبزگون شد
جان با تن عربده درآمد / تن گفت که جان چرا حرون شد
جان گفت بتن یکی نظر کن / در روی که از وحی افزون شد
تن گرد نکه بتر شد از جان / تن شیخ طریقت جنون شد
پس هر دو ز دوستان ببرند / زیرا که جنون بی فسون شد
عشق شه ما و آنگهی خلق / پس غیرت شاه در درون شد
تبریز بگو و سجده می کن / بگذار سخن که این شجون شد

امروز نگار ما بیامد / وان دلبر و یار ما بیامد
آن گل که میان باغ جانست / امشب بکنار ما بیامد
صحرا گیرم همچو آهو / چون مشک تتار ما بیامد
ای رونق مطربان همی گو / کان رونق کار ما بیامد
آرام مده تو نای و دف را / کارام و قرار ما بیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا / درمان خمار ما بیامد
شمس تبریز شرح فرما / چون فصل بهار ما بیامد

آنجا که چو تو نگار باشد / سالوس و جفا ز عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد / چون رحمت بی‌کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو / ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن شبم را / امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسه آب / هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی / اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه / در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی ز عصا چه اگر بزد / گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت / بر مؤمن خوش گوار باشد
مرکز نرمد خلیل ز آتش / گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف / گر بر پسر آتش بار باشد
آن باد بهار جان باغست / بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت برگ یابد / اشکوفه بر او سوار باشد
احمد چو تراست حاصل ای دل / از بولهبت نفار باشد
این را بر دست و آن برین ماند / کار دنیا قمار باشد
هین دام منه بصید خرگوش / تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گو / خود بو برد آنک یار باشد

آن خواجه خوش لقا چه دارد / بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد ازو تو مشنو / زخمش بطلب که تا چه دارد
نقشش برکش ببین که چندست / در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری / تا برکشی کز صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوگیر / کز بوی می بقا چه دارد
شادانک بجست جان خود را / کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بینید / وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر / کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتیست جان را / گو خود چه کس است تا چه دارد
مستم ز خدا و نیست مستم / سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز / هر سینه جدا جدا چه دارد

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد / آینه اش از صفا چه دارد
اندر سخنش کشاد و گوهر / کز بوی می بقا چه دارد
هرچند ز انبیا نشان گفت / از گوهر انبیا چه دارد
با سایهٔ خود برو مینداز / کو خود چه کس است با چه دارد
عمری بی زید و عمرو بودی / زین پس بنگر خدا چه دارد
این گاه سخن دگر مپیما / بندیش که کهربا چه دارد
آن کز دم من تو رنگ دارد / انصاف که زرق و رنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان / بر خشک چرا درنگ دارد
در قدس دلت چه خوک دیدی / ملک قدس فرنگ دارد
زان زخمهٔ او ممیلبشم این چنگ / بس تن تن و بس ترنگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد / جان تو که عذر لنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر / او سرکشی پلنگ دارد
خامش کن و جاه کم گزیدی / کین جاه فراخ تنگ دارد
آنکس که ز جان ز خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد / از لشکر بی عدد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید / از عاقبت ابد نترسد
مرغی که ز دام نفس خود رست / هر جای که بر پرد نترسد
هر جا نوری که ز اصل است / گر غرقه شود عدد نترسد
وان را که مدد از اندرو است / زین عالم بی مدد نترسد
خود سر بندست آن کسی را / کز عشق تو پا کشد نترسد
هم پردهٔ خویش می درد کو / پردهٔ من و تو درد نترسد
صراف کمین درست وان دزد / از کیسه درم برد نترسد
زنهار بشر برو بدان راه / کانجا دلت از رصد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد / چون وام ز خود ستد نترسد
گلشن ز بهار و باغ و سوسن / وز سرو لطیف قد نترسد

هان تا نروی تو در جوالش / رختش بطلب که تا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو / کز نرگس و لاله تا چه دارد
گرچه صلوات می فرستند / از صفوت مصطفا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن / مندیش که آن ثنا چه دارد
از سر مجموع اصل بگذر / کین اصل جدا جدا چه دارد

وانکس که جدل ببست با تو / با عمر عزیز جنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم / گر نیست بدانکه زنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول / اندر بر خود چو چنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما / از مشرق چرخ تنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریم است / آن نیست که او نهنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل / سودای کلوخ و سنگ دارد

وانکس که بدید حسن یوسف / از حاسد و از حسد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت / از جفته و از لگد نترسد
چون کوه احد دلی بباید / تا او ز جراز احد نترسد
هر جای که هست گنج کنج است / کشتهٔ احد از لحد نترسد
هر تن که برشتهٔ بهشت است / بر دوزخ بر زند نترسد
از ابلهی است نی شجاعت / گر جاهل از خرد نترسد
این مایهٔ لعنت است کابله / دلهای شهان ز خلد نترسد
با زهر چو بستنش چرا او / ز هر دنیا خورد نترسد
در حضرت آنچنان رقیبی / در شاه بنگرد نترسد
آنجا که گران همه شبانند / انجام ردی ز ضد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد / هرگز ز فتن ز جد نترسد
چون گل بشکفت و روی خود دید / زان پس ز قبول و رد نترسد

بس کن هرچند تا قیامت / این بحر گهر دهد نترسد
آن شعلهٔ نور می خرامد / وان فتنهٔ حور می خرامد
مستان شبانه را بشارت / ساقی بسحور می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق / در خون صبور می خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید / کان شاه غیور می خرامد

ای وای تو خوب و خوی تو خوش / چون تو گهری فلک نزاید
آن شخص که هر دو نیست فردا / امروز چرا جفا نماید
از خشم مجای هیچ کس را / تا خشم خدا ترا نخاید
انگاه قضا ز تو بگردد / کان وسوسه در دلت نیاید

ما بر در و بام عشق حیران / آن بام که نردبان ندارد
امروز فغان عاشقی را / بشنو که تر از زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا / جز رقص دگر بیان ندارد
این عالم را اگر آینه است / عشق من و تو گران ندارد
مانند غمزه ات ندیدم / تیر اندازد کمان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو / بی لطف تو جان روان ندارد
آن یوسف خوش عذار آمد / وان عیسی روزگار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن / برخیز که روز کار آمد
دی زفت و بر نقد بستان / کان نقرهٔ خوش عیار آمد
می زن چه عالمی که روز عید است / می کن طربی که یار آمد
از خوبی آن قرار جاها / عالم همه بی قرار آمد
ای مرغ غریب پر بریده / بر جای دو پر چهار آمد
ای پای بیا و پای می کوب / کان سرده نامدار آمد
گفتی باشه چه عذر گویم / خود شاه با عتذار آمد

شب جامه سپید کرد زیرا / کان ماه ز دور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر / با صد شر و شور می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان / کو جانب مور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز / چون نفخهٔ صور می خرامد
آنکس که ببیند کین آید / با او تو چنین کنی نشاید
روی تو و خوی تو لطیف است / بی دل تو لطیف باید
چیزی که بخود نمی پسندد / آن بر دگری چه آزماید
برخیز ز قصد خون خلقان / تا بر سر تو فرو نیاید
ای گفته که مردم این چه مرد است / کابلیس ترا چنین نکاید
آنکس که ز تو نشان ندارد / گر خورشید است آن ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه / پس دل چه دل فغان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است / اما چکند زبان ندارد
هر سو نگران نشست دلها / وان سو که توی کران ندارد
ما تشنه خیال تو ندیدم / بوسه دهد و دهان ندارد
دادی کمری که بر میان شد / طفل دل من میان ندارد

وان سنجق صد هزار نصرت / بر موکب نوبهار آمد
شبری که بصید شیر گردد / سرمست به مرغزار آمد
این شهر امروز چون بهشت است / می گوید شهریار آمد
ماهی از غیب برون کرد / کین مه برا و غبار آمد
هین دامن عشق برگشاید / کز چرخ بهم نثار آمد
هان ای دل بسته بر گشا / کان گم شده در کنار آمد
از پیر مگو که او جوان شد / وز یار مگو که یار آمد
گفتی که کجا رسم ز دستش / دستش همه دستیار آمد

یاری دیدی و نور آمد / خوبی دیدی عقا را آمد
انکس که ز بخت خود گریزد / بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر / لطفیست که بی شمار آمد

آن شمس الدین چو روی بگشاد / بازار بتان بباد برداد
در هم بشکست نور خورشید / برداو سیهی ز روی شمشاد
ظلمت چو بدید سجده اش کرد / شد بنده ظلم جان مرداد
لطفش با کوه غمزه کرد / آن کوه لطیف گشت چون باد
شاگرد وبست جو مر عشق / از وی گشتست عشق استاد
تا گاه بهم زند جهان را / از نو بنهد شگرف بنیاد
از پرتو جان و تابش عشق / آن عالم رفته گرد آباد
هر ذره در و چو آفتابی / هر قطره در و لطیف و دلشاد
از لطف هوای او هوا شکل / سنگ خارا و جان پولاد
سر بر زده نو درون آن کون / از هستی و عدم بری و آزاد
آن عمر ابد که ازرا انجاست / هر کس فنا بویل و فریاد
از بی عقلی بمیرد از عقل / فریاد کنان فنا که بیداد
از صحبت او جهان فانی / بنگر که چه عالم خوش زاد
گو بی تو که این کجا و آن کو / گو شهر عدم کجاست ایجاد
نزدیک بود مسافت راه / چون بدرقه زوست و قوه زاد
یک مشعله بدرقه گرفته / از نور ازل بکرده ایقاد
هر حیرانان شمس دین را / کرده بطریق حق ارشاد
برقی برسیده هم از آن نور / در دیدهٔ بی نصیب حسّاد
در سوخته پردهٔ حسد شان / هر یک شده پاک همچو زهاد
از عین قبول و بخشش او / بی بند کی گشته عبّاد
در دولت اولیا مشرف / وز سایهٔ او پناه اوتاد
تبریز ز عشق آن در تو / رو در دیوار جمله امجاد
هر عرش معظم خدا را / زان گنج که در توست امداد
من دانم و جان هر که آن کیست / پیدا نکنم ز بیم احقاد
الا رمزی که شمس دین بست / کو شوهر دولتست و داماد
مرگ این بشنید و سجده کرد / صدر رحمت ایزدی بر و باد

اول نظر ار چه سرسری بود / سرمایه وصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود / آخر نه بروی آن پری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ / زان روی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ / آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بجز پادشاهی / وز نور مشارقش سیاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی / آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن / چون سایه برو و سر دویدن
چون سرو ز باد هم خمیدن / آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را / جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را / آخر نه بروی آن پری بود
گر سجده هزار عالم ای جان / پرگشت ز قیل و قال ای جان
گر حال و گر محال ای جان / آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شادیم / کند ز پی آفتاب دادیم
ور هم بخسوف در فتادیم / آخر نه بروی آن پری بود
ناموس شکسته ایم و مستیم / صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست ترنج را بخستیم / آخر نه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی / زان چشمهٔ آب زندگانی
گر داد فضولیی نشانی / آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش / نی فصل ربیع و اصل اصلش

گر لاف زدیم ما ز وصلش / آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نشان گفت / رازش باید ز راه جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت / آخر نه بروی آن پری بود

اول نظر ار چه سرسری بود / سرمایه وصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود / آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی / وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی / آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم / در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم / آخر نه بروی آن پری بود
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ / زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان ز دل تنگ / آخر نه بروی آن پری بود
در عشق بدید شد سیاهی / در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی / آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن / چون سایه برو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن / آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را / بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را / آخر نه بروی آن پری بود
گر سجده هزار عالم ای جان / پرگشت ز قیل و قال ای جان
وان شعلهٔ نور حال ای جان / آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طرب نو عشق دادیم / ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو در و گشادیم / آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز رشک خویش رستیم / وان می که ز بوی مست مستیم
وان ساغرها که در شکستیم / آخر نه بروی آن پری بود
باغی که جهان گشت وصلش / خوشتر ز بهار و چهار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش / آخر نه بروی آن پری بود

ای اهل صبوح در چه کارید / شب میگذرد روا مدارید
ماننده آفتاب رخشان / از جام صبوح سر برآرید
ای شب شمران اگر شمارست / باری سر زلف او شمارید
زخمی که زدست وانمایید / کو پنجهٔ شب را شکارید
در خواب شوید ای طویلان / وین خلوت را بما سپارید
می آید آن نگار امشب / جو منتظران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز / داند که شما در انتظارید

ای کز تو همه جفا وفا شد / آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها / بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه / باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت نوح نیست فنا شود / وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک / از من راضی بجان چرا شد
آن نخم عطای تست در جان / کو را کف دست با سخا شد
اغنات بهجست جان را / ور نی زچه روی جان گدا شد
گر عاشق داد بست جودت / پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو سافلین برابر / از عکس تو اثرها صفا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه / تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ / معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت / صد یوسف خوب دلربا شد
از گفت بدار چنگ گوئی / بی گفت تو فهم با نوا شد

این قافله بار ما ندارد / از آتش یار ما ندارد

هرچند درختهای سبزند / بوی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن / دل خسته بهار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق / کو جوش کنار ما ندارد
هرچند که کوه بر قرارست / والله که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست / بوی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره ست / هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را / هر شیر شکار ما ندارد
معنای تو نقد شمس تبریز / آن را که عیار ما ندارد

برخیز که ساقی اندر آمد / وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب و بی نقل / بادام و نبات و شکر آمد
آن جان و جهان ز سبزواری / صد جان و جهان مصور آمد
مشکل آمد پیش طرهٔ او / کان طره ز حسن بر سر آمد
زد حلقهٔ مشک فام و می گفت / بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چگویم / کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش چنانم / با برگ و لطیف و اخضر آمد
در ده می جام و بین که ما را / در مجلس جام دیگر آمد
آن رایت حسن کز نهیبش / اسپاه فرح مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل / آن کار زبد و میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم / زیرا که سخن چو لنگر آمد

برکندگی ز نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز / چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانک نیاز بیش آری / صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ / در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی / خون جوش کند خناق خیزد
رو گردی ناز را بپالا / زیرا طرب از رواق خیزد
یاران طلبد که ذوق یابد / زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چون مشکن او را / چون برشکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چون رباما / دانیم که از فراق خیزد

بیچاره کسی که زر ندارد / وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو / طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت / افسوس که آن دگر ندارد
می گوید دست جام بخشش / ما بدهیمش اگر ندارد
بر روی ریزیم آب حیوان / گر آب بر آن جگر ندارد
بی برگان را دهیم برگی / زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند / گویند دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم / آن را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جان را / جز دست خدای بر ندارد

بیچاره کسی که می ندارد / عوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد / وین ابر کرم برو نبارد
باری دل من صبوح مستست / وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگان را / یا مرد ویم که سر برآرد
امروز گر بخت شرم ازکند / او بر کف مست می نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز / یک لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصا نشان اژدها شد / بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم بمستان / چون جام شراب می سپارد

جانی که ز نور مصطفی زاد / با او تو مگو ز داد و بیداد
هر کز نامی سها حذر آموخت / آزادی جست سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب رست / گلزار بروی او شود شاد
دورست روانهای شادی / از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا / ترکیب موحدان برون باد
زان سو فلکیست نیک روشن / زان سو ملکیست بر مرصاد
کز بخشش او چو جنبش بخشند / بینا و حکیم و نیز استاد
با دیدهٔ جان چو اسپ آنجا / در عالم آب و گل بار شاد
بینی تو و دیگران ببینند / هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید / در مرو بران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان / هم خیمه زنی بنام اوتاد
بوی ببری ز شمس تبریز / کوراست فلک مطیع و منقاد

جان از سفر دراز آمد / بر خاک در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود / از گنج عدم بگاز آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت / در های فلک فراز آمد
بی آب خویش جمله دیدند / هر که از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد / سوز بدونه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت / کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز / زحم آنکه پر نیاز آمد
سر از دریچه برون کن / تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان برآید / کان قبلهٔ هر نماز آمد
از بیش تو رفت باز جانم / طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وارهیدت / کز خط خوش تو جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود / رقصی که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید / کان بند هزار ناز آمد
ترک خر کالبد بگوید / کان شاه براق باز آمد
نور رخ شمس حق تبریز / عالم بگرفت و راز آمد

جان سخرهٔ عشق شمس دین شد / در نالهٔ زار و در حنین شد
پر کرد کمان ز تیر غمزه / در غارهٔ عشق در کمین شد
نفت اندازی ز آتش رخ / با غمزهٔ خونیش قرین شد
بس قافلهٔ دل مرا زد / شهکست بکشت ره نشین شد
هر جا که نشست دل بگرید / آن جای ز گریه یاسمین شد
چون بندهٔ کمترین او گشت / بر جملهٔ مهتران مهین شد
گر صورت عکس آتش بینی / تا ظن نبری که دل غمین شد
بل کز جامش بگشت مستی / سرمست میان حور و عین شد
از بهر رکاب دولت او / این کرهٔ تند چرخ زین شد
کان زری که روا و زونا / در حال همه زرش مستین شد
دل را چو گزید شاه تبریز / دل در صفت جهان گزین شد
در عشق چو آبگینه شد دل / در قوت و زور آهنین شد
در طمع وصال و درد هجران / که لاغر گشت و گه سمین شد
از بهر سجود خاک تبریز / سر تا سر دل همه جبین شد
جانم بهوای شمس دین شد / تا محو رضای شمس دین شد
جان ملکی و جسم خاکی / خاک پاهای شمس دین شد
دلها هر یک چو آفتابی / در ظل همای شمس دین شد
رضوان و بهشت و ساکنانش / سرمست رضای شمس دین شد
بیرون ز جهان بلند تر از جان / جولان که وجای شمس دین شد
بی واسطه خوان ز غنایت / داعی دعای شمس دین شد

زرد گونی همچو محو گی / در نرد دعای شمس دین شد
صد چشم گشاد جان آدم / در بند لقای شمس دین شد
از بهر امان خود بقا ها / در حصن بقای شمس دین شد
چون لایق او نبود چیزی / آخر چه بهای شمس دین شد
او را دیگر دجان فراموش / وردش همه های شمس دین شد
بر خاک عبیر طبع تبریز / این دیده صفای شمس دین شد

خوش باش که هر که راز داند / داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر / شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آبستن بر / تا بر سر شاکران فشاند
تلخی چو بنوشی و بخندی / در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام خوشم من / گویم ترشم دلت نماند
گویی که نهان مکن ولیکن / در گوش تو گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفاییست / گوش تو بگوش ها رساند

دل بی لطف تو جان ندارد / جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ار چه شگرف کار خوابست / بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت / مرکز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان / زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سپیه کلیمی / گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیم است / این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستاره‌ها هزاران / بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست جان را / بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم / می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواه است / و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد / آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهرجانست / کان راه مهرجان ندارد
چون دل بکشش کند بهار / صد کوه غمش گران ندارد
از عشق جوان چون بهار / جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن / کاز اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز / آن شمس که او کران ندارد

دوش از بت من جهان چه می شد / ور ماه من آسمان چه می شد
دل پیش خوشش چه رقص می کرد / وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظر خوش مست می گشت / وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می کرد / وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلاله رنگ بخشد / ورنی سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت / وز نرگس ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخشی گردون / بر چرخ دوان دوان چه می شد
گر زانک نه لطف بیکرانست / آن ماه در این میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالت / یارب که از او مکان چه می شد
بگشاد نقاب بی نشانی / وین عالم با نشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق / ور عقل چو پاسبان چه می شد
از دیدهٔ غیب شمس تبریز / این دیدهٔ غیب دان چه می شد

دیر آمده سفر مکن زود / ای مایهٔ هر مراد و مقصود
ای زاتش عزم رفتن تو / از سینه‌ها برآمد دود
هر عود تلف شود ز آتش / در آتش تست عید هر عود
او میدتو هر دمی بگوید / دستت گیرم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش / سود دم نکند چو بود نی بود

هر دل مبین تو قدر تیم را / من بسته نیم چو تار در بود
هر لحظه بکام همت جو خواهم / ور فضل تو ایمنی بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سینه / در سجدهٔ دوست تو مسجود

رفتیم بقیه را بقا باد / لابد برود هر آنک او زاد
پنگان فلک بدید هر کو / طشتی که ز بام در بغداد
چندین مد و بد کاندرین خاک / شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب هنا ز کاندر آن گور / بس شیر نیست لاجرم باد
آخر چه وفا کند بنایی / کاستون وی است پارهٔ باد
گر بد بودیم بد ببردیم / ورنیک بدیم باد نازباد
گر او حد دهر خویش باشی / امروز روان نشوی چو آحاد
تنها ماند اگر نخواهی / از طاعت و خیر سازاولاد
آن رشته نور غیبت باقیست / کانست بنای روح اوتاد
آن چوم عشق کان زجاج اصل / آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چو بیقرارست / شکل دگر افکنید بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشک / کان طوفانست خیم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتی بود / کز غیب بد بموج مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان / گز حد ببردیم بانگ و فریاد

روزم بعبادت شب آمد / جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یارب جرح / از یارب من بیار رب آمد
یار آمد و جام باده برکف / زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم / این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب / پیروی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت / خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدی / کز عشق چو نعل مرکب آمد
این پس نبود شرف جهان را / کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که چندین / دل را که چه سان مقرب آمد
از پر تو دل جهان پرگل / زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش گردد / هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل / گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز خلوت / با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را / این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک / اندر ره حق مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست / چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده حجب حقست / کز بنده ببنده اقرب آمد

روزی که وصال تو در آمد / پایم ز تو فخر بر سر آمد
جانی که بدید خال او را / گر مشک خرید بد خر آمد
سبحان الله که آن خداوند / اندر چه صفت بکار آمد
هر مس که بدید کیمیایش / از دور دو روی چون زر آمد
لیکن گوش همه ز غیرت / از وصف جمال او کر آمد
هر جبر که او نبود ترش / سوگند خورم که از شر آمد
هر مشک که دید طرهٔ او / او از بن گوش عنبر آمد
هر خار که خاک او ببوسید / فخر دو هزار عبهر آمد
مخدوم و خداوند شمس دینم / کاسد کن تاج سنجر آمد
در روی نرسید وهم جبریل / گر باد و هزار شهپر آمد

ساقی برخیز کان مه آمد / بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه نشاز وقت تنگ است / کان ترک خطا بخرگه آمد

در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
با چون تو مه انکه وقت دریافت تعجیل نکرد انکه آمد
بسکه شد و هر که اوست مقبل بلکه بخت ز خود بدر که آمد

از لعل شراب یار نوشید وز خنده او شکر بخایید
در جنبش شما چو درد میدیند عیسی زاید اگر بزایید
یک موی ز ملعنت [illegible] هست این خلوت خاص را نشاید
چون چشم ز موی پاک گردد در عشق چو چشم بشوایید

غیرت سوزد ز غیرت او چون غیرت او شرار دارد
بیرون از غار می نبیند چون دیده درون غار دارد
از مه رویان کنار گیرد چون عشق تو در کنار دارد

هر برهان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
در حضرت عشق عقل بشکست آنجا چه مجال عقلها بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بد ولا بود
تعظیم کننده بنده باشد وان بنده دران لقا فنا بود
آنجا حسنی لقا بجشود پر امن حسنها فنا بود
وان نافخ صور ماند بی روح کانجا جز روح دوست لا بود

عاقل گردست تا تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از ما ز همه دروغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
پیش تو کسی حدیث عشقت گفت گفتی تو که او مجاز گوید
قدم ز غمت خمیده چون چنگ اسرار غمت بساز گوید
ماه و خور و چرخ خاک انکس کز دلبر سرفراز گوید

عاشق چو پیاله پر ز خون بود چون ساغر می بقهقهه آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت کامست بخرمن که آمد
اندر تبریز بی همو [illegible] نیست آن راکه ز منجم باره آمد
شب رفت حریفکان کجایید شب تا برود شما بیایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وا نمایید
بی مشتی بهشت و [illegible] دوزخ همچون مه چارده برآیید
مویی در چشم نیست اندک زنهار که سرمه بسایید
در عشق خدیو شمس تبریز انصاف که بی شما شمایید
غیرت بدلم چه کار دارد چون دل غم آن نگار دارد
بی غیرتیم بند زعزّی کز مردی نیز عار دارد
آب لطفست با همه کس دور از آتش که نار دارد
مخدومی شمس دین تبریز گل در غم تو چو خار دارد
کر مانه دهر جان فزا بود زیرا که در او پری ما بود
غفلت چراغ ماجرا ما آنجا مستی و عقل از کجا بود
از احمد پا کشید جبرئیل از سدره سفر چو باورا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
یوسف ز عشق بد زلیخا نی زمره و خیل بی نوا بود
در بحر گریخت این مقالات زیرا هنگام آشنا بود
کس با چو تو یار راز گوید یا قصه خویش باز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
من همچو ایاز و تو محمود بشنو سخنی که ایاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی گفتی بطریق گاز گوید
از نور تو شمع جان عاشق با سوزش و با گداز گوید

تا مست شدیم دل جدا شد از ما بگریخت و تا کجا شد
او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
او باز سپید پادشاهاست پر برد بسوی پادشا شد
مرغ سحری بناله آمد وقت قدح و پیاله آمد
از قاضی عدل لایزالی بر ملک ابد قباله آمد
ترک پسر عمو بگویید چون دختر خوب خاله آمد
در باغ طرب اگر ما بین کان بس میمون نواله آمد
با دختر عیش عقد بستیم چون وعده گذشت حاله آمد
هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم کز با خبران خبر ندارد
آن را که دلی نبست در راه خود پنداری جگر ندارد
انکس که نگشت گرد آن در بس نیست که هست و فر ندارد

ای عدل تو کرده چرخ را سیر وی لطف تو کرده باغ را سیر
آن نقل هزار من بریزید تا گردد هر گدا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب کی گردد خلق از خدا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان تا لوت خورند اولیا سیر
کز ملکت سیر شد سلیمان وایوب نگشت از بلا سیر
خاموش کن و دعا مکن آخر نشدی ازین دعا سیر
انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
ما راست صنعت و کان [illegible] ای ساقی جان کجاست ساغر
کم جوی وفا عتاب کم کن ای زنده کن هزار مضطر
چون پیشه مرد زرگری شد هر شهر که رفت کیسه زر گر
خود دل [illegible] که برهانی بار بر هر کب پشت ریش لاغر
بگذار که می چرد ضعیفی در روضه رحمتت محرر

چون دید که بند قفل بگسست در حال دلم گریز پا شد
در خانه مجو که او ملو نیست او مرغ هواست و در هوا شد

ای مخموران ز خواب خیزید رحمت بمثال ژاله آمد
خمها ز میش ذخیره سازید کو ادرار هزار ساله آمد
از بزم نعیم شاه ما رزم هم جام می و نواله آمد
بوسی بلبت حواله بودست پیروعده آن حواله آمد

وانکس که ز دام عشق وارست مرغی باشد که پر ندارد
او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
در راه فکنده است ترکی جز او که فکند بر ندارد
وقت سحرست بیش مخسپید زیرا شب ما سحر ندارد

آخر کی شود از آن لقا سیر آخر کی شود ز یار ما سیر
رو بنمایید ای طربان گر جان خودیم بی شما سیر
در بزم رضای نیست تعلی وز روی دل و چشم انبیا سیر
مشتاب و هم و که کیمیایی تا مس نخرد ز کیمیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر
چه مکر و چه نعل باژگونه است خود گرسنه تا در نیست یا سیر

یا ساقی عشقنا تذکر فالعیش بلا ذاک ابتر
لا تترکنا سدی حیاری الخیر ینال لا یوخر
الحنطة حیث کان حنطه اذ کان کذاک یوم یبذر
ابراک تشیر بون خمرا فی ظل سحابک المخمر
من کاسک للثری نصیب والارض بذاک صار اخضر
یا ساقی همت لا تقصر یا طول حیاتنا المقصر

در سایهٔ دوست چون بود جان / همچون ماهی میان کوثر
طهر خطرا انبیا و طیب / من کان بشدا الملک المطهر

ما را بمران وگر برانی / هم بر تو تنیم چون کبوتر
والفجر الذی ینال عشیر / من نهر رحیقل المفجر

آمد عثمان بهار در بین / واگو غزل ام الکمترتر

انجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
سرمست زبیم و مست میرم / هم مست دوان دوان بمحشر

گر خاک شویم و گر بریزیم / ساقی با ماست بنده پرور
خاکش خوش باد کو است عاشق / خاکش زشراب جان مخمر

آن خاک شکوفه کرد یعنی / مستیم از این سراوان سر
بهتر چو خراب گشت و خوش شد / خاکست خراب نیز بهتر

خاکی کشتی چو مست کشتی / ملاح تو برکشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی / هر لوح جدا ز لوح دیگر

از بند و زغرقه باز رستند / هر تخته کشتی است رهبر
چون خوش بود چنین خرابی / بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر

ما بیم معاشران دولت / همین برکف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا / ای جمله مراد تو میسر

از روی تو تاب یافت خورشید / وز بال تو بر پرید جعفر
ما بیم بلای دی چشیده / چون باغ ز زخم دی معفر

بشنو بهار تو سلامم / در جام کن آن شراب احمر
لوح دل را ز غم فرو شوی / ای شاه مطهر مطهر

ای تو همه را ولی نعمت / بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایهٔ آن ای درخت طوبی / ما راست سعادت مکرر

بر عشق جمال دوست وقفیم / وز جملهٔ کارها مجرد
بر هر که گزید خدمت تو / شد منصب سلطنت مقرر

انکس که بود مرید خورشید / چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه / دردِه می و زین حدیث مگذر

جان را بده از مه و ذره خوش / تا نبود صحبتش مزور
یک قوم همی رسند مهمان / امروز مقدم و موخر

ما گاو شتر کنیم قربان / از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می بهر دنوبان / از بهر مبشران مبشر

تو بهر شتر دلی رها کن / اشتر واری فروست اشکر
شکر گفتم قدح نگفتم / در نقل بود نبید مضمر

ور این نکنی خمش کردم / دانی حکمت خموشی اندر

ای مانده نغار طبع در نار / سر همچو خلیل برکن از غار
بنگر بجهان با عجایب / آراسته چون دکان عطار

در ساکنهای چرخ بنگر / بر جای چه تا بنگند دوار
در سیارات هم نظر کن / از ابر و ستاره ها و انهار

بی پای چگونه می دوانید / آن مرکب تیز تند رهوار
باز آ تو بساکنات بنگر / سیر معنی ببین بهنجار

چون نطفه که در رحم روانست / تحریک و سکون کرد بسیار
همچون که خمیر در سرشتن / در جنبش و گردشست بسیار

بازش بسکون مرگ بنشیند / تا برخیزد بساکنی کار
بازش گردن دراز و کوته / واندر حرکت کیفیت مقدار

بازش بشنو سکینهات / تا پخته شود برای افطار
وانکه بنگر درون جنبش / اغراض نهانه شد باسنار

آنکه تاثیر این عرضها / چون رفت در وهای ابرار
از زرد و قبول و خشم و شادی / از مدح و جزا و ریح و انکار

آثار چو باز گشت این سو / بنگر چه عمل بکرد اثمار
گویی تو مگر که تا بتانند / سیار همی شود بیکبار

پس در جا بی شوند ثابت / انگیخته چیزها با ضمار
در هر برجی بکرده فعلی / زان نحل دگر شود برفتار

این جمله همه برای آنند / تا دیده وری گشاید ابصار
آن صنع بصانع خداوند / می نازد و دل بر است رهوار

گر بگشاید درست از خویش / وز جملهٔ این خیال و افکار
ور موقوفست بر دلیلی / الهام آید ترا ز جبار

تا خدمت او کنی از آن پس / در طاعت او شوی ز اجبار
او بگشاید دو چشم جانت / در غیب روی براست مضمار

اندر خور هر کسی دلیلی / چون لابد تو چشم باشد انوار
گر زانک عنایتش ز حرشد / آید بر صدر و بدر اخیار

مخدوم دلم چراغ عالم / شمس الحق و دین و شمع ابرار
انکس که اگر فرا رسانش / تو بستایی نباشی مکثار

بر خاک کفش چو سجده کردی / از بخت تراست فضل بسیار
گر مرغ بدی شدی همایی / ور سنگ بدی تو در شهوار

گر یک بودی شدی هزاران / نز روی عدد ز روی مقدار
لیکن منشش دار تا نباشی / در خدمت راستش کژی دار

هرچند که عفو و عظمتست / در بانی مست سخن مکار
دور افتی و دیر برمانی / تا باز آیی بخط پرکار

بر عرش فراز داو سر را / در خط لامکان تو سالار
ید بیضا تراست از وی / هرجا که قدم نهی شود از مار

علم خضرست عشق موکی / در سینه شود بجای انکار
نتوان گفتن کجا رساند / آن پرتو لطف او بیکبار

این بخشد او لکمینه را / کو برگذریش کرد نظار

ای یار شکرفی در همه کار / عیار ره و عاشقی تو عیار
نوروز قیامتی که از نو / زیر و زبرست شهر و بازار

من زاری عاشقان حکوم / ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم / در گور مکن مرا نگه دار

ور می خواهی که زنده گردیم / ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم / ای بی تو حیات و عیش بیکار

از من رگ جان بریده بادا / گر بی تو رگم مست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود / نزدیک نمود راه و هموار

از گلشن روی تو شدم مست / بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چو مرغ / پر خون دیدم جناح و منقار

این طرفه که خوشتر ست زحمت / از مردانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی / ای بی تو نگشته بخت بیدار

خود بخت نوی و زندگی تو / باقی نامیست و لاف و آزار
ای کرده مرا ز دل فراموش / آخر چه شود مرا بیاد آر

یکبار چو رفت از در جو / کی گردد چرخ طبع یکبار
خامش که سنبر همی فزاید / آن خواجه عشق را ز گفتار

دارد درویش نوش دیگر / واندر سر و چشم هوش دیگر

در وقت سماع صوفیان را / از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو / کایشان دارند گوش دیگر

صد دیگ بجوش هست اینجا / دارد درویش جوش دیگر
هم زانوی انکه تیش ببینی / سرمست زمی فروش دیگر

درویش ز دوش بار رستست / غیر شب و روز دوش دیگر

کر عالم جمله خار گیرد / ما بیم ز دوست غرق گلزار
زیرا که خبر همه ملولیست / این نی خبرست اصل اخبار
صد بار بگفتمت نگه دار / در خشم و ستیزه پا میفشار
دانی تو یقین و چون ندانی / کز زخمه سخت بسکلد تار
می گویم و می کنم نصیحت / من خشک دماغ گفت و تکرار
می گوید جسم او بتسخر / خوش می گویی بگو دگر بار
استیزه گرست و لاابالیست / کی عشوه خورد حریف خونخوار
خاموش که بی بهار سبزست / بی سنبلت مهرجان و آذار
کس باشد در جهان چنین زار / در عشق چنین مهی گرفتار
کس دید دلی که دل ندارد / یا جانی ز جان خویش بیزار
جمله هنرم قبول او بود / ای من ز جز این قبول بیزار
این بخت به از هزار خوابست / برخیز دلا مخسب زنهار
نی خواب رها کند نه آرام / آن نور خدا و شیر کرار
گفتی که زبان کنی بیان کن / گفتی که تو ملحدی خبان کن
گفتی که ز دل خبر نداری / ای مونس دل مرا زبان کن
کی باشد اختری در افطار / در برج چنین مهی گرفتار
کس دید دلی که دل ندارد / یا جان فنا بتیغ جاندار
علم و عمل قبول او بس / ای من ز جز این قبول بیزار
این وصل به از هزار خوابست / از خواب مکن تو یاد زنهار
می گوید بی خبر ولیکن / صد چشمهٔ شیر زود در اسرار
امشب گرو فتوح شهریارش / اندر ده ماست شاه و سالار

انکس که بعید شد ز معمار / کی کرد دکان رهاش معمور

ما بیم چو جان خموش گویا / حیران شده در خموش دیگر
شب گشت ولیک پیش اغیار / روزست شب مرا ز رخ یار
گر گشت جهان خراب و معمور / مستست دل و خراب دلدار

برچنگ وفا و مهر بالت / گر زخمه زنی بزن بهنجار
می بخش و مخسب لیک نه نیکو / با خفته خراب و فتنه بردار
می خندد بر نصیحت من / آن چشم خمار یار خمار
از تو بترم اگر بنوشم / پوشیده نصیحت تو طرار
خامش کن و از دبیش منت سانم / گز باغ خداست این سمن زار

نومید شده ز کفر و ایمان / اقرار بپیش او چه انکار
من دیدم اگر کسی ندیدست / زیرا که مرا نواخت دیدار
گر خواب مرا ببست هر شب / بخشید نصیب و بخت بیدار
امشب غم عشق شمس تبریز / اندر ده ماست شاه و سالار

گفتی که تو روبهی نه شیر / ما را سقط همه سگان گیر

آواره شده ز کفر و ایمان / اقرار بپیش او چه انکار
من دیدم اگر کسی ندیدست / زیرا که مرا نمود دیدار
گر خواب شبم ببست آن مه / بخشید وصال و بخت بیدار
از گریه خود چه داند آن طفل / کاندر دلها چه دارد آثار
بگری تو اگر تو نی ندانی / کز گریه تست خلد و انهار
نی خواب رها کند نه آرام / آن صبح صفا و شیر کرار
نزدیک توام مرا مبین دور / پهلوی منی مباش مهجور
چشمی که ز چشم من خبر یافت / شد روشن و غیب بین و مخمور

هر دل که نسیم من بپرورد / شد گلشن و گلستانش پرنور
بی من اگرت امیر سازند / باشی بتر از هزار مامور
در برق چه نام بر تو خوانند / آخر چه سیاه آید از مور
خلقان مورند و ما سلیمان / خاموش صبور باش و مستور
نوریست میان شعر احمر / از دیده و روح و وهم برتر
آن روح لطیف صورتی شد / با ابرو و چشم و زلف اشقر
آن صورت او فنای صورت / وان نرگس او چو روز محشر
چون صورت مصطفی فنا شد / عالم بگرفت الله اکبر
ای خفته بیا دیار برخیز / می آید یار غار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد / ای مرده بمرگ یار برخیز
ای داروی صد هزار خسته / نک خسته بی قرار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان / در ماند یکی شکار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم / در حالت اضطرار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو / پرکن قدح و بیار برخیز

آمیخته باش با حریفان / با آب شراب را میامیز
ای غم اجلت درین قنینه است / گرم رو من آی زوست بگریز
مجلس چمنست و گل شکفته / ای ساقی همچو سرو برخیز
ما را چو رخ خوشت برافروز / غم را چو عدوی خود در آویز

چیست که جان پاک ما را / باشد تن خاکسار انباز
بین باز پرید جمله بازان / شه باز زبکوفت طبل شه باز
هان ای دل خسته نقل ما را / روزی دو سه مانده است بساز
بگشای پر سخن گران سو / بی پر باشد همیشه پرواز

بی من اگرت دهند شهری / بی شهد بود هزار زنبور
بیهای جهان اگر بنوشی / بی من نشود مزاج مخمور
خلقان بر فند و یار خورشید / بی گفت تو طامست و مشهور

خواهی چو در ابد و بدوری / برخیز و حجاب نفس بردر
بنمود خدای بی چگونه / بر صورت مصطفی پیمبر
هر که که بخلق بنگریدی / کشتی ز خدا گشاده صد در

زنهار ده خلایق آمد / برخیز تو زینهار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور / از بهر دو سه خمار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور / پایم بخلید خار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد / این جمله روا مدار برخیز
ای نرگس مست مست خفته / وی دلبر خوش عذار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد / ای دوست شکسته وار برخیز
برخیز و صبوح را برانگیز / جان بخش زمانه را و مستیز
یاد تو شراب و باده ما آب / ما چون بر خر تو همچو پالیز
هر کو نفس است در تجلی / هر کو خجلست در عرق ریز
این جام مشعشع الهی / ساقی چو تویی خطاست پرهیز
بشنیم غزل که نوبت تست / مردانه درآ و جست و برخیز
ما بیم فدا بیان جان باز / گستاخ و دلیر و جسم پرداز
ز آغاز همه بآخر آیند / ز آخر برویم ما بآغاز
شش سوی پیر بپر از آن سو / کاندر دل تو رسید آواز
گر خوار و گر عزیزی اینجا / زان سوست بقا و ملک و اعزاز
پوست سخنست اینچ گفتیم / از پوست که یافت مغز آن راز
من از سخنان مهر انگیز / دل پر دارم ز خواب برخیز

ای آنکه رخ تو همچو آتش   یک لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و جوشید   ای شیر بخون من درآمیز
تسلیم قضا شدیم ازیرا   مانند قضا تو تندی و تیز
با تندی تو چه عشق دارم   چون حکم قضا بمن درآویز
با یار که خود بساز پنهان   مستیز بجان تو که مستیز
بنگر که خون دل بر بسته ست   بر گرد قبام چون فراویز
در خشم مکن تو چشم خود را   وان فتنهٔ خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفته ست   آن نرگس پر خمار خون ریز

امروز خوش است دل که تو دوش   خون دل ما بخورده نوش
ای دوش نموده روی چون ماه   وامروز ز هزار شکل و روپوش
دل سجده کنان ز عیش آن چشم   جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار   هش میخواهی ز مرد بیهوش
سرهای تو هم مرا نکویی   من خود ز تو فردوم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه   در خاک خزیده صبر چون موش
هر ذره کنار اگر کشاید   خورشید بگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار   ای ذره بنقد نسیه مفروش
باقی غزل مگو که حیف است   ما در گفتار رود و خاموش
لیکن چکنم که رسم گفته ست   دریا خاموش و موج در جوش

آن مطرب ما خوش است چنگش   دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ ز تندیکی تو بنگر   کز لطف چگونه گشت رنگش
گر تنگ آبی ز زندگانی   بر جه یکبار گیر تنگش

ای خواجه تو عاقلانه می باش   چون بیخبری ز شور او باش
آن چهره که رشک نقش فرخ ست   با ناخن زشت خویش مخراش
آن بت بخیال در نگنجد   تنها بخیال خانه مزاش
جمله بت و بت پرست جویان او ست   غیر گل جمله جیب جز لاش
نی فهم کنند خلق این را   نی دستوری که دم زنم فاش
این باش تو پیچ احوال است   ورنی نه برنج مستی و نی باش
پایان ها را کجا شناسند   چون پوشیده ست شکل روها
گر می دزدی ز زندگان دزد   ای دزد کفن بشست خونباش
اما ز قضاست مستی ما   هم حکم قضاست عاشقی من
خامش که ز شب خبر ندارد   آنکس که بروز خورد خشخاش

چون غم دیدی بنه بر آتش   هر هیزم را چه بهتر آتش
بی دود نباشد ای برادر   پیوسته ز هیزم تر آتش
آن را که ز عشق بوی باشد   از آب حیات بهتر آتش
چون یار رسید جامه برکن   در زن بقبای شنیز آتش
دشمن گوید جزای سودا   با او تو بگو که ای خر آتش
هر چند که سوخت و فنا کرد   اندر شبها ست رهبر آتش
آب چشمم همیشه بادا   دایم بادا درین بر آتش
عشق آتش و ما چو زر درین عشق   دانی چو نسنت با زر آتش
عشق هنرت چو آب ما برد   راضیست دلم زهی هنر آتش
لیک آتش شمس دین مخدوم   کز وی جانست اندر آتش
نور ز نبریز تا چه نوری   کز نور تو گشت با فر آتش
گر لاش نمود راه قلاش   ای مرد و جهانت غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده   جانست جهان تو یک نفس باش
گردیست جهان و اندرین گرد   جاروب نهان شده ست و فراش

این مشغله از کجاست یعنی   آن روز که بشکنی تو خشخاش
عشقی که نهان و آشکار است   خون ریز و ستمگرست و اوباش
چون گشته شوی رو نمانی   من هام نحن من الهوی فقد عاش
عشقست که در نهان نماند   للعاشق کل سره فاش
لا حسن یلذ حیث لا عشق   شاباش زهی جمال شاباش

ما نعره شب زنیم و خاموش   تا در نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام   بر دیک وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید   این شهره کلاه و جامه نوش
شب آمد و جوش خلق بنشست   برخیز گران مباش سرجوش
امشب ز تو قدر یافت بیعت   بر دوش نگیر می نهند دوش
یک چند سماع گوش کردیم   بردار سماع جان بیهوش
ای نی دهنت پر از شکر شد   بیشت کله تسبیح مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی   با چرخه و دلو و چاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی   بیزار شده از شکار خرگوش
خرگوش که صور نند بیجان   گر ما به پر از نگار منقوش
با نقش چه بیشه هیچ کم گوی   وز ناقهٔ مرده شیر کم دوش
از شیر بگریز و یار شیر باش   کاندر سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال در رسیدن   درکش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بی خواب   از خواب شده ست مان فراموش
شب چتر سیاه دار و بادی   نعرهٔ دهلست و بانگ چاووش
این فتنه بهر دمی فزونست   امشب بترست عشق از دوش
شب جیبست نقاب روی مقصود   کای رحمت و آفرین بر آن گوش
همچون طبلک شب روان فروکوب   زیرا که سوار شد سیاوش

ای مونس و غمگسار عاشق   وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت   از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو   بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی   در واسطه یادگار عاشق
آن را که بخویش بار ندهی   کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد   آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد   آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد   آن رفتن راهوار عاشق
ای بنده تو دلگشای عاشق   وی بند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماند   در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفته ست   از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفرانست بر رست   از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیرست که آبهای دیده   در باکردی کنار عاشق
زینها چه زیان چو تو بباشی   چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشبستن بدانکی   وان دانک گنج نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی   آرایش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک   نه چرخ با جنبار عاشق
بس کن که غنا بنقش بند ست   بر همان و سخن گزار عاشق

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ   کان فتنه عذار گلرنگ
نی خوار گذاشت خواجه نی صبر   نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه   بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم   استاره و مه ز رشک در جنگ
استاره بچنگ کز فراقش   این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
هر گوید بی ز آفتابش   تا کی باشم ز چرخ آونگ

بازار وجود بی عقیقش   کوبانش خراب و سنگ بر سنگ
بی صورت با هزار صورت   صورت ده ترک و رومی و زنگ
بگشا سر خنب را دگر بار   تا سر بنهد هزار سرهنگ
مخمور رهد ز قیل و ز قال   تا حشر چو حشریان بود دنگ

ای عشق هزار نام خوش‌تر   فرهنگ ده هزار فرهنگ
در ده ز رحیق خویش یک جام   یا از رز خویش یک کفی بنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون   مستانه برآورند آهنگ

از اصل چو حور زاد باشیم   شاید که همیشه شاد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را   دانی که نکو نهاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست   پس ما همه بر مراد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصرم   هر چند که در مزاد باشیم
خود باد حجاب را رباید   ما منتظران باد باشیم

ما داد طرب دهیم تا ما   در عشق امیر داد باشیم
در عشق توم گشاد دلبیم   چون عشق تو ما گشاد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم   کیخسرو و کیقباد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابست   اندر پس پرده راد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم   تا در دل او بیاد باشیم
از فرقت یار همچو ماهیم   تا زهره و مه رسید آهیم
از فرقت تست جمله تیریم   ای درگه تو گریزگاهیم
هم شکر و قند روز تلخیم   هم مشعلهٔ شب سیاهیم
لطف تو بهار و من چو غم   لطف تو جواب و من گیاهیم

ای ماه برآی تا ببینیم   در نور رخت که بر چه راهیم
هم مرگ منی و هم حیاتم   هم خوف منی و هم پناهم
ای لطف و نوازش تو شیرین   بنواز بلطف گاه گاهم
با تو همه طاعتست و نازم   بی تو همه زلت و گناهم
امروز مرا چه شد چه دانم   امروز من از سبک دلانم
افسوس که ساکن زمینم   انصاف که صارم زمانم
آن بار که چرخ بر نتابد   از قوت عشق می‌کشانم
از لذت و از صفای قندش   بر شهد شدست این دهانم

در دیدهٔ عقل بس نگینم   در دیدهٔ عشق بی مکانم
این طرفه که با تن زمینی   بر پشت فلک همی دوانم
از سینهٔ خویش آتشش را   تا سینهٔ سنگ می‌رسانم
از مشکل شمس خوش تبریز   من نکتهٔ مشکل جهانم
امروز نیم ملول شادم   غم را همه طاق بر نهادم
امروز میان بعیش بستم   رو بند ز روی مه گشادم
یاری که نداد بوسه از ناز   او بوسه بجست و من ندادم
گفتی تو برو که پادشاهی   آری که خوش و خجسته یادم
در من نگه سر کلاهها   سبحان الله کجا فتادم
امروز نیم ملول شادم   غم را همه طاق برنهادم
دی آنک نداد بوسه از ناز   امروز بجست من ندادم

بر سبلت هر کجا ملولیست   گر میر منست و اوستادم
امروز ظریفم و لطیفم   گویی که مگر ز لطف زادم
من دوش عجب چه خواب دیدم   کامروز عظیم با مرادم
بی ساقی و بی شراب مستم   بی تخت و کلاه کیقبادم

بی ساقی و بی شراب مستم   بی تخت و کلاه کیقبادم

دی روز مرید عشق بودم   امروز مرید را مرادم
صیاد من او شد اوست صیدم   شاگرد منست و اوستادم
در خانهٔ من ز غارت عشق   جایی که بماند بود دادم
آن عشرت نو که برگرفتیم   یا دار که ما ز سر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود   صد مصر پر از شکر گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را   چون آب درین جگر گرفتیم
هر نقش که بی تو مرده است   از بهر تو جان نو گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان   از کان همه سیمبر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد   چون ماه از آن سفر گرفتیم
ای برده نماز من بهنگام   حیف وقت نماز شد بیارام
عشق تو وانگهی سلامت   ای دشمن ننگ و دشمن نام
یک حرف بپرس مست بگوی   دل سوخته دیده جنبش جام

عشقی که کلاه کژ نهادست   زو راست شنو که چون فتادم
با مرد و جو بیضه‌ام و زغیبم   عشق از من و من ز عشق زادم

آن دلبر خوب با خبر را   مست و خوش و بیخبر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود ما می   رفتیمش و بام و در گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم   مستانه‌ش از کمر گرفتیم
هر جا نوری که آن ندارد   او را علف سقر گرفتیم
از تابش نور آفتابی   چون ماه جمال و فر گرفتیم

بی شرم و حیا کنم تقاضا   دانی که عزیز بی امانم
ای گلبن جان برای مجلس   بگرفت قناعت که گل فشانم
بسیار شبست کاندرین دشت   من از پی باج راهبانم
هم خانه گریخت از نفیرم   همسایه گریخت از فغانم
ای خواب برو ز میدانم   تا بی کس و ممتحن بمانم
یک لحظه که من سری بخارم   ای عشق نمی‌دهی امانم
ما را بجهان حواله کم کن   ای جان چو که من نه زین جهانم
باری فرما قلاوزی کن   تا رخت بکوی تو کشانم
تیز آب توی و چرخ ماییم   سرگشته چو سنگ آسیاییم
از بهر سکنجبین عسل ده   ما خود همه سرکه می‌فزاییم
گه خیرهٔ نقل خود بسیران   گه خیرهٔ آنک با خود آییم
گاهی مس و گاه زر خالص   گاه از پی مرد کیمیاییم

ای خورده تو خون صد قلندر   ای بر تو حلال خون باشام
مستی تو وانگهی سر و پا   دیوانه وانگهی سرانجام
پیداست که یار من ملولست   خاموش شدم بکام و ناکام
ای جان لطیف وای جهانم   از خواب گران برون جهانم
گر بر دل تو غبار بینم   از اشک خودش فرو نشانم
یک بوسه بده که اندرین راه   من باج عقیق می‌ستانم
شب نعره زنم چو پاسبانان   چون طالب باج کاروانم

چون دیگ بر آتشم نشاندی   در دیگ چه می‌پزی چه دانم
از خشم دو گوش حلم بستی   تا نشنوی آه و فغانم
بگشای رهم که تا شکرریز   جان را بجهان جان رسانم
ای آنک تو جان این نفوسی   ترجیع کنم که زین نفوسی
تو خورشیدی و ما چو ذره   از کوه برآی تا برآییم
گه خیرهٔ تو که تو کجایی   گه خیرهٔ خود که ما کجاییم
گه خیرهٔ بسط خویش و ایثار   یا قبض که مهره در رباییم
ترجیع دو ذوق میل انجی   در دادن و در گرفتن انجی

گه شاد بخورد نشست و تحصیل / گه شادی بخرج آن و تحلیل
جون نحل که یکیست میوه / کامی بنشاند از و تنزیل
گه حاتم وقت اندر ایثار / گه عباسی بطوف و زنبیل
ما با آنیم و این دگر فرع / یا غیر دویم و بی دو تبدیل
ور زانک مرکب از دو ضدیم / تذلیل بیا شدی و تبجیل
هم اصلاحست عز و ذلش / ما تشده رفع و خفض قندیل
پیر اصلاحی برای افساد / پس افسادی برای تعجیل
بس مرغ ضعیف پر شکسته / خرطوم فراز پیل خسته

ای دشمن روزه و نمازم / وی عمر سعادت درازم
هر پرده که ساختم در این / بگذشت از آنک پرده سازم
ای من جو زمین و تو بهاری / پیدا شده از تو جمله رازم
جون صید شدم جگونه پرم / جون مات توم دگر جه بازم
پروانه من جو سوخت بر شمع / دیگر ز جه باشد احترازم
تردیگنری بمن ز عقلم / پس سوی تو من جگونه یازم
بگذار مرا که جمله قندم / گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست / یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان / وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بستن باج دارم / از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست / در گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عافیت مرا کار / محمود بود جو من ایازم

تا با تو قرین شدست جانم / هر جا که روم بگلستانم
تا صورت نو قرین دل شد / بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایه من برین جهانست / غم نیست که من دران جهانم
من عاریه ام دراز که خوش نیست / جیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته ام خوش / در حالت خفتگی روانم
امروز جماد ما شکفته است / امروز میان زندگانم
جون علم بالقلم رهم داد / از تخته نا نبشته خوانم
جون کان ز عقیق در گشادست / جه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد / گر دل شکنست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ / تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگو جیزی / جیزی بمگو که من بدانم

تا جهره آن یگانه دیدم / دل در غم بی کرانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار / بازار ترا بهانه دیدم
دل را جو انار ترش و شیرین / خون بسته و دانه دانه دیدم
زهر عالم همه شکر شد / تا شهد تو در میانه دیدم
جان را جو وثاق و جای زنبور / از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق / زان دوزخ یک زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه است / از جمله آن دو خانه دیدم
یک خانه پر از خمار دیدم / یک خانه می مغانه دیدم
جون عشق جنین دو روی دارد / سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن سر / در دیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را / اندیشه ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی / سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت / کو بد که بخواب لانه دیدم
جانی که ز غم ز پا در آمد / در عالم دل روانه دیدم
جایی که فسانه داند او را / او را سمری فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش / جون بربط و جون چغانه دیدم
پس شانه مکن که طره عشق / بیرون ز حد و دو شانه دیدم
صد شب برا و ترانه گویی / روزت گوید ترانه دیدم
هر ذره که آن دوانه دارد / سوی دل خود دوانه دیدم

تا دلبر خویش را ببینیم / جز در تنگ خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت / جون کمره عشق آن ببینیم
اندر دل درد خانه داریم / در ما نجه بود که همجنبینیم
در حلقه عاشقان قدسی / هر حلقه جو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم / آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی / مستانه مرو که در کمینیم
جون فتنه نشان آسمانیم / جونست که فتنه زمینیم
جون ساده تر از روان پاکیم / پر نقش جرا مثال جینیم
پژمرده شود هزار دولت / ما تازه و تر جو یاسمینیم
گر متهمیم پیش مستی / اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم / کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین جه تاج داریم / زان سر که غلام شمس دینیم

تا عشق تو سوخت همجو عودم / یک عقده نماند از وجودم
گه با روی جرخ زخنه کردم / گه سکه آفتاب سودم
جون مه پی آفتاب رفتم / گه کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد / صد بار منش بیازمودم
این بخشش نیست زور من نیست / گر حلقه سیم در ربودم
گر دشمن جاشتم خفاشم / ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم / کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگان را / من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گر سینه ام کن بود / گر من ز کسل نمی زدودم
تو فیر شد از مکامدم تو / هر تقصیری که من نمودم
من خود جه اگر کنم بجلدی / گر جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم / گر بالایم وگر فرودم
از فضل تو ست اگر صحوم / از رشک تو ست اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز / ای عالم سر تا ربودم

تو نایی جان و ما جو نایم / در دم تو بنای تا برآییم
ما خاک کف تو ایم گر جه / در مرتبه خاصه خدایم
گفتیم ز بی خودی غزلها / دریست که از خودی جدائیم
گر راست دلی نور راستینی / کز عنبر دوست مشک سائیم
کو مطرب عشق از دل آرام / تا رقص کنان ز در درآییم
گر صد دوزخ بما در آید / از صد فردوس خوشتر آییم
گر جشم دلت هزار گردد / بویی نبری که ما کجاییم
گر بوی بری سرم ببرید / هر جند بریده سر سراییم
گنجیست نهان بخاک تبریز / ما از سر آن شکسته پاییم

جز جانب دل بدل نیاییم / یک لحظه برون دل نپاییم
ما تشنه نای سر بریده / بی برگ شدیم و با نواییم
همجون جگر کباب عاشق / جز آتش عشق را نشاییم
تا ذره آفتاب عشقیم / ای عشق برآی تا برآییم
ما را ببیان ز ذره ها جوی / ما خرد ترین ذره هاییم
ور زانک بجویی و نیابی / بدهیم نشان که ما کجاییم
در خانه جو آفتاب در تافت / گرد سر روزن سراییم

چون ذره برقص اندر آییم / خورشید ترا مسخر آییم
در خشک و تر جهان نتابیم / نی خشک شویم نی تر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان / ما بر سر چرخ و اختر آییم
زان خرقهٔ خویش خرج کردیم / تا زین تقبای ششدر آییم
گر زهر جهان نهند بر ما / از باطن خویش شکر آییم
از خون عدو نبید سازیم / وانگه بکشیم و خنجر آییم
طغرای امان ما نشست او / کی از اجلی بغرغر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم / در عالم عشق اظهر آییم

در هر سحری ز مشرق عشق / همچون خورشید ما برآییم
بس نالهٔ مشتها شنیدیم / کای نور نتاب تا زر آییم
از سیمبری که هست دلبر / از بهر قلادهٔ عنبر آییم
ما مرغ کشان راه فقریم / سرمست نبید احمر آییم
آن روز که پردلان گریزند / در عین وغا چو خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم / هر روز چو حلقه بر در آییم
اندر ملکوت و لامکان ما / بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
در جسم شدست روح طاهر / لی جسم شویم و اطهر آییم
دانی که امروز از چه زردم / ای تو همه شب حریف نردم
گفتم که دلا بیار مهره / کز رفتن مهره من بدردم
دیوانه شدم ز درد مهره / دل را همه شب شکنجه کردم
گفتم که تو برده بعینست / من از تو بعشوه برنگردم
زین دمدمه از خرم بیفکند / دریافت که من سلیم مردم

در نرد دل از تو متهم شد / کو مهره ز بود از نبردم
بگشاد بغل دلم که می جو / گرمست بیاب من نخ زدم
می گفت بلی و گاه نی نی / که عشوه بداد کرم و بردم
دل گفت چگونه دزد باشم / من خازن چرخ لاژوردم
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت / من در پی گرد او چه گردم
در عشق قدیم سال خوردیم / وز گفت حسود برنگردیم
مردانه کنیم کار مردان / پنهان نکنیم آنچ کردیم
بر درد مرا آفرین باد / باقی بر ما که یار دردیم
روزی که گذر کنی بگویم / یاد آور از این نفیر و شورم
تا از تو شود شکرارد / اندر لحد این تن صبورم
وانگاه که بگذری منگار / کز روزن و درگه تو دورم
گو صد کفنم بود ز اطلس / بی خلعت صورت تو عورم
من مور توم توی سلیمان / بگذار مکذار بی حضورم
شمس تبریز دعوتم کن / چون دعوت نفخ صورم
روی تو چو نوبهار دیدم / گل را ز تو شرمسار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس / وان نرگس پرخمار دیدم

زین دمدمها زبان ببستند / بر ما تو مخوان که مرد دردیم
ما را تو بزرد و سیخ مفرست / کز خنجر عشق وی زردیم

پرنور کن آن تنگ لحد را / ای دیده و ای چراغ و نورم
ای خرمن گل شتاب مگذر / خوش کن نفسی بدان بخورم
گر سنگ لحد ببست راهم / از راه خیال بی فتورم
از صحن سرای تو برآیم / در نقب زنی بکر که مورم
خامش کردم بگو تو باقی / کز گفت و شنود خود نفورم

تا درد دل من قرار کردی / دل را ز تو بی قرار دیدم
در عشق توم که عشق را من / از جمله بلا حصار دیدم

از ملک جهان و عیش عالم / من عشق تو اختیار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم / پس عالم را دو بار دیدم
در شهر شما چه یار جویم / چون پای تو شهریار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن / پس گفتن بی شمار دیدم
سر در نکشم ز ضرب که بی سر / سرهای بی کلاه دار دیدم

خود ملک توی و جان عالم / بی تو دو منش مردار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی / این پرده بزن که یار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم / این شکر فشار دیدم
چون پای نماند اندرین راه / من رفتن را سوار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر / بر خاطر او غبار دیدم
زنهار مرا مگو که پیرم / پیری و فنا کجا پذیرم
جز از لب لعل جان نتوشم / عنبر سر زلف او بگیرم
انداختهٔ چو تیر دورم / برگیر که از تو ناگزیرم

من ماهی چشمهٔ حیاتم / من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو / در حکم کمان او چو تیرم
پیش تو همی چرا نترسم / میرم چو توی چرا بمیرم
شکر این را چگونه گویم / بر سنگ تو بشکند سبویم
گفتی که سرت بریده خواهم / پیدا طلبم میان کویم
چون تو سر ما بگفت آری / من خود بجهان دگر چه جویم
عشق تبریز را بیابی / گر باز کنی تو هم بگویم
گر از غم عشق عار داریم / پس ما بجهان چه کار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی / ما روی بدان دیار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری / ما چشم در آن شمار داریم
ای آب حیات در کناری / این آتش از آن کنار داریم
گو سیم و زر شکر شمس تبریز / نی سیم و نه زر نه یار داریم
گر کم شد کان روزگاریم / ره با فتنگان کوی یاریم
نی سر ماند نه عقل اورا / گر ما سر فتنه را بخاریم
تو غرقهٔ وام ابن فقاری / ما وام گزار ابن فخاریم

بی مهر تو گر گلی ببویم / در حال بسوز همچو خارم
ای بر لب من نهاده مهری / می کش تو بسوی خود مهارم
نشخوار غمت زنم چو اشتر / چون اشتر مست کف برآرم

سبحان الله چه رنگ و بوست / کو محو بکرد رنگ و بویم
زان عشق هزار بار مردم / دست از سر خود همی بشویم
ای شمس الدین و ای خداوند / عشق رخ تست مو بمویم

یارب تو مدام قرار ما را / کو بی رخ تو قرار داریم
هر صبح بدان رخ و زلف مشکین / چون باد صبا گذار داریم
چشم تو شکار کرد جان را / ما دیده در آن شکار داریم
زان لاله ستان چه زار گشتیم / یارب که چه لاله زار داریم

گم کرد روزگار چون ما / گر آتش دل برو گماریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست / یک لقمه کنیم و غم نداریم
جانی مانده ست ز میان این وام / جان را بدهیم و برگذاریم
گر ناز ترا بگفت نارم / مهر تو درون سینه دارم
مانندهٔ ماهی ام خموشم / چون موج و چو بحر بی قرارم
مقصود تو چیست من چه دانم / دانم که من اندرین قطارم
هر چند نهان کنم نگویم / در حضرت عشق آشکارم

ماتنده دانه زیر خاکم　　موقوف اشارت بهارم

مردم ز شراب بی نشانی　　خود مست تریم ما جه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست　　بی پا و سریم ما جه دانیم
در حلقهٔ زلف تو گرفتیم　　خوش می شمریم ما جه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد　　ما از تو چریم ما جه دانیم
گر جرخ ضرار منماید　　در تو نگریم ما جه دانیم
شمس تبریز آفتابست　　همجون قمریم ما جه دانیم
ما آفت جان عاشقانیم　　نی خانه نشین و خانه مانیم
اسرار خیالهأ مائیم　　هر سود ارانه ما پرانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو　　جان گفت که سر بسر نشانیم
مردم بغل ترا گرفته　　در راحت و رنج می کشانیم
وانگاه دهان تو ببوسیم　　آنجا برسی که ما نهانیم
جون نقش تو از زمین ببردیم　　دانی که عجایب زمانیم
هم تنگ دلت شود تن تو　　در رقص آیی که جمله جانیم
ای شمس الدین تو شاه تبریز　　از بندگیت شهنشهانیم
ما بر در و بام این سرائیم　　ما منتظران الصلائیم
جون لعل زکوه دل بتابد　　ما آهن و سنگ را نخائیم
ما را بوفای دوست مغربیت　　ما بندهٔ عشق بی وفائیم
خیره ست قفص که ما جه مرغیم　　حیران شده ما که ما جه ایم
ما رونق حسن نو بهاریم　　گلزار رخیم اگر جه خاریم
ابریم بر آسمان اسرار　　جون وقت شود مها ببارم
ما خار نهیم گلرخان را　　از حسن و جمال گر جه خاریم
شیریم درون بیشهٔ عشق　　وان آهو و انجان شکاریم
یا بینیمش و یا که جانرا　　اندر تبریز و اسپاریم

تا بی دم خود زنم دمی خوش　　تا بی سر خود سری بخارم
ما آب دریم ما جه دانیم　　جه شور و شریم ما جه دانیم
تا کوه حسن خود بدیدیم　　رخ همجو زریم ما جه دانیم
خشک و تر ما همه توی تو　　خوش خشک و تریم ما جه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم　　زیر و زبریم ما جه دانیم
گلزار همه اگر بریزد　　گل از تو بریم ما جه دانیم
گر زانک شکر جهان بگیرد　　ما باده خوریم ما جه دانیم

اندر دل تو اگر خیالست　　می پنداری که ما ندانیم
دلها بر ما کبوترانند　　هر لحظه بجانبی پرانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر　　کاندر دمن تو می نشانیم
تا آتش و آب و باد طبعی　　ما بادهٔ خاکیت جشانیم
جون رخت تو در جهان کشیدیم　　آنکه بینی که ما جه سانیم
هر سو نگری مکان ببینی　　پس لاف زنی که لامکانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب　　اقرار کنی که هم زبانیم

جون نعرهٔ الصلا برآید　　ما رقص کنان ز در درآییم
ما را بدعا بیاد آرید　　زیرا پس پردهٔ دعاییم
ما را ببلای او مترسان　　ما زادهٔ ما در بلاییم

بی کار شدیم از همه کار　　جون واقف اصل اصل کاریم
در دیدن غیر دوست کوریم　　در دیدن او دو جشم جاریم
در پردهٔ بندگی نهانیم　　هم پرده در و صد نگاریم
از فرقت شمس دین مخدوم　　تهمت داری که بس فکاریم

مارا

ما را تو جنین مبین گوره　　کین جرخ جو گوی در ربائیم
گو بی که در آی تا ببینیم　　کو بیم در آی تا درآییم
در خانهٔ ما ز در اشت　　و ز زحمت خلق بر درآییم
بر شاخ طرب جو بلبل مست　　با صوت عمیق بر سر آییم
ما در صفتان ملول گشتند　　تا زرنگ شوند جون بر آییم
گلبن جانست و تن گیاهی　　بدرود شویم جون گیاییم
هم غایب و حاضریم ای جان　　این طرفه عجایبی که مائیم
جون پنبه نهی تو بر سر شمع　　دانی تو که مست بی فنائیم
ساده جانیم پیش جانان　　تا تو دانی که ما کجاییم
اطلاق کنیم بندگان را　　زیرا که هلیله و دوائیم
گو بند که سرمها فنا شد　　جشمان داند که ما بقائیم
بر پشتهٔ گور من برقصید　　تا نرگس و یاسمن بر آییم
گر اهل زمین هر اندانند　　این نسبت عجب که از سمائیم
احسنت و زهی بلای دلکش　　بر پشت زمین و در سمائیم
تبریز صلای وصل درده　　ما منتظران آن صلائیم
ما زنده بنور کبریائیم　　بیگانه و سخت آشنائیم
مه نو بکند ز خویشتن بینی　　گر ما رخ خود بدو نمائیم
این هیکل آدمست روپوش　　ما قبلهٔ جمله سجده هائیم
ابلیس نظر جدا جدا داشت　　پنداشت که ما ز حق جدائیم
با خلق بگو برای روپوش　　کو شاه کریم و ما گدائیم
محوییم بحسن شمس تبریز　　در محو نه او بود نه مائیم
ما شاخ گلیم نی گیاهیم　　ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
ما جوی نه ایم بلک آبیم　　ما ابر نه ایم بلک ماهیم
هم خستهٔ غمزه جو تیریم　　هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم
با صحبت همدگر گزینیم　　بر دامن همدگر نشینیم

ما بر لب لطف شهره شاهیم　　هر جند ضعیف هیج تابیم
صد قافلهٔ عشق در پی ما　　بنشن آهنکیم و با درآییم
مشنو ز حسود سوی ما آ　　بکذار که ما باو بر آییم
لرزد گردون ز جا که جستست　　روزی که بشور و شر درآییم
شمس الحق و دین شاه تبریز　　هر رمزی که می کشاییم
جانی ما ئیم جون گلستان　　غایب از جشم جون صفائیم
همجون شمعی در آفتابی　　پیدا نه از آنک در ضیائیم
این صورت ما که ماست دان　　کز نور لقاش بی لقائیم
روزی که هلیله جشند را　　در هاون مرگ خود بسائیم
جون سرمه شویم خرد ریزه　　در جشم ازل طرب فزائیم
از جشم بدان خلاص کشتیم　　لیکن ز شما نه بی وفائیم
ز نرگس و بوی مشک بلاتند　　جون باز که ما عجب هماییم
بی باکی ما حجاب ایشان　　گو بی که زمانه را بلائیم
زاهد روشان جو اهل هویند　　ما شیفتگان زمای مائیم

نفس است جو کرگ لنگ در بیر　　بر یوسف مصر بر فزاییم
در سوزد پر و بال خورشید　　گر ما پر و بال برکشاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم　　تا جان بلطف در ربائیم
شمس تبریز خود بهانه ست　　ماییم بحسن و لطف ماییم
ما را جه ز شاهی و گدایی　　شادیم که شاه را سزاییم

اشکوفهٔ باغ آسمانیم　　نقل و می و مجلس النعیم
لوح و قلمیم نی حروفیم　　تیغ و علمیم نی سپاهیم

یاران همه پیشتر نشینید　　تا جهرهٔ همدگر ببینیم

ما راز درون موافقانست / باطن نبری که ما چنینیم
از عین بغیب راه بردیم / زیرا همراه پیک دینیم
هر روز بباغ اندر آییم / با گلشن و لالها قرینیم
از باغ هر انج جمع کردیم / در پیش نهیم و برگزینیم
اینک دم ما نسیم آن گل / با گلبن گلشن یقینیم
بو ماند ببرد چو بوی بردیم / هر مان کند ار چه ما کهینیم

این دم که نشسته ایم باهم / می برکف و گل در آستینیم
از خانه بباغ داریم / همسایهٔ سرو و یاسمینیم
وز بهر نثار عاشقان را / دامن دامن ز گل بچینیم
از ما دل خویش در مدزدید / ما دزد نه‌ایم ما امینیم
عالم پر شد نصیب آن گل / یعنی که بیا که ما چنینیم
هرچند کمین غلام عشقیم / چون عشق نشسته در کمینیم
ما عاشق و بیدل و فقیریم / هم کودک و هم جوان و پیریم
از آتش عشق برفروزیم / اما چون برف زو نمیریم
گویند شما چه دست گیرید / گو دست نراکه دست گیریم
عاشق که چو شمع می بسوزد / او را چو فتیله ناگزیریم
تو هم شکار بی‌نظیری / ما نیز شکار بی‌نظیریم
ما را بقدوم خویش دریاب / زیر قدم تو چون حصیریم
بالذات نور کبریاییم / بیگانه و سخن آشناییم
هر لاف همی زند که نودم / آخر همه را بهم نماییم
آدم چو بهانه است در پیش / ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
ابلیس مباش در چنین دید / زنهار مگو که زو جداییم
منش دار که کفر محض گفتیم / او شاه جمال و ما گداییم

چون کبر نهیم و حزم و جنگ / ما آتش عشق زو پذیریم
ما خون جگر خوریم چون شیر / چون یوز نه عاشق پنیریم
بر خویشتن پرست همچو خاریم / بر دوست پرست چون حریریم
اما مگریز زانک با تو / آمیخته همچو شهد و شیریم
در حسن تو را ستور گر مست / ما را بر بند ما خمیریم

تو زشت مبین که در حقیقت / بر یوسف مصر بر فزاییم
خورشید و ماه گو نیک گیرد / چون پرده جمال برگشاییم
تو ما را این مبین تو آدم / تا جانت بلطف در رباییم
شمس الحق و دین خود بهانه است / ماییم بلطف حسن ماییم
تلوین ز جهت روا نشاید / حاشا لله که ما سزاییم
من اشتر مست شهریارم / آن خاریم کز گلو برآرم
چون بحر اگر ترش کنم رو / پر گوهر و در بود کنارم
خاری که بپیش خلق عار است / آن عار شدست افتخارم

چون گلبن روی اوست خویم / اشکوفهٔ من بود نثارم
گر یار وصال ما نجوید / با عشق وصال یار عارم
باد منطق برون کن از تنج / کز باد نطق درین غبارم
من جز احد صمد نخواهم / من جز ملک ابد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش / ترسم که بدو رسد نخواهم
من مایهٔ باده‌ام چو انگور / جز ضربت و جز لگد نخواهم
وقتست که جان شوم خالص / کین زحمت کالبد نخواهم

جز رحمت او نبایدم نقل / جز باده که او دهد نخواهم
بی او ز برای عشرت من / خورشید سبو کشد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم / یکساعت اگر رهد نخواهم

احمد گوید برای روپوش / از احمد جز احد نخواهم

گر روی ز تو چشم برندارم / گر تیغ زنی ز تو نگردم
در آتشم ار فرو بری تو / گر آه برآورم نه مردم

شطرنج ندیده‌ایم ماتیم / یک جرعه نخورده‌ایم و مستیم
ما سایهٔ آن بتیم گویی / کز اصل وجود بت پرستیم

نی حاکمی و نه حکم خواهیم / بر حکم تو احتمال خواهیم
ما بدر نه‌ایم از پی بدر / خود را چو هلال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم / کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو / جان را ز تو گوشمال خواهیم

دانم که بجز خدا نداند / سرّ سخنی که ما سراییم
هم گوهر کون لایزالیم / هم قطرهٔ بحر کبریاییم

گر وسوسه کرد گرد بیجم / در پیچش او چرا نشینم
از بندگی خدا ملولم / زیرا که بجان گلو پرستم
چون بر دل من نشست دودی / چون زود چو گرد بر نجستم

تا بشکفد از درون هر خار / صد نرگس و یاسمین و سوسن
جان شب را تو چون چراغی / با جان چراغ را چو روغن
ای جوشن را چو دست داود / یا رستم جنگ را چو جوشن
بستاند هیچ کس بجز تو / تاوان بهار را ز بهمن

مجموع همه سنت شمس تبریز / حقست که من عدد نخواهم
من دوش بتازه عهد کردم / سوگند بجان تو بخوردم
درمان ز کسی دگر نجویم / زیرا ز فراق تست دردم
برخاستم از رهِ جوگردی / برخاک رهِ تو باز کردم
تا آمده سبیل تو شدستیم / تا رفته بدام پای بستیم
همچون شکن دو زلف خوبان / نادیده مصاف ما شکستیم
سایه بنماید و نباشد / ما نیز چو سایه نیست و هستیم
نی سیم و نه زر نه مال خواهیم / از لطف تو پر و بال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش / نی هفته نه مه نه سال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیالت / خود را بکم از خیال خواهیم
چون آینه نقش خود زداییم / چون عکس جناب جمال خواهیم
خاموش ز فال چند لافی / چون حال آمد چه فال خواهیم
هر گه که من و تو با خودآییم / آنگه بخدا که با خداییم
منبیجیم بصورت و بمعنی / ماییم که هرچه هست ماییم

یارب توبه چرا شکستم / وز لقمه دهان چرا نبستم
آخر دیدم بنقل موضع / صد بار و هزار بار رستم
خود من خجل الهموم همّا / از لفظ رسول خوانده استم
اینها که نبشتم از ندامت / آن وقت نبشته بود دستم
از ما مروای چراغ روشن / تا زنده شود هزار چون من
بر هر شاخی هزار میوه / در هر گل تر هزار گلشن
ای روزن خانه را چو خورشید / یا خانهٔ بسته را چو روزن
خورشید پی تو غرق آتش / وز بهر تو ساخت ماه خرمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش / وز عشق تو گل دریده دامن

ای دوست مرا جو نیست تو باکی … من غم نخورم ز وام کردن
وان شب که صبوح او تو باشی … هم روح بود خراب و هم تن
ترکیب به از خراج بلغار … هر سنی سن تو مرا رزه زن
در گوش رباب دل بپیچی … در گفت آیم که تن تنن تن
مستی بگذارم و شوم خاک … تا مست کنی مراد کردن

نومید ابد بنا امیدی … از لطف و عطاش در صفا بین
زندانی خشم سرمدی را … از روی تو سعادت رضا بین
هر خسته عشق روی او را … درمان و مرا رکون دوا بین
اقلام و بلاد و ملک او را … دیوار و در از خور ضیا بین
در نور فشانی دست او را … همچون خورشید این سخا بین

آن جمله هوای این ز مینست … زین پس مطرب تو سازها کن
بی طمع دمی نبود فرو کوب … بی طمع تو حاجتم روا کن
ناگاه اجلی به پیش آید … این حاجت آخرین روا کن
تبریز بگو و سجده کن … خود را بدل رمی رها کن
العشق یقول لی تزین … الزینة عندنا تیقن
لا عیش لخایف کئیب … لا تبرح عندنا فتامن
العشق رسولنا الیکم … ذاک حسن و نحن احسن
من رام الی العلا و جا … هذا سبب الیه برکن

نی نی من و تو مگو رها کن … فرقی چو دو نیست از تو با من
در پوست من و تو همچو انگور … در شیره کجا تو و کجا من
من نخل و سخا نثار کردم … ای بلبش ز جانم از سخا ان

روزی که گذر کنی بنا زار … هم مرد رود ز خویشتن و هم زن
ترکی کند آن صبوح و گوید … با هندوی شب بخشم سر بشکن
گفتی که خموش من خموشم … گر زانکه بیادیم بکافکن
خاکی بودم خموش و ساکن … مستم کردی و مست و روشن
خاموش که گفت نیز منشیست … باش از پی انصتوش الکن
از شمس الدین تو این عطا بین … وین دیده روشن لقا بین
عریانی را ز خلعت تو … هر لحظه کلاه وین قبا بین
آنکس که وراد هی ثنا گفت … از حق تو تحیت و ثنا بین
عشاقش را بخلوت حق … در منزل قرب او دنی بین
از روی شرف و کون نثر مسارند … حق را همه ز نو نوا بین
فرمان و مثال فخر تبریز … بر جان و روان بها روا بین
آغاز کنی ز عشق ها کن … آن قاعده کهن رها کن
در روضه جان ز جان باقی … ای مطرب جان زد و می چه اکن
آخر طمع دو سه درم جنیست … آخر بدل کسی تو جا کن
بر برده شمس دین مخدوم … دف را تو بکوب و خوش وفا کن

لا تنتظر غیرنا فتعمی … لا تله عن الیقین بالظن
من کنت مولاه کیف یهلک … من کنت مناه کیف یحزن
اخشوشنن بالبلاء و اخشی … فالهجر من البلاء اخشن
یا مضطر یا تعال و افلح … فی مسکننا و نعم مسکن
امروز تو خوشتری و با من … بی من تو چگونه و با من
بی تو بودی تو بر سر چرخ … بی من بودم تبا لها من
از نخل بجست و در سخا ماند … آن جان طی و کفت ما من
ای جان لطیف خوش لقا تو … ای آینه دار آن لقا من
ای روی تو نوبهار خندان … احسنت زهی نگار خندان

می بینمت ای نگار در خلد … بر شاخ درخت انار خندان
ای شهره جهان خرابی تو … ای خسرو و شهریار خندان
در پیشه دل خیال رویت … شیرین سخن و نگار خندان
بحر ببست صفات شمس تبریز … پر از در شاهوار خندان
ای روی مه تو شاد خندان … آن روی همیشه باد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی … در مسند عدل و داد خندان
ای آب حیات چون ز سعدی … شد آتش و خاک و باد خندان
ای دشمن عقل و جان شیرین … نور موسی و طور سینین
ای مرج بگویم و تو نسیم … بر خوانده تا نوشته بنشین
ای باعث رزق مستمندان … بی غصه و جوال و حزن جین
دو پاره کلوخ را بگیری … ویسی بسازی از آن و رامین
پس در کف صنع نقش بندی … چون لعبتها اند این سلاطین
تا لاف زند که من شکستم … تو بشکسته بدست تکوین
شب خواب مسافری بلندی … یعنی که بخسب خیز بنشین
نقشی دگری همی فریبم … تا لقمه او شود نخستین
مرا ز پی این نقش کردم … تا کلک مر الکنی تو تحسین
تا روز سوار باش بر صید … مندیش ز بالش و نهالین
امشب صدقات می دهی بده … ان الصدقات للمساکین
بس کن که دعا بسی بکردی … گوش آر از این سپس تا مبین
ای دوست عتاب را رها کن … تدبیر دوای درد ما کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد … مستم کن و دزد را فنا کن

ای ساقی تشنگان مخمور … پس تشنه شدند هر پرستان
سر رشته نیستی نماده … در حسرت نیستند مستان
هر جا که مهست بزم آنجاست … هر جا که ویست نیک گلستان

یک لحظه جدا مباش از من … ای یار نکو عذار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو … بر چشمه و سبزه زار خندان
هر روز ز جا نبی بر آیی … چون دولت نو بهار خندان

آن ماه ز هیچ کس نزاد است … ور زانکه بزاد زاد خندان
آن در که همیشه بسته بودی … وا شد ز تو با گشاد خندان

ای دوست که زمره بست جان برا … تا از تو نشان دهد معین
ای آنک طبیب دردهایی … بی قرص بنفشه و سکنجبین
هر ذوق که غیر حضرت تست … تو شو تنقیب بالش نتین
وان نقش از آن فرو تر آیی … طینی باشد هبا نه طین
بر هم زنشان چو دو سبو تو … تا بشکند آن یکی بتو هین
چون بادی را کنی مصور … طاوس شوند و باز و شاهین
بنشین بخیال خانه دل … هر نقش که می کنیم می بین
تا صورت راست را بدانی … در سینه ز صورتی دگر بین
امشب همه نقشها شکارند … از اسب فرو مگیر تو زین
می گرد بگرد لیلی لیلی … گر مجنونی ز پای منشین
صاع سلطان اگر بجویی … یا بی جوال این یامین

ای دوست جدا مشو تو از ما … ما را ز بلا و غم جدا کن
شادی ز میان غم برانگیز … در عالم بی وفا وفا کن
ای ساقی و دست نگیر مستان … دل را ز وفای مست مستان
از دست بدست بده روان کن … بر دست مگیر مکر و دستان
چون قیصر یا قیصر سنیت … ما را منشان تا بلستان
یک جام برآر همچو خورشید … عالی کن از آن نهال بستان

دیدار حقست مؤمنان را
خوارزم نبیند و دهستان

گر در دل او نمی نشیند
خوش در دل ما نشسته است آن

ای عربده کرده دوش با من
می خورده و کرده جوش با من

گر با تو ز من بدی بگفتند
با بنده بگو مپوش با من

باز آمد آستین فشانان
آن دشمن عقل و جان و ایمان

شوریدهٔ صد هزار فتنه
حیرت که صد هزار حیران

او عقل سبک کجا رباید
عقلی خواهد چو عقل لقمان

آمد که خراج ده بیاور
گفتم که چه ده ده بیست ویران

گفتا ویران مقام گنجست
ویرانهٔ ماست ای مسلمان

ویرانه ز تست چون تو رفتی
معمور شود بعدل سلطان

چون مرده بساز خویشتن را
تا زنده شوی بروح انسان

کاری که کنی تو در میانی
آن کردهٔ حق بود بیقین دان

خاموش که صد هزار رفتست
از گفت زبان و نور فرقان

برخیز و صبوح را بر انجان
ای روی تو آفتاب رخشان

جانها که پرید دوش در خواب
در عالم غیب شد پریشان

مرغان رمیده را فراز آر
خرّافه بزن صفیر برخوان

زیرا هر گل که برگ دارد
او بر نخورد ازین گلستان

چندست فلاوز و همه راه
در هر قدمی هزار ویران

این راه بزن که اندرین راه
خفتند اشتر و مست شتربان

جانت سحرا بعودنیت
نسبی روحی بمقلتین

قد اسکرنی فلیس عندی
روحی نشوی بدانقین

ما اسکر جملة المعانی
حتی اسکر موتتی و حینی

فالشکر عزیز راس مالی
والسکر زیحنی و دینی

الامنکم ابا ملیحین
کل ما جا منک زین

منکر ز برای چشم زخمست
همچون سر خر میان بستان

ای جان تحف وصال دوشین
در خشم چنین مکوش با من

غارت کن صد هزار خانه
ویران کن صد هزار دکان

آن دایهٔ عقل و آفت عقل
آن مونس جان و دشمن جان

او جان خسیس کی پذیرد
جانی خواهد چو بحر عمان

طوفان ز تو شهرها شکستست
یک دجله زند میان طوفان

ویرانه بماده و بروز رو
تشنیع مزن مگو پریشان

حیلت مکن و مگو که رفتم
اندر بنشین در مباش پنهان

گفتی که تو در میان نباشی
آن گفت تو هست عین قرآن

باقی غزل بسر بگویم
نتوان گفتن بپیش جانان

جانها که ز راه نور سیدند
بر ما بدهٔ قدیم بنشان

مرجان بولا بنی و شهری
آواره شدند چون غریبان

مرج آوردند از ره آورد
بی خود گلشان ز جمله بستان

عقلی باید ز عقل بیزار
خوش نیست فلاوزی ز حیران

ای باز خدا در آ باواز
از کنگرهای شهر سلطان

تحیی نفرا بوصل عیش
تهلک نفرا بسیف بین

اذا سکرنی بشر تبین
راح عنب و غمز عین

استهلک حرفتی و شغلی
واستغرق مفخری و شین

لم تمکر بی خداع کید
المکر من الملیح مین

تبرز جلیت وجه قلبی
لم ینق علی الفؤاد رین

چون ذره و آفتاب رقصان
هم خیمه و هم طناب رقصان

هم باده بخنب چرخ جوشان
هم کرهٔ خاک و آب رقصان

در آب خیال روی که بود
کو مست بود خراب رقصان

آن بت چو یکی رباب برداشت
از پردهٔ او رباب رقصان

در حشر ز حسن شاه تبریز
هم جنت و هم عذاب رقصان

چون خم لبت لبالب آمد
زان خم تو خم تاب رقصان

زان ترک خطاست رقص قومی
قومی بره صواب رقصان

دوشینه خدیو شمس دین را
دیدیم دلا بخواب رقصان

جانها ز الست شاه تبریز
وز لذت آن خطاب رقصان

دستار برفت سر هم اکنون
در عشق تو این بدست فاتون

کشتی تنم شکست وانگه
از خون دلم هزار جیحون

دیر آمدن و شتاب رفتن
آیین گلست در گلستان

چون باشد شهر شهریاری
بی دولت و داد و عدل سلطان

شب بر تو آفتاب مستست
خاصه بتموز گرم و تفسان

گرمی خواهند و روشنی هم
مرغان که معوذند با آن

اول نفس از نفس گسستن
اول قدم از قدم بریدن

گفتم که دلا مبارکت باد
در حلقهٔ عاشقان رسیدن

ای دل ز کجا رسید این دم
ای دل ز کجاست این طپیدن

دل گفت بکارخانه بودم
تا خانهٔ آب و گل بریدن

چون پای نماند می کشیدند
چون کوه بیم صورت کشیدن

عقل از کف عشق خورد افیون
مستش دار جنون ز عقل اکنون

جیحون که بعشق بحر می رفت
دریا شد و محو گشت جیحون

بر فرق گرفت موج خویش
می برد ز هر سوی بی سون

در گم شدگی رسید جایی
کانجا نه زمین بد و نه گردون

خون باده جگر کباب و بن دل
با باده و با کباب رقصان

جان گفت اگر سوال اینست
هم نکته و هم جواب رقصان

میخانهٔ جان در آ و می بین
خنب و قدح و شراب رقصان

از بوی تو مردگان کهنه
با تربت و با تراب رقصان

آن پردهٔ تبریز را تو بنواز
ما را خوش کن شتاب رقصان

دریا امروز و خلق دریا
از عشق در خوشاب رقصان

از لذت آن شدیم جمله
هم کودک و شیخ و شاب رقصان

این طرفه که هیچ کس نبیند
کین بنده میان دجلهٔ خون

این قصه بهم دهان بگوید
جز شمس الدین مگو تو بیرون

دیر آمدهٔ هر و شتابان
ای رفتن تو چو رفتن جان

گفتی چو نی چنانک ماهی
افتاده میان ریگ سوزان

من بی تو نیم ولیک خواهم
آن با تو بی که مست پنهان

قانع نشود بگر مخ او
جز خفاشی ز بیم مرغان

ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
بنگر ز کدامی ای غزلخوان

عشق است بر آسمان پریدن
صد پرده بهر نفس دریدن

نا دیده گرفتن این جهان را
و دیدهٔ خویش را بدیدن

زان سوی نظر نظاره کردن
در کوچهٔ سینها دویدن

ای مرغ بگو زبان مرغان
من دانم رمز تو شنیدن

از خانهٔ صنع می پریدم
تا خانهٔ صنع آفریدن

عشق و مجنون و عقل و عاقل
امروز شدند مرد مجنون

در عشق رسید بحر خون دید
بنشست خرد میانهٔ خون

تا گم گردش تمام از خود
تا گشت بعشق جست موزون

گر پیش رود قدم ندارد
ور بنشیند بسر اوست مغبون

ناگاه بدید زان سوی محو   زان سوی جهان نور بیچون
یک سنجق و صد هزار تبریز   از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد   می‌رفت در آن عجیب هامون
تا بوک رسد قدم بدانجا   تا رسته شود ز خویش و با دون
پیش آمد در رهش دو وادی   یک آتش پر ز بیکش گلگون
آواز آمد که رو در آتش   تا یافت شوی بگلستان هون
ور زانک بگلستان در آیی   خود را بینی در آتش و نون
بر پشت فلک بری چو عیسی   وانگه بپستی مرو چو قارون
یکبر بوامان ز شاه جان خو   از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز   کز هر چه صفت کنیش افزون

ما شاد تریم با نوای جان   ما صاف تریم با دل کان
در عشق خودیم جمله بی دل   در روی تو بیم مست و حیران
ما مست تریم با پیاله   ما پاک تریم با دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق   تا خواجه عجب شویم با آن
ایمان عشقست و کفر ماییم   در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز   از یک پرده زنند الحان
دانا چو بداند این سخن را   پس کی رسد این سخن بنادان

جان است و زر است مکسب تن   کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان   زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی   نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید   خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را   بی منت ریسمان و سوزن
گر خانه عالمست تاریک   بگشاید عشق شصت روزن
ور می‌ترسی ز تیر و شمشیر   جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید   دم درکش و باش مرد الکن

وقت آمد توبه را شکستن   وز دام هزار توبه جستن
دست دل جانها گشادن   دست غم را ز پس ببستن
معشوقه روح را بدیدن   لعل لب او ببوسه خستن
در آب حیات غسل کردن   در روی تن خویش را بشستن
برخاستن قیامت از وصالش   تا کی با امید در نشستن
گر بسکلد آن نگار زنجیر   صد پیوستست در آن شکستن
مخدومی شمس دین تبریز   ای جان تو رمیده زین بستن

ابناء ربیعنا تعالوا   فالورد یقول لا تبالوا
والعشق یصیحکم جهارا   الخلد لکم فلا تزالوا
من کان مخرسا جمادا   الیوم تکلموا و قالوا
من کان مبلسا قنوطا   ذابوا و تضاحکوا و نالوا
والحسن علی البها تجلی   والشکر حواه و الکمال
من بعد فان تروا غضوبا   ما ذا غضب فذا دلال

آن وعده که کرده مرا کو   اینجا منم و نوای ما کو
با جمله بلاس جوش باشند   آن عهد بلا سر او فا کو
لب بسته چو بوکر زبابی   آن داد و گشاد و آن عطا کو
ای وعده تو چو صبح صادق   آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام   آن دلداری و آن سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش   ای طایفه بای شما کو
ای سنگدلان جواب گویید   کان زکات عقیق و کیمیا کو

نالم

325

تا سحر نبود چشم ما بست   آن ساحر و آن گره گشا کو
والله که نرفت و نیست نعتش   ما هیچ ز خویش رفته ما کو
تا بر گشاد در ملوا رفت   ای مرغ ضمیر آن هوا کو
ما کو بهانه ظرف کرا باختن   ای در کف صنع ما چو ما کو
بین مشکل سخن بنه بگو رو   می‌خواندت آنگه ز سنا کو

ای رونق نوبهار بر گو   وی شادی لاله زار بر گو
ای غصه می فروش می نوش   ای رحمت شاخ خار بر گو
ای بلبل وای هزار دستان   بر گو صفت بهار بر گو
ای حلقه بگوش و عاشق گل   گوش و بیتش مخار بر گو
شرح قد سرو و چهره گل   بر عرعر و بر جبار بر گو
چون لاف خد از دو رو نهان کرد   بر سر و رو آشکار بر گو
گر پرسند نکته جان زر چیست   بر برگ نظر مدار بر گو
صد شیر و هزار کوه خر گوش   خواهی که کنی شکار بر گو
خواهی که شود قبول عذرت   زان شکوفه خوش عذار بر گو
خواهی که بری قرار مستان   زان نرگس پر خمار بر گو
امروز سر شراب داریم   ساقی شو و نوبهار بر گو
مستی آمد ملول رفت   صد بار و هزار بار بر گو
ای جام شراب دار بر گرد   وی چنگ لطیف تار بر گو
از بهر ثواب و رحمت حق   ای عارف خوش گذار بر گو
ما منتظر توایم بشتاب   ای رحمت انتظار بر گو
تشنیع مزن که صلح اولیتر   نک آورده‌ام نثار بر گو

ای صید رخ تو شیر و آهو   پنهان ز کجا شود جهان رو
چندانک نوازیش نو می‌پوش   می‌بند نقاب نو بر نو
در روزن سینه‌ها بتابید   خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند   صد غلغله عشق که تعالوا
ای قند و لعل تو جگر سوز   وی نرگس دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن   مستانش کشید گوش از آن سو
سی بیت فروختم بیک بیت   بینی که گشاده شد در آن کو

ای عارف خوش کلام بر گو   ای فخر همه کرام بر گو
هر منتهیی ز دست رفته   بر دست گرفته جام بر گو
قایم شو و مات کن خرد را   وز باده با قوام بر گو
تا روح شویم جمله می‌ده   تا خواجه شود غلام بر گو
قانع نشوم بنور روزن   بشکاف حجاب بام بر گو
بیدار مدام خوش رسانی   چون مست شدی مدام بر گو
آن جام چو زر پخته بستان   زان سوختگان خام بر گو
مبدل شد و خوش حطام دنیا   چون رستی ازین حطام بر گو
لب بستم ای بت شکرلب   بی واسطه و پیام بر گو

جز جوهر عشق را وفا کو   با عشق یکی شو و مشو دو
بحر طربست عشق باقی   شد معدن مشک ناف آهو
روی تو هماره سرخ باشد   چون در عشقست هر ترازو
پاکست ز شش جهت رخ عشق   زنهار میار رخ بهر سو
بوی عشقست رهبر عشق   هر گرسنه را بنان برد بو
گر عشق سرشت شو کلامش   ور چشم شود بشو تو ابرو
خواهی که ز پای در نه آیی   با عشق نشین تو در دو زانو
تا زر گردد مس وجودت   جان انا کوی تو کو ذو هو
مو گفتن حال نی بقالست   چون زر کو بد بکیمیا تو

تا مس باشد همی کو دمی — چون زر گردد همی کو دمو
مس گفت بزرگ تو نقالی — زر افکندش چو که رو فو
کردش فارغ ز کیمیاها — نبر بز برفت و شکر می کو
ای داده مرا بلند حالی — وز تو کمیم شده کمالی
پیشم دیت رستم زال — ماننده کننده پیر زالی
یک قطره ز لطف او چکیدی — بر بزم جهان شدی زلالی
چون حال بیا شدست حیثیتم — نزدیک تو باطل و محالی
ای همت آنکه تا درآری — مسکینی را تو در جوالی
درمنزل دال الف ندارد — نی فایده و نه منالی
درمنزل خود الف بکشتی — ایمن باشی ز انتقالی
جانم بفدای آن خداوند — شمس الحق و دین شکر و قند
حقت بربود و غالبت کرد — خرسند شود ز تو بنامی
آن اقبالی که بر سر آید — جانها جو رسد از آن پیامی
در روی می تافت آن شرابی — کش حل بدید و نه حرامی
اندر قدح تو آفتابی — وین خورشیدان و ان غمامی
بوییت ملوث گرد آید — آن گرد دمشم الحرامی
روزی باشد که جان بگیرد — آن مرکب شاه را لگامی
آن دولت را که یاد کردم — ای باد صبا ببر پیامی
دیدی که چه کرد آن پری رو — آن ماه لقای مشتری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان — کاورد بسوی کافری رو
دارد دو هزار سحر مطلق — وای آرد بساحری رو
کافور نثار کرد خورشید — بر چهرهٔ شام عنبری رو
فربه شد عشق و زفت و لمتر — بنهاد خرد بلاغری رو
بس کن که فتنه را مشوران — یا برگردان ز شاعری رو
آمد مه و لشکر ستاره — خورشید گریخت بیکسواره

پیش بینا زبان حالست — واجب شده بر شما و مرجو
نزد مخدوم شمس دین شد — نومید و بکرد سجدهٔ او
مخدوم شمس دین و دنیا — سرچشمهٔ روح جمله اورا
درظلمت تن ز تو دلیلی — برجمله شهان نژاد لالی
چون از تو بقا نبرد بوی — چون گویم بیست زوالی
با تو سری بگفتمی من — گر با فنیت کوش حالی
اقبال نهاده است بر دست — ای بی روزی کم از سوالی
درمنزل دال الف جو آیی — درمنزل دال باش دالی
چون دال شدی درین مقامت — گشتی تو الف ز ذو الجلالی
مخدومی شمس حق و دینت — بخشید چنین فر و جمالی
درعشق تو بوده مر مقامی — تا یابد از نوا و نظامی
اقبال بخدمت تو آمد — سویش بنهادهٔ تو گامی
آن بر سر و دیده پیشت آمد — برکف بنهاده شهره جامی
مرنا قص ناقصی که پوشش — دریافت بگشت او تمامی
ای بر جانها ز نست داغی — برگردن جمله از تو وامی
نبر بز متوا شده علامات — همچو حرمین و همچو شامی
سر بر فلک نهم فرازد — با او برود یکی دو گامی

کشتند همه نشان نگوسار — در حسن خلیل آزری رو
شد جمله جهان بهشت خندان — زان سرو روان عبهری رو
افروخت بهار چون گل سرخ — بر رغم دل مزعفری رو
شد شیشه بزرد همچو لاله — زان بادهٔ لعل احمری رو
بر بادهٔ لعل زد رخ من — تا چند نهد بزرگری رو

آن مه که روز روشن برونست — کو چشم که تا کند نظاره

چشمی که مناره را ببیند — چون بیند مرغ بر مناره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد — بیکار شوی هزار کاره
گر بر سر کوی عشق بینی — سرهای بریده بر قناره

انبوه برهنان که زنست — کاواز دهد کسی که نان نه
امروز قیامت نو برخاست — برخیز قدم بر آسمان نه
ای زمره ز چشمهای بد و — ترکانه تو تیر در کمان نه
چون نکته ز راه چشم گوهی — مارا همه مهر بر دهان نه

در پنجهٔ ماست دامن تو — ای دست در آستین کشیده
چشم من و چشم تو حریفند — ای چشم ز چشم تو چریده
زلف چو رسن چه بر فشاندی — از عشق چو چنبر خمیده
برگرد خیال تو دوانیم — ای بر سر ما غمت دویده
خامش کردم که جمله غیبیم — ای با همه غیبها خریده
ای دیدهٔ راست را است دیده — چون دیدهٔ تو کجاست دیده
اجری خور تو بیا چه باشد — اجری دهٔ تو بیاست دیده
در پرتو آفتاب رویت — در رقص چو ذره هاست دیده
ای دیدهٔ تان چو دل پریشان — در عین دل شماست دیده
چون دیده خدای را ببیند — گویی که مگر خداست دیده
زر شد همه کوه از تجلی — یعنی همه کیمیاست دیده
ای بی تو حیات ها فسرده — وی بی تو سماع مرده مرده
مر آتش زنده از دم نست — رحم آر برین دم شمرده
چون موسی شیرکش نگیریم — با شیر تو ایم خوی کرده
گم گوی ز عشق و عشق می خور — گفتن نبود چنانک خورده
ای نقد ترا ز کان نسیبه — بادا ز خدا خزان نسیبه

ابر دل ما ز عشق این مه — که گرد د جمع و گاه پاره
چون آخر کار لعل گردد — لی کار نبوده است خاره
گر بر زد را تمام بنگر — زنده شده کشتگان دوباره
آن سفره بیار و در میان آ — وانگه سبد به پیش عاشقان نه
تن را چو بیان شکار کردی — جان را برگیر و پیش جان نه
از آتش عشق نردبان ساز — برگنبد چرخ نردبان نه
گر سینه زبان کند ز زحمت — زخمی دیگر بر آن زبان نه
ای اشک چو رفتی از در چشم — آنجا رو و سر بر آستان نه
ای دوش ز دست ما رسیده — امشب بنمی بجان ز دیده
جلت بگذار و آب در روغن — مائیم مریبیه رسیده
ای داده مرا شراب گلگون — گل از رخ زرد من دمیده
رفتی و ز چشم من بریدی — خون آید لا اشک از بریده
بر روزن تو چرا نپرد — مرغی ز قفس بجان رمیده

آن طرهٔ بی وفا چه دیدست — بحر گهر و فاست دیده
ای آنکه ز روز و شب برونی — روز و شب من تراست دیده
بی بی تو دو دیده دشمن جان — اکنون ز تو جان ماست دیده
مردیده جدا جدا ازانست — گز دیدهٔ ما جداست دیده
چون دیدهٔ کوه بر تو افتاد — از مرسنگش چاست دیده

ما بر در عشق حلقه کوبان — تو قفل زده کلید برده
خامیم بیا بسوز مارا — در آتش خویش همچو خرده
در پرده مباش ای دو دیده — خوش نیست بلیس دیده پرده

آید ز خدا خزای خیرت — در نقد بلای جان نسیبه

پیش از تو جهان نقد بودست   از شومی تو جهان نسیه
این دولت تازه بی تو بادا   ای طلعت تو ثبات نسیه
زیرا که بفال بخش منست   هرکو نقد و جهان نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا   الا نبود ممات نسیه
چون جرم تو نقد و توبه نسیه   دادت امشب برات نسیه

ای روز مبارک خجسته   با جمع و تو در میان نشسته
ای هم نفسم همیشه پیش آی   تا زنده شود دم شکسته
پیغام دلست این دو سه حرف   بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو بتیغ من   کآزاد شوم ز رنج و رسته
آن دست بروی خویش برکش   تا گل جبینم دست بسته
یکبار دگر شکرفشان کن   طوطی نگر از قفص بجسته

ای کشته دلت چو سنگ خاره   با خاره و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشه‌ها را   جز آنک شوند پاره پاره
زان می خندی چو صبح صادق   تا پیش تو جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد   اندیشه گریخت بی کناره
چون صبر بدید آن عزیمت   او نیز بجست یک سواره
شد صبر و خرد بماند سودا   می گرید و می زند حراره
خلقی ز جدایی عصیرت   بر راه فتاده چون عصاره
هرچند شد بس خون جگرشان   جستند درین ره و چه چاره
بیگانه شدیم بهر این کار   با عقل و دل هزار کاره
العشق حقیقة الاماره   والشعر طبالة اماره
احذر فامیرنا مغیر   کل یبغی لدیه غاره
اترک هذا و صف فراقا   تنشق بهوله العباره

ای درد دهنده ام دوا ده   تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دواست و دل صبورست   آن چشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود بهر غم   نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید   کحلش کش و نور مصطفا ده
شکرش ده و آنکه نیست نعمت   صبرش ده و آنکهش بلا ده
گر جان ده جهان وفا ندارد   از رحمت خویششان وفا ده
خوی تو خوشست و هم خوی بخش   کار تو عطاست هم عطا ده
آن نی که دم تو خورد روزی   بازش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده بر دل   بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد   این خشم ببر عوض رضا ده
غم منکر بین بکبر آمد   زو ما ز بستان و آشنا ده
رحم آر برین فغان و تشنیع   ورنی کنمش قرین ترجیع

چون با خبری ز هر فغانی   زین حالت آتشین امانی
مهمان من آمدست اندوه   خون ریز و درشت میهمانی
یک لقمه کند هزار جان را   کی داوود بهر نیم جانی
هر سیلی او چو ذوالفقاری   هر نکته او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا   چون تلخ شد آن جهان معانی
دریا چه بود که از نهیبش   پوشید کبود آسمانی
مایم سرشته نوازش   پرورده نازنین جهانی
خو کرده بسلسبیل و تسنیم   با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکرلبان زنخ   هر لحظه عروسی و جوانی
این عیش و طرب درین نیابد   تا شفته شود بامتحانی
جیفست که مجلس لطیفان   تا خوش شود از چنین گرانی
ترجیع شوم رسید یارا   هم بر سر عیش آر ما را

درچاه فتاد دل برآرش   بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا   امروز بسوز دل نزارش
بخشای برین اسیر هجران   بر جان ضعیف بی قرارش
هر چند که ظالمست و مجرم   مظلوم و شکسته دل شمارش
گشتست چو لاله غرقه خون   گشتست چو زعفران عذارش
خواهم که بپیش تو بمیرد   اینست همیشه کسب و کارش
یاری دگری کجا پسندد   آن را که خدا بدست یارش
آن را که بخوانده‌ای تو روزی   مسپار بدست روزگارش
هرچند بزیر کوه غم ماند   اندیشه نیست یار غارش
امسال چو ماه می گدازد   می آید یاد وصل پارش
راهی بگشا درین بیابان   تا می نماند درین غبارش
گر شرح کنم تمام پیغام   فی مانم از شراب و از جام

باشمس الدین دل آرمیده   بر دل ز نسیم او وزیده
از دولت آن نسیم باقی   دل را بگشاده هر دو دیده
بنموده بدان دو دیده دو کون   مانند حسن او ندیده
بازآمده سوی شاه چون باز   دیده یکی قصر برکشیده
آب حیوان ز جوی دولت   بر هر سوی قصر می‌دویده
زان آب حیات همچو بینه   جان و دل جاودان دمیده
پس شمس الدین ز گوشه قصر   در روضه روح بنگریده
آن غنچه روح‌ها هم از دم   در روش بخنده بشکفیده
از غیرت حق بسیده ابری   چون پرده میانه در خزیده
دلها جوانا در غم هجر   آکنده ز خون دل لهیده
از فرقت قامتش چو سرو   مانند بنفشه دل خمیده
شکر بدهان دل چو زهری   زیرا که ز قند او مزیده
زین درد درون دام غیرش   بسیار بهر طرف پریده
از آتش عشق و سوز هجران   کامل صفتی شده پزیده
هر سبزه که رسته داشت از وصل   دندان فراق او چریده
آن دل که ز وصل خرمی بود   چون مسکینان ز دانه چیده
امنش ز خبر تو شمس دین نیست   سلطان خصایل حمیده
وز حسرت آن که روح شیری   از دایه لطف او مکیده
وز غصه آنک می چشد زهر   تا هجر اگر دمی چخیده
بادش ز مواهب خداوند   زان شربت اولین چشیده
بار دگرش بلطف غمزه   از دست دو صد بلا خریده
تو سرمه دیده و دیده   مانند تو گوش ناشنیده

در خدمت تو چو ذوق تقصیر   پشت دل شد از آن خمیده
عشق تو که هست ذات ممجد   کرد است صفات را حمیده
هر حاصلی که روح راست   از خرمن عشق تست چیده
آن باز سپید وصل جانی   از زحمت زاغ هر رمیده
اندر سر مست این که بینم   پا بر سگ کوی تو کزیده
ای بر شیر از خدا بود و لیث   کمتر سگ کو ترا گزیده
شیر از پی آنکه تا شیری   پستان سگ ترا مزیده
ای خدمتت آشکار و پنهان   در مسجد جان و دل سریده
از سجدهٔ تست جان خامان   در عین کمالها پزیده
از عشق تو صد دریچه باز   نفخ فنفخت زان وزیده
خورشید بدیده سایه تو   چون مسکینان ز درد خریده
سرهنگ درت بپرورش کرده   یعنی که نه تو در جریده
عشق مخدوم شمس دین را   از هیچ بهانه شد خریده
هر چند زبان بگفت انها   حیران حیران ز دوست دیده

سبحان الله که بار دیگر / گرد در رخ شاه بس پدیده
عشقش گرد عقیده او / وز جمله عقیده‌ها جهیده
در زی مجوش برید و صلم / جان از دل و دل ز جان بریده
هر صحبت ز قالب ما / آن دیوک مجز خون مکیده
ما تند ادیم طایفی شد / دل با همه کیدش و مکیده
خاک تبریز جان نثار / تا مست ولیده با ولیده

سیل آمد و در ربود جان را / آن سیل ز بحرها زیاده
از خود شیرین چنانک شکر / وز خویش بجوش همچو باده
خود در امم خویش سجده کرده / ای ساجد و مسجد و سجاده
هر چیز ز همه گر بزاید / ای جان تو ز هیچ کس نزاده

ما را و ترا کجا فرستاد / او ماند و دو سه پری خانه
آن سلسله کو بدست دارد / بر بند دگردن زمانه
بستان او گر همی میان ابرو / گم گشت خرد ازین میانه
بر مرکب مملکت سوار او / در دست وی بست تازیانه
خود آن که قاف همچو سیمرغ / گر دست بکویش آشیانه
بادی که ز عشق اوست در تن / ساکن نشود بر از زبانه
ساقی در ده قدح که ما هم / مخمور ز باده شبانه
در دست همیشه‌ام مصحف بود / وز عشق گرفته‌ام چغانه
بس صومعه‌ها که سیل برد / چه سیل که بحر بی کرانه
مستم کن و بیر از چو نیرم / بشنو قصص نبی کنانه
با خویش ز خویش شوند بی چو / تر از داد فلان زوا از فلانه
دیدم که لبش شراب نوشد / کی دید ز لب می مغانه
ماهی ز کنار چرخ بر تافت / گم گشت دلم ازین میانه

از مؤمن و کافر انک دیدش / خالی گردد ازو عقیده
بر هر که فکند سایه تابش / چون باز بسوی شه پریده
لی نی وصلش بآمد و شد / او اطلس بخت ما تنیده
بر دیده بگرده جلوه صورت / هر معنی را کزو شنیده
زیرا بسهیل سوی تبریز / بی پا و پر این دلم دویده
ما او من لفظنا بنطق / لکن لحقایق سدیده
جان آمده در جهان ساده / وز مرکب تن شده پیاده
جانان به لطیف دیده خود را / در خویش دو چشم را گشاده
خلقان بنهاده چشم در جان / جان چشم بخویش در نهاده
هم بر لب خویش بوسه داده / کای شادی جان و جان شاده
می راند سوی شهر تبریز / جان چون شتر و بدن قلاده
دیدی که چه کرد آن یگانه / بر ساخت پری بیک بهانه
ما ابن یفعت و ما چه باشیم / با آن حرکات ساحرانه
از سنگ برون کشید مکری / شاباش زهی شکر فسانه
بر در که اوست دل چو مسمار / بر دوخته خویش بر ستانه
گر او کمر کهی بگیرد / که را چو کهی کند کشانه
از شرم عقیق در فشانش / درها بگداخت دانه دانه
عشاق نمکر ندو این خلق / در مانده اند در مثانه
آبی بر زن که آتش دل / بر چرخ همی برد زبانه
اندر دهنی که بود تسبیح / شعرست و دو بیتی و ترانه
هشیار ز من فسانه باید / مانند رباب بی کمانه
چون مست بود ز باده حق / شهباز شود مگس نشانه
بی خویش گذر کند ز دیوار / بر روی هوا شود روانه
وانگاه چه می جی خدایی / نه از خنب فلان و یا فلانه
این طرفه که شخص دل و جانم / چون چنگ همی کند فغانه

مشنو غم عشق را ز هشیار / کو سر دل بست و سر چانه
دم در کش و فضل و فن رها کن / با باز چه فن زند سمانه
فریاد ز یار خشم کرده / سوگند بخشم و کینه خورده
بر دل قفلی گران نهاده / او رفته کلید را سپرده
ای بی تو شراب درد گشته / ای بی تو سماعها فسرده
ای عشق تو پرده‌ها دریده / سر بیرون کن دمی ز پرده
ماییم دو چشم و جان خیره / بنگر تو بعاشقان خیره
غفلست شبان بگرد احوال / فریاد ازین شبان خیره
از شرق بغرب موج نورت / سر می کند از نهان خیره
گویی که مرا ازو نشان ده / خیره چه دهم نشان خبر
بر روی صلاح دین تو بنگر / تا دریابی بیان خیره
ماییم قدیم عشق باره / باقی دگران همه نظاره
چون چرخ حریف آفتابیم / پنهان نشویم چون ستاره
از ما بنماند جز خیالی / وان نیز برفت پاره پاره
بر آتش عشق صف کشیدند / چون آهن و مس و سنگ خاره

ما از خود خویش توبه کردیم / تا هیچ نمی رویم ازین ده
درویش ز خویشتن تهی شد / پرده تو شراب فقر پرده
بر جای بماند عقل پر غل / اینست سزای پیر فربه
بگریز ز غم بسوی شه رو / وز خانه عاریت برون جه
آخر گل و خار را بدیدی / روز و شب تار را بدیدی
از عالم خاک بر گذشتی / وان گرد و غبار را بدیدک
بی کار شدی ز کار عالم / چون حاصل کار را بدیدی

روزم ز فراق همچو قبری / مویم ز فراق تار سافی

هرگز دیدی تو یا کسی دید / یکدانه ز ذاتش ها نشانه

بر هم زده خانه را و ما را / خال گرفته رخت برده
ای بی تو حباب تلخ گشته / ای بی تو چراغ عیش مرده
ای سرخ و سپید بی تو ماندم / من زرد و شبیم سیاه چرده

تو چون مه و ما بگرد رویت / سرگشته چو آسمان خیره
در دیده هزار شمع رخشان / وین دیده چو شمعدان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهست / وز عشق یکی جهان خیره
از چشم بپرس شرح دریا / کز چشم بود زبان خیره

نظاره کنان ملوک گشتند / ما زین دل گرم شعله خواره
انگشت نما و شهره گشتیم / چون آتش بر سر مناره
مردان ز طریق چاره جستند / با مستی خود نبود چاره
مردانه تمام غرق گشتند / اندر دریای بی کناره
یک جام ز صد هزار جان به / برخیز و تماشا مکن ره
بگزین که کند شراب ما را / تا مرد و یکی شود که و مه
برخیز بزه کن آن کمان را / ماییم کمان و باده چون زه
ما غم نخوریم و خود کی دیدست / تو بار کشی وا و کند عه

بس نقش و نگار در شکستی / تا نقش نگار را بدیدی
می خندد چو گل درین گلستان / کان جان بهار را بدیدی
چون باده ساقی اندر آمیز / چون رنج خمار را بدیدی
از دور مکن نظاره ساقی / کز جانم شد قرار ساقی
عمرم بکنار آمد از غم / در عشق جانان کنار ساقی

یارست کسی که با تو یارست / کو گرد داز تو یار ساقی
داده ست قرار این دلم که / بی تو نکند قرار ساقی
سولی از شمس دین خود تو جوید / از نقد دلم عیار ساقی
من در غلطم بخاک تبریز / در پیش مه عیار ساقی
تا باشد رحمتی کند او / آن حسن و برد بار ساقی

از شمس الدین لطیفهایی / مانندهٔ خم جان فزایی
کشتست بملکها سزاوار / از وی دل و جان بانزایی
در مسجد یوسفان خونی / اندر خوبیست پیشوایی
مدهوش بگشت حسن و افتاد / جون کرد بحسنش اقتدایی
در روی جو آتشش نظر کن / در روی ببینی تو کبریایی
از روح صرف ببینی روی / در چشم نیاری ماورایی
تا در صفت تو بر نویسند / ما زاغ بصر و ما طغایی
جان کدرت ز ضعف روش / یا بد جون روش اصطفایی
در تابش آن جمال می رو / واپس منکر بتنگنایی
کان روی اگر چه خون ریزد / یک تابش اوست خونبهایی
صد قافله بر سم آید آدم / کز قافله اش رسد درایی
در لای بماند جان آن کو / در دعوت او بکرد لایی
از نور محمد پیش و پران / هر جا که بده کلیسیایی
هر راهب کم رهی که دیدش / شد احمد بی دو مجتبایی
تبریز و جهان برای آن شه / انگشت نما که لا فنایی

از قصهٔ حال ما نپرسی / از کشتن عاشقان نترسی
ای کوه عشق از چه بحری / وی آتش عشق از چه جنسی
آنجا که تویی که راه یابد / زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تو دلی نه دیگر آهن / از آتش عشق چند نفسی
جان و دل و نفس مرشه شوربد / تا کی گویم ظلمت نفسی

املأ قدح البقا ندیمی / من خمرة دنک القدیم
صحح املی وداو سقمی / من غمرة لحظک السقیم
للعشق ظعنت یا مقیما / والظاعن طالب المقیم
قد قیل لمن یراک یوما / بشراک بغایة النعیم
لا یدرک عاذلی بعقل / نوارهٔ عشقی القدیم
قد انک روضة المعالی / ایاک سعاد ان تقیمی
هل اغد سعاد ذات نوم / سکران بذلک الحریم
تبریز و شمس دین مولی / ذوالبهجة والید الکریم

آن راکه بلطف سرنخاری / از عقل و معامله برآری
از یک نظرت قیامتی خاست / یا رب تو دران نظر چه دادی
از لعل تو دل دری بدزدید / دزدست ز آتش می فشاری
بنشان بغم تو زرد خود را / غم نیست چو هم تو غمگساری
بنشاند که رخت مؤمنانرا / پنهان کردست از عیاری
یا من نعش العبید فضلا / من کل هوا نفع العثار
بالفضل اعاد ما فقدنا / بعد الجولان والتواری
فجرت من الهوی عیونا / فی مرج قلوبنا جواری
تخضر بمائها غصونا / فی الروح لذیذة الثمار
یا من غصب القلوب جهرا / ثم اکرمتهن فی السرار
دی رفت و پریر رفت و امروز / جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد / این بار ز هر دو کون شکاری
بر کبر کلاه از سر باز / تا پر بزند در بن صحاری

زان پیش که می دهد مرا دوست / آن لطف نمود و برد باری
تا مست شدم ز باده ماندم / اندر بر لطف و خوگزاری
آید از باغ لطف سبزی / آید ز بهار هم بهاری
صد باغ و بهار پیش رویش / افکنده سری ز شرمساری
ای باد بهار عشق و سودا / بر خسته دلان چه سازگاری
اسکت وافتح جناح عشق / جان الجولان فی المطار
خاموش که غیر حرف و آواز / بر صد لغت دگر سواری

آن شمع جو شد طرب فزایی / پروانه دلان برقص آیی
جون جان برسد نه تن بجنبد / جان آمد از لحد برآیی
جون بانک سماع در گرافتاد / ای کوه گران کم از صدایی
کین باد بهار می رساند / رقصانی باغ را صلایی
در ذره کجا قرار ماند / خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته بیجان / از آتش روی جان فزایی
ای صنما ز روح بی جسم / خوشی شکری یکی بلایی
که کوته و که دراز گشتیم / با سایه صورت همایی
هم بر لب دوست مست گشتیم / نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم / اندر جولان ز که ربایی
جون پشه ز خون خویش مستیم / وز دیگ جگر دلا ابایی
اندر خلوت هوی و هویی / در جمعیت بهای هایی
در صورت بنده کم مبینیم / در سر صبغت یکی خدایی
این داد خدیو شمس تبریز / بی کبر و لیک کبریایی

آورد خبر شکرستانی / کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند / یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی / در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده / گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای برجست / بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق / می جست ازین خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام / بیرون ز جهان با جهانی
دریای محیط در سبویی / در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی / پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت / در سینهٔ مرد باغبانی
می کشت بسینه ها خیالش / می کرد ز شاه دل بیانی
مگریز ز چشم ای خیالش / تا تازه شود دلم زمانی

ای آنک تو شاه مطربانی / زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز / از مصحف حسن او بخوانی
در هر حبش مستمع را / بگشاید چشمهٔ معانی
سبعش گوید که فاستجیبوا / تونش گوید که لن ترانی
ای طرهٔ او چه پای بندی / وی غمزهٔ او چه بی امانی
از نرگس اوست گل سرخ / کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این را / با قبض تو کو برین نشانی

ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه ای نشستی
جون گلشن نیستی نمودی / جون صبر کنیم ما بهستی
جون باشد در خمار هجران / آن روح که یافت وصل و مستی
آن خانه چگونه خانه ماند / کز هجر ستون او شکستی
پنداشتی ای دماغ سرمست / کز رنج خمار باز رستی
در عشق وصال مست و هجران / در راه بلند پست و پستی

ازیک جهت ای چه خوش تماشا / از ده جهت آب و گل برستی

در روز تم آمدی چو ماهی / چون دل بتو بنگرید جستی
ای چشم و چراغ جمله دلها / آخر بنگر دلی بخستی
فریاد ز چشمهای فریاد / خاصه صنما بوقت مستی
اینست سزای بت پرستان / می سوزد لا که بت پرستی
ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه نشستی
ای دل چو بدام او فتادی / از بند هزار دام رستی
با پر بلی بلند می پر / چون محرم گلشن الستی
دولت همه سوی نیستی بود / می جو بدلا بهش زمستی
ای یوسف عشق رو نمودی / دست دو هزار مست خستی

ما را همه بند دام کردی / ما بند شدیم و تو بجستی
گر خواب و قرار رفت غم نیست / دولت بر ماست چون تو هستی
ای صورت جان و جان صورت / بازار بتان همه شکستی
عقل دو می و نفس اول / ای آمده بهر ما بهستی

ما منتظر دم تو بودیم / شاد آ که رسول لامکانی
افسرده شدیم و زرد گشتیم / از زمزمه دم خزانی
زمر آمد آن شکر که او داد / سردی ز فسردگی نشانی
زین زمر کجا همان برون شو / هم موسی عهد و هم شبانی
تا ساحل بحر و روضه ما را / در پیش کنی و خوش برانی
پنهان نشنیدند این رسولان / از ننگ و تکبر ملولان
ما را ز فرو میار بیرون / تا خورده تمام و ناچریده
بگذار بلطف طفل جان را / اندر بر دایه در خزیده

بسیار رهست تا بجایی / کاندر سوداش طمع بستی
ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه نشستی
هر نرد که با خنم ببردی / وز گریه من بقهقهستی
ای دست دراز کرده بر من / یا رب که تو از کدام دستی
من دوش ترا بخواب دیدم / گر سنگ و شیشه می شکستی

ای زنده کننده مر دلی را / آخر بجفا دلم شکستی
رستی ز خمار مرد و عالم / تا حشر ز جام دوست مستی
رو بر سر خم آسمان صاف / تا دُرد بلای بد نبینی
کبرم که جمال دوست دیدی / از چشم و پیش بدیده آنی
خامش که ز بحر بی نصیبی / تا بسته نقشهای شستی
ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه نشستی
جز دام تو نیست کفر و ایمان / یا رب که چه بس دراز دستی
چون ساقی عاشقان تو باشی / پس باقی و عمر ما و مستی
ما را چو خیال تو بود بت / پس واجب گشت بت پرستی
این هم مثلست و شرح تو نیست / تو خود مستی چنانک مستی
ای بانگ و صلای آن جهانی / ای آمده تا مرا بخوانی
هین قصه آن بهار بر گو / چون طوطی آن شکرستانی
ما را بر همان ز مکر این پیر / ما را برسان بدان جوانی
یا زمر بیا و چاره ای کن / کز دست شدیم ما تو دانی
پیش تو امانت شعیبیم / ما را بچران بمهربانی
تا فربه و با نشاط گردیم / از سنبل و سوسن معانی
ای چشم و چراغ مرده دیده / ما را بفروی جان کشیده
لاغر چو هلال ماند طفلی / سه ماهه ز شیر وا بریده
چون ناله ما بگوش آمد / آن را مشمار ناشنیده

در لب پر شاخ سبز کبیر / هر سیب که مست نارسیده
جان بنبست از آن جماد کمتر / با دایه عقل بر گزیده
تا صلح کنیم برد وامروز / زیرا که ملولی و رمیده
هین خواب مرو که دزد دولی / در دیده کلامت ای فضولی
شب مرداری حرام خواری / روزا خوش و دزد و زاتش خای
نبود بلد از خلیفه خالی / مخلوق کیست بی خدای
بیماری و علت جهان را / شمشیر بود پسین دوایی
از جوع ببر گلوی شهوت / شوریده مشو بشور بابی
بگداز بآتشی که آتش / هر خام را نراست کیمیایی
هر خدمت و صد سلام از ما / بر عقل کل خموش گویا
ای بی تو حرام زندگانی / خود بی تو کدام زندگانی
با زهر توی و زهر دنیا / دانه تو و دام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره / بی جوش تو خام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو / نایافته کام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی / پیش تو غلام زندگانی
ای بی تو محال جان فزایی / وی درد دل و جان ما کجایی
جان پیش کشیم و جان چه باشد / آخر نه تو جان جان مایی
با روی تو کیست قرص خورشید / تا لاف زند ز روشنایی
در دیغ نا امیدم هر دم / ای دیده دل چه می نمایی
می نال که ناله هم آمد / بر زخم جراحت جدایی

شمعی که در آسمان نگنجد / از گوشه سینه بر آری
وقتست که در وجود خاکی / آن تخم که گفته بکاری
تا لاله ستان عاشقان را / از گلبن حق بخنده آری
انگور وجود باده گردد / چون پای برو نهی فشاری

از بیم که تا نیفتد از شاخ / مانند بی ذوق و پژمریده
سه بوسه ز تو وظیفه دارم / ای بر رخ من سحر گزیده
خامش که کریم دلبر ما او / اخلاق و خصال او حمیده
این نفس تو شد کنه فزایی / گر می بد و گشت اژدهایی
زو داد بخواه از امیری / صاحب علمی صواب رایی
رنجور بود جهان بتشویش / بی عدل و سیاست و گوایی
هنگام جهاد اکبر آمد / خیز ای صوفی بکن غزایی
تن باشد و جان سخای درویش / اینست اصول هر سخایی
خاموش که تا ز نور گردد / ساقی شود آتش و سقایی

بی روی خوش تو زنده بودن / هر گیست بنام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه / باده تو و جام زندگانی
بی خوبی حسن با قوامت / بگرفته قوام زندگانی
تا داد سلامتی بدادی / کی کرد سلام زندگانی

گر نیم شبی ز نان و کویان / سرمست ز کوی ما در آیی
در بام فلک در افتد آتش / گر بر سر بام خود بر آیی
هم چشمی و هم چراغ ما را / هم دفع بلا و هم بلایی
ای بلبل مست از فغانت / می آید بوی آشنایی
تا کشف شود ز ناله تو / چیزی ز حقیقت خدایی
ای چشم و چراغ شهریاری / والله بخدا که آن تو داری
خورشید بپیش نور آن تیغ / یک ذره شود ز شرمساری
آخر چه شود گر آب حیوان / بر چهره زعفران بباری
بر پشت فلک نهند پا را / چون تو سر شاخ می بخاری
مخدومی شمس حق تبریز / لطفی که هزار نو بهاری

وی سخره گرفته او شادی در دولت او و بسی بخندی
آن خود نشود ولی بسوزی چون پیش خیال او سپندی
سر تا سرت آینه گرفتم کو را بصفا تو می پسندی
ای دولت بر در تو شاها بر درگه او تو مستمندی
ای محنت اگر تو زهر باشی چون بر در او شدی تو قندی
خاک تبریز آب دادت صد کوه ز بیخ و بن بکندی
بی تو بچشاندن شرابی بند از شکست و جوش سمندی

ای دیده ز غم زبون گشتی وی دل ز فراق خون گشتی
این یک هنرت هزار ارزد کز عشق پر فسون گشتی
ز اندیشهٔ دوست بو نبردی ز اندیشهٔ خود برون گشتی
چون گردش آفتاب دیدی مانندهٔ ذره چون گشتی
مرغ زیرک بپای آویخت شکر است که ذو فنون گشتی

ما را بچه کار می فریبی پنهان پنهان ز چه می گریزی
باری تو هزار گنج داری زین نیم زبان چه می گریزی
چون محرم هر شکر دهانست از پیش دهان چه می گریزی
عالم همه گرگ مردخوار است ای دل ز شبان چه می گریزی

تا تو ز گزند خود گریزی می دان تو یقین که در گزندی
در بند مراد ماندهٔ تو سرگشته از آن و پای بندی
تو می پرسی که آن بچند است آخر بنگر که تو بچندی
چون سبز شود نهالهٔ تو چون دم بدمش ز جا بکندی
مخدومی او ز بهر جانش مر جانت را کند کمندی

ای حضرت شمس دین بلندی وی عشق تو مرورا کمندی
ای دل تو ز جان خویش خواهی تا پای خیال او ببندی
او عالم بی حد است و خود تو خود را بهمی کشتی که چندی
بی فضل وی ار بطمع آئی کو را بینی تو دردمندی
ای دولت حال تو چنین است بر محتشبان ز تو وعظ و سرزنی
گر کوه شود حجاب غفلت ای عشق چه غم چو تو کلندی
چون کوه برفت از میانه از دیدن خویش پای بندی

وی عقل مگر تو سنگ خایی چون ما به صد جنون بگشتی
لیک از تو شکایتیست دل را کز ناله چو ارغنون بگشتی
زان گر گشته ز خورشید کز خانهٔ تن برون بگشتی
چون آب حیات خضر دیدی چون صافی و آبگون بگشتی
شمس تبریز جان جانها ز اول بدهٔ کنون بگشتی

ای جان و جهان چه می گریزی وی فخر شهان چه می گریزی
چون تیر روی و باز آیی این دم ز کمان چه می گریزی
ای که شکرت کران ندارد بنشین بمیان چه می گریزی
ایمن زامان نیست عالم ای امن و امان چه می گریزی
خامش که زبان همه زبانست تو سوی زبان چه می گریزی
ای دل تو بکاهلی بکندی گویی تو ندیدهٔ بلندی
تا همچو پیاله خون نگریی چون قهقهه قهقهه بخندی
کامی تو بناله در غریوی کامی تو بشکوه در غرندی
تو بر خر لنگ با زنازان می بخرامی نه بر سمندی
لیکن چو پسند شمس دینی هم با زرمی ز خود پسندی
تبریز رو و ز سر قدم کن بر آتش او بکن سپندی
ای دل تو که لایق نثاری در هجر چرا تو خون فشاری

تو دیده چنان جمال و نوری وانگاه مقیم دست یاری
ای تو بلباس عشق قانع وز خلعت وصل ننگ و عاری
تبریز محمدست آن شهر من بو بکر و تو مثال غاری
ای دلبر بیدلان صوفی حاشا که ز حال بی وقوفی
آن دم که بطوف خود بطوفی وانگه که بخانه هم بطوفی
مکشوف ز کشف نیست اسرار زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری کسوف از شمس آن شمس نه که در کسوفی
ای آحاد الوف را بتابش کینجا تو بمنزل الوفی
ای شمس الدین بجان ساقی می ده تو بیارمغان ساقی
گر خار فراق تو نباشد گل روید از مکان ساقی
از جام شه جهان بگیرد بیرون ز جهان جهان ساقی
مر ساقی را تو جام برده در جام وفا امان ساقی
مرکز روزی نکو ببینی در هجر تا چون باشد فلان ساقی
خاک تبریز لابه اش کن کاخر آمد اوان ساقی
ای شیر بنیم ترش چه گشتی بر سر که برات ما نبشتی
کندی تو نهال مهر ما را تخم کین را تمام کشتی
چون در طلبت بشهر آیم از من بگریز تو بدشتی
ای رونق صد هزار مسجد زاستیزهٔ من تو در کنشتی
آخر ترشیت از چه رو نیست آخر بچه جرم مان بهشتی
تبریز تو نیز هم بخشتی آخر نه که تو شکر سرشتی

ای موسی صد هزار رسمی جان داده برای لن ترانی
ای بر سر بام و بر در تو شب تا بسحر بپاسبانی
جنی و پری و دان انسان مستند و بدین همه نهانی
کو دیده که لایق رخ تست ای دیدن تو برایگانی

از بود وصال چون تکی بوکی در عشق وصال چون تکی ناری
در خطهٔ عشق گرچه فخری در مذهب وصل ننگ و عاری

ای مهر دو تا چو لام گشتیم دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
ما را بنمای مهر و الفت چون معدن مهری و الوفی
آنی که بری خسوف از ماه آن ماه نه که در خسوفی
در آحادیم ای مهندس تو ساکن خانهٔ الوفی

زان می تو بجان زار و روان کن تا جان گیرد روان ساقی
از بادهٔ مفخر زمانه سرمست بود زمان ساقی
افغان ز جنگ باشد و بس دیگر نبود فغان ساقی
زان روی که مست و هوشیاری هم موکل و هم عوان ساقی
گر مهر تو جام زهر نوشد هم ظاهر و هم نهان ساقی

ترشی از خشم باز کردی ترشی از صلح در نوشتی
بدخواهان را تو زنده کردی وین عاشق کشته را بکشتی
تا کی باشد نفور و خشمت تا کی کنی ای ملیح زشتی
در بحر غمت چو غوطه خوردم سوی من زار نامه نوشتی
شمس الحق و دین و ای خداوند تو رونق و حسن صد بهشتی
زان خلق شکر ز خشم بگذر کز شکر و صد شکر سرشتی
ای صورت تو به از معانی پیری ز تو خوشتر از جوانی
خورشید رخ ترا چو پرده بهرام نموده ناتوانی
زنهار چه گویمت چه چیزی چون نیست ترا بحسن ثانی
ای بت که هزار همچو عیسی باشند ستمزده عشق جانی
ای شمس الدین چگونه گویم اوصاف ترا بخوش زبانی

درج خرد زاسب رهوار / از فضل تو کرده پیش پایی
در عشق تو با شکستگانند / دارند امید پر گشایی
فضل تو علی هین گفت / تا بگشاید دره گدایی

یک لحظه هر زنده که نیست / ای آب سفینه را روانی
یک یوسف کس است و صد گرگ / آما بر ما چو تو شبانی
این هر دو نشان برای عاشق است / بیست چو نشان چه بی نشانی
ای خواب تو واقعه نمایی / ای آب سفینه ها برانی

از دیده برون مشو که نوری / وز سینه جدا مشو که جانی
من خود چه کسم که وصل جویم / از لطف تو هم همی کشانی
کانجا همه پاک باز باشند / ترسم که تو کم زنی نمانی
مانند سپر مپوش سینه / گر عاشق تیر آن کمانی
آنکه که چو من شوی ببینی / آنکه که بخواندت بخوانی
ای از رخ گلرخان غنیمت / گشته رخ سرخ زعفرانی
ای آنک تو باغ و بوستان را / از جور خزان همی رهانی
ای داده زبان انبیا را / با ستر قدیم هم زبانی
ای داده تو عقل بدگمان را / بر بام دماغ پاسبانی
ای داده وقطره چون دارا / اندیشه و فکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را تقدر / مردی و نری و پهلوانی

یکبار دگر ببینم او را / وانگاه اگر کشی تو دانی
آخر نظری بیارد من کن / زیرا که مسیح دو جهانی
آن لطف بنود در حقیقت / آن بود حیات و زندگانی

ای قلب درست را روایی / پیش تو که زفت کیمیایی
گر پای سگی ره تو کوبد / بر شیر و غاش بر فزایی
در تو مگسی چو دل ببندد / یابد ز درت پر همایی
خاموش که هر محال صعبی / آسان شود از کف خدایی
ای وصل تو اصل شادمانی / کان صورتهاست و این معانی
من مصحف باطلم ولیکن / تصحیح شوم چو تو بخوانی
هر بار بپرسیم که چونی / با اشکم و روی زعفرانی
ناگفته جواب بشنوی تو / ننوشته قباله را بخوانی
خاموش ثنا و لابه کم گوی / کز غیب رسید لن ترانی
ای وصل تو آب زندگانی / تدبیر خلاص ما تو دانی
آن دم که نهان شوی ز چشمم / می نالد جان من نهانی
ای دل تو هم و سوی خرابات / هر چند فلند بجهانی
ورز آنک روی مرو تو با خویش / در پوش نشان بی نشانی
پرسید یکی که عاشقی چیست / گفتم که چو من شوی بدانی
مردانه در آ چو شیر مردی / دل را چو زنان چه می طپانی
ای از موس بهار حسنت / در هر نفسی دم خزانی
ای داده تو گوشت پاره ها را / در گفت و شنود ترجمانی
ای داده روان اولیا را / در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو چشم گلرخان را / مخموری و سحر و دلستانی
ای آنک تو هر شبی ز خلقان / این شیخ چراغ می ستانی
این بود نصیحت سنایی / جان بار چو طالب عیانی
ای وصل مگر بخواب مانی / وی هجر قیامت بدانی
از تن جان را خبر نباشد / ای من تن و تو مرا چو جانی
ما را بزمان حواله کردی / آخر نه تو خواجهٔ زمانی
زان لطف تو آرزو شدستم / آخر تو نکشته نهانی

اینست یقین چاکر تو / تو کم نشوی و صد جهانی
مهر تیر بر تو فزون باش / بر پای دلم چو ریسمانی
ای یار یگانه چند خسپی / وی شاه زمانه چند خسپی
ای کرده بزه کمان ابرو / بر زن بنشانه چند خسپی
یا بیم چو میخ سر نهاده / بر روی ستانه چند خسپی
در ده قدح شراب چون شمع / بنشین بمیانه چند خسپی

وین جمله شیشه خانه ها را / در هم شکنی بلن ترانی
تا لان ز تو صد هزار مخمور / بی تو نرسند هیچ تو دانی
هر چند که غافلند از جان / در مکسبه و غم امانی
خورشید چو در کسوف آید / نی عیش بود نه شادمانی
ای رونق رزم و جان بازار / شیرینی خانه و دکانی

دل گفت چرا تو هم نیابی / تا لذت عشق را ببینی
ای کشته چو باد از لطافت / پرباد شده چو ساتکینی
هر جان خسیس کان بدارد / می پندارد که تو همینی
ای خرد شکسته هم چو سرمه / تو سرمهٔ دیدهٔ یقینی
ای از تو خجل هزار رحمت / آن دم که چو تیغ پر ز کینی

هر لحظه بخوانیم که ای دوست / ای دوست مرا چه می فریبی
دل سیر نمی شود بچیچون / او را بسفا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست / ما را بدعا چه می فریبی
گفتی بقضای خود رضا ده / ما را بقضا چه می فریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی / ما را بصلا چه می فریبی
ما را بی ما چو می نوازی / ما را با ما چه می فریبی

ای رحمت محض ای خداوند / شمس الحق و دین آسمانی

برروزن نیست بنده ازگی / ای رونق خانه چند خسپی
افسانهٔ ما شنو که در عشق / گشتیم فسانه چند خسپی
گر جنت بسته است بیش ار / باقی شبانه چند خسپی
بشتاب مها که این شب قدر / آمد بکرانه چند خسپی
با این همه مهر و مهربانی / دل می دهدت که خشم رانی
در زلزله است دار دنیا / کز خانه تو رخت می کشانی
دنیا چو شب و تو ماهتابی / خلقان همه صورت و تو جانی
اما چو جان ز جا بجنبید / آغاز کنند نوحه خوانی
تا مست او و بیاد نارند / ای وای چو او شود نهانی
خاموش که گفت و گو حجاب است / از بحر معلق معانی
با دل گفتم چرا چنینی / تا چند بعشق همنشینی
گر آب حیات را بدانی / جز آتش عشق کی گزینی
چون آب تو جان نقشهایی / چون آینه حسن را امینی
ای آنک تو جان آسمانی / هر چند بصورت از زمینی
ای لعل تو از کدام کانی / در حلقه در آ که خوش نگینی
شمس تبریز صورت خویش / واندر معنی چه خوش معینی
بازم صنما چه می فریبی / بازم بدغا چه می فریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست / بازم بوفا چه می فریبی
تاریک شدست چشم بی تو / ما را بعصا چه می فریبی
آنرا که مثال امر دادی / با خوف و رجا چه می فریبی
چون نیست دوای درد پرآن / ما را بدوا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی / ما را بسنا چه می فریبی
ای بسته کمر بپیش تو جان / ما را بقبا چه می فریبی

در باغ چلبی حسام الدین محمود داد

خاموش که غیر تو نخواهیم / ما را بعطاجه می فریبی
با غست و بهار و سرو عالی / ما می نرویم ازین حوالی
امروز حریف خاص عشقیم / برداشته جام لاابالی
ای ساقی شادکام خوش حال / پیش آر شراب را تو حالی
خوردی نه ز راه حلق و اشکم / خوابی نه نتیجهٔ لیالی
فارغ ز فسانهای عالم / فارغ ز محال هر محالی
ای کرده تو در جوال ما را / بنگر که تو نیز در جوالی
ای دل خواهم که آن قدح را / بر دیده نهی ز خوش خصالی
پاینده شوی از آن مقام / بی مرگ و فنا و انتقالی
گویی بنما که ایمنی کو / رو رو که هنوز در سؤالی
ای جملهٔ روزها علامت / ایشان ز سحر اند و تو وصالی
هم خود بینی جمال خود را / وان چشم که گوش او بمالی
خورشید کند سجود هر شام / می خواهد از مهت هلالی
ای روزی روزها و شبها / ای لطف جنوبی و شمالی
پیدا نشوی بقال زیرا / تو پیداتر ز قیل و قالی
وان وهم و خیال نیست نیست / ای داده تو آب را زلالی
باقی غزل ورای پرده است / محجوب ز تو که در ملالی
با یار بسا ز تا توانی / تا بی کس و مبتلا نمانی
با سایهٔ یار دو یکی شو / منمای ز خویشتن نشانی
ای دل منشین بپیش صورت / می باش جواب در روانی
در مجلس دل درآ که آنجا / عیش است و حریف آسمانی
برجه که بهار زد صلایی / در باغ خرام چون صبایی
ریحان گوید بسبزه رازی / بلبل طلبد ز گل نوایی
وز ابر که حامله ست از بحر / چون چشم عروس بین بکایی
فخ نشسته بپیش گوش قمری / کاموزدش او بهانهایی

بگشای نقاب و در فرو بند / ما ییم و توی و خانه خالی
ای مطرب خوش نوای خوش نغمه / باید که عظیم خوش بنالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسپیم / در سایهٔ لطف لایزالی
آزاد ز لوت بو المکارم / فارغ ز برون بو المعالی
ز اندیشهٔ نقد و نسیه سیریم / حالیست خوش و لطیف حالی
تا چند ازین دوال بازی / ای آنک تو بستهٔ دوالی
چون نیست شوی تمام در همی / آن ساعت هست بر کمالی
دزدی بگذار و خوش بمیر رو / ایمن ز شکنجهای والی
ای روز بدین خوشی چه روزی / ای روز به از هزار سالی
ای روز جمال تو کی بیند / ای روز عظیم با جمالی
ای روز نه روز آفتابی / نوروز ز نور ذوالجلالی
ای روز میان روز پنهان / ای روز مقیم لایزالی
خامش کنم از کمال گفتن / زیرا تو ورای هر کمالی
از قال شود خیال پیدا / تو فوق توهم و خیالی
این هر دو در آتشند دمها / در عالم پر ز خویش خالی

بر آب حیات راه یابی / گر بست موافقت بدانی
گر رطل گران دهند در کش / ان جان بگذار این گرانی
بد رفتن صورت از جماد است / مغز آکر از رحیق جانی

از شاخ درخت بین رقصی / وز لاله و گل شنو صدایی
از باد زند گیاه موجی / در بحر هوای آشنایی
وز گریهٔ ابر و خندهٔ برق / در سنبل و سرو ارتقایی
نرگس گوید بسوسن آخر / برگوی تو هیچ با ثنایی

ای سوسن صد زبان فرو خوان / بر روح حکایت نمایی
سرمستم و بیخودم مبادا / بجهد ز دهان من خطایی
می گوید بید سر فشانان / رستیم ز دست اژدهایی
ای جان و جهان بتو رسیدیم / زان شکنجهٔ جان جان ربایی
زان دی که بسی قفا بخوردیم / رفت و بنمود مان قفایی
خاموش کن و نظاره میکن / بی زحمت خوف در رجایی
برخیز و بزن یکی نوایی / بر یاد وصال دلربایی
بگشا سر خم خسروانی / تا خلق زنند دست و پایی
از جای ببر بیک قنینه / آن را که قرار نیست جایی
بر سفرهٔ خاک تره نیست / هر سوی ز جیست ژاژخایی
ساقی در ده صلا که چون تو / جانها بندید جان فزایی
در مغز فلک تو بوی هوی / وز خلق بر آر هایهایی
زین باده چو مست شد فلاطون / نشناسد دُرد از دوایی
بر ناطق منطقی فرو ریز / از جام صبوحیان عطایی
خامش که ترا مسلم آمد / بر ساختن از عدم نقابی
بشنیده بدم که جان جانی / آنی و هزار همچنانی
الحمد شدم ز جهد گفتن / تا بو که بدان لقب بخوانی
ای قوت قلوب هیچ معنی / وی صورت تو ز بی معانی
ای شاه و وزیر راستان / وی عالم پیر را جوانی
جانی چو تو باشد این جهان را / باقی بود این جهان نه فانی

در سر ز خمار او صداعیست / تصدیع برادران بجویی
در سور مهی بنفشه مویی / کی شرط بود که تو بمویی
در گوش تو گرم شد ز مستی / صوفی سماع و هایهویی

سوسن گوید خمش کم مستم / از جام میی گران بهایی
رو کن بشهی گرو بپوشید / از شکوفه بر بشمین قبایی
ای سرو برای شکر این را / تو نیز چنین بکوب پایی
از وسوسهٔ چنین حریفی / وز دغدغهٔ چنین دغایی
طامع مشو داو که آمد / از شوم ظهور او خفایی

هین وقت صبوح شد توحی / هین وقت دعاست الصلایی
صد کون که هست برد و نیست / جز بادهٔ جان گره گشایی
جز دشت علم فراکه نیست / چون نیست وجود را وفایی
عالم همه دار عامه چون سیل / کی دید ز دست سیل بجایی
ما چون مس و آهنیم ثابت / در جستن چون تو کیمیایی
تا روح ز مستی و خرابی / نشناسد هیچ از ثنایی
دردی ده عقل را چنانک / کو دُرد نداند از صفایی
تا دم نزند دگر نجوید / زنبیل و فطیر هر گدایی

از خلق نشان تو شنیدم / کی عز تو بود آن نشانی
جان دید کسی بدین لطیفی / کس دید روان بدین روانی
ای گشته ز لامکان جهانی / از لذت کان تو مکانی
آن دل که ازین جهان جهان بود / گردیش تو باز آنجهانی
جان چرب زبان تست اما / نبود بلسان تو لسانی
چون سوی برادری بپویی / باید که نخست رو بشویی
با بوی بغل ز خود برانی / یا نزد کنار دوست کویی
بی دام اگرت شکار باید / می دان که چو من محال جویی
ور هوش تو بی خبر شد از گوش / یک تو نی نه هزار تویی
چون عشق کند شکر فشانی / در جلوه شود شه نهانی

بینی که شکر گران ندارد   خوش می خوری و همی رسانی
می غلط بهر طرف که غلطی   بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانک گله نهی و گرنی   شاهنشه جمله خسروانی
آن را بینی که من نگویم   زیرا که بگو همت بدانی
چون چشم تو واکنند تا که   بر شهر عظیم آن جهانی
مانندهٔ طفل نو نزاده   خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند   چاره نبود ازین نشانی
بگریز بنور شمس تبریز   تا کشف شود همه معانی

خضری بمیان سینه داری   در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیاید   گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی   در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجودها بدرّد   از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد   غم نیست تو جان مرحباری
صیاد بدید تیر و خودی   اجزای جهان همه شکاری
کهٔ بند کند کهی گشاید   ای کار افزا تو بر چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه   او باد شمال و تو غباری
در چشم تو نور بخت بیدار   می پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خود نیست   آخر تو کیی بدین تزاری
از نیست تو خویش نیست کردی   وین کردن خود تو می شماری
زین ترس تو نیست جز بر تو   کز غیر تو نیست ترس کاری
از خویش دل کسی ببرید   از خویش کسی نجست باری
پس خوف و رجای تو گواهند   بر مملکت شاه و کامکاری
وز خوف و رجا چو برتر آیی   ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر   تو کشتی بحر بی کناری
کشتی نوی تو چون شکست   خاموش کند سخن گزاری
کشتی شکسته را که رانند   جز آب بموج بی قراری
کشتیبان شکستگانست   آن بحر کرم ببرد باری
خامش که زبان عقل مهرست   بنشین برجا که کشت زاری

خم خانهٔ شمس دین کجایی   زنها تو نهان چنین چرایی
خم خانه دمی از آن رها کن   از خویش بده نوا رهایی
آخر برسان میی ز هر کی   این جام جفا گر خطایی
تا تابش آن بقا بتابد   از می بر جان این فنایی
برگردن عقل و هوش زن زن   از سیلی می یکی قفایی
وی چنگ نوای عشق بردار   تا باز رهم ز بی نوایی
پرده تو بیا که بنده   تا بنده کند دمی خدایی
جامی از می نو در هوا کن   تا محو شود دل هوایی
از می چو چراغ کنیم یکدم   رستیم ز چون و از چرایی
جامی برکن بده عطا تا   جانی یابیم ما عطایی
تبریز برای خبر صبا تو   در خدمت او بکن صبایی

در خون دلم رسید فتوی   از جمله مغنیان زعینی
با خلق بگو که دور باشید   از زرق و فسون و شید و دعوی
با دل گفتم چنین خوشست   دل نعره زنان که آری آری
برداشت ربابکی دل من   بنواخت که ما خوشیم یعنی
کان طعنه ازین سوی وجودست   آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم چو من نگنجم   گنجد دگری بگو که نی نی
تا من باشی تو او نبینی   زیرا که نشست و خشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی   در تنگهٔ نفس نقش مانی

ای عاجز خویش رو بتبریز   در شمس الدین گریز باری

در عشق هر آنک شد فدایی   نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را   جانی شرطست کی بیابی
زخم است بندگان خاص است   سردفتر عاشق خدایی
کین عالم خاک ارزد   آنی که بلا کند بلا نی
یک جوز بلاش گنج زرهاست   ای بر سر گنج بین کجایی
همه سوزش آفتاب محنت   در عشق چو سایهٔ همایی
ای آنک تو بوی آن نداری   تو لایق آن بلا نیایی
لایق نبود بزخم او کس   الا که وجود مرتضایی
در عشق بتی زدیم تابی   بدنام شدیم در هوایی
اندر عالم دگر غریبست   دعوی بهل و بکن دعایی
کاندر عالم بها نیارد   کین گوهر نیستش بهایی
چون مطرب هو بگوید پرده   کشتیم ز هوش‌های هایی
چون ذره بعشق آن شهنشه   هر لحظه بسوی او زن آیی
با مخدومی شمس دین من   از شرق برآمدم برایی
افتی بهواک یا حبیبی   لکن ز فنا شدم بقایی
فی غیر العشق نحن اعمی   لکن در عشق خوش لقایی
از پرتو صفوتش گرفته   تبریز و همه جهان صفایی

رخها بنگر تو زعفرانی   کز درد همی دهد نشانی
شهری بنگر ز درد رنجور   چون باغ بموسم خزانی
این درد ز غصهٔ فراقست   از هیبت حکم آسمانی
بنشست فلک سیاه کرده   از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ بنگر که سر برآورد   تا که ز میان شادمانی
برخاست غریو جان ز هر سو   هان ای کس بی کسان یزدانی
فرمود که این فراق تابست   افغان ز فراق جاودانی
یارب چه شود اگر تو ما را   از مرد و فراق وارهانی
این گفته و بسته شد دهانم   باقی تو بگو اگر توانی

روز طربست و سال شادی   کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی و غم تمام برخاست   چون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد   با آن قدح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی   وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی   سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود   از ما بستدی باوستادی
شاباش که پای غم ببستی   صد گونه در طرب گشادی

روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص نور گردم   آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد   با همچو تو آب زندگانی
گر غم کم ازوست مرگ پیچ   آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم   زان خرمن گوهر نهانی
منویس بدین و آن براتم   بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی بدست تو چیست   باران آمد تو ناودانی

روزی که ازین جهان گذشتی   وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی بسوی نقاش   وی جان بسوی جان گذشتی
بر خور همه از درخت ایمان   گر منزل بی امان گذشتی

در آب حیات و جو ماهی / گز غربت خاکدان گذشتی
زان گاه که بیامدی شدی باز / زین خانه و زین دکان گذشتی
باز آ و بگو ز حال آن سو / با خود تو بطبع زان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی / چون آب ز ناودان گذشتی

از برج ببرج زو چو خورشید / گز انجم آسمان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی / الحق ز زره نهان گذشتی
راهی چو پل صراط باریک / اندر پی کاروان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی / از جملهٔ خامشان گذشتی
ساقی انصاف خوش لقایی / از جا رفتم نواز کجایی
خاموش نمی‌هلی که باشم / راه گفتن نمی‌گشایی
گر چشم ببندم از تو گفتن / زیرا که تو نور می‌فزایی

قد اظلم بالجوی نهاری / کیف اخبر کم انا بلبلی

کوه احد از قدم در آید / در وادی این چنین صبوری
هر چند که فخر روزگار است / از بهر نگار چنین صبوری
از لطف اگر تو هم نباشی / زو دم بکشند بکین صبوری
خذلان نبود بباغ هر کن / گر بیند با سمین صبوری
زان کی ترسم که گرد از خشم / دنیا همه خراب و دین صبوری
آنکه چه امیدوار باشم / از آه دل و غمین صبوری
تا باشد کین بلا بگردد / بختی ببینم جز این صبوری
دوزخ گردد اگر ببیند / هم جنت و حور عین صبوری
از خواب و خیال و فال بود / درمان غمی در این صبوری
جامی چه بود مگر که یابم / خمر جاری معین صبوری
اصحاب شمال را اگر چند / می‌ناید در آنین صبوری
تبریز پناه جان باشد / و اندر بهشت معین صبوری

تا بند دلت گشوده باشد / دل رامیم با گشاد خواهی
ازدام وجود رسته گردی / در راه فنا تو زاد خواهی

گر بنده بگویمت روا نیست / ترسم که بگویمت جدایی
می افشاری مرا چو انگور / معشوق نه مرا بلایی
ور بگشایم بگو بینی منکر / در ما تو بدیع مو ابی
طارت حیلی و زال حیلی / اصبحت مکابد الویلی
ما املا، غصتی و وجدی / کما افرغ من رضاک کیلی
فریاد مرا ازین صبوری / ایوب ندید این صبوری
خونالود است روز و امروز / بگشاد مگر کمین صبوری
لکن اگرم مرا رجا نیست / زان بگ بخهد بدین صبوری
گر لطف نمی‌کنی ز پرده / سر بیرون کن ببین صبوری
بگداخت دلم اگر چه آن بود / از آهن و یاسمین صبوری
زان می‌ترسم که خشم وصلم / تاریک کند همین صبوری
تا ان صدقه کنم چون کشتن / از خون دلم عجین صبوری
گر دست چو زمر کام بنده / دشمن کامی بدین صبوری
میدان دو کون تنگ آید / چون اسب بگیرد زین صبوری
الا مگر از جناب وصلم / جامی دهدم ز زرین صبوری
تا دیدن یار جان و دل را / خازن عشقست امین صبوری
اصحاب یمین را بیکبار / هم صاحب و هم یمین صبوری
بازار شکر فروش تبریز / کم بلبست در وغیبن صبوری
گر جان و روان شاد خواهی / هم دولت و هم مراد خواهی
پایی تو کلید آسمانها / وز روح و ملک تو داد خواهی

آن قصه که بود پیش از این بود / بر یک یک همه را بباد خواهی
تختی دیگر برون عالم / بر بحر بقا نهاد خواهی
زین نکتهٔ رشکناک شرحی / کالفقر ابد السواد خواهی
گوشی که جمال او ببینی / گر خوبان را کساد خواهی
شمس الحق و دین بست آن خداوند / گر روح لطیف راد خواهی

پرسند عروس عیش دنیا / هر کش طلبی اگر ستانی
از سیل بلا چو گاه مگریز / در عشق و ولا چو پهلوانی

آن گرمی خشم را که داری / نیش ز هر است و شکل نوشی
آخر چه زیان اگر بیفکند / یک دو مگس از شکر فروشی
شب بود و زمانه خفته بودند / در مجمع بهری نبود ملوشی
در خون خودی اگر بمانی / زین پس زبان روترو پوشی

خواهم که درین میان در آیی / ای ماه بگو که کی برآیی
وز یار که خوش دریغ داری / ای ماه بگو که کی برآیی
آخر نه من و تو یارگانیم / ای ماه بگو که کی برآیی
تا رقص کنان ز در در آیم / ای ماه بگو که کی برآیی
در گوشه روی ترش نشستی / ای ماه بگو که کی برآیی
خواهم که شوم شبی حریفت / ای ماه بگو که کی برآیی
آن شد که تو گوییم بخوابی / ای ماه بگو که کی برآیی
گویم سخن لب تو با نی / ای لعل لب ترا بهانی
اینجا که منم بجز خطا نی / و انجا که تویی بجز عطا
ستاره همی و زند با نی / صد مشکل پروانه و سقا
ای چشم ما تند همچو یعقوب / بینا شده چشم و تو تبانی

چون تخت سعادت سلیمان / برگردن تند باد خواهی
وان چیز که گفت در نیابد / در زیر سر تو شاد خواهی
باید که تو بندگی شاهی / هم عادل و هم جواد خواهی
بازار جمال او طلب کن / صد یوسف در مزاد خواهی
خاک تبریز از وست زنده / آنجا مروار جماد خواهی
گر زخمه مباش ناتوانی / هر زخمه که گر زنی بمانی
تا رخ بنمود جمله نور است / چون رخ بنمود شد دخانی
چون آب روان بهر زبانی / باید که حیات نو رسانی
گر وسوسه ره دهی بگوشی / افسرده شوی بدان زجوشی
انبار نعیم را زیان چیست / گر خشم گرفت کوزه موشی
مرباقه شیر را چه نقصان / گر دیگ شکست شیر دوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت / سر تا پی و در درون خروشی
ماییم ز عشق شمس تبریز / هم ناطق عشق و هم خموشی
گر یار لطیف و باوفایی / ور از دل و جان ازان مایی
چون صورت جان لطیف کاری / از حلقه چرا تو بر کناری
برخیز که ما و تو چو جانیم / ور زانکه ز همدگر جدانیم
دریاب که بر در خزانیم / آخر بنگر که ما کجاییم
ای جان و جهان چرا چنینی / چون یار که خویش را نبینی
جویی تو و آن دل لطیفت / وان صورت و فا ظریفت
در جملهٔ عالم آلهی / وز دامن ماه تا بماهی

ای گفته ما غلام آدم / کانجا همگی تویی و مانی
آنجا گفتن ز روی جسم است / وانجا همه مستند و جانی
رنجوراند همچو ایوب / در یافته صحت و دوا نی
زه بو یابند همچو ماهی / بینند طریق با ضیا نی

از رشک تو من دهان ببستم   شرح تو رسد بمنتهایی
ما ما چو بچرخ دل برآیی   چون جان بتن جهان درآیی
داریم ز عشق تو براتی   وز قند لطیف تو نباتی
ای یوسف جان که در نخاسی   در حسن و جمال بی قیاسی
زان سان ز شراب تو خرابیم   کز تو اثری همی نیابیم
در زیر درخت تو نشینیم   وز میوهٔ دلکش تو چینیم
مردم که ز بادهٔ تو بویم   بی روشنی جان نیز گویم
از آتشها تو در فروغند   فارغ از صدق و از دروغند
ای رشک بتان و بت پرستان   آرام دل خراب مستان
شمس تبریز پادشاهی   در خطهٔ بی خدا الهی

ما ما چه لطیف و خوش لقایی   ای ماه بگو که از کجایی
از لعل لبت بده زکاتی   ای ماه بگو که از کجایی
در ما بنگر چه می شناسی   ای ماه بگو که از کجایی
بغرای اگرچه برنتابیم   ای ماه بگو که از کجایی
جز گلشن روی تو نبینیم   ای ماه بگو که از کجایی
بیهوش شدیم و بس نگوییم   ای ماه بگو که از کجایی
با قبلهٔ آتشین چو موم اند   ای ماه بگو که از کجایی
یارا بمکش ز بر دستان   ای ماه بگو که از کجایی
از ماه تراست تا بماهی   ای ماه بگو که از کجایی
ماییم ز عالم معالی   رندی دو سه اندر بر حوالی
آن می که تو می خوری چرا مست   ما می نخوریم جز حلالی

ای زاهد خشک درد نوشت   برخیز که گوش کیست حالی
ما بر سر آتشیم دایم   مستغرق بحر لایزالی

مجلس چو چراغ و تو چو آبی   وز آب چراغ را خرابی
بر خوان منشین که تنگ جایی   کو بوی کباب اگر کبابی
چون حاجب بار را نشانها   داند تراکه از چه بابی
یا عشق گزین که عشق نقدست   یا زهد چو طالب ثوابی
از شمس الدین بسی منزل   و اندر تبریز راه یابی
مست می عشق احیانی   وین بادهٔ عشق را بهانی
با عقل بگفت ماجرا ما   جان گفت که وقت ماجرا نی
گفتم که مکن نهان ازین مس   ای کفو تو زر و کیمیا نی
گفتا غلطی که آن نیم من   ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
کین غمزهٔ مست خونی تو   کشتست مرا و خون بها نی
گر زانک توی و گر نه تو   از تو گذری و دیده را نی
مفتا طلبی و جان چو من   می آید مست و دست و پا نی

خورشید بتافتست بر جمع   رو تو ز میان که چون سحابی
در پیش شدی که حاجبم من   والله که نه حاجبی حجابی
کشتی تو سوار اسب چوبی   از جهل بحمله می شتابی
تا بیدار از نشین و برخیز   کین قافله رفت و تو بخوابی

آن عشق چو بزم و بادهٔ جان را   می نوشد و مکن صلایی
از روح بجستم این صفا گفت   آن مست صفا ولی زما نی
کین برق حدیث تو از آنست   جز جان افزا و دلربا نی
گفتم که بحق نرگسانت   دفعم بمده بشنو ما نی
بالله که توی که نی تو نی تو   ای کبر تو غیر کبریا نی
گر فرمایی که نیست مستست   کو زهره که گویمت چرا نی

جون گرم شوم ز جام اول   غیر تسلیم در قضا نی
از بهر نسیم زلف جعدت   یکتا زلفی که جز دوتا نی
پس ما چه زنیم ای قلندر   اندر گره و گره گشا نی
مخدومی شمس دین تبریز   جون خورشید تن درین سمایی
من یار نخورده ام شرابی   امسال چه مستم و خرابی
من تشنه باب جوی رفتم   ماهی دیدم میان آبی
از درد مپرس رنگ رخ بین   تا رنگ بگویدت جوابی
این مرد و چنین و دل چنین   گر غم چو خریست در خلابی

جون شد بسرم بیم سرایم   می را تسلیم با رضا نی
ای باد صبا بانتظارت   از بهر صبا و خود صبا نی
گر زانک نه مردمی خداوند   کو جز بسر و خاصهٔ خدا نی

من بار ز آتشی گذشتم   امسال چرا شدم کبابی
شیران همه ما هنا چو بینند   من شیرم و یار ماهتابی
جانم مستست و تن خرابست   مستست نشسته در خرابی
یک لحظه مشو ملول بشنو   تا باشد زان خدا ثوابی
می آید سنجق بهاری   لشکرکش شور و بیقراری
بر کف بنهاد لاله جامی   کای نرگس مست در چه کاری
سرها ز مغاره کرد بیرون   آن لاله رخان کوهساری
منگر سمن بچشم خردی   منگر چمن بچشم خواری
بشنو ز زبان سبز هر برگ   کز غیب بروید آنچه کاری
عذرت بنود ز ناس زانکو   بخشند بکلوخ خوش عذاری
صد میوه چو شیشهای شربت   هر یک مزهٔ بخوش گواری
خاموش نشین و مستمع باش   نی واعظ خلق شو نه قاری
هر روز بکه ز در درآیی   بر دست شراب آشنایی
ما را ببری ز سر بعشوه   دیوانه کنی و های هایی
دی کرده هزار گونه توبه   بگرفته طریق پارسایی
بگریزد توبه و دل او را   فریاد کنان بیا کجایی
تو اژدر اژدهای توبه بود   ای عشق زهی دخدایی
ای بسته ز توبه بلبست ترکش   بستان قدح رحیق درکش
ای شاه وقت و قوت شیخ   سودت نکند رخ نکو مش
سجده کن و سر مکش چو ابلیس   پیش رخ این نگار مه وش
دلدارم و از سخن ببستست   پر فتنه و غصه و مشوش

گلزار نقاب می گشاید   بلبل بگرفت باز زاری
امروز بنفشه در رکوعست   می جوید از خدا یاری
یارب که کرا همی فریبند   خوش می نگرند در شکاری
زیرا بمسافران غربت   گر خوار نظر کنی بیاری
کشتست نی بازکار و باطف   در حمد و ثنا و شکر آری
با برگ شدان کلوخ و جان یافت   در شکر نمود جانسپاری
بعضی چو شکر اگر شکوری   بعضی ترشند اگر خماری

بر ما خوانی سلام سوران   یارب چه لطیف و خوش لقایی
ما را چه عدم چه هست خون تو   در نیست وجود می نمایی
چون بیند توبه روی خوبت   داند که عدوی توبهایی
گوید که رسید مرگ توبه   از توبه مجود گر کجایی
ترجیع نهم بگوش قوال   تو گوش برآب رامی مال
زیرا که قضای بی امانست   آن زلف معنبر مشوش
بینی گردن چه سود باشد   با آنکه دهان زنی چو گزبش
از شش جهتست یار بیرون   پر نور شده ز روش هر شش

جان دارد صد هزار جرس
خاموش و شراب عشق کم نوش
تا ساقی ما توی بیاری
گر آن داری بکو نظر کن
دیوانه شوی که نور سودا
نور آمد و نار را فروکشت
می کوید عشق با دو چشمش
امروز دلست آرزومند

از حسن منقش منقش
ایمن شو از آن نقش و عرش
کفرست و حرام هوشیاری
کان کو دارد توان نداری
در رنک سیاه تخم کاری
دی را بکشد دم بهاری
مستی و خوشی و پر خماری
جون طره او سنبل بربند

از عشق زمین پر از شقایق
جون لعل لبت نمود تلفیق
ای عقل اکرچه بس غریبی
کر پای ترا بتی بکیرد
در مرک جهان دید عاری
در چشم تو شب اکرچه تیره
بس کرد دم تا که عشق بی

وز عشق فلک جبین منقش
بر دل بنهیم بند لعلین
در مست نظر مکن بخواری
بکدام نهد که سر نخاری
جون رست ز دیدهای زاری
در دیده او کند بهاری
تنها بکند سخن کزاری

یا ساقیة المدام هاتی
اشبع طربا و رق عیشا
قم فاسب بو جنتیک عقلی
لا خوف ولا فنا لذاتی

واحو بمدامة صفاتی
لا تخش ملامة الوشاة
ثم فافنی بمقلتیک ذاتی
لا ینعشه من الممات

من عین مدامة رحیق
لا تسکر جاهلا لئیما
بشرای لروح روح نوح
لا امن ولا امان حتی
یا ساقی اسقنی براح
یا ساقیتی و نور عینی
یا مخز مغرقی و ناجی
جون از رخ او نظر ربودی
قد جاء تلند ز مباحی
زان روی که جان و جان فزایی
سر دست بران قرار بودن
زان رو که ز مهر خسته
در عشق در آمدی بجبینی
ای دل تو ز عشق چند جوشی
کویند که در جفاست اسرار
زین آتش در فراز داغیم
ای نقش خیال شهره یاری

لا تمزجها من الفرات
واسکر نفرا من الکفاة
ینجی نظری من الجهات
اقطع طمعی من النجات
عجل فقد استضی صباحی
یا راحة مهجتی و زینی
کم من حرج و من لجاج
هر لحظه که با خودی جهودی
یا ساقیة اقبلی براحی
از یک نظری تو دل ربایی
با فصل خزان بهار بودن
اسرار نوای مه خجسته
وانکاه تو لوح ما بشنی
تا کی تو ز عاشقی خروشی
با ورکردم ز عشق آن یار
وز داغ جو صد هزار با غیم
از دیدهٔ مام و نو باری

واستر جملة النواحی
یا بدرا ما تقل من ابنی
ما ترغب فی وفی مزاجی
بی آتش عشق دان که دودی
واسقیه کذا الی الصباح
حقست ترا که بی وفایی
با یار رمیده یار بودن
کوییم ولیک بستر بسته
بستیم و تو بستر را شکستی
در عشق خوشست هم خموشی
نی نی نه حر جفاست این کار
وز ذوق تو جشم و هم جراغیم

یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی

ای از رخ دوست یادگاری
می کن تو بصبر دارداری
در آتش عاشقی جنینم
یا مالک ذمة الزمان
من رام لقاک فی جهاته
کم رد علی باب وصل
کم البسنی بیر ذنبه
یا قلب کفاک لا تطول

یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا فاتح جنة المعانی
ردوه بقول لن ترانی
کم عنه رجعت فلا دعانی
کم اطمعنی و کم سقانی
بالله علیک یا لسانی

ای باغ بمانده از بهاری
من بید تو بار می کزینم
لا ملونک موضح المصادر
کم اتلفنی بلن حبیبی
کم عانق روحه و روحی
کم اسکرنی بکاس حب

کل رفت و بمانده سبزه زاری
لیک از تبر تو تمس دینم
تا سوتک سلم الامانی
لما اتلفنی بلن اتانی
کم جالسنی بلا مکان
بین الحرفاء و المعانی

زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ — بنوای حلاوت جوانی
جانها بینی چو روز روشن — از لذت عشرت شبانی
هر راز فلک فرو فرستند — در مجلسشان بارمغانی
اینها همه‌اند و ما بخلوت — با دلبر خوب پر معانی
آن شاه کیست شمس تبریز — آن خسرو ملک بی نشانی

عشق است دلاور و فدایی — تنها رو و فرد و یکتایی
یکتا شده خوش ز مرد و عالم — بربوده ز یک دلان دوتایی
در عالم کم زنان چه بینی — در خطهٔ دل چه جان فزایی
نادیده مکن چو دیدهٔ تو — بیگانه مرو چو آشنایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت — کز عشق تو طالب طلایی
الا بر شاه شمس تبریز — سر پای کنی بسر بیایی

عطار را
زین درد کسی خبر ندارد — وین درد کسی دگر ندارد
چه جای هزار و صد هزار است — یک ذره که پا و سر ندارد
چون نامتناهیست ذره — خواجه سر این سفر ندارد
چون دیده پذیر گشت خورشید — از ذره بزرگتر ندارد

ای ساقی بادهٔ معانی — درده تو شراب ارغوانی
در بزم سرای شاه جانان — نظارهٔ شاهدان جانی
بینی که جهان بحیرت آید — در حلقهٔ خلق این جهانی
وان زمره نوای خوش برآرد — کو مطربکیست آسمانی
رخ بر رخ ما نهاده آن شه — وان باقی را تو خود بدانی

ای از شش و پنج مهره برده — آورده تو نرد دلربایی
آخر تو چه جو مرد جاهلی — ای پاک ز جای از کجایی
نتوان ز عشق صبر کردن — صبرا تو درین هوس نشایی
در پای غمش چو دید ای جان — کین دست کشاده در دعایی
رفتم بر عشق کین بخندید — گفتا که نباشد این بهایی

کور است کسی که ذره را — بیند که هزار در ندارد
چندانک روی بذرهٔ در — هیچ نیش گره گذر ندارد
آنکس گوید که ذره خرد است — کو دیدهٔ دیده ور ندارد
چون جملهٔ اصل ذره پیداست — اما دل تو نظر ندارد

ای مطرب دل برای یاری را — در پرده زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست — در مجلس عشق جانسپاری را
چون دولت بی شمار را دیدی — بسیار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی — کو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل ز کار وا ماندم — وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را — کاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفان را — جا نیست دگر شراب خواری را

ای مطرب جان چو دف بدست آمد — این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا — ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید — رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین ز چیی مگر ترا غولی — از راه ببرد و هم نشست آمد
زان غول ببر بگیر پیغام — کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ — از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید — کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیش چون نماز آمد — وین دردی دست آبدست آمد
خامش کن و در چمن تماشا کن — بلبل از گفت پای بست آمد

دل با دل دوست در چنین باشد — گویای خموش هم چنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم — چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند — با دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده — از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش — چندین گل و سرو و یاسمین باشد

زان

زان آتش باغ سبز تر گردد — تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو — کانجا دل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد — کی ما و من و فلان دین باشد

روی تو بزنگ بزرگان ماند — زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایه برگ گل برفتد بر تو — بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی — مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگم — کاخر دل من بدان دهان ماند
در چشم من آی تا تو هم بینی — یک تن که بصد هزار جان ماند

نی باشد کین قفص چمن گردد — واندر خور کام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشید — وین خار ز خلد یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید — یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد — وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد — وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم — چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق برجوشد — هنگام کباب و بابزن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید — دام شبلی و بو الحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید — هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد — هر پیل انیس کرگدن گردد
زانبوهی دلبران و مه رویان — هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته — مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد — فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید — موش از بن گوش مرتهن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه
از بوسهٔ یار خوش دمن گردد
آن روز که جان جمله مخموران
ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سئال می‌زدی بر عشق
در عشق شهیر مرد و زن گردد
در چاه فراق هر که افتاد ست
ره یابد و همره رسن گردد
باقیش مگو درون دل بیدار
آن به که سخن در آن وطن گردد

رفتم تصدیع از جهان بردم
بیرون شدم از زحیر و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را
جان را بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم
خوش رخت بسوی لامکان بردم
جون مرغ شکار غیب را دیدم
جون تیر پریدم و کمان بردم
جوگان اجل جو سوی من آمد
من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من مهی عجب در تافت
رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلک که مجمع جانهاست
زان خوشتر بد که من گمان بردم
شاخ گل من جو گشت پژمرده
بازش سوی باغ و گلستان بردم
جون مشتری نبود نقدم را
زودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را
هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم
آلاجق خود بدان کران بردم
بر من مگری کزین سفر شادم
جون راه بخطهٔ جنان بردم
این نکته نو بپرس بر سر گورم
که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش خسب تنا درین زمین که من
پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند زنخ که من فغانها را
سرجمله بخالق جهان بردم
زین بیش مگو غم دل ابرامن
دل را بجناب غیب دان بردم

کی باشم کین قفص بپردازم
در باغ اله آشیان سازم
خوش خوش در حرم رسول بخرامم
کش در جمن خدای بطرازم

با روی نهفتگان دل یک دم
در پردهٔ راز عشقها بازم
این جا رغیب ناموافق را
خشنود بسوی خاکها تازم
زین بام سرای استخوانی را
در پیش سگان دوزخ اندازم

من با تو حدیث بی زبان گویم
وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من
هرچند میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند
در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می ننالم من
اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش
احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من
هرچند علامت و نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند
آن دم که من از غمت فغان گویم

[illegible]

بازم صنما چه می فریبی تو
بازم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه
ای دوست مرا چه می فریبی تو
عمری تو و عمر بی وفا باشد
ما را بوفا چه می فریبی تو
دل سیر نمی شود بجیحونها
ما را بسقا چه می فریبی تو
تاریک شد است جشم بی ماهت
ما را بعصا چه می فریبی تو
آنرا که مثال من دادی دی
با خوف و رجا چه می فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید
ما را بقضا چه می فریبی تو
جون نیست دواپذیر این دردم
ما را بدوا چه می فریبی تو
تنها خوردن جه پیشه کردی خوش
ما را بصلا چه می فریبی تو
جون جنگ نشاط ما شکستی خرد
ما را بسه‌تا چه می فریبی تو
ما را بی ما چه می نوازی تو
ما را با ما چه می فریبی تو
ای بسته کمر به پیش تو جانم
ما را بقبا چه می فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی خواهیم
ما را بعطا چه می فریبی تو

[illegible]

دیدی که چه کرد یار ما دیدی مشغول به یار با وفا دیدی
زین نوع که مات کرد دلها را آن چشمهٔ زندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می بخشد مغلوب کری چو او کرا دیدی
ای بستهٔ بند عشق حقست کز عشق مزارد لکشا دیدی
بستان باغی اگر گلت دادی برخور ز وفا اگر جفا دیدی
از بستانش سر خراست این تن زان بحر گهر تو کهربا دیدی
از فرعونی چو اخولی دادت آن بود عصا و اژدها دیدی
امروز چو موسیت مداوا کرد صد برگ فشان از آن عصا دیدی
صیاد جهان فشاند شه دانه آنرا تو ز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی او رفتی دام و دغل و فن و دغا دیدی
بارت بخرید لطف نجیبا تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی زالله عطای اشتری دیدی
چندان گریت که در عدد ناید این بستگی و گشادرا دیدی
تا آخر کاران ولی نعمت چشمت بگشاد توتیا دیدی
از چشمهٔ سلسبیل می خوردی عشرت که خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پری دادت جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
وانکه ز هوا بسوی هو رفتی بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایت را از کیف و چگونگی جدا دیدی
با فیض مجیب مر دعا گوید کز وی تو اجابت دعا دیدی

روزی دو هزار بار می آیی هر روز چو جان بکار می آیی
از بهر حیات و زنخ گردت در عالم چون بهار می آیی
عشاق همه شدند حلوایی چون شکر قندوار می آیی
از خلق جهان کرانه می گیرد آنرا که تو در کنار می آیی

می ورده واختیار ما بستان کز مجلس اختیار می آیی
خاموش بحضرت تو اولیتر کز حضرت کردگار می آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم کز عالم پایدار می آیی
ای مرغ ز طاق عرش می پری وی شیر ز مرغزار می آیی
ای بحر محیط سخت می جوشی وی موج چه بی قرار می آیی

مندیش از آن بت مسیحایی تا دل نشود پر سقیم و سودایی
لاحول کن و زره سلامت گیر مندیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول چون نیست دمی از و شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا یا طوطی روح از شکرخایی
چون دین نشود مشوش و ایمان زان زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش رویش بگرفته عقول بادپیمایی
دل با دو جهان چراست بیگانه کز جا برمد صفات بی جایی
ای تن تو و تره زار این عالم چون خو کردی که ژاژ می خایی
ای عقل برو مشاطگی میکن می ناز برین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب با خفضی اگر چه افزایی
ای بر لب بحر همچو بیمار دستور نه تا لبی بیالایی
اینها همه رفت شافیا برخیز با تشنه دلان نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود چو چهره گردون چون دود سیاه را تو بزدایی
در ده تو شراب جان فزایی را کز وی آموخت باده صهبایی
یکتا عیشیست و عشرتی کز وی جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو مر کرا دهد این دست لی عقبه لا شدست الایی
ای شاد دمی که آن صراحی را از دور بدست خویش بنمایی
چون گوهر می بتافت بر خاکم خاک تن من نمود مینایی

دریای صفات عشق می جوشد
ورنی بهلم ستیز و بر بسته
درحال مکر درت فرو بسته [ست]
زین بگذشتم بیار چمرا را
تا روز رهد زغصه روزی

رمزی دو بگویم ار بفرمایی
من دانم و یار من بتنهایی
کاندر بیکار زفال دیبع ابیی
صفرا شکن هزار صفرا ابیی
وین هندوی شب آید زلالایی

الا کل ما شیئته الحجر نا
ولکنهن حبال الحیات
فمرت بنخل و فی رکبنا
وما کل من قال قولا و فی
ومن جهلت نفسه قدره

ولا کل ما شیئته الحمید نا
وکید العداة ومبط الاذی
عن العالمین وعنها غنی
ولا کل من سیم خسفا ابی
رای غیره منه ما لا یری

وکل نجاة بجاویة
ضربت بها التیه ضرب القمار
اذا فزعت قدمتها الجیاد
ولا بد للقلب من آلة
ومن یک قلب کقلبی له

خنوف وما بی حسن المشا
فاما لهذا وانما لذا
وبیض السیوف وسمر القنا
ورای یصدع صم الصفا
یشق الی العز قلب التوی

که جان خود چه باشد بر عاشقان
دران کاروانی که کل زمین
یکی بیت دیگر درین قافیه
غنی از بخیلی غنی ماندست
ترا عالمی غیر محبر مزار
گرانی ندارد بیابان ما
چو ذره ببینی بر بدر که بری
چه بودی که یک گوش بیدار شدی
چه گویم چه دانم که این داستان
چو کبکان و بازان ستان می برند
ازین داستان بگذر آرمیدن

جهان خود چه ارزد بر اولیا
یکی کاو بارست ونور منها
بگویم یکی وام دارم ترا
نقیر از سخا شد فقیر از سخا
زمی کیمیا و زمی کبریا
قراری ندارد دل و جان ما
که غلطان رود سوی میدان ما
حریف زبانهای مرغان ما
فزونست از حد و امکان ما
میان هوای گلستان ما
که در هم شکستست دیبان ما

تو در جنگ ابیه و من صلح
هم آب و هم آتش برادر بوند
مرا عقل صد بار پیغام داد
بشا نهانی رسید که بنوشت نو
ایا جان و دلبرا با جمله شکر
چو رعنا رقیبی چو شیرین طبیبی

خدای جهان را جهان یک تن است
ببین اصل این مرد و جر جنگ
خمش کن که فخرست آن سنگ نیست
می آسمانی جمشیدی که بنوشت تو
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که دوست تو
که در سر شرابی پدیدی که نوشت تو

نو جان و جهانی که بیمار ما
نه بر پشت گاو است جمله زمین
دراینا رفضل تو سر دانها است
که بگذارد این وام را جز فقیر
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
جهان در جهان نقش و صورت گرفت
ازو پرس از و پرس اسرار ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چگونه زنم دم که مردم بدم
میان هوایی که منعم هوا است
صلاح الحق و دین ماید ترا
اگر مر ترا صلح آهنگ نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
که بی این دو عالم ندارد نظام
نگار ختن را جهان جز ترا
زمستان ز سلامت ز بدان بپا
ایا تلخ شیرین چو تلخی باده

چه جان و جهان از کجا تا کجا
که در مرغزار تو دارد چرا
که آن نشکند بر مغلطست آسیا
که فقرست دریای در و وفا
زمی چشم بند و زمی سیمیا
کذا مست از نقشها آن ما
گز وشنوی سر پنهان ما
بر و طوق سر سلیمان ما
پریشان نرسست این پریشان ما
که بر اوج آنست ایوان ما
جمال شهنشاه و سلطان ما
مرا با توای جان سر جنگ نیست
جهان معانی بغر شکل
اگر روم خوبست زنگی نیست
میان گلستان کشیدی که بنوشت تو
که قفل طرب را کلیدی که دوست تو
که تو پرده خود دریدی که بنوشت تو

دلا خوش که دیدی غم شمس تبریز
جهان را بدیدم وفایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش
نموده جمالی ولی زیر چادر
کسی جان دهد در دمش گز دو وقت
برای خیالی شده چون خیالی
چه تقصیر کردست این عشق با تو
خمش کن شارست بر عاشقان
ز شمس حق و دین چو اشکم بریزد
دو چشمش چو مستند از آن یکی
بگوید فلک نیست او را نظیری
چو حسن از پی او بشد سوی تبریز
سحر این دل من سودا چه می
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
ز خورشید پرسی که گرد ونشان
تعالی تقدس چو بنمود خود را

گزیده کسی را گزیدی که بنوشت
جهان در جهان آشنایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
عجوزی قبیحی لقایی ندارد
ز جانان نه جان فزایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد
گهر ها که هر یک بهایی ندارد
ز اشکم بسی موج خونی که خیزد
ندانی که سرمست و بیند و ستیزد
بگویم که سوگند گوید بیاید
ببیش جمالش بخدمت سری زد
ازان برق رخسار و سیما چه می شد
خدایا تو دانی که ما را چه می شد
ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
مقدس حالی از تعالی چه می شد

کسی را که در خیر و زهد است بد
شنیدم که جان خواهد آن عشق خونی
تو بر کان مستی اگر کام بنهی
چو بیمار گردد بیازار گردد
ببرد و بزاری بیندوه و خواری
چو یک دم ببیند جمال و جلالت
جوامر که بخشد کف بحر خویش

چو بویش بیاید بشور و شر آید
دلم گفت کارم بجانی بر آید
ازان کان زمین جمله خالص آید
دکان تو جوید لب قند خایش
عجب چند داری برون سرایش
بگیرد ملالی ز جان و ز جانش
فزایش که بخشد رخ جان فزایش

جهان را که در دیده کار [illegible] که در [illegible] ندارد

برین قرص زرین بالا تو منکر
برو کشته ترسان برو کشته لرزان
کسی سر نهد بر فسونش که چو بار
چه مردار مستی که مردار مستی
چه شاهان که از عشق ملکش برندند
بیک درد سر زو تو بار اکشیدی
که از ترس آن موج خونی ببینی
دماغ فلک هم معطر بگردد
چو زهره ببیند جمال رخش را
ازان طلعت خوش و زان آب و آتش
ز زیجان و کلها که رو بد زدها
ز معشوق اعظم بهر جان خرم
چو مه گرد بخشش نظر شمس تبریز
شرابی که از خم عشق تو آید
مرا نگاه بد بر با نشد تر و بکار
مرا از گوش و چشمی که دید از تو رنگی
بدریای عشق تو جانم فرو شد
دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
توی باغ و گلشن نوی روز روشن
مها از سرا و چو تو سایه بردی
جهان از بهارش چو فردوس گردد
جهان سایه تو روشن از تو دارد

که در اندرون نور یابی ندارد
زمی علتی کان دوایی ندارد
ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
چو ره دیده کاز بلایی ندارد
که دل سوی ساحل دواسبه گریزد
چو از زلف مشکینش عنبر بریزد
ز رشک و ز غیرت همه خون بریزد
ز فرق سر سبزه تا پا چه می شد
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
بپستی چه آمد ببالا چه می شد
بسینا چه بخشید و بینا چه می شد
هزار آفت و فتنه زو بر سر آید
ز یک جرعه جام شرابت بر آید
ز دیدار غیر تو کور و کر آید
گهی که بر آید بر نیب و فر آید
چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
گمن دل چو آمد عرا از لقایش
چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چمن بی زبانی بگوید ثنایش
ز نور تو باشد بقا و فنایش

منم مهره تو فتاده ز دست — ازین طاس غربت بیا در ربایش

ولی بزم زو حسرت و ساقی غیب — ببویند بوی و ببینند رنگ
دران بزم قدس اند ابدال — نه قدسی که افتد بدست فرنگ
زخشکیست این عقل در بیابان — بماندست بیرون ز بیم نهنگ
یکی جام بنمودشان در الست — که از جام خورشید دارند ننگ
ببین نیم شب خلق را جمله مست — ز سغراق خوابند و ساقی زنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند — همه شهر لنگند تو هم بلنگ

برادر مرا در چنین بی دلی — ملامت رها کن اگر عاقلی
تو عاقل ازانی که عاشق نه — ترا قبله عشقست اگر مقبلی
بصورت فریبی مرا روز و شب — زجان برنخیزی که بس کاهلی
منم مرغ آبی و تو مرغ خاک — ازین منزلم من تو زان منزلی
لگد میزنم خوان ولی زین برو — وگرنی بوصل آ اگر واصلی
برافتا بسته در کمی — ازو دور ماند که کاملی
چو جان ولی شد قرین قمر — ببارد چو باران بلا بر ولی
بلا مشکلی دان که مشکل گشاست — گشایش ازو جو چو در مشکلی
ازین در برد جمله عالم مراد — برین در ز میرم چو تو سایلی
برین در چو دری درون صدف — چو دوری چو ریمی که در دملی
بپیش آر سغراق گلگون من — ندانم که باده ست یا خون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل — رساند باصل و بغر خون من
زهی آب حیوان زهی آتشی — که جمعند هر دو بکانون من
برو باقی از ساقی ام بگوی — کزو یافت شیرینی افسون من
ببردی دلم را بدادی فراغ — گرفتم گروگان خیالات تاوان
نشاید نشاید که خشم کرد بامن — برای گریبان دریدن ز دامان

بگیرم ادب را ببندم دو لب را — که تا راز گوید لب دلگشایش
بگردان شراب ای صنم بی درنگ — که بزمست و چنگست و ترنگا ترنگ
ز صحرای دل بین دران قطره خون — زهی دشت بی حد دران کنج تنگ
جدا از رنگ عقلی که بود اصل دین — چو حلقه ست بر در دران کوی دنگ
بده می گرانه بستان حق — که ای عربده بینی آنجا نه جنگ
تو گویی که بی دست و شیشه که دید — شراب دلارام و بگنی و تنگ
قطار شتر بین که کشتند مست — ندانند افسار از پالهنگ
ز ره و سیر تشمس تبریز گیر — بجرات چو شیر و بحمله پلنگ
الا ام طاعة العاذل — ولا رای فی الحب للعاذل
یراد من القلب نسیانکم — ویابی الطباع علی الناقل
وانی لا عشق من عشقکم — نحولی وکل فتی ناحل
ولو زلتم ثم لم ابککم — بکیت علی حبی الزائل
اینکر خدی دموعی وقد — جری منه فی مسلک سابل
واول دمع جری فوقه — واول حزن علی راحل
وهبت السلو لمن لامنی — وبت من العشق فی شاغل
ولو کنت فی اسر غیر الهوی — ضمنت ضمان ابی وائل
فلا استغیث الی ناصر — ولا انضعضع من خاذل
کان الجفون علی مقلتی — ثیاب شققن علی ثاکل

نجا نیست جان را ز غم فاتحه — چو کشتی نوحی بجیحون من
دراجزای من خوش درآمیخته — بخوبیش چو موسی و هارون من
چو نایم ببوسد چو دف زند — چه خوش چنگ در زد بقانون من

درآری درآیم بگیری بگیرم — بگویی بگویم علامات مستان
بیاور بیاور شرابی که گفتی — مگو که نگفتم مرنجان مرنجان

شرابی شرابی که دل جمع گردد — چو دل جمع گردد شود تن پریشان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن — ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی آتشینه — بهاری برآور ازین برگ ریزان
خمش باش ای تن که ناچار گوید — علی میر گردد چو بگذشت عثمان

اگر می بنالم وگر می ننالم — بکارست آتش بشبها و روزان

دل تو غریب و غم او غریب — نبیند از زمین و نه از آسمان
وگر یار جسمی و یار هوا — تو با این دو ماندی درین خاکدان
که یک جذب حق به ز صد کوشش است — نشانها چه باشد بر بی نشان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود — برو بد ز گردون ره کهکشان

چو من صلح جویم شفیع او بود — چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در کان روم او عقیقست و لعل — چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در صبر آیم بود صدر او — چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در بزم آیم بوقت نشاط — بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو بیدار گردم بود مونس او — چو خوابم بیاید بخواب اندر او
تو هر صورتی که مصور کنی — چو نقاش و خامه بود بر سر او
برو ترک گفتا رو دفتر بگو — که آن به که باشد ترا دفتر او
رضاک رضا الذی اوثر — وسرک سری فما اظهر
فدیتک یا سیدی الثانیه — الی کم تشد فم الخابیه
فما کاسه منه الا نجی — وانا تی باخیت لها آنیه
اگرچه لطیفی و زیبا لقایی — بجان نقار و زجان نوایی
بدن را قفص دان و جان مرغ پران — قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند — که هم فوق بامی و هم در سرایی

نخواهم نخواهم شرابی بهایی — ازان بحر بگشا شرابی فراوان
جنانم کن ای جان که شکرم نماند — وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران — خراجی نگویند دیوان سلطان
خمش کردم ای جان بگو تو بت خود — توی یوسف ما توی خوب کنعان
بگویم مثالی ازین عشق سوزان — یکی آتشی در نهانم فروزان
همه عقلها خرقه دوزند لیکن — جگرهای عشاق شد خرقه سوزان
تنت زین جهانست و دل زان جهانست — هوا یار این و خدا یار آن
اگر یار جانی و یار خرد — رسیدی بیار و ببردی بجان
مگر ناگهان آن عنایت رسید — که ای من غلام چنان ناگهان
نشان چون کند وی نشان بی نشان — نشان چون بیان بی نشان عیان
خمش کن خمش کن که در جا مشیست — هزاران زبان و هزاران بیان
چو از سر بگیرم بود سرور او — چو من دل بجویم بود دلبر او
چو در مجلس آیم شرابست و نقل — چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در دشت آیم بود روضه او — چو بر چرخ آیم بود اختر او
چو در رزم آیم بوقت قتال — بود صف نگهدار و سرلشکر او
چو نامه نویسم سوی دوستان — بود کاغذ و خامه و محبر او
چو جویم برای غزل قافیه — بخاطر بود قافیه گستر او
تو چندانک برتر نظر می کنی — ازان برتری تو بود برتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست — وزین شش جهت بگذری داور او

الا فاملی منه لی کاسة — تذکرنی صفوة ناسیه

هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان — وفا زو چه جویی ببین بی وفایی
درآفاق گردون رهایی پرندی — گذشتی بدان شه که او راست آنرا سزایی
گهی پای بر فرق سر تاجداران — گهی در روی در پلاس گدایی

[illegible]

کهی آفتابی بتابی جهان را / کهی همچو برقی زمانی بپایی
تو کان نباتی و دلها چو طوطی / تو صحرای سبزی و جانها چرایی
از ینها گذشتم مبر سایه از ما / که در باغ دولت گل و سرو مایی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد / کلیدی فرستی و در را گشایی
درآ در دل ما که روشن چراغی / درآ در دو دیده که خوش توتیایی
اگر لشکر غم سیاهی درآرد / تو خورشید رزمی و صاحب نوایی
شدم در گلستان و با گل بگفتم / جهان زان کی داری که لعلین قبایی
مرا گفت بو کن ببو خود شناسی / جو مجنون عشقی و صاحب صفایی
جو مجنون بیامد بوادی لیلی / که باید نسیمش ز باد صبایی
بگفتند لیلی شما را بقا باد / ببین بر نبارش لباس غزایی
پس آن تلخ کامه بدرید جامه / بغلطید در خون ز نی دست و پایی
همی کوفت سر را بهر سنگ و مرمر / بسی کرد نوحه بسی جست خایی
همی کوفت بر سر که تا خست جانش / همی کوفت بر دل که صید بلایی
درازست قصه تو خود این بدانی / طپشهای ماهی ز بی استقایی
جو با خویش آمد بپرسید مجنون / که گورش نشان زد که بادش فنایی
بگفتند شب بود و تاریک گم شد / بس افتاد از ینها ز سوء القضایی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم / مرا بوی لیلی کند رهنمایی
جو یعقوب رفتم بنفتن بوی یوسف / ز صد ساله راهم رساند دوایی
مشام محمد بداد صله / کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
ز هر گور کف کف همی برد خاکی / ببینی و بی جست از آن مشکل نمایی
مثال مریدی که او شیخ جوید / کشد از دم ما نهاد ما اولیایی
بجو بوی حق از دم آن قلندر / بجو چون بجویی یقین محرمایی
ز جرعه ست این بو از آن جان تیره / که بر خاک افتاد جرعه ولایی
بمجنون تو باز آ و این را رها کن / که شد خیره چشم ز شمس الضیایی
ضعیفست در فیض خورشید چشمم / ولی مه دلها بر شعاع عشق گوایی
کجا عشق ذاالنون کجا عشق مجنون / ولی این نشانست از آن کبریایی
جو موسی که نگرفت بیناش دایم / که با شیرها در بدش آشنایی
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت / که در بو شناسی بدش اوستایی
چراغیست تمییز در سینه او / رهاند ترا از فریب و دغایی
بیاورد بویش سوی گور لیلی / بزد نعره و افتاد آن از فنایی
همان تو شکفتش همان تو بکشتش / بیک نفخه حشری بیک نفخه لایی
بلیلی رسید او بمولی رسد جان / زمین شد زمینی سما شد سمایی
شما را هوای خدایست لیکن / خدا کی گذارد شما را شمایی
گرو می ز پیشه که چون خضر خضر / بود حذر صرصر که کرد اقتضایی
که صرصر به پشه دل پیل بخشد / رهاند ز خویشش بحسن الجزایی
بیان کرد می رفت تا لاله زارش / ولی برنشاند بدل لاله‌هایی
خمش خود بگوید ترا این بیانا / صلا در چمن و که آمال صلایی

الا میر خوبان بما تا نرنجی / بهانه نگیری و از ما نرنجی
نوی یار غارم امید از تو دارم / که گر سر بخارم نگارا نرنجی
تو جانان همایی تو خاص از آنی / ز مرجا برنجی ز بیجا نرنجی
نوی شب فروزم تو نی بخت روزم / که امشب بخسبی و فردا نرنجی
یکی مشت گلیم ای جان چه باشد / که از ما و زینها و زانها نرنجی
جو دانا و نادان شنیدند از تو / ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

می در غمی خور اگر در غمی / که شادی فزاید می در غمی
الا امت حمراء کالعندم / کاتی ما زجتها غز دمی
مگو نام فردا اگر صوفیی / همین دم یکی شو اگر همدمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب / شراب محرم اگر محرمی
برای چنین جام عالم بها / بهل مملکت را اگر آدمی

[illegible]

اذا اغورت کاسما عن فی نطولی لسکرا من یغنی وتعسا الصحراء من خوم

درآشام یک جام دریا دلا / که ظاهر کند کو مراد می
جرا بسته باشی جو در مجلسی / جرا خشک باشی جو در زمزمی
جرا می نگیری نخستین قدح / چپ و راست بنما که از کیمی
ز جام فلک پاک و صافی تری / که برتر از ین گنبد اعظمی
بنوش ای ندیمی که هم خرقه / بجوش ای شرابی که خوش مرهمی
جو موسی عمران توی عمر جان / جو عیسی مریم روان بومی
جو یوسف همه فتنه مجلسی / جو اقبال و باده عدوی غمی
ز سر باد جون کاه از جا مرو / که جون کوه در مرتبت محکمی
بهل برج کژدم شوی زهره‌رو / که کژدم ندارد بجز کژدمی
بنو آمدم زانک نشکیفتم / ز احسان و بخشایش و مردمی
جنین خال زیبا که بر روی تست / پناه غریبی و خال و عمی
خلایق ز تو واله و در غمند / تو جون زلف جعدت جرا درهمی
بگو شمس تبریز عقلت ربود / که جون من تو سرمست و لا یعلمی

ایا ملتقی العیش کم تبعد / ویا فرقة الحب کم تعتدی
لیالی الفراق فکم ذا الجوی / ربی الوصل ما حان ان تنتدی
ونشرب من عذب لقیاکم / ومن حلو رؤیاکم نغتدی
فذاک الوصال بما نشتری / وقلب المعنی بما نغتذی
لباسا من اللطیف کی نکتسی / رداء من القرب کی نرتدی
فحب الذی نرتجی الاینا / به اختتام به نبتدی
ایا بعد مولای ما تقرب / ایا جمرة القلب ما تبرد
ایا خفق قلبی اما تسکن / ویا دمعة العین ما ترکد
ایا حزن قلبی اما تنجلی / ایا جفنتی نقط ما ترقدی
نعم نور خدیه شمس الضحی / نعم مثل حسنا ذا ما یوجد
نعم نار شوقی بکفی الوری / ایا واقفا للثنا ولا توقد
فکم تبکی یا عین من صدّهم / اما تختشی یا عین ان ترمد
فان تزد کیف یوم اللقا / تری سیدا منح السؤدد
یقول دع ارمد فیوم اللقا / اکحل من حسنه الاثمد
لا تسمت خفا بمن لم یلد / تفرد بالمجد لم یولد
انحت الفواد لبلواکم / وان کان حردا علی اردد
ایا سیدا شمس دین العلی / فدیت لتبریزی المسعد

ایا ساقی جان هر مستقی / بگردان جو مردان می راوقی
بجز جان نبود دل را از اندیشها / که بر جانها جام منطقی
بهشت ای خنک که تجلی کند / نی دوزخ بماند تو در وی شقی
اگر تو گریزی ز ما سابقی / وراز تو گریزم تو لا حقی
ز تو نور و ظلمت بخیر درند / که تو نور حقی و یا تو حقی
میان شب و روز فرقی بماند / جو ماهت نه غربی نه مشرقی
بصد لابه مخمور را می دهی / کی دیرست ساقی بدین مشفقی
شراب سخن بخش رقاص کن / که گردد کلوخ از نفس منطقی
تو خوی کو دل جست و قلب سلیم / دلا زیرکی می کنی احمقی
ز فکرت دل و جان کی آرام داشت / جرا رفت در سکر و در موسقی
تو تنها چرایی اگر خوش خویی / تو عذرا چرایی اگر وامقی
جمل وش ز گل خویشتن در کشی / همان چرک می کش بدان لایقی
همه خارکش دان اگر پادشاست / بجز خار خار و غم عاشقی
خمش کن ببین خود را فتح باب / جه در فکرت نکته مغلقی

بنا گر مرا تو ببینی ندانی / بجان لاله زارم برخ زعفرانی
برآدم بتو دل مرا تو بر از دل / سپارم بتو جان که جانرا تو جانی
هزاران نشان بد ز راه و ز تاکم / کنون رفت کارم که گذشت از نشانی

فانت الربیع وانت المدام
ومولی الملوک الی فاحکمی

بنفکم سلام
رضیت بما قسم الله لی وفوضت امری الی خالقی
لقد احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی

توشاه عظیمی که در دل مقیمی | تو آب حیاتی که در تن روانی
جو سر جوش کردی چه روپوش کردی | تو روپوش می کن که پنهان نمانی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من | کزین جان ظاهر شود جان نهانی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ | یکی جان ظلمت یکی جان عیانی

بحیلت تو خواهی که در را ببندی | بنالی جو رنجور و سر را ببندی
گر آن روی جون مه بگردون نمایی | بصبح جمالت سحر را ببندی
اگر گاو آرند پیشت سپهان | بیک نکته صد گاو و خر را ببندی
زمستان بهجر آمد و ترسم آنست | که سیلاب این چشم تر را ببندی
خموشم ولیکن روا نیست جانا | که از جان نذارم نظر را ببندی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی | در آ در خرابی جو تو آفتابی
منم دل سپرده بر انداز پرده | که عمر است ای جان که اندر حجابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا | بگفتا که شاید ولی بر نتابی
که گر او نه آبست باغ از چه خندد | وگر آتشی نیست جون دل کبابی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن | جو در عین آبی چه بند سرابی
من و ماست گهگل بر خم کر رفته | تو بردار گهگل که خم شرابی
بها نیست اینها بیا خمش کن | که مفتاح عرشی و فتاح بابی

بزد کاروان دلم را حرامی | تو ای دزد جونی چنین می خرامی
تن کشته صد ره به از زنده باشد | که در وقت کشتن تو در آن مقامی
همه جان شیر از جور اندر اورا | تو روبه چه باشد اگر شیر رامی
بزندان همجوش ازان بی نوایی | که جان بر تو وامست و در جنس دامی
تو ای عشق پیش آ گر شوخ جشمی | تو ای جان برون رو که انعام عامی
بجان لطیف خداوند لها | که از جان خاک تبریز شامی
تو قدسش مخوان کافرستان نخوانش | جو عاشق شدی از کجا نیک نامی

تماشام وز تماشا توئی | جهانم نهان و هویدا توئی
بنزد امینگن فراق و وصال | که سر خیل امروز و فردا توئی

تو هم غیب بینی تو هم ما زبینی | بگفتند مرکز ترا لن ترانی
زمی تلخ مرگی که بی تو زید جان | جو پیش تو میرم زهی زندگانی
میان تو و جان مانده تو دیدیم حیران | که می گفت اینی که می گفت آنی

چه رنجور والله که آن زور دارد | که بر چرخ آیی قمر را ببندی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم | که از بهر رفتن کمر را ببندی
بیک غمزه آهوان دو چشمت | جو روبه کی شیر نر را ببندی
وگر همچو خورشید تا که تابی | بدین آب هر ره گذر را ببندی

چه گویی دلم را که از من تبری | ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
جو پرده بر انداختن گفتم دلا میی | ببیدار نیست این عجب یا بخوابی
دلم صد هزاران سخن راندزان جو بحث | مرا گفت بشنو کرامال خطایی
بگفتم خمش کن جو تو مست عشقی | مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بران تو منه این بهانه | تو خود را برون کن که خود را عذابی
دلا خون بخسپید و دانم که تو دل | تو آن سیل خونی که در بیابانی

مرا نیست که کشتی نغز بشکن جاده | که تو اصل جان و جهان را انشا
شراب محبت ازانی با قوامست | که در خم خلوت تو اور اقوامی
جو دام حیل هیش عاشش اسیر نیست | مپندار ای عقل کور انو دامی
جو عشق است و معشوق عاشق بیرنگ | تو انگشت برنه کز ینها کدامی
جو مهر سفر جانب شام فرمود | ز صبح جمالش تو ای عشق شامی
بروم آمد این شام عشقش سحر که | بسالی دل تو هم قدس و بیت الحرامی

چه اینجا روی وچه آنجا روی | که مقصود از اینجا و آنجا توئی
تو گوهی گرفتار بیچم مگر | که واصل توئی هیچ گیرا توئی

زادم نزاید حوا و گفت | که آدم تو بودی و حوا توئی
تو مجنون و لیلی سرون مباش | که رامین توئی و ویس رعنا توئی
اگر هم سیه شد هم او صیقل است | تو صیقل کنی خود نه ما توئی
زهر زحمت افزا فراغش مجو | که هم روح و هم راحت افزا توئی
یکی بر گشا پر با فر خویش | که هم صاف و هم قاف و عنقا توئی
اگر عالمی منکر ما شود | غمی نیست ما را که ما را توئی
من و ما رها کن ز خواری مترس | که با ما توئی شاه و بی ما توئی
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز | مترس و بگو هم زلیخا توئی
ازین ساحل آب و گل در گذر | بگو هم سفر کن که دریا توئی
اگر تا قیامت بگویم ز تو | بیا پایان نیاید سر و پا توئی

زنخلی نزاید خرما و گفت | که هم نخل و هم نخل خرما توئی
تو درمان غمها ز بیرون مجو | که پا زهر و درمان غمها توئی
اگر هم سیه شد برو تو ملرز | که هم راه خطر نیست ترسا توئی
جو جمعی تو از جمعها فارغی | که با جمع و بی جمع تنها توئی
جو در دسر نیست سر را مبند | که سر فتنه روز و غوغا توئی
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر | بپستی منشین که بالا توئی
بشو روی سیمای خود در نگر | که آن یوسف خوب سیما توئی
گمان می بری این یقین و گمان | گمان می برم من که مانا توئی
ازین چاه بستی جو یوسف برآ | که بستان و ریحان و صحرا توئی

تو هر چند صدر شه مجلسی | ز مستی نرستی درین مجلسی
غریبان برستند و تو جوغ غم | که از بی کسی و که از ناکسی
لطیفان خوش چشم بستند لیک | بچشمت نیارند زیرا خسی
نه شاخ تری پذیرای آب | نه در خورد باغ و در زرگری
جو استارگان اندرین برج خاک | گهی کفتبی و گهی خفتسی

بره وام جان گرو جو مقیم هست | در آ مفلسا نه اگر مفلسی
درین راه بی راه اگر سابقی | جو واگرد این کاروان واپسی
نه بازی که صیاد شاهان شوی | برو سوی مردار چون کرکسی
برو سوی جمعی چه در وحشتی | بیفروز شمعی چرا مفلسی
خمش کن معاف این دم از نهر برد | چه در برد ماندی تو خود اطلسی

کی کار ماند ترا در دو عالم | جو از عشق خوردی یکی جام کاری
زجنگی نوای چنگ تا جند نالی | نه کت می نوازد نی انداز کناری
گر آن گل بجیدی چه بو نیست این بیخ | گر آن می بخوردی چرا در خماری
جمالت چو جام مست و عشق تو چونک | زهی می زهی می زهی خوش گواری

جو عشقش بر آرد سر از بی قراری | ترا کی گذارد که سر را بخاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم | تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را | تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گلستان ز جانها بر روی تو خندد | که هر باغ جان را دو صد نوبهاری
توای شمس تبریز در شرح تا بی | بجز آنک یا رب چه یاری چه یاری

دلا از دل بکندم که تا دل تو باشی | ز جان هم بریدم که جانم تو باشی
توشاه عظیمی که در دل مقیمی | تو آب حیاتی که در تن روانی
جو می نوش کردی جه روپوش کردی | تو روپوش می کن که پنهان نمانی
تو آن پهلوانی که جون اسب رانی | ز مشرق بمغرب بیکدم رسانی

دلا گر مرا تو ببینی ندانی | بجان آتشینم برخ زعفرانی
ز خون بر رخ من بسی نقشها ها | کنون زفت کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی | بگفتند مرکز ترا لن ترانی
چه جنت چه دوزخ تو شاهی و برزخ | برانی برانی بخوانی بخوانی
تو آن صدر و بدری که در برو بحری | هم الیاس و خضری هم جان جانی

کسی نی تو زنده زمین تا بمردن / چو بینش تو میرد زمین زندگانی
اگر مرد دینی بسی نقش بینی / مکن سجده آن را که تو جان آنی

تو ماهی ز برجی که زو اختر است / همان به که سوی دگر برج رانی
همی گرد گرداب گردان شدستی / مداری رهی تو ز دور زمانی
همه چیز بشنو محالی نمودست / از آنها که اکنون ندیدی عیانی
بهارست اگر زین خزان توستی / ولی منگرستش زمان خزانی
چگونه درآمد درین پوست لطفی / که سوی یکی پوستینی می دوانی
نه از پوست باشد چنین خاصیتها / مدان آب خوش را تو منبع ز آوانی
شب و روز ترسان و شاد از خیالی / که آن در مکان نی نه در مکانی
از آنجا مددها بیا ز و زمین است / بدانست او میدر زرهای کانی
چو رحمش کند آب و روغن زمین در / نه دست و نه صورت بدید و نهانی
نگر آن خداوند شمس الحق و دین / کند بر دل و جان بصیرت فشانی

توی محرم دل توی همدم دل / بجز تو که داند ره دلگشایی
برافکن بر و سایه از سعادت / که مسجود فانی و جان همایی
گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر / عطا کن عطا کن که بحر عطایی
کف آب را تو بدادی زمینی / سیه دود را تو بدادی سمایی
حرامست خواب شب ار تو ماهی / که در شب چو بدری ز جانها برایی
شبا در تهیج چو ماه و سیاهی / جهان را بخوردی بگر از دهایی
الا ماه گردون که سیاح چرخی / پی من چه باشد دمی گر بپایی
اشکان قلبی علیکم ثنایی / أفیضوا علینا کؤس اللقاء
چو مغنا دود و لمتی عقل دارد / بجو در جنونش دلا اصطفایی
تن اندر جنونش دلم از عقوبش / روانم ز بویش ز بی دست و پایی
غلط کیست آخر که بوی نبردست / دل عقل کل با همه ارتقایی

ایا همنشینا ز جز این جسم عنا / دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز / گره از کجا نیست و تو صد عیانی
دلا در هوایش مکن این گرانی / چو در بند عشقی چه در بند جانی
تو گویی که بادست این کار عالم / پس از باد چون نیست جنبد گرانی
تو گفتی محالست مخلص ازین دور / سوی عالمی کو نیست بحر امانی
زمین خفا تو خوش و گشاده / زمین غوالب ری تنگ زانی
ز اول بدینجا تو چون اوفتادی / قیاسی بگیری اگر در عیانی
در آن پوست چیزی چو مهر سلیمان / که دیو و پری را بدان شد نشانی
مزاج جهانی که در خون نهانست / تو چون بینی از خود حیات روانی
ز بهر غذا جمله بالا نگه کن / بدین سقف پر گوهر آسمانی
همه روز جان را با وصاف جنبش / چو مرغی ببیضه همی پر نشانی
ببینی هزاران نشانه ولیکن / خلاصه مراد و اراد ندانی
ز خاشاک تبریز در دیده کش / که تا رو بیابی نشان و نشانی
عجیب العجایب توئی در کیایی / نما روی خود گر عجب می نمایی
تو دانی که دل در کجاها فتادست / اگر دل نداند ترا که کجایی
جهان را بیارا به نور نبوت / که استاد جان همه انبیایی
ز آب منی بد که شخص سنی شد / چو رستست از منی وارهانش زمانی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر / همه علم و حلمی همه کیمیایی
مبا خواب اینجا برو جای دیگر / که بحرست چشم و در و غرقه آبی
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند / مرا نیز بخوردی سحر گزایی
تو در چشم بعضی منقی و ساکن / تو مر دیده را شیوه ای می نمایی
گر آن جان ز جان اندر بدی دلا تو / اگر جمله چشمی اسیر عمایی
اجیبوا اجیبوا هواکم مجیبوا / صفی من هواکم نسیم الهواء
نگر آخر ای دیده اندر ز بالا / فرو کرده سرها برای گوایی
فلا عیش یا سادتی ما عداکم / بطعن و سیر و لا فی نوای

دلم چون ستاره شبی در نظاره / بهر برج می شد بچرخ معانی
چو آن مه برآمد بچشمش درآمد / زمین در نگنجد از آن آسمانی
چو از ما بدادا و سلامی بداد او / مرا از سلامش ابد شد جوانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی / چنین من از آنم که تو آنچنانی
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون / همه رقص آنست در بابت ارانی

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین / توی قهر و لطفش بیا تا چه داری
ز گلها که روید بهار از دلها / بپیش افکند گل سر از شرمساری
همه پادشاهان شکاری بگویند / توی که بجانت بگوید شکاری
قراری گرفته غم عشق در دل / قرار غم الحق دهد بی قراری
فذبت لمولی به افتخاری / تطیق الاجابه بسرنع الفرار
اموت بهجر و احیی بوصل / فهذاک شکری و هذا اختیاری
اذا غاب عنا وان عاد عدنا / کما عادة الشمس فوق الذراری
فذو العقل یبصر هذا و یخضع / وذو الحس یبصر هواه بیحاری
گهی آفتابی ز بالا بتابی / گهی ابر واری چو گوهر بباری
زمین چون روی تو زمین میوه روید / بزم چون بیابی هر ابم بیاری
نشانت که جوید که تو بی نشانی / مکانت که یابد که تو بی مکانی
از آن سوی پرده چه شهری شکرست / که عالم از آنجاست بکل امعانی
کدام رو مباش و فر زهر دری را / که هر چیز را گر بجویی تو آنی
مددهای جانت همه ز آسمانست / از آن سو رسیدی همان سوی رانی
بجه عذر آرد چه روپوش دارد / که تو نانبشته غرض را بخوانی
ز سر گیرد این دل عروج و منازل / ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
گرانی نماند درانجا وغیری / که گیرد سر مستی از وی گرانی
جهانی کند ما در نفس کلی / که تا بی لسانی بیاید لسانی

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی / یکی لعل دیدم شدم زر کانی
چو در برج عشاق پا در نهادم / سری گرد ماهی ز افلاک جانی
دلم پاره پاره بشد عشق پاره / که هر پاره می دهد زو نشانی
چو بر روی من دید آثار مجنون / ز رحمت بیاید بپرسد نهانی
چه سرها که داند چه درها نشاند / چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز / چو او را ببینی تو این را بدانی
گهی پرده سوزی گهی پرده داری / تو سیر خزانی تو جان بهاری
بهاران بیاید ببخشی سعادت / خزان چون بیاید سعادت نگاری
گر این گل از آن گل یکی لطف بودی / نگردی یکی خار در باغ خاری
شکاران بپیشت گلوها کشیده / که جان بخش ما را بیز جانسپاری
دلا معنی بی قراری بگویم / بنه گوش ما را نه بشنو که باری
و منذ سبانی هواه ترانی / اموت و احیا بغیر اختیار
عجبت بانی اذوب بشمس / اذا غاب عنی زمان التواری
بما بین یحیی بحس و عقل / فذو الحس راکد وذو العقل جاری
فما العقل الا طلاب الغوائب / و ما الحس الا جذاع العواری
زمین گو مرتد را بجای چراغی / نهد پیش مهمان ز شبهای تاری

چه صورت کنیمت که صورت ببندی / که گفتست صورت ز بیخ معانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی / رسد تا نماند حقیقت نهانی
دلا خیمه خود برین آسمان زن / مگو که نتانم بلی می توانی
کمانهای ناخوش دبر تو دلها / نداند که تو حاضر مرگانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی / بریزی تو بر ما قدحهای جانی
خنک آن زمانی که هر پاره ما / برقص اندر آید که زین سیفانی
بگفت اندر آیند اجزای جانش / چنانک تو ناطق در از خیره مانی
ایا نفس کلی بهر دم کیاست / لبت می فرستد بر سیم نهانی

مکو عقل کلی که آن عقل کل را / بهر دم کسی می کند مستعانی

که آن عقل کلی شود جهل کلی / گر آنی نباید ز نحر معانی
نگارا چرا قول دشمن شنیده / چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر / چنین دان که اسیری نگارا فرج بدی
تو باز سپیدی که بر من نشینی / ربودی دلم را هوا بر پریدی
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم / که جان ناپدیدست و تو ناپدیدی

چه سوگند خوردی چه در سحر کردی / که گویی که مرکز مرا خود ندیدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم / چو می در تن بنده هم سود و بدی
دلم رو بدیوار کردست از آن دم / که در خانه رفتی و رو در کشیدی
بفریاد من رس که این رحم نیست / که صد جا بفریاد جانم رسیدی
هم اشیار کردی هم اشیار گفتی / که از جور دوری با لطف جفتی
تو قانون شادی بعالم نهادی / جهانبخش کردی چه درها که سفتی
بیازار راعی چه با درضاعی / بجان زار فروشی بکی عشوه مفتی
بصورت ز خاکی و زین خاک پاکی / چو با کان گردون بخوردی نخفتی

چراغ خدایی بجایی که آیی / حیات جهانی بهر جا که افتی
ولیکن ز مستان بمکر و بدستان / شرابیست نادر که آنرا نهفتی
بزیر و بالا تو بودی معلا / فلک را دریدی چمن را شکفتی
تو کن شرح این را که در هر بیانی / چو باد جنونی غبار از رفتی
بسودای آن شاه بیچون توی / دوان دان سوی مملکت گردون توی
بفرمان همت فرو رفته / بجاروب لا مرح ما دون توی
ازین فتنه که جهان پر درد / بجان نو قرده که مفتون توی
تو محسود آنی که در اندرونست / اگر چند کامی ز بیرون توی
چو مخدوم شمس الحق و دین نوحست / و نیز برازو فلک مشحون توی
بقانون عشقش کسی ره نیافت / ازو دل‌آگر بقانون توی
چو خورشید عشقش درون تو رفت / چه غم داری از طین مسنون توی
چو مرغ خیالش درون لانه کرد / درونا خجسته و میمون توی
چو عشقش ترا ید بیضا نمود / پس امروز موسی و هارون توی
از آن خاک آدمی که معجون کنم / که دل را مقوی و معجون توی

٣

طلبکار آن در شاهی بیا انک / فرو رفته بحر پر خون توی
چو رشک هزاران چو لیلی و بیست / دلا در هواهاش مجنون توی
برای کسی کوست بحر خوشی / کمست این شابنت که مخزون توی
چو عشقش دمی بر تو افسون بخواند / برنج همه عالم افسون توی
بگویم سخن در همی رو بجو / غرض از می و موی میکون توی
جمالش چو مصری پر از شکرست / وز آن مصر را شیخ ذاالنون توی
خیال خداوند شمس الحق و دین / بیا که همای همایون توی
چو طورست عشقش درو بنگرم / که انظر بگفتی وزان بیون توی
ایا خاک تبریز نزدیک من / ترا شد همه گنج قارون توی

جنگ دل با مشک تن ما خوش با زکنان بر پشت سقا
سقا بنهان وان مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا
دورم ز نظر معلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا

کشتم چو خلیل اندر غم تو آتشکده با سرد ست مرا
می ران غرضی ز گلشن جان کز گلشن جان ورد ست مرا
صد رخ ز درون بر خسته مرا یک رخ ز برون ارد ست مرا
در ره بریت ای مرد طلب بر مر سر ره مرد ست مرا

عریان کندم صد جد می گوید که بیا من جام کنم
از ساغر او کی جست سرم از دیدن او جانست تنم
از شیره او من شیردلم در عرب ناش شیر بن یخنم
من چنگ توم بر مر رگ من تو زخمه زنی من تن تنم

چرخم نی حق تصمی نی حق من زان ویم نی مشترکم
شیر ست یقین در بیشه جان بر ریده یقین انبان شکم
یاجوج منم ماجوج منم خد نیست مرا مر جند بکم

بنی بیرسش بنی نو بیش پیمی نی با تیس بیمی نی خس
یله خان من هله مان من یله کنج من هله کان من
هذا کنفی هذا عمدی هذا ازلی هذا ابدی
یا من زادنی وقت السحر یا من عشقه نور نظری
در جان ببری از دست عیش از مرده خری و الله نبری
بود بسه بنی بو بونی لالی میدن چکوسس کالی تو بالی

از جشمه جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا
گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا
از بوی تو جان قانع نشود ای جشمه جان ای جشم رضا
نرد کف تو بردست مرا شیر غم تو خوردست مرا
در خاک فنا ای دل بمران کز راندن تو کردست مرا
در شادی ها کردی بپرسد دمی کین خنده گری بردست مرا
ای احول ده این هر دو جهان جفتست ترا فردست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود کز راحت تو دردست مرا
تلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم
در خانه جهد مهلت ندهد او بس نکند پس من چه کنم
تنکست بر او منفعت فلک چون می رود او در پیرهنم
می گفت که تو در چنگ منی من ساختمت چون نی نزنم
حاصل تو ز من دل بر نکنی دل نیست مرا من خود چه کنم
[illegible] همی [illegible] فلکم که بال زنان همچون ملکم
چون دیدم آخر [illegible] بدم را آن کان نمکزان با نمکم
انگو بقضا دادست رضا قاضی کندش روزی ملکم
بر بند دهان در باغ درآ تا کم نکنی خطهای چکم
افندس میس کاغا بو مندون کی الکیشونی کالی ویمیس
هله دل من هله جان من هله این من هله آن من
هذا سیدی هذا سندی هذا سکنی هذا مددی
یا من وجهه ضعف القمر یا من قده ضعف الشجر
گر تو بدوی ور تو بپری زین دلبر جان خود جان نبری
ایلا کلیمو ایلا شاهیمو خرادی دبذیس و زمس انیمو
از لیلی خود مجنون شده ام وز صد مجنون افزون شده ام

وز خون جگر پر خون شده ام بادی بنگر تا چون شده ام
دریا شود این رخ و چشم سرم گر گوش مرا زان سو بکشی
ان کنت تری ان تقتلنی یا قاتلنا انت دیتی
در حلقه با بهر دل ما شکلی بکنی دستی بزنی
بر گورم اگر آیی بنگر پر عشق بود جسم کفنی
شب عیش بود بی نقل و سحر لا تسألنی زان چیز دگر
آن دلبر من آمد بر من زنده شد از او بام و در من
گفتا بروم کاریست مهم در شهر مرا جان و سر من
آخر تو شبی رحمی بکنی بر رنگ رخ همچون زر من
بنشاند گل گلزار رخت بر اشک خوش چون کوثر من
تر بخیم و جز خون نبود در طالع من در اختر من
گفتم چو ترا قصد ست بجان جز خون نبود نقل و خور من
گفتا نشود قربانی من جز تا دره ای چاکر من
جز جیس بنرد گو مر نفسی تو کشته شود پیش در من
هان تا نطپی در پنجه من هان تا نزمی از خنجر من
می خندد چو گل چون بر کند تا بسر شدت در شکر من
عشقست پدر عاشق پسر زاییده از او گر و فر من
گفتم چه شود گر لطف کنی آهسته روی ای سرور من
کس هیچ ندید اشتاب مرا اینست تک کاهلتر من
گفتا که خمش کین چنگ فلک لنگانه رود در محضر من
با قیلش بگو تا روز دگر تا دل نپرد از مصدر من
با من صنما دل یکدله کن گر سر ننهم آنگه گله کن
مجهول مرو با غول مرو زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پر مشغله کن
ای موسی جان چوپان شده بر طور برو ترک گله کن

گر زانکه مرا زین جان بکشی من غرقه شوم در عین خوشی
یا منبسطا فی تربیتی یا منتشرا فی تهبیتی
گر خویش تو بر مستی بزنی هستی تو بر مستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم ز کشی گفتم که لبت گفتا بچشی
آن باغ بود بی صورت بر وان گنج بود بی صورت زر

گفتم قنقی امشب تو مرا ای فتنه من شور و شر من
گفتم بخدا گر تو بروی امشب نزید این پیکر من
رحمی نکند چشم خوش تو بر نوحه و این چشم تر من
گفتا چه کنم چون بخت قضا خون همه را در ساغر من
عودی نشود مقبول خدا تا در نرود در مجمر من
تو سرو و گلی من سایه تو من کشته تو تو حیدر من
اسحاق نبی باید که بود قربان شده در کشور من
من عشقم چون بزم تو چون زنده کنمت در محشر من
با مرگ مکن تو روی ترش تا شکر کند از تو بر من
اسحاق توی من والد تو [illegible] شکنمت [illegible] بر من
این گفت و بشد چون صبا [illegible] اشک [illegible]
اشتاب مکن آهسته ترک ای جان و جهان ای بدر من
این چرخ فلک که جهد کند مرکز نرسد در معبر من
خامش که اگر خامش نکنی در سینه فتد آذر من

مجنون شده ام از بهر خدا زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن
ای زهره و مه زان مشعله رو دو چشم مرا دو مشعله کن
نعلین ز پا بیرون کن و رو در دشت طوی پا آبله کن

ملکیه که تو حق شد نه عصا   انداز عصا و آن را بکن

کشتست روان در جوی وفا   آب حیوان از کوثر من
هر لحظه مرا در پیش رخت   آینه کند آهنگر من
آنکس که منم خاک در او   می کوبد او بام و در من
باده نخورم ور زانک خورم   او بوسه دهد بر ساغر من
از من دو جهان صد بر بخورد   چون آید او اندر بر من
بربند دهان غمّاز مشو   غمّاز بس است آن کو مر من
یک قوصره پر دارم ز سخن   جان می شنود تو گوش مکن
چون مستمعان جمله بروند   گویم غم تو با یار کهن
گر سیر شدند این مستمعان   جان می شنود از قوطادن

بی دل شده ام بهر دل تو   ساکن شده ام در منزل تو
شد جمله جهان سبز از دم تو   قبلهٔ دل و جان هر قابل تو
مرغان فلک بربستهٔ تو   مرغ اقل جان ما غافل تو
گردن بکشد جان همچو شتر   تا زنده شوم از بسمل تو
بنویس برات این فرد مرا   تا نقد کنم از عامل تو
تا شب شتران هموار روند   تا منزل خود تا محمل تو
خامش کن خود در ریگ دمه   خامش نکند این قایل تو
نور دل ما روی خوش تو   بال و پر ما خوی خوش تو
ای طالع قرص مه تو   سایه که ما موی خوش تو
دل می برود سوی دگران   چون رفته بود سوی خوش تو
ای مستی ما از مستی تو   غوطه که ما جوی خوش تو
سر می نهم و چون سر بنهد   چوگان ترا گوی خوش تو

بر روی منه تو دست مطرح   تا مست مرا غمگین نکنی

فرعون هوا چون شد حیوان   در گردن او ور زو نکله کن
تازه شد از او باغ و بر من   شاخ گل من نیلوفر من
ای روی خوشت دین و دل من   وی بوی خوشت پیغامبر من
من خشک لبم من چشم ترم   اینست مها خشک و تر من
آنکس که منم پابستهٔ او   می گردد او گرد سر من
پستان وفا کی کرد سیه   آن دایهٔ جان آن مادر من
دزد از فلک قلعه بدها   چون گرد او سر لشکر من

در بند خودی زین سیر نشدی   گیری سر خود ای بی سر و بن
کی سیر شود ماهی ز تری   با تشنهٔ حق ز علم لدن

هر فوجه کنم در معدن تو   زر را چه کنم با حاصل تو
شد عقل و خرد دیوانهٔ تو   بی علم و عمل شد عامل تو
هاروت منم ماروت آید   گشتند نکون در بابل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان   ماندم بجهان من مشکل تو
از روز بهار اکنون شب ما   از تابش مه بس کامل تو
در منزل خود آزاد شوند   از ظالم تو و ز عادل تو

عید و عرفه خندیدن تو   مشک و گل ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو   جولانگه ما کوی خوش تو
ور دل برود سوی دگری   او را بکشد ابروی خوش تو
زرین شده ام از سیمبر تو   نیکو شدم از نوی خوش تو
خامش کنم و خاموش خوشست   های و هویم از هوی خوش تو
آن به که مرا غمگین نکنی   تا همچو خودم گرگین نکنی
تو زنگ زری تو نیل بری   تا آن کاینه را زنگین نکنی

ای خواجه بهل فتراک مرا   تا خنگ مرا بی زین نکنی
تو هر چه کنی داعی تو ام   هر چند که تو آمین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت   تا تو رخ خود پر چین نکنی

تا تنگ دلی از بهر قبا   جانت نکند زرین کمری
فوق همه چون تو نشوی   تا تو زنه در زیر دری
وانکه شرر شو واصل رود   همچون شرر جان بشری
یک قطره بود در ابر گران   در بحر فتد یا بد گهری
یک لقمهٔ نان چون کوفته شد   جان گشت کند تا جان نوری
گر زانک بلا کوبد دل تو   از عین بلا نوشی شکری
در بیضهٔ تن مرغ عجبی   در بیضه دری زان می بپری
سودای سفر از ذکر بود   از ذکر شود هر دم سفری
یا رب برهان زین هم کژ بش   تو و هم نهی در دیو پری

در من بدمی من زنده شوم   یک جان چه بود صد جان منی
زهر از تو مرا پا زهر شود   قند و شکر ارزان
هم شاه منی هم ماه منی   هم لعل منی هم کان منی

ای خار گلی از روضهٔ من   دوزخ تبش از کینهٔ من
آن کوه احد پشمین شده است   از رشک من و پشمینهٔ من
از بهر دل این شیشه دلان   باشد بر که در سینهٔ من
تا تازه شود پژمردهٔ من   تا گرد شود عینینهٔ من

از دور ترک زانو بزنی   زانوی مرا بالین نکنی
دل را برو هم ملک تو کنم   تا تو دل خود پرکین نکنی
خاموش کنم طبلک نزنم   تا از دل و جان تحسین نکنی
خواهی ز جنون بویی ببری   ز اندیشه و غم می باش بری
کی عشق ترا محرم شمرد   تا همچو خسان از زر شکری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت   چون سوخته شد باشد شرری
سرمه بود آن کز چشم جداست   در چشم رود گردد نظری
خار سیهی بد سوختنی   گردش گل تر با دسحری
چون کشت غذا در پیشه وری   آن لقمه کند هم پیشه وری
ور زانک اجل کوبد سر تو   دانی پس از آن که جمله سری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود   هم پر بزنی هم جان ببری
تو در حضری دین و هم سفر   پنداشت تو است از بی خبری
چون در حضری بر بنده هان   در ذکر مرو چون در حضری
سلطان منی سلطان منی   واندر دل و جان ایمان منی
تا نی تو مرا از هر سر نیوبان   هم آب منی هم نان منی
باغ و چمن و فردوس منی   سرو و سمن خندان منی
خاموش شدم شرحش تو بگو   زیرا به سخن برهان منی

گر تنگ بدی این سینهٔ من   روشن نشدی آیینهٔ من
خورشید جهان دارد اثری   از گوهر فردوشینهٔ من
چون جوز کهن اشکسته شوی   گر نوش کنی لوزینهٔ من
از بهر چنین جمعیت جان   هر روز بود آدینهٔ من

بله ای کیا نفسی بیا
نهلد کسی سر زلف او
بهل این همه بم آن قدح
خمش این نفس دم دل مزن

در عیش را سره برگشا
نرهد دلی ز چنین لقا
که شنیده ام کرم شما
که فدای تو دل و جان ما

این فلان چه شد و آن فلان چه شد
نکند کسی ز خوشی سفر
قدحی که آن پر دل شود

بنود مرا سر ماجرا
نرود کسی ز چنین سرا
بپرد دلم بسوی سما

بحور المختلفه

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
یوسف دلدار ما رونق بازار ما

بردم امسال ما عاشق آمد یار ما
مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما

کاهلانیم و توی حج ما بیکار ما
خفتگانیم و توی دولت بیدار ما

خستگانیم و توی مرهم بیمار ما
ما خرابیم و توی از کرم معمار ما

دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
سرکش منکر مشو بردهٔ دینار ما

پس جوابم داد او کز توست این کار ما
هر چه گویی واد ما چون صدا کهسار ما

گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
زانکه زا اختیاری نبود ای مختار ما

گفت بشنو اولا شمه ز اسرار ما
هر سپنوری لاغری کی کشاند بار ما

گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما

مستی تو فخر ما مستی ما عار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما

چون بخسبد در لحد قالب مردار ما
رسته گردد زین قفس طوطی طیار ما

می بنوشد مرمی مستی زردی خوار ما
خور زد ست شه خورد مرغ خوش منقار ما

خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما

گر در آتش با تو ایم نور گردد نار ما
ور بجنت بی تو ایم نار شد انوار ما

گر بستان بی تو ایم خار شد گلزار ما
ور بزندان با تو ایم گل بروید خار ما

از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما
بس کن و دیگر مگو بس بود گفتار ما

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم

می رود آن زیبا بر گل و سوسنها
گو بیا ما را ببین ما از آن گلزاریم

می کند دلداری و آن همه طراری
حق آن طرهٔ او که همه طراریم

دام دل بگشاییم بوسه زو برباییم
تا نپندارد که ما تهی کفتاریم

هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی
زین سبب مرصبحی کشتهٔ آن یاریم

گر بگوید فردا از غم و سودا
نقد را نگذاریم پا برین افشاریم

بحر او بر مرجان مشرب محتاجان
تا بود در تن جان ما برین اقراریم

هر چه تو فرمایی دین و عقل افزایی
همین بفرما که ما بنده و اشکاریم

ای لبانت شکر گیسوانت عنبر
وی از آن شیرین تو که همی پنداریم

ساربان آهسته بهر دل خسته
کن مدارا آخر کاندرین قطاریم

اندرین بیشه ستان رحم کن بر مستان
گر نی ما چون شیریم هم نه چون کفتاریم

همین خمش کان مه روان شه نازک خو
سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم

تا همو گوید سر خالق مخبر
تا هنوز از خامی سخت ناهمواریم

من کجا بودم عجب تو این چندین زمان
در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان

تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
گرچه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان

برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
تا رود خاکی بخاک تا روان گردد روان

من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
ساعتی ترسان چو زرد ساعتی چون پاسبان

کاسیر چار و پنج که میان گنج و رنج
سود من بنی روی تو بد زبان اندر زیان

در نوای استا سرا متهم داری مرا
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان

رحم را سیلاب برد یا نکو کاری بمرد
ای زده تیر جفا وی کمان کرده نهان

این همه کردی ولی بر نگشت از تو دلی
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران

باری این دم رسته ام با تو دل پیوسته ام
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران

و آخرم یکبارگی از غم و بیچارگی
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان

مست جام خوش شوم فانی مطلق شوم
پر برآرم از عدم بر پرم در لامکان

جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
بینی مرغ قلنبوس چرنگ مرغ قلنبان

همچو ذره مر مرا رقص پاره کرده
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان

ای عجب گویم دگر با قیامت این خبر
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان

اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
والحیات فی الممات فی صبا بان الحسان

قد هدانا ربنا من سقام طیننا
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان

چلبلر کوزلری خوش نشا اول قشلری
الدرز بز سوزلری کم دور اول الب ارسلان

ذکرکم فی ناظری حسنکم فی خاطری
ان ربی ناصری رب زد هذا القران

دب طیف فی الحشا نعم ما بش قد مشی — قد سقانا ما یشا فی کوس کالجفان
ارفضوا هذا الفراق واکرموا بالاعتناق — وارغبوا فی الاتفاق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود — عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
آشکارا چون درخت می‌خورم از جام تخت — چون شجر سرسبز و خوش می‌روم در خود روان
چون سنا ست این غزل در دل و جان دغل — بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان

سیدی ایم مولی خذ بیدی ایم مولی — ارنی وجهک ساعة نفتدی ایم مولی
من ردا اکرامکم نرتدی ایم مولی — فی سنا سیما بکم نهتدی ایم مولی
خوش بود از جام تو بیخودی ایم مولی — در صبوح از نقل تو نغتذی ایم مولی
همچو مه در شهرها شاهدی ایم مولی — از همه جا بیدرت مقتدی ایم مولی
حاضر و آواره را مسندی ایم مولی — کعبه وار آفاق را مسجدی ایم مولی
برد عشقت از دلم زاهدی ایم مولی — اسکتوا ذاک الخیال قابدی ایم مولی

کالی تیش آباشوای افندی چلبی — نیم شب بر بام مایی تا کرا میطلبی
کربیه بوش و عصایی که منم کالوبروس — که عمامه تیره در کف که غریبم عربی
چون عرب گردی بگویی یا علات یا علات — ابصروا الدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
گر چنینی ور چنانی جان مایی جان جان — مرزبان خواهی بفرما خسروا شیرین لبی
یا نمایی و نمائی صورت عشقی ولیس — تا کرامین لشکری و در کرامین موکبی
هر چه مستی ای امیر سخت مستی شیرگیر — مرزبان خواهی بگو یا خسروا شیرین لبی
ازتمی آغا بسو کا یکا یکا بار ارتزا — نور حقی یا تو حقی یا فرشته یا نبی
چون غم دل می‌خورم تا رحم بر دل می‌برم — کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
دل همی گوید چه گه تو از کجا من از کجا — من دلم تو قالبی او رو همی کن قالبی
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها — پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی
کالیمبر الیغری بو بیستن کالاستن — شب شما را روز شد بیست بیمار اشبی
اسکلیفیس چلبی انیا ایسوا یلا زو — سرد می‌کن لحظه زانک خوش هم مشربی

تا علاتی یا علاتی یا علاتی یا علات — شمس تبریزی تو ... جلال

من خمش کردم مرا بی زبان تعلیم ده — ای ز تو لرزد دل مشرقی و مغربی
شمس تبریزی بر آ چون آفتاب از شرق جان — تا گشاید از میان زنار کفر مغربی

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها — گفتم می بی خورم پیش تو شهاها
داد می معرفتش آن شکرستان — مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان — پیش دویدم که ببین کار و کیاها
گفتم ای سر خدا روی نهان کن — شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان — چیست که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای از او وای — کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان — باز گشاید بکرم بند قباها
گوید افسرده شدی بی نظر ما — پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
گویم کان لطف تو کو ای همه خوبی — بنده خود را بنما بندگشاها
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم — تازه‌تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم ای داده دوا مر دو جهان را — نیست مرا جز لب تو جان دواها

دی سحری بر گذری گفت مرا یار — شیفته و بی‌خبری چند ازین کار
چهره من رشک گل و دیده خود را — کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کای پیش قدت سرو نهالی — گفتم کای پیش رخت شمع فلک تار
گفتم کای زیر و زبر چرخ و زمینت — نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
گفت منم جان و دلت خیره چرایی — دم مزن و باش بر پیشم مزار
گفتم ای از دل و جان برده قراری — نیست مرا تاب سکون گفت یکبار
قطره دریای منی دم چه زنی بیش — غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

مولانا مولانا اغننا اغنانا   امسينا عطشانا اصبحنا ريانا
لا تنس لا تنسى لا تخشى طغيانا   اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
شرفنا انسنا ان كنت سكرانا   يا طارق يا بارق عانقنا عريانا
من كان ارضيا ماجاء مرضيا   فليبعد فليبعد فرقانا فرقانا
من كان علويا قد جاء علويا   ترويهم معنانا الوانا الوانا
والباقي والباقي بيته يا ساقي   يا محسن يا محسن احسانا احسانا

افتادم افتادم در آبی افتادم   گر آبی گر خوابی دلشادم دلشادم
بر دف نه برنی نه یک لحظه بیکارم   بر خم نه بر می نه پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری   جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می خوردم می خوردم در شهر گم کردم   سر تیزم سر تیزم پر بادم پر بادم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم   گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی از اوجی بر بحری بر موجی   خوش بختی خوش بختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم   در اوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب   شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
هر ذره هر ذره می جوید کو بد   زانشادش زارشادش استادم استادم

ای جان چندان خوبی نوباوه یعقوبی   خرجاشی آشوبی جانها را مطلوبی
چون جام دو خوردم برخیزم بر گردم   از شاخ آن وردم گر سرخم گر زردم
جان جان ما بی معنی اسما بحث   مستی اشیا بی سرفتنه غوغایی
یا مولی یا مولی اخبرنی عن لیلی   لا ترجم لا ترجم ما لليل داجيلي
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا   غفرانا غفرانا سبحانا سبحانا

تعالوا بنا نصفوا تحلى التذللا   ومن لحظكم يحلى الفؤاد من الجلا

تعودا الى صفو الرحيق بمجلس   تدور بنا الكاسات يتلو على الولا
رحيقا رفيقا صافيا متلألئا   فيجلو بها يوما ويوما على الملا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها   يجن اليها الوحش من جانب الفلا
خوابي الحمى افتحوها لعشرة   بمفتاح لقياكم لرخص ما غلا
يتابع سكر الريح سكر لقائكم   فيسكر من يهوى ويفنى من قلا
انا شدكم بالله تعفون انني   لقد ذبت بالاشواق والحب والولا
لمولى ترى في حسنه وجماله   اماننا من الآفات والموت والبلا
سقى الله ارضا شمس دين بدوسها   كلا الله تبريزا باحسن ما كلا

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى   تفسرها سرا وتكنى به جهرا
وانشرت امواتا واحييتهم بها   فديتك ما ادريك بالام ما ادرى
تعادوا اسكارى في صفاتك كلهم   وما طعموا اثما ولا شربوا خمرا
ولكن بريق القرب افنى عقولهم   فسبحان من اسرى سبحان من اسرى
سلام على قوم تنادي قلوبهم   بالسنة الاسرار شكرا له شكرا
طوبى لمن ادلى من الجد دلوه   وفي الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
يطالع في شعشاع وجنة يوسف   حقايق اسرار يحيط بها خبرا
تجلى عليه الغيب واندك عقله   كما اندك ذاك الطور واستهدم الصخرا
نظل غريق العشق روحا مجسما   ونورا عظيما لم يذر دونه سترا

علونا سماء الود من غير سلم   وهل تهتدي نحو السماء الثواقب
ايعلو ظلام الكون نور ودادنا   وقد جاوز الكونين هذا العجائب
فان فارق الايام بين جسومنا   فوالله ان القلب ما هو غايب
فقلبي خفيف الظعن نحو احبتي   وان ثقلت عن ظعنهن الركايب
عليكم سلامي من ضمير بري   فاني كقلبي او سلامي لايب
وكيف يتوب القلب عن ذنب ودكم   فقلبي مدى عما خلاكم لتائب

جواب لمن قد قال عابد بعلة	ارى النحل قد بالت عليه الثعالب
جواب نصير الدين لبث فضايل	ارى الود قد بالت عليه الارانب

مررت ببدر في هواه بحار	راوه بدور في الدلال وحار
وشاهدت ما اشابه الروح في الصفا	ويعشق ذاك الماء ما هو نار
فعشقني والعشق اعظم علة	لروحي ولكن ليس منه فرار
وللعشق نور ليس للشمس مثله	فظل دليل العاشقين فساروا
يقلقلهم نار المحبة والهوى	وليس لها حتى الحبيب قرار
بما بل ذاك العشق غرس نخيلة	وليس لها غير الوصال ثمار
وفي الهجر تزداد المحبة ناره	وفي بعد دار الحب شوق جارو
كما اليقظان لا يحس بروية	وفي النوم للرؤيا بذاك جوار
لعمرك ان الصب عشق غذاوه	ومن لم يذق ذاك الغداء حار
عروس الهوى بدر تلالا في الدجى	عليها دما العاشقين جمار
طلبت من الدنيا على طلب الهوى	اضاء لنا عنبر الريا ربد بار
فشاهدت ركبا نا قرحنا مطيهم	وكان لهم عند المسير بذار
فقلت لهم في ذاك قالوا الفي الهوى	لمن فر من هذا الدمار دمار
كما قال شمس الدين مالك رقنا	صغار الهوى في العاشقين كبار
وان شئت برهانا فسافر ببلده	يقال لها تبريز وهو مزار
فتشتم اصل العشق من تربانه	وللروح منها زخرف وسوار
تروح كليل مظلم في هوايه	وترجع مسرورا وانت نهار
ترى قمرا والعبير منه غباره	يخيلك لكن ليس ثمة غبار
لعمرك شمس الدين شمس منور	وشمس سماء في ضياه شرار
فيا رب لا تعدم عبدك ظله	فتعظيمنا في فقده اصغار
وان ابا ديه كام ومرضع	واروا حنا في حجره لصغار

ابا سادتي

ايا سادتي عطفا على سادة الناس	صلوا عاشقا يحكي جنونا بوسواس
فان تتهموني في دوام حنيني	فيشهد لي في ذا القضية جلاسي

حنيني انك الصخر بل انت سامع	الم ترضى بمن يهواك ما هو ضائع
ليشكوا من البلوى بدمع مخضب	وان كان شكواه اليك لضايع
غراب لنائي الحب عني لنا عق	واني باذني الشقاء لسامع
طلوع نجوم للفراق على السما	ابحرس ذا والحب كالشمس طالع
لما يصنع الملوك فيما به جرت	قضاء من المولى الذي هو صانع
فان رجح الاقبال لي فكرا منه	والا فليس القلب عنك براجع
ولست ابالي ما اولا بي من الهوى	فليس يقيم العشق قلبا بخاشع
ووالله لا اذ لت لمحنة	ولست لتهديد العذول اخاضع
خضوعي لنيران الفراق محقق	واشكو الى مولاي والعشق شافع
لان فراق الصدر مخدوم مهجتي	وفرقة شمس الدين للعبد واجع
تذل له الروح العزيز مخاضعا	وفرقته من كل مجد لمانع
اذا لم يحس القلب منه برجعة	ارى القلب بالتبريز والقلب راكع
ولست ابيع العشق بالبخت والسنا	ولكن لغير العشق بالعشق بايع
وكيف امنع القلب عن مرج حبه	وذاك كماء في المدام لشايع
وكل زمان اكتسبت فضيلة	لغير الهوى عندي محال وضايع
وقلبي ضحاك بروضة عشقه	وجفني لغيري مهطل لمدامع
خيالك لي ما لا يفارق مهجتي	واما سواه كل ذاك ودايع
اودع روحي لا اودع حبه	ولست هواه كيف نفسي اوادع
فلا زال سلطانا على العز والبقا	ولا زال يستصفي لذيذ الوقايع
جرى حكمه في العاشقين مخلدا	واطمع بالافضال من هو جايع
فيا رب لا تخلي من الكون ظله	كما دام في الافاق ماء ومايع
ليشرق من اشراق نار بخده	جميع نجوم في السما تلامع

فحافظ على التفضيل في كل مجمل   وبادر على التقييد في كل مطلق
ولا تبتدر في كل قول سمعته   بصدق قبول بل تلكى وحقق
لانك ذا عقل ولست بعاشق   واياك ان تهوى واياك تعشق
فليس بحل العشق الا لاهله   وليس بجوز العشق من كل متق
فنار الهوى نارا تلظى بزفرة   فلا تترك العشاق صحوا ولا بق

يا ويح نفسنا بفوات الفضايل   يا ويل روحنا بفساد الوسايل
قدحن واشتكى فلذ الصخر باكيا   عليَّ على هجران فخر القبايل
لوان فراقي حمل الطور والصفا   زمانا يسيرا هدمت بالزلازل
لوان شرارا من هوانا تبلجت   على ظاهري احرقت كل العواذل
لوان قليلا من جمالك اثرت   على البر لم توحش فلا بالقوافل
بحق وصال نور القلب فضله   بنور نأى عن دركه كل فاضل
وحرمة اسرار جرى ولطايف   كنيت بها سرا ولست بقايل
لوجودك والنعماء مالم تتمه   لساني وقلبي عنه ليس بزايل
تجود بوصل مشرق باهر نرى   به جملة حاجاتنا والمسايل
فاني لا استطاع زورة زاير   بجفنين مقروحين در الهوامل
اريد ترابا من تراب فنائه   لمدبر نور العين مني وكاحل
اكل ثرى تبريز مثل ترابه   فلا كان جسم قال روحي مماثل
فلا زال شمس الدين مولا وسيدا   ودومنه في ذمتي وهو كافل

ظننتم يا عذال ان قد عذلتم   تظنون ان الحق فيما عذلتم
وما ضاء ذاك البدر الا لاهله   وغادركم انواره فضللتم
فما ملّ من ذاق الصبابة والهوى   وانكم ما ذقتم فمللتم
وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها   ولا مشرب العشاق يوما وصلتم

صار

على اهل بجد الثناء وسلام   وعيشتنا في غيرهم لحرام
فضيلته للفاضلين بصيرة   ملاحته للعاشقين قوام
بصيرة اهل الله منه تكحل   وعشرة اهل الحق فيه مدام
ايا ساكنيها من فضيلة سيدي   لكم عيشة مرضية ودوام
ولولا حجاب العز ارخى مليكنا   لكان على باب المليك زحام
مليك اذا لاحت شعاشع خده   لاصبح جبا صخرة ورخام
سقى الله وقتا انطقتنا كلامه   نفي الروح من ذاك الكلام كلام
غدا الفنا قلبي يقوم لامره   وقدّى من عذل العواذل لام

فان وفق الله الكريم وصالكم   وغاب عن روحي حسنكم وجمالكم
تصدقت بالروح العزيز لشكرها   فبالله ارحموا ذلي وعشقي فما لكم
الى كم اقاسي هجركم وفراقكم   الى كم اوانس طيفكم وخيالكم
تناقص صبري بازدياد ملالكم   فيا ليتني افني كصبري ملالكم
عمى العين من تذكارها خركاتكم   وغنجاتها وبلاكم ودلالكم
ارانى الهوى يوما الاعب غفلتي   فصاح علينا صيحة العشق والكم
لقد جاء من تبريز روح مجسم   الا فانثروا في حب نعليه مالكم

لمولاي خد مدهش حسن يوسف   وان كان حسنا يوسف خير الورى
طيور الضحى لا تستطيع شعاعه   فكيف طيور الليل يطمع ان ترى

وليس شفا بي من سقامي سيدي   سوى وصلكم كي استضئ واهتدي
لقاكم يشفي سقامي وعلتي   واكحل عيني بذاك وارتدي
لحى الله يوما دمع الهجر مقلتي   وانزاع غصن المجد والعيش من يدي
فيا غفلتي في مكرمات وصالكم   من الوقع في زفرات خطب مشدد

اعلل قلبی فی الفراق تعللا   ورجوا ورودًا امنه احسن مورد
وعشق جمال الحب کل ذخیرتی   واصل حیاتی واشتفای ومولدی
وما لامنی فی عشقه غیر غافل   بعید من الاقبال غیر ممجد
فیا حسرتی من ای مولی وسیدا   هلم امور کلها ومسدد
علیم بصیر شمس دین ودولة   له منطق مثل الحسام المهند
تبریز تسمو دولتی وجلالتی   ودولة کل من کریم وواجد

یا مخجل البدر اشرقنا بلألاء   یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء
لا تبخلن واوفر راحنا مددًا   حتی تنادم فی اخذ واعطاء
دعنا ننا فسن فی الصهباء من سکر   بالسکر یذهل عن وصف واسماء
خوابی الغیب قد املأتها مددًا   راحًا یطهر عن شح وشحناء

یا ساقی الکاس اسقینی واقنینی   ولا تدعنی کذی صحو المسکینی
ان کان عقلی فنا والراس یفطینی   فاملا من الراح باخمار یقظینی
ها اسکر الله عینی بعزته   انی لادعوا فامددنی بآمینی
انی لاسکر من تبریز فی سحر   شوقا الیک ابا دینا وبا دینی

یا عالی فی هواه نشتهی التوهین   قد خلق قلبی لمن اهوی علی التعیین
لست فی عشقه بالشک والتخمین   ان علمی فی هواه جاوز التیقین
انه کالبدر فی الاشراق والتبیین   نور المشرقین والآفاق حتی الصین
قد نبت فی خده وجهی الورد والنسرین   من دموع العین اسقی خدی المسکین
یا نسیما سلمی من عند مملوک حزین   عند صدر الحق روح القدس شمس الدین
واسجد اذا وافیت تبریزا وقل   مرحبا بالبدر روح الله نور الصالحین
وحق من انزل الم نشرح لکم والتین   اسمکم عندی مقام الصاد ویاسین

256

وله

یا ساقی الراح خذ وملا به طاسی   فلست املک صبرا نوبة الکاسی
وتابع الطاس مملوا بلا مهل   فان صحوت فهذا نوبة الیاس
وداوم السکر من کاس البقا مددا   فحالة الصحو باتی الف وسواس
بالله زینک حرک هکذا طربا   حتی تقع قهوة حمراء فی راسی
بالروح نسقی وراء الغیب قهوتنا   بظل ندرک سقیاها باینا سی
اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس   نری حیاتک نبقی لا بانفاس
وتستلذ باقمار البقا طربا   وقهوة الخلد تصبح ساقیا حاسی

ای جان جانها ای زرکانها   جون تو نباشد مکن جنبهها
رفت از بر من آن مهر من   خیر و شر من مکن جنبهها
زان روز عیدم رمزی شنیدم   بیرید امیدم مکن جنبهها
حقست آنرا کو دید جانرا   جان جهانرا مکن جنبهها
تبریز جانی نور جهانی   گرچه جانی مکن جنبهها
بردار چنگی بگذار جنگی   بی نام و ننگی مکن جنبهها
ای هجر بگذر بگذار این شر   وی وصل یکسر مکن جنبهها
ای بو الفضولی مانند گولی   بس کن ملولی مکن جنبهها

آه زان امیدم آه زانکه دیدم   زان عید عیدم مکن جنبهها
گو دل که گویم گو پا که پویم   جوشش نجویم مکن جنبهها
تو نور ماهی تو رهنمایی   لطف خدایی مکن جنبهها
ای شاه خوبان برای شمس تبریز   پاینده مستیز مکن جنبهها
بردار ساقی آن جام باقی   کاندر رواقی مکن جنبهها
غم را زکم کن می در هوا کن   قصد سما کن مکن جنبهها
شاه فضولان در جمع گولان   آه از ملولان مکن جنبهها
زفتم چو کشتی چون خسته گشتی   ای مرغ دشتی مکن جنبهها
ای نور دربها واندر زمینها   چندین کمینها مکن جنبهها

ای اصل شادی بزم نهادی   جامی ندادی مکن جنبهها
چند این عیاری کردی چو جاری   بکشا تو داری مکن
ای شاه و بابت ایجاد و عاب   زهی عجایب مکن
تا چند از این باز با عشق بساز   خود را در انداز مکن
دانا و بینا کو چون تو جانا   جانت بمانا مکن
گو دل که گویم گو پا که پویم   جوشش نجویم مکن جنبهها

از نا بداد اندانا و نادان   از نیست شادان مکن
اندر زمستان زینها بمستان   روی گلستان مکن
شب رفت ای یار در عیش بسیار   یارب نگهدار مکن
ای سرو بستان بپذیر بستان   پیغام مستان مکن
جان خواهی ای شیر بد بینم والله   هر روز دد مکن
زین روشنایی بگریز جدایی   چند آزمایی مکن جنبهها

ای سر لولاک ای عالم پاک … بنشسته بر خاک مکن چنینها
زان سوی دیوار گوش بسته سدار … هر لحظه مشت دار مکن چنینها
ای شمس تبریز ای شاه جون زر … با بنده مستیز مکن چنینها

جشم پر آبست وین دل کبابست … جه جای خوابست دلشاد بادا
خوشی جو بسنی خوش مهلشینی … تو آنشینی دلشاد بادا
ای فرد عالم بنگر بحالم … تا جند نالم دلشاد بادا
کشتیم قلاش مانند اوباش … تیکست تیا باش دلشاد بادا
بوتی تمو مو بنباش کلیمو … با خو تو دیمو دلشاد بادا
ای شاه خونی جند برج ونی … تیبس تو تونی دلشاد بادا
خونم بخوردی آبم ببردی … آخر جه کردی دلشاد بادا
ماهی بدیدم در روز عیدم … کز جان بریدم دلشاد بادا
رفتم سلامت گشتم علامت … بر سر ملامت دلشاد بادا
ای جشم پر خون جونی زغم جون … وز جور گردون دلشاد بادا
بیش منا خو بین تبنا خو … ابنو لو با خو دلشاد بادا
تو جه قضایی تو جه بلایی … آخر نیابی دلشاد بادا
اذا بسی کا بو کیر سر کیا بو … ابنو ابا بود دلشاد بادا
جورست یرما ای تجاح ما … کلیفعو اتما دلشاد بادا
خوابدی فسونی گشتم زبونی … یا غابی بونی دلشاد بادا
تو جان جانی نور جهانی … تو لعل کانی دلشاد بادا
رفتی بنا که خورشیدی و مه … ای یوسف چه دلشاد بادا

راح بعیها والروح فیها … کم اشتهیها قم فاسقینها
این بار ز یارست این باز یار … آواز یارست قم فاسقینها
ادرکت ثاری فیلت جاری … فازداد ناری قم فاسقینها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد … خود تشنه تر شد قم فاسقینها
الله واقی والسعد ساقی … نعم التلاقی قم فاسقینها
هرجند یارم گیرد کنارم … من بی قرارم قم فاسقینها
ساقی مواسی بیشنو بکاسی … یخلف براسی قم فاسقینها
در گوش من باد خوش مژده داد … زان سرو آزاد قم فاسقینها
کاشا ادای عقل السکاری … منهم تواری قم فاسقینها
میگفت من خوش وی گفت بی جش … ها در کشاکش قم فاسقینها

یا کاملینا یا حاکمینا … یا مالکینا لا تظلمونا
یا ذا الفضایل زمر الشمایل … سیف الدلایل لا تظلمونا
یا نعم ساقی حلو التلاقی … مر الفراق لا تظلمونا
فی القلب نار و مثل الطوارق … بین المشارق لا تظلمونا
نادی المنادی فی کل وادی … لا بالعناد لا تظلمونا
اذ یکی دوحی عند الصبوح … یا ذا الفتوح لا تظلمونا
هذا فوادی فی العشق بادی … فی الحب غادی لا تظلمونا
اسمع کلامی نومی حرامی … عند الکرام لا تظلمونا
عشقی حصانی نحو المعانی … هذا کفانی لا تظلمونا
العشق حال ملک و مال … نومی محال لا تظلمونا

گفتم که ای جان خود جان چه باشد … ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را … پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت … اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر باد کانی … بودی کنامی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست … ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان … بر رغم دربان دربان چه باشد
زهد و صوفی گر آن نداری … باری بپرسش کان چه باشد
با حسن رویت احسان که جوید … خود پیش حسنت احسان چه باشد
توشیری و ما انبان حیله … در پیش شیران انبان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده … کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند … هرگز ندانند که نان چه باشد

ای جان عاشق در عشق صادق … نه آن منافق دلشاد بادا
شادست جانی کو هر زمانی … دارد امانی دلشاد بادا
جان مسافران جان ظاهر … دانا ستو و ماهر دلشاد بادا
دور از کمانها فخر زمانها … نور جهانها دلشاد بادا
ای یار قلاش خونریز و اوباش … احسنت و شاباش دلشاد بادا
ای صاحب الکاس پر کن همان طاس … بر رغم وسواس دلشاد بادا
ای خسرو خاص ای اصل اخلاص … جز باده مستاص دلشاد بادا
انت الموافی انت المصافی … انت المعافی دلشاد بادا
القلب نادی و روحی تنادی … فادی و زادی دلشاد بادا
نادی المنادی فی کل وادی … لا بالعنادی دلشاد بادا
اذ یکی روحی عند الصبوح … یا ذا الفتوحی دلشاد بادا
هذا الفوادی فی العشق بادی … فی الحب غادی دلشاد بادا
خوابت نشاید جون عشق باید … تا در گشاید دلشاد بادا
خفتن حرامست خفتن کرامست … عشق تو خامست دلشاد بادا
اسمع کلامی نومی حرامی … عند الکرامی دلشاد بادا
العشق سامر والحب طامر … ان کنت طامر دلشاد بادا
العشق حال مالک و مال … نومی محال دلشاد بادا
عشقی حصانی نحو المعانی … هذا کفانی دلشاد بادا
تضحک و ابکی کا بر در احکی … کم منک اشکی دلشاد بادا
درده تو دم دم ای یار محرم … والله اعلم دلشاد بادا
بگرفته آواز بشکسته آن ساز … بر سر خستن باز دلشاد بادا
شب جون عروست مطرب سرود … خفتن فسوست دلشاد بادا
شب رفت ای یار ای یار اعیار … در عیش بسیار دلشاد بادا
جان از تو بیدار در عشق جون نار … سرمست اسرار دلشاد بادا
جون تو ندانی سر نهانی … خفتن جهانی دلشاد بادا
تن بهر خفتن جان در نهفتن … و اسرار گفتن دلشاد بادا
گر جانست عالی جستست و طالب … اندر مطالب دلشاد بادا
پرست تا لب از شرب مشرب … نه همچو قالب دلشاد بادا
یا ذی الملالی لینک بحالی … فی الاعتلالی دلشاد بادا
انا محمد و انتا محمد … عینک ممرد دلشاد بادا
ان شیئت تهدی او تلقی مجدا … لا تنس عهدا دلشاد بادا
تبر تر قصدی یا دام جهدی … یا رب فاهدی دلشاد بادا
هات الرحیقا کن لی شفیقا … حل المضیقا دلشاد بادا
اذهب بعقلی فدحان نقلی … حد قلبی واقلی دلشاد بادا
خلوت گزینم با خود نشینم … جز وی نبینم دلشاد بادا
می بین نوا ورا با آن نکو را … گز وی نباید دلشاد بادا
آنرا که دوری او را ببینی … آن به که زشتش رو را ببینی
جون آب نبود تو جو را ببینی … جون آب نبود دستو را ببینی
آن به که آن زشت جو را ببینی … با کبر بینی دلشاد بادا
گر تو نوازی آوری بازی … از حد بر داو گردن درازی
ور زانک او را تو پند سازی … خون تو ریزد مانند غازی
تو روبه آن نا ترا فرازی … گردی نمازی دلشاد بادا
گر غم نخواهی ای نور شاهی … زنهار منشین ز اهل تباهی
ور زانک شستی توبه شکستی … می دان که با او در نفع جاهی

گر تو برایی در بند جامی   می باش دایم دلشاد بادا
ای صنعت دریا گوهر عطا کن   وین مستها را پر کیمیا کن
بگریست بر ما سنگ خارا   این درد ما را چاره دوا کن
احسان زو مردی بسیار کردی   آن مردمی را اکنون دو تا کن
درد قدیمی رنج سقیمی   گر دیتیمی از ما جدا کن
من لب ببستم در غم نشستم   بگشای دستم قصد لقا کن
انت المرام وانت قصدی   وعذب اسمک صار وردی
بین البدور طلعت وجدک   فی العاشقین قبلت وجدی
با چرخ گردان نه بر هوایی   دارد همیشه قصد جدایی
هذا حبیبی هذا طبیبی   هذا ادیبی هذا دوایی
پر کن سبوی کی گشت و کوبی   با های و هوی کی بار ماند
گر شد سبوی دارم جوی   در شهره کویی گر تو سقایی
بنمای جان اقولنجیا نرا   تنها روی کن رسم همایی
زین زر برون بر کند نغزرا   پهلوی نغنغ کن گند نایی
بنشسته خواند تا گفته داند   تو سخت روی بس بی حیایی
جنس سگانی وغوغ کنانی   می گرد در کو در خانه نایی
نک بلبل خرنک بلبله بر   برخیز سنقر تا چند پایی
نو شیست نی نوش و نک گفت خامو   وین طبل کم زن بس ای مراخی
تو جان مایی ماه سمایی   فارغ زجمله اندیشهایی
فکرت برون کن خیرت فزون کن   نی مرد فکری مرد صفایی
بدنام مجنون است از کشاکش   با هوش گرمی مست از دمایی
صنعت نماید چیزی براید   از خود برآید زان خیره رایی
او نیستها را دادست مستی   او قلبها را بخشد روایی
خامش بر آن باش که نیز گوهی   هر چند با خود برمی نیایی
حدی نداری رخوش لقایی   مثلی نداری ای رحمان فزایی

ای شمع مستان روی پرستان   تا کی زدستان آخر وفا کن
ای خشم کرده دیدار برده   این ماجرا را یکدم رها کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب   در ظلمت شب چون مه سخا کن
کر در نعیم در زر و سیم   بی تو نعیمم درمان ما کن

انت القدیم وانت قلبی   احبک ان تعیش بعدی

هذا محمد قتلی تعمد   وانا معود حمل الجفاء
هذا مرادی هذا فوادی   هذا عادی هذا نوایی
هان ای صفور اشکن سبو را   مغلن عمورا در بی نوایی
این عیش باقی نبود گزافی   بی پر نپرد مرغ هوایی
از بهر جستان جسم بخستان   زیشان چه خیزد گنبد گدایی
بسیار کوشی تا دل بنوشی   هر چون اینجا بد هم گوایی
جوز نیست رختن چون بخستی   زان رو بسختن نا بد کبایی
در خانه بلبل داریم و صلصل   گز سگ نیاید زیبا نوایی
عمری چو نوحی باری چو روحی   کامی غذایی کامی عشایی

چو بی ز فکرت داری وعلت   فکرست اصل علت فزایی
فکرت دریزه شد ز آز خایی   مجنون نشوی جان عاقل چرا
کرم بر بیشم اندیشه دارد   زیرا که چون بد صنعت نمایی
صنعت رها کن صانع بسر است   شاهد نمونیست کم ده گوا
داد او فلک را دوران دایم   تا مد زبانش بی سست و پایی

بر وعده تو بر بجده تو   کم دوش گفتی بی تو کجایی

گردم گرانه ز اهل زمانه   رفتم بخانه تا تو بیابی
ماه کمالی آب زلالی   جاه و جلالی کان عطایی
ای ساقی شه هین الله الله   افزون زده آن می چون فضایی
جکست نیمم با نیم دیگر   هین صلحشان ده تا چند پایی
بگشا قفص را تا ره رود شان   جنگی نماند چون در گشایی
گر جنگ خواهی در شان فرو بند   ور نی بگشتان یکدم ستایی
تا کش نیاید فرعون ملعون   نی آن عوانان اندر دعایی
فرعون اکنون نشناسد اورا   گز راه آب او گرد از تفایی
در خانه موسی در خوف جان بود   در آب بودش امن بقایی
تو آب بی تو تاب نیابی   آب از تو یابد لطف و روایی
خر در گدایی کس این نیابد   ناموس کم کن با کبریایی
خاموش کردم لیکن روانم   در اندرونم کشتنست تایی
گر او پذیرد ده ده بگیرد   لیکن بخیلست در رخ نمایی
ای نیم مرده بر آن شو اینجا   کاینجا نماند بی اشتهایی

چون سرو و سوسن تا روز روشن   خوب بیم و زیبا کامشب نخسبی
ای ماه پاره همچون ستاره   باشی بیالا کامشب نخسبی
در جمع مستان با زیر دستان   بگریست صهبا کامشب نخسبی
چون روز لالا دارد علالا   کوری لالا کامشب نخسبی

هذا نسیبی عند الفراق   هذا خلاصی عند البلاء
فالو اتسلی حاشا وکلا   قلبی مقیم وسط الوفاء
ان کان شاکی یبغی هلاکی   سمعا وطاعه دامت تهانی
موتی حیاتی تحضیری ثباتی   حسبی نجاتی مقتی بقایی
روحی مصیب قلبی مصاب   صبری هذا نفی جزایی

نزلت جشیدم روبت بدرم   آن قرص مه را کی می نمایی
امروز مستم مجنون برستم   بگرفت دستم دست خدایی
یک گوشه جان ماند شست بیجان   وان پیچش از تو باید رهایی
زاغی و بازی در یک قفص شد   در زخم مرد و در مبتلایی
نفسی و عقلی در سینه ما   در جنگ و محنت مست خدایی
در آب افکن چون مهد موسی   این جان ما را چون جان رهایی
در آب رقصان مهد لطیفش   از خوف رسته وز بی نوایی
تو همبر آبی وان آب قایم   داد و دهش را دایم سزایی
هر چیز زنده از آب باشد   کابست ما را نقل سمایی
قارون نعمت طالع گردد   در بخشش تو گیرد گدایی
گر بنده خواهد جوینده خواهد   ناموس آرد جان را جدایی
امروز دلبر یکبار دیگر   آمد که گیرد مرغ هوایی
بر گرد دلبر با صد لب تر   پر می فشانند هر گوایی
مستانه کم زن سنقد از بن تن   و ز دم کلیمی مرا زکسایی
خواهیم یارا کامشب نخسبی   حق خدا را کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق   شاهی و مولا کامشب نخسبی
از حسن رویت وز لطف بویت   خواهد ثریا کامشب نخسبی
چون دید ما را مست تو یارا   نالید سرنا کامشب نخسبی
قومی زخویشان گشته پریشان   هر تو تنها کامشب نخسبی
هذا طبیبی عند الدواء   هذا حبیبی عند الولاء
هذا الباسی هذا کنابی   هذا شرابی هذا غذایی
ان کان محمد قلبی تعمد   روحی فداه عند الفناء
هذا سلحدار لا تدخل الدار   الابد منا عند الاباء
یا من یلمنی مالک و مالی   صبری محال فی الاتقاء
انا نسینا ما قد لقینا   لما راینا بدر الضیاء

یا ذو فنون ابن جنونی فوق الظنون زخرف الحیاة
یا ساقی الحی اسمع سؤالی انشد فؤادی واخبر بحالی
العشق فنی والشوق دنی والخمر منی والسکر حالی
انتم شفایی انتم دوایی انتم رجایی انتم کمالی
عشق مؤبد قتلی تعمد وانا معود باس النزال
بدران جوال اسرار برون کن تا خود ببینی کاندر وصالی
گفتم که عاشق بیندم رفق گفتا که لالا ان کان نسالی
گفتم چه نوشم زان شهد گفتا مومت نباشد تا زنا نمالی
می تا لجون تا خوش منیشنا حقست بینا مرجون که نالی
می کرد شبها کرد طلبها تا پیشت آید نیکو سگالی
دارم رسولی اما ملولی یا رب خلص عزمی الملالی
در کشتن جوانی بود واره نو اکنون که در جوابی که در سؤالی
جانا فرود آ از بام بالا وانعم بوصل فالبیت خالی
گفتم خموشی صعبست گفتا یا ذا المقال صرذا المعالی

قالوا انسلی حاشا وکلا عشق تجلی من ذی الجلال
عشق وجیهی بحر یلیه والخوف فیه روح الرجال
الفتح کامن والعشق امن والرب ضامن کی لا تبالی
گفتم که ما را منکامه بنما گفت اینک اما تو در جوالی
اندر ره جان یارا مرنجان زیرا همایی با پر و بالی
گفتم که کشتی تو بی کنه را گفتا کذی هو الوصل غالی
انعم صباحا واطلب رباحا وانبسط جناحا فالقصر عالی
انا وجدنا در افقدنا لما ولجنا موج اللیالی
می کرد شب در ماند اخر ان اللیالی بحر اللآلی
عندی شراب لو ذقت منه بس شیر گیری کرجه شغالی
مرنخت مستم بی خود خوشم یا من تلمنی مالک ومالی
گفتم که بشنو رمزی ز بنده گفتا که اسکت یا ذا المقال
کس نیست محرم کوتاه کن دم والله اعلم والله تالی

جاء البشیر بشارة یا جار دمش الفؤاد بما جراه وجاروا
ودنی کریم وجهه قمر الدجی وخیاله للعاشقین مزار
سکنت قلوب بعد ما سکن البلا لبسوا لباس الجد منه وشاروا
طوبی لمن داه بشر فؤاده سکن الفؤاد بعشقه ووداده
اذن الفؤاد لکی یبوح بسره شرح الصدور وذکراته لعباده
کشف الغطاء فلا انتظار ولا فرح السعید بما نشا بحتنا
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله والحق ارشدهم بحسن رشاده
حار العقول بعاشقیه تحیرا کیف العقول بعشقه فناده
ملک البصیرة من مالک شیخنا یعطی ویمنع ما یشا بمراده

سمعوا نداء الحق من قم طارف قرب الحبیب الیکم والدار
فتحلقوا حول البشیر وقبلوا سجدوا جمیعا للبشیر وزاروا

نفس الکریم کمریم وفؤاده شبه المسیح وصدره کمهاده
رجم القلوب بفتحها وفتوحها قهر النفوس سیاسة لجهاده
عشقوا الرؤیة ربهم وتعلقوا والعرش یخضع حالهم بعباده
القوم معشوقون فی اوصافهم والحق عاشقهم علی افراده
فالامر اعظم من تصرف حکمنا والود بالجبار من احقاده
ما غاب من قلبی شعاع نوره لا تشمتوا بصدوده وبعاده

٣٢٩

شمس المصیف اذا اتای بعروة ما غاب حر الشمس من عناده
لا تنکرن ولا تکن منصرفا بالعقل فی هذا وخف لکیاده
ورد البشیر مبشرا ابشاره احیی الفؤاد بعشقه بوروده
یا طاعنی فی صبوتی تشکی انظر الی نار الهوی ووقودها
قطع الفراق بحیلتی وبرشی وعلی من فی حبکم کنشیش
اما ترحموا یا اهل تبریز رحمة عن نفسکم بمنا زکل حشیش

تبریز خلی شمس دین سیدی ما اکرم المولی بکثر زماده
فکان ارضا نورت بیمها فکان شمسا اشرقت بجودها
واسمع من قلبی انا کل لحظة من الوجد والهجران صوت کشیش

یا من بنا قصر الکمال مشیدا لا زال سعد ابا السعود مؤیدا
یا ساکنین بحال العشق فی قلبی تظنون ان العشق یترکم سدی
وذلک شمس الدین مولی وسیدا وتبریز منه کالفؤاد بیش قد غدا
امسی واصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ما بال قلبک قد قسی فالی متی ابکی وقما قد جری اتعتب
واشرتم بالصبر لی متسلیا ما هکذی عشقی به لا تحسبوا
انی اتوب مناجیا ودنا فانا المسیء بسیدی والمذنب

من القلوب وده ما صدوده فعداد ما للعاشقین مبددا
لا والذی حاز الملاحة والبها ولم یبق للعاشق حبلا ولابدا

ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی فملاک لا اتهذب
فما احب بان اقول قد تبلکم احیی بکم وقتیلکم المتعب
ما عشت فی هذا الفراق وسعد بعضه لولا لقاؤکم کل یوم ارقب
تبریز حل شمس دین سیدی ابکی دما مما جنیت واشرب
یا راهبا انظر الی مصباح متشعشعا واستغن عن اصباح
فالراح نسخ للعقول بشوره کالشمس غزل للنجوم وماحی
الراح اجنحة بسکری انها بجنا زمن بحرا بلا ملاح
نسخ الهموم ولیس ذاک لعقله زاد العقول وتمام لقاح
صاروا اسکاری بخوبان ملکنا ملک الملوک وروحهم کریاح
ما تو امن التبریز صحباتهم من مازح مترزق وشاح
جود الشموس علی الوری اشراقه وورآءنا نور الهوی تراق
ما طیب العشاق فی اشواقهم العشق ایضا نحوهم مشتاق
نادی منادی عاشقیه بدعوة طفقوا الی صوت النداء وساقوا
ان شئت عن حلیک برق خدوده ضعیف وصفرة وجنتی مصداق

انظر الی راح تنامی لطفه وسبی النهی ما لطفها من راح
العقل مشتاق الزمان واهله فتحا بنوا من عاقل مشتاح
ذا الراح لا شرقیة غربیة من ذنیه مسکیة تفاح
فتحوا العیون بطیبه ونسیمه سکروا به فاذا هم بملاح
ملک البصیرة شمس دین سیدی طلنا به ذی غرة فرتاح

وورآء انوار الهوی ان تستبد ضاؤن لنا بضیائه الافاق
همو الرؤیة فلا تحت تمسه حارت وکلت نحوه الاحداق
سکروا برؤیته وراح لقائه لا تحسبوهم بعد ذاک افاقوا

همُ صدّوا همُ عتبوا عتابًا ما له سببُ
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا
فنی جلدی اذا غضبوا فکیف تری اذا طربوا
فلا مرّ بی اذا طلبوا ولا طربٌ اذا مرّبوا
اری امّا به سکتوا ولا فرحٌ ولا غضبُ
لقد مُلئت خواطرنا بهم عجبًا وما العجبُ
سکتّ انا وهم سکتوا ولا سمعوا ولا تعبوا
فوا حزنی اذا احتجبوا ویا طربی اذا قربوا

تن و دل مسخّر او که می نبرد بجز بر او
عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسّر او
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشند ز شکر او
سحر اثری ز طلعت او و شبم نفسی ز عنبر او
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
درم نزند سری نکند که سر نبرد کسی ز سر او

دل من کی باشد که ترا نباشد / تن من کی باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم / چه زنند مرد و چو ضیا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت / چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چو تو عذر خواهی که نه چو جفا را / چه کند جفا ما که وفا نباشد
چو خطا تو کبری بعتاب گردن / چه کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم / نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی بخندد شجری بر قصد / چمنی نبوید چو صبا نباشد
تو بفقر اگر چه که برهنه گردی / چه غمست مه را که قبا نباشد
چه عجب که جاهل ز دلست غافل / ملکی و شاهی همه را نباشد
همه مجرمان را گرمش بخواند / چو بتو بیاید و دعا نباشد
بگذار جان را نه آسمان را / بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا بکوبد / چه کنی زری را که ترا نباشد
همه روز گویی چو گلشن یارم / چه کنی گلی را که بقا نباشد
مگر از برای جان ز بلای جانان / که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شب بهار گه آرم / همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست شاهی کنی غلامت / چه خوشست یاری که جدا نباشد
تو خمش کن ای تن که ذکر نباید / که حدیث دل را مزه و فا نباشد

تو چنین نبودی تو چنین چرایی / چه کنی خصومت چو از آن مایی
دل و جان غلامت چو رسد سلامی / تو دو صد چنین را صنما ترایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری / تو ملک نژادی تو ملک لقایی
فلک از تو حارس زحل از تو فارس / ز برای آن را که درین سرایی
دل خسته گشتم چو قدح شکسته / تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را / که غم کهن را تو بهین دوایی
دل و جان کی باشد و جهان کی باشد / همه شهان باشد تو عجب کجایی
بگذار دستان برسان بهستان / ز عطای سلطان قدح عطایی

مهی امیدی شکر سپیدی / چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکری نباتی همه کی حیاتی / طبق زکاتی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی / تو سماع جانی تو لا بلایی
بزنی ز بالا تر لا بلا لا / تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
دل من بردی بکجا سپردی / نه جواب گویی نه دمی رهایی
بفزا دغا را بفریب ما را / بر نسبت عالم همه زو سنایی
سر ما شکستی بسر خود نشستی / کی خرف بگردد ز چنین دعایی
بپلاس عوران بعصای کوران / چه طمع ببستی ز چه می ربایی
بطمع جنانی بعطا جهانی / عجب از تو خیره عجب نمایی
خمش ای صفورا بگذار او را / تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
نه باختیاری همه اضطراری / تو بخود نگردی تو چو آسیایی
تو بکی سبویی چو اسیر خوبی / جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو بخود چه سازی که اسیر گازی / تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
خمش ای ترانه بجه از کرانه / که نوای جانی همه نوایی

تو خدای خوبی تو صفات مویی / تو بکی نباشی تو هزار تویی
بیکی عنایت بیکی کفایت / ز غم و جفا بیت همه را بشویی
همه باوه گشته همه قبله هشته / چه غمست کاخر همه را بجویی
همه چاره جویان ز تو پای کوبان / همه حمد گویان که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام باغی / تو مرا نگویی ز کدام کویی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی / همه وای وایی همه های هویی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی / تو اگر عدویی چه عجب عدویی
ز حیات بشنو که حیات بخشی / ز نبات بشنو که نبات خویی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی / دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی / نظر و چشمی شکر گلویی
نه دلت گشادم که دگر نگیری / نه چو موت کردم که دگر بمویی
گدو بیستی که گدو بیست باده / ترشی رها کن اگر آن کدویی
تو حجر و شیر آخر که رباب کشتی / که بتن چو جویی که بدل چو مویی
تو چرا نکوشی جهت خموشی / که جهان بماند تو اگر نگویی

نه ز غافلانم که ز من بگیری / خردم تو بردی چه ز من نفیری
نخرم فلک را بدو حبّه والله / منی ار حقیرم نکنم حقیری
چو گشاده دستم چو ز باده مستم / بده ای برادر قدح فقیری
نه جنان خواهم نه زکات خواهم / که اگر بمیرم نکنم امیری
چو تو عقل داری بگریز از آن / بله دور از من بکن این دلیری
و گر آشنایی تو دو چشم ماهی / کنمت غلامی اگرم پذیری
چه شود ربابی که شبی بخسبی / طرب اندر آیی بکنی جبری
تو بیا و ساقی ز شراب باقی / که لطیف خویی و شه شهیری
ز جفای مستان تو نوی زردستان / که لطیف کیشی نه چو زمهریری

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت بر آید / نقش گرمابه یک یک در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بی خبر وار مرده / ز انعکاسات چشمش چشمشان ز عبهر آید
کو شهاشان ز کوشش اهل افسانه کرده / چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید

نقش گرمابه ببینی هر یکی مست و رقصان
پرشده بانگ و نعره صحن گرمابه زیشان
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد
جمله گشته پریشان ادپس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش و از کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
گم کند از لقاشان نقش و نقشها شان
باز چون رو نماید چشمها برگشاید
رو نگارا و بنمان دوستان نیز و دستان
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

چون معاشر که تا که در می احمر آید
کز هبا موی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گرچه صورت زجستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونکه آن ماه یکدم مست در محضر آید
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
گم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید
باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان مخبر آید
کلک آن کی نویسد گرچه در مجبر آید

برده آن جام می را ساقیا بار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
تا توان رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
جز ببغداد کویت تا خوش آباد رویت
در خرابات مردان جام جان گشت گردان
همتی دار عالی کان شراب لاابالی
پاره چون برانی اندرین ره بدانی
پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی
دل مرا برد تا که سوی آن شهره خرگه
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
نیست منصور جان را مرطرف دار دیگر
کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
نیست مردم فلک را جز که بیکار دیگر
نیست ما تند ایشان هیچ خمار دیگر
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
رفت دستار رسنان نیست دستار دیگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
پای ما تا چه گردد مردم از خار دیگر

جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت
گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
چون کمالات فانی هستشان زین امانی
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
تا ازین روی جوشد مرغ ازین و خروشد
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کم زن کاندرین باغ و گلشن

ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
که بهر دم نماید لطف و ایثار دیگر
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
تا درین دام افتد مردم اشکار دیگر
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
جوید او حسن خود را تو خریدار دیگر
مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
هم برین پرده تر با نوا سرا ر دیگر
مست پهلوی طبلت بلبلت نعار دیگر

دوش می گفت جانم کای سپهر معظم
نی کنی بی جنایت گردشی بی نهایت
که خوشی گاه با خوش چون خلیل اندر آتش
صورتت سهمناکی حالتت دردناکی
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آنکس
در کفش خاک مومی سازدش زنگ و رومی
او نها نیست یارا اینچنین آشکارا
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
چون تن خاک دانت بر سر آب جانت
در تتق نو عروسی تند خوبی شموسی
خاک از و سبزه زاری چرخ از وی فراری

پس معلق زنانی شعلها اندر اشکم
بر ثبت در شکایت نیلیی رنج و ماتم
هم شه و هم گدا وش چون براهیم ادهم
گردش آسیا هم داری و پیچ ارقم
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم
سازدش باز مومی سازدش شکر و سم
پیش گردست یارا تا نشود او مکتم
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در زم
جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
میکند خوش فسوسی بر بدو نیک عالم
مرطرف بختیاری ز و معاف و مسلم

عقل از و مستفیضی صبر از و مستعینی / عشق از و غیب بینی خاک از و نقش آدم
باد پویان و جویان آبها دست شویان / ما مسیحانه گویان خاک جانش چو مریم
بحر با موجها بین گرد کشتیٔ خاکین / کعبه و مکهها بین در زنگ چاه زمزم
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن / که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

ای شه جاودانی وی مرا آسمانی / چشمهٔ زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم / همچو جان ناپدیدم در زنگی نشانی
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو / می رود مست هر سو با توش می کشانی
ای شکر بندهٔ تو زان شکرخندهٔ تو / ای جهان زنده از تو غرقهٔ زندگانی
روز شد های مستان بشنوید از گلستان / می کند مرغ دستان زین شیوه دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن سرنجبان زچنین کن / خانه پر انگبین کن چون شکر می فشانی
نرگس مست گشته جستهٔ با فرشته / با شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
با چنین ساقی خوب بی خودی کفر مطلق / می زند جان معلق با میٔ رایگانی
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوش تر / مست الله اکبر کش نبود ست ثانی
نام او جان جانها باد او لعل کانها / عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا / اسم شد پس مسمّی دوی بی نوانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان / می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی / آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
جرعه و شیر بن بخوردی عیش و عشرت بکردی / سوی عشق آی یک شب هم ببین میزبانی
ما هم از با مرادان بی خود و مست و شادان / ای شه با مرادان مستمان می کشانی
با ظریفان و خوبان بی خود و مست و شادان / وز می پیر رهبان مرد می دوستکانی
این قدح می شتابد تا شما را بیابد / در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
ای که داری تو فهمی نبض کن نبض اعمی / غیر این نیست چیزی هین مباش امتحانی
غیر این نیست دامی غیر این نیست شامی / غیر این نیست مامی غیر این جمله فانی
نی خمش کن خمش کن رو تقاضا دو تن کن / ترک اصحاب میش کن باده خور در نهانی

یک نظر و صد هزار عنایت / یک سخن و صد هزار کفایت
سبز درختیست درین بوستان / سایهٔ او صد هزار حمایت
می رسد از وی بدامن بستگان / هر شبی هر بامداد جرایت
اشلغ او گشت کارساز فقیران / بر لغ او گشت عذرخواه جنایت
بس کن و بسیار قرائت مخوان / هر رکعت را بس است خواجه سه آیت

یار مرا عارض و عذار نه این بود / باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه / قاعدهٔ اهل دیار نه این بود
روح درین غار غوره وار ترش چیست / پرورش و عهد یار غار نه این بود
سنبل غم نیست شما را بار و خرم برد / طمع من از یار برد بار نه این بود
از جهت من چه دیگ میپزد آن یار / رابتهٔ سبز بخته کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت پیشم / کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
ناصح من گوش داد و برد زر ام / شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار زار شکفته ست / منبت آن شهر و نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من بلست دو دستم / سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم / خوی چو تو لولهٔ باوفار نه این بود
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش / رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق و طعم و لطف نه این بود / گوش مرا نیز گوشوار نه این بود
این چه سمومست برگ ریز نکوبین / قول تو در زیر آن چنار نه این بود
پیر شدم در غم گناه صغیره / سیرت آن مفخر کبار نه این بود
این چه حسابست و این چگونه عذابست / وهم حساب من و شمار نه این بود
نی رهم این بود و نی منازلم این بود / وان شب مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب / زر من آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر — لیک شهم را خزینه دار نه این بود
بس که کله‌ست این نثار و جمله شکایت — شاه شکور مرا نثار نه این بود

از نکه ای یار زان عُقار رسانیت — ده بکف ما که چشم روشن مایی
زانک وظیفه‌ست مهر سحر زلف تو — دُور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمنش ده مها مدام بدگر کش — عهد وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گردها لطیف هلالت — وز جهت دردها لطیف دوایی
دَور بگردان که دَور عشق تو آمد — خلق کجا اند و تو غریب کجایی
بر عدد ذره جان فدای تو کردیم — چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
با همه شامی چو تشنگان خماریم — ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهر تو آدم گرفت دانه و زنبیل — بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت — خالق می کرد کونه کو نه خدایی
در قدح تو چهار جوی بهشتست — نه از شش و پنجست این سرور فزایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم — تا بفلک بر رود غریو گوایی
عنعب غنچه درین چمن بخندد — تا تو بخنده دهان او بگشایی
طلعت خورشید تو اگر ننماید — یمن نیاید ز سایهای همایی
خانه بی جام نیست خوب و منور — راه رهاوی بزن گر وسن رهایی
مشکل که ارزد هزار بحر فرو ریز — کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون کله بانی — جان رمه از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را — خوش بچر اند ز سبزهای عطایی
بند کند چشمشان که راه نبینند — راه الهست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه — جست دو اسپه ز نیستی و گدایی
کژ برود زان سپس براه چو فرزین — خواب ببیند چو پیل هند رجایی
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن — کان شه شطرنج راست راه نمایی

اه که دلم برد غمزهای نگاری — شیر شکر فا آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه — درد و غم چون تو یار و دلبر یاری
از پی این عشق‌ها شکهاست روانه — خوب شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بیابی چو ابر آب فشاند — تا ننشیند بر آن نیاز غباری
کان شکر آن لبست باد بقایش — تا بنماید حزین و غوره فشاری
تنگ شب قدرست و بدر گرد غبایت — بر دل هر شب روی ستاره شماری
ای مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود — ماهی بی آب را که دید قراری
خود تو چه عقلی و این جهان همه چون تن — از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه — خلعت گل یافت از جناب تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی — خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانهٔ عالم — خوب حریفی و سودناک قماری
هر کنارش هیچ کنار کشاییم — هیچ کس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو — آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

خوش دلم از یار همچنانک تو دیدی — جان پرانوار همچنانک تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس — در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
هر که دلی داشت زین هوس تو ببینش — بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
هر نظری کو بدید روی ترا گشت — خواجهٔ اسرار همچنانک تو دیدی
صورت منصور دانک بود بهانه — بر شده بر دار همچنانک تو دیدی
مست بر اومید گلستان تو جانها — ساخته با خار همچنانک تو دیدی
عشق چو طاوس چون پرید شود دل — خانهٔ پر مار همچنانک تو دیدی
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق — عمر بود بار همچنانک تو دیدی
درد دل عشاق فخر و ملک دو عالم — ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که بتبریز — جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

شکلک الله نیست مثل تو یاری
ای دل گفتی که یار غار منست او
عاشق او خرد نیست زانک بخسپد
ذره بذره کند عشق گشادست
آن شکرستان رسید تا نکد ارد
جوی فراتی روان شدست ازین سو
از سر مستی پریر گفتم اورا
خندهٔ شیرین زد و ز شرم برافروخت
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
هفت فلک را کتن منست چو دودی
دام جهان را مدار قرن گذشتست
هم یکتا را بیلدا این زمانه و دورش
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
جمع خرانی نگر که گاو پرستند
رو بخران کو که ریش گاو بر آرد
تا که شود مرخری ندیم مسیحی
از ششش وز پنج بگذرید و ببینید
چون بخلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دل من

نیست نکوتر ز بند کی تو کاری
هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
بر سر آن گنج غیب مرز ره ماری
گرچه نگنجد نگار ما بکناری
سرکه فروشنده و غوره فشاری
کین همه جانها ز آب اوست بخاری
کار مرا این زمان بده تو قراری
ماه غریب از چو من غریب شماری
باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
منفعت زمین درره منست غباری
درخور صیدم نیامدست شکاری
عاشق مستی زما نیافت کناری
روز چرا یی و شب اسیر شیاری
باوه شد ستند بی شکال و فساری
توبه کنید و روید سوی مطاری
وحی پذیر نیغ و روح سپاری
شهره حریفان و مقبلان قماری
سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
جانب یاران بسوی خورد یاری

آینه ام من آینه ام من
چرخ و زمین شد چرخ و زمین شد
پشت قوی شد پشت قوی شد
شوره زمینی شوره زمینی

تا که ببینم روی چو ماهش
جنت مأوی راحت جانها
اختر دولت عدل و عنانش
کز تو کشد او آب بهاری

چشم جهانم چشم جهانم
تا که برآمد تا که برآمد
چون نشود شه چون نشود شه
سبز تر آمد سبز تر آمد

تا که ببینم چشم سیاهش
برگه جودی جبل و سپاهش
آنک تو باشی پشت و پناهش
از همه جانها گشت و گیاهش

روی چو ماه من ای چو ماه من
سلسله جنبان سلسله جنبان
دم مزن ای جان دم مزن ای جان

بیشت کی وردی باه و اختر
گشت برادر این دل مجنون
برخورد کامد روز مبارک

آب منست او نان منست او
باغ شکفته فتنه نخفته
هرکه ز غوغا و ز بتر سودا
عام بیاید خاص کشیدش
داد زکاتی زات حیاتی

مثل ندارد باغ امیدش
نور گرفته سرخ و سپیدش
سر کشد اینجا سر بریدش
خام بیاید هم پزیدش
شاخ نباتی تا بپزیدش

آی بکی سنسن کون یکی سنسن
خلص روحی من مفوّات
دیدم آنجا تو می شنکان
آتش جان راسنکی و آهن
صد رصدور رجاء الینا
ای دل و جانم از کژی تو
خضب غصنی ماء زلالی
بجلبن اغلن اودیه کلکل
اول چچکی کم یازد یلدک
بنود این هم بی سر و معنی
هرچه کنی تو کرده من آن
گر بجهان آن گنج نبود کی
بوی خوشش او رهبر باشد
موش درآید کوبه درآید
باقی این را هم تو بگویی

لی عزه کلمه یا عزه کلکل
اعشق قلبی من شبکاتی
کشته ز ساغر خیره و دنکان
هرکه نه عاشق پیشش بزن
بدر بدور یا ثبات الدنیا
وز فن و مکر خسته و بر خون
اشکر قلبی خمر وصالی
بول بلبسنک دغدغ کز کل
کسیه ورما خیمنا ورکل
مرتخول نیز تحول
هرچه کند تن کرده بود جان
هرچه بودی خانهٔ ویران
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گر بگشایی تو سرانبان
ای مه و مهر و زمره تابان

گشت گروکان گشت گروکان
چون بشورد چون بشورد
کیست مبارک کیست مبارک
جان منست او می مریدش
باغ و جهانش آب روانش
منتصلست او معتدلست او
هرکه ز صهبا آرد صفرا
نکشه نمادی راز سو وادی
باده چو خورد او خانش گرد او
بجلبن اغلن می بزه کلکل
لذ لحبی من حرکاتی
رفتم آنجا لنکان لنکان
صورت عشقی صاحب مخزن
یار رحمونا منه صبونا
ذنب حر تو ای خر ملعون
لاح صباحی طیب حالی

ماه سمارا زلف و کلامش
آن مجنون گشت شد سر ملامش
آنک ببیند هم زنگ ملامش
آن منست او می بکشیدش
سرخی سیبش سرّی بیدش
شمع دلست او پیش کشیدش
کاسه بیکبا پیش نهیدش
جان نشادی داد نویدش
زحمت برد او نا طلبیدش
دغدغن دغامی کزه کلکل
ارسل کنزا للصدقات
شربت خوردم نیکان نیکان
شوخ جهانی رندی و زه زن
یار رحبو نا غر علینا
لی کم کردی لی شوی افزون
جاء ربیعی هب شمالی

ای سر مستان ای شه مقبل
سلسله تیکر کوبکشیدت

مکرم و مشفق بردل وی بی
جذب الهی کردت مقبل

چشم منی تو گوش منی تو
گنج طلب کن ای پدر من
ذره بذره مشتری بندت
عشق چو باشد گم نشود جان

این دو بگفتم با تنی مردان
دست بجنبان دست بجنبان
گوهر خود را هین مده ارزان
دور مبادا سایهٔ جانان

ای سروران برگو برگو / وی شه میدان برگو برگو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی / قصهٔ ایشان برگو برگو
هم همه‌دانی هم همه‌جانی / خواجهٔ دیوان برگو برگو
غم ننهندی بری خشم نگیری / ای دل شادان برگو برگو
دی بشکفتی خیلی گفتی / باز ده و چندان برگو برگو
یار زبانی هرچه که یابی / حرمت ایمان برگو برگو

ای مه باقی وی شه ساقی / جان سخن‌دان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان / راز گلستان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی / نکتهٔ جانان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین / راه بیابان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی / درده خندان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی / بی سر و پایان برگو برگو
چند دویدم سوی افندی / شکر که دیدم روی افندی
شادی جانها ذوق دمانها / اصل مکانها کوی افندی
عیش معظم جام دمادم / بزم دو عالم طوی افندی
گرگ ز بره دست بدارد / چون شنود او قوی افندی
گلهٔ شاهان بسته ماهان / در خم چوگان گوی افندی

در شب تاری ره متواری / ره بر ما شد بوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان / آب حیات جوی افندی
کام من آمد دام افندی / نای من آمد طوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی / نیست بخیلی خوی افندی
خاص منم کو می کی بود او / قبلهٔ او ما اوی افندی
دوش همه شب دوش همه شب / کشتم من بر بام افندی
شیر و شکر را شمس و قمر را / مایه ببخشد نام افندی
شیر روان شد خوش ز بناگش / شیر سیه شد رام افندی
کعبهٔ جانها روی ملیحش / بخته علام خام افندی
نور بود او نار نماید / خاص بود خود عام افندی

آخر شب شد آخر شب شد / خوردم می از جام افندی
نورد و عالم عشق قدیمی / دولت مرغان دام افندی
کام ملوکان جایزه گیری / جایزه بخشی کام افندی
کو الفی و سابق حرفی / محو شو اندر لام افندی
بس کن بس کن کس نتواند / که بگزارد وام افندی
دوش همه شب دوش همه شب / کشتم من بر بام افندی
جملهٔ جانها جملهٔ جانها / بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر / از می احمر وز زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه / ره زن صد ره حسرت صد مه
مخزن قارون مخزن قارون / اختر گردون ملک همایون
عام شد ست این عالم شکرست این / نظم سخنها لیک تو این بین

اختر و گردون اختر و گردون / برده ز زهره جام افندی
همچو دل من همچو دل من / دلخوش اندر دام افندی
از زر بخته از زر بخته / تا دره نو بد خام افندی
صبح سعادت صبح سعادت / درج شده در شام افندی
گر بدهد جان گر بدهد جان / او بگزارد وام افندی
ای شده قربان ای شده قربان / خاص جهان در عام افندی
گاه چو اشتر در وحل آیی / که چو شکاری در عجل آیی
بگلگین اغلن چند گریزی / عاقبت آخر در عمل آیی

در سوی بی‌سویی رو می‌جو / تا کی ای دل در علل آیی
درد سر آید شور و شر آید / عاشق شو تا بی‌خلل آیی
چونک قوی نرد دردمندان نی / در رخ دلبر مکتحل آیی
چنگ بگیری تنگ پذیری / فاعل شو تا منفعل آیی
فکر چو آید خیره و رای این / زین دو بجز محتمل آیی
زاول فکرت آخر ره بین / چند بگفتن منتقل آیی
می‌رسد ای جان باد بهاری / تا سوی گلشن دست برآری
غنچه و گلها مغفرت آمد / تا ننماید زشتی خاری
روح درآید در همه گلشن / کاب نماید روح سپاری
گرد بیامی برگ بمیوه / زود بیایی گوش نخاری
دردی شهوت چند بماند / باغ دل ما حبس و حصاری
خیز نشور و لیک بیابی / کارد گل را خوب عذاری
بلبل مرغان گفت ببستان / دام شما را نیم شکاری
گوید یزدان سبزه و میوه / کی بکف آید تا نفشاری
شکر و ستایش ذوق و فزایش / رو ننماید جز که بزاری
باده ببخشم بی ز خمارت / گر بستانم خم خماری
از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ / چونک بخوانی خط نهاری
بس کن و بس از اسب فرود آ / تا که گدا و شاه مسوار

در طلبی تو در طرب افتی / در نمدی تو در حلل آیی
نفخ کند جان در دل بستان / مطرب چوبی در غزل آیی
از غم دلبر در کشش افتی / در کف او بی در بغل آیی
فکر رها کن ترک نهی کن / زانک ز حیرت باد ول آیی
زانک نرد ده آرد حیرت / زین دو بحول در محل آیی
سبزه و سوسن لاله و سنبل / گفت بنفشه بهر چه بکاری
رفعت آمد سرو سهی را / یافت عزیزی از پس خواری
خوبی گلشن ز آب فزاید / سخت مبارک آمد باری
شاه شما رستم آن عنب خوش / زانک در خنش داشت نزاری
راه ز دل جو ماه ز جان جو / خاک چه دارد غیر غباری
گفت بریحان شاخ شکوفه / در ره ما به هرچه که داری
لابه کند گل رحمت حق را / هر بادی را بر نگاری
غم مخور از دی وز غم و غارت / وز در من بین کارگزاری
عمر ببخشم بی ز شمارت / گر بستانم عمر شماری
چند نگاران دارد دانش / کاغذ ما را چند نگاری
دود رها کن نور نگر تو / از مه جانان در شب تاری

یار منست او مپر بدش / جان منست او مکشید بش
آن که بست او خبری گفت / سوی دل ما گذری کن
شیوهٔ مستان بنمایی / در بزنیم و بگشایی
شیشهٔ دل را تو شکستی / خواب شبم را تو ببستی
لب بگزد او چو بپرسم / من ز گزیدن بنترسم
جرم ندارد مزنید بش / بی‌گنهست او مگزید بش
دفت شد آخر حذری کن / دست من اندر کمری کن
از در پنهان بدر آیی / خانهٔ تو کو تو کجایی
خواب برد کو تو بدستی / دست برآرم چو تو مستی
من همه جانم نه مجسم / عشق شد ست این همه جسم

دل بقبلان نسپارم / کز می خود را نگزارم
هر که درین دوغ درافتد / از بد و نیکو بدر افتد
دوش یکی واقعه دیدم / لی سروی پا بد و بدم
آینهٔ جان بخ بدم / جانب جانان نگریدم
بت که بتخانه نگنجد / می که بمیخانه نگنجد

من نه خرانم که بهارم / فصل زمستان نسپارم
در دل خویشتن حشر افتد / وز دو جهان با خبر افتد
هم لب ساقی بگزیدم / هم می باقی بچشیدم
زاینه و جان ببریدم / وز همه مستی برمیدم
زلف که در شانه نگنجد / درد دل بیگانه نگنجد
یار منست او بچه نغزی / خواجه اگرچه همه مغزی
حدثنی صاحب قلبی / طهر لی جلدة کلبی
وز در بسته چو ترنجی / شیوه کنی زود بقنجی
طاب لحیتی حرکاتی / صار حسا ری برکاتی
جان دل تو دل جانی / قبلهٔ نظاره کنانی
عمرک یا عمر تو لیت / زادک یا زید تجلی
خانهٔ دل را دو دری کن / جانب جان راه بری کن
یا سندی انت جمالی / انت دلیلی و دلالی
جان ز روان خبر روان کن / باشه شاهان سیران کن
قد طلع البدر علینا / قد وصل الوصل الینا
ای طربستان ز چه لطیفی / ای سرمستان ز چه ظریفی
کل مسای و صباح / یسکرنا العشق براح
بس کن گفتار رها کن / باز شهی قصد هوا کن
بتکلم الهجر نعودوا / فی طلب الوصل سعود
اجتنبوا الشح وجودوا

چون گذری تو بسر کوش / پای نگو نه که بلغزی
اضحکنی نور فؤادی / اسکرنی شربة ربی
شیوه مکن فتنه رها کن / پست کن آن سر که بکنجی
انت حیاتی و تعزی / طال حیاتی بحیاتی
چونک شود خیره نظرشان / از ره دلشان بکشانی
کم تنم اللیل تنبه / قد ظهر الصبح تجلی
طالب دریای حیاتی / سنگ دلا زو گهری کن
کیف تجوز و تزجی / تعرض عنی لملالی
مسج بطی چو بد کشتی / جان شده نزک مکانی
یا فتنتی وافق بدر / فیه نذرنا و الینا
ده بخوری تو ندهی یک / کی بود این شرط حریفی
قد بئس المحزن متنا / التحق الحزن بصاح
باز روای باز بدانش / باشه خود عهد وفا کن
امتنع الوصل لشیخ

چون دل جانا بنشین بنشین / چون جان بی جا بنشین بنشین
عمر کی کشتی همچون کشتی / اندر دریا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی / همچون حلوا بنشین بنشین

یلکا دلکا کم کن یغما / ای خوش سیما بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی / بشکن صفرا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی کردی / یکدم باز آ بنشین بنشین

تا کی لالا سوزد ما را / لی او تنها بنشین بنشین
دنعم جوبی فردا گویی / پیش از فردا بنشین بنشین
بار نغزم اندر مغزم / همچون صهبا بنشین بنشین

جام آتش درکش درکش / پیش سلطان فی ستر الله
چشمش را بین خشمش را بین / پنهان پنهان فی ستر الله
دیدم مستش خستم دستش / آسان آسان فی ستر الله

همچون میزان کشتی لرزان / همچون جوزا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر / ای مه سودا بنشین بنشین
تا نای مه زو برگو برگو / ای جان افزا بنشین بنشین
ای جان ای جان فی ستر الله / اشتر می ران فی ستر الله
ساغر تا لب خور تا شب / اندر میدان فی ستر الله
یاری شنگی پروین زنگی / آمد مهمان فی ستر الله
ساقی برجه باده درده / پنهان پنهان فی ستر الله

ای جگر بری چندین یکنفس اینجا بنشین / صبر تو کو ای صبا بر ای همه صبر و تمکین
باد و سه کس نو مرده منتظر آن برده / ز نو شویم از تلقین باز رهیم از تکفین
هین بسلف نفحی کن بیشتر از یوم الدین / تا شنود چرخ فلک آز حشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو / چند خوری خون بسنم ای مه خوب چو بین
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش / چند دمی بر جگرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش / ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد / مغلطه تا چند دمی ای غلط انداز مهین
مرحمتی کن آن لب تو باشد غماز شکر / هر حرکت که تو کنی هست دری از لطف دفین
سر و چه ماند بکسی زر بچه ماند بمسی / تو بچه مانی نکیسی ای ملک یوم الدین

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری / من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند مرا بفریبی مرحبه کنی می زیبی / چند بدل آموزی مغلطه و طراری
آنکه از آن طراری باز بر و بر شکنی / افتد و سودش نکند درد علی هشیاری
ساده دلی سازم را سوی عدم تازم را / تا رهم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر که بگیرد بیقین دیده بود گنج دفین / هر که بخندد بود او در حجب ستاری
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام / بار بگشاده ام این دان خبر سر باری

باز که بگشاده شود از پی سرمایه بود
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری

بس بکن و بسیار مگو روی بذو آر بذو
مشتری گفت نوا و سیر نه از بسیاری

دل دل دل تو دل مرا مربجان
چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان

بیا بیا و بازآ بصلح سوی خانه
مرو مرو ز پیشم گفت چنین مجنبان

تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
شکر از صبا بپی چرا شوی گرانجان

منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
فراز سرو گلشن چون صد هزار دستان

بیا بیا دمم ده که دم دمه لطیفت
حیات دل فزاید همچو آب حیوان

بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
هزار جان نه ارزد ز می متاع ارزان

تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
سری که عقل از او شد نی کیج ماند و حیران

ستون این سرایی ز در برون چرایی
سرا که بی ستون شد نه پست گشت و ویران

تو ماه آسمانی و ما شبیم و تاری
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
چون شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان

مها توی سلیمان فراق و غم چو دیوان
چون دور شد سلیمان نی دست یافت شیطان

توی بجای موسی و ما تراعصایی
بجز بکف موسی عصا نیافت برهان

مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان

تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
چون نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان

توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان

تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان

تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان

تو گوهر صفایی و ما صدف بگرد تو
صدف چه قیمت آید چو رفت گوهر کان

تو جان آفتابی که اوست جان عالم
سر دگر نگوییم که جان جان کیهان

بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خمش که تا قیامت اگر دمی علامت
جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

الاحریم لیلی علیکم سلامی
أدرتم علینا صفیة المدام

فذا ربیع وصل و نوبة التلاقی
ونعمة احاطت جمیعة الانام

تداولوا کؤسا و اسکروا روسا
کذا یکون حقا ولیمة الکرام

نوصلکم مدید صلوا بلا انقطاع
و نزلکم مزید کلوا بلا غرام

فلا یهیم قلبی بظلمة اللیالی
ولا تنام عینی علت عن المنام

دل من دل من دل من بر تو
رخ تو رخ تو رخ با فر تو

صنما صنما اگر جان طلبی
بدهم بدهم بجان و بسر تو

کف تو کف تو کف رحمت تو
لب تو لب تو لب شکر تو

دم تو دم تو دم جان وش تو
می تو می تو بی چون زر تو

در تو در تو در بخشش تو
گل تو گل تو گل احمر تو

بجان تو ای طایی که سوی ما باز آیی
تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی

بر آ بام ای خوش خو پیام ما آور رو
دو سه قدم نه این شور رضای این مستان جو

اگر ملولی بستان قنینه از مستان
که راحت جانست آن بدار دست از دستان

ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
که من بیایم فردا ز می فریب و سودا

ایا بت ناموسی لب مرا اگر بوسی
رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی

سری ز روزن در کن وثاق پر شکر کن
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن

نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان

دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده
بتشنگان آبی ده بخورده دوشابی ده

بگیر چنگ و تن تن دل از جدایی بر کن
بیار باده روشن خمار ما را بشکن

از این ملولی بگذر بسوی روزن منگر
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر

زبی خودی آشفتم بدلبر خود گفتم … که با غمت من جفتم هر سوی که افتم
بضرب دستش بنگر بخشم مستش بنگر … بزلف شبستش بنگر کار جه مستش بنگر
جو امن او کیرم عظیم با تو فیرم … جو انکبین وشیرم بپیش لطفش میرم
مزن نگارا بربط بپیش مستی خر بط … مران تو کشتی بشط بگیر راه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز کردد فردا … که مرحبا کاری اینجا ترا برویده تا
اگر تو تخمی کشتی جرا پشیمان کشتی … اگر بکوه ودشتی برو که زرین طشتی
ملول کشتی ای کش بخسب وروان در کش … زعالم پر آتش کریز پنهان خوش خوش
ببند ازین سو دیده برو زره در دیده … بغیب آرامیده بپر جان پریده
نشسته خسید عاشق که مست صبر لایق … بود خفیف وسابق برای عذرا وامق
مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن … نظر بشاهنشه کن نظاره آن مه کن

جو صبحدم خندیدی دربلا بندیدی … جو صیقلی غمها را زآینه رندیدی
جه جامها درد ادی جه خردها دزدیدی … جه کوشها بگرفتی بعیش دراز کشیدی
جه شعلها برکردی جه دیکها بپزیدی … جه جستها بگرفتی جه رامها برسیدی
زعقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی … کشاد کلشن وباغی جو سرو ونرنا زیدی
اگر جه خود سرمستی دهان جرا بربستی … قلم جرا بشکستی ورق جرا بدریدی
جه شاخها افشاندی جه میوها برجیدی … ترش جرا بنشستی جه طالب تهدیدی

دلی بذین بریانی بصر بدین کریانی … جند شوی پنهانی های سوی مهانی
تاکه تو جون خون ریزی کهی که تو بستیزی … شهره شه تبریزی شمس حق روحانی
بیا تو مهمان رهی بها بها جند نهی … دیر میاکه می شود فسرده این بریانی
بشارت تو بشنو در پی این مژده برو … که شد ترا دیدهٔ تو بخشش آن ربانی
جون که تنت نام شد پسر دکری خوانده شد … بهر تو هم رانده شد تو این قدر را دانی
مدتکی صبر بکن تا برسد وعدهٔ تو … تا ز تو دیوانه شود عاقلهٔ دیوانی

در لطف اگر بروی شه همه چمنی … در قهر اگر بروی که را زبن بکنی
دانی که برگل تو بلبل جه ناله کند … ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود … تو عقل عقل منی تو جان جان منی
من مست نعمت تو دائم زرحمت تو … گز من بهر گنهی دل را تو بر نکنی
تاج تو در سر ما نور تو در بر ما … بوی تو رهبر ما گر راه ما نزنی
حارس توی رمه را ایمن کنی همه را … اهل الهوی امنوا فی ظل ذی المنن
آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم … لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی … وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
ای دل جو در وطنی یاد آر صحبت ما … آخر رفیق بدی در راه ممتحنی
ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا … من کان بالفهم فی المنزل الخشن

عشق تو خواندم اگر من جرم می ورزی … نکو نگر که منم آن را که می نگری
من نزل ومنزل تو من برده ام دل تو … گر جان زمن ببری والله که جان نبری
این شمع خانه منم این دام ودانه منم … زین دام بی خبری جون دانه می شمری
دوری زمیوهٔ ما جون برگ می طلبی … دوری زشیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما مرخط حشر توست … زین حشر بی خبر زین مردم حشری
ارواح بر فلکند پران بقول نبی … ارواح امثالنا فی اطیر خضر
زان طالب فلکند کز جوهر ملکند … انظر الی ملک فی صورة البشر
این روح گرد بدن جون جرخ گرد زمین … فالجسم جامدة والروح فی السفر
زین برجها بگذر جون مهر ملکی … والطلع علی افق کالشمس والقمر

جان جان ما بی خوشتر از حلوایی … چرخ را پر کردی زینت وزیبایی
دایهٔ مستیها جشمهٔ مستیها … سرده مستانی وافت سرمایی

باغ و کنج خاکی مشعلهٔ افلاکی — از طواف کیوان یافته بالاییی
وعده کردی کایم وعده را می پایم — ای قمر سیمایم تو کرا می پاییی
وقت بخشش جانا کانی و دریاییی — وقت گفتن ما نا که شکر می خاییی
بی توم پروانی جای تو پیدا نی — در پی تو دلها خیره و مرجاییی
نوشش را برباید عمر را افزاید — چشم را بگشاید مرجه تو فرماییی
اندران مجلسها که تو باشی شاها — جانها نگنجد تا تو ندهیش کجاییی
تلخ‌تر جام ای جان صعبتر دام ای جان — آن بود که مانم بی تو در تنهاییی
خوشترین مقصودی با نوا ترسودی — آن بود که گوییی چونی ای سوداییی
پختگان را خمری بهر خامان شیرت — بهر شیره و شیرت بین تو خون پالاییی
عشق تو خوش چیزی در جگر آمیزی — دست تو خونریزی دست را نالاییی
گر شود مرد پستی دستگیر مستی — نیست چاره پیدا تا تو ناپیداییی
روحها دریا دان جسمها کفها دان — تو بیا ای آنکه گوهر دریاییی
سیدی مولاییی مسکنتی مثواییی — مبدع الاشیاء مسکر الاجزاء
فالق الاصباح خالق الارواح — یا کریم الراح ساعة الاسقاء
من نهادم دستم بر دهان مستم — تا تو گوییی که تو دادهٔ گویاییی

ای جمال رخ تو وی رخ فرخ تو — جان دهد پاسخ تو می کرا می طلبی
مه که باشد بر تو جز یکی چاکر تو — جان گدای در تو می کرا می طلبی
پیش چشم خوش تو وان رخ مه وش تو — کشتهٔ محنت کش تو می کرا می طلبی
یا کمال الطرب قل بای سبب — ما نقل فی العربی می کرا می طلبی
صد عنا قمر خان فینا قدر — اعتزا انا سهر می کرا می طلبی
زال نومی و فنی بالجوی والمحن — من فراقی شکنی می کرا می طلبی
گر بیابی بر من ای شه و مهتر من — شکر آن را سر من می کرا می طلبی
ای شه و رشک پری شمس دین چون شکری — رونق از مه ببری می کرا می طلبی
آن صراحی چو عروس هین که مانر گر جروس — بوس کاسی منحوس می کرا می طلبی
ظل عنی خبلی لم یفد فی عملی — لا تخیب املی می کرا می طلبی
اسقنا من قدح قد ملی من فرح — نجنا من ترح می کرا می طلبی
هات عنی طربا غنی قل واخربا — ان بدرا هربا می کرا می طلبی
نوشه قندلبی جان جان طلبی — طرب اندر طربی می کرا می طلبی
ای خداوند جهان شمس دین خواجه جهان — دیدهٔ مرد و جهان می کرا می طلبی
ای دو صد تنگ شکر آفت جان و جگر — لطف کن بار دگر می کرا می طلبی
گر شکستم قدحی از غروری فرحت — تو نشان کن که صحی می کرا می طلبی
منکری در ره ما از ره آن شه ما — تنگ بر آید مه ما می کرا می طلبی
هم امیری هم اخی هم جوانمرد سخی — آه چه سردی چه نخی می کرا می طلبی
زان نداری چه کنی جان نداری چه کنی — آن نداری چه کنی می کرا می طلبی
ای تو نور چمنی تو بخواهی چو منی — سر جنبن کرد که تی می کرا می طلبی
جلیم بر باکه بتی بو فراق گونلر اشق — چق بنم المده چق می کرا می طلبی
براشت بنم سوزم کم فراقن نه اوزن — گیجه گبی درگنم می کرا می طلبی
ال یارک عجب گوزی دون دلو قلدر بری — نا دیم دلم سوزی می کرا می طلبی
چون گنم ولدی کجی گو نزم سنن کجی — گزلری بیرز سجی می کرا می طلبی
نبر بزست بهشت عنبرست خاکش نه خشت — اینت کل ابنت بسرشت می کرا می طلبی
نبر ز اصل صفا دیدهٔ ارض و سما — جان جان بخش مرا می کرا می طلبی

دیدیم طرفه مهی چه مهی بل که شهی — بر رخش طرفه جهی می کرا می طلبی
مطربا خوش بزنی هیچ سستی نکنی — از تب دل شکنی می کرا می طلبی
آن خیال تو بود فتنهٔ حال تو بود — هین وبال تو بود می کرا می طلبی
ای کمان تو خطا وان خطا بر تو بلا — بس کن از بهر خدا می کرا می طلبی
رحمت از پیشهٔ تو پیشه اندیشهٔ تو — آن مم از بیشهٔ تو می کرا می طلبی

ترسم اینست که ترا کند انکار جدا   کمن از بهر خدا می کرا میطلبی
نوش کن جام بقامست شو بی سر و پا   ترک کن این من ما می کرا می طلبی
شعلهٔ باده ببین سوسن آزاده ببین   کل رخ ساده ببین می کرا می طلبی
چرخ می زن چو فلک پاک شو همچو ملک   جان ما بی و دلک می کرا می طلبی

شکر قند لبی عشق ما را سببی   ای افندی جلبی می کرا می طلبی
تو بتی سنک دلی تو زخوتم نجلی   مذ یفیش اختی خلی می کرا می طلبی
کو بمت مدح و ثنا کوی از خشم کدا   نو مسس آیمنا می کرا می طلبی
ای تو ماه فلکی نه کمان و نه شکی   افتنسا تینکی می کرا می طلبی

یارکان خفته شدند و زغم آشفته شدند   راز ناکفته شدند می کرا می طلبی
خور تو کابس منحوس بوس کاس منحوس   زان لباس منحوس می کرا می طلبی
عاشق و خفته شبان کرک در خواب شبان   آه زمی همه طلبان می کرا می طلبی
پردهٔ کهنهٔ عمو خواب غفلت بمجو   من برفتم بله زو می کرا می طلبی
مطربا لحظه کلی جام می ده بلکی   زانکه ماندم زکلی می کرا می طلبی
کر ببینی رخ خور سبلتش را بنحر   بهر آن شهرهٔ قمر می کرا می طلبی
مطربا شادی کزین پردهٔ زن تو خزین   عذر خواهم پس ازین می کرا می طلبی
ای فرو رفته بغم وی زغم پشت تو خم   غافل از لطف صنم می کرا می طلبی
ای ز دریا همه کف طالب عز و شرف   بشنو این نعرهٔ دف می کرا می طلبی
از برای دل من حل کن مشکل من   ای همه حاصل من می کرا می طلبی
پر شد از عشق مسام کو تهک شو ز شام   کند کشت است حسام می کرا می طلبی
این رمی بلش تو کیست حرملش بلش تو چیست   نه امیرست نه اجنبست می کرا می طلبی
رو ببر برد لا زود ترک رو تو هلا   نزد آن صدر علا می کرا می طلبی
شمس مطرب تبرو ز شمع جان تو بسوز   در پی شیر چو یوز می کرا می طلبی
شاه شمس حق دین دیده و جان زیقین   مفخر چرخ و زمین می کرا می طلبی

بریز خون کشته بجو کی کشت این باس مرا   تو پاک کن روی مرا ز خون و بشناس مرا
تو اندرین طاس سرم بریختی بادهٔ جان   وکر ز تو نیست هم کی داد این طاس
کران بود کاسه سر سبک شود در کف تو   وکرنه خودای شه من نباید این کاس
چو شد تهی سر مثبت بسر بزان و زخورد آن   بیا رمی باز خراز دکان رواس
بیار شو بند بتان همی دل عاشق خود   بشست این انتش تو کنون بجو کرباس مرا
هم تو بی در دل من بدست تو جان جو سپر   فراق تو چند زند بتیغ الماس
زر در الماس ببین مکو که فربه شدهٔ آن   طلای رحمت تو بده ز بهر الماس
کرم بود کنج روان چو نیست آن جان زو روا   هزار فریاد بود ز دست افلاس
چو شمس دین سلطنتی مرا بداد ست کنون   خلیفه زادهٔ شمری ز آل عباس مرا

جادلنا رحمته بما لروحی رضعا   غاب بین نعفا فصدنی وامتنعا
بکا فوادی بدم لحسرة او ندم   وعند بحر کرم حنین عشقی شفعا
ومقلتی اعند یا من کحل بعینه   ثم العدا فذکروا انهما قد شبعا
قدحن قلب دنف بحر جب مهجرا   لان عقلی ابدا کان لحبی تبعا
بت مریضا دنفا فی زفرات مهجره   اتا خیال وجهه عانقنی واضطجعا
فحبذا اللیلة اسمع خفق نعله   یرقصنی معنیا عادلنا وارتجعا
بشمس دین سید علی به منزلتی   ومهجره لو اضع جمیع ما قد رفعا

فما تری فیما یری یا من یری ولا یری   العیش فی اکنافنا والموت فی اوراکنا
ان تدننا طوبی لنا ان تخفنا ویل لنا   یا نور ضوء ناظرا یا خاطرا مخاطرا
یدعوک ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا   فکن لنا فی ذلنا برا کریما غافرا
من می روم تو کلی درین ره و درین سرا   اکر نوالهٔ رسد نیمی مرا نیمی ترا
خود کی رود کشتی درو که او تهی برون رود   کیل کهر همی رسد بمشتری و مشترا

گیل کهر همی رسد قرص قمر همی رسد — نور بصر همی رسد اندک نرین جیز ها
خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن — جز بر قرا نها متن جز بر تبان جا نفزا

نسیم صبح از بر من سلام و پیغام و دعا — ببر دان شاه ببر زمین ببوسش تو بلا
جون برسیدی تو بدو عیان مکن نام رهی — بلی بگو شیدایی در غم تو بنی سرو پا
اگر ببینی تو رضا در نظر نرکس او — پشتر ک رو باد ب نرم بگو بهر خدا
فلان که کر تو نظری از سر رحمت نکنی — دما را زجان و دلش بر آید از رنج و عنا
جو ارغوان بد رخ او جو زعفرانست کنون — جو دیده روشن او زاشک بگرفت عما
زمین سراسر جه اگر گل و گلستان باشد — سیاه کرد داگر شر مدد نباشد ز شما
گرت بپرسد ز من و سلامت حال بدم — بگو که بی طلعت تو سلامتی ز کجا
که کرو را نیم دمی بماند بی طلعت تو — نیستش از هیچ مدد مگر بو صل تو رجا
وگر بلفظ جو شکر عتاب آغاز کند — فرو شمارد که نهان بندگان را ز جفا
تو پیش افکن سر خود خموش کن هیچ مگو — که عذر من در خواه و نیک سقیمست و هبا
وگر بگوید که بگو عذر تو شمشیر و کفن — بر سر من نه و بکش دست مرا تا آنجا
خیال هجر تو مها بخم کند پشت جوان — بپیر صد ساله رسد بوی خوشت گشت فتا
آن مگسی کز در تو گذر کند یک نفسی — در آرزوی نظرش بود دل و جان همما
ز تو عنایت نبود جه سود ام از مرد و جهان — جو جان نباشد ببدن کجا بود نشو و نما
ز هجر تلخ تو دمی بهار نو گر بجشد — بهار تو تلخ شود جنانک ایام وبا
ملبندی جاه ترا اگر ببینند شوند — پست و نگو سار حسد جمله اصحاب علا
بشهر تبریز شدی زمین ببوس و بازآ — ترا نگفتم جانا برو و تو بی جان و دلا
بباد دادی دل و دین بشمس دین و ز منش — ز عقل بی عقل شدی جه خوا همت من شیدا
در آمدام و ز دلم از درد یوانه وشی — عقل شدع از سر و رخ زرد شده جامه قبا
گفت مرا لابه کنان که نامه بنویس مرا — گفتمش آری و بلی کرم کنی تو املا
بگفت کاندر رخ من نگاه کن باز نویس — این خطها اکثر و مر کشته ز خونم اینجا
نامه جو تعلیق زدی بشهر تبریز فرست — بده بدان پیک روان که نام او هست صبا

اگر میی تو صنما شکر چرا می خاری — وگر تو جمله شکری چرا که مستی آری
اگر تو خاری صنما مرا ز خرمن گل چیست — وگر گلی در دل من ز هجر بس چون خاری
هزار بارم ای دل بگوی کش عشوه دهم — چون که ببینی رخ او فقا چرا می خاری
بوصل تو خود صنما بنا ز عالم سوزی — بگو که این هجر گران چیست چنین سر باری
بجز تو من خود بجهان کسی بکس نشمارم — مرا تو خود در غم خود بهیچ کس نشماری
همی بگفتم یا رب ببوشش از چشم بدان — مگر منم چشم بدش که کرده شد ستاری
بگفتیم بی تو بنا عشرت و مستی نکنم — هوای عشقت صنما وانگهی هشیاری
گر نکنی دلداری تو از فراغت که تراست — جمال تو جانها را همی کند دلداری
هر جه که بسیار بود همیشه کاسد باشد — نشد کساد آن شکرت شکر بدان بسیاری
اگر سباری بکسی تنگ شکر اینک من — جو می ببخشی صنما بعاریت بسپاری
بخواب در جو که همی خیال تو دیده شود — بگی زمان خواب مرا به از دو صد بیداری
سلام من باد صبا بخاک تبریز رسان — وز آب چشم آتش دل بگو هزاران زاری

از انجا آمدم منم آنجا بی روم — جو زیبا آمدم جه رعنا می روم
جو نور ثریا جو پاکی بارا ن — ز بالا رسیدم ببالا می روم
جو در و جو جوهر جو انفاس عنبر — ز دریا بدستم بدریا می روم

نو شه توانایی تو قدیم و بینا یی — مبدعی و دانایی ای صنم جه زیبایی
تو قلندر مایی تو سکندر مایی — تو پیمبر مایی ای صنم جه
مصطفی ترا بیند در بر تو بنشیند — بر تو هیچ نگزیند ای صنم جه
عشق از تو پیدا شد عقل از تو شیدا شد — عالم از تو زیبا شد ای صنم جه
لیلی و مجنونی ویسه و رامینی — خسروی و شیرینی ای صنم جه زیبایی

اولیا تراجویان انبیا زتو حیران — ای شفای رنجوران ای صنم جه زیبای

یوسفی و یعقوبی موسی و ایوبی — یا صلاح زرکوبی ای صنم جه زیبائی

زآتش عشق در جهان گرمیها
وز شیر جفاش در جفا نرمیها
زان ماه که خورشید از و شرمنده ست
بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما
آمد بر ما ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

ازخاك ندیده تیره ایا ما نرا
از دور ندیده دوزخ آشنا ما نرا
دعوی چکنی عشق دلارا ما نرا
با عشق چه کار رست نکو نا ما نرا

افسوس که بیگاه شد و ما شیدا
در دریا یی کناره اش ناپیدا
کشتی و شب غمام و ما بی راینم
در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

آن اصل سخن که جان دهد مرجا نرا
بی رنگ چو رنگ بخشد او مرجا نرا
ما یه بخشد مشعلهٔ ایما نرا
بسیار بگفتیم و نگفتیم آ نرا

آنکس که ببسته است او خواب مرا
تر میخواهد ز اشك محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند
آبی که حلاوتی دهد آب مرا

آنکس که ترا نقش کند او تنها
تنها نگذاردت میان سودا
درخانهٔ تصویر تو بینی دل تو
بر رو باند دو صد حریف زیبا

آن وقت که بحر کل شود ذات مرا
روشن گردد جمال ذرات مرا
زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق
یك وقت شود جملهٔ اوقات مرا

آن شمع رخ تو لکنی نیست بیا
وان نقش تو از آب و منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

انجیر فروش را چه بهتر جانا
انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زییم و مست میریم ای جان
هم مست دوان دوان بمحشر جانا

بر آتش عشق بی پزاند ما را
هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را
تا غیر خرابات نداند ما را

ای سبزیٔ هر درخت و هر باغ و گیا
ای دولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا
بی حضرت تو این همه سوداست بیا

ای سرو روان باد خزانت مرساد
ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنك تو جان آسمانی و زمین
جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

ای در پند زلف تو پریشانیها
وندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی
ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

ای شب شادی همیشه شاد اشاد
عمرت بدرازی قبا مت باد
دریا دمن آتشیست از صورت دوست
ای غصه اگر تو زهره داری یا د

ای اشك روان بگو دل افزای مرا
آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا
اندیشه مکن پی اد بیهای مرا

این روزه جو غربیل ببیزد جانرا
جامی که کند خیره مه تابانرا
پیدا آرد قراضهٔ پنهان نرا
بی پرده شود نورد هد کیوانرا

ای دریا دل تو گوهر و مرجانرا
تن همچو صدف دهان گشادست که آ
دریاز که راه نیست کم حسرجانرا
من کی کنجم جوره نشد مرجانرا

ای باد سحر خبر بده مر ما را
دیدی دل بر آتش پر سودا را
دریع دیدی آن دل آتش بارا
کز آتش خود بسوخت صد خارارا

ای انک نیافت ماه شب گرد ترا
هرجند که سوخ روست اطراف شفق
از ماه تو تحفهاست شب گرد ترا
شهمات همی شوند رخ زرد ترا

ای انک جو آفتاب فردست بیا
عالم بی تو غبار و گردست بیا
بی روی تو باغ و برگ زردست بیا
این مجلس عیش بی تو سردست بیا

ای هرکه گرفت ملت و مذهب ما
ای هرکه نخورد شربت از مشرب ما
صد جان برهنه بیند از قالب ما
مستی کردد که روز بیند شب ما

ای داده بنان گوهر ایمانی را
نمرود جو دل را بخلیلی نسپرد
داده بجوی قلب بکی کانی را
بسپرد بیشه لاجرم جانی را

ای جرخ فلک ز مکر و بد سازیها
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک
از نطع دلم ببردهٔ بازیها
سازم جون ماه کاسه پردازیها

ای خواجه بخواب در نبینی ما را
تا سال دگر دگر نبینی ما را

ای شب مردم که جانب ما نگری
بی روشنیٔ سحر نبینی ما را

ای هرکه نخورد شربت از مشرب ما
ای هرکه گریخت از در مکتب ما
مستی گردد جو روز بیند شب ما
گوشش بکشد فراخ تا مذهب ما

ای دوست بدوستی قرینیم ترا
در مذهب عاشقی رواکی باشد
هرجا که قدم نهی زمینیم ترا
عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

ای دوست سماع جان جانست مرا
می پنداری پا بزمین می کوبم
خوشتر ز حیات جاودانست مرا
این جرخ بفرق آسمانست مرا

اول بهزار لطف بنواخت مرا
جون مهرهٔ مهر خویش می باخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
جون من همه او شدم بر انداخت مرا

آواز ترا طبع دل ما بادا
آواز تو گر خسته شود خسته شویم
اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو جون نای شکرخا بادا

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
روشن ز شراب وصل دایم شب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

بر ره گذر بلا نهادم دل را
از یاد مرا بوی تو آمد امروز
خاص از پی تو پای گشادم دل را
شکرانهٔ آن بیاد دادم دل را

بیگاه شدست لیک مر سیرانرا
جه روز و جه شب جه صبح مر دیرانرا
سیری نبود بجز که ادبیرا نرا
جه گرگ و جه میش و بره مر شیرانرا

تا عشق تراست این شکرخاییها ‌ ‌ هر روز تو گوش دار صفراییها
کارت همه شب شراب پیماییها ‌ ‌ مکر و دغل و خصومت افزاییها

تا نقش خیال دوست با ماست دلا ‌ ‌ ما را همه عمر خود تماشاست دلا
وانجا که مراد دوست باشد ای دل ‌ ‌ یک خار بس از هزار خرماست دلا

تا با تو بوم نخسبم از یاریها ‌ ‌ تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم ‌ ‌ تو فرق نگر میان بیداریها

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما ‌ ‌ ما چاره کریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما ‌ ‌ دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

جانا بهلاک بنده مستیز بیا ‌ ‌ رنگی که تو دانی تو برانگیز بیا
ای مکر در آموخته هر جانی را ‌ ‌ یک مکر برای من درآمیز بیا

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا ‌ ‌ نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان می دهد از درونه آواز مرا ‌ ‌ کای کاهل راه عشق درباز مرا

چون زود بشسته بود حق فرقت ما ‌ ‌ از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما ‌ ‌ ور نیک بدم یاد کنی صحبت ما

خود را بحیل در افکنم مست آنجا ‌ ‌ تا بنگرم آن جان و جهان هست آنجا
یا پای رسانندم بمقصود و مراد ‌ ‌ یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

در سر دارم ز می پریشانیها ‌ ‌ با قند لبت تو شکرافشانیها
ای ساقی پنهان چو بیاپی کردی ‌ ‌ رسوا شود این دم همه پنهانیها

در جان تو جا نیست بجو آن جا را ‌ ‌ در کان تنت دری بجو آن کان را
صوفی رو نه گر تو آنی میجوی ‌ ‌ بیرون تو مجو ز خود بجو تو آن را

دستان کسی دست زنان کرد مرا ‌ ‌ بی حشمت و بی عقل و روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید ‌ ‌ هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

در چشم ببین دو چشم آن مفتون را ‌ ‌ نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هر خون که بخورده است آن نرگس او ‌ ‌ از دیدهٔ من روانه بین آن خون را

دود دل ما نشان سوداست دلا ‌ ‌ وان دود که از دلست پیداست دلا
هر موج که می زند دل از خون ای دل ‌ ‌ آن دل نبود مگر که دریاست دلا

دیدم در خواب ساقی زیبا را ‌ ‌ بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام او بیت ‌ ‌ شاید که بجای خواجه باشی ما را

زنهار دلا بخود مده ره غم را ‌ ‌ مگذار بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی ‌ ‌ چون تره مسنج سبلت عالم را

طنبور چو تن تن برآرد بنوا ‌ ‌ زنجیر دران شود دل بی سر و پا
زیرا که نهان در هوش آواز کسی ‌ ‌ میگوید کی خفتهٔ گمراه بیا

عاشق همه سال مست و رسوا بادا ‌ ‌ دیوانه و شوریده و شیدا بادا

درمشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
جون مست شویم هرچه بادا بادا

عاشق شب خلوت از بی شبی کم را
بسیار بود که گز نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد
از دیدهٔ دیدهٔ مردم را

عشقست طریق وراه پیغامبر ما
مازاده زعشق وعشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته درجادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

عشق تو بکشت ترکی وتازی را
من بندهٔ آن شهید وان غازی را
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد
حق گفت دلا رها کن این بازی را

عمریست ندیده ایم گلزار ترا
وان نرگس پرخمار خمار ترا
پنهان شده زخلق مانند وفا
دیر است ندیده ایم رخسار ترا

غم خود که بود که یاد آریم اورا
دردل جه که برخاک نگاریم اورا
غم باده است لیک بی مغز است
گرپیش نهد مغز برآریم اورا

گر بوی نمی بری درین کوی میا
ورجامه نمی کنی درین جوی میا
آن سوی که سوی ما ازان سوی آید
می باش همان سوی وبدین سوی میا

گرمن بمیرم مرا بیارید شما
مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیدهٔ من
گر زنده شوم عجب مدارید شما

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا
گر عمر فنا نماند نک عمر بقا
عشق آب حیاتست درین آب درآ
هر قطره ازین بحر حیاتیست جدا

گویم که کیست روح افراز مرا
آنکس که بداد جان از آغاز مرا
گر جشم مرا جو باز بر محنت بندد
که بگشاید بصید جون باز مرا

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
وزهم ببرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غرورست ولیک
سیلی اجل قفا زند این همه را

که رشک برد فرشته از پاکی ما
که بگریزد دیو زبی باکی ما
حال حقیقت این تن خاکی ما
احسنت زهی جستی وجالاکی ما

که میگفتم که من امیرم خودرا
که نعره زنان که من اسیرم خودرا
آن رفت ازین پس نپذیرم خودرا
بگرفتم این که من بگیرم خودرا

مَا اَطیَبَ مَا اَلَذَّ مَا اَحْلَا نَا
کُنَّا مُهَجًا وَلَمْ تَکُنْ اَبْدَانَا
اِنْ شَاءَ بِنَا کَرَامَةً مَوْلَانَا
یَعْفُو وَیُعِیدُنَا کَمَا اَبْدَانَا

من تجربه کردم صنم خوش خورا
سیلاب سیه تیره نکرد آن جورا
یک روز گره نبست ابرو را
دارم بی مرگ وزندگانی اورا

من ذره وخورشید لقا یی تو مرا
بیمار غمم عین دوایی تو مرا
بی بال وپر اندر پی تو میکردم
من که شده ام جو که ربایی تو مرا

مَوْلَایَ اَنَا التَّایِبُ مِمَّا سَلَفَا
هَلْ یَقْبَلُ عُذْرَ عَاشِقٍ قَدْ تَلَفَا
اِنْ کَانَ نَدَامَتِی صُدُودًا وَجَفَا
مَوْلَایَ عَفَا اللّٰهُ عَفَا اللّٰهُ عَفَا

چون فلکست این تن خاکی ما   رشک ملک آمدست چالاکی ما
گه رشک برد فرشته از پاکی ما   گه بگریزد دیو ز بی باکی ما

هان ای سفری عزم کجا بست کجا   هر جا که روی نشسته‌ای در دل ما
چندان غم دریاست ترا چون ماهی   کافشاند لب خشک تو در دریا

لاحول ولا بشود کند آن غم را   گر دیو رسید جان ببخت آدم را
آن گزدم لاحول ولا غمگین شد   لاحول ولا قرون کند آن دم را

یک چند بتقلید گزیدم خود را   نادیده همی نام شنیدم خود را
در خود بودم زان نشنیدم خود را   از خود چو برون شدم بدیدم خود را

یک طرفه عصاست موسی این رمه را   یک لقمه کند چو بفکند این همه را
نه سور گذارد او و نی ملحمه را   هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

از بانگ سرافیل دمیدست رباب   تا تازه و زنده کرد دلهای کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا   چون ماهیکان برآمدند از تک آب

امروز چو هر روز خرابیم خراب   تا روز قیامت نرهیم از سیلاب
مهتاب شبی آمد و زد گردن خواب   از خون ریزی چه باک دارد مهتاب

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب   آنجا که شرابست و کبابست و رباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب   چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

آنی که فلک با تو در آید بطرب   گر آدمیی شیفته گردد چه عجب

377

تا جان بودم بندگیت خواهم کرد   خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب   کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار   انداز تو اندیشه گری را در آب

امروز چو هر روز خرابیم خراب   مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صد گونه نمازست و رکوعست و سجود   آنرا که جمال دوست دارد محراب
باشد

امشب ز برای دل اصحاب مخسب   گوش شب را بگیر و بر تاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد   بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

ای آنک تو دیر آمده در کتاب   گر بشتابند گو که کان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم و از دست شدند   این دست تو دست زود برگیر رباب

ای آنک تو یوسف منی من یعقوب   ای آنک تو صحت تنی من ایوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب   من دست همی زنم تو پایی می کوب

ای طالع و بخت من ز تو بیدار مخسب   ای رونق نوبهار و گلزار مخسب
ای نرگس پرخمار و خونخوار مخسب   امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب   وی آنک ز نور است شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواهند افروخت   زنهار تو اندر یم زنهار مخسب

ای روی ترا غلام گلنار مخسب   ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب   امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب
در رفتن آفتاب چون ماه مخسب
جون دلو درین ظلمت جه ره میکنی
باشد که بر آیی بسر جاه مخسب

ای ماه جنین شبی تو مه وار مخسب
در دور در آ جو جرخ دوار مخسب
بیداری ما جراغ عالم باشد
یکشب تو جراغ را نکهدار مخسب

بردار رحجابها بیکبار امشب
یک موی زمرد وکون مگذار امشب
دی روز حدیث جان و دل می‌کفتی
بیش تو نهیم کشته وزار امشب

بی کار مشین در آ در آمیز شتاب
بی کار بدن بخور برد یا سوی خواب
از اهل سماع می رسد بانک رباب
آن حلقه و اهل شد کان را دریاب

بی جام درین دور شرابست شراب
بی دود درین سینه کبابست و کباب
فریاد رباب عشق از زخمهٔ اوست
زنهار مکر همین ربابست رباب

حاجت نبود مستی ما را بشراب
یا مجلس ما را طرب از جنک و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
شوریده و مستیم جو مستان خراب

خواب آمد و در جشم نبد موضع خواب
زیرا ز تو جشم بود پر آتش و آب
شد جانب دل دید دلی جون سیماب
شد جانب تن دید خرابی و جه خراب

دانی که جه میکوید این بانک رباب
اندر پی من بیا و ره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب
زیرا بسوال ره بری سوی جواب

در جشم آمد خیال آن در خوشاب
آن لحظه کز و اشک همی رفت شتاب
پنهان کفتم براز در کوش دو جشم
مهمان عزیزست بیفزای شراب

دل از هوس تو جون ربابست رباب
هر پاره ز سوز من کبابست کباب
دلدار اکر زد رد ما خاموشست
در خاموشی دو صد جوابست جواب

ساقی درده برای دیدار و صواب
زان باده که او نه خاک دیدست نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم
شربت جه بود شراب درده تو شراب

سبحان الله من و تو ای در خوشاب
پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توم که هیچ خوابم نبرد
تو بخت منی که در نیابی از خواب

شب کردم کرد شهر جون باد و جو آب
از کشتن کرد شهر کس یابد خواب
عقلست که جیزها ز موضع جوید
تمییز و ادب مجو تو از مست و خراب

شب کشت و درین سینه جه سوزست عجب
می پندارم کاول روزست عجب
در دیدهٔ عشق می نکنجد شب و روز
این دیدهٔ عشق دیده دوزست عجب

کر میجوا می بقا و پیروز مخسب
از آتش عشق دوست می سوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

کر آب حیات خوش کواری ای خواب
امشب بر ما کار نداری ای خواب
کر با عدد موی سر تست امشب
یک سر نبری و سر نخاری ای خواب

کرم آمد و عاشقانه وجست و شتاب
بر یافته روح او ز کلزار صواب

برجملهٔ فاضیان دوآبند امروز
درجستن آب زندگی فاضی کاب

مستند مجردان اسرار امشب
در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه ازین ره برخیز
زحمت باشد بودن اغیار امشب

یاری کن و یار باش ای یار مخسب
ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگه دار مخسب
امشب شب بخشش است زنهار مخسب

یا رب یا رب بحق تسبیح رباب
کش در تسبیح صد سوالست و جواب
یا رب بدل کباب و چشم پر آب
جوشان تر از آنیم که در خم شراب

ای صنما بها نه خود کم بودت
تا خواب بیامد وز ما بربودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت
فریاد ز نرگسان خواب آلودت

از عهد مگو که آن نه بر پای منست
چون زلف تو عهد من شکن در شکن است
زان بند شکن مگو که اندر لب تست
یا زان آتش که از لبت در دهنست

از نوح سفینه ایست میراث نجات
گردان و روان میانهٔ بحر حیات
اندر دل از آن بحر پرستست نبات
اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

از جمله بریدم طمع آسانست
الا زکسی که جان ما را جانست
از هر که کسی برد برای تو برد
از تو که برد دمی کرا امکانست

از کفر و ز اسلام برون صحرائیست
ما را بمیان آن فضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد
نی کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

از دیدن اغیار چو ما را مددست
بس فرد نیم فکار ما در عددست
از نیک و بد آگهیم این نیک بدست
هر دل که نه بیخودست نی بر لگدست

از بسکه دل تو دام حیلت افراخت
خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
ما بندهٔ فرعون خدا را نشناخت
چون برف گرفت عالمی را بگداخت

از عالم کفر تا بدین یک نفس است
وز منزل شک تا بیقین یک نفس است
این یکنفس عزیز را خوار مدار
چون حاصل عمر ما همین یکنفس است

از حلقهٔ گوش او دلم با خبرست
در حلقهٔ او دل از همه حلقه ترست
زیر و زبر چرخ پرست از غم او
هر ذره چو آفتاب زیر و زبرست

از دوستی دوست نگنجم در پوست
در پوست نگنجم که شهم سخت نکوست
هرگز نرسید بکام عاشق معشوق
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بی کاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید
والله که چو او زیرک و عیاری نیست

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست
در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان
با خویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

افکند دلم مرا بغوغا و گریخت
جان آمد هم از سر سودا و گریخت
آن زهرهٔ بی زهره چو دید آتش من
بربط بنهاد زود بر جا و گریخت

انعان کردم بران فغانم می سوخت — خامش کردم چو خامشانم می سوخت
ازجمله کرانها برون کرد مرا — رفتم بمیان و درمیانم می سوخت

العَینُ لِفَقدِکُم کَثیرُ العَبَرات — والقلب لذکرکم کثیر الحسَرات
هَل یرجع مِن زمانِنا ما قد فات — هَیهات وهل فات زمان هَیهات

امروز بهم دست زنان آمده است — پیدا و نهان چو نقش جان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی امان آمده است — زان روی چنینم که چنان آمده است

امشب شب آنست که جان شب‌هاست — امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب بخشایش و انعام و عطاست — امشب شب آنست که هم از خداست

امروز نشان دولت و پیروزیست — امروز وفای دوست مهرآموزیست
مستی بکنیم و یاد ماضی نکنیم — دی رفت و پری رفت و روز امروزست

امشب شب آن دولت پاینده است — شب نیست عروسی خدا جوی انست
آن جفت لطیف تا یکی گویا نست — امشب تنق خوش نکو رویا نست

امروز چه روزست که خورشید دوتاست — امروز ز روزها برونست و جداست
از چرخ بخاکیان سارست و صداست — کای دلشدگان مژده که این روز شماست

امروز من و جام صراحی در دست — می افتم و می خیزم و میگردم مست
با سرو بلند خویش من مستم و بست — من نیست شوم تا نشود جزوی ملست

امشب مردل که همچو مه در طلبست — مانند زهره او حریف طربست

[illegible]

از آرزوی لبش مرا جان بلبست — ایزد داند چه خوش کین شب چه شبست

امروز درین خانه کسی رقصا نیست — کو کل کمال پیش او نقصا نیست
در در تو زانکار رگی جنبا نیست — آن ماه درانکار تو همتا نیست

امشب شب من نیک ضعیف و زار — امشب شب پرداختن اسرار است
اسرار دلم جمله خیال یار است — امشب مگذر زود که ما را کار است

امشب آمد خیال آن دلبر چست — در خانهٔ تن مقام دل را می جست
دل را چو بیافت زود خنجر بکشید — زد بر دل من که دست و بازوش درست

انصاف بده که عشق نیکو کارست — زانست خلل که طبع بدکردارست
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا عشق ره بسیارست

اندر دل من درون و بیرون همه اوست — اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد — بی‌چون باشد وجود من چون همه اوست

آنرا که خدای چون تو یاری دادست — او را دل و جان بی‌قراری دادست
زنهار طمع مدار از آن کس کاری — زیرا که خداش طرفه کاری دادست

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست — در مجلس ما نیست ندانم بکجاست
سرو یست بلند و قامتی دارد راست — کز قامت او قیامت از ما برخاست

آن روح که بسته بود در نقش صفات — از پرتو مصطفی روان شد بزدات
وان دم که روان گشت ز شادی می گفت — شادی روان مصطفا را صلوات

آن چیست کزو سماعها را شرفست	وان چیست که چون رفت محل تلفست
می آید و می رود نهان تا دانند	کین ذوق سماعها نه از نای و دفست

آن شه که ز بندگان بد خو نگریخت	وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
این را تو مگوی لطف دریا گو بیش	بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

آن جاه و جمالی که جهان افروزست	وان صورت پنهان که طرب را روزست
امروز چو با ماست ز روآویزیم	دی رفت و پریر رفت و روز امروزست

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیدست	بر سبلت و ریش خویشتن خندیدست
وانکس که ترا ز خود قبا نمی گیرد	آن مسکین را چه خارها در دیدست

آن پیش روی که جان او پیش صفست	داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق نو	امشب چکند که هر طرف نای و دفست

آن خواجه که بار او همه قند ترست	از مستی او ز قند خود بی خبرست
گفتم که از آن شکر نصیبم ندهی	نی کرد و ندانست که آن نی شکرست

آن چیست که لذتست ازو در صورت	وان چیست که بی اوست مکدر صورت
یک لحظه نهان شود ز صورت آن چیز	یک لحظه ز لامکان زند بر صورت

آنم که جهان چو حقه در مشت منست	پهلوی فلک ز قوت پشت منست
این نه فلک و شش جهت و چار ارکان	در قبضهٔ قدرت ده انگشت منست

آنکس که ز سر عاشقی با خبرست	فاش است میان عاشقان مشتهرست
وانکس که ز ناموس نهان می دارد	پیداست که در فراق زیر و زبرست

آنکس که بروی خوب او رشک پریست	آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح	پرسید کزین مرد و عجب عاشق کیست

آنکس که امید یاری غم دادست	هان تا نخوری که او ترا دم دادست
روز شادی همه جهان یار تواند	یار شب غم نشان کسی کم دادست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست	وان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست	وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آن دم که مرا بگرد تو دورانست	ساقی و شراب و قدح و دور انشست
وان دم که ترا تجلی احسانست	جان در حیرت چو موسی عمرانست

آن روی ترش نیست جنبیش فعلست	نیکو بد و میخورد در بیش فعلست
آنکس که برین چرخ بر بلبش فعلست	این نیست عجب که در زمینش فعلست

آن چشم فراز از آن می ناب شدست	تا ظن نبری که فتنه در خواب شدست
صد آب ز چشم ما روان کردی دی	امروز نگر که صد روان آب شدست

آن شب که ترا بخواب بینم پیداست	چون روز شود چو روز دل بر غوغاست
آن پیل که دوش خواب هندستان دید	از بند بجست طاقت آن پیل کراست

آن چشم که خون گشت و غم او را جفتست	رو خواب طمع مدار کو کی خفتست

پندارد کین نیز نهایت دارد … ای بی خبر از عشق که این را کفتست

آنرا که غمی بود که بتواند کفت … غم از دل خود بکفت بتواند رفت
این طرفه کلی نکر که ما را بشکفت … نی رنک توان نمود و نی بوی نهفت

آنرا که بود یار نه زین بارانست … کین پیشهٔ ما پیشهٔ بی کارانست
این راه که راه دزد و عیارانست … جه جای توانکران و زردارانست

آن تلخ سخنها که جنان دل شکنست … انصاف بده جه لایق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نکفتی هرکز … این بی نمکی ز شور بختی منست

اندر سر ما همت و کاری دکرست … معشوقهٔ خوب ما نکاری دکرست
والله که بعشق نیز قانع نشویم … ما را پس ازین خزان بهاری دکرست

آنجا که توی همه غم و جنک و جفاست … جون غرقهٔ ما شدی همه لطف و وفاست
کر راست شوی هرانج ماراست تراست … ور راست نهٔ جیب ترا کیرم راست

آن عشق مجرد سوی صحرا می تاخت … دیدش دل من ز کرد و فرش بشناخت
با خود می کفت جون ز صورت برهم … با صورت عشق عشقها خواهم باخت

آن اتش ساده که ترا خورد و بکاست … آن ساده به ار زد و صد نکار فرداست
آن آتش شهوت که جه صاف و ساده است … بنکر جه نکار آن که از آن آتش خاست

انکور نهال هوست جیرانست … جون مست بهر شاخ در آویزانست
کر شاخ طرب حاملهٔ فرزندست … کو قرهٔ عین طرب انکیز انست

بر کفتم بیت دلبری می رنجید … کفتا که بوزن بیت ما را سنجید
کفتم که جه ویران کنی این بیت مرا … کفتا بکدام بیت خواهم کنجید

بر کفتم بیت دلبر از من رنجید … یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
کفتم که کدام بیت کویم فرما … کفتا بکدام بیت خواهم کنجید

پروانه جان کرد لکن می کردد … در شعلهٔ نور خویشتن می کردد
این را منکر که کرد خود می کردم … آنرا بنکر که کرد من می کردد

بر بنده بخند تا ثوابت باشد … وز بنده شکر خنده جوابت باشد
می کریم زار تا شرابت باشد … می سوزد این دل که کبابت باشد

بس درمانها کان مدد درد شود … بس دولتها که روی از ان زرد شود
خوف جو آن بود کزان کرم شوی … خوف آن بنود که کرم از و سرد شود

بسیار ترا خسته روان باید شد … وانکشت نمای این و آن باید شد
کر آدمیی بساز با آدمیان … ور جون ملکی بر آسمان باید شد

بشنو اکرت تاب شنیدن باشد … پیوستن او ز خود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نطق ست … جون کفتن ایشان همه دیدن باشد

بوی دم مقبلان جو کل خوش باشد … بدبخت جو خار تیز و سرکش باشد
در صحبت کل خار ز اتش برهد … وز صحبت خار کل در آتش باشد

بیزارم ازان لعل که پیروزه بود
بیزارم ازان ملک که دریوزه بود
بیزارم ازان عشق که سی روزه بود
بیزارم ازان عید که در روزه بود

بیزارم ازان آب که آتش نشود
معشوقهٔ ماخوش نشست ناخوش نشود
وز زلف مشوش که مشوش نشود
آن سر دارد که هیچ سرکش نشود

بی یاری تو دل بسوی عار نشد
هرچیز که بسیار شود خوار شود
تا لطف غمت ندید غمخوار نشد
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد
چون محنت دوست صیقل جان و دل است
بی جان و جهان نجان و جهان تنگ آمد
در جان کبرش که دافع زنگ آمد

بی من زدهان من سخن می آید
زهر و شکر از روی من می آید
من بیخبرم که آن کی می فرماید
زاینده چه داند که کرا می شاید

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند
جان و دل عاشقان زتو شادان باد
سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

بیمارم و غم در امتحانم دارد
این طرفه نگر که هرچه در رنجوری
اما غم او ترو جوانم دارد
بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد
بی عشق وجود خوب و موزون نشود
بی جنبش عشق در مکنون نشود

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
پیوسته دل جهان زتو شادان باد

آنکس که ترا بیند و شادی نکند
مانند قلم سیاه و سرگردان باد

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
وانکس که ترا نخواهد او همچو قلم
پیوسته دل عشق زتو شادان باد
سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

تا بنده زخود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن نیست
توحید بنزد او محقق نشود
ورنی بگزاف باطلی حق نشود

تا در دل من عشق تو افروخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

تا مدرسه و مناره ویران نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
احوال قلندری بسامان نشود
یک بنده حق بحق مسلمان نشود

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد
بسیار افتاده بود دل در غم عشق
بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
اما نه چنین زار که این بار افتاد

تا گوهر جان در این طبایع افتاد
زانگونه نداند گوهر زین رنگ گرفت
همسایه شدند با وی از چار فساد
همسایهٔ بد خدای کس را مدهاد

تا سر نشود یقین و سرکش نشود
او چشمهٔ آبست چه آب حیات
آن دلبر برگزیده سرکش نشود
آب حیوان نگردد آتش نشود

تو جانی و هر زنده غم جان بکشد
هر جان که چو کارد با تو در بند زرست
هر که آن دارد مؤنت آن بکشد
گر تیغ زنی از بن دندان بکشد

تیری ز کمانچهٔ ربابی بجهید / از جنبش تن گذشت و در قلب رسید
این پوست نگر که مغز ما را بخلید / این پرده نگر که پردها را بدرید

تیری بزدم تیر ببالا بر شد / زد بر دل مؤمنی و نفرین گر شد
گفتا که سر دلت قضای سر شد / تیرم حق بود آن قضای سر شد

جانا جستم بحر مرجان آمد / در زیر کف قلزم پنهان آمد
اندر دل تا رنگ براه باریک / رفتم رفتم یکی بیابان آمد

جانی چو سمندرم نگاری دارد / در آتش او چه خوش قراری دارد
آن بادهٔ لیهاش بگردان ساقی / کز وی سر من عجب خماری دارد

جان کیست که او برنج کار تو کند / یا دیده و دل که او شکار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری / آن خار بعشق خار خار تو کند

جان آتش عشق تو بغایت برسید / از عشق تو کارم بشکایت برسید
از آنک نخواهی که بنالم سحرت / دریاب که درد دل بغایت برسید

جانی که درو چون تو نگاری باشد / کفرست که آن جای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود / سرکوفته با که زشت ماری باشد

جانی که درو از تو خیالی باشد / کی آن جا ترا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان اگرچه هلالی باشد / نقصان وی آغاز کمالی باشد

جانم ز هواهای تو دادی دارد / بیرون ز مرادها مرادی دارد
برباد دهم خویش درین بادهٔ عشق / کین باده ز سودای تو بادی دارد

جامی که بگیرم همه انوار بود / بینی که بگویم همه اسرار بود
در مرطبه‌ای که بنگرد دیدهٔ من / بی پرده مرا وصال دلدار بود

چشمت صنما هزار دلدار کشد / آن نالهٔ زیر او همه زار کشد
شاهان زمانه خصم بر دار کشند / وان نرگس بیمار تو بی دار کشند

چشم تو هزار سحر مطلق دارد / صد جان و هزار جان معلق دارد
زلفت کفرست و دین رخ چون قمرت / از کفر نگر که دین چه رونق دارد

چشمی که نظر بدان گل و لاله کند / این گنبد چرخ را پر از ناله کند
میهای هزار ساله مرکز نکند / دیوانگی که عشق یکساله کند

چندانک دلم رفت بهامون آمد / حیران شدم راه نیز کو چون آمد
گر مجنونی نکوه شوریده برفت / صد کوه ز غم بر من مجنون آمد

چون بدنامی بروزگاری افتد / مرد آن نبود که نامداری افتد
گر دُر خواهی ز قعر دریا طلبت / کان کف باشد که بر کناری افتد

چون زیر افکند در عراق آمیزد / دل عقل رها کند ز تن بگریزد
من آتشم و جود در دمی برخیزم / مر آتش را که در دمی برخیزد

چون صورت دل در دل ما باز آید / مسکین دل گم شده بجا باز آید

گر عمر گذشت و یک نفس بیش نماند — چون او برسد گذشتها باز آید

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد — جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی — بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

جوزی که درونش مغز شیرین باشد — درجی که درو دُرّ خوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستنش مطلب — گر بشکنیش هزار چندین باشد

چون دیدم بر آن عارض چون سیم افتاد — جان در لب تو چو حلقهٔ میم افتاد
نمرود صفت ز دیدگان رفت دلم — در آتش سودای براهیم افتاد

چون دیده برفت تو تماشای تو چه سود — چون دل همه پالود وفای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو — آنکه سخنان جانفزای تو چه سود

چون شاهد پوشیده خرامان گردد — مه پوشیده ز جامه عریان گردد
بس رخت بخیل کان گروگان گردد — گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد

چون روز وصال یار ما نیست پدید — اندک اندک ز عشق باید ببرید
می گفت دلم که این محالیست محال — سر پیش افکند و زیر لب می خندید

چون نیستی تو محض اقرار بود — هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد پی تو — کافر میرد اگرچه دیندار بود

حاشا ز تو گر عارض مهجور بود — این روی نه آن روست که آن دور بود
شرحی بدهم که پیش او کور بود — در شرح چنین فسانه در سور بود

385

حاشا که دل عشق جهان را نگرد — خود چیست بجز عشق که آن را نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل — گر عشق رها کند که جان را نگرد

حاشا که دلم ترک عذار تو کند — یا ترک عطای بی شمار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری — آن خار هنوز خار خار تو کند

خاک تو و خدای حق [illegible] داند — واجب نبود که از منت بستانند
ور بستانند دعا گوی پیشه کنم — تا رحم کند پیش منت بنشانند

خوابم ز خیال روی تو پشت نداد — خوابم خود مُرد چون خیال تو بزاد
خوابم بشد و دست بدامان تو داد — وز تو ز خیال تو همی خواهم داد

خواهم که دلم با غم او خو باشد — گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر — تا چشم زنی خود غم او او باشد

خواهم که رود روز تو در عیش مراد — قیل ایادا که عیش همراه تو باد
کی باز خرد ز غصه ات خالق رنج — کی باز خرد ز پشه ات قیل اباد

خواهیم از آن خدای کو ماه دهد — تا جمله بتو خسرو آگاه دهد
زان سلطنتی که اولیا را دادست — ملک و دل و دین نیز بتو شاه دهد

خواهم گردی که از هوای تو رسد — باشد که بدیده خاک پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد — زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

خوش عادت و خوش خو که محمد دارد — ما را شب تیره بی نوا نگذارد
بنواز دآن رباب را تا بسحر — در خواب آید گلوش را بفشارد

خورشید که باشد که بروی تو رسد — یا باد سبک سر که بموی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود — دیوانه شود جون سر کوی تو رسد

خورشید کمر بسته بپیشت میرد — وان ماه جگر خسته بپیشت میرد
وان سرو گل رسته بپیشت میرد — این دلشده پیوسته بپیشت میرد

خورشید که در خانه بقا می نکند — می گردد جا بجا و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می نکند — می گوید کاصل ما خطا می نکند

خون در دل عاشقان جو جیحون گردد — عاشق جو گفتی بر سر آن خون گردد
جشم تو جو آسیا و ابش عشقست — جون آب نباشد آسیا جون گردد

دانی صوفی بهر جه بسیار خورد — زیرا که با تا یام یکی بار خورد
بگذار این دم تا گل و گلنار خورد — تا جند جو اشتر زغم او خوار خورد

دامان جلال تو ز دستم نشود — میهای نوا از دماغ مستم نشود
کو بی تو مرا جنانکه هستی بنما — گر بنمایم جنانکه مستم نشود

در سلسلهات مرا نکه پابست شود — گر فانی و گر نیست بود مست شود
می فرماید که می خورد و مست مشو — ناجار مرا نکه می خورد مست شود

در باغ آیید و سبز پوشان نگرید — هر گوشه دکان گل فروشان نگرید

می خندد گل بلبلان میگویند — خاموش شوید و در خموشان نگرید

در باغ مزار شاهد مه رو بود — گلها و بنفشه های مشکین بو بود
وان آب رزم رزم که اندر جو بود — آن جمله بهانه بود خود آن او بود

در عشق تو ام نصیحت و پند جه سود — زهراب جشیده ام مرا قند جه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید — دیوانه دلست پای را بند جه سود

دُر می طلبی ز جشمه دُر بر ناید — جو بینی دُر بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید — کز آب حیات تشنه بیرون آید

در عشق مرا جان و دل بس نکند — جان خود جه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی — صد جان بدهد که روی واپس نکند

در دوزخ اگر زلف تو در جنگ آید — از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گر بی تو بصحرا بهشتم خوانند — صحرا بهشت در دلم تنگ آید

در عشق تو ام وفا قرین می باید — وصل تو کمانست بقین می باید
کار من دلسوخته در خدمت تو — بد نیست ولیکن به از این می باید

در عشق تو عقل ذوفنون می جنبد — مشتاق در آتش اندرون می خسبد
بی دیده و دل اگر بخسبم جه عجب — خون گشته مراد و دیده خون می خسبد

در مغز فلک جو عشق تو جا گیرد — تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد
جون روح شود جهان نه بالا و نه زیر — جون عشق تو روح راز بالا گیرد

درخانهٔ بی وفا غم و ماتم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
آنرا که وفا نیست زعالم کم باد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

در عشق نه پستی نه بلندی باشد
قرابی و شیخی و مریدی بنود
نی بی هوشی نه هوشمندی باشد
قلاشی و کم زنی و رندی باشد

در عشق دمی اگر قرارت باشد
سرتیز چو خار باش تا یار چو گل
اندر صف عاشقان چه کارت باشد
که در بر و گاه در کنارت باشد

در راه طلب رسیدهٔ می باید
بینایی خویش را دوا کن ور نی
دامن زجهان کشیدهٔ می باید
عالم همه اوست دیدهٔ می باید

دریا نکند پذیر مرا جو چه کند
گر یار کرانه گیرد او معذورست
گلشن چو نبا شدم مرا بو چه کند
من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

در معنیٔ هستی و در عیان نیست که دید
هستیٔ جهان و در جهان نیست که دید
در دل پیدا و در زبان نیست که دید
در هستی و نیستی جهان نیست که دید

درویش که اسرار نهان می بخشد
درویش کسی نیست که نان می طلبد
مردم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی بود که جان می بخشد

در خدمت ای جان چو بدن می افتد
هربار که اندر قدمت می افتم
زان سجده بجخت خویشتن می افتد
جان در باطن بپای من می افتد

در بار نظر کم بحل می گردد
در راه سخن شناس کار پیدا [illegible]

در رنگ مستی آنند دل می گردد
در انجمن [illegible] گل می گردد

در سینهٔ هر که ذرهٔ دل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت
بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

دست تو بجود طعنه بر میغ زند
از کار تو آفتاب را شرمی باد
در معرکه تیغ گهر آمیغ زند
کو تیغ تو و صبحدم او تیغ زند

دشنام که از لب تو مهوش باشد
بشگفت که دشنام تو دلکش باشد
چون لعل بود که اصلش آتش باشد
هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

دلتنگ مشو که دلگشایی آمد
غم را چو مگس شکست اکنون پر و بال
دلتنگ نواز با نوایی آمد
کز جانب قاف جان همایی آمد

دل با هوس تو زاد و بودی دارد
لاحول همی کنم ولیکن لاحول
با سایهٔ تو گفت و شنودی دارد
در عشق گمان هر که سودی دارد

دل دوش درین عشق حریف ما بود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود
شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود
با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خواب آلود

دل از پی دلدار بسی تاخت و نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر
هر خشک و تری که داشت در باخت و نشد
هر حیله و فن که داشت بر ساخت و نشد

دل گرچه در آشکار و پنهان گوید
این آشفته ست و آن پریشان دانم
زان زلف چو مشک عنبر افشان گوید
کاشفته سخنهای پریشان گوید

دل را بدهم پند که عمدا نرود
من پیش تن تشنگم ازانجا نرود

لب می گزد آن بت که کجا افتادی ... او کیست که باشد که رود با نزود

دل جمله حکایت بهار تو کند ... جان جمله حدیث لاله زار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری ... آن خار هنوز خار خار تو کند

دل خدمت لعل آبدار تو کند ... مستی ز دو چشم پر خمار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری ... آن خار هنوز خار خار تو کند

دوش از قمر تو آسمان می نوشید ... وز آب حیات تو جهان می نوشید
زان آب حیاتی که حیا نست مزید ... در مرجه حیات بود آن می نوشید

دوش آن بت من مجموعه گردون بود ... نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود ... دانم که نکو بود ندانم جون بود

دی جشم تو رای سحر مطلق می زد ... روی تو ره گنبد ازرق بی زد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف ... جان بر صفت ذره معلق می زد

دی بنده برآن قمر جانی شد ... یک نکته بگفت وبخت را بانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد ... ثابت نشد آن و مدعی جانی شد

دیوانه میان خلق پیدا باشد ... زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را بشناخت ... دیوانه بپیش ما شناسا باشد

رو نیکی کن که دهر نیکی داند ... او نیکی را ز نیکوان نستاند
مال از همه ماند از تو هم خواهد ماند ... آن به که بجای مال نیکی ماند

رود بیع بدوز تا دلت دیبه شود ... زان دیبه جهان دیگرت دیبه شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی ... کارت همه سر بسر بسندیده شود

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند ... دیوانگی کنم که دیوان نکند
حکم قلم تو آن کند با دل من ... کز نوک قلم خواجهٔ دیوان نکند

روزی که خیال دلستان رقص کند ... یک جان جه کند که صد جهان رقص کند
مر برده که می زنند در خانهٔ دل ... مسکین تن بیچاره مهمان رقص کند

روز آمد و غوغای تو در بر دارد ... شب آمد و سودای تو در سر دارد
کار شب و روز نیست این کار منست ... کی دو خر لنگ بار من بر دارد

روزی که وجود ها تو لا گیرد ... روزی که عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون ... تا آتش اقبال یکی بالا گیرد

روزه محک محتشم و دون آمد ... زنهار مگو که جون ز بیجون آمد
روزیست که از ورای گردون آمد ... زان روزهی که روز افزون آمد

روزی که نگار کم زنک بی آید ... در دیده خیال او بنک بی آید
از نادرکی و از غریبی که ویست ... در عین دلست و دل بشک می آید

زان مقصبه صنع تو یکی نی ببرید ... از بهر لب جو شکر خود بگزید
وان نی ز نوا ز بس که می لب نوشید ... هم بر لب تو مست شد و بخروشید

زاول که مرا عشق نگارم بربود   همسایه من ز ناله من نغنود
اکنون کم شد ناله و عشقم بفزود   آتش چو همه گرفت کم گردد دود

زلف تو بحسن دو فتنها برزد   در ماهش عنبر آستینها برزد
مشکش گفتم ازین سخن تاب آورد   در هم شد و خویشتن زمینها برزد

زلفت چو بران لعل شکرخای زند   در بردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد   افتاده خویش را کسی پای زند

زندان من از نجات خوشتر باشد   نفرین من از ثبات خوشتر باشد
شمشیر من از حیات خوشتر باشد   یا قوت من از زکات خوشتر باشد

سرّیست که یار زیر لب میخواند   سرچشمه کار ما همه میداند
صد جای نشیب آسیا میدانیم   وز بی آبی کار فرو می ماند

سروی که ز باغ پاکبازان باشد   هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سر کشد او ز سرکشان می رسدش   کندر سر او غرور نازان باشد

سودای ترا بهانه بس باشد   مدهوش ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چه می زنی تیغ جفا   ما را سر تازیانه بس باشد

سوز دل عاشقان شررها دارد   درد دل بیدلان اثرها دارد
نشنیده پیچی آه دل سوختگان   بر حضرت رحمتش گذرها دارد

سوز دل عاشقان ز مطرب شنوید   با ناله او بگرد دلها بروید

در پرده چه گفت اگر بدو می گروید   یعنی که ز پرده هیچ بیرون مروید

شاهیست که تو مرج بیهوشی داند   بی کام و زبان گز بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند   من بنده آنم که خموشی داند

شادای همه طالبان که مطلوب رسید   دادای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید   آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

شادم که غم تو در دل من گنجید   زیرا که غمت بجای روشن گنجید
آن غم که نگنجید در افلاک و زمین   اندر دل چون چشمه سوزن گنجید

شادی زمانه با غمم برناید   جز از غم دوست هم همی برناید
گفتم چو ببینمش چه دمها دهمش   چون راست که دیدمش دمم برناید

شادانک ز دور یار من بنماید   چون کودک خرد آستین می خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید   چون باز جهد مرغ دلم برباید

شادانک جمال ماهتابش ببرد   ساقی کرم مست و خرابش ببرد
می باید آب دیده می باید خواب   ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

شب چون دل عشاق پر از سودا شد   از چشم بد و نیک جهان تنها شد
با خون دلم چون شفق پنهانی   گویند اشارتی که وقت آن شد

شب رفت کجا رفته همان جای که بود   تا خانه رود باز بنفس موجود
ای شب چو روی بدان مقام موعود   از من برسان که آن فلانی چون بود

شور آوردم که کاو وکردون نکشد
هم من بکشم که جان تو جان منست
دیوانگی که صد چو مجنون نکشد
جان خود را بکو کسی چون نکشد

شیرین سخنی در دل ما می خندد
که تند کند مرا و او رام شود
بر خسرو شیرین سخنی می بندد
که رام کند مرا و او می تند د

صبح آمد و وقت روشنایی آمد
آن چشم چو پاسبان فرو بست زخواب
شب خیز انرا وقت جدایی آمد
وقت موس شکر ربایی آمد

صبحست صبا مشک فشان می گذرد
برخیز چه خفتی که جهان می گذرد
دریاب که از کوی فلان می گذرد
بوی بستان که کاروان می گذرد

صد سفری کاو مثل جرمت نکند
ای هجع زمستان تو هم پیوسته
سنگی که کف کلیم نرمت نکند
جز دوزخ پر نکال گرمت نکند

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده کنم
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بی خبران عاشق خود خواهم شد

صد سال بقاء آن بت مهوش باد
برخاک درش سر دخوش خوش دل من
تیر غم او را دل من ترکش باد
یارب که دعا کرد که جانش خوش باد

صد بار ز سر برفت عقلم و آمد
از کار بماندم وز بیکاری نیز
تا کی ز پی شیفتگان آشنا مد
تا عاقبت کار کجا انجا مد

عاشق باید که تا رود باده خورد
من باده کجا خورم وگر زانک خورم
تا پردهٔ عقل و شرم خود را بدرد
اندر سر من عقل نباید چه برد

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
هر کس که چنین نگشت او آن نبود

عارف چو گلست وخز که خندان نبود
مصباح و زجاجه است جان عارف
تلخی نکند عادت قند آن نبود
پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

عاشق که تواضع ننماید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا طره مشو
شبها که بکوی تو نیاید چه کند
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

عاشق که بنا زو نازکی فرد بود
بر دل شد کان چه نازو خورد بود
در مذهب عاشقی جوا مرد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم بر بنید
بازار بتان از تو شکستی دارد
الحق غم تو دراز دستی دارد

عشق خوش تو چو قصد خون ریز کند
کافر باشد که با لب چون شکرت
جان از قفس قالب من خیز کند
امکان کنه یا بد و پرهیز کند

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
جوینده عشق بی عدد خواهد بود
ای هر که نه عاشقست رد خواهد بود

عشق آن خوشتر کز و بلا ما خیزد
عاشق نبود که از بلا پرهیزد

کل خنده تو بر لبانکان می‌بیزد
هر دم ز لب تو مستی [illegible]

آن دل که بصد هزار جان می‌ندیم
[illegible]

[illegible] کان جان می‌بیزد
[illegible]

عشق تو بسلامت از جان می‌بیزد
عشق از ازلست نبود آدم [illegible]

مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق
جون عشق بجان رسد زجان برخیزد

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد
مارا ما در نزاد این عشق بزاد
عشق آن باشد که داد شاهیها داد
صد رحمت و آفرین برین مادر باد

عقل و دل من چه عیبها می داند
صد جای نشیب آسیا می دانم
کر یار دمی پیش خودم بنشاند
وز بی آبی کار فرو می ماند

عید آمد و از تو عید عیدانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند
در رخ من ماه عید تو دانه برد
اینش برسد که ماه نو خانه برد

غم کی بر عاشقان بی دل کردد
جان عاشق رباب در دل دارد
عاشق همه کرد زلف سلسل کردد
مرجند بیر دهای مشکل کردد

غم کی بر بندکان سلطان کردد
جیزی دکری هست فزون از شادی
آنجا همه بختهای خندان کردد
آن در سر بیر خمار مستان کردد

غم کیست که کرد دل مردان کردد
اندر دل مردان خزا دریا بیست
غم کرد فشر دکان وبر دان کردد
کز موج خوشش کنبد کردان کردد

قاصد بی آنک بنغ خندان نشود
کر بر در باغی بنوبسی زندان
بنهان مکن از بنغ که بنهان نشود
باغ از بی آن بنشسته زندان نشود

قد الفم زعشق جون جیم افتاد
آن خوبی باقی تو ای جان و جهان
آن سو که نوی حسن دران بیم افتاد
دل بستد و اندر بی با فیم افتاد

غم کی بر عاشقان بی دل کردد
عاشق همه کرد زلف سلسل کردد
جان عاشق رباب دردل دارد
مرجند بیر دهای مشکل کردد

391

کارم بکل و شمه بیرم بر نامد
جون تیر به پر از ان کمان بریدم
کفتم که غمش شد سپرم بر نامد
تا اوج غمش مرببه برم بر نامد

کار عاشق ترا نه کفتن باشد
با قصهٔ دام و دانه کفتن باشد
ذکر بت بی نشانه کفتن باشد
یا ترک دکان و خانه کفتن باشد

کافر باشد که از تو شیدا نشود
من عقل بخوانمش اکر عقل کاست
بی جان باشد که از نواز جا نشود
تا از تو بکل جنون و رسوا نشود

کامل صفتی راه فنا می پیمود
یک موی ز مستی او بر او باقی بود
جون باد کذر کرد بدر بای وجود
آن موی بجشم فقر زنار نمود

کاری ز درون جان تو می باید
یک جشمهٔ آب از درون خانه
کز قصه شنیدن این کره نکشاید
به زان رودی که از برون می آید

کر عاشق را فنا و مردن باشد
بس لاف بود آنج بکفتند که عشق
یا در رهٔ عشق جان سپردن باشد
از عین حیات آب خوردن باشد

کرمانه همه تنور سوزان باشد
سرمانه همه سرد و زمستان باشد
تا که ز درم در آبی کرم آن باشد
جون وعده دمی نیابی سردان باشد

کر جرخ ترا خدمت بیوست کند
ناکاه بشربتی ترا مست کند
مپذیر که عاقبت ترا بست کند
در کردن معشوق دکر دست کند

کر با دل و دین مسیح کارم افتد
در وقت وصال آن نکارم افتد
جون دل و آب دین زان می بارم
تا آن دل و دین در کنارم افتد

کر خواب آید دل کبابش ببرد
جون ظلمت شب که آفتابش ببرد
می آید دین و پی آید خواب
ترسد که اکر بیایدابش ببرد

کر صبر کنم دل از غمت تنک آید
ور فاش کنم حسود در جنک آید
پرهیز کنم که شیشه در سنک آید
کوید که ز عشق ما ترا ننک آید

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد
تا بی دل و بی عقل سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که او روی تو دید
وانکه ز تو دور ماند دیوانه نشد

کفتم که خردی دل من نیست بدید
غمهای بزرک تو درو جون کنجید
کفتا که ز دل بدین باید نکرید
خردست و درو بزرکها بتوان دید

کویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
پس ما می و معشوق بکف می داریم
جون عاقبت کار همین خواهد بود

کی غم خورد آنک از تو خرم باشد
وز نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان جکونه پوشیده شود
بر خاطر آنک با تو محرم باشد

کی غم خورد آنک شاد مطلق باشد
وان دل که برون ز جرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد جو زمین
آنکش ملکوت فلک معلق باشد

کی باشد کین نیش بنوش تو رسد
زهرم بلب شکرفروش تو رسد
زیرا که تو کیمیاء ببی پایانی
ای خوش خامی که او بجوش تو رسد

کویند جونی خوشی و در خنده شود
جون باشد مرده که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم کفتن
هر جند که راه او پراکنده شود

کر جور کنی عهد جه قیمت دارد
جون زهر دمی نهد جه قیمت دارد
کر جانب خلق جهد نیکو کارست
از جانب من جهد جه قیمت دارد

کر مرد و جهان ز خار غم بر باشد
آن خوردن آن خار که اشتر باشد
در جان و جهان ز غصه آلوده شود
پاکیزه شود جو عشق کاز ر باشد

کر صبر کنم جامه و جان می سوزد
جان من و جان جملکان می سوزد
ور بانک بر آورم دهان می سوزد
جه جای دهان مرد و جهان می سوزد

کر نکریزی ز ما بیازی جه بود
ور نرد وداع ما بیازی جه بود
ما را لب خشک و دیده تر از پی تست
کر با تر و خشک ما بسازی جه بود

کر خواب ترا خواجه کرفتار کند
من نکذارم کسست بیدار کند
عشقت جو درخت سیب افشاند
تا خواب ترا جو برک طیار کند

کس از خم جوکان تو کو پی نبرد
وز وصل تو ره بجست و جو پی نبرد
کر یوسف جشم همجو یعقوب کند
از پیرهن حسن تو بو پی نبرد

کشتی که بدریای روان می کذرد
می پندارد که نیستان می کذرد
ما می کذریم زین جهان در رحلت
می پنداریم کین جهان می کذرد

از خار تو سر بسر اکر اشتر باشد

گفتم که بمن رسید دردت بمرید گفتا خنک آن جان که بدین درد رسید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید گفت این که ترا دوید کس را ندوید

گفتم که دلم با غم او خو باشد گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بی دل غم او در برگیر تا چشم زنی خود غم او او باشد

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد محرم نبود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آن دم گفتن با او که سرشت خاک آدم باشد

گفتی که ز عذر نفس طنّاز آید تیزیست ز قولنج که غمّاز آید
بانگ سر خر چو انکر الاصوا تست بنگر که ز کون خر چه آواز آید

گو پای که او باغ و چمن را شاید گو چشم که او سرو و سمن را شاید
یا چشمی بگی جگر سوخته بنمای بگی که سوختن را شاید

لعلیست که او شکر فروشی داند و ز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیک دستوری نیست من بندهٔ آنم که خموشی داند

لبهای وی آنکه با پشتیز بود در هر دو جهان از و شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود تو ما می بینی از من بشنو که شمس تبریز بود

ما بسته بدیم بند دیگر آمد بی دل شدم و نژند دیگر آمد
در حلقهٔ زلف او گرفتار بدیم در گردن ما کمند دیگر آمد

مایم ز عشق یافته مرهم خود بر عشق نثار کرده هر دم دم خود
با مردم ما چو وصلت عشق رود در مردم ما عشق نشاند غم خود

ماهی که کمر گرد قمر می بندد غمگینم از آن کز خوش دلم نپسندد
چون بیند او که من چنین گریانم پنهان پنهان شکر شکر می خندد

ماهش گفتی غلط مگو مه چه بود شاهش گفتی خطاست هم شه چه بود
تا کی گویی مرا که بیگه خیزی خورشید چو با منست بیگه چه بود

ما را همه رنج از طمع خام افتاد وز شهوت نفس و خارش کام افتاد
مرغی که برای دانه در دام افتاد اندر قفس تنگ و لب بام افتاد

مرغی که ز باغ پاک بازان باشد هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سر بکشد ز سرکشان می شدش گنده ز سر او غرور با زلان باشد

مرغ ملکی ز آن سوی گردون پرد آن سوی که سوی نیست آن سون پرد
آن مرغ که از بیضهٔ سیمرغ بزاد جز جانب سیمرغ بگو چون پرد

مردی که بهست و نیست قانع گردد هستی عدم او را همه مانع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او کز صنع برون آید و صانع گردد

مطرب خواهم که عاشق و مست بود در کوی خرابات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر مست بود یا رب بلا آن کس که از این دست بود

معشوقه دزد تو بمن زان آمد تا دل ببرد برد و بی جان آمد

ازمستی نفس من مرا باز رهان
ای آنکه بتو جز بتو نتوان آمد

معشوقه خانگی بکاری ناید
معشوقه خراباتی و مطرب باید
در پرده رود روی بنما بنماید
تا بیم شبان زنان و گویان آید

معشوقه خانگی بکاری ناید
معشوقه کسی باید کندر لب گور
کو عشوه نماید و وفا بنماید
از باغ فلک هزار در بگشاید

معشوقه چو آفتاب تابان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

مشکین رسنت چو پرده ماه شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف
بس پرده نشین که ضال و گمراه شود
واله که بدان رسن درین چاه شود

مگذار که وسوسه زبونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت
چون مار بحیله و فسونت گیرد
حیران شود آسمان که چونت گیرد

من بنده یاری که ملالش نبود
گویی که خیالست ترا نیست وصال
گاه نرا که ملالیست وصالش نبود
تا تیره بود آب خیالش نبود

من بنده آن عقل که مجنون شد
والله همی رشک برد آب حیات
صد جان ارزد دلی که زو پرخون شد
زاشکی که ز چشم عاشقان بیرون شد

من چوب گرفتم و بکف عود آمد
گویند که در صف سفر نیکو بلبست
من بد کردم ندیم مسعود آمد
کردم پشیز و مرا چنین سود آمد

من بی جرم خدای حق می داند
باری دل من شاخ گلی را ماند
کز درد دل من مرا چه می خنداند
کش باد صبا بلطف می افشاند

مگذار که غصه در میانت گیرد
و شربت عشق درد مانت شب و روز
با وسوسهای این جهانت گیرد
زان پیش که حکم آسمانت گیرد

من صاعقهام درین جهان گرز مند
در سست مرا و مهره ام پیروزی
خود را بقیاس خویش بر من مپسند
گو مهره دلی ز زهر پرهیز کنید

من بنده آن جان که چو جانم دارد
یکلحظه نشانه جهانم دارد
سرسبز چو باغ و بوستانم دارد
یکلحظه چو خویشتن نشانم دارد

مهرو یا ترا بکان بر سنم بلد
ای انجمنی که در پس پرده در زید
باشد که غلط نام مه ما ببرید
بر دیده بر آتش من برگذرید

هر راطرفی بروی او می ماند
نی نی زکجا تا بکجا مه کی بود
جز پیش بدان فرشته خو می ماند
جان بنده او و خود او بد و می ماند

بیهوش شد دل تا که بجوش تو رسد
بیهوش شد زهر تا بنوش تو رسد
بیهوش شدست تا بهوش تو رسد
چون حلقه شدست تا بگوش تو رسد

می گوید عشق هر که جان پیش کشد
در گوش تو این عشق چه ها می گوید
صد جان و هزار جان عوض پیش کشد
تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

می آید یار و چون شکر می خندد
وز مرتبه بر شمس و قمر می خندد
این یک نظری که در جهان محروست
صم پنهانی بدان نظر می خندد

نایی ببرید از نیستان استاد
با نه سوراخ و آدمیش نام نهاد
ای نی تو ازین لب آمدی در فریاد
آن لب را بین که این لبت را دم داد

نوجو نوجو که نو طرب بیش کند
بالا ان کهن پشت خران ریش کند
ترک نو گو بیا که تو هم گفتی
نظارهٔ نو نو دل بیخویش کند

نی آب روان و ماهیان سیر شود
نه ماهی ازان آب روان سیر شود
نی جان و جهان ز عاشقان تنگ آید
نی عاشق ازان جان و جهان سیر شود

وهو معکم از و خبر می آید
در سینه ازین خبر شرر می آید
زان ناخوشی که خویش نشناختهٔ
چون بشناسی دگر چه در می آید

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزن که آن دم آمد
یاری که از و کار شود یاران را
در صورت آدمی بعالم آمد

هر دل که درو مهر تو پنهان نبود
کافر بود آن دل و مسلمان نبود
شهری که درو هیبت سلطان نبود
ویران شود ار اگرچه ویران نبود

هر فیض اثر علت اولی باشد
صورت همه مقبول هیولی باشد
هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست
کانجا همه کل قابل اجزا باشد

هر غم که بی دیدن اصحاب بود
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کند زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

هر جور و جفایی که ز تو جانان آید
خوشتر ز وفاها که ز خوبان آید
هر کفر که در عشق تو پیدا گردد
در عاقبت آن بهتر از ایمان آید

هر موی ز زلف او یکی جان دارد
ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مراغم فراوان ز چراست
زانست که او ناز فراوان دارد

هر دل که خراب آن لب نی گردد
در باغ و بهار و لب جوی گردد
در شاخ درخت باد در می پیچید
تا سجدهٔ شاخها بپایی گردد

هر دل که بسوی دلربایی نرود
والله که بجز سوی فنایی نرود
ای شاد کبوتری که صید عشق است
چندانک پرانیش بجایی نرود

هر دل که بری ز آرزو و شهوات آمد
او طالب احوال و کرامات آمد
در ستر صفات حق مقامات آمد
چون پاک شد از صفات خود ذات آمد

هر چند دلم رضای او میجوید
آواز سر شمشیر سخن میگوید
آب از سر انگشت فرو میچکدش
کین دست بخون من چرا میشوید

هر لحظه میی بجان سرمست دهد
تا جان و دلم بوصل پیوست دهد
این طرفه که یک قطرهٔ آب آمده است
تا دریای پر گهرش در دست دهد

هر لقمهٔ خوش که بر دهان می گردد
میجوشد صافش همه جان می گردد
خورشید و مه و فلک ازان می گردد
تا هر چه نهان بود عیان می گردد

هرچند سخن کرده من میکردد
نفس عجبی کرد سخن میکردد
خیره منگر که کرد خود میکردم
آنرا بنگر که کرد من میکردد

هرگز خوش صحبت قدیمت نبود
واندیشهٔ این سیه گلیمت نبود
در دیر نشینی بدل درباشی
وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

هر گو بگشاده گرمی می‌بندد
برجان خود و حال جهان میخندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر
چیزی که جدا نگشت چون پیوندد

هر روز دلم نو شکری نوش کند
کز ذوق گذشته‌ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی جوش کند
آنگاه دهد باده و مدهوش کند

هر جا که ترا حجر تلالایی باشد
بگریز که زیر آن بلایی باشد
هر جا که دلی غزل سرایی باشد
ویرانی خانه و سرایی باشد

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل
آیینهٔ دل ز آه روشن گردد

هر چیز که بسیار شود خوار شود
گر خوار شود بگانه یار شود
گر سیر شوید از همه بیزار شوید
بازش بهای جان خریدار شود

چل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشکند و جام و تن آلاید
آمد بر من سر ده و انگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

همراه خوشی و دلکشی نامیزد
مستش دار و مکن که قدح می‌ریزد
در عالم خاک باد در سر گردان
شک نیست که هر لحظه غباری خیزد

هیچی تو ولیک هیچ تو به ز وجود
تو غرق زیانی و زیانت همه سود
گفتی که مرا نیست بجز خاک بدست
ای بر خاکت جملهٔ افلاک حسود

یاران یاران ز هم جدایی مکنید
در سر هوس گریز پایی مکنید
چون جمله یکید دو هوایی مکنید
فرمود خدا که بی‌وفایی مکنید

یاری خواهم که فتنه انگیز بود
آتش دل و خونخواره و خون‌ریز بود
با چرخ و ستارگان با ستیز بود
در بحر رود چو آتش تیز بود

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد
خونابه ز دیدگان چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد
بیچاره دلم ز تن پریدن گیرد

یاری که مرا در غم خود می‌بندد
غمگینم از آن که خوش دلم بپسندد
چون بیند او مرا که من غمگینم
پنهان پنهان شکر می‌خندد

٢ یا مَن ملاءُ الارض بشهدٍ و بقند
کَم فایحنا فانتَ بوردٍ و برند
می‌خواندم ایار با آواز بلند
ای عاشق و ای صادق و وی دانشمند

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

یک سو مشکات ام پیغام نهاد
یک سوی دگر هزار گون دام نهاد

هر نیک و بدی که اول و آخر رفت   او میکند و بهانه بر عام نهاد

امروز من از تشنه دلانی و خمار   نی دل دارم نه عقل و نی صبر و قرار
می آیم و می روم چو انگور افشار   آخر قدحی شیره بعصار بیار

امروز نگارست نگارست نگار   منکام کنارست کنارست کنار
نی روز خمارست خمارست خمار   دوران عقارست عقارست عقار

اندیشهٔ دم مرد بچه بگداخت جگر   طبع تو مزاج دم مرشناخت نگر
پندار که نطفهٔ نبند اخت پدر   انگار که کلخنی نپرداخت قدر

آن ساقی روح درد بد جام آخر   آن مرغ غریب بجهد از دام آخر
گردد فلک تند مرارام آخر   وز کرده پشیمان شود ایام آخر

آن جمع کن جان پراکنده بیار   وان هستی مرخواجه و مرنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار   زآواز سرافیل شوم زنده بیار

آنکس که ترا دیده بود ای دلبر   او چون نگرد بروی معشوق دگر
وز دیده مرانک کرد سوی تو نظر   تاریک نماید بخدا شمس و قمر

ای ظل تو از سایهٔ طوبی خوشتر   وی رنج تو از راحت عقبی خوشتر
بیش از رخ تو بندهٔ معنی بودم   ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

ای بوده سماع آسمانها ره و در   ای بوده سماع مرغ جانها سر و پر
آنها بحضور نیست چیزی دیگر   مانند نماز از پس پیغامبر

ای خاک در تو ز آب کوثر خوشتر   اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید   مه گشت دوتا و گفت چنبر خوشتر

این صورت باغست درو بستن ثمر   نور بچه مستو بهانه سو کند مخمور
تا کار معلق و فریبست و غرور   خود از تو نخست کس ازین جنس خبر

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر   آتش بمن اندر زن کانش خوشتر
مرشش جهت از عشق خوش آباد شدست   با این همه بیرون شدن از شش خوشتر

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر   و آورده خبرهای سماوات بزیر
زاوّ ز تو آدمی کجا گردد سیر   بار دیگر تو بده دمدمهٔ پنجهٔ شیر

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر   ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم   شادی روان خود از این هم بگذر

ای بسته حجاب پردها را بردار   تا کس نرود دگر بصید مردار
رحم آر که آن مشتریان را از جوع   آب گرمی شدست بلغور بازار

ای آنکه دلت باید در روی منگر   زاهد شو و چشم را بخوبان بگذر
آنها چه کند چشم که بیرون و درون   بیچارهٔ عشق اوست بیچاره نظر

از عاشق بدنام بیا ننگ مدار   ور نی برو این مصطبه را تنگ مدار
ای خونی خونخوار ز ما جنگ مدار   وز درد خم بحر مرا دنگ مدار

ای مرد سماع معده را خالی دار   زیرا جو تهیست نی کند نالهٔ زار
جون پر کردی شکم ز لوت بسیار   خالی مانی ز دلبر و دوست و کنار

ای دلبر عیار دل نیکوفر   از جملهٔ نیکوان توی نیکوتر
ای از شکرت دهان کلها پر زر   زان مجر کبود پوش تو نیلوفر

ای دل بکذر ز عشق و معشوق و زیار   کر دیدهٔ وری ز مرسه بر بند زنار
در بوتهٔ نیستی شو و باک مدار   کین فقر منزه است ز یار و اغیار

ای جهرهٔ تو ز ماه تابان خوشتر   خاک در تو ز آب حیوان خوشتر
جون کفر سر زلف تو دیدم کفتم   ای کفر تو از هزار ایمان خوشتر

با همت باز باش و با هیبت شیر   در مخزن جان در آی با دیدهٔ سیر
رو رود بذانجا که نه زود ست نه دیر   بر بالا رو که خود نه بالاست نه زیر

بالا بنکر و جشم را بالا دار   صاحب نظری کن و نظر بالا دار
مردانه و مرد رنک دل بالا دار   آوردم و آمدم تو دانی یا دار

بسیار بخوانده ایم دبستان وسم   از عاشق و معشوق و غم و خون جکر
پای علم عشق همه عشق توست   تو خود دکری شها و عشق تو دکر

بیکه شد و بیکه شد و بیکه شد کیر   خورشید نکی روزه دران جهره کیر
صد بار درین قافله ره زد ره زن   امشب عسس است کر تلامم اه شد کیر

تا بتوانی مدام می باش بذکر   کز ذکر ترا راه نمایند بفکر

محرم جو شدی در حرم اجلالش   بینی تو یقین جمال معشوقهٔ بکر

تا جند کشی سخرهٔ نفس بی کار   تا جند خوری جو اشتران خوشهٔ خار
تا جند روی در پی لقمه و دینار   ای کافر کافر بجه آخر دین آر

جون بت رخ تست بت پرستی خوشتر   جون باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق تو جنان نیست شدم   کان نیستی از هزار مستی خوشتر

جون از رخ یار دور کشتم ببهار   عیدم بجه کار آید و عیشم بجه کار
از باغ بجای سبزه کو خار بروی   وز ابر بجای قطره کو سنک ببار

جون دید رخ زرد من آن شهره نکار   کفتا که دکر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار   تو رنک خزان داری و ما رنک بهار

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنکر   خواهی سر خر بخود پرستان بنکر
اکنون سر خر نیز ببستان بنکر   کون خر اکر نهٔ ببستان بنکر

خورشید همی زرد شود بر دیوار   ما نیز همی زرد شویم از غم یار
کاه از غم یار و که ز نادیدن یار   کر کار جنین ماند یا رب زنهار

در خاک در وفای آن سیمین بر   می کار دل و دیده و مندیش دکر
از من بشنو تا نشوی زیر و زبر   والله که خبر نداری از زیر و زبر

در مصطبها کرد و خرابات نکر   بیجیدن مستان بملاقات نکر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نکر   میهات بشنو ز روح و هیهات نکر

در باغ تو در نامدم کرد آور
خواهی که برون روم مرا بکشا در
درویش تهی روم من و راه گذر
ور نکشایی گمان بد نیز مبر

در نوبت خویش چشم باشد در بار
این دم چو بهار رست از روی دلدار
چون آن بگذشت دل بروید چو بهار
چون کار بتو نیست می اخوش دار

دست و دل ما هرچه تهی تر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن
وازادی دل ز هرچه خوشتر خوشتر
از حشمت صد هزار رقیب خوشتر

دل در غم روت از جهان رفت آخر
در چاه زنخدان تو روبت میجست
دل کیست بزار عقل و جان رفت آخر
از چاه بماه کی توان رفت آخر

رفتم بسر گور کریم دلدار
در خاک ندا کردم خاکا زنهار
می تافت ز گلزار تنش چون گلزار
آن یار وفادار مرا نیکو دار

روی چو مهت پیش چراغ اولیتر
این حلقه چو باغست تو بلبل مارا
روی حبشی کرده بداغ اولیتر
رقص بلبل میان باغ اولیتر

زان ابروی چون کمان ای بدر منیر
گویم ز دل و شیشه و خون چیست نظیر
دل شیشه پر خون شود از خدنگ تیر
بردارد جام باده و گوید گیر

ساقی گفتم ترا می پیاده بیار
گفتی که درین دور فلک بادی هست
آن زنده کن مردم آزاده بیار
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود نکشد
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

طبعم چو حیات یافت از جلوهٔ بکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود
آورد عروس نظم در حجرهٔ ذکر
هر یک بمثال مریم آبستن و بکر

فرمود خدا بوحی کای پیغامبر
هر چند ز آتشت جهان گرم شدست
جز در صف عاشقان منشین مگذر
آتش بمرد ز صحبت خاکستر

گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار
در ظاهر خار و گل مخالف دیدار
نامرد و یکی نشد نیامد گل و خار
بر چشم خلاف دید خندد گلزار

گر در سر و چشم عقل داری و خبر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
بفروش زبان او سر از تیغ بخر
زان می نبرند از تن ماهی سر

گر گل کارم بی تو بروید جز خار
ور بر گیرم رباب بر در زد تار
در بیضهٔ طاوس نهم زاید مار
ور مشت بهشت بر زنم گردد جار

گفتی که بیا د باغ خندید و بهار
آنجا که تو نیستی از اینهام چه سود
شمعست و شراب و شاهدان چون گلزار
وانجا که تو هستی خود ازینها بچه کار

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

گفتم بنما که چون کنم گفت بمیر
گفتم که شد آب روغنم گفت بمیر

گفتم که شوم شمع من پروانه / ای روی تو شمع روشنم گفت ببر

گوش ما را بی دم اسرار مدار / چشم ما را بی رخ گلنار مدار
دست ما را بی می خمار مدار / ما را نفسی بی خودت ای یار مدار

ما بهر جو رای عاشقان زیر و زبر / وز شاه جهان مرد و جهان زیر و زبر
از زیر و زبر منزه آمد این شاه / وانکس که زشه جست نشان زیر و زبر

مجنون و پریشان توام دستم گیر / سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد / من بی سر و سامان توام دستم گیر

مجموع تن و قالب خود را بنگر / جو نی مستند خفته بر همه بگر
موش خوامی صلای بیداری زن / بر خفته منه پای و از و در مگذر

من دم نزنم ازین جهان دم گیر / من در طرب همه جهان ماتم گیر
بیدق ببری ز ما ولی شه نبری / ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر / تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن / عاجز شود از عمارتت هر عامر

من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار / تا این دو یکی نشد نیامد گل و خار
این خار و گل ارچه شد مخالف دیدار / بر چشم خلاف بین بخندای گلزار

می آید گرگی بر ما وقت سحر / هم فربه می زُبا ید و هم لاغر
تا چند کنی خرخر اندر بستر / بر روی زن آب ای که خاکت بر سر

هر کار که او بتو همی دارد در / بر می شکنی میکنی از نار عبر
ره ره جو چکیده خون ببینی جا بجا / پی بر که ز چشم من برون آرد سر

مردم دل خسته را برنجا ند یار / یا سنگ دلست یا نمی داند یار
از دیده بخون بنشته ام قصهٔ خویش / می بیند و هیچ بر نمی خواند یار

مردم دل جمع را برنجاند یار / ما تشنهٔ چرخیان بگرداند یار
یکدم همه را براند از پیش و دمت / جون فاتحه شان بعشق میخواند یار

هش دار دلا که گوش می دارد یار / اندر پس پرده گوش می دارد یار
ما جون نابیم و مرخروشی که کنیم / آن نیست ز ما خروش می دارد یار

هین وقت صبوحست می ناب بیار / زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بی دل بپذیر / یا پاس دل کباب پرداغ بدار

یا بلبل یا ساکن فی الاشجار / تبکی و تنوح فی ملوی الازهار
غنی طربا و قل لنا و نقل ایا سحار / من نار خدود کم اتتنی نار

امروز مرو از برم ای یار بساز / ای گلبن صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز / ای ماه تمام با شب تار بساز

امروز خوشم بجان تو فردا نیز / هم آبم و هم گوهر و هم دریا نیز
هر کار و کیای دوست کار افزا نیز / هر لاف که او زند بگویم ما نیز

آمدی دیوانه و شبهای دراز
ما بیم شب تیره و سودای دراز
ما را سر خواب نیست دل با تو شدست
او را که دلست تا کند پای دراز

آمد آمد آنک نرفت او هرگز
خالی نشد آن آب ازین جو هرگز
او معدن مشک و ما همه بوی وییم
از مشک جدا تو دیده‌ای بو هرگز

آمد بر من دوش نگار سرتیز
شیرین سخنی شکرلبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

آن یار نهان کشید دستم امروز
از دست شدم بند شکستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز
دیوانه و دیوانه‌پرستم امروز

آن تاب که من دانم و توای دلسوز
ای دوست شب و روز ز دل می‌افروز
نی نی که غلط گفتم ای عشق‌آموز
عشق تو و سودای توانکه شب و روز

امشب که گشاد دست صنم با ما راز
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیه امشب اندر طربند
با باز سپید جان شده در پرواز

ای جان سماع و روزه و حج و نماز
وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
امروز منم مطرب ای شمع طراز
از چرخ بود نثار و قوال انداز

ای عشق نخسپی و نخفتی هرگز
در دیده خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم آن را
تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

ای دل ز جفای دلستانان مگریز
دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز

بیجوی نشان ز بی‌نشانان مگریز
صد جان بده و ز رنج جانان مگریز

ای ذره ز خورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت باری مستیز
چون همچو سبوئی و قضا چون سنگی
با سنگ مپیچ و آب خود را بمریز

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز
جانها همه قوال تو از روی نیاز
ای لعل لب تو آنکهی عمر دراز
یک هدیه از آن لعل بقوال انداز

ای صلح تو با بنده همه جنگ‌آمیز
تا کی بود این دوستی ننگ‌آمیز
آمیزش من با تو اگر میجویست
در باب ز آب دیده رنگ‌آمیز

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز
وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز
و آنکه که نوای وصل آهنگ کند
ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز
آتش بزن و مرو بجز عشق بسوز
دکان شکرفروش و آنکه ترشی
برف و دمها و آنکهی فصل تموز

ای جان لطیف بی غم عشق مساز
در هر نفسش هزار روز بست و نماز
پیداست سر و پا چه سودای مجاز
آخر ز گزاف نیست این ریش دراز

ای دل همه رخت را درین کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز
ماهی بچه عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

ای عشق تو داده باز جان را پرواز
لطف تو کشیده چنگ دل را در ساز
یک ذره عنایت توای بنده‌نواز
بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز
در توبه و در گناه و جرم و پرهیز
آوردم آتشی که می فرماید
کای مرج جز از خداست از زه برخیز

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز
تا باز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

جهدی بکن از پند پذیری دو سه روز
تا بیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو
با پیرزنی انس نگیری دو سه روز

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
یا از تو مرادی کس برد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی
گیرم که بکاشتی نگیرد هرگز

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
در عشق تو مستی و بی قرارم همه روز
هر مستان را خمار یک روزه بود
من آن مستم که در خمارم همه روز

دلدار آمد قنینه بسته بستیز
میخورد بجد پیاپی و نیز آن تیز
ساقی گفتمش که نوش باد تا آن تا
هین تا نرسی بجای گژ دارو مریز

دل آمد و گفت هست سوداش دراز
شب آمد و گفت زلف رعناش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

زنهار مشو غره بی باکی باز
زیرا که بری دارد از دولت باز
مرغی تو ولیک مرغ مسکین مجاز
با باز شهنشاه تو شطرنج مباز

شب گشت و مرا نیست خبر از شب و روز
روز است شبم ز روی آن روز افروز
ای شب شب از آنی که از و بی خبری
ای روز بروز روز او روز آموز

صد بار بگفت یار هر جا مگریز
گر بگریزی بجز بسوی ما مگریز
هر که ز خیال گرگ ترسان گردی
در شهر گریز سوی صحرا مگریز

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز
جان در گفتشان بیار و بستان مگریز
از من بشنو گریز یا سر نبرد
گر جان خواهی ز حلقهٔ جان مگریز

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز
زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
گو بند مرا سرت ببریم بگاز
پیراهن عمر خود چه کوته چه دراز

ماییم و هوای یار مهرو شب و روز
چون ماهی تشنه اندرین جو شب و روز
زین روز و شبان کجا برد بو شب و روز
خود در شب و روز عاشقان کو شب و روز

ماییم و توی و خانه خالی برخیز
هنگام ستیزه نیست ای جان مستیز
چون آب و شراب با حریفان آمیز
چندانک رسم بجای گژ دارو مریز

ماییم و دمی کوته و سودای دراز
در سایهٔ دل فکنده دو پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز
صد روز قیامتست چه جای دراز

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
آغاز بنه ترانه نی آغاز

عشق تو چرا خلد سراسر شب و روز
تا چند درد برده و گوید که ملوز
در آتش هجران بنه چون شمع
یعنی که در آتشم تو بگداز و بسوز

سبلت می مال خواجهٔ شهر توی	آخر زگزاف نیست این ریش دراز
معشوقهٔ ما کران نگیرد هرگز	وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت و هم آینه والله که ویست	آن آینه زنگی نپذیرد هرگز
من بودم و دوش و آن بت جان افراز	از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید	شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
من سبز نگشته ام ز تو یار هنوز	وام داری نبات بسیار هنوز
گر از سر خاک من برآید خاری	لب بگشاید بعشقت آن خار هنوز
من هیچ نیم کجا بود چون من باز	عرضه نکنم بهیچ کس آز و نیاز
با خویشتنم خوش است در پردهٔ راز	گه صید و گهی قید و گهی ناز که آز
میگوید مرا نگار دلسوز	می باید رفت چون بپایان شد روز
ای شب تو برون میای ار کنم علم	خورشیدی تو خویش را بدین چرخ بدوز
هین وقت صبوحست میان شب و روز	غیره و خورشید چراغی بفروز
زان آتش آب رنگ یک شعله برآر	در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز
یکشب چو ستاره گر نخسبی تا روز	در تابد این چنین مه جان افروز
در تاریکیست آب حیوان تو مخسب	شاید که شبی در آب اندازی یوز

باری خواهی ز یار با یار بساز	سود است سود است ما خریدار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز	وز بهر گل و گلاب با خار بساز
احوال دلم مپرس از باد بپرس	تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
در کشتن بی گناه سودات شود	از چشم خود آن جادوی استاد بپرس
از روز قیامت جهان سوز بترس	وز ناوک انتقام دلسوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز	صبح اجلت دمید از روز بترس
آمد آمد ترش ترش یعنی بس	می پنداری که من بترسم ز عسس
آن مرغ دلی که بلبست در بند قفس	او را بمترسان که نترسد از کس
ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس	وی جان کرم ز رنج ایوب بپرس
وی جملهٔ خوبان بر تو لعبتکان	حال ما را ز مرجهٔ ناخوب بپرس
جانا صفت قدم ز ابروت بپرس	آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب	بیماری من ز چشم جادوت بپرس
چون روی بمن شدی تو از شیر مترس	چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
از چرخ جوان ماه ترا هم رامست	گر روزنکا مست و گر دیر مترس

دارد قدحی می حرامی که مپرس
یک دشمن جان شکرف جامی که مپرس
پیشم دارد شراب خامی که مپرس
میخواندم مرا بنامی که مپرس

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
مجرا نش چنان پر آتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

رویم چو زر زمانه می بین و مپرس
اینا شک چو ناردانه می بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین و مپرس

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس
وز مصحف کژ آیت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق تو هم توی یقین دان و مترس

زین عشق پر از فعل جهان سوز بترس
زین شنگ قبا بخشش کمر دوز بترس
ونگه آید چو زاهدان توبه کند
آن روز که توبه کرد آن روز بترس

عاشق چو همی شوی برو پشم برلیس
صد کاری و صد رنگی و صد پیشه و پلیس
در کاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق
در مطبخ مدخلان رو و کاسه بلیس

مرتشنهٔ عشق را سرابیست مترس
دی آب شدی پیش تو آبیست مترس
گنجی تو اگر بیت خرابیست مترس
بیدار شو از جهان که خوابیست مترس

مستم ز غمش چنان پریشان که مپرس
زان سان کردم بی سر و سامان که مپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری
ونگه ز منش بپرس چندانکه مپرس

امروز حریف عشق با نکی زد فاش
گر او باشی جز برا و باش مباش

داری تو گهی دلبر زیبا که مپرس
من از تو چنان والهٔ شیدا که مپرس

در سینه‌ی جی جا ... که مپرس
عمری ... سودا که مپرس

دی بست شد دست همین میبندش از لاش
فردا که بیامد ست از وی متراش

اندر بر خویشم بفشاری همه خوش
بر راه زنان مرگ کماری همه خوش
چون مرگ دمی از پس آن برگ دمی
از مرگ حیاتها برآری همه خوش

آن دل که من آن خویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا بتا و آمد بر تو
نیکو دارش که من نکو داشتمش

آن را که رسول دوست پنداشتمش
مرنام و نشان ز دوست درخواستمش
بگشاد دهان تا که بگوید خبری
از غایت غیرت تو نگذاشتمش

آن دم که حق بتیغ گزاری همه خوش
وز مهر سپر بتیغ نگاری همه خوش
از خانه بر آنیم بزاری همه خوش
چون عزم کنیم هم بگذاری همه خوش

آن رند قلندری نهان آمد و فاش
در دیدهٔ من نخوشتان گفت باش
با دوست خدا و با فرشتادخداش
ای مطرب جان یک نفسی ما را باش

آن دیده که مست عاشق دیدارش
مشغول کجا کند بسر مرخارش
گر راست بود بار بود در کارش
ور کژ نگرد راست نباید کارش

آنکس که نظر کند بچشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود ببرم دستش

آن زلف پر از مشک تتاری همه خوش
وندر طلب چو من شکاری همه خوش
در فصل بهار و نوبهاری همه خوش
چون قند و نبات در کناری همه خوش

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش　　وز عالم بیگانگی از خویشان باش
کز باد صبا مرکب خود میخواهی　　خاک قدم مرکب درویشان باش

ای سودایی برو پی سودا باش　　در صورت سودای دلت شیدا باش
با سایهٔ خود ز بدخویی در جنگی　　خود سایهٔ تست خصم تو تنها باش

ای کرده پنج شمع روشن هر شش　　ای اصل خوشی و مرج داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی　　همچو بقره بگیر گوش من و کش

ای عشق بیا تلخ خوبان خوبخش　　ای پشت جهان بحسن خوبان رو بخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد　　زان سیب زنخدان دو سه شفتالو بخش

ای چشم بیا دامن خود در خون کش　　وی روح برو قماش برگردون کش
بر لعل لبت هر آنک انگشت نهاد　　مندیش زبانش از قفا بیرون کش

ای یار موافقی و وقت خوش　　بر حال دلم چه لایقی وقت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند　　ور زانک تو نیز عاشقی وقت خوش

ای روی چو آفتاب تو شادی کش　　وی موی تو سرمایهٔ ده حلهٔ حبش
تنها تو خوشی و بس در هر دو جهان　　باقی تبع تو ند گشته همه خوش

ای روز نشاط و روشنی وقت تو خوش　　وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
در سایهٔ زلف تو دمی می خسپم　　تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

ای جان و جهان و دوستانی همه خوش　　آرام دلی و آشنایی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی　　ور بوسه و زید بر فزایی همه خوش

ای مست خراب بیا هین خاموش　　مستان امروز بی فغانند و خروش
امروز می خموش را نوشا نوش　　آتش بی خور قدح قدح هیچ مجوش

ای باد سحر بسوی آن دلبر کش　　احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
ور زانک بر آب خود نباشد دلکش　　زنهار مرا ندیدهٔ دم درکش

ای کنج بیا زود بویرانهٔ خویش　　وی زلف پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ مناب روی از دانهٔ خویش　　ای خانه خدا درآی در خانهٔ خویش

با ما چو نهٔ منشو رفیق او باش　　کاول قدحت دهند و آخر پرخاش
گل باش و بهر سخن که خواهی می خند　　هر دم بره باش و هر کجا خواهی باش

با دل گفتم ز دیگران بیش مباش　　رو هم همه لطف باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد　　بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

با پیر خرد نهفته می گفتم دوش　　کز من سخن سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش　　دانستنیست گفتنی نیست خموش

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش　　واندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش　　فریاد رس جان نزاری همه خوش

بر من نگریست نرگس خمارش　　تا خیره شدم ز گریهٔ بسیارش

گر نرگس او بسرمه آلوده بدست	آلوده شدگی زنشر مها رخسارش
تا در تو نی بهر جه داری آتش	هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیار انرا ز آتش آمد مفرش	عیار نه ز عاشقان پا در کش
تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش	جون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در خانه همی سوز و همی باش خموش	کاخر ز پس نیش بود روزی نوش
جان جانی بیا میان جان باش	جون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه در دو جهان	جون دولت و بخت در جهان گردان باش
جون رنگ بد زد بد گل از رخسارش	آویخت صبا جو ده زبان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت	تا بو که صبا بجان دهد زنهارش
خایید تن آن لب که جشیدی شکرش	مالیدن دستی که کشیدی بر سرش
نگذارد انکس که بجان و جگرش	آب حیوان همی رسد از اثرش
دانم که برای ما نخفتی تو دوش	بر صفهٔ سرد با یکی بالا پوش
آن نیز فراموش نکرده ما را	ای بوده عزیزتر تو از دیده و گوش
در انجمنی نشسته دیدم دوشش	نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را بنهانه بر رخش بنهادم	یعنی که حدیث میکنم در گوشش
در مجلس سلطان بشکستم جامش	تا جنگ کند بشنوم آن دشنامش
والله که جنان فتاده‌ام در دامش	کز تختهٔ او نمی‌شناسم خامش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش	دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه با آن کوزه همی گفت افسوس	کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش	می بی لب نوشین تو کی کرده نوش
دیدار ترا جشم همی دارد جشم	آواز ترا گوش همی دارد گوش
دلدارم را وعده دهد نشنومش	بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت	خواهد که بابنها بجهد نشنومش
رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش	ای آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و بماند در دلم تیمارش	آری برود گل و بماند خارش
سوگند بدان جان که شد سنت او پیشش	سوگند بدان سر که شد سنت او مستش
سوگند بدان دم که مرا امید ند	سغراق بدستی و بدستی دستش
سودای تو م در جنون می زد دوش	دریای دو جشمم موج خون می زد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسید	ورنی جانم خیمه برون می زد دوش
شب جیست برای ما زمانی بالش	وانرا که نه عاشقست او را بالش
وان عاشق ناقصی که تو کار بود	کوشش بشود گرم بشب بالش
شیشه بزنم بدان دل سنگ خوشش	تا جنگ کند بشنوم آن جنگ خوشش
تا بفروزد ز خشم آن رنگ خوشش	تا بخراشد مرا بدان جنگ خوشش

عشقش بکشاد دست با شرمی کوش
میکوش که از عشق نوم در اکوش
کر حال تو خبریست وکرش میکوش
مرغیست که نام او بود مرزنکوش

کاری کردم نکه نکردم پس و پیش
آن دم که قضا مکر کند ای درویش
ای هرکه چنان کند چنین آید پیش
در خانه کریزد خرد دوراند بیش

کر ناله کنم کوید یعقوب مباش
اشکسته بخواهدم وجون سر بکشم
ور صبر کنم کوید ایوب مباش
بر سر بزند که سرکش خوب مباش

کر می کشدم غم تو مردم تو مکش
آنرا که تو انداخته پای مزن
هل تا بکشندم همه عالم تو مکش
وانرا که تو زنده کرده هم تو مکش

کفتم چشمم کفت که جیحون کنمش
کفتم که تنم کفت درین روزی چند
کفتم که دلم کفت که پرخون کنمش
رسوا کنم وز شهر بیرون کنمش

کفتی چو نی بیا که جون روزم خوش
تا روی جوانشت بدیدم چو سپند
جون روز همی درتم و می دوزم خوش
می سوزم و می سوزم و می سوزم خوش

که باده لعب نهادم و که جامش
که دانه وکاه صید وکامی دامش
کامی زر بخته کاه سیم خامش
این جمله چراست تا نکویم نامش

مرغان رفتند سوی سلیمان بخروش
بلبل کفتا بخون ما در بجوش
کفت بلبل را چرا نمی نالی کوش
سه ماه سخن کویم و نه ماه خموش

تا که بردم دست بسوی جیبش
سرمست شدم ز لذت آسیبش

دستم نرسید سوی جیبش اما
المنة لله که بردم پی جیبش

نیمی دف من بوش دادی همه خوش
با دف دریغ در سماع آمده ایم
باقی بکف بنه نهادی همه خوش
ای با تو مراد و بی مرادی همه خوش

هان ای دل تشنه جوی را جویان باش
بی انک درون سینه بی کام و زبان
بی پای میای و دایما پویان باش
سر چشمهٔ هر کفت نوی کویان باش

هر چند ملولی نفسی با ما باش
با همچو دلم واله و سودایی باش
مکریز ز یاران و درین غوغا باش
با بهر نظاره حاضر سودا باش

مردی که مست عاشق دیدارش
کر راست بود بارد هر بر کارش
مشغول کجا کند سر هر خارش
ور کژ نکرد راست نیاید کارش

یارب جه خوشست یار مارا چشمش
معشوقه لطیف و عاشقی سخن خوشست
وان دست بلور و ساعد جون سیمش
ای هرکه نه عاشق است جی ورشیمش

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
العالم کله خداع و غرور
الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
والفقر من العالم کنز وغرض

او روز سماعست و سماعست و سماع
این عشق مشاعست مشاعست مشاع
نورست و شعاعست و شعاعست شعاع
از عقل وداعست وداعست وداع

ای مرده جه دانی جه جانست سماع
از نی بشنو که خوش نواها دارد
اوصاف شریف و پاک ذاتست سماع
میکوید کز جهان نجاتست سماع

ای بیخبر از لذت و از شوق سماع
اندیشه حرامست ترا فوق سماع
ای زاهد یک بیا دو سه چرخ بزن
توحید نگر میان این جوق سماع

تا طبق نبری دانه و دامست سماع
لی لی بخدا عم مدامست سماع
گویی که حرامست چو تو محرومی
برتر ز حلال و از حرامست سماع

صد موج زند بحر دل از باد سماع
هر دل نبود لایق انشاد سماع
هر دل که نپیوست ببحر دلها
زین باد بجوشد و دهد داد سماع

عاشق گردد بکرد اطلال و ربوع
زاهد گردد بکرد تسبیح و رکوع
بر نان تند او و این دگر بر لب آب
کین را عطش آمدست و آنرا غم جوع

عشقست زهر چه آن نشاید مانع
گر عشق نبودی نبودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست
عین عابد و شین شاکر و قافست قانع

مهمان تویم ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی و عندلیب در کار آید
هم گردد هر درخت پربار سماع

یا رب چه خوشست ذوق و احکام سماع
عمر ابدی نهان در ایام سماع
تو محرم این نه حرامش می خوان
ای بیخبر از شراب و از جام سماع

ای بنده سردی زمستان چون زاغ
محروم ز بلبل و گلستان و ز باغ
در یاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ
آییم بباغ با تو ای چشم و چراغ
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

گر با دگری مجلس می سازم و لاغ
منهم بخدا ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

گر ساغر بکریست بمجلس بدروغ
منکر بدروغ او و تو منکر بفروغ
از خون دروغ او چه خونها جوشد
افتاد بدوغ عشق و ونکه بچه دوغ

گفتی مکری چو ابر در فرقت باغ
من آن تو ام مخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی
و نگاه بجوییش بصد چشم و چراغ

گویند که یار را وفا نیست دروغ
گویند پس صبح لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ
گویند که این بپای ما نیست دروغ

گویند که عشق با نگو نامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر ما در جانست
گویند فراز معرفت بامست دروغ

از دل بسوی دلدار شکافست شکاف
وانکس که ندا ندا این معافست معاف

هر روز درین حلقه مصافست مصاف
می پنداری کو این گزافست گزاف

امروز طوافست طوافست طواف
دیوانه معافست معافست معاف
لی جنگ مصافست مصافست مصاف
وصلست زفافست زفافست زفاف

با زنگی امشب جو شدستی بمصاف
از سینهٔ خود سینهٔ شب را بشکاف
در کعبهٔ عشاق طوافی میکن
دریاب که کعبه میکند با تو طواف

در فقر فقیر باش و در صفوت صاف
با فقر و صفا در آ تو در روی مصاف
گر خصم دو صد تیغ برآرد از لاف
جون هیچ نبیند جه زند زخم گزاف

گو بیندم اجشم بخندی ز گزاف
کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف
ای خصم جو عنکبوت صفرا می باف
سیمرغ خطرناک نشناسد که قاف

مهمانی تو بیست و سه روز گزاف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گر فتنه شود کسی معافست معاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بیاخت جفت و طاقی بوفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

انکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دمید کون و مکان را سه طلاق
مه را جه خطر اوت و زحل را جه محل
با طلعت آفتابت اندر آفاق

ای داروی فربهی و جان عاشق
فربه ز خیال تو روان عاشق
شب بر زده ما ن تو دهان عاشق
جان بنده اتای جان و جهان عاشق

تمکین و قرار من که دارد در عشق
مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب او نگارم جون باد
پای من و یار من که دارد در عشق

لو کان اقل هذه الاشواق
للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذا الهوی علی العشاق
العشر لهم ولی جمیع الباق

هر روز بنو برآید این دلبر عشق
در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از ان نهاد حق بر در عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

آنجا که عنایتست جه صلح و جه جنگ
وانجا که بعکس است جه تسبیح و جه چنگ
وانکس که قبولست جه رومی و جه زنگ
تسلیم و رضا باید ورنی سر و سنگ

این گرد این روی جهان رنگ برنگ
از پرده همی بیند معشوقه شتک
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست
گز عشق و بیست نه فلک جوز ما ذنگ

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه آفت است و ینجا همه رنگ

برزن بسبوی صحبت نادان سنگ
بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نا اهلان مکن تو یک لحظه درنگ
آیینه جو در آب نهی گیرد زنگ

جون گشت طلسم جسم آدم جالاک
با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
ان جسم طلسم را جو بشکست افلاک
پاکی بر پاک رفت و خاکی بر خاک

جون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
وز پردهٔ عشاق برآرم آهنگ
گر زانک در آبگینه خوامی زد سنگ
در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناک
یا از رخ عشق دامنش گردد چاک
حاشا که بخفت عاشقی اندر خاک
پاکست کجا رود دران عالم پاک

خندید فرح تا بزنی انگشتک
گردید قدح تا بزنی انگشتک
بنمود مت ابروی خود از زیر نقاب
چون قوس و قزح تا بزنی انگشتک

در بحر صفا گداختم همچو نمک
نه کفر و نه ایمان نه یقین ماند نه شک
اندر دل من ستارهٔ پیدا شد
کم گشت دران ستاره مر هفت فلک

در دامن عشاق زن ای دل شده چنگ
میوه ز درخت خویشتن سازد آونگ
رومی بسوی روم رود زنگی بزنگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ

میگردد این روی جهان زنگ بزنگ
از پرده همی بیند معشوقهٔ شنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست
کز عشق و بیست نه فلک چون ما دنگ

یکچند میان خلق کردیم درنگ
زیشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

از من زر و دل خواستی ای مهر گسل
حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
زر کو زر کی زر از کجا مفلس و زر
دل کو دل کی دل ز کجا عاشق و دل

از عقل دلیل آید و ز عشق خلیل
این آب حیات دان و وان آب سبیل

در چرخ نیابی تو نشان عاشق
در چرخ در آبی بشناسی نهاد رجیل

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نه نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

الخمر من الرزق بنا دیک تعال
وانقطع لوصالنا جمیع الاشغال
قربا وصفینا وسقینا الاحوال
کی نعتنق بالنخدة بروح العمال

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل
از جان و خرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد گو شاد نشد
از دعوت ذو الجلال و دیدار رسل

آن می که گشود مرغ جانرا پر و بال
جانرا برهانید ز سیری و ملال
ساقی عشقست و عاشقان مالامال
از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

آواز گرفتست خروشان می نال
زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خروشان و گلوی خسته
نالان ز زوال خویش و در پیش کمال

این عشق کمالست و کمالست و کمال
این نفس خیالست و خیالست و خیال
این نور جلالست و جلالست و جلال
امروز وصالست و وصالست و وصال

پر از عسلست این جهان مالامال
کی گنجد در جهان قماش دجال
شوراب و تلخ تیره دل کی گنجد
چون مشک جهان پرست از آب زلال

جانی دارم لجوج و سرمست و فضول
وانگه یاری نازک و بی صبر و ملول
از من سوی یار من رسولست خدای
وز یار بسوی من خدا بست رسول

حاشا که کند دل بدگر جا منزل
دور از دل من که گرد داز عشق خجل
چشم جو شکفت غراب تو نخفت
هم سرمه دیده و هم قوت دل

خود ممکن آن نیست که بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل
گر من بغم عشق تو نسپارم دل
دل را چه کنم بهر چه دارم دل

در عشق تو آخر و زند آنکه گل
در باغ نخست غوره بود آنکه مل
ایشست دلا فاغ در فصل بهار
در بانگ شود گربه و آنکه بلبل

در خاموشی چرا شوی کند و ملول
خو کن بخموشی که اصولست و اصول
خود گو خمشی انک خمش می خوانی
صد بانگ و غریوست و بیامست و وصول

عاشق نکند دل بمعانی مشغول
جون خضر بآب زندگانی مشغول
عیسیست که زنده میکند مرده بدم
موسیست بقول لن ترانی مشغول

عشقی بکمال و دلربایی بجمال
دل پر سخن و زبان زگفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود مرکز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این باختن عشق مرا میست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

عمری بهوس در تنگ و ناز آمد دل
نا محرم روح دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت
انصاف بده که پاک باز آمد دل

عندی جمل من اشتیاق و فضول
لا یمکن شرحها بکتب و رسول
بل انتظر الزمان والحال تحول
ان تجمع بیننا فنصغی و اقول

کاجی سازی که روز برفست و وحل
دانی که ز بهر چیست این رسم و عمل
یعنی که بصورت از تم و
این در معنی نبات کاچیست و عسل

گر زره دوست پایدار آید دل
بر مرکب مقصود سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

مردا منشین بجز بپهلوی رجال
خوش باشد آینه بپهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آن سنگ بود فتاده پهلوی سفال

مرکز نبود درایت موسی قبل
گر عشق و بیست پرده موسیقیل
آواز بلند کن رسان تا ده میل
ای انک تو ماهیان جانرا جو نیل

هم شاهد دیده و هم ستا?ده دل
ای دیده و دل ز نور روی تو خجل
گویند از آن مرد و چه حاصل کردی
آمد که ز عشاق بجوید حاصل

یا من هو سیدی و اعلی و اجل
یا من انا عبده و ادنی و اقل
حاشاک تملنی و جوشیک تمل
ان لم یکن الوایل بالوصل فطل

یک نکته شنو زبنده ای نقش چگل
هرچند که راه هست ز دل جانب دل
در چشم تو بنشستم تو در چشم منی
تو مردم دیده و من مردم دل

از شور و جنون رشک خنا ترا بزدم
راشفته دل راحت جانرا بزدم

دل داد مراکه دیشنا ترا بزدم
وانراکه نواختم همه ترا بزدم

از دوستیت خون جکررا بخورم
این مظلمه را تا بقیا منت ببرم
فرداکه قیامت آشکارا کردد
تو خون طلبی ومن بروبت نکرم

ازطبع ملول دوست ما می دانیم
وزغایت عاشقیش بی رنجانیم
شرمنده وترسنده نبرد رامی
تا راه جمایت ما ست ما می رانیم

ازعشق تو کشتم ارغنون عالم
وزرخمهٔ تو فاش شده احوالم
مانندهٔ جنک شد همه اشکالم
مرپرده که می زنی مرا می نالم

از نور فلک شیر وفایی دوشم
مرجندکه ازپنجهٔ او بخروشم
مرجندکه دوش حلقه بدر دوشم
امشب بخداکه بهترست از دوشم

ازخویش بجستن آرزو میکندم
آزاد نشستن آرزو میکندم
دربند مقامات همی بودم من
وان بند شکستن آرزو میکندم

ازبهر تماشای یکی مهتی خام
ای ماه سری فروکن ازروزن بام
کرمی نایی ومی کریزی روحام

ازخویش خوشم زکس نباشد خوشیم
ازخود کرمم نه آبی نی آتشیم
چندان پی کم زعشق کندرمبزان
ازهیچ کم ایم دومن ازبرکشیم

آن سایهٔ تو جایکه وخانهٔ ماست
وان زلف تو بند دل دیوانهٔ ماست
مرکوشه یکی شمع ودوسه پروانه ست
اما نه جو شمع ماکه پروانهٔ ماست

آن قاضی ما جو دیکران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس ومفراضی نیست
سد قاضی ما عاشق ازروزازل
با غیر قضاء عشق او راضی نیست

آن شاه که خاک پای او تاج سرست
کفتم که فراق تو زمرکم بترست
اینک رخ زرد من کواکفت برو
رخ راچه کله ست کار او همچو زرست

آب حیوان درآب وکل پیدا نیست
درمهر دلت مهرکسل پیدا نیست
جندین خجل ازکیست خجل پیدا نیست
این راه بزن که راه دل پیدا نیست

آواز تو ارمغان نفخ صورست
زان قوت وقوت مردل رنجورست
آواز بلندکن که تا پست شوند
مرجاکه امیر سیبی وکر ماموربست

اوپاک شدست وخام ازدرحرم است
درکیسه بدان رودکه نقد درم است
قلاب نشاید که شود با او یار
ازصد بجهد یکی وکر محترم است

ای بی خبرازمغز شده غرّه بپوست
هش دار که درمیان جان داری دوست
حس مغز تنست ومغز حست جانست
جون ازتن وحس وجان کذشتی همه دوست

ای دل تو ودرد او که درمان اینست
غم میخور ودم مزن که فرمان اینست
کرپای برآرزو نهادی یک جند
کشتنی سک نفس را وقربان اینست

ای بنده بدان که خواجه شرف اینست ازابر گهر بار ازل برق اینست
تو هرچه بگوی از قیاسی گو هست او قصه رد دیدم میکند فرق اینست

ای فکر تو بربسته نه پایت باز است آخر حرکت نیز که دیدی راز است
اندر حرکت قبض یقین بسط شود آب چه و آب جو بدین ممتاز است

ای آب حیات قطره از آب رخت وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب آن شب شب زلف تست مهتاب رخت

ای جان و جهان جان و جهان باقی نیست جز عشق قدیم و شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست

ای همچو خروگاو که وجو طلبت تا چند کند سایس گردون ادبت
لب چند دراز می کنی سوی لبش مرکن که دهان جشند از طمع لبت

ای دل تو مانع تماشای تو دوست ذکر لب تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محروم ای یاد لبت حجاب لبهای تو دوست

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

ای لعل و عقیق و در و دریا و درست فارغ از جای و پای برجا و درست
ای خواجهٔ روح و روح افزا و درست دیر آمدنت رواست دیر آ و درست

ای یوسف امان تو بخانهٔ پدر است صحراو برادران هلاک و خطر است

با گرگ بساز و با حسودان منشین گرگ حسد از گرگ برونی بتر است

ای خرمن از سنبلهٔ آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که پر است از خبرات بر خرمن خود نویسم امشب نو برات

ای از تو دلم پر سمن و یاسمن است وز دولت تو کیست که او همچو من است
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

ای جان ز دل تو بر دل من راهست وز جستن آن در دل من آگاهست
زیرا دل من چو آب صافی خوشست آب صافی آینه دار ماهست

ای در دل من نشسته شد وقت نشست ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن بادهٔ گلرنگ چنین رنگی هست وقتست که چون گل برود دست بدست

ای مرجه صدف تشنهٔ دریای لبت وی مرجه گهر فتاده در پای لبت
از راه زبان رسید جانم تا لب گر ره ندهی وای من و وای لبت

ای جان خبرت هست که جانان کیست وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای دل تو بهر حیله دهی میجوئی او میکشدت ببین که جویان تو کیست

ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست چون می ترا ندز می ره او که زدست
او می داند که عشق را نیک و بدست نیک و بد عشق را ز مطرب مددست

ای ساقی اگر سعادتی هست تراست جانی و دلی جان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پایه کو بد دستی می زن که تا ابد دست تراست

ای انک درین جهان چو تو پاکی نیست
زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه درین راه بسی خواهد بود
با ما تو چگونه دگر باکی نیست

ای تن تو نمیری که جنان جان باتست
ای کفر طرب فزا که ایمان باتست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی
مردی بصفت همت مردان باتست

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

ای خر خبرت هست که بر پشت تو کیست
با بر سر چرخ نه که بار تو پریست
حمال کسی شدی که اندر همه عمر
خورشید بروی او نیارد نگریست

ای شب زمی تو مرا مستی نیست
بی خوابی من گزاف و سرمستی نیست
خوابم چو ملک بر آسمان پریدست
زیرا جستم بسی درین پستی نیست

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست
تو دریا یی و جان جان اخگر تست
اندر دل من شعله زنانست امشب
آن آتش و آن فتنه که اندر سر تست

ای انک هوا و نفس نادان سیرت
عبرت نگرفتهٔ ز حال غیرت
یک خیر تو این سقایهٔ ساختهٔ
تا جملهٔ شهر در پیند در خیرت

ای هر بیمار با خبرها تو جفت
ای مرکه بخفت در بر لطف تو خفت
ای انک بجز تو نیست پیدا و نهفت
وز بیم تو بیش ازین نمی یارم گفت

ای آمده بامداد شوریده و مست
پیداست که باده دوش گیرا بودست
امروز خرابی و نه روز کشتست
مستک مستک بخانه او لبست نشست

ای دوست مکن که روزها را فرداست
نیکی و بدی جو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم تو گر روی باید راست

آمد بر من جو در کفم زر پنداشت
چون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
آن حلقهٔ گوش را و چنین پندارد
کانجا که زرست گوش می باید داشت

این همدم اندرون که دم می دهدت
اومید رسیدنت بکرم می دهدت
تو تا دم آخرین دم او می خور
کان عشوه نباشد ز کرم می دهدت

این مستی ما ز بادهٔ حمرا نیست
وین بادهٔ بجز در قدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی
من آن مستم که باده ام پیدا نیست

این نعرهٔ عاشقان ز شمع طربست
شمع آمد و پروانه خموش این عجبست
اینک شمعی که برتر از روز و شبست
بشتاب ای جان که شمع دل جان طلبست

این بانگ خوش از جانب کیوان منست
این بوی خوش از گلشن و بستان منست
آن چیز که او بر دل و بر جان منست
تا بر رود او کجا رود آن منست

این چرخ فلکها که حد بینش ماست
در دست تصرف خداکم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد
آن جمله مثال ماهیی در دریاست

این جمله شرابهای بی جام کراست
ما مرغ گرفته ایم این دام کراست

از بهر نثار عاشقان هر نفسی — چندین شکر و پسته و بادام کراست

این فتنه که اندر دل تنگست ز چیست — وین عشق که فرد از دو جهانست ز چیست
وین دل که درین قالب من روز و شب — با من ز برای او بجنگست ز چیست

این فصل بهار نیست فصلی دگرست — مخموری هر چشم ز وصلی دگرست
هر چند که جمله شاخها رقصانند — جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگرست

این شکل سفالین تنم دام دلست — و اندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست — این من گفتم ولیک پیغام دلست

این سینهٔ پر مشعله از مکتب اوست — و امروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب — جز از می و شکری که آن از لب اوست

این غمزه که می زنی ز نور دگرست — و اندیشه که می کنی عبوری دگرست
هر چند دم من زدن ز شیر نی اوست — این دست که می زنی ز شوری دگرست

این خو که تراست هر کسی چو آن نیست — هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
هر کس نکشد کمان ارزان نیست — رستم باید که کار نامردان نیست

این عشق شهست و رایتش پیدا نیست — قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
هر عاشق ازین صیاد تیری خوردست — خون می خورد و جراحتش پیدا نیست

این کرمابه که خانهٔ دیوانست — خلوتگه و آرامگه شیطانست
در روی پری پری رخی پنهانست — کش کفر یقین کمین که ایمانست

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

با تو سخنان بی زبان خواهم گفت — از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس — هر چند میان مردمان خواهم گفت

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست — درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
طعنه زنی که بر جگر آبت نیست — گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

با عشق نشین که گوهر جان تو است — آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آنرا مخوان جان که غم جان تو است — بر خویش حرام کن اگر آن تو است

با شب گفتم گر مهت ایمانست — این زود گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و مرا عذری گفت — ما را چه گنه چو عشق بی پایانست

باران بسر کرم دلی بر می ریخت — بسیار چو ریخت جست در خانه گریخت
بر می زد خوش بطی که آن بر من ریز — کین جان مرا خدای از آب انگیخت

با زاری که یار بر سر پیمانست — از مهر تو برگشتن صد چندانست
تو در مهری و مهر ترا ایک جانست — او چون باشد که جان ز جانانست

بی سینه دلم بسوی تو پرانست — در آتش غم این جگرم بریانست
همواره میان زعفران زار رخم — دولاب دو چشم سر بخون گردانست

با دشمن من یار چو بسیار نشست
با یار نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن گلی که با خار نشست
بگریز از آن مگس که با مار نشست

با جان دو روزه تو چنان کشتی جفت
با تو سخن مرگ نمی شاید گفت
جان طالب منزلست و منزل مرکب
اما ز تو میانهٔ راه بخفت

بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
بی هیچ زبان ناله و فریاد ز چیست
گفتا ز شکرلبی بُبُریدند مرا
بی ناله و فریاد نمی دانم زیست

با شاه هر آنکسی که در خرگاهست
آن از کرم و لطف و عطای شاهست
در شاه کجا رسی بجز بیخودیت
زان جانب بیخودی هزاران راهست

باپی که همی رفت بگلشن سرمست
دستی که همی چید ز گل دسته بدست
از بند و کشاد دهن دام اجل
آن دست بریده گشت وان پای شکست

با هستی و نیستیم بیگانگیست
وز مرد و بریدنم نه مردانگیست
گر من ز عجایبی که در دل دارم
دیوانه نمی شوم ز دیوانگیست

با عشق کلاه بر کمر دوختنست
با نالهٔ سرنای جگرسوز خوشست
ای مطرب دف و نای را تا بسحر
بنواز بدین صفت که تا روز خوشست

با هر که نشستی که نشد جمع دلت
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز تو پرهیز کن از زحمت او
ورنی نکند جان کریمان بحلت

با دل گفتم که دل از او جیحونست
دلبر ترش است و با تو دیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست
آخر شکر ترش ندانم چونست

با روز بجنگیم که چون زود گذشت
چون شیخ سیل بجو بیا رو چون باد بدشت
امشب بنشینیم چو آن مه بگرفت
تا روز همی زنیم طاس و لب طشت

بر من لب وصل بسته می دارد دوست
دل را بعنا شکسته می دارد دوست
زین پیش من و دل شکستگی بر در دوست
چون دوست دل شکسته می دارد دوست

بر ما رقم خطاپرستی همه هست
بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ای دوست چو از ما نه مقصود توی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

برخیز طواف کن بر آن قطب نجات
مانندهٔ حاجیان بکعبه و عرفات
چه جنبیدی تو بر زمین چون گل تر
آخر حرکات شد کلید برکات

بر کان شکر چند مگس را غوغاست
کی کان شکر را بمگسها پرواست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

بر چه که سماع روح برپای شدست
وان دف چو شکر حریف آن نای شدست
سودای قدیم آتش افزای شدست
آن های تو گو که وقت هیهای شدست

بر هر جایی که سر نهم مسجود اوست
در شش جهت و برون شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد
این جمله بهانه ست همه مقصود اوست

بر خوان ازل گر چه هزاران غوغاست
خوردند و خورند کم نشد خوان برجاست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

بستم سر خم و باده و بوی برفت
آن بوی بهر راه و بهر کوی برفت
خون دلهاش ز جوشش چون جوی برفت
آن سوی که آمد بهمان سوی برفت

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
او رفت ز جا و گرد او هم برجاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

بی دیده بکوی قلندری نتوان رفت
در دیده ره قلندری نتوان رفت
کفر اندر خود قاعدهٔ ایمانست
آسان آسان بکافری نتوان رفت

پی بر جهانی که چو خون در رگ ماست
خون چون خسپد خاصه که چون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست
زیرا که فسون گر فسون در رگ ماست

بی یار نماند آنک با یار بساخت
مفلس بنشد آنک با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

بیچاره ترا ز عاشق بی صبر کجاست
کین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه بخل و نه ریاست
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

بیرون ز جهان کفر و ایمان جاییست
کانجا نه مقام مرتو و رعناییست
جان باید داد و دل بشکر اندر حال
آنرا که تمنای چنین ماواییست

تا در دل من خیال آن رشک پریست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست
والله که بجز شاد نمی دانم زیست
غم می شنوم ولی نمی دانم چیست

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که ز پندار برستی باقیست

تا مهر نگار با وفایم بگرفت
مس بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم
او دست دراز کرد و پایم بگرفت

تا شب میگو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق عشق را مذهب نیست
عشق آن بحرست کش کران و لب نیست
بس غرقه شوند ناله و یارب نیست

تا من بزیم پیشه و کارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست
صیدانیم و صید و شکارم اینست

تا ظن نبری دور ز مانم گشتنست
این چشمهٔ آب حیوانم کشتنست
او نیست عجب که دشمن جانش کشت
من بوالعجبم که جان جانم کشتنست

تا عرش ز سودای رخش ولولهاست
در سینه ز بازار رخش غلغلهاست
از بادهٔ او بر کف جان بلبلهاست
در گردن دل ز زلف او سلسلهاست

تا ظن نبری که این زمین بیهشست
بیدار رود و چشم بسته چون خرگوشست
چون دیگ هزار کف بسر می آرد
تا خلق بدانند که او در جوشست

تا این فلک آینه گون در کارست
اندر دل عشق موج خون در کارست
روزی آید برون و روزی تابد
اما شب و روز اندرون در کارست

تا چهرهٔ آفتاب جان رخشانست
صوفی بمثال ذرها رقصانست

گویند که این وسوسهٔ شیطانست ‌‌ شیطان لطیفست و چنان جانیست

تا نقش خیال دوست در سینهٔ ماست ‌‌ دو کون بدست دل یک آیینهٔ ماست
در صورت مرغ عشق الحان می کرد ‌‌ می گفت که عقل طفلک دینهٔ ماست

تا یک سر موی دوست در شانهٔ ماست ‌‌ صحرای طرب مقیم در خانهٔ ماست
شمع فلکی کمینه پروانهٔ ماست ‌‌ جان ابدی غلام جانانهٔ ماست

تنها نه همه خشم و سیماش خوشست ‌‌ خشم و سقط و طعنه و صفراش خوشست
سر خواستهٔ گر بدهم باندهم ‌‌ سر را چه محل لیک تقاضاش خوشست

توبه چکنم که توبه ام سایهٔ تست ‌‌ پا و سر توبه جمله سرمایهٔ تست
بد تو گنهی به پیش تو توبه بود ‌‌ کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

توبه که دل خویش چو آهن کردست ‌‌ در کشتن بنده چشم روشن کردست
چون زلف توام چند شکن در شکنم ‌‌ با توبه همان کنم که با من کردست

توبه کردم که تا که جانم برجاست ‌‌ من چپ نروم نگردم از سبز و راست
چندانک نظر همی کنم از چپ و راست ‌‌ جمله چپ و راستی و راست و چپ دلبر ماست

تو کان جهانی و جهان نیم جوست ‌‌ تو اصل جهانی و جهان از تو نوست
گر مشعله و شمع بگیرد عالم ‌‌ بی آهن و سنگ آن بیادی گروست

تو سیر شدی من نشدم درمان چیست ‌‌ بنمای عوض خود عوض جانان چیست
گفتی که بصبر آخر ایمان داری ‌‌ ای دیده ایمان جز تو ایمان چیست

خندید عدو چو بشنود عاشق راست ‌‌ می راند خر تیز بدان سو که خداست
نتوان بگمان دشمن از دوست برید ‌‌ نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

جانا غم تو ز مرحبا گویی بترست ‌‌ رنج دل و تاب تن و سوز جگرست
از مرحبا خورند کم شود جز غم تو ‌‌ تا بیشترش همی خورم بیشترست

جان و سر آن یار که او پرده درست ‌‌ این پرده نه پرده است که این پرده درست
گر پرده درست یار و گر پرده درست ‌‌ این حلقهٔ در بزن که در پرده درست

جانی که برای عشق تو در خطرست ‌‌ بس دیده ز جاهلی در او نوحه گرست
حاصل چشمی که بندش نشناسد ‌‌ کورا بر رخ مزار صاحب هنرست

جانی که حریف بود بیگانه شدست ‌‌ عقلی که طبیب بود دیوانه شدست
شاهان همه گنجها بویرانه نهند ‌‌ ویرانهٔ ما ز گنج ویرانه شدست

جانی که شراب عشق از آن سو خوردست ‌‌ ور شیوه و باغ آن نکو رو خوردست
آن باغ گلوی جان بگیرد گوید ‌‌ خونش ریزم که خون ما او خوردست

جانم بر آن جان و جهان رو کردست ‌‌ هم قبله و هم قبله بدان سو کردست
ما را ملک العرش چنین خو کردست ‌‌ کار او دارد که او چنین خو کردست

جانی و جهانی و جهان با تو خوشست ‌‌ ور زخم زنی زخم سنان با تو خوشست
خود معدن کیمیاست خاک کف تو ‌‌ هر چیز که ناخوشست آن با تو خوشست

جشمم تو ز روز کار خون ریز ترست
تیر مژه تو از سنان تیز ترست
رازی که بگفته بگوشم وا کو
زان روی که کوش من کران خیز ترست

جون دید مرا مست بهم برزد دست
گفتا بشکست توبه باز آمد مست
جون شیشه کریست توبه ما بیوست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

جونی تو ترش مکر شکر بارت نیست
یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمی دانی و سرکشته شدی
یا می دانی ز کاهلی کارت نیست

جون دانستم که عشق بیوست منست
وان زلف هزار شاخ در دست منست
هر جند که دی مست قدح می بودم
امروز جنانم که قدح مست منست

جون دلبر من میان دلداران نیست
او را جو جهان هلاکت و پایان نیست
کر جبره بسری زنخ زند کو می زن
معشوقه ازین لطیف تر امکان نیست

جیزیست که در تو بی تو جویان ویست
در خاک تو در زیست که از کان ویست
تا تنده کوی اسب جوکان ویست
آن دارد و آن دارد و آن آن ویست

حاشا که بعالم از تو خوشتر یاریست
یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
هم پر تو تست هر کجا دلداریست

حاشا که دلم ز شب نشینی سیرست
با ساقی ما بی مدد و داد بیرست
از خواب جو سایه غفلها سر زیرست
فردا ز بکه بیا که امشب دیرست

حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
درد و حسد حسود جوشش بگرفت

حلقه صفتی که ساز حسنش نبوداست
کام [illegible] غزل [illegible] ساز ان روزی

بر حلقه زلف [illegible]
وان [illegible] عشق [illegible] مدار است

[illegible]

زردی رخت ز گرمی و خشکی نیست
از بس عاشق که کشت خونش بگرفت

خاک قدمت سعادت جان منست
خاک از قدمت همه کل و یاسمنست
سرتا قدمت خاک تو بر بی روید
زان خاک قدم جه روی برداشتنست

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست
دُرّ و بدرون مغز و بر خیز ز پوست
ذاتیست که کرد او حجب تو بر تو ست
او غرقه خود مرد و جهان غرقه اوست

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست
دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر جیست جمله سرهای جهان
جون می نکرم فدای یک موی تو نیست

خورشید و ستارکان و بدر ما اوست
بستان و سرا و صحن و صدر ما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست
ماه رمضان و عید و قدر ما اوست

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
جون حسن تو کز شاخ زبان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد
وین طرفه که آن جان و جهان بیرونست

خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

در هر خرم نشان معشوق منست
هر پاره من زبان معشوق منست
جون جنک منم در بر او تکیه زده
این ناله رام از بیان معشوق منست

در وصل جمالش کل خندان منست
در هجر جمالش دل و ایمان منست
دل با من و من با دل از در جنکیم
هر یک کوییم کان صنم آن منست

درعهد و وفا جنانک دلدار منست	خون باریدن بروز و شب کار منست
او یار دگر کرده و فارغ ز منست	من شسته چو ابلهان که او یار منست
در من غم شب گور چرا پیچیدست	گورست فکر و پا که گورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس منست	از آب کسی ستاره کی دزدیدست
در کوی غم تو صبر بی فرمانست	در دیده ز اشک تو برو حرمانست
دل راز تو دردهای بی درمانست	با این همه راضیم سخن در جانست
در باغ من ار سرو اگر گلزارست	عکس قد و رخسارهٔ آن دلدارست
آن فکرت من که مست این اقرارست	من کافرم ار بکی زکس هشیارست
در عشق تو مرحله که کردم هیچست	مرخون جگر که بی تو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست	درمان که کندم اگه دردم هیچست
در دیدهٔ صورت ار ترا دامی هست	زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
در هژده هزار عالم آنرا که دلیست	داند که نه جنبش نه آرامی هست
در صورت تست آنچ معنی همه ست	در معنی تست آنچ دعوی همه ست
در کون و فسا دچون عجب تنها دند	نوری که صلاح دین و دنیای همه ست
در خواب چه دوش ز وانم دیدست	با رو و لبی که روشنی دیدست
یا بر گل تر که آن شکر جوشیدست	یا بر شکرستان گل تر رویدست

در مجلس عشاق قراری دگرست	وین بادهٔ عشق را خماری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل گردد	کاری دگرست و عشق کاری دگرست
در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت	جان تن زد با عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد بظهور	طاوس فلک مذهب پروانه گرفت
در عشق اگرچه که قدم بر قدمست	آنست قدم که آن قدم از قدمست
در خانهٔ نیست مست بینی بسیار	می مال دو چشم را که اغلب عدمست
در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست	می گرد چو چرخ تا جهت گردانست
جا نیست ترا بگرد حضرت گردان	این جان گردان ز گردش آن جانست
در باغ من ار سرو اگر گلزارست	عکس قد و رخسارهٔ آن دلدارست
بالله بنامی که ترا اقرارست	امروز مرا اگر رگی هشیارست
در ظاهر و باطن آنچ خیرست و شرست	از حکم حقست و از قضا و قدرست
من جهد همی کنم قضا میگوید	بیرون ز کفایت تو کاری دگرست
در نه قدم ارچه راه بی پایانست	گز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن	کین زندگی تن صفت حیوانست
در مرگ حیات اهل داد و دینست	وز مرگ روان پاک را تمکینست
آن مرگ لقاست نی جفا و کینست	نامرده همی میرد دردش اینست
دستت و و پایت دو چشمت دو رواست	اما دل و معشوق دو باشند خطاست

معشوقه بهانه است معشوق خداست
هرکس که دو پنداشت جهود و ترساست

دل در بر من که مست آن دلبر ماست
هر جا جهد آن برق از آن کوهر ماست
هر زر که بر و مهر الستست و بلی
در هر کانی که هست آن زر زر ماست

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کی تو جون دهان بگشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

دل یاد تو کرد جون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو
اینست سزای آنک از جان بگریخت

دلدار ظریفست گناهش اینست
زیبا و لطیفست گناهش اینست
آخر بجه عیب می گریزید ازو
از عیب عفیفست گناهش اینست

دل خسته و زار و ناتوانم زغمت
خونابه ز دیده می برانم زغمت
هر جند بلب رسید جانم زغمت
غمگین کردم جو بازمانم زغمت

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
جان می خواهد نمی دهم روزی جند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

دلدار ز پرده کران سو سو نیست
میگفت بد من ارجه آتش خو نیست
جون دیدم از دو سخن کردانید
کو آن منست این سخن با او نیست

دلدارم گفت کان فلان زنده زجیست
جانش جو منم عجب که بی جان جون زیست
گریان گشتم گفت که این طرفه ترست
بی من که دو دیده ام و یم جون بگریست

دل یاد تو کرد جون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت و شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شدست

دلدار اگر مرا بدراند پوست
افغان نکنم نگویم این درد از وست
مارا همه دشمنند و او تنها دوست
از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

دوش از سر لطف یار با ما نگریست
گفتا بی ما جگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا جنانک ماهی بی آب
گفتا که گناه تست بر ما بگریست

دور است نظر ز تو بهانه اینست
کین دیده ما هنوز صورت بینست
اهلیت روی تو ندارد لیکن
جون بر کند از تو دل که جان شیرینست

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست
با جان فرشته است با روح پریست
مرده ست هر آنکه بی رخ خوبش زیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطاست
دیوانه جه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب
مجنون خدا بدانکه هم خواب خداست

رفتی سوی صحرا بپر و پای دلت
صحرا کم شد میان پهنای دلت
صحرا جه بود که سقف گردون بلند
کفیست گشاده پیش دریای دلت

روزی که مرا نبرد تو دورانست
ساقی و شراب و قدح و دورانست
وان دم که مرا تجلی احسانست
جان در تن من جو موسی عمرانست

روزی که ترا بینم آدینهٔ ماست — هر روز بدولتت به از دینهٔ ماست
گر چرخ و هزار چرخ در کینهٔ ماست — غم نیست چو مهر یار در سینهٔ ماست

روزی ترش است و دیدهٔ ابر پرست — این گریه برای خندهٔ برگ و برست
آن بازی کودکان و خنده بدنشان — از گریهٔ مادرست و قبض پدرست

رو شادی کن نگر که هر سوی غمست — تو داد بده اگرچه بر تو ستمست
با اصل گهر باش که اصل تن تو — گردی و نسیمی و شراری و نمست

زان درد خبر مده که در جان تو نیست — مگذر بولایتی که آن زان تو نیست
از بی خبری بود که با جوهریان — وصف گهری کنی که در کان تو نیست

زان ترک شکرفروش کم دردانه‌ایست — آنکس نبرد شکر که او در جانه‌ایست
شفتالوی چند زود تر بر بایم — چون زنگ بقصد عارض ترکانه‌ایست

زان روز که دل بستهٔ آن زنجیرست — در دامن تو دست زدن تقدیرست
چون دست بدامنش زدم گفت بهل — گفتم که خموش روز گیراگیرست

زان روز که چشم من برویت نگریست — یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام — مرگم بادا که بی توم باید زیست

زان می مستم که نقش جام عشق است — زان اسب سوارم که لجام عشق است
عشق همه من کار عظیم است ولیک — من بندهٔ آنم که غلام عشق است

زان رونق هر سماع آواز دفست — زانست که دف زخم و ستم را هدفست

بیگو بدف که انکسی دست برد — کین زخم پیاپی دل او را علفست

زلفت که از و پای دلم در قیرست — در هم شده حلقه حلقه چون زنجیرست
چون بگرفتم گرفت دستم که مگیر — گفتم که خموش روز گیراگیرست

سرسبز بود خاک که آتش یارست — خاصه خاکی که ناطق و بیدارست
این خاک ز مشاطهٔ خود بیخبرست — خوش بیخبرست از آنکه او هشیارست

سرگشته چو آسیای گردان کمنت — بی سر گردان چو گوی گردان کمنت
گفتی بروم با دگری در پا زم — با هر که بسازی زود و بر آن کمنت

سرنیست ره عشق و در و دعوی نیست — زیرا که صفات او بجز معنی نیست
هر عاشق را جواب از فتوی نیست — این مسئله نیستی است ار هستی نیست

سرگشته دلا بدوست از جان راهیست — ای کم شده آشکار و پنهان راهیست
گر شش جهتت بسته شود باکی نیست — گز قعر نهادت سوی جانان راهیست

سلطان ملاحت همه موزون منست — در سلسله اش این دل مجنون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم — هر چند که خاک او به از خون منست

سنبل چو سر عتاب زلف تو نداشت — در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبداری میزد — پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت

سرمایهٔ عقل بیش دیوانگیست — دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل در ره درد — با خویشتنش هزار بیگانگیست

شاهی که نه زیرست و نه بالاست کجاست
آنجا اینجا مگو بگو راست کجاست
نقدی که نه با ما و نه بی ماست کجاست
عالم همه اوست آنک بیناست کجاست

شاگرد تو است دل که عشق آموزست
هرجا که روم صورت عشقاست به پیش
مانند شب گرفته پای روزست
زیرا روغن در پی روغن سوزست

شب رو که شبت راه بر اسرارست
دل عشق آلود و دیدها خواب آلود
زیرا که نهان ز دیدهٔ اغیارست
تا صبح جمال یار ما را کارست

شمعی که درین خانه بدی راست کجاست
در دل چو خیال خویش بنشست و برخاست
بر دیده بدام و زمیان دلهاست
نی نی که ز دل نرفت هم در دل ماست

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست
از بس که دلت با این و آن در پیوست
شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
آب تو برفت و آتش ما بنشست

عاشق نبود آنک سبک چون جان نیست
از من بشنو که این سخن پنهان نیست
شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست
بی باد هوا رقص علم امکان نیست

عشقی که ازو وجود بی جان می‌نیست
اندر تن ماست یا برون تن ماست
این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست
یا در نظر شمس حق تبریزست

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
بر عشق چرا گردم اگر او خوش نیست
مهر تو چنین لطیف و بنیاد چراست
ور عشق خوشست این همه فریاد چراست

423

عشق تو در اطراف کمانی می باخت
روزی که دلم ز بند هستی برهد
مسکین دل من دید و نشانش بشناخت
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

عشقت بدلم درآمد و شاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
باز آمد و رخت عشق بنهاد برفت
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

عشقی نه باندازهٔ ما درخور ماست
آنجا که جمال حسن آن دلبر ماست
وین طرفه که بار ما فزون از خر ماست
ما درخور او نه‌ایم و او درخور ماست

عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست
گر هست شکسته بند آن هم عشقست
چون شیشه شکست کیست کو داند بست
از بند و شکستن او کجا شاید جست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
تی کرد مرا ز خویش و پر کرد ز دوست
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
در ره بنشست و ره زنی پیش گرفت
پای همه بوسید و سر خویش گرفت

عمریست که جان بتن بی خویشتنست
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
وانگشت نمای عالمی مرد و زنست
مشکل ز سر کوی تو برخاستنست

قومی غمگین و خود ندانند ز کجاست
چندین چپ و راست بیخبر از چپ و راست
قومی شادان و بیخبر کان ز چه خاست
چندین مزه ماست و بیخبر از مزه ماست

گرمای تموز از دل پر درد شماست
سرمای زمستان تبش سرد شماست

این گرمی و سردی نرسد با صد پر | در گرد جهانی که در و گرد شماست

گر دف نزنی و گوییم شام شدست | جانم همه شب سماع آشام شدست
هر خاص از شیشهٔ شب جام شدست | گر دف نبود تا نبود عام شدست

گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست | ور طعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل خوشت می زنم و می گیرم | وصلی که در و فراق را رنگی نیست

گر آه کنم آه بدین قانع نیست | ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو همه شب | پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

گر باد بران زلف پریشان زندت | هر طال بقا از بن دندان زندت
ای ناصح من زخود برآی و از نصح | گر زانج دلم جشید بر جان زندت

گر آتش دل نیست پس این دود چراست | ور عود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق نابود چراست | پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

گر در وصلی بهشت با باغ اینست | گر در هجری دوزخ با داغ اینست
عشقست قدیم در جهان پوشیده | پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت | از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
ور در گذری از این ببینی عیان | کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت | بی غم بود آنک عشق محکم بگرفت
یک ذره نگر که پای در عشق بکوفت | آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

گر نیز مرا زان همی از بن باید داشت | بس عیب کسان زیر زمین باید داشت
ور آینه وار نیک و بد بنمایی | چون آینه روی آهنین باید داشت

گر دف نبود نیشکر او دف ماست | آخر نه شراب عاشقی در کف ماست
آخر نه قناع صف شکن در صف ماست | آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

کس حلقهٔ آن زلف چو شستت نگرفت | تا باده از آن دو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز | کز پای درآمدی و دستت نگرفت

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست | کس نیست که اندر سرش این سودا نیست
سررشتهٔ آن ذوق کز و خیزد شوق | پیداست که هست آن ولی پیدا نیست

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست | جان رفت چه جای کفش و دستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست | این کار منست کار منست کار منست

کشتی وجود مرد دانا عجبست | افتاده بچاه مرد بینا عجبست
در یک دریا هزار کشتی چه عجب | در یک کشتی هزار دریا عجبست

گفتم بجهم همچو کبوتر ز کفت | گفت از بجهی کند غم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت | گفت از تلف منست عز و شرفت

گفتم چشمم که هست خاک کویت | پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من | از من همه عمر باشد آب رویت

گفتم که بیا سماع بر کار شدست   گفتا که برو که بنده بیمار شدست
گفتم که اگر تو مرده زنده شوی   کان عیسی روزگار بر کار شدست

گفتند که شش جهت همه نور خداست   فریاد ز خلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست   گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست

گفتا که بیا سماع بر کار شدست   گفتم که برو که بنده بیمار شدست
گوشم بکشید و گفت از اینها باز آ   کان فتنهٔ مرد و کون بیدار شدست

گفتا ز تو زر و نعلت از زر بناست   یک جبه بنزد کس نیرزی زین است
اسبی که بهاش کم ز ارزیزن است   آن تو ز بهر ره تو رزی زین است

گفتم که بیا بچشم من در نگریست   من نیز بحال گفتمش کین دعلیست
گفتم که چه می رمی و اینت باکیست   تو مردهٔ اینی همه ناموس تو چیست

گفتم عشقت قرابت و خویش منست   غم نیست غم از دل بد اندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی   گستاخ مبند از کرو بیش منست

گفتم که دلم آلت و انگاز منست   مانند رباب دل هم آواز منست
خود این دل من بار کسی دیگر بود   من می گفتم مگر که انباز منست

گفتی چو نی بنده چنانست که هست   سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
میگرددان چیز بگرد سر ما   نامش نتوان گفت ولیکن چه خوشست

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت   تا سه دل ازین کار و ازین جام گرفت

425

ترسم بروی جامه دران باز آیی   کان گرگ درنده بار تنهام گرفت

گفتند که دل دگر هوایی می پخت   از ما بشد و هوای جایی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زد مش   کانجا ز برای من ابایی می پخت

گل را که دگر بار طراوت ز تو نیست   افسوس که بی ثبات بس تیز روست
با این همه رنگ و بوی رعنایی او   همچون من بیچاره بیادی گروست

گم باد سری که سرورا ترا پا نیست   وان دل که بجان غرقهٔ آن دریا نیست
گفتند درین میان نگنجد مویی   چون موی شدم از آن مرا انجا نیست

کو خرد اندر خور اثبات تو نیست   و آسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم   دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

گویند بیا بباغ کانجا لاغیست   نی زحمت بر بغت و نه بانگ زاغیست
اندر دل من ز نکر ز صبا غیست   گذر بر هر زاغ از و صد باغیست

گویند که عشق عاقبت تسکین است   اول شور است و عاقبت تمکین است
جانیست ز آسایش سنگ زیرین   وین صورت بی قرار بالایین است

گویند که عشق عقل آمیز خوشست   در هر صفتی که هست پرهیز خوشست
آری سخنت چو زر سرخست ولیک   جان نیز فدای شمس تبریز خوشست

گویند که صاحب فنون عقل کلست   ما یه ده این چرخ نگون عقل کلست
آن عقل که عقل داشت او جزوی بود   در عقل ز عقل شد کنون عقل کلست

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست
هم کودکی ار کمال خیزد شک نیست
گر زانک پدر حدیث کودک گوید
عاقل داند که آن پدر کودک نیست

گویندم اگر این همه درد چراست
وین نعرهٔ آه وین رخ زرد چراست
گفتم که چنین مگو که این کار خطاست
روی چو مهش ببین و مشکل برخاست

لطف تو جهانی و قراری افراشت
وین تعبیهای خود بچیزی بنگاشت
یک قطره از ان آب درین بحر چکید
یک دانه ز انبار درین صحرا کاشت

ماهی که شفیع هرکه بود برفت
وان شب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرا نیابد تو بگو
کو همچو شما بر سر ره بود برفت

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگرست

ما را جز ازین زبان زبانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
ازاده دلان زنده بجانی دگرست
آن گوهر پاکشان زکانی دگرست

یارا بدم پیر نگه نتوان داشت
در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ما عاشق عشقیم که عشقست نجات
جان چون خضرست و عشق چون آب حیات
وای آنک ندارد از نشه عشق برات
حیوان چه خبر دارد از کان نبات

ماه عیدست و خلق زیر و زبرست
تا فرجه کند مرانک صاحب نظرست
چه طبل زنی که طبل ما شور و شرست
زان طبل همی زند که آن خواجه کرست

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست
شاهان جهان اسیر و بیچارهٔ تست
شور و شر و شرک و کفر و توحید و یقین
در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست
در شش جهتش پر زدن و پروا نیست
گفتی بکجا پرد که آنرا پا نیست
بی خود بکجا پرد که آن آنجا نیست

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت
انصاف بده که نیک مردانه گرفت
از دل چو بماند دلبرش دست گرفت
از جان چو بجست پای جانانه گرفت

هر وصل ترا هزار صاحب هوسست
تا خود بوصال تو کرا دسترسیست
انکس که بیافت راحتی یافت تمام
وانکس که نیافت رنج نایافت بسیست

مستی ز ره آمد و بما درپیوست
ساغر میگشت در میان دست بدست
از دست افتاد ناگهان و بشکست
جامی چه بد نه پیمانه چندین مست

مستست دو چشمم از دو چشم مستت
دریاب که از دست شدم در دستت

توهم بموافقت سری در جنبان
گر زانک سر عاشق مستی هستت

مستم ز خمار عبهر جادوبیت
دفعم چه دهی چو آمدم در کوبیت
من سیر نمی شوم ز لب تو کردن
آن به که مرا در افکنی در کوبیت

مسجود ملک نقطهٔ آب و گل ماست
مقصود ظهور کون بهر دل ماست
این جمله ز ماست مای ما جمله توی
یا رب چه توی آنچ همه حاصل ماست

من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی شهرانست
راه آن شهر راه بی پایانست
رو بی سر و پا شو که سر و پای آنست

منکر که بانکار در اندیشه درست
اندیشه خط حفست و او بی خبرست
گفتم که ز لعلت شکری هست مرا
نی گرد و ندانست که آن نی شکرست

منصور حلاجی که انا الحق می گفت
خاک همه ره بنوک مژگان می رفت
در قلزم نیستی خود غوطی خورد
انگه بس از آن دُرّ انا الحق می سفت

من گو هیچ و قال من صدای یارست
من نقشم و نقش بند آن دلدارست
چون قفل که در بانگ در آید ز کلید
می پنداری که گفت من گفتارست

من آن توم کام منت باید جست
زیرا که درین شهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی
من از دل سخت تو نمی گردم سست

من بندهٔ آنکسم که بی ماش خوشست
جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست
گو بند و فاماش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاماش خوشست

موئی ز سر زلف تو در شانهٔ ماست
زان موی منار فتنه در خانهٔ ماست
زنجیر کشان مرا بیا زار برند
آوازه همی دار که دیوانهٔ ماست

میدان که درون تو مثال غاریست
وندر پس آن غار عجب بازاریست
هرکس باری گرفت و کاری بگزید
این بار نهانیست عجایب باریست

می گفت یکی پری که او ناپیداست
کان جان که مقدسست آن جای کجاست
آنکس که ازو هر دو جهان روزه گشاست
بی کام و دهان روزه گشایی او راست

می تافت مهم همیشه از جانب راست
گفتم که نظر عجب حرامست و خطاست
چون جانب چپ خویش آن مه آراست
گفتم چپ و راست و راست و چپها سوداست

می نال که آن ناله شنو همسایست
می نال که بانگ طفل مهر دایست
هرچند که آن دایهٔ جان خود رابیست
می نال که ناله عشق را سرمایست

تا که ز درم در آمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست
رو بیم همه چشم گشت و چشمم همه دست

ناچار ترا کام دلم باید جست
زیرا که درین شهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی
از سنگ تو چون چشمه برون خواهی رست

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آب حیات
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات
شادی روان مصطفی را صلوات

نگرفت دلت زانک ترا دل نگرفت	آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری گل من جز صفت دل نگرفت	بی حاصلیم جز ره حاصل نگرفت
نه جرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست	مستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پردها یکی دایهٔ ماست	ما آمده بنشستنم این سایهٔ ماست
نی با تو دمی نشستنم آسانست	نی بی تو دمی زیستنم امکانست
اندیشه درین واقعه سرگردانست	این واقعه نیست درد بی درمانست
نی بی زر و زور شه سپه بتوان داشت	نی بی دل و زهره ره نگه بتوان داشت
در سنگستان قرابه آنکس ببرد	کز سنگ قرابه را نگه بتوان داشت
هان ای دل خسته روز مردانگیست	در عشق تو هم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل آید	بگذار کنون نوبت دیوانگیست
هجران خواهی طریق عشاق آنست	وانگو ماهیست جان او عمانست
گه سایه طلب کند و گاهی خورشید	آن ذره که او سایه نخواهد جانست
هر درویشی که در شکست خویشست	تا ظن نبری که او خیال اندیشست
آنجا که سراپردهٔ آن خوش کیشست	از کون و مکان و کل عالم بیشست
هر صورت کاید به از آن امکان هست	جون بهتر از آن هست نه معشوق منست
صورتها را بران همه از دل خویش	تا صورت بی صورت آید در دست
هر روز مرا از تو مسافات نوست	گوشم ز سخاوت تو مژده شنوست

طمعی دگرم هست ز دریای کفت	وان طمع دگر نهان و ماهی گروست
هر ذره که در هوا و در هامونست	نیکو نگرش که همچو ما مجنونست
هر ذره اگر خوشست اگر محزونست	سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست
هر جان که از آن دلبر ما شادانست	پیوسته سرش سبز و لبش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف و جمال	آهسته بگو بیم مگر جانانست
هرچند فراق پشت امید شکست	هرچند جفا دو دست ایمان بربست
نومید نمی شود دل عاشق مست	مردم برسد بهرچه همت دربست
هر ذره که در هوا و در کیوانست	بر ما همه گلشنست و سیبستانست
هرچند که زر زر اهها و کانست	هر قطره طلسمیست که در عمانست
هر روز بنو برآید این دلبر مست	با ساغر پرفتنهٔ پرشور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست	ور نستانم ندانم از دستش رست
هر ذره و هر خیال چون بیدارست	از شادی و اندها ز هشیارست
بیگانه جو آیند میان خویشان	کز با خبران بی خبری بدکاریست
هرچند که باران شترها شکرست	آن اشتر مست چشم او خود دگرست
چشمش مستست وا وز چشمش بترست	او از مستی ز چشم خود بی خبرست
هرچند شکر لذت جان و جگرست	او خود دگرست و شکر او دگرست
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن	گفتا نه یقین است که آن نیشکرست

هرچند بحکم یار ما جور کش است
لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان می‌خندد
تن می‌لرزد چو برگ کو بی‌تپش است

هر روز دل مرا سماع و طربیست
میگوید حسنش که برین نیز مه ایست
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت
زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

هر روز دلم در غم تو زارترست
وز من دل بی‌رحم تو بیزارترست
بگذاشتیم غمت نگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفادارترست

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست
گر تا با بد خورند این خوان برپاست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست
خوردند و خورند کم نشد بر جاست

هر جان عزیز کو شناسای رهست
داند که هر آنچ آید از کارگه است
برزادهٔ چرخ و چرخ چون جرم نهی
کین چرخ ز گردیدن خود بی‌گنه است

هرجا که نشست هر صدرش اینست
چون دید جمال دوست بدرش اینست
بی اغیاری چو دوست با دوست نشست
عید و رمضان و شب قدرش اینست

هرجا که گذر کنیم هنگامهٔ ماست
در هر منظر رهروی نامهٔ ماست
بر هر گذری چو جامه بینی پر خون
آن جوشش خون ما و تبخانهٔ ماست

هشیار اگر زرست اگر زرین است
اسپست ولی بهاش کم از زین است
هر کو بخرابات نشد عنین است
زیرا که خرابات اصول دین است

429

هم زاهد و هم عابد و هم خون ریز است
خون ریزی او خلاصهٔ پرهیز است
خورشید چو ما بنده عنایت دارد
عیبی نبود که تیغ بیگه خیز است

یاری که بحسن از صفت بیرونست
در خانه در آمد که دل تو چونست
او دامن خود کشان و دل می‌گفتش
دامن برکش که خانه پرخونست

یاری که بنزد او گل و خار یکیست
در مذهب او مصحف و زنار یکیست
زنهار بنزد او کسی را مفرست
کو را خر لنگ و اسب رهوار یکیست

یا مخترق الفلاة من این اتیت
عاینت لمن احبه قال رایت
لو لم یبدو من انجباه کالبدر
ما کنت فدرت فی دجی اللیل سریت

یک چشم من از روز جدایی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست
چون روز وصال شد فرازش کردم
گفتم نگریستی نباید نگریست

یکبار بمردم و هر آکس نگریست
گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست
با صحبت ابلهان همه دیگ تهیست

ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولیک تیغ مژه ام
ترسم که کند پای خیالت مجروح

اندر سر من نبود جز رای صلاح
اندر شب و روز پاک چو پای صلاح
امسال چنانم که بیارم گفتن
یکسال دگر وای من و وای صلاح

العشق خداکم جمیل و صبیح
یدعوا و ینادی بمقالات فصیح

ما العشق علی طالب عشق بسحیح
لا شح اذا احب ملیح لملیح

از آب حیات دوست بیمار نماند
وز گلبن وصل دوست یک خار نماند
گویند دریچه ایست از دل سوی دل
چه جای دریچه که دیوار نماند

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند
وز غصه و غم ز اندک و بیش نماند
از خیل جلالت تو عالم بگرفت
تا جمله ملک شد ندو درویش نماند

از لشکر صبرم علمی بیش نماند
وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند
این طرفه ترست کز سر عشوه هنوز
دم می دهد و مرا دمی بیش نماند

از خاک کف پات سران حیرانند
کوران همه مستند گران حیرانند
وان پاکانی که در صفا محو شدند
هم ایشان نیز اندران حیرانند

از فقر با نواع سخنها گفتند
در بی خبری گوهر معنی سفتند
واقف چو نگشتند ز اسرار جهان
اول نخی زدند و آخر خفتند

اجری ده ارواحی و سلطان ابد
گرچه بلقب بهای دینی و ولد
مگذار که ساغر وفا در شکند
چون شیشه شکست پای مستان بخلد

امشب ساقی بشکل می گردان کرد
دل یغما برد و دست در ایمان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد
یکباره وثاق عقل را ویران کرد

امشب شب آن نیست که از خانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانها عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

یا کاتبا تشکو شرب الراح
لا تحسبها من سبب الفلاح
وجدی بخمر و خاطری انفتاح
والشمس تغرب فوق الاصباح

آنها که شب و روز نوا بر اثر اند
صیاد نهانند ولی مختصر اند
با هر که بسازی تو ازانت ببرند
گر تو نروی کشانکشانت ببرند

آنها که جواب صافی و ساده روند
اندر رگ و مغز خلق چون باده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم
اندر کشتی دراز افتاده روند

آن خوبانی که فتنه بتکده اند
ما را بخرابات بنان ره زده اند
کافر دل و خونخواره و ره زن بره اند
وز مکر جبین زاهد و عابد شده اند

آن روز که مهر کان گردون زده اند
مهر زر عشاق دگر گون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند
کین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

آنها که محققان این درگاهند
نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاصه کان شاهنشاهند
باقی همه هر چه هست خرج راهند

آنها که بآتش خزان سوخته اند
وز لطف بهار چشمشان دوخته اند
اکنون همه را خلعت نو دوخته اند
شیوه گری و غنج در آموخته اند

آنها که بکوی عارفان افتادند
تا نفخه صور چابک و دلشادند
قومی بفدای نفس تن درداد ند
قومی ز خود و جان و جهان آزادند

آنها که دل از الست مست آوردند
جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان
تا یکدم پر درد بدست آوردند

آنها که زیاران نکو ببریدند
همچون بز لنگ بازپس خیزیدند
افسون ودم راه زنان بشنیدند
گرگان همه را یکان یکان بدریدند

آنها که محققان وره بینانند
لیکن زکرم پردهٔ کس ندرانند
اسرار ترا یکان یکان می دانند
زان سخن که زمانه می رود می رانند

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد
از عهد عهد اگر برون آید مرد
در عهد ووفا نگر که جون آید مرد
از مرج صفت کنی فزون اید مرد

آنجا بنشین که همنشین مردانند
اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان
تا دود کدورت ترا بنشانند
زان بیش که اندیشه کنی می دانند

آنرا که بعلم وعقل افراشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته اند
آنرا بحساب روزی انگاشته اند
از مال بجای ان ورا انباشته اند

ای بس غایب که در سماع ما اند
دوری نزدیک جون دل آوازه
از صوفی واز عارف واز دانشمند
خود کیست روا نترا ازدل بی پابند

ای عشق جه جیزی که همه آن توند
تو خانه نشین وجمله دربان توند
جمله تو وجمها پریشان توند
تو ما در واین طایفه طفلان توند

ای دل این ره بقیل وقالت ندهند
ونگاه دران هوا که مرغان ویند
جز بر در نیستی وصالت ندهند
تا با پر وبالی پروبالت ندهند

این صورت آدمی که درهم بستند
نقشیست که در طویلهٔ غم بستند

که دیو وگهی فرشته وگه وحشی
این خود چه طلسمست که برهم بستند

ای عشق ترا پری وانسان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند
معروف تر از مهر سلیمان دانند
من با تو جنان زیم که مرغان دانند

ای عشق که جانها زاثر جان توند
ای عشق که زرها همه از کان توند
ای عشق نمکها زنمکدان توند
پوشیده کسی وجمله عریان توند

باز آمد وآن زلف بخم باز آورد
آن ماه که زمره را علم کرد نکوت
وان شور وشر وظلم سنم باز آورد
یاد آر که آن طبل وعلم باز آورد

بعضی بصفات جیدر کرار زند
عشقت گوید در بت خواهم در راه
قومی دیگر زرخم بو تیمار زند
گویی تو که نی شکستگان بسیار زند

نوبت آمد گر بزرا روی نماند
از بوی تو رنگ وبوی ما می دزدند
پرهیز وگریز جز بدان سوی نماند
تا کار جنان شد که زما بوی نماند

بیت وغزل وشعر مرا آب برد
نیک وبد وزهد وپارسایی مرا
رختی که نداشتیم سیلاب برد
مهتاب بداد وباز مهتاب برد

پیران خرابات غمت بسیارند
بی رست شراب کین دل دلشدگان
جون جشم تو هم خفته وهم بیدارند
نی مست حقیقتند ونی هشیارند

تا تو بخودی ترا بجود ره ندهند
جون پاک ایی ز هردو عالم بیقین
جون نیست شدی زدیع بیرون ننهند
انکه بنشان فقرت انگشت نهند

تنها بمرو که ره روان پیدارند — یک جان داری و خصم جان بسیارند
خصم جانرا جان و جهان میخواهند — چون تو گولان درین جهان بسیارند

تو هیچ نه و هیچ تو به ز وجود — تو غرق زیانی و زیانت همه سود
گویی که مرا نیست بجز خاک بدست — لی بر خاکت جملهٔ افلاک حسود

جان محرم درگاه همی باید برد — دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی هرگز — از ما سوی ما راه همی باید برد

جان روی بعالم همایون آورد — وز چون و چگونه دل بیچون آورد
آن راز که تاکنون همی بود نهان — از زیر هزار پرده بیرون آورد

جان باز که وصل او بدستان ندهند — شیر از قدح شرع بمستان ندهند
آنجا که مجرّدان بهم می نوشند — یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند

جز صحبت عاشقان مستان مپسند — دل در هوس قوم فرومایه مبند
هر طایفه ات بجانب خویش کشند — زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

جز دمدمهٔ عشق تو در گوش نماند — جانرا ز حلاوتت از آن هوش نماند
بی رنگی عشق رنگها بی آمیخت — وز حالت بی رنگی فراموش نماند

چون خم تو در ساغر ما در ریزند — پنهان شدگان این جهان برخیزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند — هم جمله خرابات ز ما بگریزند

خاموش مرا ز گفت گفتار تو کرد — بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل — دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

خوش جای که یار دلستانم می برد — بیرون ز جهان جسم و جانم می برد
گفتم نروم بهانها کردم — گفتا بروی کشان کشانم می برد

در گریه چو من مرا شکرخند تو کرد — بی بند تو در جهان مرا بند تو کرد
میفرمایی که عهد و سوگند تو کو — بد عهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

در حضرت حق ستوده درویشانند — در صدر بزرگان همه بی خویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد — با ایشان باش کیمیا ایشانند

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند — در نالم از آن لبان قند اندر قند
ای وعدهٔ دیدار تو هیچ اندر هیچ — آخر غم هجران تو چند اندر چند

در مصطبهٔ جهان ز بدنامی چند — سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوت پای تا مرا گیرد دست — تا پیش اجل باز روم گامی چند

در خدمت چشمت دو سه جادو هستند — خواب ما را بجادوی در بستند
گفتم که بوصل دستشان بربندم — تو پای کشیدی و ز دستم رستند

در عشق اگرچه خورده بینم کردند — در پیش روی اگر کز بینم کردند
آمد سر ما و بو پستینم نشد — گرچه همه شهر پوستینم کردند

در دولت تو طمع بد اندیش نماند — وین غصه و غم ز اندک و بیش نماند

این گنج جلالت تو عالم بگرفت	تا جمله ملک شدند درویش نماند
درکوی خرابات تکبر نخرند	مردی ز سر کوی خرابات برند
آنجا برسی مقامری باید کرد	یا مات شوی یا ببری یا ببرند
در لشکر عشق چون که خون ریز کنند	شمشیر ز پارهای ما تیز کنند
من غرقهٔ این سینهٔ دریا صفتم	یاران مرا بگو که پرهیز کنند
در کوی تو عاشقان فرا یند و روند	خون جگر از دیده گشایند و روند
من بر در تو مقیم با دام چو خاک	ورنی دگران چو باد آیند و روند
دلهای عزیزان صف پیشان جویند	دلهای دگر کار پریشان جویند
دلهای خلایق همه شادی جویند	شادی برو صد دل دل ایشان جویند
دلها ز سماع بی قرار افتادند	چون زاین نهادی قرار افتادند
ای زمرهٔ غیبی کف رحمت بگشای	کین مطرب و کف و دف بکار افتادند
دل در غم عشق مبتلا خواهم کرد	جان را سپر تیر بلا خواهم کرد
عمری که نه در عشق تو بگذاشته ام	امروز بخون دل قضا خواهم کرد
دل روی بعالم همایون آورد	وز چون و چگونه رای بیچون آورد
آن راز که تاکنون همی بود نهان	از زیر هزار پرده بیرون آورد
دی باغ ز دی شکر سلامت میکرد	بر روی شکوفها علامت میکرد
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد	گل خنده زنان بر و قیامت میکرد

رفتم بدر خانهٔ آن خوش پیوند	بیرون آمد پیش من خند آخند
اندر بر خود کشید سختم چون قند	کای عارف و ای عاشق و ای دانشمند
روزی که بود دولت زجانان پر درد	شکرانه هزار جان فدا باید کرد
کندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد	بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد
روز شادیست غم چرا باید خورد	امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سفا رزق خوریم	یکچند که از کف خدا باید خورد
زر را که پنبه کنند و درد و دهند	زان باشد تا ز دست دزدان برهند
عاشق ز زر سرخ سپید رو نشود	در پای بتو فتد که بر دست نهند
زنهار مگو که رهروان نیز نیند	عیسی صفتان و بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه	پنداشته که دیگران نیز نیند
زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد	تلخ سخنش همچو شکر بتوان خورد
بس بانمکست یار و بس بانمکست	جایی که نمک بود جگر بتوان خورد
سرهای درختان گل رعنا چیدند	آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند	آخر ز بس نوحه گری خندیدند
سرهای درختان گل تر می چینند	وندر دل خود کان گهر می بینند
چون بر سر پا بیند که نی بر گت	نومید مگر دند و ز پا ننشینند

این مستان از گرو چه استانند | این مردم این شهر که مرد وانند | شد غلغله مست عمر مردانند | رستان از غلغله شیر ستانند

شب کشت که خلقان همه در خواب روند
جون روز شود جانب اسباب روند
ماننده ماهی همه در آب روند
وانها دکرند که سوی وهاب روند

طاوس نه که در جمالت نکرند
شه باز نه که از شکار تو جرند
سیمرغ نه که بی تو نام تو برند
آخر تو جه مرغی و ترا با جه خورند

عالم همه سخرهٔ صفات اویند
وانها که ز پردهٔ حیات اویند
در هستی خویش جمله مات اویند
موقوف صفت نیند ذات اویند

عشاق بیکدم دو جهان دربازند
بر بوی دمی هزار منزل بدوند
صد ساله بقا بیک زمان دربازند
وز بهر دلی هزار جان دربازند

قومی ز ان کو حکایتی میکویند
جانها ز ورای تن نهان می پویند
قومی ز ان کو عنایتی میکویند
از کوی بکوی طالب آن کویند

قومی بخرابات تو اندر بندند
هشیاری را بکی زمان نپسندند
رندی جندند و کس ندانه جندند
بر نیک و بد هر دو جهان می خندند

کر مرده شود تن بر خود جاش کنند
کفتم که مرا حریف اوباش کنند
ور زنده شود قصد سر و پاش کنند
کفتا نی نی مست سوی فاش کنند

کر راه روی راه برت بکشایند
ور پست شوی بکنجی اندر عالم
ور نیست شوی بهستیت بکرایند
وانکاه ترا بی تو بتو بنمایند

کر دریا را همه نهنکان کیرند
ور صحرا را همه پلنکان کیرند

ور نعمت و مال جشم تنکان کیرند
عشاق جمال خوب رنکان کیرند

کفتم جانی بزرک جان نتوان کرد
کفتم که تو بحر کرمی کفت خموش
کفتا جانرا جو تن نشان نتوان کرد
دُرّ رست و جو سنک را یکان نتوان کرد

کر یوسف کین جمله جهان یعقوبند
دل کوفتکان کجا که یا بی کوبند
کو صبر که این دلشدکان ایوبند
در مجلس جان که نقشها خوبند

کی کفت که آن زندهٔ جاوید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
کی کفت که آفتاب اومید بمرد
دو جشم ببست و کفت خورشید بمرد

کی کفت که روح عشق انکیز بمرد
انکس که جو ابلیس درا ستیز بمرد
جبریل امین ز دشنهٔ تیز بمرد
او پندارد که شمس تبریز بمرد

ما میخواهیم و دیکران میخواهند
باری غم او بیازی و خنداخند
تا بخت کرا بود کرا راه دهند
عقل و ادب و مزاج بد از ما برکند

ما را ز خرابات الست آوردند
هم سوی خرابات بخواهند کشید
شوریده و ژولیده و مست آوردند
زان رو که ز نیستی بهست آوردند

ما را ز خرابات ازل آوردند
ما را جدلی نیست از برا ما را
قومی که خمارند جدل آوردند
آمیخته جون شیر و عسل آوردند

مرغیست عجب که صید او شیرانند
خرم زی و آسوده که این شهر از تو
کم کشتهٔ سودای تو جان سیرانند
زیر و زبر و بی زبر و زیرانند

مستان غمت بار دگر شور بدند   دیوانه دلانت سر مه را دیدند
اندر سر مه سلسله جنبانیدند   پیراهن عقل و صبر را بدریدند

مطرب که ترانه گفت با افغان کرد   برطبع ادید صلة و احسان کرد
چون صورت احسان ز تو رو پنهان کرد   پنهان ... ببیش ازین نتوان کرد

من بندهٔ آن قوم که خود را دانند   مردم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات و صفات خویش سازند کتاب   فهرست کتاب را انا الحق خوانند

تا رفته ره صدق و صفا کامی چند   تا نوشیده از می جان جامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند   تا زشت شود نام نکونامی چند

هر حیوانی بهار ژاژی خایند   اسرار بهار را شهان بر بایند
کوته چشمان درین بهار طفیل   بستان ز برای دوستان آرایند

هر شب که ز سودای تو نوبت بزنند   آن شب همه جان شوند هر جا که تنند
در جادر شب چه دختران دار عشق   گر غم آید سبلت و ریشش بکنند

هر جا بجهان تخم وفا بی کارند   وان تخم ز خرمنگه ما بی آرند
هر جا ز طرب نای و دفی بردارند   آن شادی ماست آن خود پندارند

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و دُرد   هم پیرم و هم جوان و هم کودک خورد
گر من بمیرم مرا مگویید که مرد   گو مرده بد و زنده شد و دوست ببرد

435

هر لحظه همی خواندمش از راه بعید   کو سورهٔ یوسف است و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید   گفت آنک ترا دوید کس را ندوید

آبی که ازین دیده جیحون می ریزد   خونست بیا ببین که خون می ریزد
پیداست که خون من چه برداشت کند   دل می خورد و دیده برون می ریزد

از دیدن روی تو حیات افزاید   وز لعل لبت قند و نبات افزاید
از لطف تو آتش جفا کم گردد   وز دیدهٔ من آب فرات افزاید

از شربت سودای تو هر جان که مزید   ای آب حیات در مزید ست مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید   زان روز اجل امید از من ببرید

از روی تو روی من جمالی دارد   چشمم ز رخت خوب خیالی دارد
از تو جگرم آب زلالی دارد   امروز سماع ما کمالی دارد

از آتش عشق سردها گرم شود   وز تابش عشق سنگها نرم شود
ای دوست گناه عاشقان سخت مگیر   کز بادهٔ عشق مرد بی شرم شود

از آدمیی دمی بجانی ارزد   یک موی کز و فتد بکانی ارزد
هم آدمیی بود که از صحبت او   تا دیدن او ملک جهانی ارزد

از درد چو جان تو بفریاد آید   آنکه ز خدای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید   ور عشوه دهی باد بود باد آید

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود   آن لحظه که شیوهات مستانه شود

زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد
لقمان حکیم نیز دیوانه شود

از مرگ دلا نه بر زبان خواهی شد
بی جان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اوّل بزمین ز آسمان آمده
و آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

از نی شکرای جان بدارا ساز زند ۲
وز برگ درخت توت دیبا ساز زند
آهسته مکن شتاب صبری بنمای
کز غوره بروزگار حلوا ساز زند

از عشق تو دریا همه شور انگیزد
در پای تو ابرها دُرر می ریزد
از عشق تو برقی بزمین افتاده است
وین دود در آسمان از آن می خیزد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذرّه پیوست دمی
کان ذرّه به از هزار خورشید نشد

از نزدیکی که دلستا نرا باشد
من ظن نبرم که نیز جا نرا باشد
والله نکنم یاد من او را هرگز
زان روی که یاد غایبا نرا باشد

از عشق خدا نه بر زبان خواهی شد
بی جان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین ز آسمان آمده
و آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

از دیدن رویی که ترا دیده بود
ما را بخدا نور دل و دیده بود
خاصه رویی که از ازل تا با بد
از دیدن روی تو نبر دیده بود

از آتش عشق دوست نقها بزنید
وان آتش را درین علفها بزنید
آن چنگ غمش چو نای ما بگرفتست
ما را بمثل برهمه دفها بزنید

از مابت عیار گریزان باشد
وز یاری ما بار گریزان باشد
او عقل منوّرست و ما مست و بیم
عقل از بر خمار گریزان باشد

زجانب عشق اگر رسولان نبود
این روزی زیرکان و گولان نبود
عشق تو جوابر بشیم در هم شد است
نقادی آن کار ملولان نبود

از تاب تو نی باروعد و می ماند
در بزم تو نی رطل و سبو می ماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر بلب شهد تو بو می ماند

اسرار تو دارای فلک می داند
کو موی بموی ورک برگ می داند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک می داند

اسرار زبان ما بمرغان نرسید
ترسم که بگوییم بسلیمان نرسید
در پردهٔ عشاق یکی راز نماند
کان راز بصد شبوه بدین جان نرسید

از عشق تو آتش جوانی خیزد
در سینه جمالهای جانی خیزد
گر می کشیم بکشتن حلالست ترا
کز کشتن دوست زندگانی خیزد

از آتش سودای توام تابی بود
در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برق
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

افسوس که طبع دلفروزیت نبود
جز دل شکنی و سینه سوزیت نبود
من داده بدم بتو دل و دیده و جان
تو برده بدی ولیک روزیت نبود

اکنون که رخت جان وجهانی بر بود / در خانه نشستنت کجا دارد سود
آن روز که مه شدی نمی دانستی / کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امروز خوشست هر که او جان دارد / رو بر کف پای مه خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد / مسکن بشب و روز در گلستان دارد

امشب چه لطیف و با نوا می گردد / لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد / خیره شد خواب و روبرو می نگرد

امروز خوشست انک دل خوش دارد / از جام ازل جان قدح کش دارد
در آب حیات غوطه دارد دل او / تا غم خورد انک در دل آتش دارد

امشب چیزی در سر ما می گردد / دل مرغ شدست و در هوا می گردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا می گردد / آن یار مگر گرد و فا می گردد

امروز ز ما یار جنون می خواهد / ما مجنونیم او فزون می خواهد
گر نیست چنین پرده چرا می درد / رسوا شدیم و ز پرده برون می خواهد

امروز سماع تو خوش و کش آمد / پر لذت و پر ذوق و طرب کش آمد
اینک کمر کهنه در انداخت دلم / زیرا که کف و دف تو شیرینش آمد

آنجا که بهر سخن دل ما گردد / من می دانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو / کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد

آنجا که منم عقل و دل و جان نبود / رحمان و رحیم و عز و طغیان نبود

437

ارکان سجود و کفر و ایمان نبود / هش دار که این سخن ز انسان نبود

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد / زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان زمانه خصم بردار کشند / وان دولت بیدار تو بیدار کشد

آن کان نبات تنگ شکر نامد / وان آب حیات بحر گوهر نامد
گفتم بروم بجستجو دم ها دمش / چون راست بدیدمش دمم بر نامد

آن چهرهٔ تو شب مرا روز کند / هر غوله مرا دمت فلاوز کند
صد کور ز کوی غم تو سوداندوخت / شاید که شبی نیز گل اندوز کند

آن راحت جان گرد دلم می گردد / گرد دل و جان خجلم می گردد
زین گل چو درخت سر برآرم خندان / کاب حیوان گرد گلم می گردد

آن رفت که بود می من از عشق تو شاد / از عشق تو می بایدم از عشق تو یاد
اسباب و علل به پیش من آمد باد / بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

آن روز که چشم تو ز من بر گردد / در دست تو کشتنم میسر گردد
در غصهٔ آنم که که خواهد عزرت / گر چشم تو درمانم من تر گردد

آن عشق که برق و بوش تا فرق رسید / عالم همه خورد و کار با دلق رسید
آبی که از و دامن خود می چیدم / اکنون چو شید آب و تا حلق رسید

آن روز که عشق باد لم بستیزد / جان پای برهنه از میان برخیزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد / عاقل مردی که او ز من پرهیزد

آن لحظه که آن سرو روانم برسید
تن زد تنم از شرم چو جانم برسید
او چونک چنان بود چنانم برسید
من چونک چنان نیم ندانم برسید

انکس که چو هشیار بود مست بود
چون مست شود ببین چه خوش مست بود
مستی پنهان کند بکامی برسی
کین زحمت کهی بلند و که پست بود

آن دم که ز افلاک کهر ریز کند
هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از نخوت آن باد وزان باد هوس
هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

آن روز که جان خرقهٔ قالب پوشید
دریای عنایت ز کرم می جوشید
سرهای دل از بس که می لب کوشید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

آن یار که عقلها شکارش می شد
وان یار که کوهها قرارش می شد
کفتم سر زلف خود بریدی کفتا
بسیار سر اندر سر کارش می شد

آنرا که ز عشق دوست بیداد رسید
از رحمت و فضل اوش امداد رسید
کوتاهیٔ عمر بین بوصلم دریاب
کوتاهی را وصل بفریاد رسید

آن وسوسه که شرمها را ببرد
وان داعیه که بندها را بدرد
چون سبز برهنه شود از رسم جهان
در عشق جهانرا به پیازی نخرد

انکس که ترا بیند و خندان نشود
وز حیرت تو کشاده دندان نشود
چندانک بود هزار چندان نشود
جز کاه کل و کلوخ زندان نشود

آن روز که جانم ره کیوان کیرد
اجزاء تنم خاک پریشان کیرد
بر خاک بانکشت تو بنویس که خیز
تا بر جهم از کور و تنم جان کیرد

انکس که مرا بصدق اقرار کند
چون لعبتکان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کار نیم بازارت
من بندهٔ آن کسم که انکار کند

آنجا که تو باشی ای صنم دل ماند
از نور رخ تو راه مشکل ماند
کفتی که مرا بندهٔ عاقل باید
انکس که ترا بیند عاقل ماند

آن دل که بشاهد نهان درنکرد
کی جانب مملکت جهان درنکرد
بیزار شود ز چشم در روز اجل
کان روی رها کند بجان درنکرد

آن سر که بود بی خبر از وی چه خبد
انکس که خبر یافت از و کی خبد
می کوید عشق در دو چشمم همه شب
ای وای بر آن کسی که بی وی خبد

آن کز تو خدای این کرامی خواهد
درد هر کدام باد شاهی خواهد
هر ذره ز خورشید تو از دور خوشیست
او جملهٔ خورشید ترا می خواهد

اندر رمضان خاک تو زر می کردد
چون سنک که سرمهٔ بصر می کردد
آن لقمه که خوردهٔ قذر می کردد
وان صبر که کردهٔ نظر می کردد

اندر دل بی وفا غم و ماتم باد
آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

آنرا که خدای ناف بر عشق برید
او داند نالهای عشاق شنید

مرجای که دانه دیدزان جای رمید — پرّید بران سوی که مرغی نپرید

آن یار که از طبیب دل بر باید — او را دارو طبیب چون فرماید
بگذر تو ز حسن خویش اگر بنماید — والله که طبیب را طبیبی باید

آن ذره که جز همدم خورشید نشد — بر نقد زد و سخرهٔ اومید نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود — از باد تو رقصان چو سر بید نشد

آن چیز که بیرون و درون می نگرد — در اهل جنون بصد فنون می نگرد
در دیع بنگر که دیع چون می نگرد — وان کیست که از دیع برون می نگرد

اندر خور شهسوار شبدیز بود — وندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود
جایی که دلا لحفصل جبز بود — آنجا چه جهیز و چه شکر ریز بود

آن لحظه که از پیرهنت بوی رسید — من خود چه کسم چرخ فلک جامه درد
آن پیرهن یوسف خوش بوی کجاست — کام وز پیراهن تو بوی برد

آنکس که زبی دلی انا الحق می زد — امروز درین رسن معلق می زد
وانکس که ز چشم سحر مطلق می زد — بر خود ز غمت فراز کون دق می زد

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد — صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شیش جهنم شعلهٔ آتش بگرفت — آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

آنکس که ترا بچشم ظاهر بیند — چون مؤمن پاک را که کافر بیند
منکر تو بچشم خفته در بیداران — کین چشم نه آنست که او سر بیند

آن روز که روز ابر و باران باشد — شرطیست که جمعیت یاران باشد
زان روی که بازیار را تازه کند — چون مجمع گل که در بهاران باشد

آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد — وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

آنکس که ز آب و گل نگاری دارد — روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره آنکه ز آب و گل بیرون شد — گو چون تو غریب شهریاری دارد

انوار صلاح دین بر انگیخته باد — در دیع و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت — با خاک صلاح دین در آمیخته باد

اول که رخم زرد و دلم پرخون بود — هم خرقه و هم راه دلم مجنون بود
آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود — کاری آمد کزان همه مادون بود

آهو بدود چو در پیش سگ بیند — بر اسب دونده حملهٔ بک بیند
چندان بدود که در پیش رگ بیند — زیرا که صلاح خود در آن تک بیند

ای آنکه مرا ماه تو در چرخ کشید — از آب روان تو مرا چرخ رسید
تا جوی روانست فی منش چرخ زنان — بس لاله که خندید و بسی گل که دمید

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد — سرو و گل و باغ مست احسان گردد
گل سر مستست و خار بد مست و خمار — جامی در ده که جمله یکسان گردد

ای طرفه جماعتی که جانشان بکشند   وین نادره کاب حیوانشان بکشند
گر فاش کنند مردمانشان بکشند   ور عشق نهان کنند آنشان بکشند

ای عشق توم آن عذابی لشد ید   وی عاشق تو بزخم تیغ تو شهید
شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد   کو خواب من ای جان مگرش گرگ دربد

این طرفه که یار در دامن گنجد   جان دو هزار تن درین تن گنجد
دریک گندم هزار خرمن گنجد   صد عالم در چشمهٔ سوزن گنجد

ای بنده بخند تا ثوابت باشد   وز بنده شکرخنده جوابت باشد
می گریم خون تا سرابت باشد   می سوزد دل که تا کبابت باشد

ای سرو روان بادخزانت مرساد   وی چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنک تو جان آسمانی و زمین   جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

این سر که درین سینهٔ ما می گردد   از گردش او چرخ دوتا میگردد
نی سر داند زپای و نی پای ز سر   اندر سر و پای بی سر و پای گردد

این واقعه را سخت نگیری شاید   از کوشش عاجزانه چیزی ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید   تا قفل چنین واقعه را بگشاید

این مست ببادهٔ دگر می گردد   قرابه تهی گشته بسر میگردد

ای محتسب این مست مرا درّه مزن   هر چند زنیش مست تو می گردد

ای تازه تنی که در بلای تو بود   آغشته بخون کربلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان   آن بی کاری که از برای تو بود

ای نرم دلانی که وفا می کارید   در خاک پیمبر صفا می بارید
در هر جا بی خبر ز حالم دارید   در دست چنین هجر مرا مگذارید

ای اصل مناجات که در محرابید   منزل دورست یک زمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید   صد قافله بگذشت و شما در خوابید

ای خواجه بگو تو بندهٔ یا آزاد   بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دوست برآورده ترا دست کبرداد   بگذار مراد خویش کو راست مراد

ای قوم که بر تر زمه و مهتابید   از هستی آب و گل چرا می تابید
ای اهل خرابات که در غرقابید   خیزید که روز ست چرا در خوابید

ای اهل صفا که در جهان گردانید   از بهر بتی چرا چنین حیرانید
او را که شما درین جهان جویانید   در خود جو بجوئید شما خود آنید

این پردهٔ دل دگر مکن تا نرود   جز جانب دل نظر مکن تا نرود
این مجلس بیخودی که چون فردوسست   از مستی خود سفر مکن تا نرود

ای روز برآ که ذره ها رقص کنند   جانها ز خوشی بی سر و پا رقص کنند
آنکس که از و چرخ و هوا رقص کنند   در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

این عشق بجانب دلبران گردد
این خانهٔ عشق از ازل معمورست
آهوست که او بابت شیران گردد
می پنداری که بی تو ویران گردد

این دم خبری در سر ما می گردد
هر پارهٔ من جدا جدا می گردد
دل مرغ شدست و در هوا می گردد
آن یار مگر کرد وفا می گردد

ای دل اثر صبح که شام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام
یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد
زین غلغله فتاد در انجم چرخ
شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد
در غلغله چشم ماه بر نجم فتاد

ای لشکر عشق اگرچه بس جبار بد
یک جان نبرید دل اگر سخت کنید
آن باز بخشم رفته را باز آرید
یک سر نبرید پای اگر بعنا رید

ای دولت از آن سیر بر یادت آمد
ای خیمه که شقهات و فصا نشسته ما
زان خسرو بی نظیر یادت آمد
زان باد وزد از کلبر یادت آمد

ای دوست بهر سخن کسی یار کشد
خود دوست مگیر دشمنی گیر مرا
وانگاه چه یار یار غمخوار کشد
کس دشمن خویشتن چنین زار کشد

این تنهایی هزار جان بیش ارزد
در خلوت یک زمانه با حق بودن
این آزادی ملک جهان بیش ارزد
از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

ای دل اگرت رضای دلبر باید
گر گوید خون گری مگو از چه سبب
آن باید کرد و گفت کو فرماید
ور گوید جان بده مگو کی باید

بار دگر این خسته جگر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانها غریب
بیچاره بپا رفت و بسر باز آمد
سوی ملک از کوی بتر باز آمد

با روی تو صبح کس ز باغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست
با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
عاشق باشد که از دماغ اندیشد

بار دگر این خسته جگر باز آمد
زحمت ز شکر برد و مگس را می راند
بیچاره بپا رفت و بسر باز آمد
صبرش بند و سوی شکر باز آمد

با روی تو مه قمری کند نی نکند
از بهر یکی جان دل تو ارزدن
گم گشته دلم سری کند نی نکند
ای قبلهٔ جان گری کند نی نکند

با صورت بین دلم قمری می نکند
خواهم که برهنه کنم اسرار بدان
با ادبیران بیع و شری می نکند
جان تو که پادشان گری می نکند

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد
منصور ز سر عشق می داد نشان
گویی که بلا بر سر او ریخته شد
حلقش بطناب غیرت آویخته شد

با نور تو حق یقین و شکها چه بود
خورشید ز شرم او نهان می گردد
با خوشی حق چنین نمکها چه بود
این باقی روشنا بیکها چه بود

بانگ مستی ز آسمان می آید
مستی ز فلک نعره زنان می آید

از نعرهٔ او جان و جهان می سوزد / کان جان و جهان از آن جهان می آید

با سود وصال تو زیانت نرسید / جانی تو که زحمتی بجانت نرسید
می ترسانند ترا که تا من نفسی / پر دل شوی و چشم بدانت نرسد

بخشای بران خسته که خوابش نبود / بخشای بران تشنه که آبش نبود
بخشای که هر که نکند بخشایش / در پیش خدا هیچ جوابش نبود

برخاک نظر کند جو بر ما گذرد / تا چهرهٔ ما بخاک بر رشک برد
بهزان نبود که پیش او خاک شویم / باشد که بدین طریق بر ما نگرد

برقی که زمیغ آن جهان روی نمود / جون سوخته نیست گرا دارد سود
از مرد و جهان سوخته می باید / کان برق که می جهد در و گیرد زود

بر گور من آنکو گذرد مست شود / ور ایست کند تا ابد مست شود
در بحر رود بحر و عدم مست شود / در خاک رود گور و لحد مست شود

برخیز و بخسب یار دستوری داد / از حد بگذشت زحمت آزاد آزاد
تا من دانم که خواب من باز نمرد / جندانک بر و خاک بود عم تو باد

پرسیدمهم که جشم تو مه را دید / گفتم که بدیدو مه زمه می پرسید
گفتم که زماه عید می پرسم من / گفتا که بلی عید کی می پرسد عید

برجرخ فلک ز آتشت تابی بود / در جوی جهان ز بهر تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برق / این دم اثرش نیست مگر خوابی بود

از روی تو من همیشه گلشن بودم / وز دیدن تو و دیده روشن بودم
من می گفتم جشم بد از روی تو دور / جانا مگر آن جشم بد من بودم

از بهر تو صد بار ملامت بکشیم / گر بشکنم این عهد غرامت بکشیم
گر عمر وفا کند جفا های ترا / در دل دارم که تا قیامت بکشیم

از جشم تو سحر مطلق آموخته ام / وز حسن تو شمع روح افروخته ام
از حالت من جشم بدان دوخته باد / جون جشم بر خسار تو در دوخته ام

از خویش بجستنت آرزو می کندم / آزاد نشستنت آرزو می کندم
در بند مقامات همی بودم من / وان بند شکستنت آرزو می کندم

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم / در سنگ بنای تو هم خوش میرم
دیوانهٔ آن دو زلف جون زنجیرم / مدهوش دو جشم جادوی کشمیرم

از مطبخ غمهاش بلا می رسدم / هر لحظه بصد گونه ابا می رسدم
بوی جگر سوخته مردم زد نی / پر ما بنغم از کجا می رسدم

از بس که بنزدیک تو من دورم / وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز کثرت پیدا شدگی مستورم / وز صحبت بسیار جنین رنجورم

از صنع بر آیم بر صانع باشم / حاشا که زبون هیج مانع باشم
جون مطبخ خنی زلوت بالا مالست / تا جند بآب گرم قانع باشم

از باد همه پیام او می شنوم
وز بلبل مست نام او می شنوم
این نقش عجب که دیده ام بر در دل
آوازهٔ آن ز بام او می شنوم

از قد تو من بلند قدی کردم
وز عشق تو من یکی بصد می کردم
تا تو تو بدی بگرد تو می گشتم
چون من تو شدم بگرد خود می گردم

از غیرت عشق سخت بی رو شده ام
خونخوار و ملول و تند و بدخو شده ام
نی نی که منم عشق و منم عاشق عشق
شیر خود را عجب چه آهو شده ام

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم
تا آب حیات می رود می گردم

از خاک در تو چون جدا می باشیم
با گریه و ناله آشنا می باشیم
چون شمع ز گریه آب رویی دارد
چون چنگ ز ناله با نوا می باشیم

از عشق تو من بلند قد میکردم
وز شوق تو من یکی بصد میکردم
کو بنده مرا بگرد او میگردی
ای بی خبران بگرد خود میگردم

از بلبل سرمست نوایی شنوم
وز باد سماع دلربایی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم
وز گل همه بوی آشنایی شنوم

اسرار ز دست داد می نتوانم
او را ببر آگشاد می نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت برو نهاد می نتوانم

افتاده مرا عجب شکاری چه کنم
واندر سرم افکند خماری چه کنم
سالوسم و زاهدم ولیکن در راه
گر بوسه دهد مرا نگاری چه کنم

المنة لله که بتو پیوستم
وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ بستی چنان خورده ستم
کز روز ازل تا بابد سرمستم

امشب که غم عشق مدامست مدام
جام و می لعل با قوامست قوام
خون غم و اندیشه حلالست حلال
خواب و ملوس خواب حرامست حرام

امشب که حریف مشتری و ماهیم
با مهرویان چون شکر همراهیم
سرمست شراب بزم شاهنشاهیم
امشب همه آنست که ما می خواهیم

امشب که مه عشق تمامست تمام
دلدار رفیق و کرده سر از گوشهٔ بام
امشب شب باده ست و سجود ست و قیام
چون باده دمد خواب حرامست و حرام

امشب که همی رسد ز دلدار سلام
بردیم و دل خواب حرامست و حرام
مانند سر زلف تو کز بوی خوشت
می آرد عطار ز بیم از در و بام

امشب که حریف دلبر و دلداریم
یا رب که چها در دل و در سر داریم
یک لحظه گل از چمن همی افشانیم
یکدم نشکرستان شکر می کاریم

امشب همه شب نشسته اندر حرمم
فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلودست اگرچه با ماست صنم
در چاه رسیده ام ولی بی رسنم

امشب که شراب جان مدامست مدام
ساقی شه و باده با قوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام
ای زنده دلان خواب حرامست حرام

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
با حلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقهٔ چشم اگر حریف نظریم
باید که ازین حلقهٔ در در گذریم

امروز همه روز پیش نظرم
او بود از آن خراب و زیر و زبرم
از غایت حاضری چنان مهجورم
وز قوت آن باخبری بیخبرم

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر ساغر و پیمانه کنم
امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

آمد شد خود بکوی تو کم بینم
میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

آمد بت خوش عربده می کیشم
بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
بر بر بنهاد بربط و ابریشم
وین پرده همی زد که خوش بیخویشم

آنم که چو غمخوار شوم من شادم
آن دم که خراب گشته‌ام آبادم
وان لحظه که ساکن و خموشم چو زمین
چون رعد بچرخ می رسد فریادم

انگورم در زیر لگد میکردم
هر سوی که عشق می کشد می گردم
گفتی که بگرد من چرا میکردی
گرد تو نیم بگرد خود می گردم

آن باده که بر جسم حرامست حرام
بر جان محمد آن مدامست و مدام
در ریز و مگو که این تمامست و تمام
آغاز تمام ما کدامست و کدام

آنکس که ببست خواب ما را بستم
یا رب تو ببند خواب او را بکرم
تا فهم کند مرارت بیخوابی
واندیشه کند بعقل از زخم نزخم

اندر طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

آنکس که بآب دیده اش می جویم
در جستن او روان چو آب جویم
امروز نگاه آمد گفتا که سماع
نگذاشت که من دست نمازی شویم

آن وقت آمد که ما بتو پردازیم
هر جان ترا خانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میان جانی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

آنرا که بخلوت بنشاند این غم
بیرون کشد از سرش لباس آدم
جا نیست عجب نه طالب و نه مطلوب
همدم که بود ورا بگسستنش دم

آنها که بپیش دلستان می کردم
چون بد مستیان دست فشان میکردم
هر چند ز روی لطف او خوش خنده
آخر بچه روی آنچنان میکردم

آن خوش سخنان که ما بگفتیم بهم
در دل دارد نهفته این چرخ بخم
یک روز چو باران کند او غمازی
بر رویدش از صحن عالم

آواز سرافیل طرب می رسدم
از خاک فنا بر آسمان می بردم
کس را خبری نیست که بر من چه رسید
زان باخبری بیخبری می کشدم

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بی حد و اندازه شوم

صد بار زخم تیغ و من ملک توم | یکبار دگر بخ که تا تازه شوم

این گردش از جان خود در دیدم | پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گو بند مرا صبر و سکون اولیتر | این صبر و سکون را بشما بخشیدم

ای بانگ رباب از تو تابی دارم | من نیز درون دل ربابی دارم
بر مگذر ساعتی در آ و بنشین | مهمان شو گوشهٔ خرابی دارم

ای جان و جهان جان و جهان گم کردم | وی ماه زمین و آسمان گم کردم
می در کف من منه بنه در دهنم | کز مستی تو راه دهان گم کردم

ای دوست شکارم و شکاری دارم | بی کارم و بس شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بودن من داری | آری دارم نگاراری دارم

ای دل ز جهان نهان چرا داری بیم | چون محسن و منعم و کریمست و رحیم
نیز کرمش ز شصت احسان قدیم | در حاجت بنده می کند موی دو نیم

ای از تو برون ز خانها جای دلم | وی تلخی رنجهات حلوای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک | خوش می آید که بشنوی وای دلم

ای راحت و آرام که بپیوستم | تا روی تو دیدم از حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم | صد ساغر زرین بخرم بفرستم

ای آنکه چو ماه من گدازان توم | تا بی بر من شبی که مهمان توم
گویی بیقین بدان که من آن توم | تنگ زنده کنم ترا که من جان توم

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم | ای لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پر تاب ز تو در تابم | ای گوهر کمیاب چو تو کم یابم

با زلف تو گردست درازی کردم | والله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش | من با دل خویش عشق بازی کردم

با ملک غمت چرا تکبر نکنم | وز غلغله ات چرا جهان پر نکنم
پیش کرم کف تو چو دریا کف بود | چون از کف تو کفش پر از دُر نکنم

باغی که مرا ز بهار او بشکفتم | بشکفت و نمود مرحبا من بشکفتم
با سایهٔ اقبال چو گرد او جفتم | سرمست شدم سر بنهادم خفتم

با تو قصص درد و فغان می گویم | ور گوش نبندی بنهان می گویم
دانسته ام این که از غمم شاد شوی | چندین غم دل با نوازان می گویم

با سرکشی عشق اگر پیشه دارم | بالله بشنو کنید که بس سر دارم
روزی که چو منصور کنی بردارم | مردم خبری آرد از آن سر دارم

باز آمد و باز آمده بگشاییم | چو با آن دلست و دل بدو بنماییم
ما نعره زنان که آن شکار تو ماییم | او خنده زنان که ما ترا می پاییم

با درد بسا ز چون دوای تو منم | در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم | شکرانه بده که خونبهای تو منم

بالای سر ار دست زند دو دستم
ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم
وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم
پیشانی شیر بر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم
جز در کف داود نگردیم چو موم

بر یاد لبت لعل نگین می بوسم
آنم چو بدست نیست این می بوسم
دستم چو باسمان تو می نرسد
می آرم و سجده و زمین می بوسم

بر میکده و فقست دل سرمستم
جان نیز سبیل جام می کرد بستم
جون جان و دلم همی همی پیوستم
این مرد و بوی دادم وازغم رستم

بر بوی وفا دست زنانت باشم
در رو فنت جفا دست کزانت باشم
با این همه اندیشه کنانت باشم
تا حکم تو چیست تا چنانت باشم

نخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

بوی دمن نواز چمن می شنوم
رنگ تو ز لاله و سمن می شنوم
این همچو نبات شدم لبان بکشایم
تا نام تو میکوید و من می شنوم

بهر تو زنم نوا چو نی بر گیرم
کوی تو کنم گذر چو نی بر گیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی
اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم

ای دف بر ما میا که ما در شوریم
برخیز دهل بزن که ما منصوریم

مستیم و نه مست بادهٔ انگوریم
از مرج خیال بردهٔ ما دوریم

بیگانه مگیر بد مرا زین کویم
در کوی شما خانهٔ خود می جویم
دشمن نیم ارچند که دشمن رویم
اصلم ترکست اگرچه هندی گویم

بیرون دو کون من مرادی دارم
ای شاد بها روان شادی دارم
بکشای بخنده آن لبان خود را
زیرا زگشاد آن گشادی دارم

بیگاه شد و زبیگهی من شادم
امشب قنق است یار فرخ زادم
روز و شب دیگر ست در عشق مرا
من زین شب و زین روز برون افتادم

بی کار شدم ای غم عشقت کارم
در بی کاری تخم وفا می کارم
من صورت وصل می تراشم شب و روز
با خاطر جون تیشه مگر نجارم

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم
روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر
این نیز بیندیش که سر زیر شدم

تا پردهٔ عاشقانه نشناخته ایم
از روی طرب پرده بر انداخته ایم
با مطرب عشق چنگ خود در زده ایم
همچون دف و نای مرد و در ساخته ایم

تا می رود آن نگار ما ره بینیم
پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
جون بگذر د این سر که در تن آب و گلست
در صبح وصال دولت خندانیم

تا آتش و آب عشق نشناخته ام
در آتش دل چو آب بگداخته ام
مانند رباب دل بپرداخته ام
با زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته ام

تا ظن نبری که از غمانت رستم
یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق تو بجان خورده ستم
کز روز ازل تا باید سرمستم

تا خواسته ام از تو نخواسته ام
از عشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم دوش فراموشم شد
این می دانم که مست برخاسته ام

تا چند بهرزه جون غباری گردم
که بر سر کوی بی غباری گردم
تا چند جو لطف برنگاری گردم
یک چند کهی بگرد یاری گردم

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام
یا با دگری جز تو درآمیخته ام
بر بسته ییم زاصل انگیخته ام
جون سیل بیحر یار در ریخته ام

تا ترک دل خویش نگیری نرهم
و انجت گفتم تا نپذیری نرهم
حیلت بگذار خویشتن مرده مساز
جان و سر تو که تا نمیری نرهم

تا کی ز زمانه رنگ و بو را بینم
وقتست که آن لطیف خو را بینم
در روی نگرم خیال خود را بینم
در خود نگرم خیال او را بینم

تا چند جو دف دست ستمهات خورم
یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که جو چنگ در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم
والله که ز انگبین کس نندیشم
ور بی برگی بمرگ مالد گوشم
آزادی را ببندگی نفروشم

تا جان دارم بندهٔ مرجان توم
دل جمع از آن جعد پریشان توم
ای نای بنال مست افغان توم
وی چنگ خمش مکن که مهمان توم

تا ظن نبری که من کمت می بینم
بی زحمت دیدهٔ مردمت می بینم
در وهم نیاید و صفت نتوان کرد
آن شادیها که از غمت می بینم

تا ظن نبری که من دوی می بینم
هر لحظه فتوحی بنوی می بینم
جان و دل من جمله توی می دانم
جشم و سر من همه توی می بینم

تا زلف ترا بجان و دل بنده شدیم
جون زلف تو بس جمع و پراکنده شدیم
ارواح ترا سجده کنان می گویند
جون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

تا شمع تو بر فروخت پروانه شدم
با صبر ز دیدن تو بیگانه شدیم
در روی تو بی قرار شدم دم جشم
یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم

تو گنج بینی ولیک ما راست رویم
وز دیدهٔ گنج گران ما گنج نشویم
انکو غلهٔ خانه و مهکا نه برد
شاد دست بروی ما که ماه نویم

تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم
آن سوی که موج رفت ما آن طرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی
بر ما منه از که بر کفت همچو دفیم

جانی که شب و روز خدا بیست ندیم
بیرون ز شب و روز مقیمست مقیم
ساقی سفا هم است و دلدار کریم
هم ساقی و هم ساغر و هم باده قدیم

جانی که درود و صد جهان می دانم
گوییی که فلانست و فلان می دانم

او شاهد حضرت تست چون نیک عبور
هر چشم که بسته گشت از آن می دانم

جایی که درین خانه وثاقش دادم
دل پیش تو بود من نفاقش دادم
جون جند کهی نشست که با توی جان
عشق تو رسید سه طلاقش دادم

جندانک بکار خود فرو می بینم
لی دیدگی خویشتن نکو می بینم
تا زحمت جشم خود جه خواهم کردن
اکنون جو جهان بچشم او می بینم

جون می دانی که از نیکویی دورم
کر بکریزم ز نیکوان معذورم
او همجو عصا کشش است و من نابینا
من کام بخود نمی زنم ما مورم

جون تاج منی ز فرق خود افکندیم
اینک کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار کریستیم و بیجا ان خندید
وقتست که او بکرید و ما خندیم

جون مار ز افسون کسی می پیچم
جون طرهٔ جعد یار پیجا پیچم
والله که ندانم این جه پیچاپیچ است
این می دانم که جون نپیچم هیچم

حاشا که ز زخم تیز خنجر ترسیم
وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
ما کرم روان دوزخ آشامانیم
از لعنت و مکوی خلق کمتر ترسیم

خاموش بدی فسانه کویت کردم
زاهد بودی ترانه کویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت نشانه کویت کردم

خواهم که ز عشق تو ز جان برخیزم
وز بهر تو از مرد و جهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بباران برسد
جون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

خود را ز جبین لطف جه مانع باشیم
جون صنع حکیم پیش صانع باشیم
در مطبخ جرخ کاسها زرین اند
حاشا که بآب کرم قانع باشیم

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم
بر باغ و کل و نرگس بیخواب زنیم
کشتی سه ماه بر سر یخ راندیم
وقتست برادران که بر آب زنیم

در کوی خرابات نکاری دیدم
عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوی رسن دو زلف او بشنیدم
دست طمع از مرد و جهان ببریدم

در باغ شدم صبوح و کل می جیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
کل را جه محل که باغ را بخشیدم

در عشق تو کر دل بدهم جان ببرم
هر جه بدهم هزار جندان ببرم
جوکان سر زلف تو کر دست دهد
از جمله جهان کوی ز میدان ببرم

در جشمهٔ دل مهی بدیدیم بچشم
زان جشمه بسی آب کشیدیم بچشم
زان روز بکرد کرد آن جشمهٔ دل
ما تشنهٔ دل همی دویدیم بچشم

در آتش خویش جون دمی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم
کیرم جامی که عقل بیهوش کند
در جام در آیی و ترا نوش کنم

در بحر خیال غرقه کردابم
نی بلکه ببحر می کشد سیلابم
ای دیدهٔ بیم خواب من بندهٔ آنک
در خواب بدانست که من در خوابم

در چنگ توم بتا دران چنگ خوشم
گر جنگ کنی بکن دران جنگ خوشم
بشکست ملامت ره عشق ترا
من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

در کف سر زلف تو من دین بدهم
ور دست دهد مملکت چین بدهم
از چشم و رخم گوهر و زر می طلبم
تا در موشان بر سیمین بدهم

در فرقت تو بروز و شب نالانم
افتاده بکار همچو آن رهبانم
اومید بآنم که گشتی باز بخود
در وصل پری رهائی از هجرانم

در عالم گل گنج نهانی ماییم
دارندهٔ ملک جاودانی ماییم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم
هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

در هر فلکی مردمکی می بینم
هر مردمکش را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی تو دو می بینی
بر عکس تو من دو را یکی می بینم

در عشق تو معرفت خطا دانستم
چه عشق چه معرفت کرا دانستم
یک یافتنی از تو بغر یاد دو کون
این هست از آن نیست که ما دانستم

دشنام ده که مست دشنام توم
مست سقط خوش خوش آشام توم
زهرا بیار تا بنوشم چو شکر
من رام توم رام توم رام توم

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم
قیمت کردند بیک درم چیزی کم
نشنیده نیستی تو نام من در عالم
من هیچ کسم هیچ کسم هیچ کسم

دل می گوید که نقد این باغ دریم
امروز چریدیم ولی شب همه بچریم

لب مبکز دش عقل که گستاخ مرو
گرچه در رحمتست زحمت ببرم

دلی شاد کنم اگر دستان را بزدم
آنرا که نواختم همانرا بزدم
جانی که بزو زنده ام و خندانم
دیوانه شدم چنانکه جانرا بزدم

دل را ز وثاق سینه آواره کنم
بر سنگ زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر ز غمت
روزی آنرا ز لعل تو چاره کنم

دلدار چو دید خسته و غمگینم
آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم بگفت کای مسکینم
هم می نزند مرا دل که چنینت بینم

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم
وز غوره فروشان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم
با بیداران ز خویش در خواب شدیم

دوش ارچه فراز نام بر ننگ زدیم
بر دامن آن عهد شکن چنگ زدیم
دل بر دل او نهادم و می گفتم
هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدیم

دوش از سر مستی بخراشید رخم
آن دم که ز روش لاله می چید رخم
گفتم مخراشش که از آن روز که زاد
از قبلهٔ روی تو نگردید رخم

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت ببین و پیش نگه کن آخر
خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

ده دینارم بگفتنی اول بگرم
وانگه پس از آن باز گرفتی بقلم
وز منفعت وجوهی دمی اکنون هم
از هیچ سه دینار چرا کردی کم

دیوانه نیم ولیک میخوانندم
بیگانه نیم ولیک میرانندم
همچون عسسان بجهد در نیم‌شبان
مستند ولی چو روز میدانندم

ذات تو زعیبها جدا دانستم
موصوف بعز کبریا دانستم
من دل چه کنم چونک بتحقیق و یقین
خود را چو شناختم ترا دانستم

رازی که بگفتنی ای بت بد خو بیم
وا گو که من از لطف تو این میجویم
میگفت بگریه در روم ببین او گفت
وا میگویم خموش وا میگویم

رفتی و ز رفتن تو من خون گریم
وز غصه افزون تو افزون گریم
نی خود چو تو رفتی پی تو دیده برفت
چون دیده برفت بعد از آن چون گریم

روزی بنظاره در خرابات شدم
لاتی دیدم غلام آن لات شدم
خوردم قدحی و در مناجات شدم
شه رخ بودم تمام شه مات شدم

روزی بخرابات گذر میکردم
این دلق بشرد و خنب بدر میکردم
هر کس نظری بجانبی میکردند
من بر نظر خویشتن نظر میکردم

روزی بخرابات تو می میخوردم
این خرقه آب و گل گرو میکردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور
معمور و خرابات از آن تحسین کردم

روزت ببینم بدر من آنرا دانم
وانجا که توی صدر من آنرا دانم
وان شب که ترا بینم ای رونق عید
در عمر شب قدر من آنرا دانم

زان باده که بر خلق حرامست حرام
بر جان محبان مدامست مدام
برریز و مگو که این تمامست تمام
آغاز تمام ما کدامست کدام

زان دم که ترا بعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو در باخته ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم
کز بهر تو خرگاه بپرداخته ام

زلف تو چو کار خود مشوش بکنم
خاک در تو از دیده منقش بکنم
جان از بن دندان بدهم گر بدهی
چندان شکر از لب که دهان خوش بکنم

زنبور نیم من که بدودی بروم
یا همچو پری ببوی عودی بروم
با سیل شکسته تا برودی بروم
یا حرص که در عشق بسودی بروم

زاول که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دوند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

زین گونه که من بنیستی خرسندم
چندین چه دمی ز بهر هستی پندم
روزی که بتیر نیستی بکشندم
گر بیندم من که هست بر وی خندم

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم
می در ده و از دام جهانم بجهان
امشب چو پریروز من شکارت بودم

ساقی چو بیار باده حمرا چه کنم
چون بوسه طلب کند مه افرا چه کنم
امروز چو حاضرست اقبال وصال
گر گول نیم حدیث فردا چه کنم

سر در سر خاک آستان تو نهم
دل در خم زلف دلستان تو نهم

جانم بلب آمدست لب پیش من آر … تا جان بیهانه در دهان تو نهم

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم … از فضل ندانم و غم آن نخورم
فضل و هنر من قدح می باشد … وان نیز بجز از کف سلطان نخورم

شادم که ز شادی جهان آزادم … مستم که اگر می نخورم من شادم
از حالت هیچکس ندارم باک … این دبدبهٔ خفیه مبارک بادم

شادی کردم چو آن گهر شد جفتم … چون موج ز باد و بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم … چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

شب گوید من مونس می خوارانم … صاحب جگر سوخته را من جانم
وانها که ز عشقشان نصیبی نبود … هر شب ملک الموت در ایشانم

شب رفت و هنوز ما بخمار خودیم … در دولت تو همیشه برکار خودیم
هم عاشق و هم بی دل و دلدار خودیم … هم مجلس و هم بلبل و گلزار خودیم

شد گلشن روی تو تماشای دلم … شد تلخی جور تو حلوای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک … ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

صد نام ز یاد دوست بر ننگ زدیم … صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگر لاف نماند … کز شور فرا به تو بر چنگ زدیم

عالم جسمست و نور جانی ماییم … عالم شب و ماه آسمانی ماییم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم … هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

عاشق کشتیست گفت بر اسرارم … مرغی که پرید چون نگاهبش دارم
ای بلبل مست در خمار چمنی … چندان گفتی که مست شد گفتارم

عشقست صبوح و من بدو بیدارم … عشقست بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که عدوی کارست … کان روز که بیکار نیم بیکارم

عشق از بنه بی بنست و بحریست عظیم … دریای معلقست و اسرار قدیم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم … یک قطره از و امید باقی همه بیم

عشقست فرح و ز فرحش خوش حالم … اوراست عروسی و منش طبالم
سوگند بدان عشق که بطال گرست … کان روز که بطال نیم بطالم

عشق آمد و گفت تا بر او باشم … رخسارهٔ عقل و روح بخراشم
می آمدم همی شدم تا اکنون … این بار نیامدم که آنجا باشم

عشق تو گرفت آستینم می کشدم … وندر پی یار راستینم می کشدم
آنکه گویی دراز کش آدمیی … با عشق بگو که همچنین می کشدم

عمری رخ یار گر ندیدیم بچشم … امروز که در همیم نگر دیدیم بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب … گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

تا نی شدم و پرید اجزاء تنم … بر چرخ که بر چرخ بد اول وطنم
مستند و خوشند و می پرستند همه … در عیب از این و حسب و رندان که منم

فرمود که دست و پا بکاری بزنیم
چون در تو زدیم دست از بن شادیرا
تا می نرود دو دست یاری نزنیم
پس چون نزنیم دست اری بزنیم

قد صبّحنا اللّه بعیش و مدام
املا قدحًا و هات یا خیر غلام
قد عبّدنا العید و ما تمّ صیام
کی یشکرنا ثمّ علی الدهر سلام

قومی که جو آفتاب دارند قدوم
چون پنجهٔ شیر آنه خود بگشایند
در صدق جو آهنند و در لطف جو موم
نی پرده رها نند و نه نقش و نه رسوم

قلّاشانیم و لا اُبالی حالیم
جان داده بعشق دوست مالامالیم
مانندهٔ بندگان آن اجلالیم
روشن بخودیم و تیره در سر مالیم

قلّاشانیم و لا اُبالی حالیم
جان داده بعشق رطل مالامالیم
فتنه شدگان ازل آزالیم
صافی بخوریم و درد در سر مالیم

گامی ز موس دست زنان می باشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
گاه از دوری دست گزان می باشم
مه گوید من بر آسمان می باشم

گاه از غم دلبران بر آتش باشم
آخر بجه خرمی زنم راه نشاط
گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم
ور خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

گر دل طلبم بر سر کویت بینم
گر جان طلبم در خم مویت بینم

از غایت تشنگی اگر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

گردان بهوای ماه جون گردونیم
ما خیره که عاقلان چرا مستیارند
بیچون داند که ما در بن ده چونیم
ایشان خیره که ما چرا مجنونیم

گر من بدر سرای تو کم گذرم
تو خود بدلم دری و ذکرت شب و روز
از بیم غیوران تو باشد حذرم
هر کرا که ترا جویم در دل نگرم

گر من بدر سرای تو کم گذرم
تو خود بدلم دری جو فکرت شب و روز
از بیم غیوران تو باشد حذرم
هر کرا که ترا جویم در دل نگرم

گر همی تو قبول و من زرد می ترسم
از بیم زوال آفتاب حسنت
در خدمت تو ز چشم بد می ترسم
حقّا که من از سایهٔ خود می ترسم

گر یار کنی خصم تو شن گردانیم
گر خار شوی گل از تو پنهان داریم
هر لحظه بنوعی دگرت دگر بخوانیم
ور گل گردی در آتشت بنشانیم

گر باده نهان کنیم بو را چه کنیم
در با لب خشک عشق را خشک آریم
وین شکل خمار و رنگ و رو را چه کنیم
این چشمهٔ چشم همچو جو را چه کنیم

گر ریخ دهد بجای بخشش گیرم
زان ناز کند سخن که چون باز آید
ور بند نهد بجای بخشش گیرم
سخنش گیرم عظیم سختش گیرم

گر دریا نیی ماهی دریای توم
در من مبارم بنگ دم های توم
ور صحرا نیی آهوی صحرای توم
نیّر نای تو پر نای تو نای توم

تا هم نخوری ز آن سبب در دوزخیم [illegible]
با یار اگر از آب و آتش باشم [illegible]

گر دل دهم و از سر جان برخیزم   جان بازم و از هر دو جهان برخیزم
من بنده بخوی تو نمی دانم زیست   مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

گم گشته بخود دهام که سرمست توم   مشتاب بکشتنم که در دست توم
گفتی که زمین حق فراخست و فراخ   ای جان بکجا روم که پابست توم

گر شاد ببینمت بدین داغ نهم   ور داغ بدین رخ پسندیده نهم
بر داغ زبانت طوافی دارم   گر روی بدان جعد ژولیده نهم

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم   ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
بر من دانی تنگ چرا می گیرد   تا چون ببرم آید تنگش گیرم

گر خوب کنی روی مرا خوب توم   ور چنگ کنی چو چوب هم چوب توم
گر پاره کنی ز رنج ایوب توم   ای یوسف روزگار یعقوب توم

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم   ور دشت پر از ژاله کنم معذورم
تو جان منی و می دوی در پی تو   جانرا چو بدنباله کنم معذورم

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم   ور بخت شوی رخت بکویت نبرم
زین بیش اگر بیک بشیرت نخرم   فرمای که چون مار بکوبند سرم

گر چرخ زنم گرد تو خورشید زنم   ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون حارس چوبکزن بام توشوم   چوبک همه بر نارک ناهید زنم

گفتم که مگر غمت بود درمانم   کی دانستم که با غمت درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست   گفتم وصلت گفت بدین درمانم

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم   در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار   با این سگ نفس من چه تدبیر کنم

گفتم که ز چشم خلق با درد سریم   تا زحمت خود ز چشم خلقان ببریم
او در تن چون خیال من شد چو خیال   یعنی که ز چشمها کنون دورتریم

گفتم بفراق مدتی بگذارم   باشد که پشیمان شود آن دلدارم
بس نوشیدم ز صبر و بس کوشیدم   نتوانستم از تو چه پنهان دارم

گفتم که دل از تو بر کنم نتوانم   با بی غم تو دمی زنم نتوانم
گفتم که ز دل برون کنم سودایت   ای خواجه اگر مردمنم نتوانم

گنجینهٔ اسرار الهی ماییم   بحر در ناملتناهی ماییم
بگرفته ز ماه تا بماهی ماییم   بنشسته بتخت پادشاهی ماییم

گویی که بتن دورو بدل با یارم   زنهار مپندار که من دلدارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی   فریاد کنی که من ز دل بیزارم

گه در طلب وصل مشوش باشیم   گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون این من و تو پاک شود از من و تو   آنگه من و تو بی من و تو خوش باشیم

لب بستم و صد سخن خموشت گفتم   در گوش دل عشوه فروشت گفتم

در سر دارم آنچ بگوشت گفتم ‌ ‌ فردا بنمایم آنچ دوشت گفتم

لیلم که بهاری نکند من چه کنم ‌ ‌ بختم چو سواری نکند من چه کنم
گفتم که بدولتی جهان را بخورم ‌ ‌ اقبال چو یاری نکند من چه کنم

ماییم که پوستین بگازر دادیم ‌ ‌ وز دادن پوستین بگازر شادیم
اندر دوغی که ساحل و قعرش نیست ‌ ‌ نظاره گر آمدیم و بپست افتادیم

ماهی فارغ ز چارده می بینیم ‌ ‌ بی چشم بسوی ماه ره می بینیم
گفتی که ازو همه جهان آب شدست ‌ ‌ اوخ که درین آب چه مه می بینیم

ماییم که بی باده و بی جام خوشیم ‌ ‌ هر صبح منوّریم و هر شام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما ‌ ‌ ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم

ما رخت وجود بر عدم بربندیم ‌ ‌ بر هستی و بر نیست هر دو خندیم
بازی بازی طنابها بگسیلیم ‌ ‌ تا خیمهٔ صبر از فلک برکندیم

ماییم که دل ز جسم و جوهر کندیم ‌ ‌ مهر از فلک و کرهٔ اغبر کندیم
از کبر جهان سبیل خود می مالیم ‌ ‌ از دولت دل سبلت او بر کندیم

ما باده ز یار دلفروز آوردیم ‌ ‌ ما آتش عشق عشق سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب ‌ ‌ آن شبها را که ما بروز آوردیم

مانند قلم سپید کار سیهیم ‌ ‌ گر همچو قلم سر بری سر بنهیم
چون سر خواهیم بترک سر باید گفت ‌ ‌ چون با سر خود ز سر او شرح دهیم

ماییم که از باده بی جام خوشیم ‌ ‌ هر صبح منوّریم و هر شام خوشیم
در خانهٔ عشق بر در و بام خوشیم ‌ ‌ ما را تو لقب مگو که بدنام خوشیم

ما خواجهٔ ده نه ایم ما قلاشیم ‌ ‌ ما صدر سرا نه ایم ما اوباشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم ‌ ‌ ما نیز ندانیم کجا می باشیم

ما راه بس و ما را بس کردیم ‌ ‌ ما پشت بسوی یار ناکس کردیم
در قبلهٔ تو نماز واپس کردیم ‌ ‌ مردار همه فدای کرکس کردیم

ماییم که بی قماش و بی سیم خوشیم ‌ ‌ در رنج مقیدایم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم ‌ ‌ تا ظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم

ما کار دکان و پیشه را سوخته ایم ‌ ‌ شعر و غزل و دوبیتی آموخته ایم
در عشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست ‌ ‌ جان و دل و دیده هر سه در دوخته ایم

ماییم که دست خویش دشمن داریم ‌ ‌ ما دشمن هر عاشق و هر بیداریم
با قاصد دشمنان خود ما یاریم ‌ ‌ ما دامن خود همیشه در خون داریم

ما خرقه ز دیبای الستش داریم ‌ ‌ دل را مثل مهره بدستش داریم
ما مذهب چشم شوخ مستش داریم ‌ ‌ دین سر زلف بت پرستش داریم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم ‌ ‌ کیش سر زلف بت پرستش داریم
هرچند که شکست پای دلها شکند ‌ ‌ ما هم دل و جان بهر شکستش داریم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند خراب مرد و بود دین درست
از دین درست ما شکستش داریم

ما خاک ترا باب زمزم ندهیم
شادی نستانیم و از ین غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست
از صورت تو آب بآدم ندهیم

ما عاشق خود را بعدو نسپاریم
هم منبل و هم خونی و هم عیاریم
ما را تو بشحنه ده که ما طراریم
تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

ما از صفت رکاب نیکار شویم
بر دست دو خوی بد گرفتار شویم
یک خو آنست که سخت زو مست شویم
خوی دگر آنک دیر هشیار شویم

ما خاک در تو یم تا جان داریم
کز خاک در تو پای بر کیوان داریم
اندر ره عشق کفر و ایمان چه بود
کفرست اگر بجز تو ایمان داریم

ما در غم عشق غمگسار خویشیم
سوزنده و سرگشته بکار خویشیم
محنت زدگان روزگار خویشیم
شیدا دانیم و هم شکار خویشیم

مردم ز غم عشق دمی بر ما دم
تا زنده جاوید شوم زان یک دم
گفتی که بوصل با تو همدم باشیم
گو با که کجا شوم نداری همدم

مصنوع حقیم و صید صانع باشیم
جانرا ز مراد جان چه مانع باشیم
صد بنده برای بندگان قربان کرد
ما چند باب کرم قانع باشیم

مگریز ز من که من خریدار توم
در من بنگر که نو ز دیدار توم

در کار من آکه رونق کار توم
بیزار مشو ز من که بازار توم

من پیر شدم پیر نه زایام شدم
از نازش معشوقهٔ خوش کام شدم
در هر نفسی بخته شدم خام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

من یک جانم که صد هزارست تنم
لیکن چه کنم که بند دارد دهنم
دیدم دو هزار خلق کان من بودند
زان جمله ندیدم آن یکی را که منم

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم
من خاک ره محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم
بیزارم از و و از آن سخن بیزارم

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
با جملهٔ عاقلان در انکار بدم
خیره رو و مست و های هایی گشتنم
گویی که همه عمر درین کار بدم

من عشق ترا بجای ایمان دارم
جان نشکیبد ز عشق تا جان دارم
گفتم دو سه روز از تو زحمت ببرم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جان را بیار محرم بدهم
از گفتهٔ خود بیش دمی کم ندهم

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم
غمهای ترا بهر دو عالم ندهم
نفس خود را اسپیل خلقان کردم
وز نقش تو من آب بآدم ندهم

من سر بنهم تو منه ای کان کرم
کام و ز من از نوای صنم مست توم
سوگند خورم اگر تو باور نکنی
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

من چشم ترا بسته بکین می بینم
اکنون چکنم که همچنین می بینم
بگذر تو ز خورشید که آن بر فلکست
خورشید مگر که در زمین می بینم

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
ای خاک درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دارم وز جان برگشتم
سیرم از جان چو ملحدان سیرم

من فاعل درد و دوا می شکنم
من فاعل جور و جفا می شکنم
دیدی که بصدق تو بها میکردم
بنگر که چگونه تو بها می شکنم

من عادت و خوی آن صنم می دانم
او آتش و من جور و غمش می دانم
از نور لطیف اوست جان می بیند
آن دود بگرد او منم می دانم

من غیر ترا گزین ندارم چه کنم
درمان دل حزین ندارم چه کنم
گویی که ز چرخ تا بکی چرخ زنیم
من کار دگر جز این ندارم چه کنم

من عهد شکسته بر شکستی بزنم
وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند
ناموس فزود آرم و دستی بزنم

من سیر نیم پنیر نیم پیر نیم
زیراکه ز اقبال نواد ببر نیم
خرگوش نخواهم و نگیرم آهو
جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

من درد ترا هیچ درمان ندهم
خاک در تو بآب حیوان ندهم
آن دم که ز من جان طلبی از سر عشق
ای جان باشم اگر ترا جان ندهم

من عاشق روی تو نگارم چه کنم
وز چشم خوشش توبه شمارم چه کنم
هر لحظه یکی شور برآرم چه کنم
والله بخدا خبر ندارم چه کنم

من گرسنه ام نشاط سیری دارم
روباهم و نام و ننگ شیری دارم
نفسیست مرا که از خیالی برمد
آنرا منگر جان دلیری دارم

من نای توام از لب تو می نوشم
تا نخروشی مرا بنه نخروشم
آن لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

من بر سر کوی تو آستین گردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم
نی نی رو رو که من ترا میدانم
خود رسم منست کاستین جنبانم

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
با جملهٔ عاشقان بانکار بدم
چون کوه بدم چو کاه بر بادم داد
گویی که همه عمر درین کار بدم

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهرهٔ گردنم چو کیوان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهر ویران خواهم

من بحر تمامم و یکی قطره نیم
احول نیم و چو احولان غره نیم

گوید بزبان حال هر یک ذره
تو یاد همی کند که من ذره تنم

من دوش فراق را جفا می گفتم
خود را ادبم که با خیالت جفتم
با دهر فراق پیشه می آشفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام
می تازد چون مرغ که بجهد از دام
در صحرا بی واسب بکپستم لگام
تا منزل این است کدامست و کدام

من گاشته وفای آن مه رویم
او آب حیات ابد و من جویم
گر خواهم و گر نخواهم آن بر رویم
چو آب مرا جوید آنکه جویم

من یک جانم که صد هزارست تنم
چون موج بر آورم سری از تن خود
چون جمله منم زغیر خود دم تنم
نیکو بنگر ملست سرم عین تنم

من یک جانم که صد هزارست تنم
خود را بتکلف دگری ساختنم
چه جان و چه تن که مرد و هم خویشتنم
تا خوش باشد آن دگری را گر منم

مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم
ای جان و جهان هر چه از این بیش شمری
معشوقه بهوش آمد و ما مست شدیم
بر دست مگیر از آنک بر دست شدیم

می پنداری که من بفرمان خودم
مانند قلم پیش قلم ران خودم
یا یک نفس و نیم نفس آن خودم
چون گوی اسیر مهر چوگان خودم

می پنداری که از غمانت رستم
یا رب فرسان بهیچ شادی دستم
یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
گر یک نفس از درد تو خالی هستم

می گوید دف که من بزن بر رویم
من عاشقم و چو عاشقان خوش خویم
چند انکه زنی حدیث دیگر گویم
وز زخم کسی زخم زنی این گویم

ناساز از آنیم که سازی داریم
در صورت جغد شاهبازی داریم
بدخوی از آنیم که نازی داریم
در عین فنا عمر درازی داریم

نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی از پی وقف بنده وقف شویم
نی چون دهقان خوشه گندم درویم
ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توییم

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شویم
در روزه چو روزی ده بی واسطه
نی شیفتهٔ شاهد سه روزه شویم
پس حلقه بگوش بندهٔ روزه شویم

نی دست که در مصاف خون ریز کنیم
نی رحم ترا که با رهی در سازی
نی پای که در صبر قدم تیز کنیم
نی عقل مرا که از تو پرهیز کنیم

هر چیز که آن خوشست نیست مدام
ور نه می و چنگ و صورت خوب و سماع
تا می نشود دلیل این مردم عام
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

هم مستم و هم بادهٔ مستان توام
چون نیست شدم کنون زمستان توام
هم آفت جان زیر دستان توام
گفتی که الست از الستان توام

هم خوان توییم نیز و مهمان توییم
در شیشهٔ دل تخت تو نه حکم تو کن
هم جمع توییم و هم پریشان توییم
ای رشک پری چونکه پری خان توییم

همچو سر زلف تو پریشان توییم
آن داری و آن داری و ما آن توییم
هرجا باشیم حاضر خان توییم
مهمان تو مهمان تو مهمان توییم

ملوش عاشق کجا بود سوی نعیم
ملوش عاقل کجا بود با زر و سیم
جای گلها کجا بود باغ و نعیم
جای مجرم کجا بود قعر جحیم

لا الفخر بقینة ولا شرب مدام
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من نبذل روحه بسیف وسهام
بیننا هل أن یقعد والناس قیام

یار آمد یار آمد ره بگشاییم
جو یار دلست دل بدو بنماییم
ما نعره زنان که جون شکار نشاییم
او خنده زنان که ما ترا می باییم

با صورت خودنمای تا نقش کنیم
با عزم کنیم و پای در کفش کنیم
با هر یک را جدا جدا بوسه بده
یا یک بوسه که تا همه بخش کنیم

برعوشبک و قیربک و سالارم
با نصرت و با همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد
گرزا بسر نیزه ز جا بردارم

یک جرعه ز جام تو تمامست تمام
جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلالست حلال
آسودگی و عشق حرامست حرام

یکبار دگر قبول کن بنده کیم
رحم آر بدین عجز و پراکنده کیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی
فریاد مرس بهیچ درمانده کیم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم

پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر برآمدیم و چون باد شدیم

بگذارم که ز دیدار تو بکسو افتم
از وسوسه و اندیشه بصد کو افتم
بر دیدن روی تو چنان گردانم
کز جنبش یک موی تو در رو افتم

از بس که فساد و ابلهی زاد از من
در عمر دمی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من

از روز شب نفیر شد از وی شب من
وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب او را بوسد
از شهد و شکر نبود جای لب من

از بس که برآورد غمت آه ز من
ترسم که شود بکام بدخواه ز من
دردا که ز هجران تو ای جان و جهان
خون شد دلم و دلت نه آگاه ز من

از غم که پر بار شود مردم من
وز خویش که بیزار شود مردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست
گلزار که پر خار شود مردم من

اسرار مرا نهان نه اندر جان کن
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان داری مرا چو جان پنهان کن
این کفر مرا پیش رو ایمان کن

آشفته همی روی بگوی ای دل و جان
می پرسی از آن گمشده خویش نشان
من دوش ببردم کمرت را میان
هین تا نبری گمان بد بر دگران

امشب منم و هزار صوفی پنهان
مانند جان جمله نهانند و عیان
ای عارف مطرب هله تقصیر مکن
تا دریابی بدین صفت رقص کنان

آمد شب و غمهای تو همچو عسسان
تا بسته دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گز شبت بفریاد رسم
فریادم از دست فریادرسان

آمد دل من بهر نشانم گفتن
گفتا ره رای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو چشم یک حرف بگو
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

امروز مراست روز میدان منشین
می تاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنما و همچو حیران منشین
امروز فنا منست ای جان منشین

آنکس که نساخت با لقای یاران
افتاد بمکر دزد و تهدید عوان
می گفت و همی گریست وانگشت گزان
فریاد من از خوی بد و بار گران

آن حلوایی که کم رسد آن بدمن
چون دیگ بجوش آمد از وی دل من
از غایت لطف انجنان خوش خوارست
کز وی دو هزار من توانی خوردن

آن کیست کز این بر نشد همچو کمان
وز زخم چنان تیر گرفتار رجنان
زانکه که خبر یافت که این پای بگوفت
وز دست هوای خود نشد دست زنان

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
با خود بقیاس می بریدش دشمن
مانندهٔ خورشید برآمد بنشین
هر سوی نظر کرد ندیدش دشمن

آنکو طمع وفا برد بر شکران
برخویش زد و عیب برد بر شکران
وز بر شکران نهاد انگشت بعیب
در هیچ بسی دست گزد بر شکران

ای یک قدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان از تو سر و پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو بر برد
ای غیرت تو ببسته بر پای جهان

ای لعل لبت معدن شکر چیدن
وز چشم تو نور تا مصور دیدن
هر گرد انست و برگ که گردانست
لیکن فرقست میان هر گردیدن

ای جمله جهان بروی خوبت نگران
جان مردان ز عشق تو جامه دران
با این همه نزدیک همه پرهیزان
دیوانگی تو به ز عقل دگران

ای دل چو شدی ز دست دستی می زن
دست از ناموس عشوه پرستی می زن
گویی که چه ره زنم چو من دست زنم
چون نرگس مستش ره مستی می زن

ای کرده ز گل دستک من پایک من
بنهاده چراغ عقل من رایک من
بالان بنوا این جان شکرخایک من
اندر بر خویشتن کن همجایک من

ای جان منزه ز غم پالودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که درو می سوزی
این جنت فردوس تو خواهد بودن

ای رفته ز یاران تو بیک گوشه کران
فریاد تو از خوی بد و بار گران
گر شیر نری چه می گریزی ز نران
ور لاشه خری برو سوی لاشه خران

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
هم دل و عقل از تو شده حاصل جان
جان جانی و عقل جان و دل جان

ای بی تو حرام زندگانی ای جان
خود بی تو کدام زندگانی ای جان

سوگند خورم که زندگانی بی تو مرگیست بنام زندگانی ای جان

ای مونس روزگار چونی بی من وی محرم و غمگسار چونی بی من
من با رخ چون خزان خرابم بی تو تو با رخ چون بهار چونی بی من

ای دوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و وز هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

ای زخم تو خوشتر از دوای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران امساک تو بهتر از عطای دگران

ای آنکه گرفته بدستان دستان دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که ز دام دل پرستان رستان من کافرم ار میان مستان مستان

ای روی تو کعبهٔ دل و قبلهٔ جان چون شمع ز غم سوختم این شعلهٔ جان
بردار حجاب و رخ بعاشق بنما تا چاک کند بدست خود خرقهٔ جان

ای عاشق گفتار تفاصیل سخن ای گرز سخن وران فتاره کن
روزبست چو نیست علم نو نو هله رو ای کهنه فروش در سخنها کهن

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن
زین گونه که ابروی تو با چشم خوشست او را ز چه رو نمی تواند دیدن

ای عادت عشق عین ایمان خوردن نی غصهٔ نان و غصهٔ جان خوردن
آن مایده چون ز روز و شب بیرونست روزه چه بود صلا پنهان خوردن

ای گرسنه وصل تو سیران جهان لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست ای زلف تو پای بند شیران جهان

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من وی درد تو درمان کسی و آنکس من
گویی ببینم لب ترا چون لب خویش مجروح بدندان کسی و آنکس من

ای داد که هست جمله بیداد از من ای من که مرا ز آه و فریاد از من
چون ذلک ما قدمت اید یکم گفت باشاد چنین که اصل غم زاد از من

ای ماه لطیف جان فزا خرمن من وی ماه فروگرده سر از روزن من
ای گلشن جان و دیدهٔ روشن من کی بینمت آویخته در گردن من

ای مفخر سلطان همه دلداران جالینوسی برای این بیماران
روز باران بگلشنت جمع شویم شب بر من باشد روز باران یاران

ای زخم زننده بر رباب دل من بشنو تو از این ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه گنج دگرست عشقست دفینه در خراب دل من

ای باد بیا و بر دلم بر می زن وی زمره بیا و از رخم زر می زن
آنها که میان ما جدایی جستند دیوار بدو نمای و گو سر می زن

ای سنگ ز سودای لبت آبستان از سنگ برون کشی تو مکر و دستان
آن جام چو جانی که بدان کف داری از بهر خدا از کف مستان مستان

ای مجمع دل ضرب پراکنده من
زان زخم پریشان چو دل بنده من
ای دل لب خود را کی زند لاف بقا
جز بر لب آن ساغر پاینده من

ای نالهٔ عشق تو رباب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که می پرسیدی
با بی تو ولیک در خراب دل من

ای خورده مرا جگر برای دگران
دانم که همی کنی برای دگران
من باد همی بدام تو را هم دادی
من رستم ازین واقعه وای دگران

ای جور تو بهتر از وفای دگران
ای تیر کیت به ز صفای دگران
ای مار تو بهتر از لقای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان
ای کف تو بزن بر رگ خون ایشان
ای نغمهٔ گویندهٔ جویندهٔ دل
ای از نمکان بر مرا نانه مکان

ای یار بانگار سوی ما نگران
زیرا که نخوردهٔ از آن رطل گران
از شادی من بهشت کشتست جهان
غم مسخرهٔ منست و میر دگران

ای خوی تو در جهان می و شیر ای جان
از دلشدگان گناه کم گیر ای جان
گردن شکسته شد کمان گیر ای جان
اینک شکنجه زین زنجیر ای جان

ای شاه تو مات گشته را مات مکن
افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرم هست مجازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکن

ای جانب عاشقان بخیره نگران
تو خیره و در تو خیره گشته دگران

ای خیره دران وآن درین بار چیست
جمله ز تو بی دل و بی جگران

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
وز خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

ای بی تو حرام زندگانی کردن
خود بی تو کدام زندگانی کردن
بی روی خوش تو زنده بودن ای جان
مرگست بنام زندگانی کردن

این دیدهٔ من کژ نگرد دور از من
ای صحبت صد دیدهٔ رنجور از من
گر کژ نگرم پیش بکه کژ راست شود
ور شب باشد چون طلبی نور از من

این بندهٔ مراعات ندانند کردن
زیرا که بکل رفت فرو تا گردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

ای روی تو باغ و چمن مرد و جهان
از جان تو زنده هست تن مرد و جهان
اشکستن تو شکستن مرد و جهان
ای ضعف تو ویران شدن مرد و جهان

ای شیوهٔ نرگس تو بیمار شدن
ای ملت من در غم تو زار شدن

باغست و بهار و سرو عالی ای جان
ما می نرویم ازین حوالی ای جان
بگشای نقاب و در فرو بند کنون
ما بیم و توی و خانه خالی ای جان

با روی بتان چو زنگ باید بودن
با زنگ عدو پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنه بهزار رنگ باید بودن

با دل گفتم اگر بود جای سخن
دل گفت نگاه وصل با یار مرا
با دوست غمم بگو در اثنای سخن
نبود ز نظارهٔ هیچ پروای سخن

با مرد و جهان بجنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
بیزار ز لعل و سنگ باید بودن
ورنه بهزار رنگ باید بودن

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن
دل طیره کی کرد و بگفت ای بیهده مرد
باز م در صد محنت و غم باز مکن
معشوقه شکوفست برو ناز مکن

پالوده شوی در طلب پالودن
تا لذت پالوده بیان شرح دهد
فرسوده شوی در هوس فرسودن
در نیست چگونه مست خواهد بودن

برگرد جهان این دل آوارهٔ من
وان آب خیال خوش خونخوارهٔ من
بسیار سفر کرد بی چارهٔ من
جوشید و بر آمد ز دل خارهٔ من

بر چشته دلا راه ملامت می زن
آتش می زن هر نفسی در جانی
مردم زخمی فزون ز طاقت می زن
وندر همه دم دم فراغت می زن

برگردن ما بهانه خواهی بستن
بالا نگران شدی که بیگاه شدست
وز دام دوال ما نخواهی رستن
دف را بمیفشان که نخواهی رفتن

بسیار علافها بباید ای جان
ای بلغاری خانه کن اندر بلغار
کان مسکن و خانه شود آبادان
وی تازی کو برو سوی بغدادان

بی دل من و بی دل تو و بی دل تو و من
غم نیست که من در آرزوی آنم
سرمست همی شدیم روزی بچمن
کان عهد بیا داری ای عهد شکن

بیهوده شدم ز عشق تو بیهودن
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن
فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
ای دوستی تو دشمن خود بودن

تا روی تو ام قبله شد ای جان و جهان
نی روی تو رو بقبله کردن نتوان
نه از کعبه خبر دارم و نه از قبله نشان
کین قبله قالبست و آن قبلهٔ جان

تا با خودی دوری ار چه مستی با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
اندر ره عشق با تو باشی با من

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
سوگند بسر می برم ولیک خوش[illegible]
نتوان ز قضا کشید گردن ای جان
سوگند بنام دوست خوردن ای جان

تو شاه دل منی تو شاهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که مپرس
تو شست با داطلم سپاهی میکن
آنرا بدع و تو هرچه خواهی میکن

جانم بر آن قوم که جانند ایشان
هر کس کسلی دارد و کس خالی نیست
چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر یک چو قراضه ایم و کانند ایشان

جانهاست همه جانوران را جز جان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
یا نهاست همه نان طلبان را جز نان
آنرا بدل و عوض بود جز جانان

جز بادهٔ لعل لامکان باد مکن
این را بنگر از ین و آن یاد مکن

گر جان داری ازین جهان یاد مکن   مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

جز جام جلالت اجل نوش مکن   جز آتش عشق کبر با جوش مکن
از کان عقیق و نقد عشرت نقد   می می خور و قصهٔ پرندوش مکن

چندان بدویده ام پس دل بی جان   آنجا که نه من بودم و نی کون و مکان
تا خویشتن و زمانه را گم کردم   گوئی که بنزد من نه اینست و نه آن

چندین بتو بر مهر و وفا بستهٔ من   ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
من صبر کنم ولیک نیکت نبود   یک روز تو از درد دل خستهٔ من

چون آتش می شود عذارش بسخن   خون می شود آن چشم خمارش بسخن
چون می برد و صبر و افزارش بسخن   ای عشق سخن بخش درازش بسخن

چون جوشش خنب عشق دیدم زتوم   چون می بقوام خود رسیدم زتوم
نی نی غلطم که تو منی من آیم   آمیخته ام و نا پدیدم زتو من

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان   هجران و وصال تو مرا شد یکسان
با عشق تو بودنم ندارد سامان   خواهی تو وصال جوی خواهی هجران

چون بنده نه ندای شاهی می زن   تیر نظر آنجنانک خواهی می زن
چون از خود و غیر خود مسلم کشتی   شادان بنشین کوس الهی می زن

چون زرد و نزار دید او روی من   خونابه روان ز چشم چون جوی من
خندید بخشم گفت دل جوی من   ای ظالم مظلوم کم بدخوی من

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان   نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست جست از آن سخت کمان   هر نکته که مست مست از آن شهر نهان

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن   خوی بد و اندیشه تو دیگر گون کن
انکار زبان تست رو کمتر کن   اقرار ترا سود کند وا فزون کن

خود حال دلی بود پریشان تر ازین   با واقعهٔ بی سر و سامان تر ازین
اندر عالم که دید محنت زده   سرگشتهٔ روزگار و حیران تر ازین

در بحر کرم حرص و حسد بیمودن کار تست عجیب   وین آب خوشی ممکر بربودن ونیکه ز حبیب
ماهی ننهد آب در خیره مگر ای مرد لبیب   چون نی در یا منبع نخواهد بودن در جای غریب

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن   مردانه و مرد رنگ باید بودن
با جان خود تن بجنگ باید بودن   ورنه بهزار ننگ باید بودن

در چرخ فلک غلغلهٔ مستان بین   در بوتهٔ نیستی شکوه مستان بین
دست از دو جهان بدار و پایی برگیر   در فقر جلالت زبردستان بین

در راه نیاز فرد باید بودن   پیوسته حریف درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال   در روز فراق مرد باید بودن

در پوش سلاح وقت جنگست ای جان   اندیشه مکن که وقت تنگست ای جان
بگذر ز جهان که جمله ننگست ای جان   هر گوشه یکی موش و پلنگست ای جان

در چشم منست ابروی همچو کمان
من روح سپر کرده و او تیر زنان
خونم رسید زخم او پرده دران
ای نازکنان کناره و من لابه کنان

دل باغ نهانست و درختان پنهان
صد سان بنماید او و خود یکسان
بحریست محیط بی حد و بی پایان
صد موج زند موج درون مرجان

دل برد زمن دوش بصد عشق و فسون
بشکافت و بدید پر زخون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که نخفته است از آنست پرخون

دل از طلب خوبی بیچون گشتن
دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
دل خون شد و شکر میکند زانک بسی
دلها خون شد در هوس خون گشتن

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
زآمد شد این کمانچه دلها نالان
وانکه عمل کمان بمو وابسته
گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

دل گرسنهٔ عید تو شد چون رمضان
وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
با باطن پر آتش اکنون رمضان
بستست دهان دهان پرخون رمضان

دوش آنچ برفت در میان تو و من
نتوان بنوشتن و نتوان گفتن
روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن
افسانه کند با تو سکنهای کفن

دوشت دیدم بار جدائی جویان
با من بجفا و کس خدا شو گویان
امروز چنانم که جدا گشته زجان
رخسارهٔ خود بخون فرقت شویان

دیدم رویت نیاز تو روپوش مکن
پنهانی ما تو با دلم نوش مکن

هرچند دراز کرد بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم و چنان نیز چنان
من چون نزنم دست که پابند منی
چون پای نگویم که توی دست زنان

رفتم بر دلدار رخ آلوده بخون
در چشم و رخم پدید آثار جنون
زنجیر دریغ بدم و رفتم برون
در پای کشان سلسلهٔ کن فیکون

رفتم بطبیب گفتمش ای بت الدین
این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا با دست با جنون گشته قرین
گفتم هله تا باد چنین باد چنین

رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من
مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
میگردم باشد که به پیچم افتی
ای راه نمای راه پیچیدهٔ من

روزی که گذر کنی بخر پشتهٔ من
بنشین و بگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگ زنم زخاک آغشتهٔ من
کای یوسف روزگار گم گشتهٔ من

رو درد گزین درد گزین درد گزین
زیرا که ره چاره ندانم به ازین
دلتنگ مشو که نیستت تخت و نگین
چون درد نباشد تو بدان باش حزین

رو خسرو جان تو مه شامی بستان
وانگاه زمانه را تمامی بستان
ای آنکه مرا غمی کنی در حیرت
تبریز بگو و مهر خواهی بستان

سرمست توام نه از می و نه از افیون
مجنون شده ام ادب مجو از مجنون
از جوشش من جوش کند صد جیحون
وز گردش من خیره بماند گردون

سرمست شدم از بوی آن مستان — از دست شدم از طرف آن دستان
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم — تا درکشدم عشق بپیمانه ستان

شاخ گل تر بر سر عنبر می زن — وز تیغ مسلمان سر کافر می زن
چون نای تو ام بگوش من در می دم — من دف تو ام بروی من بر می زن

شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من — سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من توی و نور روزم — هر روز و همه شب چون تو باشی بر من

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان — روز پیری رسید بر پیر ز جهان
هر مهمان تا سه روز باشد مهمان — ای خواجه سه روز شد خرک بر نه ران

شمع ازلست عالم افروزی من — زان شاهد اعظم است پیروزی من
با شاهد و با شمع ازل جون باشم — آری چه کنم چو این بود روزی من

شور آوردم که بر نتابد گردون — شوری که نخواب در بلبند مجنون
آن شور کمینه است از سینه دوست — تا سینه پاک دوست چون باشد چون

صورت همه مقبول هیولی می دان — تصویر کنش علت اولی می دان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیک — ناسوت ز لاهوت هویدا می دان

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن — وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
آتش چو در آتش است ای خوب ختن — خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان — دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان — زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

عید آمد و عید انه جمال سلطان — عید انه که دید دست خیش در دو جهان
عید این بود و هزار عید ای دل و جان — کان گنج جهان بر آید آن گنج نهان

فرخ باشد جمال سلطان دیدن — جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسلهٔ عشق تو دیدم در خواب — یارب چه بود خواب پریشان دیدن

گر مشتاقی پیش مشتاق نشین — روز و شب در حلقهٔ عشاق نشین
انگاه چو این حلقه ربابی کردی — از خلق گذر کن بر خلاق نشین

گر شام و گر عراق و گر لورستان — روشن شده زان چهره چو نورستان
با منکر و با نکیر هم دستی کن — تا دست زند رقص کند گورستان

گر دست نشد نگار پایی می زن — ور پای نماند هم نوایی می زن
گر نیست ترا بعقل رایی می زن — حاصل هر دم دم وفایی می زن

گر کشته شوم بتر د بیکار تو من — آهی نکنم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزهٔ خونخوار تو من — خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

کس نیست بغیر از تو درین جمله جهان — نه زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست جسته از سخت کمان — هر نکته که هست هست از آن شعله دهان

گفتم که بر حریف غمگین منشین — جز پهلوی خوش دلان شیرین منشین

در باغ درآمدی سوی خار مرو | جز باگل و یاسمین و نسرین منشین

گفتم مکن ای رونق حسن خوبی حسن | من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجایی تو مسوزای پرفن | حقا که جدا زشوی که کبر نشکن

ما زیباییم روی را زیبا کن | خو با ما کن ز دیگران خو وا کن
یک قطره مباش خویش را دریا کن | دریا خواهی تو قطره را لا کن

ما مرد پسنانیم نه از بهر نان | ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان | از بند جهانیم نه در بند جهان

ما زیباییم خویش را زیبا کن | خو با ما کن ز دیگران خو وا کن
ای تنگ شکر هیچ نگنجی جایی | انجای که جای نیست خود را جا کن

ما زیباییم خویش را زیبا کن | خو با ما کن ز دیگران خو وا کن
ور نی خواهی که کان گوهر باشی | دل را بگشا و سینه را دریا کن

ما کاهلکان عشق و پهلو بزمین | گردست زمین را گر مشرق وزین
نامی برد این خفتگان را در خواب | اصحاب الکهف سوی علیین

مجموع جهان عاشق یکپارهٔ من | چاره گر و چاره ساز و بیچارهٔ من
خورشید و فلک غلام سیارهٔ من | نظاره گر دو کون نظارهٔ من

مردان تو در دایرهٔ کن فیکون | دل نقطهٔ وحدتست از عرش فزون
گر در حسد نقطهٔ در دست ز درون | خالی شوی از دایرهٔ کون و برون

معشوق من از همه نهانست بدان | بیرون ز گمان هر گمانست بدان
در سینهٔ من چو مه عیانست بدان | آمیخته در تنم چو جانست بدان

من بندهٔ مستی که بود دشمن زنان | دورم ز کسی که او بود مست زنان
باری من خسته چنینم نه چنان | آلوده میان بنان عشاق بنان

من بی خندم تا ت نبینم خندان | جان بندهٔ آن خندهٔ بی کام و دهان
افسوس که خندهٔ ترا می بینند | وان خندهٔ تو ز چشم خلقان پنهان

من بی رخ تو باده ندانم خوردن | بی دست تو مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمایی | بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

من کاغذهای مصر و بغداد ای جان | پر کردم از لابه و فریاد ای جان
یکسا عنه عشق صد جهان بیش ارزد | صد جان بفدای عاشقیهای جان

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من | تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن
گه من آرم دو دست اندر گردن | گه او کشدم چو دلربایان دامن

می بینم آنرا که نمی بینیم من | وز قند لبش نبات می چینیم من
هر چند چو سیمین میان یاسینم من | یا سین نهاد می که بنشینیم من

نزدیک منی نظر مکن چون دوران | تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه بجان آدم بنگر | در کلهٔ او نظر مکن چون کوران

نیکوسنی خن جفا نه نیکوست مکن — وان لایق دشمن است با دوست مکن
زیرا که جو بشنود عدو شاد شود — از بهر خدا جو شادی اوست مکن

هر روز زنو برآیی ای دلبر جان — سودای نوی در افکنی در سر جان
پرده پرده بهر سحر ساغر جان — ای تو پدر جان من و مادر جان

هر خانه که بی چراغ باشد ای جان — زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
هر کس که بطبل باز شد باز نشد — بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

هر مطرب کو نیست ز دل دفترخوان — آن مطرب را تو مطرب دفترخوان
گر جهان نهان کرد ز تو بلبل و غزل — گر خط خوانی ز جهره ما برخوان

هر روز خوش است منزلی بسپردن — جون آب روان فارغ از افسردن
دی رفت حدیث دی جو دی هم بگذشت — امروز حدیث تازه باید کردن

مشن دار که می روند هر سو غولان — با دانه و دام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد — عبرت گیرد ز حالت معزولان

هم نور دل منی و هم راحت جان — هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
مارا کو بی جه داری از دوست نشان — مارا از دوستی نشان نیست نشان

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان — هم جسم از آن اوست و هم دیده و جان
وان جیز دگر که نیست گفتن امکان — زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

هم نور دل منی و هم راحت جان — هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان

گر بر بستم خواب ترا نیم شبان — تا تو نبری گمان بد بر دگران

هنگام اجل جو جان بپردازد تن — مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاک است دهد باز بخاک — وز نور قدیم خویش بر سازد تن

هین شیوه کنان دو دیده را می خوابان — تشویش همی مکن بدین فن بمیان
سر را بفن خواب فرو می انداز — مردم جون جوار و جوب کندم کوبان

یا دلبر من باید و یا دل بر من — نی دل بر من باشد و نی دلبر من
ای دلبر من مباش بی دل بر من — یک دلبر من به که دو صد دل بر من

یا أوحد بالجمال یا جانمشن — از عهد من ای دوست مگر نادمسن
قد کنت تحبنی فقل یا حکسن — والیوم هجرتنی فقل سن کمسن

یارب جه دلست این وجه خود دارد این — در جستن او جه جستن وجود دارد این
بر خاک درش هر نفسی سر بنهد — خاکش گوید فرار رو دارد این

یا من بجماله انا حیران — ارحم دنفا اذابه هجران
الورد بحاکیک لنا والبان — من قد رشیقکم بدا الاغصان

یا من سلب القلب بطرف العین — قد ذبت جوی بصدکم والبین
قد قلت لعادلی حبیبی زینی — کم منک اری الملام لی والسین

از کنج قدم شدیم ویرانه او — ز افسانه او شدیم افسانه او
ای واخ ز پیمان و ز پیمانه او — کس خانه خود ندانداز خانه او

از جان بشنیده ام نوای غم تو / نی خود جانهاست ذره های غم تو
آن صورتها که در درون سینه باید / باشند ز روشنی هوای غم تو

از شرم بمردم که بزیستم بی تو / برخاستم از جان چو نشستم بی تو
از دست فراق تو بجستم بی تو / وز دست فراق خون گریستم بی تو

آن رهزن دل که پای کوبانم ازو / چون آینه خیال خوبانم ازو
جانیست که چون دست زنان می آید / یارب یارب چه می شود جانم ازو

آن لاله رخی که با رخ زردم ازو / وان داروی دردی که همه دردم ازو
یک روز بیازار بری بر من زد / باور نکند کس که بری خوردم ازو

آن شاه که مست عقل دیوانهٔ او / وز عشق دلم شدست همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من زان توم / صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

آنکس که همیشه با دل دردم ازو / با سینهٔ ریش و با رخ زردم ازو
امروز بیازار بری بر من زد / المنة لله که بری خوردم ازو

اَهوی قمرًا سهامه عیناه / ما شوش عزم خاطری الا هو
روحی تلفت و مهجتی تهواه / قلبی ابدًا یقول یا هو یا هو

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو / آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید / گر می ترسی کار تو هم نیست برو

ای جان و جهان جهان و جهان بندهٔ تو / شیرین شده عالم ز شکرخندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید / در گردش روزگار مانندهٔ تو

ای چرخ فلک پایهٔ پیروزهٔ تو / زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند / نگزارده باشد حق یک روزهٔ تو

ای پردهٔ پندار بسند بره تو / وی وهم خودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو و هیچ را چنین چون گهر / به زین نتوان نشاند در دیدهٔ تو

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو / بسیار زرمست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه می گردند / روزان و شبان در آرزوی شب تو

ای جان و جهان چو تو کسی کیست بگو / بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

ای بسته تو خواب ما بچشم جادو / آن آب حیات و نقل بی خوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو / خود آب گرفتست مرا مشکش سو

ای آب ازین دیدهٔ بی خواب برو / وی آتش ازین سینهٔ بریاب برو
وی جان چو نه ای که مسکنت بود نماند / بی آبی خود مجوی و بر آب برو

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو / این تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
بلحظه که از حضور غایب ز منی / آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

ای ماه چو ابر بس گریستم بی تو / در مه بنشاط ننگریستم بی تو

برخاستم از جان جو نشستم بی تو — وز شرم بمردم جو بزیستم بی تو

ای عارف کوینده نوایی برکو — با قول درست یا خطایی برکو
در های کلستان وچمن را بکشا — جون بلبل مست نا شنایی برکو

ای بلبل مست بوستانی برکو — مستیٔ سرور راحت جانی برکو
من مستم ونعیین نتوانم کردن — ای جان وجهان مرج نوانی برکو

ای دل ز طبیعت نفسی یکتا شو — ونکه بنظارها برین بالا شو
کو مرطلبی سبک جو پروانهٔ شمع — رقصی کن وبر آتش وحدت لا شو

ای ساقی جان برین خوش آواز برو — ساز از لبست هم برین ساز برو
ای باز جو طبل باز او بشنیدی — شه منتظر تست سبکبا ز برو

ای عشرت نزدیک زما دور مشو — وز مجلس ما ملول ومهجور مشو
انکور عدم بدی شرابت کردم — واپس مروای شراب انکور مشو

ای جان جان بحق احسانت مرو — مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفص شکر میفشان ومرو — ای طوطی جان زین شکرستانت مرو

ای مشفق فرزند وبینی میکو — مردم جهت پند وبینی میکو
در فرقت وپیوند وبینی میکو — در عین غزل چند وبینی میکو

با نا محرم حدیث اسرار مکو — با مرد ودان حکایت یار مکو
با مردم اغیار جز اغیار مکو — با اشتر خار خوار جز خار مکو

با آتش جون دیک تو خود را میجو — میجوش تو خود بخود مرو تو مرو
مقصود تو کو مرست بشتاب بجو — زو جوش کنی بیش بشوی کو مرزو

ترکی که دلم شاد شد از خندهٔ او — دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد زمن او وخطی با زادیٔ خویش — واورد خطی که من شدم بندهٔ او

جون پاک شد از خودیٔ تو سینهٔ تو — خود بین کردی ز بار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوانی دید — دریا ز نکر که اوست آینهٔ تو

خواهی که مقیم وخوش شوی با ما تو — از سر بنه آن وسوسه وغوغا تو
انکه که جنان شوی که بودی با من — انکاه جنان شوم که بودم با تو

داروی ملولی رخ ورخسارهٔ تو — وان نرکس مخمورهٔ خمارهٔ تو
جندان نمکست در تو دانی جیست — از بهر پنیزهٔ جکر خوارهٔ تو

در تختهٔ دل که من نکهبانم و تو — خطی بنوشته که من خوانم و تو
کفتی که بکو بمیت جو من مانم و تو — این نیز از آنهاست که من دانم و تو

در کوی خیال خود جه می پویی تو — وین دیده بخون دل جه میشویی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد — ای بی خبر از خویش جه میجویی تو

در ها همه بسته اند الا در تو — تا ره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم وعزت ونور افشانی — خورشید ومه وستارکان جاکر تو

خود مرده ایست آدمی از دم او
عالم همه سایه ایست از عالم او
تاج سر کیقباد وجمشید ارزد
خاک قدم سوختکان غم او

در اصل یکی بدست جان من و تو — پیدای من و تو و نهان من و تو
خود از پی فهم گفتم آن من و تو — چون نیست من و تو در میان من و تو

در اصل یکی بدست جان من و تو — پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو — برخاست من و تو از میان من و تو

در چرخ نگنجد انک شد لاغر تو — جان چاکر انکسی که شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو — انگشت زنان برون شدم از بر تو

دل در تو گمان بد برد و راز تو — آن نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدگمان مبر دل صفرا بی — خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

رشک آیدم از شانه و سنگ ای دلجو — تا با تو چرا رود بکرما به فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد — وین در کف پای تو چرا مالد رو

زان دم که شنیده ام نوای غم تو — رقصان شده ام چو ذره های غم تو
از روشنی هوای تو ذره عیان — بیرون ز هواست این هوای غم تو

سررشتهٔ شادیست خیال خوش تو — سرمایهٔ گرمیست مها آتش تو
تا در دل من خیال روی تو نمود — یا رب چه خوشست آن رخ مهوش تو

سوگند بدان روی تو و مستی تو — گر می دانم بناز تو این سستی تو
مستی و تهی دستیت آورد بمن — من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

صد داد همی رسد ز بیدادی او — در وهم چگونه آورم شادی او

از بندگی سرو چو آزادی یافت — گل جامهٔ خود درید از آزادی او

عشقست که کیمیای نقش است درو — ابریست که صد هزار برقست درو
در باطن من ز فر او دریاییست — کین جملهٔ کاینات غرقست درو

غم هم بکنار رزد کناری با تو — چون غم گذشتنیست باری با تو
نی نی غلطم کی گذرد بی شه غم — آن غم که یافت او گذاری با تو

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مگو — همخرقهٔ روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو — او داند نام خود تو افسانه مگو

گر رشک برد نبات بر خندهٔ تو — ور گردد شاه و پهلوان بندهٔ تو
چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد — مردی تو و مردمان کس گندهٔ تو

گر عاشق عشق ما شدی ای مهرو — بیرون شو ازین شش جهت تو بر تو
در بحر دلا چه پایی اندر لب جو

گر عاقل و عالمی بعشق ابله شو — ور ماه فلک توی چو خاک ره شو
با نیک و بد و پیر و جوان یکته شو — فرزین و پیاده باش اینکه شه شو

گر جمله برفتند نگارا تو مرو — ای مونس و غمگسار ما را تو مرو
بزم بشکن و می ده و همی خند چو قند — ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو — ور نی که ره عاشق و تنهاست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو — گر هست بگو نیست بگو راست بگو

کر کم رسدم وظیفهٔ وصلت او — از ناز بود نباشد از قلت او
ونکه کوید مرج بخوردی بخنبیست — من بندهٔ آن عشوه وآن حیلت او

کفتم که کجا بود بتا خانهٔ تو — کفتا که دل خراب ویرانهٔ تو
من خود شنیدم درون ویرانه روم — ای مست خراب بادکاشانهٔ تو

کفتم روزی که من بجانم با تو — دیکر نشدم بتا میانم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری — زان می بازم که تا بمانم با تو

که در دل ما نشین چو اسرار مرو — که بر سر ما نشین چو دستار مرو
کفتی که چو دل رود روم زود آیم — عشوه مده ای دلبر عیار مرو

لب باز نمی شود مرا بی لب تو — بنیاد سخن مسیح ما بی لب تو
بستست خدا در دلم بی لب تو — کفتست مرا لب مکشا بی لب تو

ما چارهٔ عالمیم و بیچارهٔ تو — ما ناظر روح و روح نظارهٔ تو
خورشید بکرد خاک سیارهٔ تو — مه پاره شده ز عشق مه پارهٔ تو

مانند توام در دو جهان کیست بکو — وان کیست که بی امید تو زیست بکو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من و تو چیست بکو

مردی باید که بوی فقر آید ازو — دانند فقیران که چها زاید ازو
والله که سما و مرح درکل سماست — یابند نصیب و مرح می باید ازو

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو — من بندهٔ آن رحمت خندندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرک اندیشد — آنکس که چو خضر کشت او زندهٔ تو

هان ای تن خاکی سخن از خاک مکو — جز قصهٔ آن آینهٔ پاک مکو
از خالق افلاک درونت صفتیست — جز از صفت خالق افلاک مکو

هرچند که قد بی بدل دارد سرو — پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که که کوید که قد من چون قد اوست — یا رب چه دماغ با خلل دارد سرو

الشکر صار کاسدا من شفتیه — والبدر نراه ساجدا بین یدیه
بالحسن علیه کل شیء واقف — الا فمه فانه ضاق علیه

الفی منشا کرا فوادی ثمه — کی ابصر هل اهل ودادی ثمه
انما قدمی ینیلنی مقصودی — او الفی راسی کفوادی ثمه

امروز بیا که سخت آراستهٔ — کوئی که میان حسن برخاستهٔ
برچرخ برآ و ماه را کوش بمال — در باغ درآ که سرو پیراستهٔ

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ — کز اول بامداد مست آمدهٔ
کر خون دلم خوری ز دستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

آمد بر من خیال جانان ز بکه — در کف قدح باده که بستان ز بکه
درکش این جام تا بپایان ز بکه — سرمست در آمیان مستان ز بکه

ان کان علی العباد ما امنواه — ما یذکرنا نکیف ما ننساه

قد ان به القلوب والافواه
قد احسن لا اله الا الله

آن دم که رسی بگو مرنا سفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته
سرها بهم آورده و سرها گفته
بر تو بجوی جو مست باشی خفته

آنکس که ز دست شد برو دست منه
زنجیر دریدن بر مردان سهلست
از باده جو بنیست شد نوش مست منه
مرزنجیری بر شتر مست منه

ای سرو ز قامت تو قد در دیلع
بردار یکی آینه از بهر خدای
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
تا همچو خودی شنیده یا دیلع

ای انکه بجان این جهانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
شرمت بادا چرا جهانی زنده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

ای بر نمک تو خلق نانی نزده
حیفست که سوی کاز رودان برسم
بر مرکب تو داغ ونشانی نزده
نهان جون جان و بر جهانی نزده

ای انکه تو بر فلک وطن داشتهٔ
ان جشمه که خضر خورد از اب حیات
این نیست جهان جان که بگذاشتهٔ
اندر رخ تست لیکن انباشتهٔ

ای کوران را بلطف ره بین کرده
درویشان را بملک خسرو کرده
ای کبران را پیش رو دین کرده
ای خسرو را بپرده شیرین کرده

این نیست ره وصل که پنداشتهٔ
ان جشمه که خضر خورد از اب حیات
این نیست جهان جان که بگذاشتهٔ
اندر رخ تست لیکن انباشتهٔ

ای انکه بجز شادی وجز نور نهٔ
هرچند نمکهای جهان از لب تست
جون نعره زنم که از برم دور نهٔ
لیکن جه کنم جو اندرین شور نهٔ

ای مهر ملیحان جهان شحنه لله
ای انکه بهر صبح پیش رخ تو
وی راحت وآرامش جان شی لله
می گوید خورشید جهان شی لله

ای روز الست ملک و دولت رانده
جون روشنی روز در آ از در من
ای بنده ترا جو قل هو الله خوانده
بین گردن من بسوی در کژ مانده

ای با تو جهان لطیف و شادی باره
تنها خورشید آن دمد عالم را
تو جامع شادیئی و ماسی پاره
کانرا ند مدمه و منزار اپشناره

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
جان و سر تو که دم کنم پیش بوزه
کین دمدمه میخورد زمن مرکه و مه
کز دمدمه گرم کنم آب گره

ای انکه رخت جو آتش افروختهٔ
گویی برخم جشم جه بر دوختهٔ
تا کی سوزی که صد رهم سوختهٔ
بی بی تو مرا جنین نیاموختهٔ

ای در طلب گره گشایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده
از وصل بزاده در جدایی مرده
وی بر سر گنج و از گدایی مرده

ای پارسی و تازی تو بوشیده
دریا باید ز فضل خود جوشیده
جان دیده قدح شراب نا نوشیده
بیدا باشد کفایت کوشیده

ای خورشیدی که چهره افروخته
از پرتو آن کمال آموخته
این جملهٔ اختران که افروخته
تو بیشتری که بیشتر سوخته

ای بی ادبانه من ز تو نالیده
غیرت بشنیده گوش من مالیده
جایی بروم ناله کنم دزدیده
آنجا که دل بوی برد نی دیده

ای خواب مرا بسته و مفتون کرده
شب را ز دم اخیره و مجنون کرده
جان را بفسون کرم از سر برده
دل را بستم زخانه بیرون کرده

ای آنکه تو جان بنده را جان شده
در ظلمت کفر شمع ایمان شده
اندر دل من ترانه گویان شده
وندر سر من چو باده رقصان شده

ای جان تو بر مقصران آشفته
هم جان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم
بر من بد و جو جو مست باشم خفته

ای آنکه حریف بازی ما بوده
این مجلس جانست چرا تن زده
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی
بندهٔ غم از آن شدی که خواجه شده

ای که وجود و عدمت اوست همه
سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که بدو درنگری
ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

ای درد و نفس عمر تو افزاینده
با دیست نفس رونده و آینده
بر باد نهاده بنای همه عمر
بر باد کجا بود بنا پاینده

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته
خود را ز جهان خاک پنداشته

بر خاک تو نقش خویش بنگاشته
وان چیز که اصل نیست بگذاشته

ای مه ز کفارت زمر گونه گناه
نی خود رسن یوسف جانی از چاه
نی یلک فلاوز بهشتی در راه
مفتاح هزار آفتابی ای ماه

ای دوست که دل ز بنده برداشته
بنگو ست که دل ز بنده برداشته
از شاد بها همی نگنجد دشمن
در پوست که دل ز بنده برداشته

ای عشرت نیست کشته مستنک شده
وی زاهد پیر بت پرستنک شده
غم نیست اگرچه تنگ دستنک شده
از کوزهٔ سرفراخ مستنک شده

ای آنکه مرا بلطف بنواخته
در دفع کنون بهانه ساخته
گر با همگان عشق چنین باخته
پس قیمت هیچ دوست نشناخته

بازیچهٔ قدرت خداییم همه
او راست توانگری گداییم همه
بر یکدیگر زیادتی جستن چیست
آخر ز در یکی سراییم همه

باز آمد یار با دلی چون خاره
وز خارهٔ او این دل من صد پاره
در مجلس من بودم و عشقش چون چنگ
اندر زد چنگ در من بیچاره

بردی دل من ای بت خودکامه
خستی و هزار بار کردان لامه
دل را بهزار حیله من باز خرم
یکبار دهند بدرزی بد جامه

بفروخت مرا یار بیک دشنه تره
باشد که مرا واخرد آن یار سره
بنگو مثلی زده سنت صاحب شجره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه
صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور
بشنو سخن راست ازین دیوانه
کز زانک جدا کنی از ایشان خانه

بیگاه شد و دل بجهید از ناله
ای جان و جهان غصهٔ بیگاه شدن
روزی بتوان گفت غم صد ساله
آنکس داند که گم شدش گوساله

تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه
روزی بینی در غم عشقت ای ماه
سرگشته شدم ز عشق و گم کردم راه
گویند بسر فلان فانا لله

تو آبی و ما جمله گیاییم همه
گو بنده توی و ما صداییم همه
تو شاهی و ما جمله گداییم همه
چون بینم تو را چرا نیاییم همه

تو توبه مکن که من شکستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه
هرگز نباید ز جان رستم توبه
خون می گرید ز دست دستم توبه

تو میخندی بهانه یافته
ای چشم فراز کرده چون مظلومان
در خانهٔ خود دام و دغا ساخته
در حیله و مکر موی بشکافته

جانا ز کدام دست برخاسته
خوبان جهان بعید روا آرایند
کاندر دل ما چو ماه ناکاسته
تو عید بروی خویش آراسته

جا نیست غذای او غم و اندیشه
اندیشه چو بیشه است کز افه مندیش
جانی دگر است همچو شیر بیشه
هان تا نزنی تو پای خود بر تیشه

جانم ز طرب چو شکر آغشته
امروز مرا خنده فرو می گیرد
چون برگ گل اندر شکرم داشته
تا درد منم چه خنده‌ها کاشته

چرخم گوید که ای چو من سرگشته
سرگشته نباشد آنک او سر دارد
سرگشته ولیست وانک از وی سرگشته
گر زوی یابد هزار فلکی سرگشته

خوش خوش صنما تازه ز جان آمده
آن روز دلم ز سینه بردی بستن نیست
خندان بدو لب لعل گزان آمده
کامروز دگر بقصد جان آمده

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خاصه امشب که مست میخانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

در بندگیت حلقه بگوشم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم
در جا که زنی بجان بگوشم ای شاه
تو شیری و من سیاه گوشم ای شاه

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه
در کوی خرابات چه درویش چه شاه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه

در باغ در آ با گل اگر خار زنه
چون زهر مدار روی اگر مار زنه
پیش آ بموافقت گر اغیار زنه
این نقش بخوان چو نقش دیوار زنه

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه
صد واقعهٔ روز افزون از من خواه
جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد باده بر آتش خون از من خواه

دی از سر سودای تو من شوریده
رفتم بچمن جامه چو گل بدریده

از جمله خوشیهاء بهارم بی تو
جز آب روان بنامد اندر دیده

روی تو نماز آمد و چشمت روزه
وین مرد و کنند از لبت دریوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

زلف تو که یک روزم ازو روشن نه
باخاک درآورد سر و با من نه
با هر چه درآرد سر ازو زنده شود
کانجا همه جانست سراسر تن نه

سه چیز ز من ببرده‌ٔ بکر بده
صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده
جایکر دستی که دست و بازوت درد
تصویر عقول چون تو نازا بیده

صاحب نظرانراست تحیر پیشه
هر کورا نراست تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو
بر شاخ رضا چه می زنی تو تیشه

عشقٌ علبَ القلبَ فقلصا ربه
حتی فنی القلبُ بما جار به
القلبُ کطیرٍ خفضَ الریشُ به
عشقٌ نتفا الریشَ و قد طار به

فصلیست چو وصل یار فرخنده شده
وز مردن تن چراغ دل زنده شده
از خنده‌ٔ برق ابر در گریه شده
وز گریه‌ٔ ابر باغ در خنده شده

گر با همه‌ٔ چو بی منی بی همه‌ٔ
ور بی همه‌ٔ چو با منی با همه‌ٔ
در بند همه باشی تو خود همه باش
آن دم داری که سخرهٔ دمدمه‌ٔ

گر آب دمی نهال خود کاشته‌ٔ
ور پست کنی مرا تو برداشته‌ٔ
خاکی بودم بزیر پاهای خسان
همچون فلکم چرا برافراشته‌ٔ

گفتم چه کنم گفت که ای بیچاره
جمله چه کنم بسازم از یکپاره
ور خود چه کنم زبان شوی آواره
آنجا بروی که بوده‌ٔ همواره

گفتم که توی می و منم پیمانه
من مرده ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشا در وفا گفت خموش
دیوانه کسی رها کند در خانه

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه
زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتا که خمش چند ازین افسانه
دیوانه و خواب خه خه ای فرزانه

گنجیست نهاده در زمین پوشیده
از ظلمت کفر و اهل دین پوشیده
دیدیم که عشقست یقین پوشیده
گشتیم برهنه از چنین پوشیده

گیر ای دل من عنان آن شاهنشاه
امشب بر ما قنق شو ای روی چو ماه
ور گوید فردا مشو رود بگو
لا حول و لا قوة الا بالله

لطفی که مرا شبانه بنواخته‌ٔ
امروز چو زلف خود پس انداخته‌ٔ
چشم تو ز تو مست و من از چشم تو مست
زان مست بدین مست نپرداخته‌ٔ

ما مردانیم شسته بر تنگ دره
ماییم که گرگ و شیر بر ما گذره
با فقر و صفا بهم برآمیخته ایم
چون در که اتضاع آن میش و بره

پاینده زنبیل بگیر این روزه
تا روزه کند ترا ز حق دریوزه
آب حیوان خشک کند دلسوزه
این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

من می گویم که گشت بیگاه ای ماه
میکوید ماه وانگهانی بیگاه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد
در حال شود همچو شب تیره سیاه

می خوردم باده با بت آشفته
خوابم بربود حال دل ناگفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

هر چند درین پرده اسیریم همه
زین پرده برون روید امیرید همه
آن آب حیات خلق را می گوید
بر ساحل جوی ما بمیرید همه

هم آینه ایم هم لقاییم همه
هم آب حیات و هم سقاییم همه
هم دافع رنج و هم شفاییم همه
سرمست پیالهٔ لقاییم همه

هین نوبت صبر آمد و ماه روزه
روزی دو مگو ز کاسه و از کوزه
برخوان فلک گرد پی دریوزه
تا پنبهٔ جان بار دهد از غوزه

یا رب تو یکی یار جفاکارش ده
یک دلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

یا رب تو مرا بنفس طنّاز مده
با هر چه جز از تست مرا ساز مده
من در تو همی گریزم از فتنهٔ خویش
من آن توام مرا بمن باز مده

عتا ز الارض و ملو مسبیه
کی تقبل عاشقیه من حسرته
ما هم سوی انک المحب له
ارض لعلی یفوز من نظره

احوال من زار حزین می پرسی
زین بلش مپرس اگر حنین می پرسی
من در غم تو دامن دل چاک زدم
ونگاه مرا با پستین می پرسی

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

از شادی تو پرست شهر و وادی
ای روی زمین و آسمان را شادی
کس را گلهٔ نیست ز تو جز غم را
کز غم همه را بداده آزادی

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی
بر تو زند آفتاب و رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه می رو
تا چون مه و آفتاب پرنور شوی

از دیدهٔ کژ دلبر رعنا را چی
وز بدنامی عاشق شیدا را چی
ما در ره عشق چست و چالاک شویم
گر پای کسی لنگ شود ما را چی

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی
وز صحبت کبریت تو آتش گردی
تو جهد کنی که تا خوشی خوش گردی
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
از دل بگریزم ار از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم ملنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

از آب و گلی نیست بنای چو توی
یا رب که چها کرد برای چو توی
گر نعره زنانی تو برای چو ویی
بلبل گنا نیست برای چو توی

از عشق ازل ترانه گویان گشتی
وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
از بس که بمردی ز غمش جان بردی
وز بس که بگفتی غم آن آن گشتی

از گل قفص هر جا نها تو کنی
برخاک سیه شکرفشانها تو کنی
آنرا که چنین سرمه کشی او داند
کانها ز تو آید و جفا ها تو کنی

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل را شاد کنی
از ما چه گریزی و چه واداد کنی
زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

از خلق ز راه نیز گوشی نرمی
وز خود ز سر سخن فروشی نرمی
زین مرد و اگر سخت بگوشی نرمی
از خلق ز خود جز بخموشی نرمی

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی
از بهر قرار دل من تیز بزی

استادم ا گفتم اندر مستی
کا کا همه کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب گفتا که برو
رنج تو ز خلق دور دار و رستی

اسرار شنو ز طوطی ربانی
طوطی بچه ز بان طوطی دانی
در مرغ و قفص خیره چرا می مانی
بشکن قفص ای مرغ گران مرغانی

افتاده ام با بت من گفتاری
گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا بدم آن چیز که ری اول اوست
گفتم دو مش چیست بگو گفتاری

افدی رشا الذی اذا البصرنی
بهر بهسی سلبی بعقلی
بدری بلحاظ ما به بلبلنی
کالبدر ادوب کلما کلمنی

امشب که فتاده بچنگال رهی
بسیار طپی ولیک دشوار رهی
والله ترمی ز بند ای سرو سهی
تا سینه بدین دل خرابم ننهی

امروز مرا سخت پریشان کردی
پوشیده خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو بگشتم از خواب
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

آمد بر من دوش مه یغمایی
گفتم که برو که امشب اینجا نایی
می رفت و همی گفت ز می سودایی
دولت بدر آمدست در نگشایی

امشب بروای خواب اگر ننشینی
از آتش دل بمنزای سبلت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با تمکینی

امشب منم و یکی حریفی چو منی
برساخته مجلسی بر سیم چمنی
جام می و نقل و شمع و مطرب همه هست
ای کاش تو بودیی و اینها همه نی

آن میوه توی که تا در آیا محی
بتوان خوردن هزار من در جامی
بر ما مپسند هجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بدنامی

ای تو که در صومعه مسنم داری
در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیک و بد تو مر مرا دستی نیست
در دست توم تا بچه دستم داری

ای که بر دلشدگان دیر آیی
و نگاه چو آیی نفسی سیر آیی
که آهو و که بصورت شیر آیی
هم بزم و در دست همچو شمشیر آیی

آن خوش باشد که صاحب تمییزی
بی آنکه بگویند بگوید خبری

بی گفت تقاضا بدهد مهمان ترا
تو ونان خوش صاحب مالبزی

آنرا که نگردد همه سودای ساقی
چون بود رونده شد سودای ساقی
آن زهر نبود می نمودای ساقی
مهمان تو شد ز بحر جودای ساقی

آن ظلم رسیده را که دادش دادی
آن بادهٔ اوّلین فرامش شده بود
آن غمزده را که جام شادش دادی
گر زانک همی دمی چه یادش دادی

آن چیز که مستند ز سبد می دانی
هر روز بگویم بشبت با دآید
از سر سبد تو باید می دانی
شب نیز بگویم که تو خود می دانی

ای آنکه تو رحمت ز خدا می طلبی
رحمان و رحیم در دلت خانه گرفت
دریای محیطی و ندا می طلبی
از خانهٔ دل برون کرا می طلبی

ای آنک ترا هست بهر جان کاری
ذرات زمین و آسمان زان خورشید
هم نیز بهر دلی جدا اسراری
هر یک دارد نوع دگر دیداری

ای نفس عجب که با دلم همنفسی
ای درد دل شب جور و زاخر چه کسی
من بندهٔ آن صبح که خندان برسی
هم شحنه و دزد و خواجه و صدر عسسی

ای قاصد جان من بجان می ارزی
این عالم کهنه آن ندارد بی تو
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نی
انصاف بده که عشق را چون شایی
خاکت بر سر چه باد چه می پیمایی

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
چو لیست جهان که قیمتش نیست جوی
بگذار عمارتش بهر مجهولت
یا مست رباطی که نیرزد بولی

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
شب خیزی و نور چهره و زردی روی
کین شش صفت از اهل صفا می داری
سوز دل و اشک دیده و بیداری

ای دوست حجاب تو کسی نیست توی
گفتی که بمقصود رمی دارم دور
در راه تو خاشاک و خسی نیست توی
راه از تو بمقصود بسی نیست توی

ای در دل هر کسی ز مهرت تابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی
وی از تو تضرّعی بهر محرابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
می آید و می رود خیالش با تو
وین باز طلب شکار گیرد روزی
تا چند رود قرار گیرد روزی

ای انک بکوی یار ما افتادی
آن روی بدیدی بقفا افتادی
لولو وگهر نثار تو می کردند
در حلقهٔ لولیان کجا افتادی

ای جون علم بلند در صحرایی
وی جون شکر سپید در حلوایی
زان می ترسم که بد رگ و بد رایی
در مغز تو افکند دگر سودایی

ای بانگ رباب از کجا می آیی
کاشفته و پر فتنه و پر غوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرایی
اسرار دلست هرچه می فرمایی

ای گل تو زلطف گلستان می خندی
یا از دم عشق مقبلان می خندی
یا در رخ معشوق نهان می خندی
جیزیست بدو ماند از آن می خندی

ای نرگس بی جشم و دمن حیرانی
در روی عروسان جمن حیرانی
نی من غلطم تو با عروسان جمن
اندر شه پوشیده من حیرانی

ای دل تو و درد او اگر تو مردی
جان بنده تست اگر تو صاحب دردی
صد دولت صاف را بیک جو نخری
گر یک دردی ز دست دردش خوردی

ای باده تو باشی که همه داد کنی
صد بنده بیک صبوح آزاد کنی
جشم تو روشنست همجون خورشید
هم در تو گریزم که توم شاد کنی

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در خرمن مه فتاده مه می طلبی
در جاه زنخدان جنان یوسف حسن
خود دلو توی یوسف وجه می طلبی

ای انکه ره گریز می اندیشی
تو پنداری که برمراد خویشی
شه می کشدت مجوی با شه بنشی
که را نکند شهنشه درویشی

ای کمتر مهمانیت آب گرمی
کز لذت او مست شود بی شرمی
ای خالق گردون بخودم مهمان کن
گردون بکجا برد باب گرمی

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
وی ما عجب اندر عجب اندر عجبی
وی دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

ای انک تو از دوش بیادم دادی
زان حالت پر جوش بیادم دادی
ان رحمت را کجا فراموش کنم
کز کنج فراموش بیادم دادی

ای انکه مرا بسته صد دام کنی
گویی که برو در شب پیغام کنی
گر من بروم تو باکی آرام کنی
هم نام من ای دوست کرانام کنی

ای انکه ز حال بندگان می دانی
جشمی و جراغ در شب ظلمانی
باز دل ما را که تو می پرانی
آخر تو ندانی که توش میخوانی

ای شاخ گلی که از صبا می رنجی
ور زانکه گلی تو پس جرا می رنجی
آخر نه صبا مشاطهٔ گل باشد
این طرفه که از لطف خدا می رنجی

ای پر ز جفا جند ازین طراری
پنهان جکنی آنچ بباطن داری
بیرون و درون هزار مشرف داری
وز یاد کنان همه که جو می کاری

ای ماه برآمدی و تابان گشتی
گرد فلک خویش خرامان گشتی
جون دانستی برابر جان گشتی
جون جان ز دو جشم خلق پنهان گشتی

ای باد سحر نوازش پر نیکو یی
نی نی غلطم کرت بذوره بردی
شاید که حکایتم بدان مه گوییت
پس گرد جهان دگر کرا میجوییت

ای یار گرفته شراب آمیزی
می ریز شراب را که خوش می ریزی
برخیز در رستخیز جون برخیزی
عقلا جو چنین شد بجه رو نکو ریزی

ای آتش بخت سوی گردون رفتی
با تو گفتم که بی دلم من بی دل
وی آب حیات سوی هامون رفتی
بی دل اکنون شدم که بیرون رفتی

ای خواجه ز مرخیال برباد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت
و ز سیج ترش کردی و دلشاد شوی
تا پخته و تا زبر گوا استاد شوی

ای انک مراد مرزبان می دانی
ور جان و دلم نهان نشود زیر زمین
ور زانک ببند بند نهان می دانی
شاد ست روانم که روان می دانی

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
زان می ترسم در جفا باز کنی
تا ساز نشوی باز دمی ساز کنی
مگر اندیشی بهانه آغاز کنی

ای دوست بهر سخن در جنگ زنی
در چشم تو من بسم دگر کس ز سرخ
صد تیر جفا برین دل تنگ زنی
فردا بنمایمت جو بر سنگ زنی

ای دل چه حدیث و ماجرا می جویی
ور زانک ندیدهٔ کرا می جویی
ما با توایم ای دل ارمرا می جویی
ور زانک بدیدهٔ چرا می جویی

ای انک نظر بطعنه می اندازی
ای جان غریب در جهان می سازی
بشناس دمی تو بازی از جانبازی
روزی دو ننشاد مرغزی با رازی

ای ترک چرا بزلف جون هندویی
نتوان دل خود را بخط الم کردن
رومی رخ و زنگی خط پرچین مویی
ترسم که تو ترکی و بترکی گویی

ای دل مردم جو خاک برباد شوی
این بار در آتشی و بگذاشتمت
جان برکف غم نهی و دلشاد شوی
باشد که درین واقعه استاد شوی

ای صاف که می سور چنین می کردی
جا با ز طلب مرد و قلم رلیس شده
بنشین و مگر داگر چنین می کردی
تو بر قدم پای پیشین می کردی

ای دیده تو از گریه زبون می نشوی
ای جان جو بلگسیدی از قالب من
وی دل تو ازین واقعه خون می نشوی
آخر بچه خوش دلی برون می نشوی

ای جون علم سپید در صحرایی
من در ملوس تو می بزم حلوایی
ای رحمت در رشیده از بالایی
حلوا بنگر بصورت سودایی

ای ابر که تو جهان خورشیدانی
از ظلم بد ماست جهان ظلمانی
کاری مقلوب می کنی تا دانی
پس گر به نصیب ماست تو گریانی

ای ماه اگرچه روشن و پر نوری
ای نرگس اگرچه تازه و مخموری
از روشنی روی بت من دوری
رو چشم بتم ندیدهٔ معذوری

ای هیزم تر خشک نکردی روزی
تا در تو فتد ز آتش دلسوزی

ناخرقهٔ تن دری تو بی دلسوزی
عشق آموزی زجان عشق آموزی

ای پر زجفا جند ازین طراری
ظاهر نکنی آنچه بباطن داری
کر سر زخط وفای ما برداری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

ای خواجه چرا بی پر و بالم کردی
پر بوی ثواب در و بالم کردی
از توبهٔ تو جو دزد دیدم من
از بهر چه جرم در جوالم کردی

ای انک صلیب دار و میم ترسایی
پیوسته بزلف عنبر ترسایی
لب بر لب من ببوسه کمتر سایی
تا بی بر من جو آبی با ترس آیی

ای انک زحد برون بوجا نفزایی
بی حدی و حد مر نفس بنمایی
دانی که نداری بجهان کنجایی
در غیب نکفسیدی و بیرون نایی

ای انک تو خون عاشقان آشامی
فریاد زعاشقی و بی آرامی
ای دوست منم اسیر دشمن کامی
آخر تو باز کرد این بدنامی

ای داده مرا جو عشق خود بیداری
وی شمع میان این جهان تاری
من چنکم و تو زخمه فرو نکذاری
وانکه کویی بیست تا کی زاری

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سرمایهٔ سودای تو سرکردانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی
جون میدانی که به زمن میدانی

ای دوست زمن طمع مکن غمخواری
جز مستی و جز تشنگی و جز خماری
ما را جو خدا برای این آورد ست
خصم خرد یم و دشمن هشیاری

ای در دل من نشسته بکشاده دری
جز تو دکری نجویم و کو دکری
تا هر که ز دل دمی زدم دم نکفت
تو دفع مده که نیست از تو کذری

ای داده مرا بخواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری
از ظلمت جهل و کفر رستم باری
جون دانستم که عالم الاسراری

ای انک طبیب دردهای مایی
این درد زحد رفت چه می فرمایی
والله که اکر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تو رخی ننمایی

ای حیف که پیش کرزنی طنبوری
یا یوسف همخانه شود با کوری
یا قند نهی در دهن رنجوری
یا جفت شود مخنثی با حوری

ای نسخهٔ نامهٔ آلهی که توی
وی آینهٔ جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هیج در عالم هست
در خود بطلب هر انچ خواهی که توی

ای شادیٔ راز تو هزاران شادی
وز تو خرابات هزار آبادی
وان سرو چمن راکه بکفتن بندهٔ تست
از خدمت ازاد و هزار آزادی

ای دل جو وصال یار دیدی حالی
دریای غمش ببر تا کی نالی
شرطست که جو آفتاب روی بنماید
کر شمع نمیرد بکشندش حالی

ای دوست بحق انک جانرا جانی
جون نامهٔ من بتو رسد برخوانی
از بوالعجبی نامهٔ من ندرانی
جون حال دل خراب من می دانی

ای موسی ما بطور سینا رفتی
وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نگشته‌ای ازان گرمیها
چون سرد شوی که سوی گرما رفتی

ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی
هر لحظه برو لعب دگر اندازی
که مات کنی و که بداری قایم
احسنت زهی صنعت با خود بازی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
وی عاشق خلد از حقیقت دوری
وی شاد بهر دو عالم از بی خبری
شادی غمش ندیدهٔ معذوری

ای باغ خدا که پربت و پرحوری
از چشم خلایق از چنین چون دوری
ای دل نچشیدهٔ می منصوری
گر منکر آن باغ شدی معذوری

ای روی ترا پیشه جهان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبرسایی
آن سلسلهٔ سحر ترا آن شاید
کش می‌گزی و می‌کنی و می‌خایی

ای ساقی جان که سردهٔ آبا می
آرام دل خستهٔ بی آرامی
مشتاق توام وز همه محزونند
آخر تو باز گرد ازین بدنامی

ای ساقی ازان باده که اول دادی
رطلی دو درانداز و بیفزا شادی
یا جاشنیی ازان نبایست نمود
یا مست و خراب کن چو سرگشادی

ای گوی زنخ زلف چو چوگان داری
ابروی چو قوس و تیر مژگان داری
خورشید جبین و چهره چو زهره داری
میگون لبی و چشم چو مستان داری

ای باد سحر بگوی آن سلسله موی
احوال دلم بگوی اگر باشد روی

ورزانکه برآید دل نباشد دلجوی
زنهار مرا اندیشهٔ هیچ مگوی

ای نور دل و دیده و جانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بی رخ زرد من ندانم چونی

ای دام هزار فتنه و طراری
یارب که چه فتنها که در دل داری
ای آب حیات اگر جهان سنگ شود
والله که چو آسیاش در چرخ آری

ای دشمن جان و جان شیرین که تویی
نور موسی و طور سینین که تویی
وی دوست که زهره نیست جان را مرکز
تا نام برد از تو شعیین که تویی

ای باطل از حق بگریزی چه کنی
وی زهر بجز تلخی و تیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری
ای خر تو در آب در نمیزی چه کنی

ای آنکه غلام خسرو و شیرینی
زنهار تنی د خود برست ننشینی
پیوسته حریف عشق گرمی می‌باش
تا عاشق گرم از تو بود عینی

آن روی تر بنگر چو قند ستانی
وان چشم خوشش نگر چو مه دستانی
پیش قد او صف زده سروستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی

آن روز که دیوانه و سودایی
در سلسلهٔ دولت ما می‌آیی
امروز ازان سلسله چون محرومی
کامروز تو عاقلی و کار افزایی

آن رطل گران را اگر ارزان کنیی
اجزای جهان را همگی جان کنیی
ورزان لب شیرین شکرافشان کنیی
که را بمثال ذره رقصان کنیی

اندر دل من بها دل افروز توی
شادند جهانیان بنوروز و بعید
مپسندند دگران ولیک دلسوز توی
عید من و نوروز من امروز توی

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
کس نیست بجز تو مرا در دو جهان
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
جز آنک ببخشیش باکرام کسی

آنی که بصد شفاعت و صد زاری
گر آتش دمی مرا گر آتش باری
بر یاد یکی بوسه دهم نگذاری
سلطان ولایتی و فرمان داری

اندر ره حق چو جست و چالاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت ناید
نور فلکی باز بافلاک شوی
چون سایه مقیم خطهٔ خاک شوی

با یار بگلزار شدم رهگذری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا
بر گل نظری فکندم از بیخبری
رخسار من اینجا و تو در گل نگری

با بیخبران اگر نشستی بردی
رو صومعه ساز همچو زر در کوره
با هشیاران اگر نشستی مردی
از کوره اگر برون روی افسردی

با خلق بر بسته چرا خر چندی
فرقست میان عشق گز جان خیزد
چون گل باید که بی تکلف خندی
تا آنک بریسمانش بر خود بندی

با دل گفتم که ای دل ار نادانی
دل گفت مرا الحق غلط میخوانی
محروم ز خدمت کیی میدانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی

با نااهلان اگر چو جانی باشی
کبرم که تو معشوق جهانی باشی
با راجه زبان تو در زبانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

با من ترشست روی یارم قذری
بیزار شود شکر ز شیرینی خویش
شیرین تر از آن شکر بدادم شکری
گر زان شکر ترش بیابد خبری

بالا شجری لب شکری دل حجری
چون بر گذری در نگری دل ببری
زنجیر سری سیم بری رشک پری
چشمت مرا سادستخن زیبا صوری

با فلاشان چو در نهادی پایی
رنجه مشو و هیچ جایی مگریز
در عشق چو تخت جان تو سودایی
میدان که ازین سپس نگنجی جایی

با زهره و با ماه اگر انبازی
با می که بیک لگد فرو خواهد شد
رو خانه ز ماه ساز اگر میسازی
آن به که لگد زنی فرو اندازی

با صورت دین صورت زردشت کشی
گر آینه زشتیٔ ترا بنماید
چون خر نخوری نبات بر پشت کشی
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

بد میکنی و نیک طمع میداری
با آنک خداوند کریمست و رحیم
هم بد باشد سزای بد کرداری
گندم ندهد بار چو جو میکاری

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری
این الوقتی جوانی و وقت بری
صوفی باشی و نام ماضی نبری
تا فوت نگردد این دم ما حضری

یاران باشی چو در صف یارانی
یاری باشی سفط چو بی ایشانی

تا بر تانی تو حاکمی بر سر باد
چون برگشتنی ز باد سرگردانی

برخیز و بنه زان نکونام درآی
در صحبت آن یار دلارام درآی
زین دام برون جه و در آن دام درآی
از در اگرت براند از بام درآی

بر ظلمت شب خیمهٔ مهتاب زدی
می خفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی همه را بوعده خواب خرگوش
وز تیغ فراق گردن خواب زدی

بر گلشن یارم گذرت تا بینی
بر چهرهٔ او یک نظرت تا بینی
در بی خبری گوی ز میدان بردی
از بیخبری بها خبرت تا بینی

بنمای رخت بمن بکن مرحمیی
تا لاف زنم که دیده ام خرمیی
ای جان و جهان از تو چه باشد کمیی
گر دیدن تو شاد شود آدمیی

بو برد ز تو گل معطر نی شی
یا دیدت آفتاب و اختر نی بی
گویی که شبست سوی روزن منگر
گر تو بروی شبست گر نی نی

پیوسته مها عزم سفر می داری
چون چرخ مرا زیر و زبر می داری
شیری و منم شکار در پنجهٔ تو
دل خورده و قصد جگر می داری

بی خود باشی هزار رحمت بینی
با خود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن
گر شانه کنی سزای سبلت بینی

پیش آی خیال او که شوری داری
بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زمره سوری داری
در سینه چو داود زبوری داری

بیچاره دلا که آینهٔ مرا تری
گر سرکشی از صفات با دردسری
ای آینه که قابل خیر و شری
زان عکس تراچه غم که تو بی خبری

بی آتش عشق تو نخوردم آبی
بی نقش خیال تو ندیدم خوابی
در آب تو گوشت چون شراب نابی
می نالم و می گردم چون دولابی

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی
بی کف چو طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جا نیست
بی جا و روان همچو روانم کردی

بیرون نگری صورت انسان بینی
خلقی عجب از روم و خراسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع این باشد
بنگر بدرون که بحر احسان بینی

تا پردهٔ اندیشه گری را ندری
تو پرده دری پرده دری پرده دری
گویی تو که من ز هر هنر با خبرم
ای بی خبری بس که ز خود بیخبری

تا خاک قدوم هر مقدم نشوی
سالار سپاه نفس آدم نشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی
با این ملکان محرم و همدم نشوی

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر بسر چشمهٔ حیوان نرسی

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

تا جند زجان مستمند اندیشی
تا کی زجهان پرگزند اندیشی
انجه از تو توان ستد همین کالبدست
یک مزبله گو مباش جند اندیشی

تا هشیاری بطعم مستی نرسی
تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست جون آتش و آب
از خود نشوی نیست بهستی نرسی

تقصیر نکرد عشق در خماری
تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
از خود گله کن اگر خماری داری
با خشت باسیا روی خاک آری

تو عاشق روی آن پری زاد شوی
ونگه مردم جو خاک بر باد شوی
دانم که در آتشی و بگذاشتمت
باشد که درین واقعه استاد شوی

تو آب نه خاک نه تو دیگری
بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب جوبیست و جان درو آب حیات
آنجا که توی ازین دو هم بیخبری

تو سیر شدی من نشدم زین مستی
من نیست شدم تو آنچ مستی هستی
تا آب ز نا و آسیا می ریزد
می گردد سنگ و می زند در پستی

توبه کردم ز شور و بیخویشتنی
عشقت بشنید از من این ممتحنی
از هیزم توبه من آتش بفروخت
میسوخت مرا که هان دگر توبه کنی

جان روز جو ماه رست و شب جون ماهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه با هاروت ساحر اندر جاهی
که در دل زهره با پریشان ماهی

جانم دارد ز عشق جان افزایی
از سودا ها لطیفه سودایی

وز شهر تنم جو لولیان آواره ست
هر روز بمنزلی و هر شب جایی

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی
با جز تو دگر یار شوم نی نی نی
در باغ وصالت جو همه گل بینم
سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

جشم مخمور و روی رخشان داری
کان گهر و لعل بدخشان داری
گیرم که جو غنچه خنده پنهان داری
گلزار جمال خود تو جندان داری

جشم مستت ز عادت خماری
افغان که نهاد رسم تنها خواری
جون بی مددیست این بخیلست جراست
می می نخوری و شیره می افشاری

جشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
گر دل بندی مرا زخون کرده ستی
از پای در آمد دل و دل پای نداشت
از دست کسی که او ندارد دستی

جندان گفتی که از بیان بگذشتی
جندان کشتی بگردان کان کشتی
کشتی سخن در آب جندان راندی
نی تخته بماند و نی تو و نی کشتی

جون ممکن آن نیست که از ما برهی
یا حیله کنی ز حیله ها بجهی
یا بازخری تو خویش حالی بدهی
آن به که دگر سر نکشی سر بنهی

جون کار مسافران دبیم کردی
حمال امانت یقینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار
زورم دادی و آهنینم کردی

جون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من می دانم که جون بخواهم رفتن
گویند جه کرده جوابم تو بسی

جون ساز کند عدم جبات افزایی
کبری زعدم لقمه وخوش می خایی
درمی رسدت طبق طبق حلواها
آنجا نه دکان بدید و نه حلوایی

جون مست شوی فرابه بربای زنی
با دشمن جان خویشتن رای زنی
هم سست خوری مها و هم نای زنی
این طمع مکن که مرد و یک جای زنی

جون خاربکاری رخ گل می خاری
تا گلناری برند مد گلناری
جو ما تخم است و این جهان طاحونست
تا خشت با سیا بری خاک آری

جو نیست بدرد دیگران درمانی
جون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا زهمه وامانی
ایی برما جو حلقه بر در مانی

جونی ای آنک از جمال فردی
صد بار زجو نیم برون آوردی
جون دانستم ترا و خوبت دیدم
جون دانش و بینشم بکلی بردی

جون شب برمن زنان و گویان آیی
در نیم شبی صبح وطرب بنمایی
زلف شب را گره گره بکشایی
جشمت هر سا که سخن نی بنمایی

جون نیست شکر ست این نبیذ ای ماهی
شیرین نشود خسرو ما گر نایی
هر صبحدم آن دم که تو در صبحدمی
از عالم پیر بر دمد برنایی

جون ماه نماند منزل شاه توی
جون جرخ نماند در دل ماه توی
آیینهٔ مرد و کون در سینهٔ تست
افسوس بروی آینه آه توی

حاشا که بماه گویمت می مانی
یا جون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکر افشان زکجاست
در سرو کجاست جنبش روحانی

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی جو گرد مردی گردی

خواهی که حیات جاودانی بینی
وز فقر نشانه و عیانی بینی
اندر ره فقر بدم وتا برود
مردانه درآ که زندگانی بینی

خود را جو دمی زیار محرم یابی
در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که جنان دمی دگر کم یابی

خوش می سازی مرا و خوش می سوزی
خوش پرده همی دری و خوش می دوزی
آموختیم جوانی اندر پیری
از بخت جوان صلای پیر اموزی

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافیست غم برونشنبند
کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی
گیرم که گناه منست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو می نالد زار
بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

خیری بنمودی و ولیکن شری
بزمی و جنیبت همجو مار بزمی
صدری و بزرگی و زر نیست و لیک
انصاف بده که سخت نادرغری

در بیخبری خبر نبودی جه بدی
واندیشهٔ خیر و شر نبودی جه بدی

ای مونس تو و گوش من و حلقهٔ در	گر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی
درویشان را عار بود محتشمی	در خاطرشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر	کندر ره او خار بود محتشمی
در چشم منی وگرنه بینا کیمی	در مغز منی وگرنه شیدا کیمی
آنجا که نمی دانم آن جای کجاست	گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی
در خاک اگر رفت تن بی جانی	جان بر فلک افرازد شادروانی
در خاک بنفشه چون نباید برست	چون بر نزند سرو چنان بستانی
در روزه چو از طبع دمی پاک شوی	اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
از سوزش روزه نور گردی تو چو شمع	وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاک شوی
در عشق تو خون زدیم یار بد بسی	جان در تن من ز غم بنالید بسی
آگاه نهٔ ز حال ما ای جان و جهان	چرخم به بهانهٔ تو مالید بسی
در دشت اجل چو در پیم من یابی	در کتم عدم در افکنم غوغایی
حیران گردد عدم که مرگ از جایی	در هر دو جهان نیست چنین شیدایی
در باره کشتی تو خوش چون پیشه کنی	وز پاره و وز چاره همه اندیشه کنی
تاریکی زلف او در آن نور بجوی	اندیشهٔ تاریک چنین پیشه کنی
در عشق موافقت بود چون جانی	در مذهب هر ظریف معنی دانی
از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز	بی دندان شد تن از جهان نادانی

در چشم منست این زمان یار کسی	در گوش منست این دم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی	سرمستم و کی نهان کنم راز کسی
در خلوت دل بذو الجلالی برسی	بی زحمت نقصان بکمالی برسی
تو صاحب احوال شوی در همه حال	محتاج نباشی که بحالی برسی
در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی	زیرا که بهر غمیم فریادرسی
کس نیست بجز تو مه اندر دو جهان	جز آنکه بخششش با کرام کسی
در دل بگذشت گر دلم بگذاری	بار رخت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست	ای وای بمن گر خجلم بگذاری
در عالم حسن اینت سلطان که توی	در خطهٔ لطف شهره برهان که توی
در قالب عاشقان بی جان گشته	انصاف بدادیم زهی جان که توی
در دل بگذارمت که افگار شوی	در دیده ندارمت که بس خوار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل	تا در نفس باز پسین یار شوی
در زیر غمها و نفیر و زاری	در دیده مرا ز چهرهای تاری
هر چند که رسم دلبران شوخی ست	کو آن خوشی که او کند دلداری
دستار نهاده بمطرب ندهی	دستار ربود تا ز تنگی برهی
خود را برهان زانک تو دستار نهی	دستار ربوده عوض ستان تاج شهی

دل گیست همه کار و کیا پیش توی
نیک و بد و کفر و پارسا پیش توی
گر کژ نگرد دیدهٔ من من چه کنم
از خود گله کن که روشنا بیش توی

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
دیوانه شود عقل و نماند چیزی
یارب چه فسونست که او میخواند
کاندر دل سنگ می نشاند چیزی

دلدارم اگفت زمر دلداری
گر بوسه خری بوسه زمن خرباری
گفتم که بزر گفت که زر را چه کنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

دل گفت مرا بگو کرا میجویی
برگرد جهان خیره چرا می پویی
گفتم که بروم مرا همین خوامی گفت
سرگشته من از توم مرا می گویی

دلبر چو بزد بسوی ساغر دستی
از مرغ می برون جهد سرمستی
چون بوی شراب این چنین فتنه کند
بنگر چه شدی گر بقدح پیوستی

دوش از سر عاشقی و از مشتاقی
می کردم التماس می از ساقی
چون جاه و جمال خویش بنمود بمن
من بیست شدم بماند ساقی باقی

دوش آمد آن خیال تو ره گذری
گفتم بر ما باش بصاحب نظری
تا روز دو چشم من بگفتش بنزی
مهمان منی بآب چند آنگ خوری

دوش آمد باز بر درم شیدایی
گفتم که برو که امشب اندر نایی
می رفت و همی گفت زمی سودایی
دولت بدر آمدست در نگشایی

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی
وامشب بدغل بهر سوی می افتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی
کو آن سخنی که وقت مستی گفتی

دی مست بدی دلاوجست وسفری
امروز چه خورده که ازدی بتری
رقصان شده سرسبز مثال شجری
باحاجب خورشید بسان سحری

دی روز فسون سرد برخواند کسی
او سرد تر از فسون خود بود بسی
بر مایهٔ عشق مگس بسیارست
ای کم زمگس گو برمدار مگسی

دی بود چنان دولت و روز افزوری
امروز چنین آتش عاشق سوزی
افسوس که در دفتر ما دست خدا
آنرا روزی نبشت و اینرا روزی

دی غافل و بیشیار شدم در کاری
بر هم زد دوش مر مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیاری
بیرون رفتم ازین میان من باری

رفت آنکه دلم را زغمش درد بدی
رخساره زرد من زکان زرد بدی
چون یاد کری تو گرم کردی بازار
گر من زتو بر نگشتمی سرد بدی

رفتم بر یار از سر دستی
گفتا زدرم برو که این دم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانک مستی مستی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینایی
افتادهٔ عشق را چه می فرمایی
ترک صفت و محو وجودم فرمود
یعنی که زهر چه هست بیرون آیی

روزی بخرابات گذر می کردی
کژ کژ بکرشمه نظر می کردی
آنها که جهان زیر و زبر می کردند
چون کار جهان زیر و زبر می کردی

رو ای غم و اندیشه خطا میگویی
از کان وفا چرا جفا می جویی
هرکو ز کجا ترا بجفا ترسانند
من پیر شدم درین مرا میگویی

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی
بازیچه کودکان کویم کردی

زان ماه چهارده که مست اشراقی
کشتم ز رده دمی من از براقی
آن نیز ببرد از من تا محو شدم
از ده ببرد چارده ماند باقی

زان دل ز من ای سرو سهی بستانی
خواهی که ز من دل تهی بستانی
تا دل ندهی دل ز من نستانی
اینست سخن تا ندهی نستانی

زاهد که نکرد هیچ سودای ساقی
آن زاهد نبود می نمود ای ساقی
مردانه در آ مکو تو زود ای ساقی
کاندر ازل آنچ بود بود ای ساقی

زین سان منگر گرچه تو صاحب نظری
تا خون هزار کس بگردن نبری
زنهار زیدان نبیر که هر سو نبری
من گفتم و بگذشتم ای رشک پری

سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی
رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنک هزار مرده را جان دادی
شاگرد تو می شوم که بس استادی

سرمستم و سرمستم و سرمست کسی
می خوردم و می خوردم و از دست کسی
همچون قدحم شکست وانگه پرکرد
آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

سرمستم و سرمستم از جام منی
از ساغر پهلوانه صد کسبی
چون سرامه مرا بگوفت و در چشم کشید
آخر ز گزاف نیست کار چو منی

سرسبز ترا ز تو من بدیدم شجری
پرنور ترا ز تو من ندیدم قمری
شبخیز ترا ز تو من ندیدم سحری
پر ذوق ترا ز تو من ندیدم شکری

سلطان سخن گرفته خاموشی
چاوش زبان نمی کند چاووشی
خورشید چرا بگاه گل می پوشی
تا در دل چرخ افکنی بیهوشی

سوگند همی خورد بر آن ساقی
می گفت بحق ساعت مشتاقی
که باده دهم بشهری و آفاقی
عقلی نگذارم بجهان من باقی

شادی شادی و ای حریفان شادی
زان سوسن آزاد هزار آزادی
می گفت که داد عاشقی من دادم
دادی دادی و هاو دادی دادی

شب رفت و دلت نگشت سیر ای الحی
دست تو اگر نگیرد آن مه هیچی
خفتند حریفان همه چاره تز اینست
کندر می لعل و در سر خود پیچی

شمشیر اگر گردن جان نبریدی
بل احیا هم بر تهم که بشنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی
در خون سر او سه ماه کی گردیدی

شمعیست دل مرد برافروختنی
چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جان را نشود ازین فغان خرسندی

ای انک بدین حدیث ما می خندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

عاینت حمامةً تحاکی حالی
تبکی و تنوح فوق غصن عالی
او ناله همی کرد و منش می گفتم
می نال درین پرده که خوش می نالی

عالم سبزه ست هر طرف بستانی
از عکس جمال گلرخ خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی
از سو جانیست متصل با جانی

عشقت صنما چه دلربا آئینی
در کشتن بنده ساحریها کینی
نکشی بک عشقت بسم قند دلم
اگاه نه چه کافرها کینی

عشاق جهان عشق هزار دیدندی
بر عاشقی خویش بخندیدندی
آن خرقهٔ عاشقان که پوشیدندی
در حال باتفاق بدریدندی

عید آمد و هر کس قدر و مقداری
آراسته خود را زپی دیداری
ما را چو توی عید بکن تیماری
ای خلعت گل فکندهٔ برخاری

عید آمد و عید نیست مبارک عیدی
گر گردون زاد ماه بدی خندیدی
این هست ولیک اگر ز من نشنیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

غمهای مرا همه بنا غم داری
وندر غم خود همچو بنا غم داری
گوئی که ترا ام و چراغم داری
ترسم که بنا شی و چراغم داری

غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتم که غما خبر بود رخ زردی
گفتا چه کنم چو شادیی آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

کافر نشدی حدیث ایمان چه کنی
ای جان نشدی حدیث جانان چه کنی
در غربت نفس و گیلی تو هنوز
بیهوده حدیث سر سلطان چه کنی

گاهی بودم فرقت عالم سوزی
گاهی بودم عشرت جان افروزی
افسوس که روزگار بر لوح سپید
آن را روزی نبشت و این را روزی

کافر تو و کفران تو وزین دو بتری
مؤمن تو و ایمان تو و بر مرد و سری

گاه از غم او دست ز جان می شوئی
گه قصهٔ او بدرد دل میگوئی
سرگشته چرا گرد جهان می پوئی
گو از تو برون نیست کرا میجوئی

گر عقلی بگوی دوست بی هیر بندی
روی عاشق چنین مزعفر بندی
کوزانک صدف ز داغ گوهر بندی
یکتا ده آب و عاشق و مضطر بندی

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری
می دانک بخواب در همی آب خوری
چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نکند آب که در خواب خوری

گر درد دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره ز غم پشیاه پیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوشش همچو دریا بودی

گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات نو مستم باری

گر عاشق زار روی تو نیستمی گفتی که بیا ایست بر درم خیز برو	چندین بدر سرای تو نه ایستمی ای دوست اگر نه ایستمی نیستمی
گر خار بدین دیده چو جوی زنی من دست ز دامن تو کوته نکنم	ور تیر جفا بر دل چون موی زنی گر همچو قلم هزار بر روی زنی
گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی می‌دانک وجود تو حجاب ره تست	گر در صفت خویش روی بسته شوی با خود منشین که هر زمان خسته شوی
گر مجلس انس را بکار آمدمی گر آفت تصدیع نبودی و ملال	هر دم بدر تو بنده وار آمدمی هر روز بوت هزار بار آمدمی
گر عاشق روی قیصر روم شوی از هیچ مگو پیش سلطان وصال	اومید بود که حیّ قیّوم شوی می‌ترس کزین حدیث محروم شوی
گر در طلب منزل جانی جانی این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی	ور در طلب لقمهٔ نانی نانی هر چیز که در جستن آنی آنی
گر یک ورق از کتاب ما برخوانی گر یک نفسی بدرس دل بنشینی	حیران ابد شوی ز بی حیرانی استادان را بدرس خود بنشانی
گر قدر کمال خویش بشناختمی خالی و سبک بر آسمان تاختمی	دامان خود از خاک بپرداختمی سر بر فلک نهم برافراختمی
گر نه حذر از غیرت مردان کنمی	آن کار که دوش گفته‌ام آن کنمی

ور رشک نبودی همه هشیاران را	بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی
گر نه کششش یار مرا یار بدی گو نه کرم قدیم بسیار بدی	با شاه گدای را کجا کار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی
گر زانک امین و محرم این رازی بازیست ولیک آتش را سنیش	بر بازی ای دلان مکن طنازی بس عاشق را که کشتن بازی بازی
گر هیچ نشانه نیست اندر وادی ای دل مبر اومید که در روضهٔ جان	بسیار امید هاست در نومیدی خرمادمی از بید درخت بیدی
گر من هستم ز روی بد کرداری نه نخره بطاعتی و طاعت داری	ای خواجه برو تو عاقل و هشیاری این آن سر پل نیست که می‌پنداری
گر بگریزی چو آمدوان بگریزی زان شاخ گلی که ما در آویخته‌ایم	ور بستیزی چو آمدنان بستیزی ای مرغ گل ز برگ بد و با آویزی
گر گفتن اسرار تو امکان بودی گر غیرت نحوت نه در ایام بدی	بست و بالا همه گلستان بودی هر فرعونی موسی عمران بودی
گر داد کنی در خور خود داد کنی گفتی تو که بسیار بیادت کردم	بیچاره کسی را که تو شاد کنی من می‌دانم که چون مرا یاد کنی
گر یک نفسی واقف اسرار شوی تا مست خودی تو ابدا تیره مشی	جان بازی را بجان خریدار شوی چون ز مستی از وشوی تو هشیار شوی

گر سوزش سینه با کسی می داری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلیست
ورز مهر ضمیر پر هوس می داری
آن ناله تو زین هر نفس می داری

گر تو نکنی سلام ما را در پی
چوپان جهانی و امان جا نها
چون جمله سلامی و نشاطی چون می
دفع گر کی گر نکنی هی هی می

گفتند که مست یار را شور شری
گفتا ترشست روی خویش قدری
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتم که زهی تهمت کش بر شکری

گفتم صنما مگر که جانان منی
منکر کردم گر تو ز من برگردی
اکنون که همی نظر کنم جان منی
ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی

گفتم چو مها خوشی محزونی
چون باشد طلعت مه گردونی
گفتا مه را کسی نپرسد چونی
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی
گفتا که حدیث جان مکن گر زمنی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

گفتی که تو دیوانه و مجنون خویی
گفتی که چه بی شرم و چه آهن رویی
دیوانه تویی که عقل از من جویی
آیینه کند همیشه آهن رویی

گفتم بطبیب داروم فرمایی
گفتم که چه درد می کند بنمایی
نبضم بگرفت از سر دانایی
بردم کفنش سوی دل سودایی

گفتم که چرا ترش شدی سرکه نیی
گفتم زبن بس جواب و روغن باشم
گفتا زیرا که با عدو آب و می ای
خندید که رو تو بر یکی فعل کنی

گفتم که کدامست طریق مستی
بس گفتم و دل چرا ز پستی برمد
دل گفت طریق مستی اندر پستی
گفتا زان رو که در درین در بستی

گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت
گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
دیوانه تویی که در دوا افتادی

گوهر چه بود بحر او جز سنگی
از دولت دوست مسیح جزم کم [illegible]
گردون چه بود بر در او سرهنگی
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

گفتی که مگر بباغ زر رشته امی
آن وعده که کرده ای زما می نگند
یا بر رخ خویش زعفران کشته امی
ورنه خود را برایگان کشته امی

گه پرده همی دری و گه می دوزی
آموختیم جوانی اندر پیری
گه می سازی مرا و گه می سوزی
ای خلق جهان صلای پیر آموزی

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد
شادان بود آن جان که تر بندش تو کنی
هر روز بدان پای که بندش تو کنی

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی
مردی گردی چو گرد مردان گردی
کانی گردی چو گرد جانان گردی

لب بر لب هر بوسه ربایی بنهی
نوبت چو بما رسد بهایی بنهی

جرم همه را عفو کنی بی سببی
وین جرم مرا تو دست و پایی بنهی

لیلی که غم بیخبرش می دانی
او در خانه نشست بر درش می دانی
لی او دگرست تو دگرش می دانی
تو بیخبری بیخبرش می دانی

ماییم و هوای روی شاهنشاهی
بیگاه شدست روز ما را صبحست
در آب حیات عشق او چون ماهی
فریاد ازین ولولهٔ بیگاهی

مانند گل ز اصل خندان زادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاد چو سرو
وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سروی عجبی که از زمین آزادی

ماه آمد و بنشست که تو جان منی
هر چند بدان جمع تکبر می کرد
گفتمش که تو کمترین غلامان منی
میداشت طمع که کو همیش آن منی

ماییم درین زمان زمین پیمایی
چون کشتی باده گشته در دریایی
بگذاشته هر شهر بشهر آرایی
هر روز بمنزلی و هر شب جایی

مردی که فلک رخنه کند از دردی
غین است و هر ار غین کین خلق لقب
مردی که خداش کاشکی ناوردی
آنرا مردی نهند و این را مردی

مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی
از نالهٔ تو بوی بقا می آید
مرغا زکجایی که چنین خوش حالی
می نال برین پرده که خوش می نالی

مستست خبر از تو و با تو خبری
در هم شده خانهٔ دل از جور دری
خیره ست نظر در تو و با تو نظری
در دیدهٔ تو از کوشکی می نگری

من خشک لب ار با تو دمی تر زدمی
یکبوسه اگر لبم ترا پستی داد
در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
بر پای تو دو پستک زیر سر زدمی

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی
پس مانده بدم از همه پیشم کردی
سر مستک و دستک زن خویشم کردی

من دوش بخواب دیده بدم قمری
امروز بگرد هر دری می گردم
دریا صفتی عجایبی پیشم بری
کز یار که دوشینه که دارد خبری

من پیر فنا بدم جوانم کردی
می ترسیدم که گم شوم در ره عشق
من مرده بدم ز زندگانم کردی
اکنون نشوم گم که نشانم کردی

من بی دلم ای نگار و تو دل داری
یا آن دل من که بردهٔ باز دهی
باید که ز هر سخن ز من نازاری
با هر چه کنم ز بی دلی برداری

من من نیمی و گر دمی من منمی
گر آن منی که دل ز من بر کندست
این عالم را چو ذره برهم زنمی
خود را چو درخت از زمین بر کنمی

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی
ای کار بکام دشمنانم تا کی
وز ما تو چنان کشیده دامن تا کی
من در غم تو تو فارغ از من تا کی

وله موقوف بالحکایه

من جان تو بنبستم مگر جان غلطی
کی باشم جان هر خری کور دلی
من جان جنیدم و سری سقطی
کو باز نداند سقطی از سخطی

[illegible]

من بادم و توبرگ نلرزی چه کنی	کاری که منت دهم نوورزی چه کنی
جون سنگ زدم سبوی تو بشکستم	صد گوهر و صد بحر نیرزی چه کنی
من دوش بکاسهٔ ربابی سحری	می نالیدم ترانهٔ کاسه گری
باکاسهٔ می در آمد آن رشک پری	گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری
مهمان دو چشم شد خیالت گذری	آغاز نهاد عشق باز نوع تری
گفتم که نکو آمدی ای رشک پری	مهمان منی آب چندانک خوری
هر راز هوای خویش دفن کردی	صد دریا را ز خویش کفن کردی
آن وسوسه را که ز لاحول رمید	در کشتن ما دلبر وصف نن کردی
هر دوش ببالین تو آمد بسرای	گفتم که ز غیرتش بگویم سر و پای
هر کیست که او با تو نشیند بکجای	شب گرد و جهان دیده و انگشت نمای
مهمان دو دیده شد خیالت گذری	در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری
ساقی خیال شد دو دیده میگفت	مهمان منی آب چندانک خوری
میفرماید خدا که ای هرجایی	از عام ببر که خاص از آن مایی
با ما خو کن که عاقبت آخر کار	بیشت آید شبانکه تنهایی
می دان و مگو تا نشود رسوایی	زیبا بینی مرد مست در کجایی
گفتا که چه جا جنست اینجا ملکیست	کو موی همی شکافد از بینایی
میدان فراخ و مرد میدانی نی	احوال جهان چنانک میدانی نی

ظاهرهاشان با ولیا ماند لیک	در باطنشان بوی مسلمانی نی
تا خوانده بهر جا که روی غم باشی	ور خوانده روی تو محرم آن دم باشی
ناکافر را خدا نخواند نرود	شرمت بادا ز کافری کم باشی
نالید ذکر که پایمالم کردی	آهم بردی بی پر و بالم کردی
گفتی ره کون روم ره کس رفتی	بنگر که چگونه در جوالم کردی
نقاش رخت اگر نه یزدان بودی	استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی	در عشق تو جان بدادن آسان بودی
نومیدنیم گرچه ز من ببریدی	با بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن	بسیار امیدهاست در نومیدی
نی گفت که پای من بگل بود بسی	ناگاه ببریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی	معذورم دار اگر بنالم نفسی
نی من منم و نه تو تویی نه تو منی	هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی	کاندر غلطم که من توم یا تو منی
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی	خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو تویی و راه تویی منزل تو	هش دار که راه خود بخود گم نکنی
هر پاره خاک را چو ماهی کردی	وانگه هر را قرین شاهی کردی
آخر ز فراق مرد و آهی کردی	زان آه بسوی خویش راهی کردی

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی   صد نقش تو بر گلشن خوش بوی زنی
جون دف دل ما سماع انگاه کند   کش هر نفسی هزار بر روی زنی

هر روز یکی شور درین جمع زنی   بنیاد هزار عافیت را بکنی
تا دور آید این دوران قایم بود   بر جان فقیران کرم جون تو غنی

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری   هر کس هنری دارد و هر کس کاری
ماییم و خیال یار و این گوشهٔ دل   جون احمد و بوبکر بگوشهٔ غاری

هر شب که ببینم همنشین می افتی   جون نور مهی که بر زمین می افتی
من بندهٔ جشم مست بر خواب توم   آن دم که جنان و این جنین می افتی

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری   آن یار وفادار کجا شد باری
گر پیش یکی شکر نهی خرواری   میل دل او بود سوی مرداری

هرگز بمزاج خود یکی دم نزنی   تا از دم خویش کردن غم نزنی
هر جند ملولی تو یقین است که تو   با آنک ملولی زکسی کم نزنی

هر لحظه مرا پیش خودم میخوانی   احوال همی پرسی و خود می دانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد   میگویم و سر بخیره می جنبانی

هرگز نکند میل تو کافراشت کنی   تو عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم الله ناگفته تو گویی الحمد   تا آمدهٔ صبح از طمع جاشت کنی

هر روز ز عاشقی و شیرین رایی   هر عاشق را پیرهنی فرمایی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم   پیراهن تست جشم را بینایی

همسایه یکی مست فزاید مستی   جون مست شوی باز رهی مستی
در رشتهٔ مستان جو نشستی رستی   بر باده زنی زآب و آتش رستی

هم دست همه دست زنانم کردی   دو گوش کشان همجو کمانم کردی
خاییده بهر دمان جو نانم کردی   فی الجمله جنان شد که جنانم کردی

هم دل بدلستانت رساند روزی   هم جان سوی جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست   کان درد بدرمانت رساند روزی

واپس مانی زیار و اپس باشی   از شاخ درخت بسکلی خس باشی
در جشم کسی تو خویش را جای کنی   تو مردمک دیدهٔ آنکس باشی

وقفست مرا عمر درین مشتاقی   احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب   من می نخورم تا تو نباشی ساقی

یاد تو کنم میان یادم باشی   لب بگشایم درین گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی   جیله طلبم تو اوستادم باشی

یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی   شاگردکی بودی که جنین استادی
خوبی و کرم را جه نکو بنیادی   ای دنیا را ز تو هزار آزادی

یک شفتالو از آن لب عنابی   پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی

هم پردهٔ شب دریدو هم پردهٔ روز	از عشق رخ خویش زهی بی آبی

قد انتهت کتابة منح الاسرار القدسیه والانوار القدوسیه من الغزلیات والرباعیات
بیمن معونة الله المعین وعنایة اولیایه المکمل المکملین علی یدی عبد الله الاحقر الافقر
الفقیر المفتقر الی سعة رحمة ربه الکریم القدیر العلی العظیم الکبیر حافظ الدین حفظ الله
بن پیر حسن بن محمد المعروف بالطویل البغدادی ختم الله عواقب اموره
بالحسنی بحق اسمایه الحسنی یوم الاربعا وقت صلوة الظهر
فی سلخ شهر الله الصفر ختم بالخیر والظفر العام
ثمان وثمانمایه والحمد لله وحده والسلام
علی من وحده ٥ وصلی الله علی رسوله
محمد وآله اجمعین
آمین
م

فی جوار حرم

آغاز حکایتم بانجام رسید	جانا چه شرابها کزین جام رسید
این درج که درج درج شاهانست	الا ... که باتمام رسید

مرکز خطا بگرد خدنک اشارتت ٥ وانکو خطا کند تو عفو رخطا ستی

مجموع رباعیات ٢٠٥٥